به فرمان

اعلیحضرت همایون محمدرضا پهلوی

شاهنشاه آریامهر

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

زبان و ادبیات فارسی
«۳۴»

سمک عیار

تألیف

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی

به تصحیح

پرویز ناتل خانلری

جلد پنجم

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۷۷»

از این کتاب
۲۲۰۰ نسخه در سال ۱۳۵۳ در چاپخانهٔ داورپناه
چاپ شد

به یاد فرزند ناکامم

آرمان خانلری

که تا زنده‌ام دلم داغدار اوست

پ. ن. خ

یادداشت

قسمت پنجم از داستان «سمک عیار» که در این جلد از نظر خوانندگان می‌گذرد نیمهٔ دوم از مجلد سوم این کتاب است که یگانه نسخهٔ آن در کتابخانهٔ بودلیان اکسفورد محفوظ است و شمارهٔ این مجلد Ous 381 است. چهارمین جلد این طبع شامل ورقهائی از آغاز تا ورق ۱۴۱ بود و این جلد از ورق ۱۴۲ تا ورق ۳۴۴ را متضمن است.

چنانکه خوانندهٔ گرامی ملاحظه می‌کند مطالب این داستان به ورق آخر این مجلد ختم نمی‌شود و مسلم است که داستان دنباله دارد؛ اما نمی‌توان دانست که قسمت ساقط شده از آن چند ورق یا حتی چندجلد بوده است. جای تأسف است که ترجمهٔ ترکی این کتاب که به دست آمده نیز ناقص است و تنها از آن برای پر کردن قسمتی از فاصلهٔ مجلد دوم و سوم متن فارسی استفاده شد که بار دیگر آن را از ترکی به فارسی برگرداندیم و به عنوان جلد سوم از این چاپ منتشر کردیم. اما متن ترکی به اواسط این مجلد سوم (تا صفحهٔ ۳۶۰ سطر ۱۳) ختم می‌شود و بنابراین برای تکمیل آخر داستان به کار نمی‌آید.

در این نسخهٔ یگانهٔ متن فارسی جای بجای افتادگیهائی هست که گاهی چند سطر و گاهی چند ورق است چنانکه ارتباط مطالب گسیخته می‌شود. در این چاپ گاهی به افتادگی اشاره کردیم و در چندین مورد نیز از اشاره به این نکته خودداری یا مسامحه شده است.

مشکلات واشتباهات در بعضی از عبارتها یا الفاظ نیز فراوان است. چون نسخهٔ دیگری برای مقابله وجود نداشت هر جا که صورت درست واصلی عبارت را به قیاس توانیم دریابیم در متن اصلاح کردیم و صورت مکتوب در نسخهٔ اصلی را نیز در حاشیه آوردیم تا اگر در این اصلاح قیاسی به خطا رفته باشیم دیگران بتوانند خطاها را اصلاح کنند. در موارد بسیار نیز دریافتن صورت

صحیح میسر نشد ، ناچار با دقت فراوان عین متن را ضبط کردیم ، اما از ذکر شبهه در صحت آن چشم پوشیدیم . اگر روزی نسخهٔ دیگری از این کتاب به دست بیاید شاید بسیاری از این موارد را اصلاح بتوان کرد .

اما فواید لغوی و نکات صرف و نحوی این کتاب به حدی است که آن را در ردیف یکی ازمهمترین آثار ادبی فارسی در دوران پیش از هجوم مغول قرار می‌دهد و باید از این نظر مورد مطالعه و تحقیق دقیق قرار گیرد . قسمتی ازاین امرانجام گرفته ودرمجلددیگری به‌عنوان «فواید سمک»خواهدآمد.

گذشته ازین ، برای مطالعهٔ آداب و رسوم و اصول اداری و اجتماعی و عقاید وهمه آنچه مربوط به تاریخ اجتماعی ایران است آن قدر از این کتاب می‌توان سود جست که شاید صد یك آن از صد کتاب تاریخ و شعر به دست نیاید . آنچه در این باب استخراج و فراهم شده و در حد خود بسیار مهم و بدیع است نیزدر طی مجلدآخر که در دست تدوین است منتشر خواهدشد .

دستیار نگارنده در این قسمت از کتاب سمك عیار آقای محمد سرور مولائی دانشجوی زیرك ودانای افغانی در دورهٔ دکتری ادبیات فارسی بوده که با دقت و تأمل شایسته کار استنساخ و مقابلهٔ متن و تصحیح نمونه‌های چاپ را بر عهده داشته است و اینجا باید از او قدر دانی کنم .

بعضی از خطاها که در استنساخ یا در چاپ متن پیش آمده یا نکته‌هائی که درحین طبع به‌آنها توجه نکرده‌بودیم و پس‌از خاتمهٔ چاپ دریافتیم درآخر این کتاب ذکر شده است . در همه این موارد تقصیر یا قصور از من است که به سبب اشتغال به کارهای متعدد ، چنانکه باید در آن کار دقت نکرده‌ام و از این جهت به خوانندگان حق می دهم که برمن عیب و ایراد بگیرند . شاید در چاپهای بعد بتوانم این نقیصه را جبران کنم .

اینك چاپ متن « داستان سمك عیار » که نمونهٔ جسته‌ای از یك رشتهٔ بسیارمهم ادبیات فارسی است ودر همان‌حال نمونهٔ شایان‌جهی اززبان فصیح فارسی دری است به‌انجام‌رسید.

پ. نخ.

خورشید شاه به‌تخت بر آمد. همگان برخاستند و کمر خدمت بستند. امرای دولت حاضر می‌آمدند و به‌خدمت برجای می‌بودند.

از آن جانب در سرای زنان همه شب با یکدیگر می‌گفتند که ما را عروسی کی خواهد بودن. اتفاق بر آن کردند که تاعالم افروز بیاید. شروان گفت من فردا کار بسازم. چون روز روشن شد برخاست و به بارگاه آمد. [پیش] خورشید [شاه] خدمت کرد. همهٔ پهلوانان خدمت کردند و قیام نمودند. گفت ای بزرگوارشاه، بنده‌سخنی‌دارد، اگردستوری‌باشد. از پس‌رنج راحت باشد و هیچ وقت خوشتر از این نیست. سبب آنکه شاه زاده به کام دل‌بیند. شاه می‌داند که گلبوی از خان و مان و پادشاهی بر آمده است. اگر چه‌اکنون او را پادشاهی زیادت است؛ اما بسیار رنجها کشیده است و دیگر چگل ماه خداوند کلاهست و گیتی نمای خود شاه. جام حاضر است؛ حرمت وی صد چندان. و من نیز نمی‌گویم که نمی‌خواهم. کاشکی که فرخ روز مرا تنها بودی. اکنون شاه باید که بفرماید تا هم امشب فرخ روز باگلبوی خلوت سازد تا نوبت به‌ما رسد. گفت ای شاه، هیچ دختر وزن این نگوید؛ بلکه مرا شرم از چشم برخاسته است. خورشید شاه بخندید. روی به‌فرخ روز کرد. گفت ای پسر، دلاله چون می‌بینی؟ هر چه‌گفت راست می‌گوید. بباید ساخت که وقت کارست. فرخ روز گفت فرمان شاه راست. خورشید شاه گفت ای شروان، برو و ترتیب فرمای کردن.

شروان پیش گلبوی آمد، بفرمود تا او را به‌گرمابه بردند و سر و تن بشست. چون بیرون آمد مشاطگان او را آراستن گرفتند. اگر چه حاجت‌نبود اورا، که‌یزدان اورا درازل به‌قلم قدرت‌نگاشته‌بود، اما رسم به‌جای‌می آوردند. شروان بشن بیامد و در حال صندوقی بیاورد. پیش گلبوی بنهاد. دستی‌جامه

از آن بر آورد که مادر و پدر از بهروی ساخته بودند و دوتاج بر آورد .یکی پیروزه و یکی لعل ، و عقدهای گوهر و زینت فراوان پیش گلبوی باز کرد . گفت ای ملکهٔ جهان و ای بانوی مشرق و مغرب، بحقیقت که همه تراسزاوارست. بنده [را] این قدر ماحضر بود به‌خدمت آورد . اگر چه در خورد تو نیست . امروز به‌چیزی ساختن نتوانیم پرداخت . از این مایه کار به‌سر بریم تا به آهستگی می‌سازیم آنچه شایسته باشد . باید که قبول کند. گلبوی در آن همه باز مانده بود . گفت ای خواهر ، از این بهتر اگر نباشد شاید .

این بگفتند . شروان بشن بیرون آمد . کرم عیار باسلطان زنان و روز افزون با گلبوی گلرخ گفتند ای ملکه ، شروان بشن بسیار جوانمردی کرد و می کند . برامید آنکه ملکه برقول خویش وفا کند و عهد کرده به‌جای آورد . چنانکه فرمودی بعد از تو خلوت با فرخ روز او [را] بود . گلبوی گفت یاد دارم . کار او تمام کنم .

گلبوی به‌آراستن خویش مشغول ؛ شروان به بارگاه در آمد . پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه، ما ترتیب خود کردیم که شاه زاده امشب به‌خانه فرود آید . خورشید شاه گفت ای دختر ، زود کار بساختی . باش تا ما نیز کاری بسازیم. بفرمایم تا شهر بیارایند و ترتیب داماد بدهیم . شروان گفت ای شاه ، دفع الوقت نمی‌توان کرد . به جان فرخ روز و به خاك پای شاه که رهانکنم ، مگر امشب فرخ روز به خانه فرود آید که بنده درویشانه چیزی ترتیب داد . خورشیدشاه گفت تو دانی . ما همه مهمان تو ایم .

شروان خدمت کرد. باز گشت. پیش گلبوی آمد؛ که او را می آراستند. گلبوی گفت ای شروان ، به‌یزدان دادار که اگر نه‌از آن بودی که فرخ روز سوگند دارد که نخست با من خلوت بسازد و مراد هیچ زن دیگر ندهد که‌من

بگفتمی تا اول با تو[1] خلوت بساختمی تا دانی[2] که از کار فراموش نیستم. اکنون تو نیز خود را برآرای و ترتیب ساز که فرخ روز یك زمان پیش من باشد، پس او را پیش تو فرستم؛ که تومرا بزرگتر خواهری ومن خدمتکار توام، تا در دل گمانی دیگر نباشد. بیش از این نتوانم کردن که هم در شب خویش ترا با فرخ روز خلوت سازم.

شروان بروی آفرین کرد. اونیز به آراستن خویش مشغول شد. گلبوی با روز افزون گفت که پیش فرخ روز بگوی چنین می‌باید کردن. روزافزون پیش فرخ روز آن احوال بگفت[3] که گلبوی گلرخ چنین ترتیب نهاد تا دانی. فرخ روز گفت چگل ماه و گیتی نمای چه‌می کنند؟ روز افزون گفت نشسته‌اند و نظاره می کنند؛ که عدنان وزیر گفت ای شاه زاده، دل فارغ دار و به کام خویش مشغول شو که ترا کاری باید کردن که امشب هرچهار خشنودگردانی. فرخ روز گفت از این کار هیچ غم ندارم. می‌بایستی که مردان دخت اینجا بودی تا مراد من تمام بودی و با ایشان در خلوت شریك بودی. گوراب گفت ای شاه زاده، به‌کار خویش مشغول شو. تقدیر یزدان چنین است. هیچ نشاید کردن. خورشیدشاه گفت ای پسر، خواستمی که برادرمن عالم افروز حاضر بودی. مگرمصلحت چنین است. فرخ روز روز افزون را گفت: برو و چگل ماه و گیتی نما را بگوی تا به آراستن خود مشغول شوند.

روز افزون بیامد و ایشانرا بگفت. هر چهار در پیش هم، مشاطگان ایشانرا می آراستند. گلبوی از آن جامه‌ها که شروان آورده‌بود وزرینه هریکی را چیزی داد تا هرچهار بیاراستند و بنشستند. گلبوی ماه بود و ایشان‌ستاره؛ تا شب درآمد. هریکی در حجره‌ای خالی شدند آراسته به دیبای زربفت و شمعهای معنبر افروخته ومشك و عنبر در مجمرهای زرین برسر آتش نهاده.

۱ـ اصل: او ۲ـ اصل: تا دادنی ۳ـ اصل: آن واحوال بگفت

پنداشتند که حجره‌های بهشت است و ایشان حورالعین .

عروسی کردن گلبوی و دیگران با فرخ روز . چنین گوید خداوند حدیث که چون‌شب در آمدگلبوی با دیگران هریکی درحجره‌ای رفتند و می‌بودند.

از آن جانب فرخ‌روز دربارگاه پیش پدربا‌پهلوانان شراب می‌خورد؛ که‌ناگاه شب در آمد. از دربارگاه سلطان‌زنان با کرم عیار وروزافزون هرسه بیامدند با کنیزکان و خادمان و شمعها دردست. درپیش خورشیدشاه خدمت کردند. گفتند ای بزرگوار شاه ، وقت آمد که شاه زاده فرخ‌روز به خلوت خانهٔ شادی خرامد. خورشیدشاه به‌پای بر آمد. دست فرخ‌روزگرفت. عدنان وزیر و شاه جام و گوراب تا به در[1] حجرهٔ گلبوی‌گلرخ آمدند. همگان بر در حجره بایستادند، مگر خورشیدشاه با عدنان وزیر دست فرخ‌روزگرفته پیش گلبوی آوردند. گلبوی و فرخ‌روز بربالای تخت چون ماه دوهفته با صدهزار خوبی که صفت وی‌نتوان کرد ونقاب‌فروگذاشته. روزافزون بیامد. به حکم آنکه داماد وعروس اوبود. گلبوی برپای داشت. عدنان وزیربیامد. دست گلبوی گرفت و در دست فرخ‌روز نهاد . ایشانرا به هم سپرد.

درحال خورشیدشاه با عدنان وزیر بیرون آمدند. با دیگران به‌بارگاه آمدند ؛ که ایشانرا معلوم بود که فرخ‌روز درهرچهار حجره خلوت خواهد ساخت. آنجامی‌بودند تا سلطان زنان وکرم‌عیار بیامدندوبردرحجره می‌بودند باروزافزون. چون حجره خالی شد فرخ‌روز درگلبوی آویخت. دست فراز کرد و اورا به‌خود کشید وبوسهٔ مهربررخسار ماه صفت او داد. پیش‌از آنکه درجامهٔ خواب شدندی دست‌نیاز دردامن آز کرد وبندمرادخانه به‌سرانگشت ارادت بگشاد. پس‌اسب شادکامی در میدان مهربانی درجولان افکند وتاختن

1ــ اصل : تابد

[کردو]تیرشهوت در کمان قدرت نهاد واز شست قضا وقدر بگشاد. به‌توفیق ربانی رها کرد. تیرچون پرتاب گرفت راست بر نشانهٔ وصال گلبوی آمد. تیر رحمان(؟) بر آماج گاه گلبوی آمد. هدف گلبوی مهر تقدیر داشت. بدان تیر نشانه گرفت. زخم پیکان شهوت [را] از نهاد گلبوی چشمهٔ خون روانه شد. چون فرخ‌روز گلبوی را چنان یافت که از مادر زاده بود، با مهر یزدان ، باد هوا گرد بروی نافشانده، روزگار دست غرض بروی نانهاده ، در دل مهر گلبوی‌اورا زیادت‌شد. چون‌کام ازوی‌برداشت مهردوشیزگی‌ازوی برگرفت.

تقدیر ایزدی چنان بود که مهرهٔ مهر از صلب فرخ‌روز در بطن گلبوی گلرخ افتاد بی‌خبر فاعل و مفعول . تا فرخ‌روز بیرون آمدن خواست که روزافزون و سلطان زنان و کرم درآمدند و جلاب آوردند تا گلبوی باز خورد و به فرخ‌روز نیز دادند که‌کار وی کرده بود. ترتیب دادند؛ که فرخ‌روز بیرون آمد. بفرمود تا آب آوردند. به سر فرو می کرد؛ که خادمی بیامد و احوال با شاه بگفت. خورشید شاه و دیگران برخاستند . پیش فرخ روز آمدند. او را تهنیت‌کردند. پس دست وی‌گرفتند ؛ تا به حجرهٔ شروان آوردند. دیگران ایستاده تا شاه با عدنان وزیردست فرخ‌روز گرفته درحجره بردند.

شروان برتخت شادی نشسته و مشاطه در پیش. چون شاه درآمد اورا به پای داشت. خورشیدشاه بنگرید. بسیار تفاوت بود از جمال گلبوی تا شروان . تاعدنان وزیر بیامد. دست شروان گرفت، در دست فرخ‌روز نهاد. بدان[گونه که] آئین بود ایشانرا به‌هم سپرد و بیرون رفت. فرخ‌روز درحجله تنهابماند.روزافزون بامشاطگان‌بردرحجره؛ تافرخ‌روز نگاه کرد. چشمهٔ‌مراد پیش خود دید. چون نیکو بنگرید سرچشمه بسته بود و بردرخانهٔ شادی‌قفل برزده . دست‌فراز کرد و آن قفل بشکست و بند بگشاد که ازتشنگی بی‌طاقت

بود. و شقهٔ سراپردهٔ شادی برافکند و درصحرای وصال شروان در جولان افکند؛ تا به‌درگنج خانهٔ خلوت‌بیامد، نیزهٔ کامرانی در دست. بدان نیزه حلقهٔ شادکامی بربود، در مهر سفت. مهرالهی از بستان عذرت[1] شروان به دست هوا برگرفت.هردوبه کام‌رسیدند باراحت‌دل؛ که روزافزون باجلاب‌درحجره شد. ایشانرا جلاب داد. فرخ‌روز بیرون آمد. آب خواست و به سرفرو کرد.

با خورشید شاه بگفتند. برخاست. با عدنان و شاه جام و گوراب بیامدند. فرخ‌روز را آفرین کردند. دست وی گرفتند تا به در حجرهٔ گیتی نمای. او را دیدند آراسته. از دختر قاطوس نیکوتر بود. خورشید شاه بفرمود تا جام دست دختر گرفت و در دست فرخ‌روز نهاد و هر دو را به هم سپرد و بیرون آمدند.

روزافزون مادرفرخ‌روزبود. با مشاطه به درحجره برقاعده می‌بودند؛ تا فرخ روز در گیتی نمای نگرید. او را خوش دید. در وی آویخت. به آغوش درآورد. لعل اودرسنگ اشتیاق بند کرد. راه خانهٔ کام ازوی جست تا به‌گنبد خانهٔ شهوت رسید. ریسمان بازداشت پیرامون درآورده، وبند قهر بدان افکنده، به‌دست لطف بگشاد وآن ریسمان ببرید. درگنبدخانه باز کرد. بستانی دید پرگل ورياحين، با سوسن ونسرين، درگوشهٔ‌باغ چشمهٔ آب‌حیات مهر بر نهاده، همه پیرامون چشمه گل وصال دمیده، لالهٔ خرمی برشکفته. فرخ‌روز بانشاط بلبل مهرخویش را پرواز داد تا برشاخ گل‌وصل گیتی نمای نشست. زمانی ترنم کرد. ساعتی‌بخروشید؛ تا اورا آرزو افتاد که آب‌خورد. به چنگال مهر از سرچشمه برداشت و به منقار آب خورد. آبی همه راحت، آبی همه ساعت، آبی همه با لذت، آبی همه با کام و شادی. چون ازچشمه سر برآورد همه منقار او سرخ بود. از بی خودی چشمه پرخون بود.

---

۱ ـ اصل : قدرت

می‌خورد و نمی‌دانست؛ بلکه می‌دانست و نمی‌توانست که نخوردی که همه راحت خویش در آن خون خوردن می‌دید. عجب کاریست.

فرخ‌روز کام از وی برگرفت به مراد، هم درساعت بیرون آمد که اسب سمند وصال چگل‌ماه بر درحجره ایستاده بود تا شاه سوار گردد و به حجرهٔ وی خرامد. روزافزون به شراب دادن گیتی‌نمای مشغول، فرخ‌روز آب به سر می کرد؛ که مرد راه فرخ‌روز به خدمت خورشیدشاه خرامید که شاه‌زاده عزم سرابستان جمال چگل‌ماه دارد.

خورشیدشاه به‌پای برآمد. باعدنان وزیر وجام وگوراب روی به راه نهادند که همه شب از برای فرخ‌روز در بارگاه می‌بودند. چون بیامدند خورشیدشاه گفت ای پسر، اگرچه‌گوشه‌ای ازمردی این کارست، بلکه خود همه اینست؛ اما اگربه چهار شب کردی من دوستر داشتمی. برخیز که چگل ماه محروم نتوان‌گذاشت. شادی بر تو باد!

دست وی‌گرفتند؛ تا به در حجرهٔ‌چگل‌ماه آوردند. اگرچه ازهمگان[1] بزرگتر بود از گیتی‌نمای و شروان بسی نکوتر بود. با حلاوت و ملاحت برتخت نشسته و دست شرم بر رخسار گرفته؛ تا خورشیدشاه با عدنان وزیر در حجره آمدند. چگل‌ماه پیش ازآنکه مشاطه او را برداشت برخاست از بهر حرمت. عدنان وزیر دست وی گرفت و در دست فرخ‌روز نهاد و به‌هم سپرد.

تا خورشیدشاه بیرون آمد حجره خالی شد، چگل‌ماه و فرخ‌روز. تا یك ساعت بود. چگل ماه خاموش می‌بود و فرخ‌روز هیچ نمی‌گفت و در چگل‌ماه می‌نگرید؛ تا گفت ای چگل‌ماه، تو هرروز با من سخن‌گفتی. این ساعت خاموش چرا؟ چگل‌ماه گفت ای شاه‌زاده، وقت شرم است و سخن

۱ـ اصل: همه کان

ناگفتن . فرخ روز[1] بدین بهانه خود را آسایش می‌داد ؛ کـه ناگاه پروانهٔ شمع مرادفرخ‌روزدرپرواز آمد. طلب لگن کرد؛ تا اورا بیافت، درشهرستان وطن چگل‌ماه پنهان شده اشتیاق فرخ‌روز بازجست . در سرای کـام دید و بند عتاب[2] بسته و نقاب حجاب درآن کشیده . فرخ روز دست راحت به کرشهٔ[3]عتاب‌فراز کرد وازاوربندبگشاد وآن‌نقاب‌ازوی باز کرد. فرخ‌روز[را] آن پروانه بیاموخت. شمع کام را برافروخت تا از تاب فـروغ شمع لگن بسوخت . خونابه از لگن روانه شد. فرخ‌روزشمع بازگرفت. همه درخون بود. این‌همه‌چیست؟ دست‌برچگل‌ماه‌دراز کرد و کام ازوی‌برگرفت. دختری وی بستد . هردو به راحت بودند که روزافـزون درآمـد و جـلاب آورد و بخورد ایشان داد.

فرخ‌روز دریك شب درچهار میدان‌گوی زد؛ بل که ازچهار بستان‌میوه خورد و در چهار سرای شادی نمود . در چهار حجره شادکامی فرمود . از چهار دختر مراد بستد. از چهار دلارام به کـام رسید . با چهار مـاه خلوت ساخت . با چهار آفتاب مباشرت کرد . خواست که به خلوت خانهٔ گلبوی خرامد که از هرچهار چون اوبه‌خوبی نبود و رغبت باگلبوی بیشترداشت . چون نگاه کرد آفتاب فلکی بلند برآمده بود.

روی به بارگاه نهاد . پیش تخت خورشید شاه آمـد . خدمت کرد . خورشید شاه در حجره جوهر داشت . صد دانه بر سر فرخ‌روز نثار کرد . عدنان وزیر و شاه جام و گوراب و پهلوانان لشکرهمه نثار کردند. باخرمی و نشاط می‌بودند و از بیرون می آراستند ومنادی می کردند که مخالف‌گیری نیست . هر که هست از خاص و عام با زینهارست. هر که خواهد باشد و هر که نخواهد برود. بازداشت نیست.

---

۱ ـ اصل : فرخ روز را ... ۲ـ اصل : عتاب کردن ۳ ـ اصل : کرشمه

این منادی به‌گوش آن زن پیر، مادر قاطوس ، رسید که قاطـوس در سرای وی بود. گفت بروم و این احوال با خورشیدشاه بگـویم تا قاطوس را بخواند و بنوازد و به شاهی باز رساند.

این بگفت و به بارگاه درآمد. بارخواست . او را پیش خورشیدشاه آوردند . خدمت کرد. گفت ای بزرگوارشاه ، از قاطوس آگاهی دارم. در سرای من‌است. خورشید شاه چون بشنید بفرمود تا خلعتی‌زیبا و اسبی‌خاص باچند پهلوان بروند وقاطوس‌را بیاورند.

پهلوانان با غلامان به سرای آن زن آمدند . در پیش قاطوس خدمت کردند. گفتند ای شاه ، دل فارغ‌دار که خورشید شاه بر سر عنایت است و خلعت‌فرستاد واسب خاص خویش، و ترا می‌خواند تا برتخت شاهی نشاند. قاطوس چون بشنید خواست که چیزی گـوید که ازگنج خانهٔ ادبـار بادی بوزید و نهاد وی بگرفت. گفت ای قاطوس، مرو. قاطوس گفت نمی‌آیم . بسیار شفاعت‌کردند؛ تا ازگنج‌خانهٔ ادبار او را چنین نمود که خلعت مپوش و سوار مباش. هم‌چنین برو.

قاطوس پیاده‌روی به راه نهاد و خبر به خورشید شاه بردند که‌قاطوس خلعت نپوشید و سوار نگشت. پیاده می‌آید. خـورشیدشاه گفت او را ادبار رها نمی‌کند؛ تا به بارگاه آمد. خدمت بکرد وبنشست. خورشیدشاه دانست که او را چه بوده است. بسیار شفاعت‌کرد. گفت مکن و از کـرده پشیمان شو تا پادشاهی ولایت به تو بازدهم. ترا دامادی چـون فرخ‌روز هست. چه غم می‌خوری ؟ قاطوس گفت نه دامادی فرخ‌روز خواهم و نه پادشاهی روز افزون .

از بسیار که خورشید شاه شفاعت کرد و قبول نکرد [روزافزون] در آمد و او را کاردی زد و بکشت. گفت پای وی بگیرید و از بـارگاه بیرون

کنید تاسگان اورا بخورند. او را زهره باشد که چون خورشیدشاه پادشاهی شفاعتی به‌وی کند و او را به‌هیچ نگیرد؟ پهلوانان جمله در وی باز مانده بودند که خواهر شاه بود و او را پایگاهی عظیم بود. پای وی گرفتند و بکشیدند و دفن بکردند.

مردم شهر باخرمی ونشاط، تا بدان کار یك هفته بر آمد. روزی بامداد پگاه خورشید شاه بر تخت و امرای دولت حاضر، شاه گفت ای جام، ترا به سر ولایت باید رفتن. جام گفت فرمان بردارم. فرخ روز برخاست. گفت ای شاه، تو اینجایگاه آرام گیر تا من به‌یاری عالم افروز روم. خورشید شاه گفت مصلحت نیست. هر چند که خورشید شاه می گفت فرخ روز گفت البته که بروم؛ تا خورشید شاه روی به‌عدنان وزیر کرد. گفت مصلحت چیست؟ بر خیز و در طالع فرزند من بنگر و احوال این کار بدان تا چون باشد. عدنان وزیر گفت فرمان بردارم.

برخاست و اصطرلاب جهان نمای برگرفت و در پیش خورشید شاه آورد و به حساب جمله احوالها معلوم کرد. باز جایگاه خویش آمد. روی به‌خورشید شاه آورد. گفت ای بزرگوار شاه، اگر خلق جهان به‌شهر پری روند مردان دخت بیرون نتوانند آوردن، مگر فرخ روز. و دیگر می‌نماید که‌مادینه‌ای و آن‌روز افزون‌است‌و ازرفتن فرخ روز بسیار کارها گشاده‌می‌شود و بسیار سختی و بند و زندان پریان بخورند و به‌عاقبت کار به‌مراد بود. فرخ روز گفت ایهاالوزیر، چون از رفتن چاره نیست بروم. خورشید شاه گفت تو دانی.

برخاست و به حجرهٔ زنان آمد پیش هر چهار زن. گفت شما راوداع می کنم که به‌طلب عالم افروز روم. گلبوی با شروان و گیتی نمای وچگل‌ماه گریه و زاری آغاز کردند. گفتند ای شاه، چه وقت رفتن است؟ دانیم که از

بهر مردان‌دخت می‌روی. عالم‌افروز اورا بیاورد. فرخ‌روز گفت خاصه از بهر عالم‌افروز می‌روم که خود این یکباراو راکارافتاد و به‌دنبالۀ وی خواهم رفتن . ایشانرا وداع کرد و پیش پدر آمد و او را وداع کرد . خورشید شاه گفت ای پسر، لشکر باخود ببر. فرخ‌روز گفت ای پدر، لشکر با پری چه توانند کردن؟ کاوه برخاست و طومار . گفتند ما در خدمت شاه‌زاده بیائیم.

این بگفتند و هرچهار روی به‌راه نهادند و برفتند. شاه جام روزدیگر برفت به شهرحامیه. چون ایشان رفته بودند عدنان وزیر با خورشیدشاه گفت ما را می‌باید بودن تا فرخ‌روز باز آید که دشمن جز قابوس نداریم. اورا نامه باید نوشتن با خلعت و دلخوشی و بفرستیم . باشد که طلب پیکار نکند . خورشیدشاه گفت چنین باید کردن آخر جهان آرام گیرد .

نامه نوشتن خورشیدشاه به قابوس. **چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه** که چون خورشید شاه فرمود که نامه نویسد عدنان وزیر درحال دویت و قلم خواست و اطلسی اسفید و نامه نوشت به شاه قابوس . اول نامه نام یزدان یادکرد که آفرینندۀ جهانست و خالق عالمیانست. بعداز توحید و ستایش بر پیغمبران و گزیدگان یزدان و دعای شاه گفت[1]: «قابوس پادشاه هفتاد دره بداند که این نامه از پادشاه پادشاهان ، خسرو زمان، فرمان ده مشرق و مغرب خورشیدشاه ؛ چنان نماید که چون بدین ولایت آمدم و یزدان مرا بدین جایگاه افکند نه برسبیل آنکه خون خلق ریخته شود یاکسی از ما آزارگیرد. ما نخواستیم و یزدان داند . چون این نامه صادر افتاد اورا باز یافته بودیم . بعد از آنکه این همه کارها افتاد و بسیار سر در خاك شد . تقدیریزدان چنین بود. ودیگر نه ازبهرنان می‌کوشیم[که] از بهرنام. اکنون فرخ‌روز من به شهر پری رفته است به طلب مردان دخت و عالم‌افروز ، تا

۱ــ اصل: گفت و دعاء شاه

ایشانرا باز آورد وما را مقام بیش‌از آن نخواهدبود که فرخ‌روز من به‌سعادت باز آید و ما برویم و چون مابرویم ولایت محترقات با نواحی به تو ارزانی داریم. تودانی. ولایت وپادشاهی باید که‌چون دیگران‌نباشد وفرمان‌مرا مطیع شود. اگر تواند آمدن که او را بدهیم و اگر نمی‌تواند آمدن به نامه وپیغام به طاعت آید. والسلام».

نامه بر خورشیدشاه خواند . گفت ای عدنان وزیر ، درآخر نامه پاره‌ای عجز هست. عدنان وزیر گفت این ساعت چنین می‌باید. نامه مهر بر نهاد. بفرمود تا هفتاد دست خلعت ترتیب کردند از برای هر امیر و خلعتی زیبا از بهر قابوس و از بهر هندس وزیر خلعتی شایسته.

چون همه ترتیب دادند شاه گفت کی برود ؟ هرمز گیل برخاست . خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده برودوازجان خود اگربرود اندیشه ندارم . خورشید شاه گفت ای هرمزگیل ، باید که احوال قاطوس به زبان بگوئی که چگونه افتاد و عذر این خلعتها بازخواه .

هرمزگیل با بیست غلام نامه بر گرفت و خلعتها . روی به راه نهاد و برفت؛ تا به نزدیك هفتاد دره رسید . قابوس فرموده بود تا سر دره به‌گچ و سنگ بر آورده بودند و دری آهنین آویخته و پهلوانی بر سردره گماشته تا نگاهداری می کند.

چون هرمزگیل برسید پیش‌وی بازآمدند که کیستی تو. گفت رسولم از خورشیدشاه . او را به سردره آوردند و بداشتند . کس پیش قابوس فرستادند تا احوال بگفت. قابوس گفت او را بیاورید . کس بیامد و هرمز گیل به دره درآورد.

هرمزگیل چون در دره آمد نگاه می کرد . سر دره بر مقدار یك تیر وارتنگ بود وناخوش وباقی دره جایگاه فراخ و به‌هرقدری راه که می‌رفت

راهی از جانبی دیگر پدیدار می‌آمد؛ تا به‌دره‌ای رسید فراخ. از هر جانب خیمه زده وخیمه‌ای بزرگ زده و تخت افکنده وقابوس بر بالای تخت نشسته.

هرمزگیل درآمد. خدمت کرد و آفرین گفت. برجائی نیك او را بنشاندند. مردمان کوهی رسم جلاب و قاعدهٔ خوان نهادن و رسول داشتن چه دانستندی. قابوس گفت احوال قاطوس چیست؟ هرمزگیل گفت خداوند را بقاباد. قابوس بگریست. پس گفت او را بکشتند یا بمرد؟

هرمزگیل چنانکه رفته بود بازگفت و نامه پیش قابوس نهاد و خلعتها. گفت خورشید شاه سلام می‌رساند که ما پهلوانان دره نشناختیم که هریکی جدا خلعت فرستادمی و این خلعت از آن وزیر است و این از آن شاه. همه بنمود واحوال دیگر درنامه است.

قابوس نامه برگرفت و به‌دست هندس وزیر داد؛ تا مهر برداشت و نامه برخواند و احوال معلوم قابوس کرد؛ چنانکه بود. قابوس برآشفت. بفرمود تا آن خلعتها غارت کردند. گفت مردمان مرا به خلعت از راه خواهد بردن. بگیرید این مردك را.

هرمزگیل [را] بگرفتند. قابوس گفت سیاف بخوانید تاگردن این حرام زاده بزند. ای فرومایگان که شمائید با خورشید شاه که نامه[1] به‌من نوشت، کار من بدان جایگاه رسید که چون خورشید شاه مردی قاطوس را بکشد و به‌عاقبت نامه به من نویسد که به‌طاعت من آی تاشهر به‌تو دهم. مگر نا مردانیم؟ مرا نمی‌شناسد. تا بدین غایت نخواستیم رفتن. اکنون بروم و جواب وی باز دهم. هزار چون وی باید که من ایشانرا ولایتها دهم. تاسیاف بیامد. هرمزگیل را چشم بازبست تاگردن بزنند.

اگرخواهید که بدانید که احوال ایشان به‌چه رسید هریکی یك بارالحمد

۱ــ اصل: نام

از بهر جمع کنندهٔ کتاب و نویسنده بخوانید تاخدای تعالی برایشان رحمت کند. آمرزیده باد که بخواند.

چون سیاف خواست که هرمزگیل را گردن بزند چنان افتاد که در آن دره مردی بود نام او برهمن . دویست وسی سال عمر وی بود و رهبان بود برسر آن دره . و در کوه بودی و عبادت کردی. به‌میان مردم نیامدی. پیوسته قابوس با امیران پیش وی آمدندی و به هرچند مدت روزی برهمن پیش وی آمدی .

در آن حال برهمن برسید . هندس وزیر پیش وی باز رفت . گفت ای برگزیدهٔ یزدان ، دریاب که رسولی آمده است و شاه او را بخواهد کشتن . مگذار ؛ که سخن تو قبول کند . برهمن را حرمتی عظیم بود.

برهمن پیش قابوس آمد . سلام گفت . قابوس برخاست . او را در کنار گرفت و بپرسید. پیش از آنکه بنشست برهمن گفت ای شاه این سیاست چیست؟ کرا خواهی کشتن؟ قابوس برخاسته بود . گفت یکی از آن خورشید شاه است که ما را دشمن است . برهمن گفت او را گرفته‌اند یا آمده است به چه کار . بگوی تا بدانم . قابوس احوال بگفت . برهمن گفت ای شاه ، او را باز خوان . نمی‌دانی . نه‌نیك است . مرا دویست و سی سال عمرست و پادشاهان بسیار دیده‌ام و نام ایشان شنیده‌ام، از جمله درین دره پدر ترا دیدم و در هر جایگاه دیگر که بودم تابدین جایگاه آمدم پادشاهان دیدم. هیچ کس بر رسولان بیداد نکردند . او را چه گناه است ؟ نامه آورد. جواب وی بازده تا برود. نام خود چرا زشت می‌گردانی. رسولان را بنوازند و خلعت دهند. اکنون از کشتن او چه فایده آید ؟ شاه گفت رسول را بیاورید . هرمزگیل بیاوردند. گفت بروشاه را بگوی که به‌جواب نامه‌خود خواهم آمدن که‌جواب تو باز دهم .

این بگفت و هرمزگیل روی به‌راه نهاد و برفت. قابوس با برهمن‌و هندس وزیر گفت که اکنون چه سازیم. برهمن احوال خورشید شاه ولشکر وی پرسید. هندس وزیر از آنچه دیده بود بگفت و از شنیده چندی شرح داد. برهمن گفت ای شاه، باچنین‌پادشاهی کار به‌حساب شاید کردن. اندیشه کن و کار خود را دریاب تا پشیمان نگردی که اگر چنین است که می‌نمایند نیك بود که او را سیاست نفرمودی که کینه زیادت گشتی. جهد کن که ترا رنجی نرسد. کار تو یزدان نیك برآورد که من بیامدم و این کینه برداشتم.

این بگفت و برفت و قابوس با وزیر و پهلوانان به‌شراب خوردن مشغول؛ تا قابوس گفت ما را چه تدبیر می‌باید کردن تا خورشید شاه بگذارم و بروم. اگر بیاید جواب وی باز می‌دهم. هندس وزیر گفت کرینوس برادر قاطوس [را] در آخرولایت محترقات نامه باید نوشتن و او را از این مصافها آگاه کردن تا به‌یاری ما آید. وپشت وپناه لشکر خورشیدشاه[1] دوتن‌اند: یکی فرخ روز و یکی سمك عیار. چون ایشان از میان برداریم عالم مسخر ما شود و اگر اکنون به‌طاعت خورشید شاه رویم چون او برود کرینوس با ما جنگ کند. ندانیم چون باشد. اگر خورشید شاه از میان برداشته باشیم و سپاه وی چون سمك و فرخ روز باز آیند از ایشان چه خیزد؟ یا خود بباید کارها به‌کام ماگردد. قابوس گفت نیکو گفتی. نامه نویس.

هندس وزیر نامه نوشت و هر چه معلوم بود از کار وکردار قاطوس همه در نامه باز نمود و از قاطوس او را تعزیت باز داد. نامه مهر بر نهاد و به‌معتمدی داد و بفرستاد به‌هرمون شهر؛ وایشان ترتیب می کردند.

تا از آن جانب نامه به کرینوس رسید. برخواند. فریاد برآورد و کلاه از سر بینداخت. جامه بدرید. برخاك نشست. گریه و زاری می کرد. پهلوانان

۱ــ اصل: لشکر فرخ‌روز

با وی در خاك نشستند و می‌گریستند تا کرینوس گفت خورشید شاه چه‌مردی باشد که برادر مرا بکشد . تعزیت برادر تمام نداشت . بفرمود تا سپاه جمع شدند . صد هزار سوار ترتیب داد و روی به راه نهاد . بتعجیل می‌آمدند .

از آن جانب کرینوس می‌آمد و **از این جانب** قابوس ترتیب لشکر می‌داد. صد هزار سوار ترتیب داد وروی به‌راه‌نهاد ازدره. ازپیش هرمزگیل برسید. پیش خورشیدشاه خدمت کرد وهمهٔ‌احوال رفته‌باز گفت.خورشیدشاه گفت شکر یزدان که ترا رنجی نرسید . اگر قابوس بدین جانب آید جواب دادن وی سلیم باشد .

این‌بگفتندوبرعزم پیکار کردن می‌بودنددرشهر .از آن‌جانب کرینوس با صد هزار سوار می‌آمد و از این جانب قابوس با صد هزار سوارمی‌آمد .

ماآمدیم به‌حدیث فرخ روز و طومار و روز افزون وکاوه و رفتن ایشان به‌شهر پری وچگونگی احوالها . چنین‌گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون‌فرخ‌روزازپیش پدرباکاوه‌وطومار وروزافزون روی به‌راه نهادند وبرفتند؛تاپیش‌کاموی چوپان‌آمدند .کاموی چون‌فرخ‌روز دید پیش باز آمد . خدمت‌کرد و او رابه‌جایگاه فرودآورد . از خورشیدشاه خبر پرسید . از قاطوس احوال باز جست. فرخ روزگفت قاطوس کشته‌شد. کاموی چوپان‌گفت ای شاه ، اکنون اسبان به‌داغ خود کن . فرخ روزگفت چه‌مقدار باشد؟ کاموی‌گفت صدهزاربود از آن‌قاطوس وامیران سپاه.فرخ‌روز گفت بدین تدبیر نپردازم‌که من از دنبالهٔ عالم افروز می‌روم . بیاور تا یکی داغ بکنیم و باقی هم تو بدان نشان می کن‌که بر تو اعتماد است . کاموی چوپان اسبی بیاورد تا فرخ روز داغ کرد به‌فرخی . پس ماحضرآنچه بود بیاورد . فرخ روز با دیگران بخوردند و روی به‌راه نهادند .

از آن جانب عالم افروز چون روز افزون را بفرستاد و آن دو مرغ

برفتند پیش مهتر و گفتندای ملك‌الطیور ، دو آدمی در چشمهٔ پریان‌اند . می‌خواهند که به‌خدمت آیند و ترا ببینند . اجازت می‌خواهند . مهتر مرغان گفت چرا نمی‌آیند ؟ گفتند از خدمت‌کاران تو می‌ترسند. نشان شاه می‌خواهند.

از دوستی که آن مرغان با آدمیان داشتند آن ملك‌الطیور برخود بلرزید. دو پر از آن خود جدا کرد .گفت این پرها بر ایشان برید تا هر یکی پری در دست گیرند و بیایند . آن مرغان پرها برگرفتند وروی به‌راه نهادند، تا نزدیك عالم افروز آمدند و آن پرها بدادند و احوال بگفتند و برفتند . عالم افروز و ابرك هریکی پری در دست گرفتند و می‌رفتند . بر هر درختی از آن مرغان یکی و دو و ده نشسته بودند . روی به‌عالم افروز و ابرك می‌نهادند تا مگر ایشانرا از هم بتوانند درید. چون پر می‌دیدند خدمت می کردند تا عالم‌افروز با ابرك به‌آخر بیشه رسیدند . کوهی دیدند از هم شکافته و در میان آن کوه شکاف تختی نهاده و آن تخت سنگ پاره‌ای بود فراخ و مرغی بدان سنگ نشسته بر مثال پیلی .

عالم افروز و ابرك خدمت کردند و ثنا گفتند . آن مرغ از دوستی که با آدمی داشت بالها باز کرد و هریکی در زیر دستی گرفت و ایشانرا پیش‌خود بنشاند و بپرسید . گفت چگونه بدین جایگاه آمده‌اید که هرگز آدمی بدین مقام نیامده‌اند . شنیدم که وقتی آدمی بدین جایگاه ما آمد خدمت کاران من از دوستی که با آدمی دارند او را بدریدند و بخوردند. تو اکنون آمدی ؛ اما این بار تو فارغ باش که با شما هیچ نکنند . بگوئید تا چه کار دارید .

عالم افروز در پیش آن مرغ احوال خویش وخورشید شاه و فرخ‌روز و مردان دخت بگفت که او را پری برده است و به‌طلب وی آمده‌ایم تا او را از دست پری بیرون آوریم . به‌خدمت تو آمدیم تا ما را راه‌نمائی و چاره‌ای کنی . آن مرغ گفت من این چاره ندانم . ما [را] با پری هرگز هیچ نیفتاده

است . شما دانید . عالم افروز دلتنگ شد . گفت ای ملك‌الطیور ، آخر به امیدی پیش تو آمده‌ایم تا کار ما بسازی . آن مرغ گفت من با قبط پری هیچ نتوانم کرد و نیز اگر بااو سخنی از این جهت بگویم قبول نکند که او پیوسته بدین جایگاه می آید ؛ اما نه بدان غـایت است که از این معنی سخن با وی شاید گفتن . عالم افروز گفت از خدمت باز می‌باید گشتن نومید . با این همه می‌نمایند که در این مرغزار داروئی هست که اگر کسی [را] رنجی باشد و آن دارو به‌خورد وی دهند در ساعت بهتر شود، یا نمیرد، یا از آن درد باز رهد. ما را قدری بفرمای .

آن مرغ بفرمود تا آن دارو به‌وی نمودند. هر دو توبره پر کردند و بر اسبان افکندند و آن مرغان وداع کردند که بروند. مرغ گفت ای عالم افروز، این دارو تو خواستی . من نیز چیزی بدهم تا از من یادگار باشد تراکه از پدر خویش آموخته‌ام .

مرغی‌را فرمود که فلان گیاه را بیاور. آن مرغ برفت و آن گیاه بیاورد؛ پیش ملك‌الطیور بنهاد . گیاهی بود بر مثال آدمی رسته دست و پای و روی . گفت این برگیر . چون کوری مادرزاد باشد پاره‌ای از این دارو با قدری گرده پیه از آن گوسفند سیاه نر و ماده خرد بکوبد ، چنانکه مرهم گردد و بر چشم وی نه و باز بند یك شبانه روز . پس آنگاه بگشای که چشم وی روشن شده باشد به‌قدرت یزدان .

عالم‌افروز آن گیاه بستد. دعا گفت. روی به‌راه نهادند؛ تا به سرچشمه باز آیند که راه پری شهر بود .

حق تعالی تقدیر کرد که چون عالم‌افروز و ابرك به‌مرغزار رفتند، هم در آن‌روز فرخ[روز] با دیگران بدان سرچشمه رسیدند. روزافزون گفت ای شاه، ما پیش از این بیامدیم. عالم‌افروز و ابرك آنجا رها کردم و من به‌خدمت آمدم.

این بگفت و بدان چشمه‌سار فرود آمدند. روز افزون هراحوال می‌گفت فرخ روز گفت من به‌تماشا [ی] خرگور می‌روم . برخاست و سوار گشت و روی بدان جانب نهاد ؛ تا پیش خرگوران رسید. در آن بیابان خرگور فراوان دید. چون فرخ روز دیدند همه پیرامون وی بر آمدند. فرخ روز کمند بگشاد ودرمی انداخت تا یکی بگیرد ، نمی‌توانست. آواز داد .گفت ای فرخ روز، بازگرد که ما [را] اینجایگاه نه بدان بسته‌اند که تو ما را بگیری یا نیز [ه] توانی زدن ؛ که اگر ما را نه‌بسته بودندی تو خود ما را ندیدی . فرخ روز گفت شما را که بسته است ؟ گفت آنکس که مردان دخت ترا برد و در بند کرد . فرخ روز عجب داشت .

بازگشت تا پیش طومار و کاوه و روز افزون آمد و احوال می‌گفت که شب در آمد . آن جایگاه ببودند تا آن ساعت که گردش گردون دیگرگون گشت . فرخ روز از خواب درآمد با دیگران ؛ که فرخ روز نگاه کرد . در میان اسبان خویش خرگوری دید برمثال نقره ، بلکه بر مثال تلی کافور سپید . خطی سیاه ازین دوش تا بدان دوش بر کشیده و خطی دیگر از میان دو کتف تا به‌سر دنبال در آورده. پنداشتی که استادان چرب دست به‌قلم‌صنعت کشیده‌اند و طوقی زرین درگردن به‌جواهر مرصع و خلخال.

درست بدین صفت آن خرگور دید ایستاده . کاوه را گفت بر خیز و آن‌خرگور بگیر. پنداری که از آن‌پادشاهی است که چنین به‌زر وزیور آراسته وگستاخ . کاوه برخاست . پیش خرگور آمد . دست برگردن وی افکند . خرگور ایستاده ؛ تا کاوه خواست که او را پیش فرخ روز برد که خرگور برگشت تا اوراجفته زند . کاوه بگریخت.طومار گفت‌من بروم. پیش‌خرگور آمد . پنداشتی که با او به‌راه آمده بود. طومار دست برگردن خرگور افکند. ازجای حرکت نکرد تا طومار پای بگردانید و بر پشت وی نشست .خواست

که او را براند ؛ که خرگور سر در میان دو دست خویش نهاد . بلـرزید . طومار از پشت خود بینداخت .

فرخ روزچون بدیدگفت کار منست. برخاست. دشنه دردست گرفت. روی به‌خرگور نهاد. خرگور از فرخ‌روز بهراسید. روی بازپس‌نهاد و رفتن گرفت . فرخ روز دنبالهٔ وی پاره‌ای برفت . چون باز پس نگاه کرد مقدار دو نیزه آمده بود . کاوه راگفت اسب من بیاور تا من این خرگور بگیرم . فرخ روز ایستاده تا اسب وی بیاوردند و خرگور نیز ایستاده ، چنانکه کسی به‌انتظار کسی بایستد . تا فرخ روز سوارگشت . دنبالهٔ خرگورگرفت ؛ تا مقدار پنج فرسنگ برفت . خشك رودی دید . چشمه‌ای آب روان .فرخ‌روز خسته‌بود. فرود آمد. اسب[را]شکیل نهاد، رهاکرد و به‌چیزی‌خوردن‌مشغول گشت . فرخ روز نشسته ، خرگور بیامد و با اسب چرا می کرد ؛ تافرخ‌روز بخفت و در خواب شد . چون بیدارگشت شب درآمده بود . گفت امشب اینجایگاه باشم . این بگفت و می‌بود .

ازاین جایگاه چون فرخ روز برفت عالم افروز و ابرك برسیدند . چهار پایان دیدند ایستاده. چون ایشان عالم افروز را بدیدند پیش باز آمدند و او را درکنارگرفتند و بپرسیدند. عالم افروز ایشانرا بپرسید که چه حالت است. پنداشت که خورشید شاه ایشانرا فرستاده است تا او را باز پس برند. ایشان‌گفتند مابافرخ روز آمده‌ایم به‌طلب تو. عالم افروز پرسید که فرخ‌روز کجاست. احوال خرگوررفتن وی از دنباله بگفتند. عالم افروز آهی‌بکرد. گفت ای دریغا ،کسی چنین کار کند ؟ در جایگاهی چنین از دنبالهٔ خرگور برود ؟ اکنون شما هم این‌جایگاه می‌باشید تا من از دنبالهٔ وی بروم و او را باز آورم .

این بگفت و روی به‌راه نهاد تا برود . دیرگاه بود . طومار باکاوه و

روز افزون گفتند ای پهلوان ، شب در آمد . کجا به‌وی توانی رسیدن ؟ هم اینجایگاه می‌باشی تا اگر شب باز نیاید فردا به‌طلب وی رو که دی روز به تماشای خرگور رفت و دیرگاه باز آمد .

عالم افروز بر جای می بود و همه احوالها می‌گفتند تا صبح روز بر آمد. فرخ روز پیدا نگشت . عالم افروز گفت من به‌طلب فرخ روز می‌روم که مرا در دل چیزی می‌آید . این بگفت و روی به‌راه نهاد .

از آن جانب فرخ روز چون روز روشن شد برخاست تا بازگردد و پیش یاران رود . خرگور دید در پس اسب وی می‌گشت . با خود گفت اگر بازگردم کاوه و طومار مرا طعنه زنند و اگر باز نگردم ترسم که در بلائی افتم؛ تا [یکی]از تقدیر خانهٔ ازل گفت خرگور رها مکن که برود .

سوار گشت . دنبالهٔ خرگور گرفت و می‌رفت. بر مقدار چهار فرسنگ برفت . بالائی بود . بدان بالا بر آمد . خرگور در آن جانب رفت . فرخ روز نگاه کرد. بیابانی دید و درمیان بیابان درختی. خرگور بدان جانب می‌رفت؛ فرخ‌روز دنبالهٔ وی ؛ تا بدان درخت رسید . مرغزاری دید خوش و خرم و آن درخت در میان مرغزار و چشمه‌ای آب . خرگور بیامد . پیش آن چشمه بایستاد . فرخ روز فرود آمد. گفت بیاسایم و بازگردم که راهی بسیار آمدم . جماعت انتظار کنند . به چیزی خوردن مشغول شد که خـرگـور باز ندید . فرخ‌روز در آن چشمه و مرغزار نگاه می کرد ؛که ناگاه کلاغی سیاه دید که بیامد و بر بالای آن درخت نشست تا فرخ روز نان بخورد و آب باز خورد . آن کلاغ بانگ می کرد و فریاد می‌داشت. از آن درخت به‌زیر آمد و بر کنار مرغزار بنشست . بر مثال خروسی که از دنبالهٔ ماکیان می‌رود و پر در زمین افکنده. نعره می‌زد و پر در زمین کشان. گرد مرغزار می‌دوید. فرخ‌روز چشم در وی نهاده بود و بتعجب در آن می‌نگرید تا چه می کند . تا آن کلاغ دو

سه‌نوبت برگشت و پرباز کرد و درهوا برفت. فرخ روز نگاه کرد. پیرامون مرغزار دیواری دید برآمده بلند؛ چنانکه سرآن درخت از بیرون دیدار نبود و خود در میان دیوار با اسب فرو ماند. آن کلاغ برسر دیوار نشست. گفت ای فرخ روز، اگر نه‌از آن بودی که فریزدان داری و نیز ترا اجل‌مانده است که ترا هلاك کردمی؛ اما ترا در بندی افکندم. اگر جادوان عالم جهد کنند که این بند بگشایند و ترا برهانند نتوانند؛ اگر همه ضحاك جادو باشد. و دیوان و پریان با این بند هیچ بدست ندارند.

این بگفت و برفت. فرخ روز چون سخن آن کلاغ بشنید عجب داشت. با خود گفت دانستم که این خرگور مرا در بلائی افکند. ندانستم که بدین عظیمی. برخاست تا بنگرد. پنداشت که اورا به هزار زنجیر بسته‌اند. از جای بر نمی‌توانست خاستن و گرد برگرد خود دیواری دید کشیده. بر خاست تا به‌چاره و جهد بسیار خود را پیش دیوار آورد. نگاه کرد. ودیوار نه از گچ و سنگ بود. بر مثال آینه می‌درخشید. عجب داشت که این چه تواند بود. این چه جادوئی است که کرد.

بازگشت تا به جای خویش باز آمد. بیامد و بنشست دلتنگ. نفرین بربخت خود می کرد و از روزگار می‌نالید و از نادیدن گلبوی و دیگران غمگین. می گفت ای فرخ روز، این چه محنت است که پیش تو آمد. از گلبوی و دیگران ببریدی تا مردان دخت به‌دست‌آوری. بدو نرسیدی و از همه باز ماندی. ای مردان دخت، این احوال من دانم که خبر نداری و مرا بی‌وفا می‌خوانی. من نیز چون تو به‌وفا در بلا و بند و زندان‌گرفتارم. از هرگونه سخن دلخواه با خود می گفت و بر فراق این بیتها می گفت و می گریست: شعر[1]

کجا رفتی ای دل‌گسل یار من مگر سیر گشتی ز دیدار من

۱ ـ اصل: بیت

نجستم بتا هرگز آزار تو چرا جستی ای‌دوست آزار من
چگونه‌ست بی من بتا کار تو که بی‌تو به‌جانم رسد کار من
ز من زارتر گردی اندر فراق اگر بشنوی نالهٔ زار من
بر تست زنهار جان و دلم نگه دار زنهار زنهار من

و بسیار از این زارتر می‌گفت: مرا فراموش کرد اندر این حال و اگر نه هم بگفتمی. تن در قضا داده بود و اندر آن بند مانده.

تا ازاین‌جانب عالم افروز روی به‌راه نهاد و بر پی اسب می‌رفت؛ تا بدان خشك رود رسید. نشان اسب دید. سرگین دید و بسیار جفته‌گاه[1]. با خود گفت فرخ روز دوش این‌جایگاه بوده‌است. عالم‌افروز روی به‌راه‌نهاد؛ تا بدان بالا برسید. در آن بیابان نگاه کرد. چهار دیوار دید و درخت. با خود گفت این‌جایگاه دهی باشد. مگر فرخ روز اینجا باشد.

روی بدان جانب‌نهاد تا‌پیش‌دیوار. کسی‌نمی‌دیدو آواز کس نمی‌شنید؛ تا پیش دیوار پی‌اسب بود. عالم افروز آمده بود. گرد برخاست. دو سوار بدید که می آمدند. یکی طومار بود و دیگر کاوه. چون پیش عالم افروز آمدندخدمت کردند. گفتند ای‌پهلوان، احوال چون‌است. و این دیوارچیست؟ پیرامون وی چرا می‌گردی؟ ما را دل مشغول بود که فرخ‌روز نیامد و تو از دنبالهٔ وی بیامدی. ما نیز گفتیم برویم و از دنبالهٔ تو آمدیم. از فرخ‌روز چه خبر داری؟ عالم افروز گفت تا بدین جایگاه پی اسب دیدم و این دیوار بدین عظیمی؛ ندانم که از چه‌ساخته‌اند؛ برمثال فولادست. پیرامون برگشتم. هیچ اسب ندیدم و آواز اسبی نشنیدم.

در آن ساعت اسب فرخ روز بوی اسبان شنید. شیهه زد. ایشان گفتند اسب فرخ روز است. عالم افروز سنگی به‌دست‌آورد و بدان سنگ نوشت که «ما در خدمت ایستاده‌ایم. احوال تو چگونه بود.» و آن سنگ دردیوار

۱ــ اصل: بسیار خفتگان

انداخت. به‌طلسم چنان بود که آواز آدمی نمی‌شنوانید. چون سنگ در آن جانب دیوار انداخت فرخ روز بدید. گفت این آدمی انداخته است. بر خاست. پیش آن سنگ آمد. برگرفت. بوسه داد. بر خواند. دانست که عالم افروز و کاوه وطومار از بیرون دیواراند. دویت و قلم درمیان داشت. بیرون آورد واحوال خود بدان سنگ نبشت و به‌چاره بیرون‌انداخت. چون سنگ بدیدند بستدند و بخواندند. بگریستند. عالم‌افروز گفت این‌خاشکدانها که آورده‌ایم همه در دیوار اندازیم تااز طعام وی فارغ باشیم که مارا بدست آید. طومار و کاوه‌خاشکدانها که آورده‌بودند بچاره‌در آن دیوار افکند[ند]. عالم افروزگفت ای پهلوانان، در این بیابان بگردید. باشد که جایگاهی به دست آید که کسی باشد یا راهی به‌دست آید یا بیشه‌ای که در آن میوه بود که بیاوریم و در این چهار دیوار اندازیم. مگر چاره‌ای دانیم که این طلسم گشاده شود.

کاوه و طومار هر دو روی به‌راه نهادند. بر دست راست در بیابان برفتند بر مقدار پنج فرسنگ؛ که ابری دیدند. نگاه کردند. کوه بود. پیش آن کوه آمدند. دره‌ای دیدند که آب از آن بیرون می‌آمد وآواز مرغان شنیدند. هر دو در آن دره رفتند. صد هزارگونه درخت دیدند و میوه‌ای بی اندازه و آب فراوان. چندمیوه که شناختند بچیدند و باز گشتند. پیش عالم‌افروز آمدند و احوال بگفتند. شب درآمده بود. عالم افروز خرم شد. گفت دیرگاهست. امشب این‌جایگاه می‌باشیم. فردا برویم و بنگریم تا چگونه می‌باید کردن. پس[از] آن میوه چندی در آن دیوار انداختند تا فرخ روز گرفت و بخورد.

آن روز و آن شب آنجا بودند. روز دیگر بامداد پگاه برخاستند هر سه و بدان بیشه آمدند و در بیشه برگشتند. دو درخت عرعر بود. ببریدند

تمام بالا و از پوست درخت ریسمانها بافتند و آن درختها به‌هم بستند و بهر سه بر گرفتند و پیش آن دیوار آوردند بر مثال نردبان . بدان دیوار نهادند . طومار گفت دل وزهره باید که بدین بالا شود. مگر طلسمی باشد. عالم‌افروز گفت این کار مرا افتاده است . بدان چوب بر بالا رفت؛تا به‌سر دیوار آمد. نگاه کرد . اسب فرخ روز دید که در مرغزار می‌گشت و فرخ روز بر کنار چشمه تکیه زده و در آن حال با خود می‌گفت ای بخت ناسازگار و ای‌زمانهٔ غدار و ای دولت ناپایدار، این همه چه محنت است که برمن بیچاره‌می‌آید؟ ای دریغا پادشاهی من . ای دریغا پدر من . ای دریغا زنان من .

ازهرگونه باخود می‌گفت و بربخت خود نفرین می کرد ومی‌گریست؛ که عالم افروز از بالای دیوار گفت ای شاه‌زاده ، سلام بر تو باد . فرخ‌روز نگاه کرد . عالم افروز[را]دید. خرم شد. او را جواب داد .گفت ای‌پهلوان، چگونه بر آمدی ؟ عالم افروز احوال بگفت که چه ساختیم. اکنون کمندفرو گذارم وبه‌بالا بر آی. فرخ روز گفت ای‌پهلوان، مراچنان بسته‌اند که نشسته‌ام مرا هیچ رنجی نیست ، چون به‌پای بر می‌خیزم زور از دست و پای من می‌رود . عالم افروز گفت ای شاه ، من پیش تو آیم . فرخ روز گفت توخود را در بلا میفکن . نباید که چون به‌زیر آیی در بند بمانی . غم ما یکی هزار شود و در بند هلاك شویم . توبیرون باش و چاره‌ای می کن تا مرا از چنین جایگاهی برهانی . عالم افروز با طومار و باکاوه بازگفت . ایشان نیز به‌بالا بر آمدند. فرخ روز را بدیدند وبپرسیدند. پس ایشان به‌زیر شدند به جایگاه خویش .

عالم افروز بر بالائی بود و با فرخ روز سخن می گفت . یك نیمه زیادت از شب‌گذشته . از آن جانب که بیشه بود و آن چوبها آورده بودند روشنائی دیدند برمثال نوری که به‌آسمان پیوسته بود . عالم افروز با خود

گفت که نشان یزدان پرست می‌نماید. مرا بدان مقام باید رفتن. باشد که کاری پدیدار آید و این بندگشاده گردد. گفت ای فرخ روز، دل فارغ دار که یزدان مرا راهی نمود و نشانی دیدم از آن بیشه که این درخت و میوه آوردیم. می‌روم تابنگرم که چیست. از بالا به زیر آمد. با طومار و کاوه گفت شما این جایگاه می‌باشید تامن باز آیم که بدان بیشه خواهم رفتن که نشانی به‌دست آورم.

این بگفت وروی بدان بیشه نهاد. برمثال آن روشنائی می‌رفت بتعجیل. وقت صبح به کنار بیشه رسیده بود. پیاده گشت. اسب را بر درختی بست و درمیان درختها بدان نشان می‌رفت که هنوز اثری می‌دید؛ تابه آخر بیشه رسید. بالائی دید و برسر آن بالا گنبدی از سنگ بر آورده ودرخت فراوان پیرامون گنبد؛ ریاحین بسیار در زیر آن درختها. عالم افروز پیش آن گنبد آمد و بایستاد ساعتی بحرمت. پس گفت ای بندهٔ یزدان، هر که هست و هر چه هست دستوری باشد که در آیم که حاجتی دارم. از اندرون گنبد آواز آمد که بدان چشمهٔ آب رو و غسل کن و بیای تا چه حاجت است.

عالم افروز بازگشت. بدان چشمه آمد. غسل کرد. پیش آن گنبد آمد. درگشاده دید. در رفت و سلام گفت. مردی دید پیر نورانی. روی سرخ و ریش سفید تا به‌ناف، نشسته برساز عبادت. جواب سلام باز داد. درپیش خود او را بنشاند و بپرسید. گفت ای آزاد مرد، تو کیستی؟ عالم افروز گفت آدمی. آن پیر گفت عجب کاریست. مرا سیصد سال عمر است و هرگز آدمی را ندیدم که بدین جایگاه آمد. عالم افروز گفت ای بندهٔ یزدان، تو آدمی نیستی؟ پیر گفت من آدمی‌ام؛ اما نمی‌دانم که از کجا آمده‌ام و احوال من چگونه بوده است. مادر و پدر یاد ندارم. عالم افروز گفت این جایگاه چه می‌خوری؟ پیر گفت آن درخت که برابر تو. عالم افروز از کار وی عجب

باز مانده بود ؛ تا یزدان پرست گفت ای آزاد مرد ، به‌چه شغل آمده‌ای و به چه کار ؟ حاجت چیست ؟

عالم‌افروز بنشست ودستوری خواست واحوال دربند افتادن‌فرخ‌روز و مردان دخت و بطلب وی آمدن، بدان‌گونه که بود ،شرح داد . [پس گفت] پیش تو آمدم . پیر گفت من هیچ چیزی با پری نتوانم کردن . هر چند که عالم افروز شفاعت می کرد و می گریست؛ تا آن پیر گفت چاره‌ای دانم . باید که به‌سر چشمه روی و خود را پنهان داری که وقت آنست که آفتاب به حمل آید و قبط پری بدان چشمه رود و تن بشوید . باید که چون برهنه شود تو جامهٔ وی برگیری که همه جادوی او در آن پیرهن است و آن شغالان کافراند وآن خرگور هم پری است . جمله قبط پری بسته است. و آتشی بـر کن و زینهار تا جامه در آتش نیندازی که در هوا برود و باید که به‌دست‌گیری تا بسوزد . اگر دست نیز بسوزد شاید . آنگه ریسمان در گردن قبط پری کن و پیش من آور تا مردان دخت و فرخ روز از بند بیرون آورم. اگر چه یقینم که دیدار من باز نبینی مگر یزدان این کار به‌دست تو بر آورد و عالم از دست طلسم این پری آسوده گردد . عالم‌افروز گفت اگر تو همت داری بر آید . امید دارم که گفت تو خطا نباشد . بر وی آفرین کرد . گفت ای بندهٔ یزدان ، مرا یادگاری ده پیش از باز آمدن ؛ تا چون پیش خورشید شاه روم‌گویم از پیش فلان‌یزدان پرست یادگاراین آوردم، چنانکه ازپیش یزدان پرستان‌دیگر آوردم . یزدان پرست گفت از پیش ایشان چه‌آوردی ؟ عالم افروز احوال یزدان پرستان بگفت . یزدان پرست گفت برو و از آن درخت ورقی بیاور . عالم افروز بیامد و از آن درخت ورقی بیاورد . بر مثال سپری بود . یزدان پرست گفت ای آزاد مرد ، این ورق درخت با خود ببر . چون ترا جراحتی رسد ، یا ریشی ، یا دردی ، این بـرگ به‌آب تـر کن و به‌وی بند . در حال

درست شود به‌قدرت یزدان . عالم افروز آفرین کرد . گفت دستوری باشد که ازاین میوه که بر آن درخت است یکی بخورم؟ یزدان پرست گفت چندانکه خواهی بر گیر .[1]

عالم افروز برفت وقدری بخورد وقدری بر گرفت؛ تا پیش فرخ روز و طومار و کاوه آمد . ابرك و روز افزون نیز رسیده بودند . احوال با ایشان بگفت. هر یکی [را] از آن میوه یکی بداد. باقی بر گرفت و به‌بالای دیوار بر آمد. پیش فرخ روز انداخت تا بر گرفت وُ بخورد . قوتی در وی پدید آمد . گفت ای پهلوان عالم افروز، این میوه از کجا آوردی ؟ عالم افروز احوالهای یزدان پرست همه بازگفت . فرخ روز گفت یار تو یزدان باد . عالم افروز از بالا به‌زیر آمد ؛ که شب در آمد. تا بامداد قدری بر گرفت. اسب رها کرد پیش ایشان . گفت شما این‌جایگاه می‌باشید تا من باز آیم.

این بگفت . پیاده روی به‌راه نهاد؛ تا به‌سر چشمه آمد. پنج روز مانده بود که آفتاب به‌حمل آید. با خود گفت ازدست پری کجا پنهان شوم . اندیشه کرد تااو را حیلتی یاد آمد. نیم چاهی بکند . آن طعام با خود ببرد و سر چاه از اندرون به‌خاشاك استوار [کرد] . چنانکه در چاه بود از بالا نظری می‌دید که کسی می آید یا می‌رود .

تا روزی بامداد نگاه می کرد . قومی دید که بیامدند و تختی بیاوردند و در زیر آن درخت بنهادند و به‌فرش نیکو بیاراستند . دختری چون ماه‌دید که بیامد و بر بالای آن تخت بنشست و بسیار دختران ماه روی پیش وی به خدمت ایستاده و نشسته . عالم افروز درآن دختر نگاه می کرد . هرگز بدان جمال و خوبی ندیده بود . صفت پری چگونه بتواند کردن . عالم افروز در جمال و خوبی و طراوت و حلاوت و ملاحت و خوشی و دلکشی وی باز

۱ــ اصل : بر گیری

مانده بود ، که بدان جمال وخوبی هرگز دختر ندیده بود . آن دختر ماه‌روی بر بالای تخت نشسته و کنیزکان پری بالای سر وی ایستاده . خرگوری دید که بیامد اسفید. طوق درگردن از زربه‌جواهرمرصع وخلخال زرین دردست و پای وی . عالم افروز با خود می‌گفت پندارم که قبط پری اینست. با خود اندیشه کرد که یزدان پرست گفت که جامهٔاو اگر بیابی‌بدست‌برپیچ وبسوزان. این پوست‌خرگور بیش از آن‌است که به‌دست برپیچند. این‌قبط پری نیست. چشم نهاده بود ؛ تا آن خرگور برخود بلرزید . پیری از آن میان بیرون آمد . پیش آن دختر خدمت کرد . آن دختر گفت چه‌کردی با فرخ روز و خـدمت کاران وی و پدر من شاه قبط کجاست ؟ عالم افروز گفت این دختر قبط‌پری است و هنوز قبط نیامده است . تا آن پیر گفت ای ملکه ، چندان رنج به من رسید از این جوان پادشاه زاده ، فرخ روز ، که از هیچکس به‌من نرسید . پنداشتی که مرا بخواست خوردن . از فر یزدان که با وی بود عظیم از وی ترسناك‌بودم. بعاقبت اورا به‌سر آن چشمهٔ دوم بردم . پدر تواورا دربند کرد. آن دختر گفت‌ای شمس، پدرم گفت که آدمی دنبالهٔ مادارد از بهر مردان‌دخت وفرخ روز نام ودیگر آن مرد که سمك خوانند او را وعالم افروز نیز گویند. و عالم‌افروز در آن چاه می‌شنید. گفت این حرام زاده نام‌من چگونه می‌داند؟ از کجا آموخت[1] ؟

ایشان در گفتار که کلاغی سیاه از روی هوا درآمد . بر آن‌درخت نشست و بانگی‌بکرد. آن دختر با دیگران‌همه برخاستند. آن کلاغ بیامد و بر بالا [ی] تخت بنشست . بر خود بلرزید . از آن میان صـورتی بیرون آمـد زشت . اگر چه پری بود اما از کفر و جادوئی که با وی بود سهمناك وزشت برآمده بود ؛ که این کفر و جادوئی سیمای مردم بگرداند . پس روی بدان

۱ ــ اصل : می‌آموخت

پیر کرد . گفت در این جایگاه سمك را طلب کن که طلبکار ماست و بدین جایگاه آمده است که ما را بگیرد و پنهان شده است . او را به‌دست آور .

آن پیر در آن مرغزار بر می‌گشت . هیچ کس نمی‌دید؛ تا به‌سر آن‌چاه رسید . بوی آدمی شنید . نگاه کرد . سمك را بدید . دست او گرفت و پیش آن شخص آورد . و او قبط پری بود . در سمك نگاه کـرد . گفت ای شوخ آدمی ، تو پنداری که با من آن توانی کردن که با دیگران کردی ؟ من احوال تو شنیدم که با پریان و دیو مردمان چه‌کردی . مرا نمی‌دانی که کیستم که من از دختر خواهر پدر کوسال دیو مردم زاده‌ام که پدر من قطناس پـری او را بزنی کرده بود . تو کوسال با فرزندان بگرفتی و در شهر اجرات در قلعه به زندان در بند داشتی . آن همه احوال خبر داشتم که فرزند کوسال کابوس در هریانه شهر به آتش بسوخت . اگر چه گناه از وی بود که غدر کـرد ؛ اما سبب تو بودی و کوسال با فرزندان دیگر در سیاه چال قلعهٔ اجرات همه بمردند؛ که‌چون پدرخورشید شاه باز می‌گشت که به‌ولایت خود رود احوال[1] ایشان باز نجست و طلب کار نبود . مردم قلعه ایشانرا فـراموش کردند . از گرسنگی بمردند . همه از کردار تو بود. اگراز کار و کردار تو گویم فراوان بود و روزگار برود . خواستم که اکنون ترا به‌عوض خون ایشان بکشم ؛اما ترا هنوز اجل مانده است. ترا به‌علامتها و عقوبتها دارم تا چرا دنبالهٔ کار ما داری . آدمی با پری چکار دارد ؟ عالم افروز گفت ای شاه پریان ، همه‌گناه از من گفتی. ترا معلوم نبود که چه با ما می کردند و درجنگ حلوا نمی‌دهند. اگر کسی عاجز شود او را بکشند . هر کسی خود را کوشد . با این همه اگر من گناهی کرده‌ام از این کارها که تو گوئی مردان دخت چه‌گناه کرده است که از هیچ خبر ندارد . اگر به‌کردارمی گیری فرخ روز چه‌کرده است ؟ همه‌من

۱ ــ اصل : از احوال

کرده‌ام ومن به‌طلب ایشان آمده‌ام. ایشانرا رها کن تا بروند و هر چه‌خواهی با من می کن . قبط پری گفت ای سمک ، دانم که ترا عالم افـروز خوانند . آن کارها که می کردی بکن . آنست که مرا بخواهی فریفتن .

این بگفت و چیزی بخواند و بـر وی دمید . هزار من بار بود که بر ندام سمک افتاد ، دست و پای وی سست گشت . قبط با آن پیر گفت او را بر گیر و پیش فرخ روز بر که ندیم ویست ؛ تا با وی می‌باشد که به‌طلب وی آمده است تا او را از بند بیرون آورد . چاره ساخته است و نردبان بردیوار نهاده . شب و روز با فرخ روز سخن می گفت. خواست که پیش وی رود . اکنون تو او را پیش وی بر تا در آن جایگاه می باشد تا آن وقت که بمیرند . آن پیر ، خرگور گشت و سمک بر پشت گرفت . قبط گفت از طعامهای‌ایشان درحصار بر تا می‌خورند وهیچ با آن مردم که پیش حصارند مکن، امانردبان که نهاده‌اند بر بند تا بالا نتوانند رفتن .

این بگفت . خرگور برفت و سمک را می‌برد ؛ تا پیش حصار آمد . طومار وکاوه و ابرك و روز افزون سمك را بدیدند بر خرگور سوار گشته‌و می‌آید . گفتند سمك آمد و قبط پری آورد؛ تا نزدیك ایشان رسید . پیش‌وی باز آمدند .گفتند ای پهلوان ، چه کردی و این کیست ؟ سمك گفت نه من بر خرگور نشسته‌ام ، مرا برنشانده‌اند .

تا این سخن می گفتند دوپر از زیر بغل خرگور بیرون آمد و برفت‌در هوا . طومار باکاوه و روز افزون گفتند این خرگور بدان ماند که فرخ روز را بدین جایگاه آورد و در بند کرد . عـالم افروز را در بند می کند . سمك اندر حصار برد.

درآن ساعت فرخ روز نشسته بود و می گـریست و بر خود نفـرین می کرد و برطالع خود زاری می کرد ؛که از هوا آن خـرگور درآمد . بر

خود بلرزید و یکی را از پشت خود بینداخت و آن طعامها پیش ایشان آورد و چیزی بدان نردبان خواند و برفت. فرخ روز نگاه کرد. عالم افروز دید. گفت ای پهلوان، این چه حالت است؟ عالم افروز همهٔ احوالها بازگفت. فرخ روز دلتنگ شد. گفت ای عالم افروز، تدبیر چیست؟ چه سازیم؟ دریغا که بیکبار هلاك ما بر آمد. ای دریغا که دیدار پدر بازنبینم. مرا آن روز گمان افتاد که دیدار پدر باز نخواهم دیدن که عدنان وزیر گفت نمی‌گویم که برو و نخواهم گفت مرو. دانستم که در زیر آن چیزی هست. چون این قضا بود چه توانستی کردن؟ عالم افروز گفت ای شاه زاده، چاره نیست. می‌باید بودن تا یزدان چه خواهد.

این بگفتند و می‌بودند. از بیرون حصار طومار با دیگران گفتند که احوال عالم افروز چون افتاده است که او را آوردند و دراین حصار کردند؟ بر بالا باید رفتن تا بدانیم. برخاستند ودست به‌چوب گرفتند و پای برنهادند؛ که دست و پای ایشان بلرزید و بیفتادند. هر که دست بر آن می‌نهاد می‌افتاد. عاجز ماندند. آن شب آنجا ببودند.

فرخ روز درحصار با عالم افروز گفت‌ای عالم افروز، من برنمی‌توانم خاستن. تو می‌توانی برخیز و آن طعامها جمع کن. عالم افروز گفت ای فرخ روز، چه جای این سخن است؟ مرا چنان بسته‌اند که نمی‌توانم جنبیدن. آخر تو بسته‌ای هیچ رنجی نیست. من که چنینم هم باعذابم. بچاره فرخ‌روز آن طعامها جمع می‌کرد.

چون شب به‌آخر آمد روشنائی اندرجهان پیداگشت؛ ازبیرون‌حصار طومار با کاوه گفت ای پهلوان، ما [را] این‌جایگاه بودن مصلحت نیست. با این حصار هیچ نتوانیم کردن. تا اکنون بر دیوار می‌رفتیم و با فرخ روز سخن می‌گفتیم. تا عالم افروز به‌حصار درآوردند به‌سر دیوار نمی‌توانیم

رفتن. ما را پیش خورشید شاه باید شدن واحوال بگفتن. باشد که‌چاره‌ای کند. به‌فر پادشاهی فرخ روز بیرون‌آورد. روزافزون‌گفت شما بروید. من نمی‌آیم. چون در شادی با ایشان بودم در غم بـا ایشان باشم. فرخ روز خویشتن پرورده‌ام و رنج من خورده‌ام و عالم افروز مرا برادر است. حق بسیار برمن دارد وباهم برآمده‌ایم. این‌جایگاه‌می‌باشم. بدان‌گیرم که من نیز دربند گرفتارم. آخر احوال ایشان می‌دانم. یا مـرا اجل رسد، یا ایشان نجات یابند با یکدیگر بازآئیم. طومار باکاوه وابرك می‌گفتندتودانی. ما می‌رویم که ازبودن هیچ حاصل نمی‌آید.

این بگفتند و روی به راه نهادند و برفتند. و روزافزون یك‌شبانروز می‌بود. گرسنه شد. روی بدان بیشه نهاد. گفت بروم وچند میوه بخورم و قدری بیاورم و به‌ایشان اندازم. چون پاره‌ای راه برفت بـا خود گفت پیش یزدان پرست روم و احوال بگویم. باشد کـه کاری گشاده شود و از پیش وی این کار روشن شود. همچنان می‌آمد، بدان نشان‌که عالم افروز او را گفته بود، تا پیش صومعه‌آمد. بایستاد. آواز دادکه دستوری باشدتادرآیم. یزدان پرست گفت بـدان چشمه رو و غسلی بکن. آنگاه پیش مـن آی. روز افـزون بیامد و غسل کرد. پیش یـزدان پرست آمـد. سلام گفت. یزدان پرست او را بپرسید. پیش خودبنشاند. گفت از کجا رفتی واحوال چیست.

روزافزون زبان برگشاد ونام خویش واحوال فرخ روز و عالم‌افروز همه بازگفت. پس‌گفت ای یزدان پرست وای برگزیدهٔ یزدان، چاره‌ای کن که ایشان ازاین بندبیرون‌آیند. یزدان پرست‌گفت من هیچ تدبیر نمی‌دانم. باپری‌چه توانم کردن،خاصه‌جادو؟وحصاری کرده‌است [که]توصفت‌می‌کنی از آهن سخت‌تر. کسی با آن چه توان کردن؟ روز افزون گفت چون چارهٔ

حصار نمی توانی کردن احـوال مردان دخت بگوی . باشد که اورا بیرون توانم آوردن .

روز افزون شفاعت می کرد و می گریست . یـزدان پرست گفت ای روز افزون ، دوش سروش به من آمد و راه نمود . گفتا به‌روز افزون گوی اکنون تو[را]ازاین‌جایگاه می‌باید رفتن بدان چشمه که اول بدان رسیدی؛ و این عصا که پیش من نهاده است بـرگیر. چون به سرچشمه رسی ، چنانکه مرا گفتند با تومی‌گویم ، بردست راست سه شبانه روز بروی . بالائی پیش تو آید. بدان بالا برروی. بیابانی سهمناك بینی؛ در آن بیابان‌بروی مقدار دو فرسنگ ؛ درختی عرعرپیش تو آید . درزیر آن سرو کودکی ماه روی‌بینی برمقدارهفت ساله .گریه وزاری می کند . وای مادری ، وای پدری می‌زند . چون ترا بیند گوید: «ای آزاد مرد ، زینهار به فریاد من رس که از مادر و پدر گم گشته‌ام وایشان از پس‌آن کوه‌اند . مرا پیش ایشان رسان» .زینهار که به گفتار ایشان فریفته نشوی و دست به وی ندهی . این چوب برسروی زن و قدرت یزدان بین . چون از آن بگذری یك شبانروز بروی . بالائـی[1] پیش تو آید. بدان بالا برروی. چون ترا بیندگوید: «ای آزاد مرد، از فرزند من چه خبر داری ؟ اوراکجا دیدی ؟ پیش من‌آی تا احوال از توبازدانم» . زینهار که دست به وی ندهی . این عصا برسروی زن تا خود چه بینی .چون یك شبانـروز دیگـر بروی همچنان بالائی پیش تو آید . بدان بالا برروی . نگاه کنی ؛ مردی پیر بینی . دق مصری پـوشیده و دستاری مصری بر سر نهاده و بر استری سوارگشته با ساخت زر،و طوق اسبی آراسته برهمه ساز بر دست‌گرفته . چون ترا بیندگوید : «ای آزاد مرد ، احوال زن وفرزندمن چه دانی» . تو دیده‌ای و می‌دانی . هیچ مگوی . تا آن پیر گوید: « در این بیابان چرا پیاده می‌روی . بیای و بدین اسب نشین تـا بدان مقام رویم که

۱ـ اصل: بربالای

خواهی رفتن شهر پری» . زینهار اگر بر آن اسب سوار گردی تا توباشی‌از بند رها نگردی . گستاخ پیش وی رو. این چوب بروی زن تا خودچه‌بینی . چون از وی بگذری مقدار دو فرسنگ دریائی پیش تو آید . تو پنداری که آب است . آب نیست . پای در نه وبرو . بالائی پیش تو آید . از بر آن‌بالا پری شهر است . طلب مردان دخت می کن که یزدان چون باید ترا نماید . از آنچه گفتنی بود [و] با من گفتند من با تو گفتم . روزافزون گفت ای‌بندهٔ یزدان ، چون در میان پریان روم مرا بگیرند و دربند کنند . یزدان پرست چیزی برخواند و بروی دمید . گفت اکنون پریان ترا نبینند و تو ایشان را بینی . روزافزون گفت پیاده مگرنتوانم رفتن . چاره چیست ؟ یزدان‌پرست گفت ترا پیاده باید رفتن . از این میوه که پیش من است برین[1] درخت دو سه برگیر. چون یکی بخوری ترا یك هفته هیچ نباید ودیگر رنج راه‌نیابی. مرا می‌باید که تا من‌درعبادت باشم سخن نگویم وهیچ نخورم .

این بگفت وروزافزون آن عصا برگرفت . ازپیش وی بیرون آمدو از آن میوه چندی برداشت و روی به راه نهاد ؛ تا به زیر حصار آمد . گفت احوال خود با ایشان بگویم . پس از آن میوه یکی بستد و هر چه ساخته بود همه باز نوشت و در حصار انداخت . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، چیزی انداختند . بنگرتا چیست. عالم افروزبه‌جهد وچاره‌وبچندانکه‌مردی فرسنگی برود از پیش چشمه به پیش دیوار آمد . مقدار بیست گز بود و آن میوه بستد . خط روز افزون دید . برخواند . احوال معلوم کرد . روز افزون گفته بود که من به طلب مردان دخت می‌روم . مرا به دعا یاد دارید. عالم‌افروز پیش‌فرخ روزآمد. احوال باز نمود. گفتند آفرین برچنین زن باد که در وفا پای پیش مردان نهاده است .

رفتن روزافزون به شهر پری به‌طلب مردان دخت . چنین گوید

۱ــ اصل: برگ درخت

خداوند حدیث وراوی قصه که چون روز افزون احوال خود باز نوشت بر میوه و در حصار انداخت روی به راه نهاد ؛ تا به سر چشمه آمد . از آن جای بردست راست روی به راه نهاد . سه شبانروز روی به راه نهاد؛ تاپیش آن درخت رسید . در زیر آن سرو کـودکی دید چون ماه . گریه و زاری می کرد . روز افزون را بدید. فریاد بر آورد. گفت: «ای آزاد مرد، ازمادرو پدر گم گشته‌ام و ایشان در آن پای کوه‌اند . طلب من مـی کنند . نمی‌دانند که من این‌جایگاه‌ام. مرا پیش‌ایشان‌بر که ترا ثوابی باشد». وروزافزون‌هیچ نمی‌گفت . پیش وی رفت و آن عصا بر سر وی زد . بر مثال غباری گشت و درهوا برفت . روزافزون احوال طلسم دانسته بود . بدان ده طلسم اسفید دیو.و دیگر یزدان پرست او را گفته بود و اگر نه اورا [دل]ندادی که چنان کودکی را چوب زدی .

از آن جایگاه بگذشت و می‌شد ؛ تا پیش آن زن رسید . زنی پیر بود. فریاد و زاری می کرد. وای فرزند می گفت و می گریست . چون روزافزون را بدید گفت: « ای آزاد مرد ، فرزندك من کجا دیدی . پیش‌من آی وشفقتی بکن که پیر و ضعیف‌ام ونمی توانم رفتن . دست من بگیر تا به طلب فرزند روم ، که هم در این صحرا باشد ، تـا او را باز دست آورم » . روز افزون پیش وی رفت و آن چوب بـر سر وی زد . نعره از وی بـر آمد . بر مثال دودی سیاه گشت ودر هوا برفت .

روز افـزون در آن حالها باز مانده بـود تا چگونه است . از آنجا بگذشت ؛ تا پیش آن مرد پیر رسید . بر استری سوار گشته و استر به طوق و ساخت زر آراسته و اسبی دیگر عنان در دست . چون روز افزون رابدید گفت : « ای آزاد مرد ، زن و فرزند من کجا دیدی؟ بیا و بدین اسب نشین تا بدان مقام رویم که خواهی رفتن » . در آمدو آن عصا بر وی زد . خروش

و زاری از آن مرد پیر بر آمد . آتشی از وی پدیدار شد . همه روی صحرا آتش بگرفت ؛ تا ساعتی بر آمد . آتش نماند .

روز افزون روی به راه نهاد . با خود می‌گفت آنچه یزدان پرست‌باز نمود دیدم وراست بر آمد . اگر یزدان خـواهد کارها تمام شود . هم چنان می‌شد ؛ تا پیش آن دریا رسید که نـه آب بود . پای در نهاد و می‌رفت ، چنانکه راه بود ؛ تابه‌کنار شهر پری آمد . شخصی[1] دید در صحرا ایستاده . پیش وی شد . گفت بنگرم کـه مرا می‌بیند ؟ او را دسـت در پشت نهاد و بینداخت. آن‌شخص فریاد بر آورد. گفت چه‌کسی ؟ بامن چکار داری؟ برو. روزافزون چون آن‌حال‌بدید خرم شد. شکریزدان کرد که پری‌اورانمی‌بیند .

روی بـه شهر نهاد . از دروازه در شهر شد . بازار دیـد و دکانها ؛ چنانکه آدمیان را باشد از هر جنس . روز افزون عجب داشت ؛ تا پیش هر دکانی می‌گذشت و هر چه خواست بر می‌گرفت و می‌خورد . همه پریان‌در آن کار باز مانده بودند. گفتند[2] این چه کاراست ؟ طعام از پیش مامی‌برند و کسی نمی‌بینیم . دانیم[3] که سروش نیست که ایشانرا حاجت طعام نیست و آدمی چگونه تواند بردن .

از هـر گونه می‌گفتند و روز افزون در شهر بـر می‌گشت . بـا خود می‌گفت مردان دخت از کجا به‌دست‌آورم؛ تا به‌درسرائی[4]برسید. مردی پیر دید بر در آن سرای نشسته و چند غلام پیش وی ایستاده . با خودگفت مگر این‌قبط پری است . بیامد و او را قفائی سخت زد ؛ چنانکه آن پیر از جای برجست. نگاه کرد. از پس غلامی دیدکه ایستاده بود . گفت: «تو زدی» . بفرمود تا اورا دستی ببرند. غلام‌گفت: «ای خواجه ، من ازاین خبرندارم». خواستند کـه او را دست ببرنـد . روز افـزون بیامد و دست او بـگرفـت .

۱ـ اصل: شخص ۲ـ اصل: گفت ۳ـ اصل: نمی‌بینم. دانم ۴ـ اصل:سرای

گفت: «او را مرنجان. قفا من زدم. چرا بی‌گناهی می‌رنجانی؟» پیر چون بشنید بفرمود تا غلام را دست باز داشتند. گفت تو کیستی؟ روز افزون گفت منم، آدمی. مرا روز افزون گویند. به طلب مردان دخت آمده‌ام. راه بنمای و اگر نه ترا بکشم. آن پیر گفت ای آزاد مرد، این منزلت از کجا یافتی که از چشم پری پنهان باشی؟ هرگز من ندیده‌ام و نشنیده‌ام که آدمی ازچشم پری پنهان تواندبودن. روز افزون گفت مرا یزدان فرستاد تاطلسمها بگشادم. بدین جایگاه آمدم. آن پیر گفت اگر ترا این منزلت هست مگر سروش به تو آمد؟ روز افزون گفت نه. که مرا یزدان پرست فرستاد و نام یزدان بر من خوانده است. اکنون راست بگوی تا مردان دخت کجاست و اگرنه دانی که چون طلسمها بگشادم و ازدیدار توپنهانم ترا بتوانم کشتن. پیر گفت اندر سرای شاه است. اندر آن سرای که برابر است.

روز افزون روی به‌سرای نهاد، درسرای شاه رفت. جایگاهی بزرگ دید و از هر گونه پریان بر می‌گشتند. روز افزون در سرای برگشت. هیچ نشان ندید؛ تا برسید. دری دید گشاده و باغی. روز افزون گفت تماشای این باغ بکنم. چون پای در باغ نهاد باغی دید پر چمن و لاله. انار وسیب و ترنج و به و امرود[1] [و] نارنج و از هرگونه میوه صد هزار درخت سرد سیری و گرم سیری، برگ‌و شاخ برزده. روز افزون را خوش آمد که‌چنان باغی هرگز ندیده بود.

در هر جایگاه بر می‌گشت و تماشا می‌کرد. که ناگاه مرغی دید که پیش روزافزون آمد ودامن وی به منقار بگرفت. روزافزون عجب بازماند که مرغ چگونه او را دید؛ که هفت مرغ دیگر پیش وی باز آمدند همه بزرگ. پیرامون روز افزون بر آمدند. آن مرغ که دامن وی گرفته بود

۱ ــ اصل: انمرود

او را می‌کشید و می‌رفت. آن مرغان بر اثر آن مرغ دیگر می‌رفتند. روز افزون با خود گفت چیزی می‌باشد. این مرغان مرا به جایگاهی می‌برند.

با ایشان می‌رفت؛ تا به میان باغ رسید. نگاه کرد. حوضی ماهی دید پر از آب زلال و تختی در پیش آن حوض افکنده به فرش و اوانی آراسته و قبه‌ای زربفت بالای آن تخت زده و بر بالای آن تخت در زیر قبه دختری ماه روی خفته در خواب خوش؛ دستی بر سینه نهاده و دستی بر پیشانی. روز افزون در قد و صورت و نهاد آن دختر می‌نگریست. عجب باز مانده بود. آن مرغ دامن وی می‌کشید؛ تا پیش تخت دامن وی رها کردو به منقار و چنگال زمین بگرفت و می‌کند و در آن زمین کنده بخفت وخاك بر خود افشاند. روز افزون گفت این چه حالت است؟ گفت ای مرغان‌شهر ما اید؟ مرغان به سر اشارت کردند که نه. گفت آدمیانید؟ اشارت کردند که بلی. روز افزون گفت چکنم؟ ترا در زیر خاك کنم؟ اشارت کردند که نه. گفت ایـن شخص بکشم و در زیر خاك کنم؟ گفتند بلی. روز افزون گفت اگر او را بکشم شما را رستگاری باشد؟ اشارت کردند که بلی. روز افزون با خود گفت دریغ باشد چنین صورتی کشتن.

دشنه بر آورد و پیش آن دختر آمد. بزد برمیانش، چنانکه او را به دو نیمه کرد. آن دختر برجست؛ بر مثال مرغی که بکشند برطپید. گفت ای آدمی، جان از پدر من قبط پری کجا بـری؟ این بگفت و بمرد. روز افزون اورا درزیر خاك دفن کرد. آن مرغان پرها بیفشاندند. هریکی آدمی پدیدار آمدند همه برهنه؛ مگر آنکه روز افزون را می‌کشید پیرهنی حریر سفید پوشیده. همه در پای روز افزون افتادند و بر وی آفرین کردند. روز افزون گفت احوال شما چگونه بوده است و جامهٔ شما کجاست؟ گفتند در آن باغ نهاده است وماچنین برهنه‌ایم.

بدان جای آمدند و آن جامه‌ها به‌دست آوردند و در پوشیدند. پس گفت احوال خویش بگوئید تا به دست پری چگونه افتاده‌اید و چرا شما را بدین گونه می داشت؟ آن مرغ گفت ای آزاد مرد، بدان که من‌فرزندملك نیم روزام. با این خدم خود به شکار بودم. این دخترپری مرا بدید. برمن عاشق شد. ندانم چون افتاد؛ نا گاه خود را در این‌جایگاه دیدم. پس این دختر احوال عشق آوردن خود با من بگفت که ترا بدین جایگاه‌آوردم تا با من بسازی و این خدمت کاران تو را آوردم تا با تو همدم باشند. من گفتم با پری نتوانم بودن. آدمی با پری چگونه باشد؟ودیگر من دخترعم‌خویش دوست دارم و با وی عقد بسته بودم. جنس با جنس تواند بودن. آدمی با پری چون باشد؟ ندانستم که چنین خواهد بود. یك روز نشسته بودیم و چیزی می‌خوردیم. مرا شفاعت می کرد. گفت با من بساز. من گفتم‌نسازم. آخر روزی رستگاری یابم. گفت چون من نباشم تو رستگاری یابی. اکنون دانستم که چون او را بکشی ما خلاص یابیم. روز افزون گفت شما اکنون این‌جایگاه می‌باشید که من به‌کاری به شهرآمده‌ام. یکی از آن ما دربندپدر این دختر است. نام او مردان دخت است که او را بیرون‌آورم. آن جوان گفت راست می گوئی. یکی‌در آن گنبد در پیش آن سرای دربنداست.

روز افزون چون بشنید پیش آن گنبد آمد که بر کنار باغ بود و بـه سرای پیوسته. چون بیامد نگاه کرد. در گنبد گشاده دید، بنگرید، مردان دخت را بدید سر برزانوی تفکر نهاده ودراندیشهٔ کار خویش و بلاومحنت فرو رفته. با خود می گفت ای فرخ روز، کجا رفتی؟ چرا طلب کار مـن بیچاره نمی‌باشی؟ از من چه جفا دیدی که مرا بگذاشتی؟ نه آخر وفاداری می کنم؟نه آخر گرز توصدوشصت‌من است؟ مرا طلبکار نمی باشی؟مگرنمی دانی که من کجا در بند گرفتارم؟ ای‌عالم‌افروزاگرفرخ روزمرا طلب [کار]

نیست معذورست که اورا کار پادشاهی نگاه بایدداشتن. توباری مرا طلبکار باش. ای دریغا که من عاجزدر وفاکمر بسته‌ام تا از وصال تو کام یابم . ای فرخ روز ، از بخت بدچنین عاجز و حیران شدم و در بند پری گرفتارم .

ازاین معنی می‌گفت و می‌گریست ؛ که روزافزون سلام کرد .مردان دخت نگاه کرد . روز افزون را دید . از خرمی نعره‌ای بزد . برخاست که پیش روز افزون آید . درگاه گنبد باز ندید . بازگشت و به جای خود آمد و بنشست. گفت ای روزافزون، به‌طلسم مرا دربند کرده است که مرا بندبردست و پای نیست ؛ اما چون برمی‌خیزم راه بسته می‌شود . مگر چون درآئی راه پیدا گردد . روز افزون گفت ای ملکه ، نباید که چون درآیم راه برمن بسته شود عاجز بمانم . مردان دخت گفت تو چگونه آمدی وبا تو کیست که مرا دو مرغ آمده بودند و پیغام از عالم افروز آورده که به طلب من خواهد آمدن . [او] با تو نیست ؟ تو تنهائی ؟ احوال فرخ روز و عالم افروز من چونست ؟ چرا به طلب من نیامده‌اند ؟ روزافزون گفت احوال ایشان ناگفتنی است ؛ که فرخ روز با عالم افروز از بهر طلب کردن تو در بند قبط پری گرفتار آمده‌اند ، چنانکه چاره بدان نمی‌توانند کردن .

احوال چنانکه رفته بودهمه شرح داد . مردان دخت بگریست .گفت ای دریغا که گمان من نه چنین افتاد . پنداشتم که دلارام من از من فراموش کرده است وبه‌کام دل با عز و پادشاهی ومراد با زنان خویش نشسته . وفای من نگاه نداشته و به‌ترك من گفته است . چه دانستم که محروم ام از دیدار دلارام . ای روز افزون چه مژده‌گانه بود که به من دادی . کاشکی من تنها بودمی واوبه کام ومراد . روزافزون گفت ای ملکه ، نه ترا می‌توانم رهانیدن و نه ایشان [را] . و به هزار غصه و رنج بدین جایگاه آمدم . مردان دخت گفت ای‌خواهر،طلبکار شمس پری باش. آن پیر که تراراه بدین سرای نمود

که او وزیر قبط پری است ؛ تا مگر چاره‌ای بکند . هر چـه خواهد بتواند کردن. روزافزون گفت فرمان بردارم .

این بگفت و بازگشت و به‌طلب آن پری اندر همه جایگاه می‌گشت و او را طلب می‌کرد . نبود . غلامی از آن او بـدید . او را بگرفت و مشتی زد . گفت راست بگوی تا خواجهٔ تو کجاست و نام وی چیست . آن غلام گفت مرا از بهر چه می‌زنی ؟ خواجهٔ مرا نام شمس است ، وزیر قبط پری. دنبالهٔ وی رفته است تا او را آگاهی دهد که‌دختر وی کشته‌اند و بندیان از بند بیرون آورده‌اند.

روز افزون دست از وی باز داشت . به باغ آمد پیش فرزندملک نیم روز . همگان خدمت کردند . گفتند ای پهلوان ، چه کردی ؟ مردان دخت از بند بیرون آوردی ؟ روز افزون گفت او را به طلسم بسته‌اند و شمس پری، وزیر قبط ، تواند گشادن . به طلب شمس رفتم . گفتند از دنبالهٔ قبط پری به شهر بابل رفته است تا او را بیاورد .

ایشان بگریستند . گفتند ای پهلوان ، زینهار به فریاد ما رس. اگرقبط بیاید با تو هیچ نتواند کردن . ما را هلاك کند . تدبیر ما بکن و چارهٔ کار ما بساز . روز افزون گفت راه دورست . شما پیاده مگر نتوانید آمدن که راهی دشخوار است. فرزندملك نیم‌روز گفت ای پهلوان، بچاره وجهدبیاییم ولیکن روزگار برود و ترسم که‌قبط پری ما را به راه دریابد و مارا هلاك کند. روز افزون گفت چاره بیش از آن نیست که برویم . من شما [را]. از چشم پریان نهان دارم . [فرزند] ملك نیم روز گفت ای پهلوان ، مرا یاد آمد چاره‌ای . روز افزون گفت چیست ؟ ملك زاده نیم روز گفت قبط پری دو جوان آورده است. از دختر وی شنیدم که دو فرزند شاه هریانه[اند]. ندانم که از کدام ولایت ؛ اما دانم که به عوض فرزند کوسال دیو مردم آورده

است و ایشانرا در بند باز داشته است بر مثال دو اسب . ایشان را از بند بیرون آوریم . باشد که بر پشت ایشان بتوانیم رفتن . روز افزون گفت کجااند ؟ گفت در آن گنبد برابر .

روز افزون بیامد با ایشان . گنبدی دید کوچك . دری آهنین بر وی آویخته و بسته . جهد کردند که بگشایند ؛ نتوانستند. روز افـزون آن عصا[1] که یزدان پرست او را داده بود بر آن درنهاد. بهفرمان یزدان گشادهشد . در آن گنبد دو اسب دید ایستاده و سر در پیش افکنده و قطره قطره آب از دیدهٔ ایشان میچکید . روز افزون پیش ایشان آمد . گفت شما آدمیاناید ؟ اشارت کردند که آری. گفت اگرشما [را] ازاین بند بیرون برم باما میآئید؟ اشارت کردند بلی . روز افزون گفت اگر یکی از ما بر شما نشیند طاقت دارید ؟ اشارت کردند که بلی. روز افزون ایشانرا بگشاد. از آن گنبد بیرون آورد و بر در باغ بداشت که شما میباشید تا من احوال با مردان دخت بازگویم .

باز گشت ؛ تا به درگنبد آمد . مردان دخت نشسته بود و میگریست و بر بخت خود نفرین میکرد وزار میگریست ؛ که روز افزون سلام کرد. مردان دخت جواب داد .گفت ای روزافزون ، چهکردی ؟ روز افزون گفت به طلب شمس پری رفتم . ازدنبالهٔ قبط رفته است که او را بیاورد کهبندیان ازبند بگشاده ام[2] ودختر وی کشتهام. از پیش وی نخواهم گریخت که بندیان پیش یزدان پرست برم تا مگر چارهای سازد که فرخ روز ازبند بیرونآورم و تو [را] از این جایگاه ببرم . مردان دخت گفت چون پیش فرخ روزرسی او را از من سلام برسان و عالمافروز را دعا گوی وبگوی که مردان دخت میگوید که نه تو گفتی کهمن ده طلسم اسفید دیو بشکستم وفرخروز از کوه

۱ ـ اصل : عصها ۲ـ اصل: بگشاده است

جهان بین به زیر آوردم؟ چون به من رسیدی از کار فرو ماندی؟ که از تو نیست، تقدیر یزدان است.

این بگفت و روز افزون برفت. پیش آن مردمان آمد. گفت اکنون به نوبت بدین اسبان می‌نشینید دو دو بر می‌نشینید. و روز افزون در پیش ایستاده و می‌رفتند.

از آن جانب شمس پری روی به راه نهاد و برفت، تا پیش قبط پری آمد به شهر بابل؛ بگریست و خود را بر زمین زد و فریاد کرد. قبط گفت چه بوده است؟ شمس گفت ای شاه، روز افزون آمد و بسیاری خواری بر من کرد و مرا قفائی زد تا غلام خودرا بخواستم کشتن که گفتم این قفاتو زدی؛ تا همو گفت که منم روزافزون و این قفا من‌زدم. به طلب مردان دخت آمدم و از من نشان خواست. او را گفتم در سرای شاه است. دانستم که او را بیرون نتواند آوردن؛ اما در باغ رفت ودختر ترا بکشت و آن‌بندیان گشاده شدند. آمدم تا ترا آگاهی دهم تا کار خود را دریابی. قبط چون بشنید برجوشید. گفت آدمی دختر مرا بکشت؟ گفت بلی. قبط گفت با وی هیچ نتوانستی کردن؟ مردان دخت از بند ببرد؟ شمس گفت ای شاه، من هرگز آدمی ندیدم که از چشم ما پریان پنهان باشد؛ مگر این شخص که من او را نمی‌دیدم و تا من می‌آمدم هنوز مردان دخت از بند بیرون نیاورده بود. ندانم که تواند آوردن یا نه. قبط گفت محل آدمی بدان رسید که با پری می‌تواند کوشیدن؟ او را این یاری که داده است؟ شمس گفت از روز افزون شنیدم که یزدان پرست.

قبط بر آشفت و درهوا برفت. با شمس به شهر خویش آمدند. قبط به سرای آمد. کنیزکان وخدمتکاران دید در تعزیت نشسته، جامه‌ها دریده و خاك بر سر نهاده و فریاد و زاری می‌کردند. قبط به باغ آمد و دختر از

خاك بر آورد . او را دید بدان گونه کشته . بگریست . او را در صندوق کردند و دفن ساختند . پس طلب روز افزون و دیگران کرد . پریان گفتند ایشان برفتند .

قبط پری بدان گنبد آمد که اسبان باز داشته بود ؛ ندید . پیش‌مردان دخت آمد . او را دید نشسته . گفت ای مردان دخت ، روز افزون آمده‌بود که ترا ببرد . مگر نتوانست ؟ دختر مرا بکشت و بندیان دیگر ببرد . تـرا می‌بایست بردن . اگر بدین کار آمده بود خواستمی که در پیش تو آمده بودی تا بدانستمی که کار ما چون بودی . شیر در بیشه نبود و روباه آمد و هرچه خواست کرد . باوی بگوییم که چون می‌باید کردن .

این‌بگفت و به‌جایگاه خویش آمد با شمس گفت به‌کدام راه‌بروند که راه راست بروند . از بهر آنکه روز افزون گفت که من طلسمها بشکستم . قبط گفت ای شمس ، با چندین پری از دنبالهٔ من بیای . این بگفت و درهوا برفت . روی به راه نهاد و از دنبالهٔ روز افزون و دیگران می‌شد .

روز افزون و دیگران به سر چشمه رسیده بودند ؛ که ناگاه فرزند ملك نیم روز دید که دودی سیاه از دنبالهٔ ایشان می‌آمد . بر مثال ابری‌سپید از پس آن سیاهی روی به ایشان نهاده . گفت ای پهلوان روز افزون ، گناه ما بود که قبط پری آمد با سپاه خویش ، آن سیاهی که روی به ما دارد . ایشانرا جمع آورد . آن نام یزدان که آموخته بود از یزدان‌پرست و گفته بود که « چون مردان دخت بیرون آوری‌برخوان تا پری او رانبینند و به وی آموز تا می‌خواند» برایشان دمیدوخوددر پیش ایشان‌بایستاد.

چون قبط پری با دیگران بدان مقام رسیدند هیچ نشان آدمی ندیدند. قبط گفت ای شمس ، مگر از این راه نیامدند که پدیدار نیستند و دانم کـه بدین زودی به ولایت خود نرفته‌اند پیش‌پدر فرخ‌روز. شمس گفت ای شاه،

از چشم ما پنهان بـود . قبط گفت اگر روز افزون پنهان بود دیگران کـجا رفتند ؟ شمس گفت این معنی نمی‌دانم . قبط گفت شما این‌جایگاه می‌باشید تا اگر ازراهی دیگر برسند ایشانرا بگیریدتا من به‌جزیرهٔ یزدان پرست روم. باشد که اورا هلاك بتوانم کردن که‌این‌همه کارها از کردار وی‌پدید آمده‌است.

این بگفت و روی به راه نهاد و برفت . شمس[1] با پریان درچشمه‌سار می‌بودند . چون قبط پیش جزیرهٔ یزدان پرست آمد آن جایگاه بوی عطر و بخور شنید . زهره نداشت که پیش آن صومعه‌رود ؛ که ناگاه از آن صومعه آواز آمد ای قبط ، باز گـرد و آنچه نمی‌باید کردن مکن و اگر نه ترا بسوزانم .

قبط بترسید و بازگشت . بدان چشمه سار آمد . شمس گفت ای‌شاه، ما کسی ندیدیم . تو چه کردی ؟ گفت رفتم بدان بیشه وصومعه دیدم . پیش وی نتوانستم رفتن . از صومعه آواز آمد که باز گرد وگر نه ترا بسوزانم. با یزدان پرست هیچ نتوانم کردن و دیگر نشان‌آدمی تا بدین جایگاه پدیدار است. ایشان [را] هم این‌جایگاه طلب کن. قبط در چپ و راست با دیگران می‌رفتند که شمس نا گاه پیش روز افزون رسید . [روز افزون] با خود گفت به چه ایستاده‌ام که مردان دخت گفت‌این بند وطلسم من شمس می‌داند. او را بگیرم . در جست و شمس را بگرفت . شمس فریاد برآورد . گفت ای قبط ، دریاب که مرا گرفتند .گفتم ایشان از چشم ما پنهان‌اند . قبط‌چون بدید گفت با یزدان‌پرست هیچ بدست نداریم . بنگر که‌آدمی چون ازچشم ماپنهان کرده است . پیش وی روم تا شمس از دست وی بیرون‌آورم ترسم که مرا بگیرد و هلاك کند . غم شمس نتوانم خوردن . بروم و آنکه دربند است نگاه دارم .

۱ـ اصل: شمسان

این بگفت و در هوا برفت و شمس رها کرد. روز افزون چون دید که قبط برفت شمس را بربست با دیگران و روی به راه نهاد؛ تا پیش حصار آمدند که فرخ روز و عالم افروز آنجا در بند بودند. پس همهٔ احوال رفته و کرده و ساخته از آن ساعت که برفت تا بدان ساعت که باز آمد نبشت و بگفت. گفت اکنون با جماعت که از بند بیرون آورده‌ام و شمس پری که گرفته‌ام پیش یزدان پرست خواهم رفتن. و نوشته در حصار انداخت. فرخ روز و عالم افروز بدیدند. گفتند چیزی انداختند. برفتند و برداشتند. خط روز افزون بود. برخواندند. خرم شدند از آن کار. به روزافزون آفرین کردند؛ تا روز افزون با دیگران برفت تا پیش آن صومعه رسیدند. روز افزون به صومعه آمد. سلام گفت. ساعتی بود. یزدان پرست گفت ای روز افزون، به کام رسیدی؟ روز افزون گفت ای برگزیدهٔ یزدان، مردان‌دخت نتوانستم آوردن؛ امـا چند آدمی از بند قبط برهانیدم و شمس وزیـر قبط آوردم. یزدان پرست گفت او را بدان چشمه بر و آب بر وی فرو ریز که بوی گند از وی می‌آید.

روز افزون شمس را بدان چشمه آورد و آب بر سر وی فرو کرد و او را بسته پیش یزدان پرست آورد. شمس ازهیبت یزدان پرست می‌لرزید؛ تا یزدان پرست ایشانرا بنشاند و شکر یزدان کرد کـه آنچه گفتم بـه جای آوردم. روز افزون گفت ایـن شکر از بهر چیست و چـه گفتی و بـه جای آوردی؟ یزدان پرست گفت ای روز افزون، گفته بودم که تا تو پیش مـن رسی به عبادت مشغول باشم وهیچ نخورم. از آن ساعت که تو برفتی اکنون فارغ گشتم. نه طعام خوردم ونه ازصومعه بیرون رفتم. اگرچه قبط پری آمد و قصد من داشت. اگر نه می‌رفت او را می‌سوختم و کلمه [ای] با وی گفتم در این مدت که تو رفتی و آمدی.

پس روی به شمس آورد . گفت ای شمس ، می‌دانی که بخواهی مردن . مرا سیصد سال عمرست و این‌جایگاه عبادت می کنم و به جای رها خواهم کردن که بروم ؛ از بهر آنکه این جهان بر کسی نخواهد ماند و جز نیکی کردن در این جهان دستگیر آن جهان نباشد . و دیگر آنکه اگر نه‌اجل من نزدیك رسیده است کار شما بساختمی با این نا جوانمردی که‌می کنید؛ اما می‌گویم بدین قدر زندگانی که مانده است آزار کس نجویم . اکنون تو از کرده پشیمان شو که آنچه می‌گویم از برای مصلحت تست . قول من بشنو که راه کافری داری و خدمت قبط جادو کنی . به خدمت یزدان بازگرد که عذاب قیامت سخت است و قبط پری به فریاد تو نرسد . چرا ؟ از بهر آنکه عذاب وی از آن تو زیادت تر باشد . بهشت بهترست که دوزخ . جامهٔ کفر برکن و از کارهای بد توبه کن و به عهد ما در آی که سود کنی . آخر می‌دانی که بخواهی مردن . چون بسلامت میری بهتر بود . بعد از من گفتار من ترا یاد آید . گوئی که فلان راست گفت . از یزدان بترس و تن خود از عذاب جاودان برهان . راحت ازجهان به‌دست‌آور که این جهان به نیك و بد گذرد .

بسیار نصیحت شمس پری کرد و چندان بگفت که شمس پری بگریست. گفت ای برگزیدهٔ یزدان ، اگر تاکنون بدی در دل داشتم اکنون‌ازدل‌بیرون کردم و از کرده پشیمان گشتم و به راه راست باز آمدم و پذیرفتم که بعد از این خلق خدای از راه نبرم و آزار ایشان نکنم و به صلاح باز آیم .

یزدان پرست او را در کنار گرفت و برگشاد . گفت ای شمس ، اکنون چاره کن که این کار ترا افتاده است تا این شاه زاده با دیگران از بند بیرون آیند . شمس گفت من این بند و طلسم را نمی‌دانم؛ که‌قبط کرده است و او چند نام از نامهای یزدان می‌داند که ما ندانیم و بدان کارها

می کند؛ اما طلسم مردان‌دخت دانم. یزدان پرست گفت این دومرداسب کرده است. چاره دانی که بگشائی ؟گفت دانم. پیش ایشان آمد. چیزی برخواند، برایشان دمید . پوست اسب از ایشان برفت . دو جوان بیرون آمدند.

تـا فرزند ملك نیم روز و آن هفت مـرد همه بدان چشمهٔ آب غسل کردند . پیش یزدان پرست آمدند و او را زیارت کـردند . یزدان پرست گفت شما در این بیشه می‌باشید تا روز افزون کارها تمام کند .

ایشان در بیشه رفتند و می‌بودند . شمس گفت ای روزافزون ،برخیز تا ترا به شهر خویش برم و مـردان دخت از بند بیرون آور . روز افزون گفت چگونه از بند بیرون باید آوردن؟ مرا بگوی تا بدانم . شمس گفت من ترا در پشت گیرم و به‌نزدیك شهر برم وخود بروم. تو به شهر اندر آی‌وبدان در گنبد روکه مردان دخت در آن است و تو مر مردان دخت را بگوی که بیاید و تو سه قدم در گنبد نه . بیش نـه . زینهار که بیش نروی کـه کارها به زیان آید و بند وطلسم در گردن تو بماند وتا جاودان آنجا بمانی وکسی نباشد که شما را بیرون‌آورد وآن گشاد و بند قبط می داند وهیچکس‌دیگر نه . چون مردان دخت پیش تو آمد دست او بگیر و بیرون آور . و بنمود که سه قدم چندباشد . روز افزون گفت چنین کنم . پس روی به یزدان‌پرست کرد . گفت ای برگزیدهٔ یزدان ، این جماعت جوانان که گفتی این‌جایگاه می‌باشید تا من باز آیم . ایشان را از آن میوه دو سه بفرمای تا بخورند که هر که میوهٔ آن می‌خورد یك هفته او را حاجت نباشد به طعام . ایشان را دستوری‌داد تا از آن میوه می‌خوردند و خود به عبادت مشغول شد .

شمس خود را خرگوری ساخت . روز افزون بر پشت وی نشست و درروی‌هوا برفت ؛ تا نزدیك پری شهر آمد .گفت ای روز افزون ، اکنون فرودآی که من به شهر خواهم رفتن . تو به شهر آی وچاره کن .

این بگفت. روزافزون از پشت وی به زیر آمد. شمس به شهر شد. پیش قبط رفت و خدمت کرد . قبط شمس پری دید . گفت ای شمس، چگونه از دست آدمی بیرون آمدی ؟ مرا غم تو بود . گفت ای شاه ، اگر صفت کنم که به چه رنج و سختی و محنت از دست وی بیرون آمدم . . . ای شاه ، مرا پیش یزدان پرست بردند . بیم بود که از هیبت وی هلاك شوم و خود را می‌دیدم که هیچ باقی نمانده بود . به عاقبت مرا بخواست کشتن و بسیاری خواری نمود . گفت بیایم و قبط را قهر کنم و مردان دخت بیرون آورم و از آنجا باز گردم و بدین حصار آیم و فرخ روز وعالم افروز بیرون آورم تا زهرهٔ قبط پری باشد که چنین کارها کند و قصد هلاکت من کند . قبط بر آشفت . گفت ای شمس ، کار یزدان پرست بدان رسید که با من در می‌آویزد ؟ بگویم که با وی چه می‌باید کردن . من پنداشتم که ما پیش وی نمی‌توانیم رفتن . چون تو رفتی اندیشه نیست . هم اکنون بروم وسریزدان پرست پیش تو آورم . چون از وی باز پردازم دانم که با فرخ روز وسملك و مردان دخت چه باید کردن . ای شمس ، آنگاه دنبالهٔ کار روز افزون گیرم تا او را به دست آورم . از این معنی بسیار بگفت و در روی هوا برفت .

روز افزون از این جانب پیش شمس آمد که باز پس مانده بود. گفت ای شمس ، قبط کجاست ؟ باشد که او را بتوانم گرفتن بی رنج . کار ما بر آید. شمس گفت قبط برفت. [گفت] می‌روم که یزدان‌پرست را قهر کنم. از بهر آنکه من چنین و چنین گفتم. ازمن بپرسید که از دست ایشان چون توانستی جستن . من نیز بگفتم . روز افزون گفت اندیشه نیست . با وی هیچ بدست ندارد .

پس روی به در گنبد نهاد که مردان دخت آنجا بود . چون برسید

مردان دخت دید ، گریه و زاری می کرد و در آن ساعت با خود می گفت‌ای مردان دخت ، این چه حال بود که پیش تو آمد ؟ این کار از کجا افتاد ؟ تا عشق فرخ روز برتو کامکار گشت یك روز شاد نبودی و کس از خویشتن خوارتر نمی‌بینی . هر روز که می آید کار من دشخوار ترست .

از هر گونه با خود می‌گفت و می گریست . و روز افزون سلام کرد. مردان دخت سر بر آورد . روز افزون را دید. خرم‌شد . گفت ای خواهر ، شیر آمدی که چنین دیر آمدی ؟ روزافزون گفت برخیز که وقت رستگاری آمد . از این بند بیرون خواهی آمدن .

مردان دخت برخاست و روی به در نهاد . روز افزون آن نام یزدان برخواند و سه قدم ، چنانکه شمس پـری گفته بـود ، در نهاد در آن گنبد . مردان دخت گفت پیشتر آی که اگرقدمی دیگر برمی‌نهم ترا باز نبینم .روز افزون گفت بیش از این نتوانم آمدن . توپای درنه ودست به من ده .مردان دخت پای درنهاد و دست دراز کرد . روز افزون دست وی بگرفت و از آن گنبد بیرون آورد . گنبد در آن حال دیدند که چون چرخی بر گشت و بـه زمین فرو شد . برچشم ایشان چنان نمود . مردان دخت ازروز افزون‌عجب داشت که آن کار چگونه دانست . بر وی آفرین کرد . پس آن نام‌یزدان به مردان دخت آموخت تا بر خواند و بردمید تا از چشم‌پری‌نهان شد .

پیش شمس پری آمدند و سلام کردند. مردان دخت از غم ونخوردن ضعیف گشته بود . اگر چه او را طعام بسیار می‌بود از غم نمی‌خورد ؛ تـا شمس پری چیزی بیاورد . معجون ساخته پیش وی بنهاد . مردان دخت را گفت بخور که ترا سود دارد . مردان دخت از آن پاره‌ای بخورد . راحتی به دل وی رسید . قوتی در نهاد وی پدیدار آمد . گفتند اکنون یادگاری ما را ده . شمس گفت می‌باشید یك زمان تا من باز آیم .

این بگفت و برفت . ساعتی بود . بیامد و صندوق دو بیاورد . پیش ایشان بنهاد . گفت ای مردان‌دخت ، این صندوقها از آن دختر قبط پری‌است که روز افـزون او را بکشت . به شما ارزانی داشتم که سزاوار شماست . مردان دخت صندوقی‌بگشاد. در آن جامه‌ها[ی] فراوان که در همه عمر بدان نیکوئی جامه ندیده بود . مردان دخت با روز افزون در آن عجب ماندند؛ تا صندوق دیگرسر بگشاد . پیرایهٔ فراوان بود باتاج زروجواهر بی‌اندازه. مردان دخت چون آن همه جامه‌ها و پیرایه‌ها و جواهر فراوان دید گفت ای روز افزون ، احوال گلبوی با چگل ماه و گیتی نمای با فرخ روز به چـه رسید و احوال شروان‌بشن به چه افتاد ؟ عروس بودند؟ با فرخ روز خلوت ساختند ؟ به کام دل رسیدند ؟ مراد خویش یافتند ؟

روزافزون احوال چنانکه‌بود بازگفت وبی مرادی فرخ روزبه‌نادیدن مردان دخت باز نمود و همهٔ کارها که افتاده بودشرح داد . مردان دخت‌را اگر چه نا خوش آمد ؛ اما گفت شکر یزدان که ایشان به کام دل رسیدند . باشد که من نیز به کام دل رسم . با فرخ روز خود آسوده بنشینم . چنانکه من از بند نجات یافتم فرخ روز من نیز از بند بیرون آید و من او را ببینم با شادمانی . [شمس پری گفت] اکنون این جامه‌ها و پیرایه هدیه به زنان فرخ روز خواهم بردن [و از خورشید شاه‌آگاهی] بیاورم .مردان‌دخت[1]و روز افزون بر وی دعا گفتند که بهتر از این کار نباشد . شمس گفت‌اکنون شما پیش یزدان پرست روید که من ازپیش‌خورشید شاه بدان‌جایگاه‌آیم.

این بگفت. مردان‌دخت وروز افزون روی به‌راه نهادند [فرخ‌روز]و عالم‌افروزدر آن‌جای‌بودند.مردان‌دخت‌پرسید که‌این‌حصار‌چیست؟روزافزون بگریست . گفت ای ملکه ، شاه جهان فرخ روز و عیار زمانه عالم‌افروزدر

۱ــ اصل : و مردان دخت

در این حصار در بنداند. مردان دخت گفت چرا دیوار سوراخ نمی کنید که بیرون آیند و این چوب که نهاده است برمثال نردبان، چرا بربالا نمی‌روید که ایشان [را] برآورید ازاین جایگاه؟ روزافزون گفت ای ملکه، این دیوار سوراخ نمی‌شاید کردن و نه بدین چوبها برمی‌شاید رفتن.

احوال چنانکه رفته بود با وی بگفت. مردان دخت پیش دیوار آمد تا بنگرد. پنداشت که از آهن ساخته‌اند. دست بدان چوب نهاد تا بر بالا رود که دست و پـای وی بلرزید وبیفتاد. روز افزون همهٔ احوال برسنگی نوشت که چنین کردم و مردان دخت آوردم و شمس پری پیش خورشید شاه رفت که احوال باز داند و آگاهی بیاورد. پس آن سنگ به چاره در حصار انداخت.

فرخ روز با عالم افروز نشسته بودند و ازهر گونه درد دل می گفتند ساعتی. فرخ روز می گفت چه چاره سازم؟ ممکن باشد که پدرم از دنبالهٔ من بیاید و به چاره ما را ازاین بند برهاند؛ که هیچ کس ندانم که غمخوار من باشد مگر خورشید شاه، پدرم. دانم کـه از کـوه جهان بین سخت تر نیست. عالم افروز می گفت ای‌شاه، امید می‌دارم که به‌دست‌روزافزون این کار گشاده شود که استاد کارست وطالعی قوی دارد وهمتی بلند.

ایشان در گفتار؛ که آن سنگ ذر حصار افتاد. عالم افروزگفت‌ای شاه، روز افزون آمد. برخاست. به چاره‌بیامد و آن سنگ برداشت. پیش فرخ روز آورد. برخواند. فرخ روز از نشاط از بند بیرون آمد و پیش حصار رسید. یك نعره زد، چنانکه آواز نعرهٔ وی به گوش مـردان دخت رسید. چون مردان دخت نعرهٔ فرخ روز شنید او نیز نعره زد و از هـوش بـرفت.

ساعتی بود. به‌هوش آمد. گریه و زاری آغاز کرد. چندانی بگریست

که دیگر باره بیهوش گشت. روز افزون سروی بر کنار نهادتا به هوش‌باز آمد. گفت ای دریغا که چون از بند بیرون آمدم بندی گران بر دل دارم که دلارام من در بند؛ که چاره نمی‌توان کـردن و او را نمی‌شاید دید. روز افزون گفت ای ملکه، ازاین‌همه گفتن سودی نیست. مارا پیش یزدان‌پرست می‌باید رفتن. گریه و زاری سودی ندارد.

این بگفت. برخاستند. هردوروی به‌راه‌نهادند؛ تا بدان بیشه آمدند. پیش آن جوانان‌رسیدند. چون آن جایگاه رسیدندآن جماعت [را] دیدند که پیش‌صومعه‌برمی‌گشتند. چون‌روزافزون‌ومردان‌دخت‌رابدیدند پیش‌ایشان‌باز آمدند. خدمت کردند. روز افزون پرسید یزدان پرست از صومعه بیرون آمد؟ گفتند نه. روز افزون با مردان دخت پیش صومعه آمدند. سلام گفتند. ساعتی بود. جواب داد. گفت ای روز افزون، چه کردی؟ مراد به حاصل گشت؟ روزافزون گفت مردان دخت آوردم. یزدان پرست گفت نه ترا چند نوبت گفتم که ادب نگاه دارید؛ بدان چشمهٔ آب بروید وغسل کنید.

هر دو بیامدند. به سر چشمه بنشستند و غسل کردند. پیش یـزدان پرست آمدند. سلام کردند. یزدان پرست ایشان را بنواخت. پیش خود بنشاند. از بند وزندان بپرسید. ایشان‌احوال بگفتند. یزدان‌پرست گفت‌شمس پری کجاست؟ احوال آن صندوقها بگفتند که‌ما را هدیه داد و خودبرگرفت و به‌زمین محترقات برد که به‌ایشان رساند. چون صندوقها پیش‌خورشید شاه برد احوال ما بگوید و احوال وی باز داند بیاید و ما را بگوید. یـزدان پرست گفت اکنون این‌جایگاه می‌باشید تا شمس پری بیاید. ایشان در آن مرغزار و بیشه می‌بودند تا شمس پری برسید.

ما آمدیم به حدیث شمس پری کـه پیش خورشید شاه رفت. چنین گوید خداوند حدیث که چون ازپری شهرشمس پری‌مردان‌دخت

و روز افزون [را] پیش یزدان پرست فرستاد و خود صندوقها برگرفت ، به راه بی راه تا قبط پری او را نبینند ، روی به راه نهاد ؛ تا به شهر محترقات آمد . ناگاه در حجرهٔ گلبوی آمد و آن صندوقها پیش وی بـرد ، چنانکه گلبوی بترسید . خواست که فریاد برآورد . شمس پری گفت ای گلبوی، مترس که این هدیه شما را مردان دخت فرستاده است . از بند بیرون آمـد و شما را می‌پرسد . گلبوی خرم شد . گفت تـو کیستی ؟ شمس گفت منم شمس پری وزیر قبط پری که به جادوئی مردان دخت بگرفته بود . گلبوی کس فرستاد پیش چگل ماه و گیتی نمای وشروان بشن و ایشان‌را بخواند. در حال بیامد [ند] و آن احوال معلوم کردند . خرم شدند . با شمس پری گفتند که یك زمان باش تا احوال خورشیدشاه [را] بگوئیم .

هـر چهار زنان برخاستند . پیش خورشید شاه آمدند . هر که بـود بیرون رفتند مگر عدنان وزیر . ایشان بنشستند و احوال باز می‌گفتند که یکی از هوا درآمد و دو صندوق بنهاد و چنین سخن گفت و مژدگانه داد که مردان دخت از بند بیرون آمد . خورشید شاه در آن حال زخم یافته‌بود و خفته . چـون سخن ایشان بشنید گفت آن کیست کـه آمده است ؟ او را پیش من خوانید . گلبوی گفت ای شاه ، شمس پری است .

ایشان در گفتار که شمس پری آشکار شد . بـر بالین خورشید شاه نشست و همهٔ احوال بگفت از آنچه مصلحت دید . [پس گفت] اکنون‌روز افزون ومردان دخت پیش یزدان پرست رفته‌اند تامگرفرخ‌روز و عالم‌افروز از بند بیرون آورند به یاری دادن یزدان پرست . من این صندوقها آوردم تا احوال شما بازدانم و پیش ایشان روم . خورشید شاه گفت ای شمس ،به یزدان بر تو که فرخ روز من به‌سلامت است؟ شمس گفت به‌سلامت است ؛ اما در بند قبط پری مانده است . ایـن همه لشکر چیست که پیرامـون شهر

فرو آمده‌اند ؟ خورشید شاه گفت لشکر قابوس است از هفتاد دره ولشکر کرینوس برادر قاطوس . وما را بسیار مصاف افتاد . بسیار پهلوانان از ما بکشتند : فلان وفلان وفلان . چند کس بر شمرد و به عاقبت ما به هزیمت در شهر آمدیم. لشکر دشمن پیرامون‌شهر فرود آمده‌اند. مرا چندان‌زندگانی می‌باید که دیدار فرخ روز باز بینم . شمس گفت اگر یزدان خواهد زود برسد . به چارهٔ کار ایشان خواهم رفتن . این بگفت‌وبرفت .

از آن جانب مردان دخت و روز افزون بر در صومعه نشسته ، منتظر شمس پری تا بیاید.چون یك‌روز و دو روز بگذشت روز سیم بامداد پگاه یزدان پرست ، مردان دخت وروز افزون را پیش خود خواند . گفت‌شمس پری دیر می آید که با وی کار شما و آن فرخ روز بشناختمی . و دوش من خوابی دیده‌ام و اجل من نزدیك من آمده است و بخواهم رفتن . باید که چون من از دنیا بروم شما دست برمن بنهید که زنان‌اید ؛ اما فرزندان‌هریانه و فرزند ملك نیم روز را بگوئید تا غسلی پاك بكنند و مرا پاك بشورند وبا این جامه که پوشیده‌ام از گیاه ، در این صومعه که عبادت گاه منست گوری بکنیدومرا دفن کنید. مردان‌دخت گفت ای برگزیدهٔ یزدان،درخواب‌چه دیدی که ترا اجل رسیده است ؟ و می‌دانی که ما را بسیار به تو امیدواری است . اکنون‌می گوئی که‌بخواهم رفتن. یزدان‌پرست گفت ای مردان‌دخت،صدسال زیادة باشد که‌مرا دردل بگذشت که‌اگر بمیرم مرا دفن کی کند. [درخواب‌مرا گفتند]اکنون بیش‌از آن‌فرستادیم که‌ترا به کار باید. بمیراکنون، غم‌مخور که ترا به روی زمین نگذارند . مرا آن اندیشهٔ صد سال که فراموش کرده‌بودم یاد آمد . دانستم که وقت رفتن‌است . مردان دخت‌گفت ای برگزیدهٔ‌یزدان، با فرخ روز چه‌کنم و عالم افروز ؟ یزدان پرست گفت اگر پیش از آن که مرا اجل در رسد شمس پری بیاید بـه چاره و جهد شفاعت کنم که ایشان

از بند بیرون آورد . پس اگر نه ؛ شما شفاعت می کنید و چاره می‌سازید . و ازاین میوه‌ها چندانکه توانید بردارید که چون من بمیرم این میوه‌ها برباد شود و نماند ؛ بعد از من نباشد . روزافزون گفت با قبط پری چکنم ؟یزدان پرست گفت آن نام یزدان که شما را آموخته‌ام می‌خوانید که بـا شما هیچ نتواند[1] کردن .

این سخن می‌گفت که روح از کالبد وی بیرون رفت . جان به حـق تسلیم کرد . مردان دخت و روز افزون بگریستند . گفتند ای دریغا که‌فرخ روزوعالم‌افروز ازبندبیرون آوردیمی. آن‌جوانان[راپیش]خواندند[2]واحوال بگفتند . ایشان نیز بگریستند و بدان چشمه رفتند و غسل کردند . بیامدندو به‌هرسه او را نیکو بشستند . باآن جامهٔ گیاه او را برگرفتند و بدان صومعه آوردند که گوری بکنند واو را دفن کنند . گوری دیدند کنده‌سخت‌خوب و اورا دفن کردند . همه برساز بود نهاده و ساخته .

هنوزایشان بر بالین‌گور یزدان پرست نشسته ؛ که شمس پری‌برسید. گفت یزدان پرست کجاست ؟ گفتند فرمان یافت. شمس بگریست. گفت‌ای دریغا ، نیکو مردی بود . به یاری دادن وی‌ما را بسیار کار برآمدی . مگر مصلحت چنین بود . مردان دخت گفت ای شمس ، دیر آمدی . کجا بودی و چه کردی ؟ آن هدیه‌ها بـردی ؟ خورشید شاه دیدی با زنان فرخ روز ؟ احوال ایشان چیست ؟ بگوی . شمس گفت اول دیر آمدن من از برای آن بود که چون شما[را]بدین جانب فرستادم بعد از دو روز، تاکارهابساختم، هردو صندوق برگرفتم‌وبه‌راهی که قبط پری [را]بدان‌گذر نباشد برفتم تامرا نبینند . و دیگر آن صندوقها گران بود؛ به‌آهستگی بردم . اول پیش گلبوی رفتم وصندوقهابنهادم . احوال‌بگفتم. بخواست[3]ترسیدن، چون‌مرا بدانست

۱ــ اصل: نتوانیذ ۲ــ اصل:آن جوانان برخواندند ۳ــ اصل : بخواستم

چگل ماه و گیتی نمای و شروان بشن بخواند . احوال بگفت . ایشان‌خرمی کردند .پیش خورشید شاه رفتند واحوال بگفتند . من‌نیز پیش‌خورشید شاه شدم و بر وی آشکارا گشتم . ایشان [را] غم و محنت چندان رسیده است که به‌هیچ کس نمی پردازند. احوالهای ایشان همه باز گفت . مردان دخت و روزافزون گفتند ای شمس ، اکنون ترا کار فرخ روز می‌باید ساختن که ایشان‌را مگر از قبط به دست توانیم‌آوردن، گشادن ایشان[را] .

این بگفت و برفت. مردان دخت گفت ای روز افزون ، من بخواهم رفتن پیش خورشید شاه تـا احوال ایشان بدانم و ایشانرا مددی باشم کـه فرخ روز آنجا نیست و پهلوانان کشته شدند وخورشید شاه زخم دارد .من کاری می کنم تا فرخ روزبیاید . روز افزون‌گفت ای ملکه ، ترا دل دهد که فرخ روز رها کنی وبروی ؟ مردان دخت گفت تدبیر چیست ؟ اگرصد سال این‌جایگاه می‌باشم چه توانیم‌کردن؟ پیش خورشید شاه‌روم . باشد که از آن جایگاه کاری پدیدار آید . روز افـزون گفت تو دانی . من نمی‌آیم ، تـا ایشان‌را بیرون آورم که من در همه جهان بیش از این هردو ندارم به‌سعادة خورشیدشاه فرخ روزمرا پادشاه و فرزند استوعالم افروزمرابرادرست.

این‌بگفتند. از آن‌میوه‌ها قدری [بر]داشتند. باآن جوانان روی به‌راه نهادند ؛ تا به زیر حصار آمدند . مردان دخت گفت ای روز افزون ، مرادر این راه اندیشه‌ای افتاد. به زمین دررویم . به زیر دیوار سوراخ کنیم .جهد کردند و نتوانستند . آن احوالها و آن خورشید شاه به جملگی بر ترنجی نبشتند و در حصار انداختند . عالم افروز بر گرفت و آن ترنج نبشته دید . پیش فرخ روز آمد . برخواندند . از آن احوال غمناك شدند . به روزافزون آفرین کردند بدان وفاداری و شفقت که می‌نمود ؛ تا از بیرون مردان‌دخت با آن ده مرد که از بند پری بگشاده بودند روی به راه نهادند ؛ تا بـه سر

چشمهٔ پریان آمدند . شب آنجا بودند .

در احوال مردان‌دخت بادیگران که به‌سرچشمهٔ پریان به‌چه‌رسید.

چنین گوید خداوند حدیث که چون مردان دخت از پیش حصار طلسم که فرخ‌روز آنجا در بند بود با عالم‌افروز، با فرزندان هریانه و فرزندملك نیم روز و آن هفت‌مرد، خدمت‌کاران‌ایشان، روزافزون[را] رها کرد وروی به راه نهاد ؛ تابه سرچشمهٔ پریان آمدند . مردان‌دخت گفت امشب‌این‌جایگاه بیاسائیم که شب آمد .

آنجا ببودند و بر سر چشمه سار همه بخفتند . مردان دخت آن نام یزدان که از روز افزون شنیده بود ، که او از یزدان پرست آموخته بود تا از چشم پری پنهان باشد ، برخواند و برخود دمید و بخفت . چون دو بهر از شب گذشته بود از روی هوا آواز آمد که ای مـردان دخت ، بسلامت باش که ما را بردند . مردان دخت از آن نهیب از خواب درآمد. نگاه کرد. فرزند هریانه و پسر ملك نیم روزندید . غمناك شد . آن مردان دیگردلتنگ شدند . مردان دخت گفت ما را غافل گرفتند. افسوس بود که آن جادو سه آزاد مرد باز برد. چاره‌نیست‌اکنون .

روی به راه نهادند پیاده ، تا بعد از دو سه روز پیش کاموی چوپان رسیدند . کاموی چون ایشان‌را دید پیش باز آمد که کیستید . ایشان احوال بگفتند. کاموی چون مردان‌دخت را بدید اورا بدانست . خدمت کرد. او را دعا گفت . به جایگاه خویش آورد و بنواخت و عذر خواست . در حال ماحضر بیاورد تا بخوردند . احوال فرخ روز و عالم افروز و روزافزون پرسید . مردان دخت همهٔ احوال شرح داد . پس گفت احـوال خورشید شاه چه دانی ؟ کاموی چوپان گفت ای ملکه ، ایشان در شهراند و لشکر قابوس و کرینوس پیرامون شهرفرود آمده‌اند وشهر به‌حصار گرفته.

کاموی از آنچه معلوم داشت باز می‌گفت. مـردان دخت گفت ای کاموی چند خدمت کار داری؟ کاموی گفت مگر هزار باشد. مردان‌دخت گفت همه را حاضر کن تا بنگرم که چون می‌باید کردن. کاموی کـس فرستاد وازهرجای‌مردان بازخواند تابیامدند. به دوروز جمله حاضرشدند. مردان دخت از آن مردان چهار صدبرگزید و بفرمود تا سلاح پوشیدند. اسبی کامکار از میان گله به دست‌آورده زین برنهاد. سوارگشت.

روی به راه نهاد با آن چهار صد مرد؛ تا نزدیك شهر آمدند. مردان دخت نگاه‌کرد، لشکر پیرامون شهر فروگرفته و قابوس و کرینوس بارگاه نزدیك هم‌زده؛ که‌برابر آن‌گرد پیدا شد. مردان‌دخت نگاه‌می‌کرد وباسواران می‌آمدند. پهلوانی درپیش کرینوس‌ایستاده‌بود؛ نام اومهرك. اوراگفت بنگر تاکیستند.

مهر[ك] سوار گشت. روی به راه نهاد. پیش ایشان باز آمد. مردان دخت در پیش؛ که مهرك بانگ بر وی زد که کیستی؟ این سپاه با تواز آن قابوس‌اند یا از آن کرینوس؟ مردان دخت گفت ای فرومایه که شماايد با قابوس و کرینوس، منم مردان دخت. گفت ای‌ناکسان، من آمدم وفرخ‌روز ازدنبالهٔ من می‌آید.

مهرك چون بشنید باز گشت. پیش کرینوس آمـد. گفت ای شاه، مردان دخت می‌گوید من آمدم و فرخ روز از دنبالهٔ من می‌آید. کرینوس بانگ بر وی زد. گفت ای نا جوانمرد، دشمن چرا رها کردی؟ بازگرد و او را قهر کن.

مهرك را گمان بود که‌کرینوس راست می‌گوید. با وی چیزی‌به‌دست دارد. با چند سوار بازگشت. پیش مردان دخت آمد. بانگ بر وی زد. بگفت ای مـردان دخت، شاه کرینوس بـرآشفت و مرا بسیار سقط‌گفت. مردان دخت گفت چرا؟ مهرك گفت از بهر آنکه ترا زنده رها کردم و

باز گشتم . مردان دخت گفت جهد کن تا چه می‌توانی کردن . مهرك گفت طنز می کنی ؟ آمدم . از این نوبت که ترا قهر کردم تا فرخ روز نیز بیاید . دانم که با وی چه می‌باید کردن . شما را چه محل باشد که این همه‌رنج از شما می‌باید کشیدن .

این بگفت و به مردان دخت در آمد . نیزه در دست براند تا بر وی زند. مردان دخت بخندید . نیزهٔ او را بگرفت . از دست وی بستد و بینداخت. در آمد ؛ کمر بند مهرك بگرفت . گفت ای فرومایگان ، حال مردان دخت بدان رسیده است که چنین مردی مرا نیزه می‌زند ؟ او را از پشت اسب بر گرفت . به سر دست آورد و گرد سر بگردانید و او را بر زمین زد . او را هیچ رنجی نرسید اما بمرد. سیصد مرد که با وی بودندچون آن حال‌بدیدند روی به مردان دخت نهادند . مردان دخت تیغ بر کشید. به‌یك ساعت مقدار پنجاه مرد بکشت . باقی به‌هزیمت برفتند ؛ تا پیش کرینوس آمدند واحوال بگفتند که چون افتاد و مردان دخت چه کـرد . قابوس گفت ای شاه ، در مردان دخت به‌غلط افتادی؛زنهار تا در کار وی غره نشوی و فریفتهٔ نگردی. تو گوئی او را زنی است ؛ اما از صد رستم زیادت است . تا مردان دخت برخاست . سلاح بر تن راست کرد و سوار گشت .

از آن جانب قابوس باکرینوس بفرمودتا لشکر سوار گشتند.دویست هزار مردصفها بر کشیدند و از این جانب چهارصدمرد چوپان بامردان‌دخت صف بر کشیدند ؛ تا ساعتی بود . مردان دخت اسب در میدان جهانید.نعره زد و اشتلم کـرد . گفت هـر که مرا دانید و اگر ندانید، منم مردان دخت فرزندگوراب ، بندهٔ شاه جهان خورشیدشاه . هر که مردانه‌تر درمیدان آئید.

این سخن می گفت که سواری در میدان آمد[تا] با مردان دخت نبرد آزماید ؛ که مردان دخت پیش وی باز آمد . او را نگذاشت که کاری کند.

نیزه‌ای زد . او را بکشت . دیگری آمد . همچنین تا پنجاه مـرد را به نیزه بیفکند . از غلبه و آشوب خلق شهر بر بالای حصار بر آمدند ، تا بنگرند که چه می‌باشد که لشکر از شهر بیرون نرفته‌اند و آن غلبه و آشوب از چیست . نظاره می کردند . لشکر دیدند صف کشیده . از یك جانب لشکر فراوان و از دیگر جانب اندك . عجب داشتند که آن جانب لشکر کیستند. می‌نگریدند که از آن جانب لشکر فراوان بود . یك یك در میدان می آمدند و آن سواری که درمیدان بود ایشان‌را می کشت . باز مانده بودند که کیست؛ تا درمیان جنگ مردان دخت نعره‌زد ونام خودبگفت . مردم از بالای‌حصار بشنیدند که مردان دخت است . خرمی ونشاط می کردند .

آوازه در شهر افتاد که مردان دخت باز آمد . طومار چون بشنیدبه بالای حصار آمد . نگاه کرد . مردان دخت دید چون شیر می‌غرید . نعره می‌زد و مرد می‌افکند . تا یك بار مردان دخت نگاه کرد . طومار دید بـر بالای حصار . نعره زد و آواز داد . گفت ای طومار ، مرا از جهان آواره کردی وخود چون زنان در پس پرده نشستی ؟ مردان دخت‌احوال‌طومار از روزافزون شنیده بود که به طاعت آمده‌است. از این معنی می گفت که چرا در شهر می‌باشی ؟ گفت ای طومار ، مردی و پهلوانی تو کجا رفت ؟ این قوم را چه محل باشد ؟ اگر تا اکنون من در بند زندان پری بودم امااکنون جواب دشمن باز ده.

طومارچون بشنید بفرمود تا دروازه‌ها بگشادند و از شهر بیرون‌آمد. خود را برسپاه دشمن زد . از هم‌بدرید ؛ تا پیش مردان دخت آمد .خدمت کرد . مردان دخت گفت ای پهلوان ، تو در شهر و دشمن چنین خیره گشته و شهر به حصار گرفته ؟ طومار گفت ای ملکه ، ما را غم خورشید شاه بی خود کرده است و گرفتار او بوده‌ایم و پروای کار نداشتیم . دیگر من‌تنها

با چند هزار سوار چه توانستمی کردن . هم پشتی نبود .

این بگفتند و پشت به‌هم باز دادند و تیغ در لشکر قابوس و کرینوش نهادند و سیلاب خون براندند . بهر دو آن لشکر دشمن از پیش دروازه براندند ؛ تا لشکر از شهر بیرون آمد و در لشکرگاه ایشان افتادند و مرد می‌کشتند و غارت می‌کردند .

مردان‌دخت باطومار پشت به‌شهر بازدادند و نعره‌می‌زدند؛ تاشب درآمد. طبل [1] آسایش بزدند . هر دو لشکر فرود آمدند . مردان دخت گفت ای پهلوان طومار ، توامشب لشکرگاه نگاه‌دارتا من به شهر روم پیش خورشید شاه ، و او را ببینم و پدر و عم و برادر و خویشان باز بینم . طومار گفت روا باشد .

مردان دخت روی به شهر نهاد ؛ تا به سرای آمد پیش خورشیدشاه. او را دید خسته و نالان . سر وی در کنار گرفت وبگریست . خورشید شاه گفت ای مردان دخت ، فرخ روز من کجاست ؟ از هر معنی می‌گفتند که آوازه به سرای‌زنان رسید که مردان‌دخت آمد . زنان فرخ روزهمه‌برخاستند و بیامدند و مردان دخت را در کنار گرفتند . از فرخ روز خبر پرسیدند . مردان دخت همه باز گفت و می‌گریستند . مردان دخت گفت امید دارم که فرخ روز به زودی به‌سلامت برسد .

ما آمدیم به حدیث فرخ روز ، که در حصار پری بود ، و چگونگی آن . چنین گوید [خداوند] حدیث و راوی قصه که چون مردان‌دخت از پیش حصار برفت با آن چندمرد، وروز افزون در پیش‌حصار می‌بود[2] . بعد از دو روز عالم افروز گفت ای شاه ، به هیچ گونه این طلسم برنمی‌توان داشت. اکنون کار از یزدان می‌رود که به‌فریاد ما رسد .

۱ـ اصل : طلب . ۲ـ اصل : می‌بودند .

تو پادشاهی و دعا کن که مستجاب گردد.

فرخ روز نزدیك چشمه بود. به سر چشمه آمد و سر و تن بشست و جامه در آب زد. چون خشك شد درپوشید. شب در آمده بود. فرخ‌روز هم بر جایگاه روی بر خاك نهاد و تضرع و زاری کرد و یزدان را بخواندو زار زار بگریست. گفت ای چارهٔ بیچارگان، و ای دست گیر درمندگان، و ای فریاد رس بی کسان، و ای شادی ده غمگنان، و ای دارندهٔ زمین و آسمان، و ای روزی دهندهٔ انس و جان، و ای راه نمای بندگان، و ای پشت و پناه عاجزان، و ای خدای غیب دان، قادری که به فریاد من بیچاره رسی و از این بلا برهانی و از این بند و زندان مرا نجات فرستی که به‌جز تو کسی نتواند. چون تو دست گیری به صد هزار دیوستنبه و جادو مرا از پای نتوانند آوردن. چون مرا یار باشی بدی همهٔ جهان مرا چه زیان دارد؟ چون تو مرا از بند نجات دهی به‌صدهزار قبط پری و بدکردار و جادو مرا دربند نتوانندآوردن. ای خالق خلقان، تو دانی که همه دانی وفریادرسیدن من تو توانی.

ازاین گونه زاری می کرد ومی گریست. چندان بگریست وزاری کرد که بیهوش بیفتاد. در حال یزدان دعای او اجابت کرد. فرمان داد تا خضر و الیاس علیهماالسلام بدان حصار بگذرند و کارفرخ روزبسازند.

در حال و ساعت خضر و الیاس علیهماالسلام بدان حصار درآمدند پیش عالم افروز و فرخ روز. با هم گفتند که این قبط بدکردار بنگر که چه می کند. اگر نه یزدان به فریاد این فرخ روز می‌رسیدی تا جاودان هیچ کس این دیوار ناچیزنتوانستی کردن. ازجادوی و بد کرداری چنین‌پادشاه در بند کرده است. خضر گفت ای فرخ روز، سر بردار که یزدان دعای تو اجابت کرد و ما را فرستاد که شما [را] برهانیم. هر یکی نامی از

نامها[ی] یزدان با ایشان آموختند. گفتند این نامها برخوانیدو بروید.

این بگفتند ونا پدید گشتند؛ چنانکه‌فرخ روزوعالم افروز خواستند که با ایشان سخنی گویند نتوانستند. فرخ روز و عـالم افروز آن نامهای یزدان بر خواندند و باد بر دمیدند. به قدرت یزدان حصار نا پدید شد. روز افزون در خواب بود. به بالین وی آمدند. او را بیدار کردند. چون‌چشم بگشاد. ایشان‌را بدید. خرم شد. برخاست. ازشادی هردورا در کنار گرفت. احوال پرسید. فرخ روز و عالم افروز چنانکه رفته بود بـاز گفتند. روز افزون شکر یزدان کرد.

پس اسب فرخ روز ایستاده بود. سوار گشت. عالم افروز و روز افزون هر دوان پیاده. اگر چه فرخ روز شفاعت می کرد که هر ساعتی یکی بر نشینند قبول نمی‌کردند و می‌رفتند؛ تا به سرچشمهٔ پریان رسیدند. هم در ساعت شمس پری آنجا رسید. ایشان[را] دید. خرم شد. احوال‌باز پرسید. عالم افروز احوال سراسر با شمس باز گفت. شمس گفت یزدان به فریاد شما رسید و اگر نه بندی بودی که هرگز هیچ جادو بدان هیچ نتوانست کردن. من بازمی‌گردم که پیش قبط پری روم که مرا دشمنی پدیدار آمده است. او را بکتاش[1] می‌خوانند. شب و روزبا قبط ندیم است. می‌خواهد که مرا به‌تهمتی بازبندد ومعزول کند تا هرچه می‌تواند می کند. عالم‌افروز گفت به چه‌آمدی که چنین‌دشمنی دنبالهٔ تودارد. شمس گفت مرا دل‌مشغول بود. از بهر شما می‌آمدم که احوال باز دانم و شما را ببینم. عالم افروز گفت هیچ اندیشه نیست. اکنون مرا برگیر و به شهر محترقات رسان تـا مژدگانه ببرم پیش خورشید شاه.

او را بر گرفت و بـه یك ساعت به شهر محترقات آورد. در پیش حجرهٔ خورشیدشاه بنشاند. خورشید شاه از خرمی بیهوش گشت. چـون

۱ــ اصل: درهمه موارد یکتاش است.

به هوش باز آمد او را بپرسید و در کنار گرفت و برچشم او بوسه داد. گفت ای برادرعزیز ، فرخ روز من کجاست ؟ عالم افروز گفت ای شاه، به‌سلامت است . با روزافزون می آیند . مرا شمس پری آورد . پس احـوال خضر و الیاس علیهماالسلام که آمدند همه باز گفتند .

از آن جانب شمس‌پری باز گشت . پیش قبط پری آمد . در آن‌ساعت بکتاش پیش قبط نشسته بود و می‌گفت شمس اکنون جاسوس آدمیانست . قبط می‌گفت مرا نیزدردل می آید ؛ که شمس خدمت کرد . قبط گفت از کجا می آئی ؟ شمس گفت از پیش یزدان پرست که از دنیا رفته است وفرخ‌روز و حصار هیچ نیست . قبط گفت ای بکتاش ، زود بـاش و بنگر تـا راست می‌گوید یا نه . بکتاش گفت ای شاه ، بفرمای تا او را بند نهند که این کار ممکن باشد که این کرده است و ایشان ازبند برهانیده. قبط بفرمود تاشمس را بندبر نهادند .

بکتاش روی به راه نهاد ، تا به‌سرچشمه آمد . نه حصار دید ونه‌طلسم ونه فرخ روز . پیش قبط آمد. گفت ای شاه ، ایشان رفته‌اند . قبطبر آشفت. گفت در جهان کسی باشد که آن طلسم بتواند شکستن ؟ روی به شمس پری کرد . گفت تو بند آن طلسم داشتی که بشکنی ؟ شمس گفت ای شاه ، مـرا با طلسم وبند پادشاه‌چکار که من خودنمی‌دانم . بکتاش گفت دروغ می‌گوید. قبط گفت اگر خواهی که ترا وزیری دهم برووفرخ روزرا بند کن . بکتاش گفت فرمان بردارم .

او را دو پسر بود . یکی نام شموط ویکی شماط . هردورا بر گرفت و روی به راه نهاد [و] بـرفت . شب بـود . بکتاش بـر سر راه مقدار نیم فرسنگ نشسته بود و آتش کرده وقدری گوشت داشت . بر آتش می‌افکند و بریان می کرد . فرخ روز با روزافزون از دور آتش بدیدند که شب تاریك

بود . گفت ای روز افزون ، ما را پیش آن آتش می‌باید رفتن تا ببنگرم کـه کیستند. مگر چیزی یابیم که بخوریم.

روی بدان آتش نهادند؛ تا برسیدند. نگاه کردند. از راه برگوشه‌ای بود مردی پیر نشسته بود و دو جوان گوشت بریان می کردند . فرخ روز گفت ای پیر، از کجائی و چکار داری در این جانب ؟ بکتاش گفت مردی صیادم و شب وروز در کوه و دشت صیادی مـی کنم . فرخ روز گفت چیزی داری که بخوریم؟ بکتاش از آن مردار پاره‌ای به ایشان داد تا بخورند. سبب آن بود تا نام یزدان فراموش کنند .

چون فرخ روز و روزافزون بخوردند روی به راه نهادند . بکتاش با فرزندان از آن پیش بیامد و بر سرراه ایشان چهار دیواری ساخت به طلسم و دری در آن پدیدار کرد و نزدیك آن چهار دیوار فرزندان خود[را] گاو ساخت و زمین می‌شکافت ؛ که فرخ روز و روزافزون چاشتگاه بدان مقام رسیدند. مرد[ی] دیدند که گاو در پیش کرده وزمین می‌شکافت. بکتاش چیزی برخواند و بر اسب فرخ روز دمید . درحـال اسب او لنگ شد ونمی‌توانست رفتن. فرخ روز گفت اسب مرا چه رسید ؟ روزافزون گفت ای شاه ، بسیار آمده‌ایم. پیش آن مرد آمدند . گفتند ای پیر ، هیچ داری که بخوریم ؟ بکتاش گفت پاره‌ای گوشت دارم. هم از آن گوشت مردار پاره‌ای بیرون آورد و به ایشان داد تا بخورند . نام یزدان فراموش کردند که پلیدی به شکم ایشان رسیده بـود . فرخ روز گفت ای مرد ، علف چهارپایان چیزی به دست آید که این اسب من بخورد ؟ بکتاش گفت قدری از بهر این گاوان در آن چهار دیـوار نهاده‌ام. بروید و برگیرید . فرخ روز گفت تا پیش چوپانان چـه مقدار مانده است ؟ بکتاش گفت مگر ده فرسنگ باشد . فرخ روز گفت این جایگاه بباشیم تا این اسب من پاره‌ای علف بخورد ؛ آنگاه برویم .

هردوروی بدان چهار دیوار نهادند . چون درشدند هیچ علف ندیدند. خواستند که بازگردند ؛ که ازچپ و راست بنگریدند هیچ نبود . روی به بیرون نهادند . راه نبود . فروماندند . می‌گفتند این چه حالت است ؛ که بکتاش پری از روی هوا آوازداد . گفت ای فرخ روز ، از بند بجستی و بیرون آمدی . ترا دیگر دربند افکنیم . درآن بند عالم افروز یار تو بود ودر این بند روز افزون یارتست . اگر خضروالیاس ترا از آن بند بیرون آوردند ایشان‌را گذار آنجا بود . هر روز این جایگاه نیایند . و دیگر شمس پری که دوست شماست در بند قبط است . شما این‌جایگاه می‌باشید که شمس اینجاست . شما را اجل نیامده است واگر نه کارشما تمام کردمی‌واین بند این‌جایگاه ازبهر آن کردم که بی‌آب نباشید و آن پارهٔ زمین که بلندست بشکافید که سرچاهی است پوشیده تا شما را آب باشد. این‌بگفت و برفتند. فرخ روز و روز افزون فرو ماندند . فرخ روزبگریست . روز افزون گفت چه تدبیر ؟ تن درقضا دادند . بیامدند و سرآن چاه بکندند تا ایشان‌را آب بود. دل بنهادند کام وناکام .

رسیدن عالم افروز پیش تخت خورشیدشاه . چنین گوید خداوند حدیث که مردان دخت پیش خورشید شاه نشسته بود با زنان فرخ روز ؛ که عالم افروز را شمس‌پری بیاورد پیش ایشان . سلام کرد . همه رادرکنار گرفت . خورشید شاه از فرخ روز خبرپرسید . عالم افروز گفت به‌سلامت است . با روزافزون می‌آید که مرا شمس پری آوردتا ترا دلخوشی دهم .

هر احوالی می‌گفتند ؛ تاآن ساعت که روزشد . مردان دخت بفرمود تا لشکرآنچه بودند ازشهر بیرون شدند . آواز کوس حربی برآمد . لشکر قابوس و کرینوس عزم میدان کردند . چون صفها راست کردند اول کسی که اسب درمیدان جهانید مردان دخت بود . براسب سوار ، به چهارده پاره

سلیح رزم آراسته روی به میدان نهاد . ساعتی جـولان کرد . طرید و ناورد نمود . مرد خواست . سواری از آن کرینوس درمیدان آمد . پهلوانی عظیم بود نام[او] کردون. پیش مردان دخت آمد. بانگ بروی زد. گفت ای رعنا ، این همه شطارت چیست واز خود پهلوانی نمودن، بیاورتا چه داری. مردان دخت به‌اول حمله او را بیفکند . دیگری آمد و بیفکند . قابوس و کرینوس عجب مانده بودند . گفتند در مرد وزن غلط نشایدشد . پهلوان باید که‌باشد. هر که خواهی گیر . و دراین معنی گفته‌اند : شعر[1]

شیری که وطن به‌مرغزاری دارد هر روزبه‌نو تازه شکاری دارد
در مرد غلط مشو که تنها بینی پشت سپه گران سواری دارد

مردان دخت است که پشت سپاه نگاه می‌دارد . پهلوانی باید که در میدان رود .

پهلوانی بود نام او غورمند. اسب درمیدان جهانیدپیش مردان‌دخت. چون اورا بدیددانست که‌مردانه است . با وی‌در آویخت . بسیاربکوشیدند. کسی مظفر نشد ؛ تاغورمندگفت ای‌مردان دخت جهد کردم که کار خورشید شاه تمام کنم ؛ اما برنیامد . از پیش من بگریخت ؛ اما زخمی زدم. دانم که سخت باشد . مگر خود بدان هلاک شود . مردان دخت گفت ای فرومایه ، زخم شاه جهان توزدی که دستت بریده باد .

اسب ازجـای برانگیخت و تیغ بر سر وی زد تـا به‌سینه بشکافت . بی مراد از اسب درافتاد . کرینوس چون چنان دید فریاد از نهاد وی‌برآمد. بانگ بر سپاه زد که به‌یکبار حمله برید . اورا درمیان گیرید وقهر کنید.

لشکر به یك بار روی درمیدان نهادند و درهم افتادند . سیلاب خون براندند ؛ کـه ناگاه خادمی برسید کـه خورشید شاه سخت رنجور است .

۱ـ اصل : بیت .

عالم افروز بفرمود تا طبل آسایش بزدند . مردم به شهر باز آمدند . مردان دخت وعالم افروزچون شاه[را]چنان دیدند فریاد از نهاد ایشان بر آمد. عالم افروز گفت من اورا چنین نمی توانم دیدن . در حال داروی دو یك به خورد وی داد . باز نشست و تن درست شد . به‌قدرت یزدان باز نشست وخرمی و نشاط می کردند ؛ تا طعام خواست وبخورد .

آوازه در شهرافتاد که خورشیدشاه‌تن‌درست‌گشت وفردابیرون‌خواهد آمدن. همهٔ مردم شهربدان کار که‌به‌خورشیدشاه رسیده‌بود غمناك‌بودند. چون آوازه‌بشنیدند که بازحال‌صحت آمدخرم شدند؛ تا روزدیگرشاه به‌بارگاه آمد تا خاص وعام وی‌را بدیدند. خرمی‌می کردند؛ که جاسوسی خبر یافت .پیش کرینوس وقابوس آمد .گفت آوازه است که خورشید شاه‌بهتر شد .قابوس گفت دروغ می‌گوید که مرده است و این از بهر آن می گویند که مرا دل بشکنند.

تا از آن جانب خورشید شاه‌روزدیگر بفرمودتا دهل‌جنگ‌بنواختند. لشکر که بیرون‌ازشهر بودندجمله روی به‌میدان‌نهادند . از آن جانب قابوس و کرینوس بفرمود تا سپاه عزم‌میدان کردند. چون خورشید شاه رابدیدند در زیرچترایستاده عجب داشتند .گفتار که‌به دروغ می‌شمردند دانستند که راست بود . تا صفها بیاراستند .

از لشکر قابوس پهلوانی‌بود نام او عجعاج . اسب در میدان جهانید ساعتی جولان کـرد . مرد خواست . سواری از آن خورشید شاه در میدان رفت . عجعاج اورا بیفکند . دیگری ودیگری ، تا هفت مرد را بیفکند ؛ که سنگین برادرمردان دخت اسب درمیدان جهانید . پیش عجعاج آمد . بانگ بروی زد . عجعاج او را می دانست . گفت ساکـن باش . نباید که دروغ آید . آواز به جنگ بر می آوری که نیست. ترا حمیت‌می بایستی و نفس.

سنگین گفت ای فرو مایه ، بسیار مگوی . بیاور تاچه‌داری .

این بگفت . نیزه بر نیزهٔ یکدیگر انداختند . بسیار بکوشیدند که عجعاج در آمد و او را نیزه‌ای زد و بکشت . گوراب چون بدید که فرزند وی‌را بکشتند بگریست [و] زاری کرد . مردان دخت بانگ بروی زد. گفت گریه چیست ؟ شرم نداری ؟ ناچار هر که زاد مرد .

این بگفت و روی به میدان نهاد ؛ تا پیش برادر رسید . او را دید در خاك وخون به‌زاری افتاده. آب از دیدهٔ اوروان شد . گفت ای جان خواهر، کاشکی من بود می کشته . این بگفت [و] پیش عجعاج آمد . بانگ بر وی زد . گفت ای فرومایه ، یکی را کشتی که از صد چون تو به بود . بیاور تا چه داری .

این بگفتند ونیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند . بسیار بکوشیدند ؛ کسی مظفر نشد . دست به‌تیغ بردند. بسیار بر سرو فرق یکدیگر زدند ،کسی ظفر نیافت . دست به‌گرز گاو سار بردند. مردان دخت در آمد که گرز برعجعاج زند که عجعاج عنان اسب باز گرفت. گرز بر سر اسب آمد و اسب بیفتاد. پیاده بماند . مردان دخت طیره شد . از پشت اسب به زیر آمد . در جست و کمر بند عجعاج بگرفت . چون اوآگاه شد او را به سر دست آورد و بر زمین زد. عجعاج پای بر آورد تابرسینهٔ مردان دخت زند که مردان دخت پای بر پای وی‌نهاد وقوت کردو اورا ازهم بدرید. گفت ای عجعاج کارزنان بنگر که چونست.

قابوس و کرینوس در آن کار مردان دخت بـازماندند ؛ تا کرینوس بانگ برلشکر زد که به چه ایستاده‌اید ؟ اورا در میان گیرید . به یکبار لشکر از جای بر آمدند و پیرامون مردان دخت [1] فرو گرفتند . مردان دخت پای به اسب در آورد وتیغ بر کشید ؛ به‌ایشان درنهاد . هردو لشکر درهم افتادند؛

۱ــ اصل : مرداخت

سیلاب خون براندند ؛ تا شب در آمد . بفرمود و طبل آسایش بزدند. لشکر از هم باز گشتند .

خورشید شاه روی به شهر نهاد . عالم افروز گفت من از دنبالهٔ فرخ روز می‌روم . این بگفت و روی به راه نهاد . لشکر از هر دو جانب آرام گرفتند . طلایگان بیرون فرستادند.

قابوس دربارگاه باهندش وزیر و کرینوس وجمجاش وزیر وپهلوانان حاضر ؛ همه حدیث مردان‌دخت می کردند. ازهر معنی می گفتند. [که]ماراچاره‌ای باید کردن که مردان‌دخت ازمیان برداریم .هریکی سخنی می گفتند تاجمجاش گفت ما را خندقی می باید کندن که چون به میدان جنگ آید سواری باوی در آویزد و روی به‌هزیمت نهد تا اواز دنباله بیاید و در خندق افتد . همه بدان ترتیب قراردادند . درشب خندقی بکندند وسر آن به‌خاك استوار کردند. چون شب دیر انجام به‌آخر آمد خورشید شاه بفرمود تا لشکر عزم میدان کنند .

جملهٔ سپاه‌روی به‌میدان نهادند ازهردو جانب ؛ که‌ناگاه‌ازدست‌راست لشکر خورشید شاه آواز کوس حربی بر آمد . خورشید شاه کاوه را فرمود که بنگر تا کیستند . مقدار نیم فرسنگ برفت کاوه ؛ که علمی اژدها پیکر دید و جوانی چابك و چالاك درزیر علم وسی علم‌دیگر پیرامون وی . کاوه او رانشناخت . پیش وی آمد . از یکی پرسید که کیستیدو از کجا می آئید؟ گفتند ما خدمتکاران خورشید شاهیم . با پهلوان قمقام آمده‌ایم . ما را شاه جام فرستاده است. کاوه خرم شد. گفت بروم وشاه را خبر دهم .

باز گشت . پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد . گفت ای شاه ، پهلوان قمقام‌است وجام‌اورا فرستاده است باسی‌هزار. پهلوانی‌عظیم‌است. از قضا مردان‌دخت در پیش خورشید شاه ایستاده بود . چون نام قمقام شنید بر

خود بلرزید و رنگ از رخسار وی برفت . شاه اورا بدید . گفت ای ملکه، ترا چه رسید ؟ مردان دخت گفت افتادهٔ ویم . روزی به شکار بودیم . او[1] خر گوری زده بود و پیش من باز افتاد و من بکشتم و به آتش بریان کردم و می‌خوردم ؛ که‌قمقام برسید . با وی در آویختم . مرا بیفکند . روی من بدید بر من عشق آورد . گیسوی من بگرفت تا با خود کشد و بوسه بر رخسار من دهد . من تن خود باز گرفتم و این سخن آن روز به زبان من برفت که‌هر که مرا بیفکند بزن وی باشم. او راگفتم ای پهلوان، من این عهد کرده‌ام و تو مرا افکندی . اکنون من آن توام . یك ساعت باش . هنوز با هم سخن نگفتیم و آشنا نگشتیم ودیگر تا به‌جایگاهی مقام کنیم و اگرنه‌تا شراب دو سه باز خوریم و شرم از چشم ما برود . این همه اورا به‌حیلت می گفتم و این عهد بر زبان من آن روز رفت . پس شراب آوردیم که من داشتم و او نیز داشت . به شراب خوردن‌بنشستیم. ای شاه ، من دایه‌ای داشتم و او مرا نصیحت کرده بود که چون درمیان مردان می‌باشی باید که بیهشانه پیوسته باخود می‌داری . مرا انگشتری در انگشت بودو بیهشانه در زیر نگین بود . مرا آن یاد آمد . چون قدحی شراب باز خوردیم قدحی از شراب در دست گرفتم . پیش قمقام به زانو درآمدم. گفتم این‌شادی تو بازخورم[2]. پس‌قدح پر از شراب کردم . دندان بزدم و نگین انگشتری بکندم و از آن بیهشانه در قدح افکندم ، چنانکه قمقام ندید . قدح بـه دست وی دادم . باز خورد ؛ بیهوش گشت . من انگشتری و کمر وی برگرفتم وبرفتم. از آن روزگار ، بعد از آن روز بدان مرغزار به شکار نرفتم ودر این ساعت چون نـام وی شنیدم مرا از آن یاد آمد وشرم زده‌گشتم . اکنون ای شاه ، شما راکاری‌می باید کردن که مرا به مردان دخت نخوانید وتوران دخت مراگوئید که‌دختر عدنان وزیرم . شاه با دیگران گفتند چنین کنیم .

۱ــ اصل : او را . ۲ــ اصل : خوردم .

پس بفرمود تا پهلوانان استقبال کردند و چون قمقام نزدیك خورشید شاه رسید پیاده گشت. خدمت کرد. رکاب شاه بوسه داد. گفت پهلوان از کجا رفته است. قمقام گفت ای بزرگوارشاه ، بنده ازپیش جام به خدمت آمده است و جام دعا وخدمت وزمین بوس می‌رساند وسیصد هزار سوار و پیاده از ولایت جمع کرده است و به خدمت خواهد آمدن و بنده را با سی هزار سوار مقدمه فرستاد از بهرآنکه آوازهٔ ناخوش از جهت شاه برسید که او را چشم زخمی کارکرده است . شکر یزدان که چنان نبود که دشمنان گفتند .

پس نامه‌ای داشت ازآن جام . بیرون کرد و به دست شاه داد . گفت ای شاه ، این جام داده است از بهر عذر شاه . خورشید شاه نامه به دست عدنان وزیر داد . گفت برخوان تا بدانم که احوال چیست . عدنان وزیر نامه بازکرد وخواندن آغازید. اول نامه نام یزدان نبشته بود. پس گفت «این نامه ازجام کمترین بندگان به شاه جهان پادشاه مشرق و مغرب ، خسرو روی زمین، خورشیدشاه تاج‌بخش فرخ‌بخت. بداند و آگاه باشد که چون بنده از خدمت بارگاه عالی شهنشاهی به‌دستوری بدین جانب آمد به اقبال پادشاه عادل جهان آرام گرفته بود وخاص وعام سربرخط امر وفرمان نهاده بودند. اگر چه بنده ترتیب می‌ساخت که به خدمت آید ؛ اما آوازهٔ ناخوش بدین بنده رسانیدندکه شاه جهان‌را چشم زخمی رسیده است. سخت غمناك شدم. خواستم که به‌تعجیل به خدمت آیم اما بی‌ترتیب بودم. بی‌علوفه نمی‌توانستم آمدن . پهلوان قمقام به خدمت فرستادم واحوال قمقام ، شاه بداند که مردی خویشتن رایست و پوشیده نیست تا بدین غایت با بنده برآشفته بود وبه‌هیچ گونه خدمتی نکرد و التفاتی نمی‌نمود به من . چون شنید که شاه جهان چه بزرگواری با بنده کرد وشفقت بی‌اندازه نمود اورا رغبت خدمت شاه افتاد.

ازمن بنده درخواست که به خدمت پایگاه عالی آید ور کاب شاه بوسه‌دهد. او را با سی هزار سوار به‌خدمت فرستادم. شاه این مایه بر بنده درگذارد. او را به مراد خویش رها کند تا[1] میدان داری چنانکه خواهد کند که مردی بلند همت است. دست کس بالای دست خود نمی‌تواند دیدن وهر ناصوابی که ازوی دروجود آید عذر آن ناهمواری بنده بخواهد تا شاه هرچه او کند به‌کرم‌ازوی درگذارد».

خورشید شاه او را بنواخت و گرامی کرد. کاوه در میدان رفت و مرد خواست. هر که درمیدان می‌آمد کاوه اورا می‌افکند تا ده مردرابکشت؛ که مردی بود نام او کیاد[2]. پهلوانی عظیم بود. درمیدان آمد پیش کاوه. با وی زمانی جنگ کرد که ناگاه نیزه‌ای بربازوی کاوه زد. خسته شد. کاوه بازگشت.

قمقام اسب در میدان جهانید. پیش کیاد آمد. بانگ بروی زد. گفت پهلوانان نیزه چنین زنند. با ری اگرمیدان‌داری خواهی کردن نیزه زدن بیاموز. این بگفت. مکابر درآمد. نیزه براند برسینهٔ کیاد، چنانکه نیزه از پشت وی بیرون شد. گفت نیزه زدن بیاموز. این بگفت. هم چنین نیزه رها کرد. عنان اسب او بگرفت، تا پیش خورشید شاه آورد. خدمت کرد. نیزه باز خود آورد تا کیاد بیفتاد وبمرد.

قمقام بازگشت. به میدان آمد. مرد خواست. هر که در میدان می‌آمد قمقام ایشان را می‌افکند، تا دوازده مرد را بکشت. قابوس گفت ما را از مردان دخت رنج بود. اکنون قمقام آمد که صد چند مردان دخت‌است.

مردی بود پهلوان، نام او عاد. پهلوانی عظیم بود. در میدان آمد. بانگ بر قمقام زد. گفت همه به چوب دست مصاف دانی کردن تا نزدیك

۱ـ اصل: با ۲ـ اصل: کناد

خصم نباید رفتن؟ از دور مصاف می کنی. قمقام گفت بلی ای پهلوان، مـا چنین‌ایم. کالای برده خواهی یا دزد؟ تودشمن بین که چون برهم افکنده‌ام. خواهی به چوب دست و خواهی به باد دهان، اما با این همه به‌شمشیر قدری جنگ توانم کرد. با تو به شمشیر مصاف بکنم.

این بگفت و دست بزد و شمشیر بر کشید. گفت ای پهلوان، پای‌دار و بنگر که شمشیر کار می‌توانم بستن یا نه. این بگفت و مکابر درآمـد. تیغ فرو گذاشت تا بر سرعاد زند که عادسپر برسر نهاد. قمقام تیغ بگردانید. بزد بر زیر بغل عاد، چنانکـه سر و دست وی بینداخت. گفت ایـن زخم شمشیر است.

پس برادرعجعاج که اورا مردان دخت کشته بود به میدان آمـد نام او عنجان. با عجعاج شکاری افکنده بودند وبریان می کردند ومی‌خوردند. قمقام به‌ایشان رسید. اورا بنشاندند و با هم بخوردند. ازآنجا آشنائی‌افتاده بود. چون عنجان پیش قمقام رسید خود ازسر برگرفت. سلام‌گفت. خدمت کرد. قمقام چون او را بدید خدمت کـرد و بپرسید. پس گفت بـرادرت عجعاج کجاست؟ چگونه است؟ نه او را رنجی نیست؟ عنجان بگریست. گفت ای پهلوان، ترا بقاباد که او را بکشتند. قمقام گفت کـدام پهلوانی بود که توانست اورا کشتن؟ عنجان گفت ای پهلوان، کاشکی او [را]مردی کشته بودی. به دست زنی کشته شد. گفت کدام زن بود که این کار کرد؟ گفت مردان‌دخت دخترگوراب از سیه دره. قمقام چـون نام مـردان دخت شنید او را یاد آمد. گفت مردان دخت کجاست؟ عنجان‌گفت آن سواراست که پیش خورشید شاه ایستاده است. او را به زنی به فـرخ‌روز داده‌انـد. قمقام چون بشنید که اورا به فرخ‌روز داده‌اند لرزه براندام وی افتاد. باخود گفت چکنم. اگر بازگردم گویند بترسید و اگر باز نگردم نباید کـه عنجان

بر دست من کشته شود که مرا درد دل بگرفت. چاره آنست که اورابگیرم. این بگفت ؛ با عنجان درآویخت. ازخشم در آمد و کمربند او بگرفت و از خانهٔ زین برداشت . همچنان به سر دست برآورد ، پیش خورشید شاه بیفکند تا او را بربستند. خورشید شاه آنچه پوشیده داشت باز کرد و درپشت قمقام گرفت و اسبی خاص آراسته با طوق[1] و صد تخت جامه به وی داد . قمقام گفت ای شاه ، مرا از این هیچ نمی‌باید . دو آرزو دارم ، برآور. شاه گفت بگوی . قمقام گفت ای شاه ، یك آرزوی من آنست که مردان دخت به من دهی که زن من است ؛ با من عهد کرده است . شاه گفت مردان‌دخت کجاست ؟ قمقام گفت آن سوار که در خدمت تو ایستاده است . و اشاره به مردان دخت کرد. خورشیدشاه گفت این‌را توران‌دخت خوانند، دختر عدنان وزیر. قمقام گفت ای‌شاه، مردان‌دروغ نگویند، خاصه پادشاه، علی‌الخصوص چون توی . گفتی او را توران دخت می‌خوانند ؛ هیچ نقصان نیارد و گفتند دختر عدنان وزیر است ، راست گفتی که دختر پهلوانان دختر وزیر باشند ؛ اما به جان فرخ‌روز تو که راست بگوی تا نام او چیست ؛ شاه گفت نام او مردان دخت است فرزندگوراب .

قمقام چنانکه مردان دخت گفته بود همچنان بگفت واحوال همه‌شرح داد . گفت زن منست . او را به من می‌باید دادن . خورشید شاه گفت ای پهلوان ، مردان دخت اکنون زن فرخ‌روز است . اگر ترا مراد زنست چون به شهر رویم عدنان را بگوئیم تا دختری ماه روی از بهر تو طلب کند و به‌زنی به تو دهم. قمقام گفت ای شاه ، که نه من آن پسرم که پدر خود را گفت: « من عاشقم. پدرش گفت جان پدر ، به کدام زن عاشقی تا چاره کنم و او را از بهر تو بخواهم پیش از آنکه عشق بر تو کار کند . پس [پسر]

۱ــ اصل : طوسق

گفت ای پدر ، این همه نیست . هر زن که باشد شاید. پدرش گفت ای‌پسر، خود بگوی که من زنی می‌خواهم که با وی مباشرت کنم ، نه می گوئی من عاشقم بر هر که روا بود » . من از آن نه بیشم . مرا زن خود می‌باید .[۱] اگر می‌دهی و اگر نه تو دانی از گفتاره [۲] هیچ حاصل نیاید . مـرادی دیگر به حاصل کن . بگذار تا بروم . آمدم و ترا خدمتی کردم چنانکه تـوانستم . بروم چنانکه آمدم . بدان گیر که من خود نیامـدم . شاه گفت ای پهلوان ، مقصود تو چیست ؟

از آنجا مردان دخت گفت ای شاه ، چندین سخن چرا می‌باید گفتن ؟ من زن فرخ‌روزم . او مرا بیفکند . باد زهره ندارد که نام من به خطا به‌زبان برند . تا درهمه جهان کسی را زهره باشد که به چشم زناشوهری درمن‌نگاه کندبه‌جزفرخ‌روز؟ واگرمی‌گویدکه من با وی[پیمان] کردم چه‌زیان دارد؟ به حیلت خود را بازداشتم . نه نیکو کار بودم که او را نکشتم ؟ و با این همه این معنی هم نگویم . اگر مرا می‌خواستی و می‌دانست که من با وی قـول کرده‌ام خواستار من بودی تا پدرمرا به‌زنی به‌وی دادی. بعد ازچندین وقت از خواب درآمد . من با وی سخنی به حیلت گفتم. هیچ کس برقول ماگواه بود و کسی را معلوم شد ؟ ازراستی قول خود می‌گویم که چنین گفتم و آن قول باد ببرد که نه من از حقیقت گفتم و نه ترا بایست بود . و قول با فرخ روز به حضور شاهان و پهلوانان و پدرم و برادرم. اگر من رضاندادمی که به‌زن فرخ‌روز باشم پدرمرا به وی دادی. عهدکودکان درست نباشد، خاصه کودك نا رسیده . و اگر عهد کند بشکنند و اگر سوگند خورد خلاف کند ؛ که کودکان جز بازی ندانند ، خاصه دختران و دختر نا رسیده خـود را به شوهر نتواند دادن یا برادر پدر یا برادر یا خویشاوندی ازآن وی چـون او را کسی نزدیك نباشد . و اگر او را کسی نباشد حاکم . اکنون مرا پدر به

۱ــ اصل : باشد ۲ــ اصل : کفتارمن

شوهر داد. این سخن گفتن تو از آن است که به زور و مردی خـود غره شده پنداری که بدین پنج مرد عاجز که بیفکندی کاری عظیم کرده‌ای. اگر راست می‌گوئی و مردی داری با من در میدان آی و زمانـی دست در کمر زن[1] و در میدان هردو خود را بر آزمائیم. ازروزگارگذشته یاد نکنیم. وقت خود امروز دانیم. گفت ای شاه، قـول می کنم اگـر مرا بیفکند هم به‌زن وی نباشم. دستوری است که مرا بکشد. نشاید که من زن فرخ روز شده و از من کام نادیده زن وی باشم. قول و رضای من کشتن است. و اگرمن او را بیفکنم دانم که با وی چه می‌باید کردن تا بعد از این در پیش مـردان چنین سخن نگوید که من با دختر کی جنگ کردم و او را بیفکندم و او را شرم باشد اگردارد؛ و از بی شرمی اکنون گوید چنین خواهم کرد. مگـر پادشاه جمله‌جهان‌اوست که هرچه خواهدبکند وچنانکه‌مراد اوست بر آورد؟

قمقام از آن گفتار مردان‌دخت برخود می‌لرزید. گفت ای مردان‌دخت، بسیارگفتی. روا باشد. من با تو فردا در میدان آیم. در پیش شاه و پدرت و پهلوانان عهد کن تا فردا نگوئی که بر قول زنان اعتماد نیست. شاه‌گفت ای مردان‌دخت، به‌ترك این کار بگوئید تا فرخ‌روز بیاید. باشد که دل‌قمقام خوش تواند کردن که از سر این کار برود. مـردان دخت گفت ای شاه، او را کینه در دل رفت. مگر او را دست آزمایشی نمایم تا اوآرام گیرد و اگر نه نتواند بودن. نمی‌داند که گرز من صد وده من است. قمقـام گفت ای مردان دخت، بسیار لاف مزن که اگرگرزتو صدو ده منست گرز من صد و بیست منست ؛ ده من زیادت. هزار من زور زیادت به‌کار می‌باید. مردان دخت گفت نیکو کاری کردی که ده من گرز تو زیادت آمد. دو زن با یك مرد نهاده‌اند. بایستی که گرز تو دویست وبیست من بودی تا مقابل آمدی.

۱ــ اصل: زدن

خورشید شاه دانست که کار ایشان الا به جنگ برنیاید . کس فرستاد پیش قابوس که ما جنگ نخواهیم کردن . قمقام [را] با مردان دخت مناظره افتاد از بهرمردی و ایشان هردو با هم جنگ خواهند کردن . ساعتی نظاره کنیم .

از هر دو جانب لشکر به نظاره که مردان دخت روی به میدان نهادو قمقام . با هم درآویختند . به نیزه و تیغ و تیر و کمان وگرز بسیار با هم بکوشیدند . کسی مظفر نشد. قمقام گفت ای مردان دخت، داد مردی بدادی. پیاده گردیم و جنگ کنیم . مردان دخت گفت ای قمقام ، من زن فرخ روز باشم که گرز وی صد و شصت من است . من با تو در میدان پشت دوتا کنم تا اندام من پدید آید ؟ همچنین جنگ می کنم . اگر اسبان کوفته شده اند بدل کنیم .

این می گفتند و برمی گشتند ؛ که قمقام درآمد و کمربند مردان دخت بگرفت . مردان دخت نیز کمربند قمقام بگرفت . قمقام بر کمربند مردان دخت قوتی کرد که اگر بر کوه کردی از جای بکندی ؛ مردان دخت را نتوانست جنبانیدن . پس قوتی دیگر کرد . مردان دخت خود را نگاه می - داشت ؛ تا قمقام از کار فروماند . مردان دخت گفت ای قمقام ، یك نوبت گفتم که دو زن با مردی برابرست وبه‌همه جایگاه دو زن و مردی گفته‌اند نه زنی و دو مرد . ودیگر زنان‌را پیش دستی باید کردن؛ اما ترا این نام وننگ بس . بایستی که چون تو قوتی کردی من دو قوت کردمی . اکنون توزنی و من مرد . اکنون نوبت مراست.

این بگفت و قوت کرد و قمقام از خانهٔ زین از پشت اسب بر گرفت و به سر دست آورد و روی باز پس نهاد . عدنان وزیر چون بدید گفت ای شاه ، چون قمقام را بیاورد تواو را خلعت ده وگرامی دار و دلگرمی نمای

که از این کار دشمنی پیدا گردد . . .

این می گفت که مردان دخت او را پیش شاه آورد و بیفکند . گفت ای شاه ، او را بنگر که دعوی مردی کرده است . و گفت من وقتی کودکی را بیفکندم شاه درحال او را خلعت داد و بنواخت . گفت ای پهلوان، اندیشه مدار که بسیار از این کار باشد .

همه لشکر آفرین برمردان دخت می کردند ؛ تا مردان دخت روی به خورشید شاه کرد . گفت ای شاه ، خود را از این مرد نگاه باید داشت که مردی بدفعل است و کینه در دل گرفت و کاری به دوستی بکند که صد دشمن نتواند کردن . قمقام گفت ای شاه، این همه از دل خود می کند. مرا یك آرزو در دل است . می‌خواهم که مردان‌دخت بامن پیاده بگردد تا اگر مرا بیفکند کار تمام کرده باشد و اگرنه من او را بیفکنم . داند که احوال چون باشد . خورشیدشاه گفت این کار تا فرخ‌روز بیاید در شهر در میدان سرای باهم در خلوت بگردید . قمقام گفت ای شاه ، مرا درملا خلق افکند . من‌نیز خواهم که اگر او را بیفکنم برملا باشد . مردان‌دخت گفت روا باشد . این کار فردا چنانکه ترا مقصودست بحاصل آوریم . اکنون دیرگاهست .

این بگفتند و بازگشتند. لشکر به‌شهر باز آمدند. چون خورشیدشاه به سرای آمد مردان‌دخت گفت ای شاه ، من برقمقام ایمن نیستم که از من کینه در دل دارد . چون مرا پری ببرد فرخ‌روز به طلب من آمد . اکنون من نیز به طلب فرخ‌روز خواهم رفتن . زینهار که قمقام نگاه دارید که بدفعل است. این بگفت و برفت .

ما آمدیم بحدیث عالم‌افروز . چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم‌افروز از پیش خورشید شاه روی به راه نهاد و پیش فرخ‌روز باز شد ، تا بداند که احوال وی به چه رسیده است که دیر می آید ، می‌شد تا پیش

کاموی چوپان رسید . برخاست و او را درکنارگرفت و بپرسید . برجایگاه بنشاند . ماحضر آورد و بخوردند . گفت ای پهلوان ، از کجا رفتی؟ احوال چیست؟

عالم‌افروز احوال خویش وفرخ‌روز و در بند افتادن وبیرون آمدن تا بدان ساعت که پیش وی رسید ، چنانکه افتاده بود ، باکاموی بازگفت . پس گفت ای برادر ، هیچ کس اینجایگاه گذشت؟ کامو[ی] گفت تا مردان‌دخت بگذشت هیچ کس دیگر را ندیدم. عالم‌افروزگفت اسبی بیاور. کاموی‌اسبی بیاورد و خاشکدان طعام ومطهرهٔ آب با ترتیب .

سوارگشت و روی بـه راه نهاد ، تابه سر راه رسید . چهار دیواری دید . عالم‌افروزگفت دوسه نوبت بدین راه‌گذشتم واین دیوار ندیدم.بنگرم تا چیست . پیش آن حصار آمد. برگشت . هیچ در ندید و راهی و رخنه‌ای ندید . چهار دیواری دید . باخودگفت ممکن باشد که قبط باایشان رسیده و دربندشان کرده است واین دیوار برآورده است .

باخود در اندیشه ، که برگوشه‌ای از آن مرغان سخن گوی دیدیکی. افتاده وپرها سوخته ، از بهرآنکه چون عالم افروز را بدید آواز داد که ای آدمی ، بیای تاچه داری . عالم‌افروز بگفت وی رفت وسلام‌کرد . گفت‌ترا چه بوده است که پرها سوخته است؟ گفت ای آدمـی ، مرا با جفت خود گفتاره بود . به خشم وی بیامدم و این دیوار دیدم . بـرسر دیوار نشستم . هنوز تمام ننشسته بودم که پرهای من بسوخت وبیفتادم . عالم‌افروزگفت این چه جایگاه است و دراین جای کیست؟آن مرغ گفت اینجایگاه یکتاش‌پری کرده است وفرخ‌روز و روزافزون اینجایگاه در بنداند .

عالم‌افروز چون بشنید دلتنگ شد . سنگی برگرفت . دویت وقلم در میان داشت. برآن سنگ نوشت که «من آمدم و دانستم که شما اینجایگاه‌اید.

به جزیرهٔ مرغان می‌روم. باشد که از آنجا کاری گشاده شود». سنگ درحصار انداخت. روزافزون گفت سنگی انداختند. برگرفت. پیش فرخ‌روز آورد وبرخواند. فرخ روز تابدان حصار اندر مانده بود شب و روزمی گریست. چون سنگ نوشته برخواندند روزافزون گفت ای شاهزاده، دل فارغ دار که چون عالم‌افروز دانست که ما اینجایگاه‌ایم جهد کند وما را ازاین بند برهاند.

عالم‌افروز نیز جهد کرد که آن نام یـزدان که از خضر و الیاس علیهما السلام[1] آموخته بود باز یاد آورد. فراموش کرده بود. از تقدیـر الهی عاجز فرو ماند. پس آن خاشکدان طعام که داشت درحصار انداخت. پس با آن مرغ گفت که اگر من ترا برگیرم وبه جزیرهٔ مرغان برم مرغان شما مراچیزی گویند؟ آن‌مرغ گفت ترا هیچ رنج ننمایند[2] ومراعات کنند.

عالم افروز آن مرغ را درپیش گرفت تا بدان مرغزار آمد. آن مرغان چون عالم‌افروز دیدند مرغ را در کنار گرفته او را خدمت می کردند و دعا می‌گفتند؛ تا پیش ملك مرغان رسید. خدمت کرد. ملك مرغان بال باز کرد وعالم‌افروز در کنار گرفت؛ پیش خود بنشاند. احوال پرسید. عالم افروز از آن ساعت که ازپیش وی‌رفته بود تابدان ساعت که پیش وی باز آمده بود هرچه افتاده بود و رفته همه باز گفت.

ملك‌الطیور ازبهر فرخ‌روز غمناك شد. گفت ای عالم‌افروز، دوش یکتاش اینجایگاه بود. اگر تو آمده بودی او را توانستی گرفتن؛ اما فردا شب درچشمهٔ پریان خواهد بود. اگر توانی رفتن که او را بگیری کار فرخ روز نیکو شود. عالم‌افروز گفت یکتاش به‌چه‌کار اینجایگاه بود؟ ملك‌الطیور گفت دراین بیشه و مرغزار گیاهی چند هست. ایشانرا به کارمی آید. قدری بچید وببرد.

۱ــ اصل: السلم ۲ــ اصل: ننمایذ

عالم‌افروز در اندیشه فرو رفت. باخود می‌گفت به چه حیلت او را بگیرم. برخاست. اندیشه کنان در آن مرغزار می‌گشت تا مگر چاره‌ای یاد آورد؛ که ناگاه گیاهی چند بدید. بشناخت. خرم شد؛ که از آن گیاه او را حیلتی یاد آمد. از آن گیاه‌ها[۱] قدری برگرفت. پیش ملک‌الطیور آمد و آن گیاه‌ها[۲] بنهاد. ملک مرغان گفت این گیاه چیست که از اینجایگاه به‌دست آوردی؟ عالم افروز گفت ای ملک الطیور، بدین گیاه‌ها[۳] چاره خواستم کردن. مگر یکتاش پری بتوانم گرفتن. ملک مرغان گفت به‌چه کارباز آید، بگوی. عالم افروز گفت هر که این گیاه بخورد آماس گیرد، چنانکه او را مرده پندارند. چون از این گیاه دیگر بخورد ساکن شود. ملک مرغان گفت چکنی بدین؟ عالم‌افروز گفت اکنون یک حاجت به تو دارم. دو مرغ با من بفرست تا بر آن درخت نشینند تا من این گیاه درزیر آن درخت بخورم و آماس گیرم. چون یکتاش پری بیاید گویند ای دریغا، سمک جان درسر کار فرخ‌روز نهاد و بمرد. این سخن از بهر من می‌گویند که من خود چاره کنم. ملک مرغان گفت روا باشد. دو مرغ را بفرستم. آن دومرغ که اول سمک را دیده‌بودند گفتند ما برویم. مرغان برفتند و بردرخت نشستند.

عالم افروزروی‌به راه نهاد، تا به سرچشمه آمد. اسب[را]یک شکیل برنهاد و در مرغزار یله کرد و آن گیاه بخورد. آماس گرفت. گیاه دیگر پیش خود بنهاد. عالم[افروز]افتاده چون کسی که مرده باشد؛ که ناگاه یکتاش پری بیامد برصورت مرغی. بر آن درخت نشست. مرغان دانستند که‌یکتاش است. یکی با یکی گفت ای دریغا، این آدمی که بسیار رنج برد و به‌عاقبت بمرد بی مقصود بماند. یکتاش گفت این کیست؟ مرغان گفتند تو نمی‌دانی؟ سمک است به‌طلب فرخ‌روز آمده بود که اورا از بند بیرون آورد. اینجایگاه با ما

۱و ۲و ۳ ــ اصل: گیاها

احوال آمدن می‌گفت و بمرد.

این بگفتند و برفتند. یکتاش‌پری با خود گفت کار من راست بر آمد که از این مرد عظیم ترسناك بودم. بامداد اورا سر ببرم و پیش قبط برم. کار نیکو کرده باشم. این بگفت و پر ازخود باز کرد و بدان تخت رفت و بخفت. در خواب شد. برمثال شیر می‌غرید.

عالم‌افروز آن همه گفتار ایشان می‌شنید و یکتاش را می‌دید، تا آن‌ساعت که بخفت. چون‌دانست که درخواب شد آن گیاه که پیش نهاده بود بخورد. درحال باد ازدهان وی و بینی وی[و]از زیروی بیرون شد. چنان‌شد که اول بود. برخاست وجامهٔ پری برگرفت و درزیرخاك پنهان کرد. به‌بالین یکتاش آمد. حلقهٔ کمند درپای وی افکند و بردرخت بست؛ که یکتاش ازخواب در آمد. عالم‌افروز کارد کشیده بود وپیش وی ایستاده . یکتاش گفت تو کیستی ؟ گفت‌ای فرومایه، منم عالم‌افروز. یکتاش گفت‌ای سمك طرارمکار، نه‌مرده بودی؟ این چه حیلت بود؟ فرخ‌روز را چه خواهی کردن؟ عالم افروز گفت ای یکتاش، ترا مرده بودم. نه همه جادوئی و مکر وحیلت شما دانید. ای‌بد فعل، چرا فرخ‌روزدربند کردی؟ با توچه‌بد کرده بود؟ راست بگوی که‌طلسم وی چگونه باید گشادن. یکتاش گفت من نمی‌دانم . ایشان تا جاودان آنجا مانند ؛ هلاك شوند وشمس‌پری که دوست شماست او نیز دربند است. توهر چه خواهی بامن بکن که ایشان ازبند بیرون نیایند. عالم‌افروز او را بربست. گفت من ازتو به زخم چوب اقرار بستانم. یکتاش گفت من‌ندانم.

عالم‌افروزاورا براسب افکند وبربست وپرهای او را برگرفت وروی به‌راه نهاد ؛ تا پیش آن حصار آمد. گفت‌ای یکتاش، بگوی تا ایشانرا از این طلسم بگشایم. ترا چه‌عداوت‌با ایشان افتاده است؟ با توچه کرده‌اند؟یکتاش گفت‌نمی‌دانم. عالم‌افروز گفت ایشان‌را آب از کجاست؟یکتاش گفت‌من ایشانرا

آب نموده‌ام. عالم‌افروز خرم شد. سنگی برگرفت و احوال گرفتن یکتاش باز نمود. گفت اکنون او را پیش خورشید شاه خواهم بردن. باشد که از آنجایگاه کاری بگشاید. سنگ درحصار انداخت.

فرخ‌روز با روزافزون آن سنگ بدیدند. برگرفتند و برخواندند. خرم شدند. بر عالم‌افروز آفرین کردند؛ تا سمک روی به‌راه نهاد. پیش کاموی چوپان آمد. کاموی چون عالم‌افروز بدید خرم شد. او را در کنار گرفت. گفت‌ای پهلوان، چرا باز گشتی و این کیست؟ گفت یکتاش پری است که فرخ‌روز را دربند کرده است. خامی اگرداری بیاور و اگر نه اسبی بفرمای کشتن. یکتاش گفت هرچه فراخ است.

برخاست و خامی بیاورد و یکتاش را در خام‌گرفتند. عالم افروز گفت ای برادر، اورا برگیر و پیش خورشید شاه بـرو بگوی که سمک یکتاش را بگرفت و به‌خدمت‌فرستاد. فرخ‌روز[را] باروزافزون‌این‌پری دربند کرده‌است. با من نگفت. جهد کن که با تو[1] بگوید که ایشانرا چون از بند بیرون‌می‌باید آوردن که من بازمی‌گردم. باشد که گشایشی پدیدار آید. کاموی گفت ای پهلوان، کار من نیست او را پیش خورشید شاه بردن که پری است و جادو و درخام‌گرفته. اگر از دست برود چارهٔ او ندانم. بامن بیای‌تا پیش‌خورشید شاه رویم، آنگاه بازگرد. عالم افروز گفت آخر این همه راه اورا آوردم. در خام نگرفته بود. او را نگاه داشتم. کاموی گفت کارتو جدا باشد. عالم‌افروز گفت تو می‌باش تا من خود او را پیش خورشید شاه برم. این بگفت و روی به‌راه نهاد.

از این جانب عالم‌افروز می‌رفت که از آن‌جانب مردان‌دخت پیش‌وی باز آمد. عالم‌افروز چون مردان‌دخت را بدید خدمت کرد. گفت ای ملکه،

۱ـ اصل: من

کجا می‌روی؟ مردان دخت گفت از دنبالهٔ تو می آیم به‌طلب فـرخ‌روز. عالم افروز گفت باز گرد که فرخ‌روز با روزافزون دیگرباره دربند افتادند و یکتاش پری ایشانرا بست و من یکتاش را گرفتم و آوردم؛ پیش خورشید شاه می‌روم. باشد که از اینجا کاری بگشاید و شاه شفاعتی به‌وی کند تا بگوید. عالم‌افروز گفت باز گرد که مصلحت نیست. نباید که خطائی افتد که قبط پری زنده‌است و طلب کار ماست و ما را غم بر غم زیادت شود. هردو باز گشتند تا به‌شهر آمدند .

آوازه درشهر افتاد که عالم‌افروز آمد و یک پری بسته آورد؛ تا عالم افروز به‌بارگاه آمد. پیش خورشیدشاه خدمت کرد . خورشیدشاه در مردان دخت نگرید. گفت چرا باز آمدی؟ گفت‌ای شاه ، عالم افروز باز گردانید . عالم‌افروز درحال زبان برگشاد و هرچه رفته بود و آمده همه با شاه باز گفت. خورشید شاه چون بشنید که فرخ‌روز دیگرباره در بند گرفتار گشت دلتنگ شد. نگاه کرد. یکتاش پری دید در خام‌گرفته . گفت ای یکتاش ، مگر هیچ فرزند نداری که غم فرزند بریدن نمی‌دانی؛ که اگر کسی فرزندتو دربند کند ترا چه غم به‌جان آید؟ مرا از غم فرزند دل خون‌گشت. چـرا فرزند من در بند کردی و جان من به دردآوردی. مگر مرا ندیده بودی؟ برمن پیرتراشفقت نبود؟ آخر از بدی با توچه کردم ؟ مکن و از یزدان بترس و بر من بیچاره ببخشای .

از این معنی می گفت و می گریست؛ چنانکه یکتاش نیز بگریست. گفت ای شاه، دل فارغ‌دار. اگر تا اکنون نه با شما بودم اکنون از شماام؛ اما این بند که فرخ‌روز در آن است به‌دست من نیست که چون اورا در بستم بند آن قبط پری ازمن بستد واکنون خود عالم‌افروز پروبال من بشکست. خورشید شاه گفت چارهٔ پر و بال تو نشاید کردن؟ یکتاش گفت ای شاه آدمیان، این

پر بیکارشد. اگر برود عالم‌افروز من او را نشانی دهم پروبال من بیاورد و شمس‌پری از بند بیرون آورد تا شمس پیش‌من آید. باهم یار باشیم.چاره‌ای که باشد بسازیم.باشد که فرخ‌روزازبند بیرون آوریم. عالم‌افروز گفت‌بگوی تا چه می‌باید کردن . هزارجان من فدای فرخ روز باد .

خورشید شاه‌بادیگران آفرین کردند. یکتاش گفت‌ای‌سمک!..خورشید شاه گفت او را عالم‌افروز نام است . گفت ای عالم‌افروز ، از این جایگاه به‌جزیرهٔ‌ملک‌الطیور رو. درختی‌است برمثال درختهای مورد و بر[گ]های او چون پنجهٔ آدمی. بدستوری ملک‌الطیور یک برگ از آن درخت‌برگیر. پس خود را بشور و این برگ در خود بمال و به‌شهرپری شو که بوی آدمی از تو نیاید و شمس‌پری[را]ازسرای شاه ازبند بیرون‌آور وازباغ‌شاه، درآن باغ که دختر قبط، روزافزون او را بکشت ، درختی صنوبر عظیم بزرگ و برگ بروی، هریکی برمثال چادری. یکی از آن برگ بیاور، چنانکه‌شکسته نگردد و دریده نشود و شمس پری بـا خود بیاور تا من از آن برگ جامهٔ خود بسازم .

عالم افروز دراندیشه بود. یکتاش گفت به یزدان دادار کردگار کـه راست‌می‌گویم. عالم‌افروزگفت: ای شاه، یکتاش راهم‌چنین دربندمی‌دارید تا من بازآیم . خواست که بـرود. مردان دخت‌گفت من نیز باتو بیایم.عالم افروز گفت مصلحت نیست . توهم اینجایگه می‌باش . مردان دخت احوال قمقام بگفت‌که من از بهر این کار می‌آیم . عالم افروز روی به شاه آورد . گفت پشت و پناه لشکر مردان‌دخت است. چرا او را رها می‌کنی؟ قمقام را به مال غره کن. مردان‌دخت بنشست.گفت فرمان بردارم . عالم‌افروزبرفت.

رفتن عالم افروز به شهر پریان . چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم‌افروز ازپیش خورشیدشاه روی به راه نهاد تـا پیش کـاموی

چوپان رسید احوال باوی بگفت. نان و گوشت قدری گرفت، زیادت از آنچه داشت ، ازبهر فرخ‌روز و روزافزون . روی به راه نهاد ؛ تا پیش آن حصار آمد . نگاه کرد . بسیار مرغان دید ازهر جنس ، پرها سوخته . عالم‌افروز گفت فرخ‌روز و روزافزون آب دارند و دانم که از این مرغان بسیار در آن جانب افتاده باشند . ازغم طعام ایشان فارغم. سنگی برگرفت واحوال بر آن نوشت و درحصار انداخت ، با طعامی چند که آورده بود .

فرخ‌روز چون احوال بدید با روزافزون پیش طعام آمدند. برگرفتند و خرم شدند . آن سنگ برگرفتند وبرخواندند . برعالم‌افروز آفرین کردند و از یزدان او را نصرت خواستند.

پس‌عالم‌افروز روی به راه نهاد؛ تا به‌سر چشمه آمد. بنشست وچیزی بخورد ؛ که ناگاه مرغی دید که بیامد و بدان درخت نشست . از آن مرغان آدمی دیدار با عالم‌افروز گفت ای آزاد مرد ، شاه ما در انتظار تست تا خود چه کردی . عالم‌افروز گفت به خدمت می‌روم که احوال بگویم .

سوارگشت. روی به‌راه نهاد؛ تابه مقام مرغان رسید. پیش‌ملک‌الطیور شد . خدمت کرد . آن شاه مرغان بال بگشادوعالم‌افروز [را] در برگرفت. گفت ازجهت دوستی خواستم که ازدنبالهٔ تو بیایم. بگوی تاخود چه کردی. عالم‌افروز احوال همه بازگفت ، چنانکه رفته بود ، ازگرفتن یکتاش و پیش خورشید شاه بردن و احوال فرخ‌روز وطلسم وگفتن یکتاش که بندآن طلسم به دست من نیست . مرا نشانی داده است و به خدمت تو فرستاده است که بروم وشمس پری ازبند بیرون‌آورم تا بیاید و باشمس ویکتاش فرخ‌روز از بند بیرون آورند . مرغان گفتند چیست که یکتاش نشان بدین جایگاه داده است ؟ عالم‌افروزگفت مرا گفت به خدمت تو آیم و از این درخت که پیش تو می‌بینم ورقی به‌من دهی تاخود را بدان بیالایم وبه شهر پریان روم تابوی

آدمی ازمن نیاید .

چون مرغ این سخن بشنید بـرخود بلرزید ، چنانکه چند پر از وی بیفتاد . خشم گرفت . بانگ برسمك زد . گفت برخیز و از پیش من برو که اگرنه از آن بودی که حق و حرمت بامن داری و ما خود آدمـی را دوست داریم که این ساعت ترا به چنگال بدریدمی. این بگفت وبلرزید و چند پـر دیگر بیفکند . چند مرغ پیش امیر به خدمت ایستاده بودند . اشارت به‌عالم افروز کردند که برخیز .

عالم‌افروز برخاست . دلتنگ براسب سوار گشت . روی به‌راه نهاد، تا به سرچشمه آمد . باخود گفت چکنم . مگر یکتاش حیلتی ساخته بـود که مرا این مرغ هلاك کرده بود که خود نمی‌توانست کردن . شکر یزدان که مرا رنجی نرسید . اگر ایـن مرغ مرا هلاك کردی چگونه افتادی ؟ اکنون چه سازم ؟ اگر بازگردم نه نیك باشد واگر به شهر پری روم آدمی در میان پری چگونه تواند بودن . روزافزون که برفت بنام یزدان از چشم پری پنهان بود وطلسمها بشکست که اگر طلسم بودی من خود نتوانستمی رفتن .

ازهرگونه اندیشه باخود می کرد تاچه کند که یکی از آن مرغان بیامد و برآن درخت نشست . گفت ای عالم‌افروز ، مرو کـه شاه ما بر تو شفقت نمود . عالم‌افروزگفت بگوی تاچه بوده است و مرا راهی بنمای . آن مرغ گفت چون شاه ترا از پیش خود براند وتو دلتنگ ازپیش وی بیامدی وهیچ نگفتی وحرمتش نگاه داشتی وادب‌کار فرمودی ازکار تو عجب داشت . مرا گفت که برو و او را بازآور . عالم‌افروزگفت احوال آن درخت چیست که مرا یکتاش فرستاد . مگر از بهر آنـکه مرا ملك‌الطیور هلاك کند ؟ درخت هست یا نیست ؟ اگر هست چرا منع کرد و مرا خواری نمود ؟ مگر خاص است ؟ واگر نیست چه معنی داشت مرا راندن ؟ مگر ازبهر آنکه مرا دروغ

گفت[1]. احوال بگوی. آن مرغ گفت یکتاش ترا فرستاد. بدرستی آن درخت هست. احوال آن درخت بدان که دختری پری بود از آن سیناس پری و بدین شاه ما عاشق شد و شاه ما نیز با وی خوش بود. اگرچه میان ایشان هیچ گونه وصلت نبود بدیدار باهم دوست بودند مدت بیست سال. آن دختر شبی ناگاه بمرد. پریان بیامدند و او را هم آنجایگاه پیش ملك الطیور دفن کردند؛ بدان مقام که می بود. پس از گور وی این درخت برست. ملك الطیور هرروز برود و آن درخت ببیند و زمانی بگرید. از ما هیچ کس زهره ندارد که پیش آن درخت بگذرد. اکنون باید که چون تو پیش شاه ما رسی خدمت کنی و تواضع نمائی و هیچ سخن نگوئی تا شاه گوید برو اکنون واز آن درخت برگی برگیر. یکبار ودوبار بگوید؛ سیم نوبت برو. تادانسته باشی.

مرغ این بگفت و برفت. عالم افروز سوار شد. روی به راه نهاد تا پیش ملك الطیور آمد. خدمت کرد. شاه او را در برگرفت. گفت ای عالم افروز، از من آزرده گشتی و دلتنگ از پیش من برفتی. دلم برتو شفقت نمود وبر فرخ روز که دربند گرفتارست. باشد که از بند رستگار شود. برو اکنون ویك برگ از آن درخت برگیر. عالم افروز خدمت کرد. گفت ای شاه، زینهار که مرا رنج تو نمی باید. چون دانستم که از آن برگ دلتنگی تو خواهد بود مرا نمی باید. اگر دانستمی که احوال چنین است برزبان نیاوردمی. آن روز مباد که من این کار کنم و آزار دل تو جویم. مرغ گفت روا باشد. برو یك ورق برگیر که ترا از بهر این باز خواندم. دانستم که دل مانده شدی. عالم افروز گفت فرمان تراست. درخت کجاست؟ گفت برو دراین برابر که درخت بینی وجایگاه نشست.

عالم افروز روی به راه نهاد. مقدار دو تیروار از راه برفت. آن مرغ

---

[1] ـ اصل: گفتم

بزرگ مرغی را گفت برو و بنگر تایك ورق بیش می گیرد یانه. مرغ بیامد و عالم‌افروز نگاه می‌داشت . عالم‌افروز بیامد. جایگاهی خوش [و] خرم دید. تخت افکنده وطارم بسته وقبه زده و آن گور دید در پیش تخت و آن درخت از میان گور بر آمده . باخود اندیشه کرد . گفت حرمتی بدین ملك مرغان می باید آوردن که بی‌شك مرا نگاه دارند که چه می کنم . دانم که مرا این برگ بدهد. پیش آن درخت آمد. خدمت کرد و آفرین گفت . مرغ گفت چند برگ برگرفتی از آن درخت ؟

در این سخن عالم‌افروز باز گشت. پیش ملك‌الطیور آمد. خدمت کرد. ملك‌الطیور گفت برگ برگرفتی از درخت ؟ عالم‌افروز گفت ای ملك‌الطیور رفتم و آن درخت دیدم و آن جایگاه . درجهان کسی را از دل آید که برگی از آن درخت باز کند ؟ اگر هزار جان من برود دوست‌تر دارم که برگی از آن درخت برگیرم. ازبهر فرخ‌روز می‌خواستم. اگر او را اجل مانده است دیگر باره ازاین بند بیرون آید . من این درخت ناهموار نتوانم کردن . آن مرغ بزرگ آفرین کرد . گفت ای عالم‌افروز ، ندانستم که تا بدین جایگاه در تو مردی است . پشیمانم بدانکه ترا بیازردم . نمی‌دانست که عالم‌افروز دبه در پای شتر می‌اندازد. مرغی را فرمود که برو از آن درخت برگی بیاور تا این آزاد مرد را رنجه نباید شد . مرغی برفت و برگی بیاورد و به‌عالم‌افروز داد. آن مرغ گفت اکنون برگیر وبدان چشمهٔ پریان رو وخود را بشور واین برگ در خود بمال . اگر چیزی بازماند نگاه‌دار و درمیان پری‌رو که طالعی قوی داری واقبال یار تست .

عالم‌افروز برخاست و آن مرغ را وداع کرد . روی به راه نهاد ؛ تا به سرچشمه آمد . خود را بشست و آن برگ را درخود بمالید . قدری باز ماند. نگاه داشت . روی به‌شهر پری نهاد . به یك هفته به شهر پریان رسید .

از اسب پیاده گشت. اسب را شکیل برنهاد و در مرغزار رها کرد و خود در شهر به میان پریان در آمد. پریان او را می‌دیدند و هیچ نمی‌گفتند؛ تا عالم افروز به سرای شاه آمد. با خود گفت اول شمس را بیرون آورم تا با من یار باشد.

درسرای شاه برمی‌گشت؛ تا در پس پرده آمد. آوازی شنید که می‌گفت ای دریغا، مگر آن خواب که به‌من گفتند که ترا آدمی از بند بیرون آورد دروغ بود؟ این سخن می‌گفت که عالم‌افروز پیش وی رفت. سلام کرد. شمس نگاه کرد. او را بدانست که آدمی است. گفت کیستی؟ به‌چه کار آمدی؟ مگر قبط ترا فرستاده است که مرا بیرون‌بری و هلاك کنی. عالم‌افروز باخود گفت مرا نمی‌شناسد. گفت ای شمس، دل فارغ‌دار که منم سمك‌عیار، خدمتکار تو. ازبرای آن آمدم که ترا ازبند بیرون برم. شمس گفت چگونه باشد؟ مگر قبط به حیلت این را فرستاده است تا بداند که دل با آدمی دارم یا نه. مرا می‌فریبی؟ سمك کیست؟ ترا قبط فرستاده است که مرا آزمایش کنی که با آدمی دل دارم. عالم‌افروز گفت ای شمس، دل فارغ‌دار که منم سمك. بگوی تا ترا چگونه می‌باید گشادن. اگر مرا نمی‌دانی بدان نشان که من با فرخ روز در حصار بودم، خضر و الیاس علیهما‌السلام ما را بیرون آوردند و تو مرا برگرفتی و پیش خورشیدشاه بردی. شمس گفت من [را] بدین از راه نتوانی بردن. ازاین خبر ندارم. عالم‌افروز دانست که از قبط اندیشه می‌کند. گفت ای شمس، منم عالم‌افروز، دل خوش‌دار و برگشادن خود چاره کن. شمس گفت اگر تو سمکی چرا بوی آدمی از تو نمی‌آید. چه ساختی وبدین جایگاه چون آمدی؟ عالم‌افروز گفت ای شمس، یکتاش پری گرفتم وپیش خورشیدشاه بردم و هنوز در بند است و مرا گفت به فلان مقام‌رو. رفتم وبرگ فلان درخت برگرفتم وبرخود مالیدم و بدین جایگاه

آمدم تا برگ فلان درخت ببرم ویکتاش به جامهٔ خود سازد.

همه احوال بگفت. شمس گفت اکنون راست می گوئی. زودبند از من بگشای پیش از آنکه قبط پری بیاید که رسولش آمد و خواهد رسیدن و فرزندان یکتاش باویند؛ ما را رنج رسد. عالم‌افروز گفت چگونه بگشایم؟ شمس‌پری او را بیاموخت که چگونه کن تابند من گشاده شود. سمك آن بند از وی برگرفت. هردو روی به‌باغ نهادند؛ تاپیش آن درخت آمدند. شمس گفت ای عالم‌افروز، بردرخت‌رو که به‌دست تو برآید که طالعی قوی داری که کارها به دست تو برمی آید که هرگز کسی نتوانـد کردن و به دست هیچ آفریده برنیاید. این درخت همه پر و بال پریانست. کسی که سوخته یاشکسته شود پادشاه ایشانرا از این درخت برگی بـدهد تا برخود مالد. در حال شفا یابد که درخت خاصه از آن پادشاه است، قبط‌پری.

عالم‌افروز بردرخت‌رفت واز آن ورقی ببرید. به‌آهستگی به‌زیر آورد. شمس پری آن ورق درپیچید، چنانکه شکسته نشد. پس گفت ای‌عالم‌افروز، پر وبال من در خزانهٔ قبط است. برو و بیرون‌آور که به دست تو بـرآید. عالم‌افروز گفت خزانه کجاست؟ شمس پری او را به در خزانه آورد. عالم افروز نگاه کرد که چونست. دری زرین دید آویخته وقفل برزده. گفت‌ای شمس، کلید کجاست؟ شمس گفت بشکن که به دست تو این شکسته شود. حاجت به کلید نیست. عالم‌افروز عجب داشت. قفل به‌دست‌گرفت. قوت کرد وبشکست. درخزانه رفت. شمس گفت آن صندوق بـرگیر و بیاور که پر وبال من در آنست. عالم‌افروز صندوق برگرفت، پیش وی آورد. شمس در صندوق بگشاد. پر وبال خویشتن بیرون آورد. ازپوست خرگور بود. درپوشید. گفت برنشین. پیش از آنکه قبط پری بیاید ما برویم. زنهار در چپ و راست وپیش وپس نگاه می کن تا اگرنشانی‌پدیدار آید مرا آگاه کنی.

این بگفت و خرگور درهوا برفت؛ تا به سرچشمهٔ پریان آمد. شمس گفت زمانی اینجایگاه بیاسائیم. آنجایگاه بنشستند؛ که ناگاه ازدست‌راست ایشان از دور ابری سیاه پدیدار آمـد . عالم افـروز گفت ای شمس ، از آن جانب دست راست ابری سیاه روی به ما دارد و می آید . شمس گفت قبط آمد . دست عالم افروز گرفت و چیزی بروی خواند وبدان چشمهٔ آب فرو رفتند و عالم افروز [را] با خود درآب برد.

در آن چشمه می‌بودند ؛ کـه ناگاه قبط برسید . شمـوط و شماط فرزندان یکتاش با وی بودند . بدان درخت بنشستند . شموط و شماط گفتند ای شاه پریان ، پدر ما پدیدار نیست . قبط گفت سمك پدر شما بگـرفت و پیش خورشید شاه برد و به عهد وی آمد و سوگند با وی خورد؛ شماندانید. شموط گفت ای‌شاه، فرخ‌روز دربنداست. قبط گفت فرخ‌روز در بندجاودانی افتاد. تا بمیرد آنجاباشد. مگر خضر والیاس علیهماالسلام به وی رسند دیگر او را از بند بیرون آورند که بند آن طلسم من نهان کردم . هـرگز پری و دیو و آدمی بدان‌جایگاه‌نتواندرفتن.شموطوشماط گفتند ای‌شاه، تو به سعادت برو که ما از این جانب برویم . باشد که پدر خود به دست توانیم آوردن و احوال وی بدانیم تا چگونه افتاده است . قبط گفت مصلحت نیست شما را رفتن . دیگر شما دانید . قبط این بگفت و برفت.

هرچه ایشان می‌گفتند شمس درآب می‌شنید . گفت ای عالم افروز ، فرزندان یکتاش گرفتم . تا شموط و شماط به سرچشمه آمدند و بنشستند . پوست از خود بیرون کردند و بنهادند و برسرتخت نشستند . عالم‌افروز در آب گفت‌ای شمس، مرادم بگرفت . شمس گفت یك‌لحظه صبر کن تا قبط به ولایت برسد .

ساعتی بود . شمس دست عالم افروز گـرفت و از آب چشمه بـه بالا

بر آمد . شموط و شماط شمس را بدیدند . گفتند ای حـرام زاده ، چگونه بدین جای آمدی ؟ ترا از بند که بیرون آورد ؟ ای دریغا قبط برفت و اگرنه ترا هلاک کردی .

این می‌گفتند . از جای بر آمدند که تا جامه برگیرند و در پوشند ؛ که شمس پری به دستی شموط بگرفت و به دستی شماط . هر دو را بربست و پر های ایشان برگرفت . گفت اندیشه مدارید که من چون شما بـد کردار نیستم . شما را پیش پدر خواهم بردن . درحال شمس خرگور گشت . عالم افروز را فرمود تا برپشت وی نشست .

با شموط و شماط روی به راه نهادند ؛ تا پیش حصار آمدند . عالـم افروز گفت ای شمس، از بالای حصار با فرخ‌روز سخن نتوانیم گفتن؟ شمس گفت وقت نیست. این بگفتند و برفتند. وقت صبح به دروازهٔ شهر محترقات رسیده بودند. ازهردوجانب آواز کوس حربی بر آمده‌بود. لشکرقصدمصاف می‌کردند . شمس گفت ای عالم افروز ، مصاف خواهند کردن . عالم‌افروز گفت هم چنین پیش خورشید شاه رویم .

شمس همچنان درهوا به شهر شد . خورشید شاه هنوز دربارگاه بود. ترتیب می‌ساخت که بیرون رود ؛ که از در بارگاه خرگوری دید که درآمد و عالم افروز برپشت‌گرفته . همگان عجب داشتند . خورشید شاه گفت ای پهلوان ، این چه حالتست و این خرگور کیست؟ عالم‌افروز ازپشت خرگور به زیر آمد . خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، شمس پری است، دوست ما. قبط پری او راگرفته بود ودربند کرده .به اقبال تورفتم و اوراازبندبیرون آوردم. [شمس‌پری]برخود بلرزید. از آن پوست بیرون آمد، پیری نورانی. پیش خورشید شاه خدمت کرد . او را بنواخت. پیش خود بنشاند؛ تاشمس گفت ای شاه ، یکتاش پری حاضرگردان تا بنگریم. شاه بفرمود تا یکتاش‌را

بیاوردند بند برنهاده . بفرمود تا او را بگشادند . یکتاش نگاه کرد . شموط و شماط فرزندان خویش دید بسته . گفت این چه حالت است ؟ هردوان خدمت کردند . گفتند ای پدر ، ما را شمس گرفت و به خدمت تو آورد . خواست که سخنی گوید خورشید شاه گفت ای یکتاش، پیش از آنکه سخنی گویم واحوال جویم از بهر یزدان و از برای دل من هر کینه که در دل داری از شمس از دل برگرفتی و با وی آشتی کردی و به صلاح آمدی ؟ یکتاش گفت همه از دل برداشتم و با وی مرا اکنون دوستی است . شاه گفت ای شمس ، تو نیز هیچ از وی در دل نداری؟ شمس گفت ندارم. هردویکدیگر [را] درکنارگرفتند؛ تا یکتاش روی به فرزندان کرد . گفت ای پسران ، من در عهد شاه آمدم و از کرده پشیمان گشتم که را [ه] کفر بداست . باید که شما نیز به طاعت آئید و خلق خدای را نیازارید . هردو خدمت کردند . گفتند ما خدمت کارانیم . یکتاش گفت ای پهلوان عالم افروز ، هرچه‌گفتی و کردی نیکست. درخت نیاوردی ازبهر جامهٔ من؟ عالم افروز گفت‌آوردم. آن برگ درخت پیش وی نهاد . یکتاش باز کرد . درست بود . برمثال چادری درخود پیچید . برخود بلرزید. خرم شد. گفت ای پهلوان عالم‌افروز اگر مرا بشکستی عوض آوردی آفرین برتو باد . شاه گفت ای یکتاش ، همه کار شما راست برآمد. اکنون بنگر که احوال من چون است که فرزند من در بند گرفتار و پیش من نیست . از بهر شفقت کار فرخ‌روز من بسازید تا بیرون آید . شمس گفت ای یکتاش، تو او را بند کردی؟ به چه بند اورا بستی و آن‌بند کجا بردی که ازقبط پری شنیدم که جایگاهی[1] پنهان کرده‌ام که کسی نداند و راه بدان نبرد . و قبط با من نگفت؛ که مرا خود در بند کرده بود . چگونه بگفتی که به دشمنی مرا بسته بود . دانم که تو دانی . ندیم و

۱ـ اصل : جایگاه

رازدار قبط بودی . یکتاش گفت او را به هفت بند بسته‌ام و بند آن قبط پری ازمن بستد . شنیدم که به ظلمات برده است.

شمس چون بشنید فروماند. گفت ای یکتاش ، کسی چنین کار کند که تو کردی ؟ یکتاش گفت مرا قبط فرمود و بند از من بستد . گفت نباید که ترا بر وی شفقت آید . مرا چه گناه ؟ نه او را از سرچشمه ببردی تا قبط بیامد و او را در بند کرد ؟ نه عالم‌افروز نیز تو بردی ؟ پیش عالم‌افروز فرخ‌روز در حصار بند کردی . تو همچون من فرمان بردار بودی. اکنون چاره چیست؟ شمس گفت آن خود رفت . از گذشته سخن نشاید گفت . تدبیر باید کردن که ایشانرا از بند بیرون آوریم . یکتاش گفت از ما کسی آنجایگاه نتوانیم رفتن . مگر عالم افروز برود . عالم افروز گفت شما کـه پریانید نمی‌توانید رفتن من چگونه بروم ؟ مگر راه نمایند . یکتاش گفت ناچار شمس و من و فرزندان با تو بیائیم و ترا به سرظلمات بریم و بگوییم[1] که چون می‌باید کردن و ترا همه سازها بنمائیم ، الا به دست تو برنیاید . عالم‌افروز گفت اگر دانید که چنین است و به دست من برآید هزار جان من فدای فرخ روز باد . من بروم و آن بندبیاورم. خورشید شاه گفت این ظلمات چگونه است؟ [یکتاش] گفت ای شاه[2] ، در زیر زمین پادشاهان نهانی ساخته‌انـد و گنج شاه پـریان آنجاست و آنرا نام ظلمات نهاده‌اند . عالم افروز گفت نشان آن بند چیست که از آن ظلمات بیرون می‌باید آوردن ؟ یکتاش گفت گـاوی ایستاده است آن گاو را می‌باید کشتن که آنچه اندر شکـم ویست بیرون آوری تا ما بند بگشائیم . عالم افروز گفت رواست . شاه را وداع کردند . عالم افروز بر خرگور نشست . روی به راه نهاد و برفتند تا چون باشد .

ما آمدیم به حدیث شاه قابوس و نامه نوشتن ایشان به قمقام و

۱ــ اصل : بگویند. ۲ــ اصل: ای پهلوان.

چگونگی احوالها چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون عالم افروز با شمس پری و یکتاش و دیگران از پیش خورشید شاه روی بـه راه نهادند و برفتند لشکر عزم میدان کرده بودند بیکار شدند و مصاف نکردند که خورشید شاه بیرون نیامد که به کار راستی ایشان مشغول شد، تا از هردو جانب لشکر باز گشتند.

از آن جانب قابوس و کرینوس به بارگاه آمدند. پهلـوانان حاضر شدند. کرینوس گفت ندانیم که از بهرچه به مصاف نیامدند. بامداد کوس جنگ نواختند و لشکر بیرون آمدند، خـورشید شاه بیرون نیامـد. سببی هست. با ایشان چه چاره باید ساخت. قابـوس گفت کار با ایشان دشخوار است. ما را تا اکنون رنج از مردان دخت بود. اکنون قمقام نیز آمد. چه تدبیر سازیم؟ هریکی سخنی می‌گفتند. جمجاش وزیر گفت یك چاره دانم و پسندیده است. ما را نامه باید نوشتن به قمقام و او را به خود خواندن که او را با مردان دخت گفتاره بوده است و به دست مردان دخت زشت‌گشته است، چنانکه همگان دیده‌اند. دانم که کینه در دل دارد. منتظر آن باشد که کسی او را گوید به چه بازمانده‌ای که درحال بیاید. او را به مال وسخن بباید فریفتن تا بدین جانب آید. همگان گفتند نیکو گفتی. ما را این معنی فراموش بود. نامه‌ای نویس، چنانکه باید و او را بخوان.

جمجاش وزیر درحال دویت و قلم و کاغذ پیش خواست تا بیاوردندو نامه‌ای نوشت. اول نامه نام یزدان یاد کرد. پس گفت «این نامه از شاهـان قابوس و کرینوس به پهلوان قمقام، بداند و آگاه باشد که مردی چون تـو هرگز به خدمت هیچ پادشاه نرفتی و به خدمت خورشید شاه آمدی. ترا محل نشناخت و آزرم نداشت. زنی را برتو اختیار کرد و برگزید. اگر صد سال باشد زن به جای زن باید داشت. خورشید شاه پیر و خرف گشته است،

قدر مردان نمی‌داند . خواستیم تا ترا معلوم باشد. باید که بدین جایگاه آئی. ترا جای خویش است که ما همه آن توئیم . فرمانده و شاه و پهلـوان تو باشی. جهد کنیم که مردان دخت به دست آوریم ودر کار تو کنیم و ازولایت محترقات و حامیه هر کدام که خواهی پادشاه تو باشی . جهد کنیم که مردان دخت به دست آوریم که چون تو از این جانب باشی ایشانرا محلی نباشد. والسلم».

نامه مهر برنهادند و ده دانه گوهر ترتیب دادند . چون ترتیب داده‌شد مردی بود نام او سام . بخواندند و به وی دادند. گفتند این نامه درشب می‌باید بردن و به دست قمقام دادن با این گوهر . سام نامه برگرفت و گـوهر . می‌بود تا شب درآمد. روی به راه نهاد .

حق تعالی تقدیر کرد که تا قمقام از دست مردان دخت بیفتاده بود به شب در شهر نیارمیدی . هر شب به طلایه او رفتی با پهلوانی از لشکر . آن شب با کاوه به طلایه بود با دوازده هزار سوار و قمقام پیوسته با خود اندیشه کردی که این چکار[بود که]برمن افتاد . درمیان چندین هزار خلایق مردان‌دخت مرا بیفکند . درپیش مردان چه سخن گویم. چه نام و ننگ‌باشد. گویم از دست زنی بیفتادم ؟ جگر خود می‌خورد و در اندیشه ها افتاده که چاره سازد ؛که ناگاه در آن شب تیره سام برسید . قمقام پیش وی باز آمد . بانگ بروی زد که کیستی ؟ و این سام قمقام را دیده بود و می‌شناخت . او را بدید و بدانست . گفت آشناست . پهلوان قمقام را می‌خواهم که کاری‌با وی دارم . قمقام گفت چه کارداری ؟ منم قمقام ، بگوی[1] . سام خدمت کرد نامه به وی داد . قمقام روشنائی بخواست . مشعله بیاوردند . نامه باز کـرد. سراسر برخواند . خرم شد . نشاطی به دل وی برآمد . چون کوری بود که

۱ــ اصل: تا چه کار

عصا به دست وی دادند. چون یوزی گرسنه که او را به شکاری آموزند، با خود گفت من از یزدان این خواستم که کسی مرا دلیلی کند. کاوه با وی بود. بفرمود تا او را بگرفتند.

با آن سواران روی به لشکرگاه نهاد خرم و نشاط‌کنان. سام از پیش برفت. قابوس و کرینوس [را] احوال بگفت که قمقام آمد. ایشان خرم‌شدند و سوار گشتند. پیش قمقام باز آمدند. چون به هم رسیدند قمقام پیاده‌گشت. ایشان نیز پیاده‌گشتند از بهر حرمت. یکدیگر را در کنار گرفتند و بپرسیدند. سوار گشتند. هر سخنی می‌گفتند؛ تا به بارگاه آمدند؛ کاوه با ایشان بند برنهاده. قابوس گفت این کیست؟ قمقام گفت کاوهٔ پهلوان. کرینوس گفت او را سیاست باید کردن. قمقام‌گفت او را نه از بهر آن آوردم که به‌سیاست کنم. مرا با وی کارست. و دیگر کاوه از من بیگانه نیست. پیغام به‌خورشید شاه خواهم فرستادن. کار کاوه است که این پیغام ببرد.

درحال نامه به خورشید شاه نوشت که «این نامه از من که قمقام‌ام به تو که خورشیدشاهی، بدانکه‌من به خدمت‌قابوس‌رفتم از بهر آنکه اگرچه در پادشاهی پیر گشته‌ای هیچ نمی‌دانی[1] و قیمت مرد نمی‌شناسی؛ که چون من مردی که به خدمت هیچ پادشاه کمر نبستم وطاعت ننمودم به نام و آوازهٔتو به خدمت آمدم و آنچه شرط خدمت بود به جای آوردم، مرا خوارداشتی‌و زنی بر من زیادت کردی و او را برمن دست دادی و افزونی نمودی. اگر مرا حرمت داشته بودی چون من گفتم که او را بیفکندم و در عهد من است دل من خوش می‌بایست کردن و او را به شفاعت از من خواستن و اگر نه بگفتی تا فرخ روز بیاید تا دل من خوش بودی و این کینه بیفتادی و من بر جایگاه خویش بودمی، نه خود مرا به هیچ نداشتی و او را برمن چیره

۱ـ اصل: پیرکشتهٔ و هیچ نمی‌دانی

گردانیدی تا مرا درمیدان‌زشت گردانید. اگرچه من‌اورا افکنده‌بودم فرهمای تو بود که برمردان دخت افتاد تا برمن دست یافت. وپسندیده بودی که‌چون ما جنگ خواستیم کردن رها نکردی. اکنون من به سایهٔ قابوس آمدم. در میدان آیم، تو آنگاه مردان‌دخت درمیدان فرست تا بنگری با وی چه‌خواهم کردن. والسلم».

نامه نوشت و به دست کاوه داد و او را در کنار گرفت. گفت این‌نامه به خورشید شاه رسان و احوال من به زبان خود بگوی که به نادانی مرا از دست بدادی. هرچه از من آید، بینی که چه کارها کنم با تو و با سپاه تو. باید که هم بدان دل باشی که مرا داشتی.

این بگفت و کاوه روی به راه نهاد و برفت با نامه و پیغام تا بـه شهر آید هر کسی پرسیدند که قمقام کجاست؟ لشکر طلایـه کجا رفتند؟ ما ایم غمناك. تالشکر طلایه‌وپهلوانان‌چرا بازنمی‌آیند؟ بگوی تابدانیم. چون کاوه بشنید گفت برفتند تا به بارگاه آمد. پیش خورشید شاه خدمت کرد. از غم حدیث‌نتوانست کردن؛ تا شاه گفت چه‌بوده‌است؟ کاوه نامه پیش وی بنهاد. گفت ندانم. خورشید شاه گفت ای کاوه، عظیم فرومانده‌ای. آخر چیست؟ این نامه از کجاست؟

کاوه زبان برگشاد و آنچه دانست بگفت. شاه از غم فرومانده بود. نامه به دست عدنان وزیر داد تا برخواند. احوال سراسر معلوم گـردانید. خورشید شاه دلتنگ شد. سر در پیش افکنده، بی خود از غم زبان بسته، تا مردان دخت گفت ای شاه، چرا دلتنگ شدی ازچنین نامه و پیغام؟ سعادت تو باد. به یزدان دادار کردگار و به‌خاك‌پای تو و به‌جان‌پاك فرخ روز شاه‌زادهٔ جهان که اگر همهٔ جهان مرد چون قمقام گیرد یك ذره انـدیشه نکنم. صبر و آرام نکنم و باك ندارم. به اقبال تو همه را قهر کنم. چه محل باشد

پیش من قمقام ضعیف حال را که چون تو شاهی از بهر وی دلتنگ شوی. قمقام در پیش من کم از طفلی است و کمتر از زنی شناسم او را که اگر از عهد برگشت روا باشد. می‌دانم که ظالم اوست. فعل حرام زادگی پیدا کرد. مرا چنان در دل است که خود نیامدی. دانم که عظیم پهلوانی است اما پیش دیگران نه پیش من. بفرمای تا لشکر بیرون شوند و تماشا کن. منم غرنده شیر. بنگر که در میدان این کنیزك تو چکار کند با سپاه قابـوس و قمقام. فارغ دل باش.

خورشید شاه بفرمود تا کوس حربی بنواختند. خلق شهر به حصار آمدند. مردان جنگ از شهر بیرون می‌رفتند؛ که از پس شهر آواز دمامه‌و کوس حربی برآمد. شاه گفت بنگرید تا کیستند. دوست‌اند یـا دشمن تا غافل نباشیم. لطیفه‌ای ما را یزدان پدید آورده است. کاوه با سواری‌هزار درساعت با همهٔ مردان روی بدان جانب نهاد و برفتند.

از این‌جانب قابوس و کرینوس ناگاه آواز کوس حربی شنیدند؛ تا سپاه بیامدند و در میدان بایستادند بر ساز، و نقیبان صفها راست می‌داشتند، تا آن آواز کوس حربی از جانب شهر بشنیدند لال وار برجای بماندند که این خود کیستند. کاوه بیامد. از کوه تا کوه لشکر دید و علمی اژدهاپیکر در پیش همه و دو جوان در زیر علم و مردی کهل در پیش ایشان و شصت علم دیگر از دنبالهٔ هریکی از دیگرگونه‌ای. کاوه پیش رفت. از یکی‌پرسید که کیستید؟ از کجا می‌آئید؟ از خدمت کاران قابوس یا از آن کرینوس یا دوستان خورشید شاه؟ آن مرد پیر پیش‌آمد و گفت ای پهلوان، درهمهٔ‌جهان قابوس و کرینوس کیستند وکه باشند. بندگان خورشید شاهیم. شاه غریب است و برادر وی غارب. کاوه چون نیکو نگاه کرد در پیش میلاسب‌دید. خدمت کرد. گفت ای پدر، ترا نشناختم. غریب و غارب به ایشان رسیدند

کاوه پیدا گشت. خدمت کرد. رکاب غریب بوسه داد . رئیس گفت ای شاه کاوهٔ پهلوانست . غریب او را در کنار گرفت و بنواخت . از خورشید شاه بپرسید که آن رنج کمتر شد ؟ کاوه گفت به اقبال تو به سعادت است . احوال فرخ روز پرسید. گفت در بند پری مانده است. غریب گفت چگونه؟ کاوه احوالها بگفت . غریب گفت اکنون بازگرد پیش خورشید شاه و از بنده او را خدمت کن وسلام رسان و بگوی بندگان غریب وغارب به‌خدمت آمده‌اند با شصت هزارسوار و کمر برمیان بسته‌اند از بهر آنکه اینجایگاه علوفه نیست . برای خدمت صد هزار خروار حبوب آورده‌ایم و صد هزار گوسفند باز پس مانده‌اند . قرار خواهم کردن تا همه برسند. فرمان چیست.

کاوه بازگشت . پیش خورشید شاه آمد . احوال بگفت . شاه خرم شد. گفت ایشانرا ازاین جانب فرود بایدآمدن تا دروازه بگشائیم ومی آیند و می‌روند تا ترتیب ایشان بسازیم.

این بگفت و از شهر بیرون آمد . صفها بر کشیدند و می آراستند؛ تا کاوه بازگشت . پیش غریب آمد . احوال بگفت و سلام برسانید . گفت شاه جهان می‌فرماید که از آن‌جانب شهر به دامن کوه سرخ فرود بایدآمدن تا به شهر پیوسته باشد . دروازه بگشائیم ومی آئیم و می‌رویم و با دشمن کاری نداریم . غریب چنان فرمود .

ازاین جانب چون صفها بیاراستند ازمیان لشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید نام او شهزاد . امیری بزرگ بود . ده هزار غلام درم خریدهٔ خویشتن داشت و تیراندازی به غایت کمال بود . درمیدان جولان می کرد ؛ که از آن جانب سام جاسوس پیش قابوس آمد . احوال بگفت که غریب از شهر شطران با شصت هزار سوار و چندین علوفه و گوسفندان آمد . قابوس دلتنگ شد و کرینوس غمناك . قمقام گفت دلتنگ مدارید تا

ایشان فرود آیند و ما از این جنگ باز پردازیم امروز، که اول ایـن جنگ تمام باید کردن که مرد در میدان آمده است . پس یك شبیخون بـرم وهمه را قهر کنیم و مال بیاورم .

این سخن می‌گفتند که سواری درمیدان رفت . شهزاد او را تیری زد و بیفکند . دیگر درشد . بیفکند؛ تا بیست‌و سه مرد از آن قابوس و کرینوس بیفکند . هیچ کس دیگر درمیدان نمی‌رفت . قمقام بر آشفت . اسب درمیدان جهانید ، نعره زد که شهزاد تیری از شست[1] رها کرد . قمقام رد کرد، دیگری انداخت . از خود بازداشت ، تا قمقام گفت ای پهلوان ، تو تیراندازی می ـ دانی اما برعلم آنچنان قادر نیستی . چون سه چوب تیرانداختی و خصم تو رد کرد شرم‌دار و تو نیزیکی بگیر و بیاموز . بعد ازاین اگر تیراندازی‌چنین انـداز .

این بگفت و یك چوبه تیر درکمان نهاد . نظری راست برگرفت . از شست رها کرد . شهزاد سپر پیش داشت . تیر قمقام بر سپر آمد ، بگذشت. شهزاد سپر بگردانید تا تیر از جانبی دیگر بیرون رود کـه تیر بـر پهلـوی شهزاد آمد از آن پهلوی دیگر بیرون شد. شهزاد سراسیمه گشت که زخم‌تیر ناخوش بود. از اسب درافتاد . غلامان گریه و زاری آغاز کردند.

پهلوانی بود نام اوعاق . جان‌دار شهزاد بود . اسب درمیدان جهانید. پیش قمقام آمد . بانگ بروی زد .گفت ای ناکس، مردی را کشتی که بهتر بود از صد هزار چون تو ؛ اما هم اکنون بگویم که با تو چه باید کـردن . بیاور تاچه داری. هنوز این سخن می‌گفت که قم‌قام اورا تیری زد وبکشت؛ تا هفت‌غلام [را] به‌تیر بیفکند. جولان می کرد. هیچ کس درمیدان نمی‌رفت. قمقام برابرقلب آمد. گفت ای خورشید شاه، کجا شد مردان دخت که دعوی

۱ــ اصل : شصت

مردی و پهلوانی می کند و شوهر شماست؟ من در همه جهان دیدم و شنیدم که مردان بر زنان شوهران باشند. ندانستم که زنان بر مردان شوهرند، چنانکه شما راست. بگوئید تا در میدان آید و بنگریم که چه خواهد بودن که آن روز نه مردان دخت مرا بیفکنند. تو بیفکندی که فر سعادت تو با او بود.

مردان‌دخت ایستاده بود تا شاه درگوراب شاه نگاه کرد. مردان‌دخت گفت ای شاه، این سخن تو می گوئی که چون او را افکنده بودم می‌بایست کشتن که من احوال وی می‌دانم که بدفعل وحرام زاده‌است. به اقبال خورشید شاه و دولت فرخ روز در میدان می‌روم و جواب وی باز دهم. شاه روی به عدنان وزیر کرد. گفت چون می‌بینی؟ عدنان گفت ای شاه، مردان‌دخت طالعی قوی دارد. بسیار دیده‌ام از گردش فلك در طالع وی که کار های عظیم به دست وی برآید پیش از آنکه توانم گفتن. شاه خرم شد. گفت‌ای مردان‌دخت، درمیدان رو که یزدان یارتست.

چون شاه این بگفت مردان دخت پیاده گشت. زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد سلیح برتن بیاراست. بندها سخت گردانید. پای به‌اسب درآورد. روی به خورشید شاه کرد. گفت ای شاه، در میدان می‌روم پیش دشمنی عظیم. چنین که تو می‌بینی از دو بیرون نیست یا مرا بکشد یا من او را قهر کنم. زینهار اگر مرا بکشد که ناچار پیش مرگ باز می‌روم. باید که‌چون‌فرخ‌روز به‌سعادت بیاید سلام‌من‌بدو برسانی واحوال من دروفاداری بگوئی که از بهر وفای تو بردست دشمن هلاك شدم و بگوی تا خون من باز خواهد.

بیامد و پدر را در کنار گرفت. او را بدرود کرد. اسب در میدان جهانید پیش قمقام. بانگ بروی زد. گفت ای بی‌نام وننگ وحرام‌زادهٔ بد فعل

ناپاك، این چه کار بود که تو کردی؟ شاهی چون خورشید شاه رها کردی و برفتی و به عاقبت از دست من افتادی. مرا هم نبرد می‌خواهی و شرم نداری؟ بیاور تا چه داری.

قمقام مردان دخت با آن هیبت و سیاست می‌دید که سقط می‌گفت. طراقا طراق در اعضای وی افتاده بود. بر خود می‌لرزید؛ تا قمقام زبان بر گشاد. گفت ای مردان دخت، بسیار مگوی. بیاور تا چه داری.

این بگفتند و نیزه بر نیزه افکندند. بسیار با هم بکوشیدند تا نیزه ها بشکست. بینداختند. دست بزدند و تیغها از جفت جدا کردند. سپر ها در سر آوردند. بر سر و فرق یکدیگر می‌زدند تا تیغها بشکست. دست به گرز گاوسار بردند. بسیار بکوشیدند. اسبان از کار فرو ماندند. به جای آب خون ریختند و خون از دهان اسبان روانه شد. قمقام عنان اسب بازگرفت. گفت ای مردان دخت، داد مردی بدادی. با خود گفت اگر به جنگ با وی برنمی‌آیم به حیلت و مکر بدام باید آوردن. گفت ای مردان دخت، مکن واز کرده پشیمان شو. بدان عهد که با من کردی وفا کن. مردان دخت بانگ بروی زد. گفت ای حرام‌زاده به مردی با من برنمی‌آئی، مرا به حیلت از راه خواهی بردن؟ قمقام چون سخن مردان‌دخت شنید فروماند. باخود گفت به هیچ گونه نرم نمی‌شود. عظیم جگری است که دارد. گفت ای مردان‌دخت، نه چنانست که تو می‌پنداری. هیچ توانی کردن که از این همه دعوی تو پیاده بگردیم؟ مردان دخت از پشت اسب بجست. به زمین آمد. روی به خورشید شاه کرد. گفت ای شاه، از طعنهٔ زبان قمقام پیاده گشتم که گفت ازهردو جانب سپاه می‌دانند که تو زنی. راست می‌گوید. زینهار تا هیچ کس ازجای خویش حرکت نکنند که ما را دل مشغول شود. به نعره یاری می‌دهید.

این بگفت . جوشن باز کـرد و بینداخت . کمر استوار در بست . دامن زره بروی فروگذاشت . قمقام نیز پیاده گشت . جوشن باز کرد وخود از سر بر گرفت . رکاب داران بیامدنـد . اسبان بگرفتند و سلاح بستدند . مردان دخت پیش آمد . قمقام کمربند وی بگرفت. مردان دخت نیز کمربند قمقام بگرفت . قمقام گفت زور کن . مردان دخت گفت چنین است که می‌گوئی. درهمه جهان‌مردی با دو زن نهاده‌اند. ناچار دوزورمن بکنم ویکی تو. اکنون من خود را مرد ساختم و ترا زن می‌دانم تا بدانی که چه کسی . از بهر آنکه گفتی اول تو زور کن . من می‌گویم که تو دو زوربکن که چون تو[را] به‌جای‌زنان‌داشتم کارزنی باید کردن. قمقام‌رااگرچه‌آن سخن ناخوش آمد بدانکه زور اول به‌وی داد خرم شد . گفت او را بیفکنم. یك قوت کرد بر کمربند مردان دخت که اگر بر کوه کردی از جای بکندی . پای مـردان دخت از جای نجنبید . قمقام فروماند . مـردان دخت گفت زور اول به تـو دادم . خود را آزمودی . زور دیگر بکن تا ترا هیچ بهانه نماند و بدانی که درمردی هیچ ندانی و ترا زنی درست شود . زور کن و مترس . قمقام فـرو مانده دیگر باره قوت کرد . چندان قوت کرد که خون از دمـاغ وی روانه شد . لشکر نظاره می کردند و نعره می‌زدند . مردان دخت گفت ای قمقام ، بدانستی که در تو هنر مردی نیست . اگر قوت می کنی چنین کن. کمربند او بگرفت و قوت کرد . بی رنج او را از جای برداشت ، به سردست آورد تا بر زمین زد ؛ که خورشید شاه کاوه بفرستاد و طومار و گوراب که رها نکنند که او را بکشد . ایشان بیامدند. گفتند ای ملکه ، شاه جهان می‌فرماید که او را مکش . بیاور تا بنگرم که چه خواهد بودن .

چون مردان دخت قمقام را از جای برگرفت ، غریو از لشکر قابوس برآمد. گفت به چه ایستاده‌اید؟ حمله برید. مردان دخت رها مکنید که‌برود.

باشد که او را بتوانید گرفتن. لشکر از جای بجنبیدند. روی به‌میدان نهادند. مردان دخت چون دید که قصد وی کردند قمقام از دست به طومار و کاوه انداخت. گفت او را ببرید و بربندید. کاوه او را بربست و به لشکرگاه آورد. مردان دخت پای به اسب درآورد؛ که لشکر قابوس به وی رسیدند و گرد وی فروگرفتند[1]. مردان دخت تیغ برکشید و درایشان نهاد. پهلوانان لشکر خورشید شاه به یاری آمدند. تیغ در یکدیگر نهادند. نعرهٔ ایشان به فلك بر می‌شد. از بالای حصار نعره می‌زدند. آوازه در لشکر غریب دادند که به چه می‌باشید. سپاه درهم افتادند و جنگ می کنند.

از هردو جانب شصت هزار مرد روی به مصاف گاه نهادند. غریب گفت ای برادر، با سی هزار سوار روی به راه نه از پس لشکرگاه قابوس تا ما ازپیش برویم. آن لشکر آسوده. گرد ایشان فروگرفتند. چندان ازیکدیگر بکشتند که راه بسته شد. اسبان نتوانستند رفتن. خورشید شاه گفت ای عدنان، این همه خلق می بینی که کشته می‌شود؟ بفرمای تا طبل آسایش بزنند تا بیش از این خلق تباه نشود. پس عدنان وزیر بفرمود تا طبل آسایش بزدند که شب نزدیك رسیده بود. هردو لشکر بازگشتند.

مردان دخت با پهلوانان و غریب و غارب پیش خورشید شاه آمدند. خدمت کردند. غریب و غارب رکاب شاه بوسه دادند. شاه ایشانرا بنواخت وگرامی کرد. غریب را درکنار گرفت و بپرسید. دلخوشی داد. مردان‌دخت گفت ای شاه، پیش ازآنکه به شهر رویم بفرمای تا قمقام بیاورند[2] و گردن وی بزنم که دشمن [کشته] بهتر و مردی حرام زاده است و بیهوده گوی. شاه گفت ای مردان دخت، او را در بند و زندان باز داریم و نامه نویسیم‌به جام و احوال بگوئیم که قمقام چه کرد تا دل آزرده نشود.

۱ـ اصل: فرگرفتند. ۲ـ اصل: بیاوردند.

اورا به کاوه‌سپردند تا به شهر برد و بند کرد ومو کلان بروی گماشت .
غریب و غارب گفتند ای شاه ، بندگان قدری علوفه آورده‌اند و از پس باز مانده است . بهر آن به خدمت نیامدیم تا برسد . بیرون شهر فرود آمده‌ایم به‌فرمان شاه و نگاه داری می کنیم. نباید که دشمن مکری کند . خورشیدشاه گفت شما را مسلم است. هر آن جایگاه که خواهید می‌باشید .ایشانرا به‌جای خویش‌فرستادوطومار[را]بالشکر به‌طلایه بازداشت و خود روی به‌شهر نهاد.
از هردو جانب لشکر چندان کشته بود که بعدد نمی‌دانستند . چون کوه‌مرد برهم افتاده بودند بر تقریر آنکه چند روز مصاف نکنند تا کشتگان را دفن سازند .

ما آمدیم به‌حدیث عالم افروزو پریان که به طلب فرخ‌روزشدند و احوال وی با پریان تا بچه رسید . چنین‌گوید خداوند حدیث وراوی قصه که چون عالم‌افروز باشمس پری ویکتاش وفرزندان وی شموط وشماط ازپیش خورشید شاه روی به راه نهادند تا پیش‌آن حصار آمدند که فرخ‌روز در آنجا بود . شموط با یکتاش گفت ای پدر، این بند تو کردی؟ گفت بلی. گفت اکنون بگشای . یکتاش گفت ای پسر، آن بند قبط پری از من بستد . شموط گفت ای‌پدر، اگر ما از بالای حصار دررویم وایشانرا برآوریم‌نشاید. یکتاش گفت‌ای جان پدر، نه ازبالا بیرون شاید آوردن و نه از زیر زمین و پیرامون خود دیوارست . این بند نه چون بندهای دیگرست . شموط گفت من بروم و اورا بیرون آورم. پدرش گفت مرو . قبول نکرد .
در هوا برشد ودر میان حصار به‌زمین‌آمد که آتش دروی افتاد .فریاد برآورد . بیچاره خود را پیش پدر انداخت وبمرد . یکتاش و شماط وعالم افروز بسیار بگریستند . اورا هم آنجا دفن کردند . عالم افروز احوالها بر سنگی نوشت و درحصارانداخت. فرخ روز آن سنگ‌برگرفت وبرخواند.

خرم شد؛ تا شمس‌عالم افروز برگرفت با یکتاش وشماط ودر هوا می‌رفتند. می‌گفتند ای عالم افروز ، نگاه می‌دار . اگر نشانی بینی ما را خبر ده . این بگفتند و می‌رفتند .

از آن جانب خورشید شاه چون آن شب بگذشت روزدیگر نامه فرمود به جام و آنچه قمقام کرده بود در آن نامه یاد کرد و در آخر نامه یاد کرد که «من پنداشتم که مرا مددی فرستادی که یاری کند و دشمن قهر گرداند. ندانستم که دشمنی است . اکنون دربند است . او را به تو فرستم یا سراو؟ [اورا] خواستم کشتن . از بهر دل وی باز داشتم» . نامه مهر نهاد و ابرك را بخواند . نامه به وی داد . از هردوجانب در جنگ بسته .

از آن جانب ابرك به شهر حامیه رسید . مردمان شهر او را بدیدند . خرم شدند . خبر به شاه بردند که ابرك آمده است . شاه بفرمود که اسبی خاص پیش وی باز برید و او را به حرمتی عظیم به بارگاه آوردند . چون ابرك پیش جام آمد خدمت کرد . دست وی بوسه داد . جام او را در کنار گرفت از بهر حرمت داشت خورشید شاه، که ابرك از جملهٔ خاصگیان‌بود. از خورشید شاه پرسید . گفت بسلامت است. واحوال عالم افروز ویکتاش وشمس پری همه شرح داد . جام گفت قمقام در خدمت کردن چگونه‌است. ابرك گفت ای شاه، آنچه هست دراین نامه است واین‌نامه همه احوال قمقام است و من از بهروی به خدمت آمده‌ام .

نامه بیرون آورد . بوسه‌داد . پیش جام نهاد . جام چون‌بشنید برخود بلرزید . گفت نباید که خطائی افتاده است و شاه از آن دلتنگ شده . نامه برگرفت و به دست وزیر داد . وزیر نامه باز کرد و برخواند . جام ازگفتار وکردار قمقام شرم زده و خجل می‌گشت تا نامه به پایان رسید . آنجا نبشته بود که پنداشتم که مرا مددی فرستادی ؛ ندانستم که دشمنی از همه

دشمنان عظیم‌تر.

جام نگاه کرد. قمقام را فرزندی بود پهلوان. نام او علقوم. از پدر در میدان داری زیادت. در خدمت جام ایستاده بود و کردار پدر می‌شنید؛ تا جام گفت ای علقوم. این نیك است که پدر تو با من کرد؟ مرا در پیش خورشید شاه‌شرم‌زده و خجل گردانید. مکافات شما چیست؟ سزای شما آنست که آتش در زنند و به‌عقوبتها قهر کنند. شما حرام زادگان اید و بدفعل. اورا بگیرید و سرای اوغارت کنید. وزیر خدمت کرد. گفت‌ای شاه، زینهار تا این‌کار نکنی. اگر پدر گناهی کرد فرزند چکند؟ زن وفرزند وی چه کرده‌اند؟ سرای وی چرا غارت باید کردن؟ بیداد مکن. علقوم را بنواز و دلگرمی ده و باسپاهی گران به خدمت خورشید شاه فرست تا برود وعذر از بهر پدر[1] بخواهد. باشد که قمقام از بند بیرون آید که پهلوانی عظیم است و خورشید شاه نیز دلخوش گردد که این خطاب ازجهت مردان دخت رفته است وازوی کینه در دل گرفته و چنین کار کرده است.

علقوم‌چون شنید که‌وزیردرحق وی سخن می‌گوید گستاخ‌شد. خدمت کرد. گفت ای شاه، قصاب جرم کند کفشگر ملامت کشد؟ بنده برود وعذر گناه پدر از شاه جهان باز خواهد و چندان خدمت کنم شاه را که صد چندان باشد که‌عذر گناه. جام اورا بنواخت وخلعت داد. بیست‌هزار سوار نام زد کرد تا باخود ببرد. همچنان پهلوانان درپیش جام حاضر؛ که ابرك [را] نیزخلعتی زیبا داد وگفت هر که مرا دوست دارید ابرك راچیزی دهید. چندان مال‌ابرك را دادند که اندازه نبود. از جمله هزاراسب‌بود و ازبرای‌خورشید شاه پنجاه خروار خزانه‌ترتیب کرد وپنجاه هزار خروار علوفه از هرجنس و زرادخانه و فراش خانه [و] آنچه اسباب پادشاهانه بود. روی به وزیر کرد که‌جواب

---

۱ ـ اصل: از بهر بذ

نامه نویس چنانکه‌دانی‌وعذر قمقام باز خواه وفرستادن علقوم‌درنامه یاد کن.

وزیر نامه نوشت . اول نام یزدان یاد کـرد . پس گفت :«این نامه از کمترین بندگان به بزرگترین پادشاهان مشرق ومغرب، بداند وآگاه باشد که بنده‌آنچه کرد بر امید بهی کرد. قمقام فرستادم تا کمر خدمت برمیان بندد، ندانستم که فعل بد وحرام زادگی در میان دارد. اکنون فرزند وی علقوم به خدمت آمد تا عذروی باز خواهد تا به کرم معذور دارد و من بنده در این کار[امید]عفو دارد وپهلوانان درآن‌کار اقرار دادند که جام‌آنچه‌کرد از بهر مصلحت کرد و خدمت شاه، نه از بهر آنکه چنین کاربحاصل‌آید . دانم که شاه بزرگوار جام را معاف دارد . والسلم ». نامه مهربـرنهاد. ترتیب دادند که بروند .

علقوم به سرای آمد تا ساز راه تمام کند . اورا خواهری‌بود نام‌وی شیرین دخت . پیش برادر آمد . اورا دلتنگ دید وترتیبی‌می‌ساخت . گفت ای جان خواهر، ترا دلتنگ می‌بینم . چه بوده است و ترتیب چه می کنی ؟ علقوم احوال پدر بگفت ورفتن وی از بهر عذر پدر تا باز خواهد . شیرین گفت‌ای برادر، دشخوار کاری بود که پدر ما کرد. پادشاهی چون خورشید شاه برخود بیازرد . اکنون اگـر توخواهی رفتن، مرا نیز با خود ببر تا تو در پیش خورشید شاه عذر خواهی ومن در سرای پیش گلبوی وچگل‌ماه و گیتی نمای و شروان بشن شفاعتی می کنم . باشد که دل شاه برپدر ما خوش گردد . علقوم گفت ترتیب راه کن تا برویم . همه ترتیب کردند و روی به راه نهادند . شیرین‌دخت درمهدباوی. شاه گفت‌ای علقوم، به‌کاری‌می‌روی. ترا از کنیزك ناگزیرست ؟ علقوم خدمت کرد . گفت ای شاه، خواهر بنده است . ترتیب کرده‌ایم که او به سرای زنان رود ودرپیش ملکه گیتی نمای و دیگران شفاعتی می کند ومن درپیش شاه عذرمی‌خواهم وخدمتی‌می کنم.

باشد که شاه بر وی دلخوش کند . جام گفت نیك آمد . تو بهتر ساختی .

چون ایشان بگذشتند ابـرك دررسید بـا آن همه مـال . پیش جـام خدمت کرد . جام گفت ای ابرك ، چندانکه توانی مرا از خورشید شاه عذر خواه. گفت فرمان بردارم . این بگفتند. جام‌به شهرباز آمد . ایشان برفتند؛ تا یك شبانه‌روز برآمد . ابرك آنچه داشت به علقوم سپرد . گفت من از پیش بخواهم‌رفتن که احوال بگویم .

این بگفت و برفت، تا به دروازه. در شهر شد که دروازه گشاده بود. خلق می آمدند و می‌رفتند و کشتگان دفن می کردند از بسیاری که بود . تا ابرك به‌بارگاه آمد . درپیش تخت شاه خدمت کرد . شاه گفت چه کردی ؟ ابرك همه احوال بگفت و آزادی از جام کرد که چه‌غم خوارگی نمود وچه رنج به دل وی رسید واحوال آمدن علقوم‌به‌عذرخواستن . خورشیدشاه‌خرم شد . گفت ما را استقبال می‌باید کردن از بهرحرمت جام .

ازقضا جاسوسی در شهر بوداز آن قابوس . احوال معلوم کرد .روی به راه نهاد، تا پیش قابوس آمد . احوال بگفت . کرینوس گفت ما رالشکر باید فرستادن و آن مال آوردن با فرزند قمقام . هندس وزیـر گفت‌ای‌شاه، مصلحت نیست کـه اگر مالشکر فرستیم بی‌شك جاسوس ایشان اینجایگاه باشد خبر ببرند وایشان نیز لشکر بیاورند . ناچارمردان دخت‌باایشان‌باشد. خلقی بسیار کشته شوند و بدنامی حاصل گردد . بایستی که کسی‌بودی و به شهر شدی و قمقام از بند بیرون آوردی تا پیش فرزند باز شدی و او را با خود بیاوردی‌بامال، که فرزند میل پدربیش کند کـه بیگانه . قابوس گفت نیکو گفتی . کیست به شهر رود و قمقام از بند بیرون آورد ؟ از پهلوانـان هیچکس برنخاست . دیگر بار گفت . سیم بار گفت .

ازقضامردی بود نام او علیل، خدمت کاری از آن مطبخی کرینوس،

ایستاده بود . خدمت کرد. گفت ای شاه، من بروم و اورااز بند بیرون آورم؛ اما از شهر بیرون نتوانم آوردن . کرینوس گفت اگر تو این کـار بکنی و قمقام از بند بیرون آوری ولایتی به تو ارزانی دارم که هرسال صدهزاردینار حاصل آید . علیل خدمت کرد. نشان خواست . کرینوس انگشتری به وی داد . علیل انگشتری بستد . به خیمه آمد . بدان چاره که دانست تـرتیب کرد .

روی به شهر نهاد، تا به‌دروازه آمد . در شهرشد . برمی‌گشت تا به‌در زندان آمد . در زندان گشاده دید . یك مردنشسته دید که زندان بـان بود. علیل در اندیشه تا چاره به‌دست‌آورد . برفت و غربالی وجاروبی بخرید بر مثال خاکروبی . به در زندان آمد وزمین می‌رفت . آن مرد که بر درزندان بود گفت ای مرد، در این زندان رو وپاك کن . علیل درزندان شد. زمین پاك می‌کرد . هیچکس درزندان ندیـد مگـر قمقام . پیش وی رفت . گفت‌ای پهلوان، آمده‌ام که ترا از زندان بیرون برم . چه چاره سازم؟ بگوی که تو بهتر دانی که من بیش از این ندانستم که پیش تو آمدم . ناچار این ساعت بیرون باید رفتن بی مقصود بمانم . قمقام خرم شد . گفت اینجا کلید نهاده است وقفل. کلید برگیر و بیروسوهانی به‌دست‌آور که ایشان قفل‌بردرزندان می‌کنند ومی‌روند . تو به شب بیای و در زندان بگشای که کلید با تست و بند از پای من برگیر تا هردو برویم . علیل گفت چنین کنم .بیامد وآن کلید برگرفت وپنهان کرد وبیرون آمد و برفت که گاز وسوهان از لشکرگاه با خود آورده بود .

چون شب در آمد موکلان بیامدند وزندان بنگریدند . قمقام‌برجای بود . قفل برگرفتند وبردر زدند . طلب کلید کردند؛ نبود .گفتند درزندان رها کردیم . اکنون برویم تا فردا از بام به زیر رویم و اگر آهنگر بیاوریم

تا بگشايد .

اين بگفتند و برفتند كـه بند از بيرون بسته بود ودر آن شب شاه در شهر نبود؛ كه به استقبال علقوم رفته بود و كاوه با شاه بود . چون شب در آمد عليل به در زندان آمد . قفل بر گشاد . درزندان رفت . بند كه بـر پاى قمقام بود ببريد . قمقام [را] از زندان بيرون آورد. در زندان قفل برزدند . روى از شهر بيرون نهادند كـــه دروازه‌اى گشاده بـود . مـى آمدنـد و مـى‌رفتند . تـا قـابوس و كـرينوس عليل را فـرستاده بودند همه روز و شب در انتظار؛ كه ناگاه قمقام وعليل برسيدند . پيش‌ايشان خدمت كردند. قابوس و كرينوس خرم شدند . قمقام رادر كنار گرفتند واحوال آمدن‌علقوم بگفتند كه لشكر خواستيم فرستادن تا آن مال با پسر تو بياورند . هندس وزير گفت كار پهلوان قمقام است كه او برود وپسر خويش بياورد . عليل بدين كار فرستاديم تا تراآورد . اكنون مى‌خواهيم كه توبروى واورا بدين جايگاه آورى وپيش خود مى‌دارى ، پيش از آنكه به خورشيد شاه رسد و كار از دست ما برود . قمقام‌گفت مرا اسبى توانا بايد كه پيش از خورشيد شاه به وى رسم كه خورشيد شاه دى روز رفت . اسبى بياوردندكـه از باد سبق بردى . قمقام پاى به اسب‌در آورد .

هم در ساعت روى به راه نهادند . چنان راند كه روز روشن‌شده‌بود پيش علقوم رسيد . علم فرزند بديد . بشناخت . روى به وى‌نهاد؛ كه علقوم از برابرنگاه كرد . قمقام را بديد كه روى به وى نهاده بود و چون باد اسب مى تاخت . گفت آن سوار به پدر من ماند؛ اما او در بند است . چگونـه تواند آمدن . مهد خواهر درپيش وى بود . گفت اى خواهر، آن سوار كه مى آيد پدرماست؛ تا قمقام نزديك رسيد علقوم پيش قمقام‌نزديك رسيده‌بود. خدمت كرد . پدر اورا در كنار گرفت . علقوم گفت اى بزرگوار پدر،اين

چه حادثه است که پیش تو آمد؟ همه احوال شنیدم . ترا عقل نبود که خود را با زنی برابرمی کردی؟ زنی را چه محل باشد که مردی باوی برابری کند و اگر همه جهان در زیر نگین دارد. ناچار چون بازن در آویختی خود را نام زشت گردانیدی . و دیگر شاه جام ترا فرستاد که خدمت خورشید شاه کنی تو برفتی وباوی تیغ زدی؟ نه نیك بود . خطا کردی . قمقام گفت ای پسر، اگر زندگانی باشد جواب مردان دخت وخورشیدشاه بازدهم .علقوم گفت ای پدر، چه می گوئی؟ کسی چنین کار کند؟ قمقام گفت ای پسر،[نه] بدان آمده‌ام که تو مرا سخنها گوئی بدان آمده‌ام که ترا پیش قابوس برم . علقوم گفت ای پدر، چه می گوئی؟ خاموش باش . این کار نکنم و با تو پیش قـابوس نیایم . من بدان آمده‌ام که عذر گناه تو در پیش خورشید شاه باز خواهم . کار چنین خواهم کردن تامن نیز بدنام گردم؟ قمقام گفت من ترا ببرم. علقوم گفت چنین با تو نیایم . مرا چگونه ببری؟ قمقام گفت چنانکه مردانرا برند. اگر خود بیائی بهتر بود واگرنه ترا به زور ببرم.

این سخن می گفت . علقوم تندگشت . خشمناك در آمد . گریبان پدر بگرفت، گفت او را بربندید که دیوانه شده است . خدمت کاران در آمدند ودست و پای قمقام در بستند؛ که ناگاه از برابر رایت دولت خورشید شاه پدیدارگشت . علقوم در حال پیاده شد. پیش بازمی‌رفت و خدمت می کرد؛ تا خورشید شاه نزدیك رسید . علقوم زمین را نماز برد . رکـاب شاه بوسه داد . برشاه آفرین خواند .گفت‌ای بزرگوارشاه، بنده‌عذر گناه‌پدرمی‌خواهد واز بهر عذر دستارچه ای آوردم و عذر پدرمی‌خواهم . خورشید شاه او را بنواخت . گفت ای پهلوان، این چیست که تومی گوئی؟ علقوم گفت‌ای‌شاه، آنکس که ازبهروی عذر می‌خواهم‌قمقام پدرم به‌دستارچه آورده‌ام عذرنمی خواهم‌از آن‌سبب. شاه گفت‌چه می گوئی؟اودرشهر به زندان‌اندرست. علقوم

گفت بیاورید اورا .

قمقام [را] بسته بیاوردند پیش خورشید شاه بنشاندند . خورشید شاه گفت ای قمقام، چگونـه از بند بیرون آمدی؟ قمقام جواب نداد. خورشید شاه‌یك‌بار و دوبارباز گفت.جواب‌نداد. علقوم تازیانه برسرپدر زدوبشکست چنانکه خون روانه شد . گفت ای ناکس، آنچه کردی نه بس بود که‌دیگر کارها می کنی؟ آمده‌ام تا عذر توبخواهم . توگناه زیادت می کنی . نه شاه جهان با تو می‌گوید؟ چرا جواب وی‌نمی‌دهی؟بگوی که چون بیرون‌آمدی واگرنه بگوی آمدم و خود همین[1] . ای بی‌عقل وناکس . قمقام باخودگفت این ناخلف مرا بخواهد کشتن . گفت ای شاه، چون بگویم؟ زندان خالـی بود . بند بشکستم و بیرون آمدم . خورشید شاه روی به کاوه کرد که این چگونه بوده است . کاوه خدمت کرد . گفت ای شاه، بنده درخدمت بوده است . نمی‌دانم که احوال‌چیست وچگونه افتاده است .

همگان روی به شهر نهادند . علقوم[2] شیرین دخت خواهر خویش‌را باخادمان و کنیز کان[و] نثارفراوان به‌سرای‌زنان فرستاد وخود با شاه به‌شهر آمد؛ تا به بارگاه رسیدند . چون شاه به تخت برآمد پهلوانان برجای آرام گرفتند . علقوم برخاست . پیش ازآنکه جلاب‌آوردندوچیزی‌بخوردندنامه بیرون آورد و بوسه داد . پیش خورشید شاه نهاد . شاه نامه برگرفت و بـه دست عدنان وزیر داد تا برخواند . آن همه بندگی دید . شاه آفرین کرد . علقوم بفرمود تا آن مالها بیاوردند و عـرض کـردند و هر چه بود مشرفان بنوشتند و برشاه عرض کردند . شاه آنچه بود همه در بارگاه به پهلوانان بخشید که هیچ به خزانه نفرستاد . از آن همه هیچ به علقوم نداد . ازخزانهٔ خویش ده خروار خزانه بخواست از زر وجامه وجواهر. به علقوم داد بـا

۱ـ اصل : هم این ۲ـ اصل : وشیرین دخت

بیست غلام وبیست کنیزك و پنجاه‌اسب نامدار با ساخت‌زروقباو کلاه‌و کمر گوهر نگار . علقوم خرم شد. آفرین کرد[1]. با خود گفت پادشاه چنین‌باشد. از آن شاه جام هیچ به من[نه]داد از بهر آنکه من با دیگری نگویم که آنچه خود آورده‌بودیم به ما داد. پس جلاب آوردند وباز خوردند. خوان‌بنهادند. چون از نان خوردن فارغ شدند به شراب خوردن‌بنشستند بانشاطوخرمی .

تا از آن جانب شیرین دخت بـه سرای‌زنـان آمد . پیش گلبوی و چگل ماه وگیتی نمای وشروان بشن خدمت کـرد و آنچه در خور بود نثار کرد .اورا بنواختندو برجایگاه‌بنشاندند.درحال‌جلاب آوردند وبازخوردند. و طعام‌آوردند و بخوردند . دستها‌بشستند.گلبوی بادیگران از شیرین دخت احوال پرسیدند. شیرین‌دخت احوالها می‌گفت. درمیان سخن ازپدرخویش احوال گفت که من و برادر به شفاعت آمده‌ایم . برادرم درخدمت شاه و من به خدمت شما آمدم که به شاه شفاعت کنید[2] وپدر مرا بخواهید. ایشان قبول کردند . گفتند تقصیر نرود .

از این معنی می‌گفتند تا شب در آمد . خورشید شاه به حجره رفت به آرام گاه . هرچهار زن از آن فرخ روز بـر خاستند .پیش خورشید شاه آمدند و خدمت کردند . شاه ایشانرا[3].....

گفتار بـه شراب خوردن مشغول شدند .

اتفاق [را] از آن قابوس‌جاسوسی[4] در شهر بود . از آن‌کارخبریافت. روی به راه نهادتا پیش‌قابوس و کرینوس‌آمد . احوال‌بگفت. دلتنگ‌شدند. گفتند چه تدبیر سازیم اگر قمقام باز عهد خورشید شاه رفت و مردان دخت با ایشان، چه‌طاقت داریم؟ کرینوس گفت فردا به میدان رویم . خود را بـر آزمائیم . اگر توانیم بودن؛ پس اگرنه برویم و هفتاد دره به حصار گیریم که

۱ ـ اصل : آفرین کر ۲ـ اصل : کنم. ۳ـ از اینجا به مقدار چند سطری یا صفحه‌ای افتاده است. ۴ـ اصل: جاسوس

لشکر جهان با ما هیچ به دست ندارند . این می گفتند .

از آن جانب خورشید شاه به شراب خوردن مشغول؛ تا شب در آمد. روی به آسایش نهادند؛ تا روز روشن شد . خورشید شاه به تخت بر آمد . عدنان وزیر درخدمت، پهلوانان برقاعده ، هریکی می‌رفتند تا همگان حاضر شدند ، شاه به تخت بر آمده؛ مردان دخت را ندیدند. با عدنان وزیـر گفت که مردان دخت نمی آید؟ عدنان وزیر گفت‌ای شاه، ازمادل آزرده‌شده‌است از بهر قمقام . دانم که بدین سبب نمی آید .

از آن جانب مردان دخت در سرای بود . بـامداد گوراب گفت بـر خیز تا بـه خدمت شاه رویم . گفت نمی آیم . نه خدمت کار شاهم . من از دنبالهٔ فرخ روز بروم یا به سیاه‌دره روم و می‌باشم کـه بیش از این خدمت نمی کنم‌ونخواهم کردن. خدمتی که حرمت در آن نباشدبه ترك گفتن بهتر .

گوراب برخاست وبه بارگاه رفت . خدمت کرد وبه‌جایگاه‌بنشست. خورشید شاه چون گوراب‌دید گفت ای گوراب، مردان دخت‌چرانمی آید؟ گوراب گفت دور از سعادت شاه پاره‌ای رنجور است . شاه گفت این مگر دشوارست؟ چنانست که نمی‌تواند آمدن؟ شاه دانست که اورا چیست . با عدنان وزیر وکاوه گفت بروید و اورا بیاورید .

عدنان وزیر با کاوه روی به بارگاه نهادند؛ تا به درسرای‌مردان‌دخت آمدند . خـادمی ایستاده بود . چون ایشانرا بدیـد در سرای شد. گفت ای ملکه ، عدنان وزیر با کاوه‌به خدمت آمـده‌انـد . مـردان دخت گفت او را در آورید . چند خـادم بیامدند . خدمت کـردند . گفتند ملکه می‌فرماید که به سرای‌آئید . از اسب پیاده گشتند و به سرای در شدند . پیش مردان دخت خدمت کردند. مردان دخت ایشان را بنواخت . به جـایگاه نیکـو بنشاند . خواست کـه جلاب آورد . عدنـان وزیر گفت ای ملکه به چیزی

خوردن نیامده‌ایم. شاه جهان می فرماید کـه ملکه چرا به بارگاه نمی‌آید. مارا بی دیدار وی خوش نیست. مردان دخت گفت ایها الوزیر، اگر شاه می‌خواستی که من در خدمت بودمی دشمن برمن‌اختیار نکردی. اکنون شاه را با من سه کار باید کردن: یارها کند که از دنبالهٔ فرخ روز بروم، یا به سیاه دره روم، یا چون زنان در پس پرده نشینم که بیش از این خدمت چون مردان نخواهم کردن. عدنان وزیر گفت ای ملکه، این سخن بامانیست. ترا با شاه باید گفتن. مردان دخت گفت همچنین که می‌گویم با شاه بگوی. آخراین قدر مرا حرمت پیش توهست که از من پیغامی به شاه رسانی ونیز شاه آخر ترا به‌کاری فرستاده است. من‌نمی‌آیم. عدنان‌گفت ترا بایدآمدن وسخن خود بگفتن که‌آنچه توبگوئی نه چنان باشد کـه‌من‌بگویم. واگرشاه چیزی گوید جواب آن در حال تو بـاز دهی که من آن معنی ندانم و اگر بگویم چنان‌نباشد که رضای توبود. مردان دخت‌گفت‌فرمان‌تراست. مقصود تو آنست که ترا دیگر بـاز نباید آمدن. من بیایم وعذر کردهٔ توبخواهم. اگرچه نه توکردی، اما از تو پدیدارست. تا نگوئی کـه من هیچ‌نمی‌دانم.

این بگفت و برخاست و با عدنان وکاوه به بارگاه آمد. پای بر نهاد و به بالای همگان رفت. پیش تخت شاه خدمت نمود وبایستاد؛ که نـاگاه آواز کوس حربی‌از بیرون شهر برآمد. خورشید شاه گفت دشمن جنگ می‌خواهد. پهلوانی‌باید که امروزبیرون‌رود. بالشکرغریب یار باشد و مصاف کند تا ما بیاسائیم هیچ کس بر نخاست تا قمقام گفت بفرمای تا که بیرون رود. در همه نگاه‌کرد. روی به مردان دخت کرد. گفت بالشکر بیرون رو. گفت نمی‌روم. نه بدان به خدمت آمدم که به جنگ بیرون روم. از بهر آن آمدم که با من سه کار بکنی: یا بگذار تـا از دنبالهٔ فـرخ روز بروم، یا دستورباش‌تا به سیاه دره روم‌تا چون بسعادت فرخ روز بیاید، یا رها کن تا در پس [پرده] نشینم چون زنان دیگر. خورشیدشاه چون‌بشنید خشم گرفت.

گفت من خود بیرون خواهم رفتن . برخاست تا برود. مردان‌دخت گفت ای شاه ، چکنم ؟ شاه گفت [هر]سه راه نهاده است . هر کجا که خواهی برو .

این بگفت و برفت . مردان دخت به سرای آمد . ترتیب می کرد که برود. خادمی بیامد و احوال با گلبوی بگفت . با دیگران بیامدند و او را به دست فرو گرفتند . گفتند ماترا رها نکنیم . اگرشاه به خشم چیزی بگفت از وی در گذار از بهردل فرخ روز. چون ما در پس پرده می باش تا ایشان خود مصاف می کنند . مردان دخت گفت ازدنبالهٔ فرخ‌روز خواهم رفتن که بیش از این طاقت ندارم . ایشان گفتند ما ترا رها نکنیم . به جهدی بسیار اورا بنشاندند؛ تا خورشید شاه با لشکر ازشهر بیرون آمدند. صفها بیاراستند . کاوه اسب در میدان جهانید . زمانی لعب نمود . مرد خواست . هر که در میدان می آمد کاوه او را می‌افکند؛ تاسی مردبیفکند. مردان دخت در سرای آرام نمی گرفت . اورا هوس‌بود تا بنگرد که مصاف چون می کنند . گلبوی و دیگران [را] گفت بر خیزید تا به‌تماشا رویم . هر پنج با خادمان و کنیزکان بر خاستند و به بالای حصار آمدند و نظاره می کردند .

آن ساعت بود که کاوه مرد می‌افکند؛ که ناگاه پهلوانی بود نام او قباد . اسب درمیدان جهانید.واین‌قبادبرادر خواندهٔ قمقام‌بود . [قمقام] چون بدید [1] که کاوه چنان مردی می کرد برجان قباد بترسید . گفت نباید که او را بکشد . و دیگر به چه ایستاده‌ام‌که وقت کارست . مکری بسازم . پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای شاه، این مرد که در میدان [2] آمد قباد است . مردی مردانه . کاوه مرد وی نیست . اورا باز خوان تا بنده برود و این حدیث بکند . شاه گفت تودانی .

قمقام اسب درمیدان جهانید . کاوه راگفت‌بازگرد که نوبت من‌است.

۱ــ اصل: جون بدیذند ۲ــ اصل : میان

کاوه باز گشت. قمقام پیش قباد آمد. قباد چون اورا بدید خدمت کرد. قمقام نیز خدمت نمود. قباد گفت ای پهلوان، این چکار بود که تو کردی؟ شاهی چون قابوس رها کردی و به خدمت خورشید شاه رفتی که ترا از زنی کمتر می‌دارد. قمقام گفت ای پهلوان، نه من رفتم که مرا ببردند. به حیلت باز آمدم.[1]

این بگفت و نیزه بگردانید. بیامد رکاب قابوس بوسه داد. خورشید شاه چون این بدید گفت این حرام زاده فعل بد رها نکند. در علقوم نگاه کرد. اورا دید رنگ از رخسار شده. گفت ای علقوم، می‌بینی که پدرت چه کرد؟ پاداش من اینست؟ علقوم خدمت کرد. گفت ای شاه، من بنده گفتم که او را بکش. چون اورا کشتن نفرمودی لاجرم از فعل بد چنین کار کرد.

این سخن می‌گفتند قباد همچنان درمیدان مرد می‌خواست و هر که در میدان می‌رفت می‌افکند تا بیست مرد را بکشت؛ که علقوم اسب در میدان جهانید چون دیو آشفته. بیامد بانگ بروی زد. از گرد راه نیزه بگردانید. بزد بر سینهٔ قباد و از پشت وی بیرون کرد و ببفتاد.

قمقام چون آن حال بدید بر آشفت. روی به میدان نهاد. پیش علقوم آمد. بانگ بروی زد. گفت ای پسر، این چیست که تو می‌کنی؟ خورشید شاه از ما کیست؟ بیای تا پیش قابوس رویم و هر دو پشت به پشت باز نهیم وعالم از دست دشمن بستانیم وجهان ما را مسخر باشد. علقوم گفت ای پدر، تو عقل نداری؟ هم آن سخن می‌گوئی که پیش از این گفتی. چرا این کار کنی که فردا پشیمانی بار آورد؛ که خورشید شاه از آن مردان نیست که مارا با او دشمنی باشد. از این ولایت نرود. دانم که زود باشد پادشاهی قابوس

۱ـ اصل: باز آمدیم

و کرینوس زوال شود . و دیگر پادشاه غریب و آشنا چون بود ؟ پادشاه است‌گو هر کجا که خواهی باش. تو بر خود ببخشای و مکن کاری ناپسندیده که پشیمانی سود ندارد .

قمقام خشمناك شد . نیزه‌در دست‌بگردانید . به‌علقوم در آمد . علقوم نیزه بر نیزهٔ پدر افکند . اگر چه پهلوان بود شفقتی می‌نمود و پدر بی رحم می‌کوشید . چند طعنه میان ایشان رد شد . قمقام نیزه براند بقوت و جهد تا بر سینهٔ پسر زند که علقوم سپر پیش داشت .نیزه‌بزد . برسپر بگذشت. بربازوی علقوم آمد . خسته شد، چنانکه از کار فروماند. از پیش پدر باز گشت . قمقام نعره زد واشتلم کرد. مرد خواست . هر که در میدان می‌رفت می‌افکند . کسی طاقت قمقام نداشت .

به‌هرمردی که قمقام می‌افکند مردان دخت از بالای‌حصار پشت‌دست به دندان می کند از قهرو جور ، تابی‌طاقت‌گشت . برخاست. سلیح پوشید. پای به اسب در آورد . از دروازه بیرون آمد . پیش‌خورشید شاه رسید . خدمت کرد و روی به میدان نهاد ؛ تا پیش قمقام آمد . بانگ بروی زد . گفت ای حرام زاده، ازعهد خورشید شاه برگشتی وبه خدمت‌قابوس کوهی رفتی؟ جواب کار تو باز دهم. قمقام‌گفت‌این همه می‌گوئی تو خود کیستی؟ قمقام او را نمی‌شناخت، از بهر آنکه به سلاحی دیگر به میدان آمده بود و اسبی دیگر . مردان دخت گفت‌ای ناکس، منم جان ستان تو مردان دخت . قمقام چون نام‌وی شنید برخودلرزید .طراقا طراق‌دراعضای‌وی‌افتاد .نهیبی به دل وی رسید . گفت ای رعنا، نه تو به به میدان نمی‌آمدی و خورشید شاه ترا براند؟ [مردان دخت گفت] نیکو کرد . من دانم و شاه . قمقام‌گفت بیاور تا چه داری که من‌درجهان نبرد ترا می‌خواهم .

این‌بگفت ونیزه بر نیزه افکندند . بسیار بکوشیدند تا نیزه‌هادردست

ایشان بشکست . کسی مظفر نشد . تیغها از جفت جدا کردند . درقها درسر آوردند . بسیار برسرو فرق یکدیگر زدند . بـرهم ظفر نیافتند . دست بـه گرز گاوساربردند؛ که مردان‌دخت‌قوت کرد و کمر بند قمقام بگرفت . باخود گفت جای ایستادن نیست . هنوز قمقام راست نـه ایستاده بـود کـه مردان دخت قوت کـرد و او را از جـای بـرداشت . خواست کـه اورا بـرزمین زند . با خود گفت اگر اورا بکشم نباید که علقوم دل آزرده شود و از بهر پدر کینه در دل گیرد . ما را عیش نا خوش باشد . اورا پیش خورشید شاه برم تا چه فرماید . هرچه خواهد باوی بکند .

همچنان اورا پیش خورشید شاه آورد . خدمت کرد. گفت این‌مرد[۲] بنگر که دعوی مردی می کند وشرم ندارد . او رامی آورم ومی گریزد .اگر او را از مردی چیزی بودی خود چه کـردی . این چنین مرد کـه با زنی برنمی آید شاید که نـام مردی بر زبان آورد و بعاقبت می‌خواهد که مرا در کنار گیرد ؟ در جهان مرد نبود که من زن چنین مردی باشم ؟ او را دیگـر باره آوردم . خواستم کـه درمیدان‌او را بکشم که با شاد گفته بودم؛ اما از بهر دل علقوم او را زنده آوردم تا از من آزرده‌دل نشود . آنچه شاه خواهد و پسرش با وی‌می کند . که اگر من او را بکشتمی‌علقوم[را]بامن کینه‌افتادی.

ازاین معنی چندمی گفت که علقوم‌در آمدوتیغی‌بزد وسرپدر بیندا‌خت. گفت ای شاه، از بهر دل مردان دخت کردم تا اورا دل خوش باشد . مردان دخت در دل شکر یزدان کرد که دشمن هلاك شد بردست فرزند خویش . خواستند که هم از این معنی سخنی گویند کـه از آن جانب قابوس گفت به چه ایستاده‌اید ؟ لشکر را نگین کنید تا دولت کرا یاری کند هرچه‌خواهد بود پدیدار آید .

این بگفت وبفرمود تا به یکبار لشکر از جای بجنبیدند؛ خود را بر

۱ـ اصل : ای مرد

لشکر خورشید شاه زدند . دولشکر گـران در هم افتادند . کس کس بـاز نشناخت . در میان آن دو سپاه تیغ سخن می‌گفت؛ تـا چندان از یکدیگـر بکشتند که اندازه نبود . تا به عاقبت شکست بر لشکر قابوس افتاد . روی به‌هزیمت نهادند . قابوس و کرینوس برفتند . خورشید شاه گفت از دنبالهٔ هزیمتی مروید که کارها پدیدار نباشد . لشکر خورشیدشاه درلشکرگاه‌قابوس افتادند و غارت کردند . خوشید شاه به شهر باز گشت . آن شب‌وروزدیگر غارت به شهر می‌آوردند . همگان آرام گرفتند .

روز سیم خورشید شاه به تخت‌بر آمد . غریب به شهر آمد ودربارگاه خدمت کـرد . شاه او رابنواخت . پهلوانان حاضر گشتند . شاه جمله [را] بنواخت وگرامی کرد . همه شهر خرمی و نشاط کـردند . آن روز شراب خوردند وبیاسودند؛ تاشب در آمد . همگان پراکنده شدند؛ تا روز دیگـر بامداد پگاه خورشید شاه به تخت بر آمد . پهلوانان بـه خدمت آمدنـد . غریب حاضر ؛ مردان دخت در آمد . خدمت نمود بـر جایگاه بنشست . زمانی بود . روی به خورشیدشاه کرد . گفت‌ای‌بزرگوارشاه، از کار دشمن فـارغ گشتیم کـه بهزیمت رفتند . شاه را دشمنی‌نیست. بـاید که جاسوس برود و احوال بازداند که ایشان کجا خواهند بودن وچـه می‌سازند که من به طلب فرخ روزمی‌روم که بیش از این طاقت‌فراق ندارم. شاه گفت تودانی. علقوم خدمت کرد . گفت بدستوری که من در خدمت مردان دخت بروم و خدمتی شاه زاده را بکنم . شاه‌گفت مردان دخت داند. مردان دخت با خود گفت مرامونسی باشد . زیان ندارد و نیز جوانی باعتماداست. گفت‌ای شاه، علقوم از ماست . اگر او را مرادست که با من بیاید رواباشد .

درساعت هردو سوار گشتند . ازبارگاه روی به راه‌نهادند وبرفتند؛ تا پیش کاموی چوپان رسیدند . کاموی چون مردان دخت را دید پیش بـاز آمد . خدمت کرد . ایشان‌را فرودآورد . ماحضری چیزی که بود بخوردند؛

تا کاموی چوپان احوال پرسید . مردان دخت احوال چنانکه بود بگفت . چوپان خرم شد ؛ تا مردان دخت گفت ای کـاموی ، ما را دو اسب کامکار توانا می‌باید که این دواسب لاغراند و ما به طلب فرخ روز می‌رویم . راه دور و دشخوار [است] . کاموی چوپان برخاست و به گله رفت و دو اسب نامدار بیاورد، چنانکه مردان دخت را خوش آمد . هر دو اسب که داشتند در گله کردند وبدان اسبان سوار گشتند وروی به راه نهادند .

ماآمدیم به حدیث عالم‌افروز با شمس پری‌ویکتاش ودیگران که احوال ایشان به چه رسید. چنین‌گویدخداوندحدیث‌وراوی‌قصه که چون عالم افروز با شمس ویکتاش و شموط پیش حصار آمدنـد و آن حالت دیدند وفرزند یکتاش بسوخت و اورا دفن کردند روی به راه‌نهادند؛ تا به سر چشمهٔ پریان آمدند . آنجا ببودند تا بیاسایند . ناگاه از آن مرغان آدمی روی مقدارده دیدند که بیامدند وبردرختی نشستند. برعالم افروزسلام کردندو او را بپرسیدند . گفتندای آزاد مرد، باز آی ومارا بنگرکه احوال چیست . عالم افروز گفت چه بوده است؟ پیش من آئید . مرغان بیامدند . گفتند ای عالم افروز ، قبط پری بیامد و دمار از ما برآورد . از بهر آنکـه شاه ماآن برگ درخت به تو دادآتش در مرغزار ما زد و از مابسیار بکشت وباقی هر دو سه از جائی آواره شدیم وشاه ما را بگرفت وببرد . اکنون‌به فریاد ما رس و داد ما از قبط پری بخواه ازبرای حق وحرمت .

عالم افروز بگریست . روی به شمس پری کردکه تو وزیر قبط‌پری بودی و بایکتاش، که تو اورا ندیم بودی، بهر دوان چاره بکنید تا اورا از خلق‌خدای باز داریم. ایشان‌گفتندماندانیم‌که با وی کسی برنمی‌آید . عالم افروز گفت اورا هیچ دشمن ندانید که ما پیش وی رویم . باشد که قبط را قهر توانیم‌کردن . شمس‌گفت‌او را دو دشمن‌اند . هر دو در بند کرده‌است.

عالم افروز گفت کجاست تا برویم و ایشان را بگشائیم . شمس گفت یکی خـر گوران اند کـه در این بیابان می گردند و از این جانب دیگر شغالان . عالم افروز گفت ایشانرا ندیده‌ام ؛ اما شنیده‌ام احوال ایشان [را] . کیستند وبندایشان چیست تا مگربچاره ایشانرابیرون گشائیم . شمس گفت جماعت گوران ، پادشاه ایشان [را] نام طیطون‌است وایشانرا درآن بیابان‌بسته است ودایهٔ خودبرایشان‌موکل کرده‌است ونام آن دایه دایان‌است .عالم‌افروز گفت دایه چگونه است. شمس گفت برمثال‌ببری‌عظیم.ایشانرانگاه‌می‌دارد.اگردایه رابکشید ایشان‌گشاده شوند که به‌مرگ دایه بندایشان بسته‌اند وموکل شغالان دختر دایه است ، نام او دوان بر مثال گـرگی . او را بباید کشتن تا گشاده شوند.عالم افروز گفت‌اکنون پیش‌از آنکه‌به ظلمات‌روم بخواهم رفتن.باشد که ایشانرا از بند بتوانم گشادن مگر شر قبط پری کفایت کنند .

ایشان‌در گفتار که از برابر گرد برخاست ودوسوار بیرون آمدند . مردان دخت و علقوم بودند وحصار فرخ روز به راه در ندیده بودند که بر گوشه‌ای دیگربگذشتند . عالم افروز ایشانرا بدید . پیش باز آمد . خدمت کرد . از سپاه بپرسیدند و از علقوم که این کیست . مـردان دخت احوال بگفت . عالم افروز بر علقوم آفرین کرد.اورادر کنار گرفت . عذرخواست گفت ترا نشناختم[1] . مردان دخت گفت‌ای پهلوان، حصار ندیدم . فرخ‌روز کجا در بند است؟ عالم افروز گفت از آن در گذشتی . مردان دخت گفت اکنون بچه باز مانده‌ای . عالم افروز زبان برگشاد وسرگذشت مرغان مردم دیدار بگفت . [پس گفت] از بهر این کار بازمانده‌ایم . مردان دخت روی به علقوم کرد . گفت این کار ما را افتاده است و ما را می‌بایدکردن . توبه شغالان‌رو تا من به خر گوران.باشدکه به اقبال فرخ روز کاری برآید وایشان گشاده شوند و ما را یاری دهند تا قبط پری را قهر کنیم . علقوم گفت یکی

۱ـ اصل : ترا نشناخت

بایدکه با من بیاید وراه نماید. یکتاش گفت من بیایم ؛ اما از دور می‌باشم که پیش ایشان نتوانم آمدن. علقوم گفت چنین کن .

یکتاش وعلقوم از آن جانب برفتند . شمس با مردان دخت همراه شد از بهر دلیلی؛ تا نزدیك گوران رسیدند . گفت ای مردان دخت ، من بیش از این نتوانم آمدن که دایهٔ قبط از بوی من آگاه شود. می‌باشم. توبرو.

مردان دخت روی به راه نهاد . پاره‌ای راه بیامد . بالائی بود . برآن بالابرشد. نگاه کرد . ازآن جانب بیابان دید و فراوان خرگور . مردان دخت اسب در میان ایشان راند. خرگوران پیرامون مردان‌دخت برآمدند و به‌دست و پای‌خاك بروی‌می‌افشاندند وخودرا براسب وی می‌مالیدند. مردان دخت را سخت در میان گرفته بودند، چنانکه نمی‌توانست رفتن. گفت ای آزادمردان، این چه راه‌گرفتن است؟ من بدان آمده‌ام که شما را از بند نجات دهم . دایهٔ قبط پری ، دایان، کجاست؟ ایشان چون بشنیدند از جـای بجنبیدند. از آن میان طیطون پیش‌آمد. گفت اگردایان دایه می‌خواهی در دامن کوه خفته‌است. آرام‌گاه وی آنجاست. مردان دخت گفت تو کیستی ازاین‌گوران؟ گفت منم طیطون پادشاه این قوم. مردان دخت‌گفت مرا یاری‌کنید.

هم‌چنین اورا[1] درمیان‌گرفته ، تانزدیك‌آن ببرآمدند. مردان دخت‌نگاه کرد. برمثال‌کوه پاره‌ای دید خفته ودستها درازکرده وسردر میان هردودست نهاده ودرخواب. مردان‌دخت دردل بایزدان مناجات‌می‌کرد ونصرت‌خواست از چنان بلائی. در بازو کمان داشت. بیرون کرد و ازکمر تیر بگشاد . چوبهٔ تیر درکمان نهاد. به‌شست درآورد . به‌نظری راست برگرفت. به‌نام یزدان از شست رها کرد . برپیشانی ببرآمد، چنانکه تیراندر اندرون وی افتاد . ببر از جای بجست. نعره زد. گفت ای‌آدمی، دستت بریده باد. چنین زنند تیر؟ به‌ده

---

۱ ــ اصل : هم چنین مرا

تیر دیگر مرا از پای در نتوانی آورد . یکـی دیگر بزن. طیطون گفت ای پهلوان، زینهار که اورا تمام‌شد. نباید که اورا تیردیگر زنی که ما را وترا زیان دارد وبه جان باز نرهیم .

این می‌گفت کـه آن ببر بر می‌طپید. می‌افتاد تا بمرد. آن گوران در روی بیابان برفتند؛ که شمس پری بیامد وپیش ایشان بگرفت . گفت ای شاه طیطون ، آدمی آمد و ترا از بند رهانید با سپاه تو و دشمنی چون دایهٔ قبط ، ببر،بکشت. خود همین‌بود که شما بروید. از وی نپرسید که کیست واین چرا کرد. آخر به‌کاری‌آمده است. چون کار شما برآوردکاراو برآورید. طیطون گفت چه کارست او را ؟ تو می‌دانی ؟ بگوی . شمس گفت من نمی‌دانم و او را بدین‌کارمن‌داشتم. می‌خواهد که به‌مصاف‌قبط پری رود که دشمنی عظیمست ما را و شما را . طیطون گفت این کار به جان بکنم که من خود طلب کار این می‌باشم. هم اکنون بروم. این بگفت وروی به‌راه نهاد باسپاه وبرفت. مردان دخت با شمس بازگشتند وروی به‌عالم افروز نهادند تا پیش وی روند.

حق تعالی تقدیر کرد که ازآن‌جانب علقوم با یکتاش به‌کنار پریان آمدند. یکتاش گفت ای علقوم، بیش ازاین نتوانم آمدن. من اینجایگاه باشم وگوش داری می کنم. علقوم روی به راه نهاد تا پیش‌آن شغالان آمد. شغالان گرد علقوم فرو گـرفتند و او را رنج می‌نمودند و به وی می‌جستند و او را به‌دندان می‌گرفتند. علقوم گفت ای آزاد مردان ، شاه شما کدام است که من بدان آمـده ام تا شما [را] از این بند برهانم . ایشان آرام گرفتند ؛ تا شاه طحنون[1] گفت چه می‌گوئی ؟ گفت دختر دایهٔ قبط کجاست ؟ آن شغال گفت گرگیست که درآن مرغزار می‌گردد. علقوم روی بدان گرگ نهاد؛ تا نزدیك آمد. تیر درکمان درنهاد. هنوز مسافتی دور مانده بودکـه تیر از شست رها

۱ـ اصل: طیطون.

کرد، که علقوم تیراندازی بکمال بود. تیر برپهلوی گرگ آمد، چنانکه برشکم وی افتاد. از گرگ نعره برآمد. گفت ای آدمی مکار بد فعل، اگر مرا کشتی به‌حیلت جان از دست مـادر من کجا بری؟ علقوم گفت ای کافر بدفعل ، اول مادرت کشتم وطیطون از بند رها شد .

این سخن می‌گفتند که آن گرگ بیفتاد . شغالان در روی هوا برفتند تا بروند؛ که یکتاش پیش ایشان باز آمد. گفت[ای]شاه طحنون، آدمی،اگرچه‌وفا ندارند در این کار وفا نمودند بجای شما؛ که شما را از بند برهانید . به امیدی کرد از بهر آنکـه شاه ایشان در بند قبط مانده است، باید که با سپاه به جنگ قبط روید و شر او از آدمی ودیو وپری کفایت کنید . طحنون گفت طیطون کجاست. یکتاش گفت اورا هم بدین کار فرستادیم. طحنون گفت من نیز بروم. این بگفت وبا سپاه خویش برفت. علقوم نیز می‌گفت.گفتند از کار قبط فارغ شدیم. این بگفتند وروی به ظلمات نهادند وایشان دیگر به جنگ قبط.

ما آمدیم به حدیث قابوس و کرینوس وچگونگی احوال ایشان.

چنین گوید خداوند حدیث که چون قابوس و کرینوس با سپاه از پیش لشکر خورشید شاه بهزیمت برفتند خورشید شاه در محترقات قرار گرفت . ایشان به‌هفتاد دره مقدار دوهزار سوار با قابوس بودند . آنجا فرود آمدند . از هفتاد دره خیمه وبارگاه خواستند وبردند. آنجا بزدند و فرش واوانی آنچه بکار بایست. یك هفته برآمد. از چپ و راست لشکر می‌آمدند تا چهار هزار سوار برقابوس و کرینوس گرد آمدند وآن دره‌ها که نزدیك بود به سر دره یکی درهٔ بهلان خواندند. هرکه در آن دره پادشاه و فرمانده بود او را بهلان خواندندی. بهلان باده‌هزارسوار به‌خدمت آمد وازدرهٔ دیگر، که نام آن دره‌بور بود، پهلوانی بود ازآن دره‌نام بورین. باپنج‌هزارسوار به‌خدمت آمدوازدرهٔ‌دیگر که‌نام شمور بود پهلوان آن دره نام‌سمنان، باهفت هزار مرد به خدمت آمد. و

بهلان[1] ،مردی‌بود جلد، گربز ،درعیاری‌چیزی‌دانست‌ومکروحیلت‌بسیاردانستی. همه درپیش قابوس بودند وهرسخنی می‌گفتند؛ تا قابوس گفت ما را ازمردان دخت رنج بود، هیچ کس دیگر نه، مردی چون قمقام بدان خواری از میدان می‌برد. این سپاه ما مردان دخت قهر کرد. اگــر وی نبودی کارما بدین زاری نیفتادی؛که از خورشید شاه ودیگران‌کاری نیامدی؛که فرخ روز در بند پریان گرفتارست . درآن میان بهلان خدمت کرد . گفت ای‌شاه ، اگر مردان دخت را بیاورم بسته پیش تومراچه دهی ؟ قابوس گفت هرچه خواهی . بهلان گفت ای‌شاه ، بامن عهدکن که اگرمردان دخت بیاورم دختر خویش‌را به‌من دهی. قابوس را دختری بــود سخت باجمال . نام او شروان دخت . با بهلان گفت عهدکردم و رضا دادم . و پهلوانان برخود گواه گرفت . بهلان گفت ای‌شاه، اکنون شما اینجایگاه می‌باشید تا لشکرجمع می‌آیند تامن بازآیم .

این بگفت و به‌خیمهٔ خویش رفت. زره پیاده درپوشید و دشنه در میان فروکرد و آنچه او را به‌کارآمدی از داروها و آلات؛ و بالای زره قبای کهنه‌در بست وچارخ در پای کرد و روی به‌راه نهاد . یك شبانروز برفت . چشمه‌ای آب بود . بر سرآن چشمه بنشست و نان می‌خورد .

ازقضا چنان افتاده بودکه خورشید شاه لشکر قابوس به‌هزیمت‌کرد و به شهر بـازآمد و مردان دخت و علقوم بعد از دوسه روز از دنبالـهٔ فرخ‌روز برفتند . ایشان‌آسوده می‌بودند مقدار چند روز. شاه ابرك را گفت‌که ترابباید رفت و لشکر قابوس نگاه کردن تاکجا رفته‌اند وچه می‌سازند .

ابرك به‌راه افتاده بود و می‌آمد . درآن ساعت کـه بهلان برسر چشمه بنشست از دور ابرك رادید . بهلان گفتیم‌کـه در احتیال دست داشت واز هر گونه داروها بسیار داشتی و دانستی ازهر نوع کار فرمودن . داروئی ازکیسه

۱ــ اصل: بهلوان .

برآورد . در روی بمالید تا زرد گشت مانند کسی که بیمار باشد ؛ کـه ابرك پیش وی رسید . یکی را دیدزرد ونالان . سلام گفت. او را بپرسید که کیستی واز کجامی آئی و کجا خواهی‌رفتن. بهلان به‌زبانی شکسته‌گفت مردی‌خدمت کارم‌از آن‌قابوس و به‌هزیمت می آمدم. سواران برمن افتادند. چیزی که داشتم بستدند. من رنجور وعاجز مانده‌ام . به‌آهستگی می‌روم. تواز کجا می آئی؟ ابـرك گفت من از لشکر خورشید شاهم . هیچ دانی کـه لشکر قابوس کجا رفته‌اند ؟ بهلان گفت ندانم . توچه نامی وبه چه‌کار آمده‌ای؟گفت مرانام ابرك است . آمده‌ام تابنگرم که ایشان چه می‌سازند .

بهلان چون نام ابرك‌شنید، احوال وی از شاه و دیگران شنیده بود که شاگرد سمك است. با خودگفت‌کار من راست برآمد. این یکی بگیرم. گفت ای ابرك، بنشین و نان بخور که راه به‌هفتاد دره نزدیك است. ابرك نیز توبره بنهاد ونان می‌خورد. بهلان دراندیشه‌که اورا چگونه بگیرد. تاابرك‌برخاست و پیش چشمه رفت و آب می‌خورد . قدری که مانده بود بیهشانه براندود . اگر چه بهلان پهلوان بود و با ابرك برآمدی اما اندیشه کرد که این شاگرد سمك‌است. نبایدکه با وی درآویزم. به حیلت مرا از پای درآورد. که ابرك بازآمد ونان و حلوا تمام بخورد. ساعتی بود. بیفتاد واز هوش برفت.

بهلان برخاست واو را بربست وگفت‌آخر بی‌رنجی به‌دام افتاد . بهتر بود. او را برگردن گرفت تا ببرد. پاره‌ای راه برفت . خسته شد . گفت چرا او رابرگردن می‌باید برد. بهوش بازآورم تابیاید به‌پای. او [را] پیش‌آورد . بنشاند وبجنبانید تا قی کرد وبهوش بازآمد. نگاه کرد. خود را بسته یافت و بهلان [را]که با وی درسرچشمه بود. گفت ای آزاد مرد ، چه کرده‌ام ؟ بهلان گفت ای ابرك ، مرا نمی‌دانی که کیستم؟ مرا بهلان حیلت‌گر خوانند. خواستم آمدن که ترا با استاد تو سمك ومردان دخت کـه پهلوانست شما را بگیرم و

بیارم. اکنون ترایافتم. به‌هفتاد دره‌برم ودربند کنم. پس به‌طلب‌کار ایشان‌روم.

بهلان این سخن می‌گفت. ابرك با خود می‌گفت این از من است که برمن آمد. تا چرا چندین سال دعوی عیاری کنم وکاردانی و این مایه نمی‌دانم که در پیش هرکسی نام خود نمی‌باید گفتن. چون گفته بودکه من از لشکر قابوس ام چرا می‌گفتی که من ابرك‌ام ؟ لاجرم چنین روز می‌باید دیدن . مگر مرا اجل‌آمده است . با تقدیر یزدان چاره نیست.

این بگفت ودل به غم داد. بهلان اورا دست باز پس بسته، ریسمان در گردن‌کرد ومی‌دوانید؛ تا او را پیش قابوس آورد. قابوس نگاه‌کرد. بهلان‌را دید. گفت ای بهلان، چرا بازگشتی واین‌کیست . بهلان‌گفت ای شاه ، ابرك است. قابوس چون نام ابرك شنید راست بنشست و در وی نگاه کرد . گفت ابرك توئی، شاگرد سمك؟ ابرك‌گفت ای قابوس شاه، ابرك‌منم اگرکاری‌داری. قابوس‌گفت چرا خود را دردام افکندی؟ ازاستاد نیاموخته بودی؟ ابرك گفت ای قابوس، توچرا از پیش خورشید شاه بگریختی؟ از پدر جنگ نیاموخته بودی ونمی‌دانستی ؟ این سخن چه معنی دارد؟ به حیلت ومردی از قضا توان گریختن؟ چون با قضا چاره نیست آنچه بودنی است بباشد. قضا [را] به‌چاره ودانش واستادی باز نتوان داشت ؛ که اگر می‌توانستی دفع قضاکردن تو از پیش خورشید شاه نگریختی. تقدیر یزدان چنین‌است. به‌هرچه خواهد باشد. قضا برهمه دانش وتوانش ومردی وحیلت وعیاری چیره[1] است. گفتار سود ندارد. هرکه باعیب است درعیب دیگران سخن نگوید.

قابوس در گفتار ابرك بازمانده بود تا گفت ای ابرك، اگر خواهی که ترا به‌جان زنهار دهم‌راست بگوی تابه چه‌کار آمده‌ای. ابرك‌گفت مراخورشید شاه فرستاد تا بنگرم‌که شما را مقام‌کجاست . ازمن به‌جز این‌کار نیاید. پیکی

۱ــ اصل: خبره .

کنم. نامه برم ونامه آرم . قابوس گفت احوال مردان دخت چیست . گفت ای شاه ، مردان دخت با علقوم به طلب فرخ روز رفتند . قابوس چون بشنید که مردان دخت در لشکرگاه نیست خرم شد . بفرمود تا ابرك را بند برنهادند . ابرك گفت ای شاه ، قول تو چنین است؟گفتی راست بگوی تا ترا آزادکنم. وفانکردی. قابوس گفت ای ابرك ، ترا به جان آزادکردم. نگفتم ترا رها کنم تا بروی. تو راست گفتی، اگر هم نگفتی من راست بر گرفتم. من قول خود به جای آوردم. بدین حیلت از دست من بتوانی شد ؟ دربند می‌باش تا وقت آید. بنگرم که چون می‌باید کردن .

او را به دست بهلان داد. گفت به جایگاه خویش‌بر و موکلان بروی گمار که این به‌کار آید. بهلان او را به درهٔ خویش برد ودر سیاه چال کرد ؛ تا قابوس گفت ما را لشکر باید کشیدن ورفتن ودمار از لشکر خورشید شاه بر آوردن که مردان دخت آنجا نیست وفرخ روز دربند پری است. بهلان گفت ای شاه ، من چاره‌ای دانم. بفرمای تا هزار نفاط ترتیب کنند و ده هزار مرد تیرانداز وچهارصد مرد دهل زن وچهار صد مرد صناج وچهارصد مرد با طبل ودمامه وچهل کوس حربی وهزارمرد پهلوان باسلاح‌تمام پیش روایشان‌باشد. تواین ترتیب کن وساکن می آی. بیش‌ازاین نمی‌باید. تا من ازپیش بروم و بنگرم که به چه چاره ایشانرا قهر بتوانیم کردن.

این بگفت وروی به‌راه نهاد وبرفت. قابوس آن همه ترتیب داد. گفت باید که آهسته می‌روید تا به‌کنار [1] لشکر خورشید شاه و به شب [2] خود را بر ایشان زنید. باشدکه کاری برآید. این بگفت وبا لشکر روی به راه نهاد. از پیش بهلان می آمد .

خورشید شاه[با] لشکر ازبیرون، که ناگاه مردی دیدندکه می آمد. شاه

---

۱ ـ اصل : بکار　　۲ ـ اصل : بشت

گفت اورا بنگرید تا کیست. بیامدند و پیش خورشید شاه آوردند. خدمت کرد. خورشید شاه گفت ای مرد، از کجا بدین جایگاه آمدی؟ بهلان گفت ای شاه، ازهفتاد دره؛ قابوس ترتیب لشکرداده است و عزم جنگ دارد. آمدم تا شاه را خبر کنم. شاه اورا دعاگفت و به‌دست عدنان‌وزیر سپرد. گفت اورا تیمارمی‌دار.

از آن جانب قابوس می‌آمد. وقت آنکه آفتاب فروشده بود به نزدیکی لشکرگاه خورشید شاه رسیده بود بی‌غلبه و آشوب. پس آن هزارمرد پهلوان برسر راهها بایستادند. گفتند تا هیچ کس از میان ما نگذرد که اورا خبر کند.

حق تعالی تقدیر کرد که مردی صیاد برکوه بود. آن لشکر بدید ایستاده. با خودگفت شك نکنم که لشکر دشمن‌اند و ازبهر آن ایستاده‌اند که شب درآید؛ برلشکر خورشید شاه زنند و شبیخون برند. بهتر از آن نیست که بروم وشاه راآگاهی‌دهم. دام برگرفت و به سر کوه به‌راه بی‌راه می‌آمد؛ تا به لشکرگاه رسید. پیش‌خورشیدشاه راه خواست. اورا پیش شاه بردند. خدمت کرد. احوال لشکر آمدن وایستادن بگفت. شاه طومار وکاوه را فرمود با چند سوارکه بروید وبنگرید تاکیستند.

کاوه با طومار وچند سوار روی به راه نهادند. دانگی از شب‌گذشته بود که هردو لشکر به‌هم رسیدند. لشکر قابوس چون سپاه دیدندآتش برافروختند. لشکر برنشانهٔ آتش روی به جنگ نهادند. لشکر خورشید شاه غافل که دست تیر برایشان‌گشادند. خلقی بسیاربکشتند. باقی روی به‌هزیمت نهادند. لشکر قابوس دنبالهٔ ایشان گرفتند تا درلشکرگاه خورشید شاه افتادند. پیرامون لشکرگاه فروگرفتند. آن همه حربی و دهل و صنج و دمامه وطبل باز فرو کوفتند و نفاطان آتش روانه کردند ودر خیمه و خرگاه می‌زدند و آن همه تیراندازان دست تیر بر لشکر خورشید شاه بر گشادند. خورشید شاه با سپاه غافل؛ که فریاد وجزع وفزع و خروش از لشکرگاه برآمد.

هر کسی از جای خویش برمی‌جستند. چندی مست افتاده وچندی درخواب و گروهی بی‌سلاح نمی‌دانستند که چه می کنند. یکی جامه باجگونه می‌پوشید و یکی ابزارپای درسر می‌پیچید ویکی دستاردرپای می‌بست. یکی می گریخت. هریکی برگونه‌ای . نمی‌دانستند که چه می کنند که زلزله در جهان افتاده بود . خورشیدشاه از آن‌نهیب‌سوار گشت. بانگ‌بر لشکرمی‌زد که‌جایگاه‌نگاه دارید. از هرجانبی اسب می‌تاخت . هیچ مقصودی نمی‌پیوست تا خلقی بی‌اندازه از لشکرخورشیدشاه کشته‌شدند. باقی ازهرجانبی پراکنده روی‌به‌هزیمت نهادند. گروهی درشهر شدند. لشکر قابوس غنیمت یافتند چندان مال که اندازه نبود.

از قضا خورشید شاه در آن هزیمت‌اسب می‌تاخت. شب‌تاریك‌ندانست که کجامی‌رود تا برفت. به‌جایگاهی افتاد شومیز کرده‌و آب در آن‌داشته. اسب در آن‌گل‌بماند. خورشید شاه‌اسب‌را تازیانه زد وجهد کرد. اسب از آن شومیز نتوانست آمدن. چاره ندید. پیاده‌گشت؛ تا پای درنهاد که برود . لجم بود . خورشید شاه درلجم بماند. جهد کرد که از گوشه‌ای بیرون رود. نتوانست که آب وگل بود. عاجزوار برجای بماند. طاقت نداشت. بر جای می‌بود؛ که ناگاه بورین پهلوان بدان مقام رسید . یکی را دید در لجم باز مانده و فریاد می کند. آواز داد که تو کیستی. خورشید شاه با خودگفت اگر بگویم که از لشکر خورشید شاهم مرا بکشد. دانم که این [از] لشکر من نیست . گفت از لشکرقابوس‌ام. دنبالهٔ‌هزیمتی‌می‌رفتم. دراین جایگاه بماندم. بیرون نمی‌توانم آمدن. مرا دست‌گیر. واسب خورشید شاه به چاره خود را بیرون افکنده و رفته بود. بورین گفت پیاده بودی؟ خورشید شاه گفت اسب داشتم و درگل بماند که شب تاریك‌بود. من پیاده‌گشتم تامگربیرون توانم رفتن؛ راه ندانستم. بورین پیاده گشت. از گوشه‌ای بیامد. دست وی گرفت وازگل برآورد . خورشید شاه هرچه پوشیده‌داشت شاهانه بود اگرچه به‌گل سیاه‌گشته بود. باز

کرده وانداخته بود. گفت این بلائیست. نباید که مرا بشناسند .

چون‌بورین اورا بیرون‌آورد سوارگشت وبه لشکرگاه رفت. خورشید شاه بیچاره وار از جانبی دیگر آن روز تا شب راه‌کرد به راه بی راه تا مگر خود را به شهر تواند افکندن.راه دور بود نتوانست. درختی بود. در زیرآن درخت عاجز ودرمانده وگرسنه وتشنه درمیان خاك وخاشاك بخفت .

ازآن جانب چون‌لشکر به‌هزیمت درشهر شدند هیچ‌کس پروای خود نداشت خاصه ازآن دیگری. هرکسی باغم خود چندان‌بود که نه به‌شاه می‌ـ پرداختند ونه به‌کس. بچاره‌جان‌خود می‌رهانیدند وبه‌شهر می‌افکندند، تا روز روشن شد. غریب وغارب بـاکارب وگوران و طومار وکاوه وعدنان وزیر و پهلوانان به بارگاه آمـدند . طلب شاه کردند.نبود. کس به حجره فرستادند پیش زنان. نبود. از هر کسی او را خواستارشدند.کس نگفت که من شاه را دیدم. همگان دلتنگ شدند. عدنان وزیر گفت نباید کـه او را در میان غلبه و آشوب کشته باشند، او را زخمی رسیده است و افتاده . کس بیرون‌فرستادند تا در میان کشتگان شاه طلب کردند . نبود. همگان غم ناك . خروش و زاری ازهمه برآمد. عدنان وزیر بفرمود تا دروازه‌ها استوار کردند. گفت شهرنگاه می‌دارید تانشانی‌ازشاه‌بیابیم، یافرخ‌روز بسعادت‌برسد واگردیر خواهدرسیدن بنگریم تا چه می‌باید کردن. این بگفتند وغمناك می‌بودند. بهلان چـون معلوم کردکه شاه پدیدار نیست ولشکر درحصار نشسته‌گفت دنبالهٔ کار مردان دخت گیرم. باشدکه او را به چنگ توانم آوردن. این بگفت وروی به راه نهاد و برفت .

در احوال عالم افروز ومردان دخت و علقوم و رفتن ایشان به ظلمات. چنین گوید خداوند حدیث که ازآن‌جایگاه عالم‌افروز ومردان دخت وعلقوم با شمس پری و یکتاش و شماط چون از سر چشمهٔ پریان روی

به‌راه نهادند و می‌رفتند بالائی پیش ایشان آمد. از آن بالا نگاه کردند. آتشی دیدند افروخته . پریان گفتند ای سمك، ما از این پیشتر نتوانیم آمدن که آن آتش طلسم است که قبط پری کردست، چنانکه برراه شهر بود و روز افزون باطل کرد . و ناچار پیش آن آتش می باید گذشتن . در پیش آن آتش مردی پیر ایستاده است. چون کسی را بیند پیش خود خواند. هر که دست به‌وی دهد در ساعت هلاك شود. زنهار که دست به‌وی مدهید چون شما را بخواند. عالم‌افروز گفت شما بروید و آن طلسم بگشائید. ایشان گفتند ما پیش آن نتوانیم رفتن که آتش در ما افتد. جز آدمی کسی پیش آن آتش نتواند رفتن. عالم‌افروز گفت چه می باید کردن ؟ شمس‌پری چیزی بیرون کرد چون خطی نبشته . به‌دست عالم افروز داد. گفت چون پیش آن پیرمرد رسیدو اوشما را می‌خواند هر که از شما مردانه تر و با دل وزهره، این خط به‌دست گیرد و پیش آن‌پیرمرد رود، چنانکه دست در دست وی می‌نهد . زینهار تا دست در دست وی نزنند .

این بگفت. پریان باز ایستادند. عالم افروز و مردان دخت و علقوم هر سه روی به راه نهادند ؛ تا نزدیك آن آتش رسیدند . پیری دیدند ایستاده . چون ایشانرا دید گفت ای آزاد مردان ، بیائید که راه از این جانب است آبادانی. از این جانب باید رفتن که از آن جانب راه بیابانست . مردان دخت گفت ای عالم افروز، مرا دل می‌ترسد که پیش وی روم . هراسی در دل خود می‌بینم . علقوم گفت من هیچ از این نیستم و ندانم و طلسم نشناسم و با جادوان کاری ندارم. عالم افروز گفت من این مایه خود دانم که ازشما کاری نیاید.

خط به دست خود گرفت و گستاخ پیش آن طلسم آمد . پیردست فراز کرد که دست سمك را بگیرد که عالم افروز آن خط در دست وی نهاد . گفت این برخوان تا چیست که من نمی‌دانم. چون خط از دست سمك در دست پیر افتاد پیر دیدند که از جای برخاست و در آتش جست. چون کسی که می‌سوزد

طراقاطراق دروی افتاد، چنانکه همگان می‌هراسیدند. تا زمانی برآمد . نه‌آن آتش بود ونه آن پیرسوخته . راهی پدیدارآمد . در حال شمس ویکتاش و شماط بیامدند. در دست وپای عالم افروز افتادند. بروی آفرین کردند. گفت شادباش ای مرد، کاری کردی که تاجهان بود کس نکرد ونتواند کردن نه ازدیو ونه از پری، علی‌الخصوص آدمی. اقبال ودولت یار تست .

این بگفتند وروی به راه نهادند؛ تا به سر ظلمات رسیدند. شمس و یکتاش پری گفتند ای عالم افروز ، اکنون شما را بدین ظلمات می باید رفتن که ما اینجایگاه می‌باشیم. چون برمقدار دوتیر وار بروید برراه گاوی ایستاده است وپوز در زمین نهاده وبه دست زمین می کند . آن‌گاو را بکشید که صندوقی زرین در شکم ویست . به دست آورید که بند گشادن حصار در آن صندوق است. عالم افروز گفت چرا نمی‌آئید شما که گاو را بکشید . ایشان گفتند ما پریانیم . عهد داریم که چنین کار ها نکنیم و اگر عهد بشکنیم هلاك شویم. عالم‌افروز چون بشنید با مردان دخت وعلقوم در آن ظلمات‌شد. عظیم تاریك بود . بازگشتند . پیش پریان آمدند عالم افروز گفت تاریك است ما را روشنائی باید تا راه دانیم و گاو را ببینیم . شمس پری برفت . ساعتی‌بود بیامد . قاروره‌ای بیاورد و چراغ دان افروخته در آن نهاده . گفت ای عالم افروز ، چنین باید تا باد چراغ را ننشاند .

عالم‌افروز [روشنائی] در دست گرفت و پیش ایستاد . مردان دخت‌و علقوم‌باوی؛ تاپیش‌گاو رسیدند. گاوی‌عظیم‌دیدندبدان‌صفت که‌پریان‌گفته‌بودند. هیچ یك زهره نداشتند که پیش‌گاو روند. مردان دخت‌گفت این‌گاو به تیرباید زدن. پس تیر درکمان نهاد. بینداخت. برچشم گاو زد، چنانکه‌آن گاو کالیوه شد. چون‌شیربغرید که علقوم یك چوبه تیر به‌سینهٔ گاو چنان زد که درشکم وی افتاد. گاو برخود بپیچید . درزمین افتاد و برخاست . عالم افروز گفت نوبت

مراست. روشنائی از دست بنهاد . دشنه بر کشید ومکابر به‌گاو در آمد. گفت شما از دورکار می کنید و بر نظاره جنگ آسان است. مرد باید که خـود را در میان آتش اندازد واندیشه نکند.

این بگفت و پیش‌گاو آمد. گاو چون سمك را بدید سرو کرد که عالم افروز را بگیرد وازجهان ناپدیدارکند . عالم افروز برگشت و دشنه بر پهلوی گاو زد. سراسر بردرید که مردان دخت پیش‌آمد وتیغ زد وسرگاو بینداخت؛ که یکتاش و شمس برسیدند . شمس دست در شکم گاو کرد و آن صندوق برآورد که گاو ناپدیدارگشت. همگان برعالم افروزآفرین کردند. گفتند زخم تو زدی وکار تو کردی .

بازگشتند وازظلمات بیرون آمدند . مردان دخت گفت در این ظلمات هیچ نیست . خود این گاو بود. ما را نشانی باید که پیش خورشید شاه بریم . شمس ویکتاش‌وشماط هرسه درظلمات‌رفتند. زمانی‌بود. بیامدند وسه صندوق بود بیاوردند. پیش ایشان بنهادند . شمس گفت در این ظلمات چندان مالست که درجمله جهان به‌دست نیاید . مردان دخت‌گفت این صندوقها چیست؟گفتند دراین صندوقها آنست که اگر کسی خواهد که پادشاهی مشرق و مغرب بکند ازآنچه درین صندوقهاست بتواند کردن. این قدر که ماآوردیم . مردان دخت گفت سراین صندوقها بگشائید تا بنگریم کـه چیست . گفتند ای ملکه ، این مهر قبط پری نهاده است پادشاه پریان . الا پیش پادشاه نشاید گشادن و ترسم کـه اگر بگشائیم ما را از راه ببرد . برخیزید تا برویم به جـایگاه خویش و می‌گشائیم .

این بگفتند وصندوقها برگرفتند. همگان روی به راه نهادند و می‌رفتند که ناگاه ابری‌سرخ دیدند که می آمد. پریان‌گفتند ای دریغا که طحنون پری به هزیمت می آید. ایشان درگفتار کـه برسیدند. یکتاش وشمس پیش ایشان باز

رفتند. گفتند چه بوده است؟ گفتند قبط ما را به‌هزیمت کرد و می‌رویم تا نه مه را دیگر بـار بگیرد و در بند کند. و بسیار زخم به طحنون رسیده بود. یکتاش گفت طیطون کجاست. گفت هنوز جنگ می کند. ما طاقت نداشتیم که برویم. تا لشکر بگذشتند؛ که ناگاه ابری سپید پدیدار آمد. گفتند طیطون آمد. فرود آمدند که طیطون با لشکر برسیدند. یکتاش [گفت] که چگونه بود که شما را هزیمت کرد؟ طیطون گفت قبط نه پری است. مگر از آهن است. بعاقبت مارا[1] هزیمت کرد که طاقت وی نداشتیم. طحنون کجا رفت؟ گفتند [اورا] دیدیم به جایگاه خویش مگر رفته باشد . قبط کجاست ؟ طیطون گفت از دنبالهٔ ما می آید .

این بگفت و برفت. شمس و یکتاش و شماط با ایشان به سرچشمهٔ پریان آمدند. یکتاش با شمس گفتند ای پهلوانان و برادران، با برادران تا به سرگور پیش نیایند و چون کاری خواهد بودن که رنجی به جان ایشان خواهد رسیدن ، آن دوست‌تـر دارند که رنج به برادری از آن وی رسد که به تن وی . دانیم که ترا معلومست که چون مادر در آب غرقه می‌شود فرزند خویش درزیرپای می‌گیرد. ماکارخود کردیم و تا به جان با شما کوشیدیم تا بدین غایت. اگرچه شما را نخواهیم رها کردن؛ اما همین ساعت قبط پری با لشکر بسیار برسد و ما را به جان زیان رسد، یا دربندی وجـایگاهی افکند . یقینم که ما را به جان زنهار ندهد و با شما هیچ نکند. ایشان بروند، ما بیائیم و با شما یار باشیم. عالم افروز گفت تاچه کنیم. چرا باما هیچ نکند که دشمن عظیم ماایم آن قبط[را]اگر هلاك نکند درحصاری و بندی افکند. شمس گفت ای عالم افروز، از آن برگ درخت که از جزیرهٔ مرغان آوردی دانم که هنوز با تو قدری مانده است . بر خود مالید و هم اینجایگه بر گوشه‌ای می‌باشید . چـون قبط بیاید شما را بوی

۱ ــ اصل : بعاقبت مار

آدمی نباشد؛ که آدمی و پری هردو بریك صورت‌اند . به بوی پدیدار آیند . چون ازشما پرسند که کیستید بگوئید کـه از لشکر قبطایم. از دنبالهٔ هزیمتیان آمده بودیم تا بدین جایگاه رسیده بودیم. مردان دخت‌گفت این صندوقها چه کنیم؟ ایشان‌گفتند ما ببریم. خواستند که صندوقها برگیرند؛ کـه از دور ابری سیاه پدیدار آمد . شمس و یکتاش گفتند قبط آمـد و ما رفتیم . صندوقها برـ گرفتند و برفتند .

عالم افروز آن ورق درخت بیرون آورد . هنوز یك نیمه مانده بود . به‌سه قسمت کرد و هر یکی در خود می‌مالیدند و برگوشه‌ای ایستاده؛ که قبط پری برسید وبرآن درخت نشست. لشکر فراوان باوی. پریان‌را گفت بنگرید تاهیچ کس ازآدمی‌وپری اینجایگاه‌اند ، که مقام اینجایگاه است. پریان می‌گشتند ؛ تاپیش عالم افروز و دیگران رسیدند . گفتند کیستید ؟ عـالم افروز گفت خدمت‌کاران قبطایم . دنبالـهٔ هزیمتی آمده بودیم . کسی را ندیدیم . اینجایگاه می‌آسودیم که شاه برسید . پریان پیش قبط‌آمدند. گفتند هیچکس نیست مگر خدمت‌کاران شاه که ازدنبالهٔ دشمن‌آمده بودند . قبط گفت بروید و طلب کنید. هرکرا ببینید از پری وآدمی پیش من‌آورید. پریان ازهرجائی پراکنده گشتند .

عالـم افروز نظاره می کرد ؛ تاقبط از بالای درخت به زیرآمد . پیش چشمه‌ای‌آب بنشست . برخود بلرزید. پراز خود بازکرد وبنهاد و درآب شد تا خود را بشوید . عالم افروز با خودگفت وقت کارآمد . یاجان بربـاد دهم یا او را بگیرم وقهرکنم . ساکن بیامد وآن پـرقبط بگرفت وبـه دست‌مردان دخت داد . دشنه برکشید و روی به قبط نهاد ؛ کـه قبط ازآب برآمد. نگاه کـرد . پرخود ندید. یکی دید دشنه کشیده و روی بـه وی نهاده . گفت تو کیستی ؟ عالم‌افروز گفت ای جادوی بـدکردار ، منم سمك عیار . قبط چون

نام سمك شنيد در وی آویخت تا دشنه از دست وی بستاند . مردان دخت و علقوم بیامدند وقبط را بگرفتند و به هرسه او را بربستند. قبط گفت ای سمك، چگونه بدین جایگاه آمدی[1] واین هر دو که باتواند کیستند واز کجا آمدند و بوی آدمی از شما چرا نمی‌آید. عالم افروز گفت ای حرام زاده ، مرا نمی‌شناشی. این مردان دخت است که تو او را از چاه ببردی واین برادری از آن ویست. تومرا نمی‌شناسی که‌پری و دیو گرفتن یزدان بردست من‌آسان[کرده] است . آگاهی[2] نداری که من رفتم به ظلمات وطلسم جادوئی توشکستم وگاو کشتم و صندوق از شکم گاو بیرون آوردم و سه صندوق دیگر. می‌روم که فرخ روز از بند بیرون آورم .

ایشان درگفتار که شمس و یکتاش برسیدند . هریکی قبط را قفائی زدند. گفتند ای حرام زادهٔ جادو، چون دربند افتادی. برخیزید تا برویم پیش ازآنکه لشکر وی بازگردند و بیایند وکار برما دراز گردد. قبط چون ایشانرا بدید گفت من دانستم که سمك این‌کار نتواند[3]کردن بی کسی که او راه نماید . ای یکتاش، تو همه روز از کار شمس پری سخن می‌گفتی که با آدمی است. تو نیز باآدمی پیوستی؟ شمس گفت ای قبط ، چنین باشد. تا عالم افروزگفت پروبال وی کجاست؟ گفت با مردان دخت است . شمس آتشی برافروخت . گفت آن پر و بال بیاور . مردان دخت به وی داد . شمس بر آتش نهاد تا بسوخت .

برخاستند وروی به راه نهادند. قبط را بسته ، تاپیش فرخ روزآمدند. عالم افروز گفت قبط را بکشیم. به چه می‌داریم؟ وحصار بگشائیم وبرویم‌که روزگار بگذشت. یکتاش و شمس‌گفتند زینهار که قبط را خصم بسیارست . یکی چون طیطون از برادر وی زاده است و یکی چون طحنون‌که او را هم

۱ ــ اصل : آمدنم ۲ ــ اصل : آگاه ۳ــ اصل : بتواند

خویش است . اگــر شما او را بکشید میان پری و آدمی خون[1] افتاد و آدمی آرام نتواند گرفتن . یك زمان صبر کنید که ایشان برسند که ایشانرا مرد رفته باشد که آگاهی دهد .

ایشان در گفتار که ابرسرخ پدیدار آمد. شمس گفت به طحنون آمد با سپاه . چون طحنون برسید پیش ایشان قبط را دید بسته . گفت ای قبط ، با ما برمی آمدی. کجا رفت آن همه مردی وجادوی تو که به دست آدمی چنین اسیر گشتی؟ قبط سردرپیش افکنده ؛ که ناگاه طیطون با سپاه برسیدند. پیش قبط آمد. او را در کنار گرفت . گفت ای شاه ، اگــرچه من از تو آزرده‌ام چاره چیست ؟ خویشی نمی‌توان انداخت . تقدیر چنین بود کــه تو به دست آدمی گرفتار گردی .

طیطون با قبط در گفتار، هر که می آمد ازپریان سلام به شاهی به طیطون می کردند. خاص و عام ولشکر قبط نیز همه خدمت طیطون می کردند . قبط دلتنگ وطحنون از آن کار خشمناك شده که هر کسی سلام برطیطون می کردند. تاقبط طیطون را پیش خود خواند. سروی در کنار گرفت که ای عم، اگر کاری کردم نادانی بود. برکرده وگذشته عذر نتوانم خواستن . اگر من ترا براندم یزدان ترا برگرفت وپـادشاهی داد بی‌رنجی. اکنون اگر خواهی که پادشاهی با تو بماند ، که حق خود آن تست ، طحنون ازمیان بردار که دشمنی عظیمست و شمس ویکتاش را قهر کن که ایشان سری کشند وپیوسته شمارا خصومت باشد. من دانم فعل ایشان که بامن چه می کردند ودیگربا آدمی سوگند خور وایشانرا سوگند ده که میان شما خصومت نباشد و یکدیگر را نیازارید که آدمی شوخ و ناباك‌اند وبه هرچه دل نهد به دست می آورند. با آدمی کسی برنیاید ؛ چنانکه می‌بینی که چون من شاهی [را] چگونه اسیر کردند. ودیگر شما را از بند من

۱ــ اصل: جون

بیرون کردند و به ظلمات رفتند وطلسم مرا بشکستند. اگرچه پری ایشانرا راه نمود چنین، اما آدمی جهد کرد . و سدیگر این صندوقها که ازگنج آورده‌اند به‌ایشان مده که ایشان قدر آن ندانند که چیست. ودیگرمن از پدر خود شنیده‌ام که مرگ‌من آنگاه باشد که پروبال‌من بسوزند. اکنون سوختند. می‌دانم که مرا اجل رسیده است ودر خـود می‌بینم کـه هم اکنون‌کار من تمام شود. تو این نصیحتها از من گوش دار تا پشیمان نگردی. خواست که چیزی دیگر گوید که باز افتاد وبمرد. او را برداشتند. طیطون بفرمود تا او را دفن کردند.

چون هـر کسی سلام به شاهی به طیطون می کـردند طحنون گفت ای طیطون، پادشاهی به حساب توانی کردن. ناچار یا توباشی یا من . تو من رها نکنی ومن به تو نگذارم . کار ما جز به تیغ برنیاید وپادشاهی به شمشیر توان کردن. بیا تا جنگ کنیم. اگرتو مرا بکشی پادشاهی از آن تست واگرمن ترا بکشم من دانم وپادشاهی. طیطون‌گفت فرمان تراست. اندیشه‌داشتم که قسمت کنیم. چون بدیدم پادشاهی به انبازی نشاید کردن و به تو ندهم چنانکه گفتی جنگ کنیم تا قسمت کراست. اما پیش آدمی جنگ نتوانیم کردن که ایشانرا دل بجوشد. ایشانرا درحصار بریم. عالم افروزگفت ای شاه ، زینهار که مرغ بر بالای این حصار نمی‌تواند گذشتن که سوخته می‌شود. بسیار مرغان دیدیم سوخته و شموط فـرزند یکتاش خواست کـه در حصار شود [1] بسوخت. طیطون گفت ای آزاد مرد و پهلوان ، پیش از این چنان بود اکنون نیست ؛ که به طلسم صندوق شکم گاو بود . طلسم هوا گشاده شد . اکنون همه کس توانند رفتن .

این بگفت. ایشانرا برگرفتند و بدان حصار آوردند. فرخ روز چـون عالم‌افروزدید ومردان‌دخت ودیگری باایشان‌آهی بکرد وغمناك‌شد. فروماند.

۱ ـ اصل : شوند

پنداشت که ایشان را در بند آوردند. عالم افروز درشاه بدید که بی‌خودگشت. گفت‌ای‌شاه، اندیشه مدارکه ما براحت آمده‌ایم. فرخ روزخرم شد. برخاست. ایشانرا درکنارگرفت تابنشستند وهرکسی احوال‌خود می‌گفتند و آن صندوقها در پیش ایشان نهاده ؛ تا از بیرون حصار پریان در هم آویختند . بسیار پریان با طیطون بودند . سه شبانروز مصاف‌کردند. زیادت پریان هوا خواه طیطون بودند ، سبب آنکه به راه راست بود ، تا طحنون به مرگ‌آمد ویکتاش‌کشته شد وشمس را قهرکردند وبسیار پری به هلاك آمدند وکسانی‌که ازایشان فتنه آمدی بگرفتند ودر بندکردند.

چون‌کار تمام شد ودشمان قهرکردند طیطون برهمگان ظفر یافت . از پیکارفارغ شد. پریان جمله به خدمت طیطون‌کمر بستند، تا طیطون[1] برخاست وبه‌حصار درآمد. در پیش فرخ روز خدمت‌کرد. فرخ روز برخاست و او را درکنارگرفت. یکدیگر را بپرسیدند. عالم افروز گفت ای شاه ، شکر یزدان که بردشمن ظفر یافتی. شمس ویکتاش‌کجا رفتند؟ طیطون گفت ایشان کشته شدند. عالم افروز دریغ خورد. گفت ای شاه ، ایشان با ما بودند و با ما عهد و پیمان داشتند کـه کار نا واجب نکنند . طیطون گفت اگر ایشانرا نکشتمی پادشاهی برمن قرار نگرفتی که ایشانرا اندرون ناپاك بود واین معنی قبط پری با من‌گفته است. عالم افروزگفت آنچه مصلحت‌کار تست چنان می‌بایدکردن. کارتوهم تو بهتر دانی. اکنون‌کار ما را بباید ساخت. فرخ روز گفت ای شاه پریان ، ما را چه می‌باید کردن . طیطون گفت ای فرخ روز، ترا سوگند باید خوردن‌که تو و خدمت‌کاران تو هیچ‌کار باپری ندارند و قصد ایشان نکنند و هلاکت ایشان نطلبند و نفرمایند ورضا ندهند بهیچ معنی . فرخ روز گفت بر آنچه دانیم وما را آگاهی باشد اگر در ولایتی که از رعیت ما باشد قصد کار

۱ ـ اصل : طیون

پریان کنند وما را آگاهی نباشد برما چیست؟ طیطون گفت نه تا بدین غایت . تو سوگند خور که کار دیگران سلیمست. فرخ روز گفت تو نیز هم عهد کن که آدمیانرا نیازاری و قصد هلاك ایشان نکنی و رضا ندهی . طیطون گفت چنین کنیم . هردوان سوگند خوردند چنانکـه بایست . عـالم افروز گفت ای شاه پریان، من نیز حاجتی دارم . طیطون گفت ای پهلوان ، این همه کارها که می سازیم همه از آن تست. بگوی تا آن چیست که ترا می‌بایدخواست. عالم‌افروز گفت ای شاه ، می‌خواهم که شاه‌مرغ مردم روی در بند است با فرزند ملك نیم روز وپسران هریانه . ایشان را به جایگاه خویش باز رسانی. طیطون گفت برخود گرفتم که من بروم و مرغ مردم روی به جایگاه خویش برم و دیگران که پراکنده‌اند کس فرستم وهمه به جایگاه خویش بنشانم ونگذارم که ایشانرا رنج نمایند و آسوده دارم ایشان را از همه ناشایست وبا آدمیان خود سوگند خورده‌ام که رنج ننمایم[۱]، الا چنانکه گفته آمد: اگر کسی ما را رنج نماید اورا مکافات کنیم [و] ایشانرا به جایگاه خویش فرستیم.

چون این همه بگفتند فرخ روز گفت ای شاه ، مرا دل در این حصار بگرفت. مارا بیرون بر واین حصارهم بگذارتا می‌باشد. طیطون گفت ای شاه، رها نشاید کردن که‌بند پریان‌است. می‌خواهم که خود بنگرم تا چون بسته‌اند و گشادن‌آن بدانم که مرا معلوم نیست. اگر نه بدین سبب بودی شما را ازبالای حصار بیرون بردمی. عالم افروز را گفت آن صندوق که از ظلمات بیاوردی بیاور تا بنگرم. بیاورد. پیش وی بنهاد. طیطون درآن نگاه کرد. گفت دانستم که چیست . اکنون چشمها برهم نهید و گوشها بیاکنید. ایشان گوشها سخت کردند وچشمها برهم نهادند. طیطون‌آن صندوق بگشاد . برمثال جیفه چیزی درآن بـود . برداشت و آن صندوق بشکست. پس آن جیفه در دیوار حصار

۱ ــ اصل : بنمایم

بگردانید. چون پیرامون حصار بر آمد ناگاه برمثال آنکه صدهزار کوس حربی بزنند غلبه و آشوب در افتاد ، چنانکه از آن نهیب چند پری بمردند . ساعتی بود. حصار ناپدیدگشت و آن آشوب وغلبه بنشست . طیطون دست بر ایشان نهاد تا چشمها باز کردند و گوشها بگشادند . نه دیوار دیدند و نه نشان حصار دیدند. اسب فرخ روز [را] از بی‌علفی کشته بودند وخورده . فرخ روز گفت ای‌شاه پریان، مارا اسبان‌بفرمای که پیاده نتوانیم رفتن. طیطون پریان رافرمود که چند اسب زود بیاوریدکه هیچ اسب با ایشان نبود؛ که اسبان مردان‌دخت و علقوم و عالم‌افروز رهاکرده بودند.[از]آنك پریان ایشانرا می‌بردند. پریان برفتند. ساعتی بود. پری بیامد واسبی بیاورد باساخت زر آراسته وبرگستوان برافکنده وگرزی از زر به‌قربوس فروگذاشته درپیش فرخ روز بداشت. فرخ روز بادیگران در آن اسب بازمانده‌گفتند این اسب از کجا آوردی؟ پری‌گفت از در بارگاه شاه قابوس. فرخ روز گفت از پدر من چه خبرداری؟ پری‌گفت دانم کـه لشکر قابوس پیرامون شهر فرو آمده‌اند وحصار شهر می‌دهند . اما احوال پدرت ندانم؛که ایشان در شهربودند. به‌شهر نرفتم.

فرخ روز دلتنگ شد . مردان دخت گفت ای شاه ، ما ایشانرا بهزیمت کردیم‌وبیامدیم.مارا ببایدرفتن. تاچندپری‌بیامدندوچنداسب‌بیاوردند.فرخ‌روز گفت ای شاه پریان ، از این صندوقها چیزی با خود ببریم ؟ طیطون گفت ای شاه آدمیان، شما طاقت این ندارید. با هر که باشد از این‌کار باز ماند و از کار خود بازماند. فرخ روز گفت چرا؟ طیطون گفت از بهرآنکه صندوقی گوهر شب چراغ است . از خزانهٔ پادشاهان و دریاها به‌دست آورده و جمع کردهٔ پریان‌است وقیمت هریکی یزدان داند ویك صندوق زمرد ولعل وپیروزه است همه گزیده . هریکی در عالمی به‌دست نیاید. ویك صندوق خود کیمیا است . این چنین با آدمیان نشایدکه باشد. عالم افروز گفت ای شاه پریان، درظلمات

خودهمین بود؟ طیطون گفت نه که بسیاردیگر ازهر گونه هست. عالم افروز گفت ما را در خزانه صدهزار خروار جواهر مانده است ، بیشتر، که از چند سال با خورشید شاه از شهر شیث بن آدم می آمدم از خدمت شاه شمشاخ ، که دختر وی زن خورشید شاه بود، و در راه گنجی بیافتم از آن کیومرث چهل خنب خسروانی . همه جواهر بود از یك خنب بیست از این صندوق تمام بودی و آن همه با خود بیاوردیم . بسیار بخرج کـردیم و هنوز فراوان مانده است . تو بفرمای تا برگیرند وبه جایگاه خویش برند. طیطون گفت ای عالم افروز، غلط می‌پنداری که درآن همه که تو می گوئی چنین یك گوهر ازاین گوهرها که در این صندوق است به دست نیامدی . تو نمی‌دانی .

این بگفت وصندوقی بگشاد وازآن گوهر شب چراغ دو دانه برآورد هردو سفته . هردو به‌فرخ روز داد .گفت این هردو به یادگار می‌دار. هریکی برمثال خایهٔ مرغ بـود . قیمت آن یزدان داند . گفت ای عالم افروز ، چنین گوهرها دیدی در هیچ گنج و خزانه ؟ عالم افروز گفت بسیار دیدم . از جمله در شهرستان عقاب گنجی به نام فرخ روز نهاده بودند . چون بگشادیم مگر پنجاه گوهر شب چراغ در آن گنج بود . از این کم نبود . آن خود رفت . جدائی نیست، از آن شما وما. همه یکی است .

این بگفتند و یکدیگر را وداع کردند . پریان ناپدید شدند و برفتند . فرخ روز با دیگران سوار گشتند وروی به راه نهادند . یك شبانروز برفتند . چشمه و مرغزاری خوش پیش ایشان آمد . فرود آمدند و آنچه داشتند می خوردند که پریان ایشان را طعام بسیارآورده بودند؛ که ناگاه از برابر ایشان گرد برخاست . نگاه کردند . پیاده‌ای می آمد وآن بهلان بود ؛ تا پیش ایشان رسید . عالم افروز وروز افزون پیش وی باز آمدند که تو کیستی و از کجا

۱ ــ اصل : مژگانهٔ

می آئی و کجا می‌روی ؟ بدین جانب که تو می‌روی هیچ آبادانی نیست. بهلان در سخن گفتن ایشان نگاه کرد. به جای آورد که ایشان خدمتکاران خورشید شاه‌اند. گفت لاشك مردان دخت با ایشان است . سخن آرائی کرد . گفت از محترقات می آیم. عالم افروز گفت چه خبرداری ازخورشید شاه ؟ بهلان گفت لشکر قابوس و کرینوس آمدند و لشکر خورشید شاه بهزیمت کردند . ایشان درشهراند . قابوس به‌حصار شهر نشسته .

او را پیش فرخ روز آوردند . خدمت کـرد . فرخ روز گفت احوال خورشید شاه چیست؟ بهلان در فرخ روز نگاه می کرد. روی وموی ودیدار و کوپال وی می‌دید وفر پادشاهی از دیدار وی می‌تافت . بجای آورد که فرخ روز است . هیچ نگفت تا فرخ روز گفت ای آزاد مـرد ، نه ترا می گویم از خورشید شاه چه خبر داری؟ بهلان گفت توفرخ روزی که من به‌طلب فرخ‌روز می آیم. فرخ روز گفت منم. بگوی تابه چه‌کار آمدی؟ بهلان گفت ای شاه‌زاده، قابوس و کرینوس با لشکر بسیار آمدند و با لشکرما مصاف کردند و لشکر خورشید شاه بشکستند وباز شهر کردند که شب تاریك تاختن آوردند . روز دیگر طلب خورشید شاه کردند . پدیدار نبود ؛ تا غایتی که عدنان وزیر کس به میان کشتگان فرستاد وطلب کردند . نبود .

فرخ روز چـون بشنید آب از دیده روان کرد . عالم افروز گفت ای آزاد مرد ، تو به‌چه کار آمده‌ای و چه نامی ؟ گفت مرا نام بهلان است و بدان آمدم که پیش فرخ روز بازآیم و احوال با وی بگویم تا هرچه زود تر روی به شهر آورد وکار دریابد و مرا چیزی دهد که مردی سپاهی‌ام و هرچه داشتم ببردند دراین شبیخون که بیاوردند. مرا این اندیشه افتادکه به خدمت شاه‌زاده آیم تامرا کارسازی کند واحوال با وی بگویم . عالم افروز گفت ای بهلان، این شاه زاده فرخ روز است که در بند پری بود. بسلامت بیرون آمد. چون

به شهر آید هرچه ترا باید بدهد . بهلان خدمت کـرد پیش فرخ روز . گفت شکر یزدان که بسلامت از بند پری نجات یافت. بنده به امیدی آمده است از کـرم شاهزاده بدیع نیست که بنده را نا امید نگرداند که به طمع شحنگی محترقات آمده ام تا به مـن ارزانی دارد . فرخ روز گفت ای بهلان ، نه مژدگانه‌ای[1] خوش بود که ترا چیزی باید دادن ونوازش کردن . بدین چیز که تو آوردی هدیه دادن درخور نیست؛ اما پذیرفتم که چون بسعادت به تخت شاهی‌رسم و به دیدار پدربزرگوارخرم‌گردم واو را به شادمانی بازبینم‌شحنگی محترقات به‌تودهم. احوال پدرمن بگوی تا خود چه‌بود وبه‌چه رسید[1]. بهلان گفت ای شاه ، ندانم کجا شد ؛ اما دانم که پدیدار نبود و بدین آمدم تا ترا آگاهی دهم تا زود بشتابی .

فرخ روز فرو ماند و دلتنگ شد . گفت ای دریغا ، ممکن باشد کـه دیدار باز نبینم . گـوئی کجا رفته باشد ؟ او را کشته‌اند یـا در دست دشمن گرفتار آمده است ؟ تدبیر چیست این کار [را] ؟ فرخ روز گفت ای عالم افروز ، از این بتر چیست؟که می‌بینی ومی‌شنوی که چه‌بهلان می گوید. عالم افروز گفت اندیشه مدار ای شاه زاده ، کـه کار مصاف از این بسیار باشد . خاصه درشب به جایگاهی رفته باشد وپناه گرفته . شك نکنم که باز شهرشده باشد. گفت ای بهلان ، تو چه وقت از شهر بیرون آمدی ؟ بهلان گفت آن شب [که] مصاف بشکستند . بامداد طلب شاه کردند ؛ نبود . من روز دیگر بیرون آمدم . عالم افروز گفت ای شاه، می‌بینی؟ دل فارغ دار که شاه به شهر شده‌باشد. اگر به‌روز نتواند به شب درشهررود.

فرخ روز را دل آرامی داد . بهلان نگاه کرد . اسب قابوس دید و آن اسب از بهلان بود که به قابوس داده بود چون به سر دره پیش قابوس آمده

۱ ــ اصل : رسذ

بود . عجب ماند تا چون به دست وی افتاد . روی به فرخ روز آورد . گفت ای شاه زاده ، مرا اندیشه‌ای می‌باشد ؛ ندانم چگونه است . این اسب از کجا آورده‌اید که من این اسب از بالای حصار دیدم که قابوس برنشسته بود. فرخ روز گفت ایـن اسب از بارگاه قابوس پریان به مـن آوردند . بهلان گفت اندیشهٔ من راست آمد . هم چنان آراسته قابوس [را] دیدم بروی نشسته .

این بگفتند واز آنجا روی به راه نهادند؛ تا برسیدند. بالائی بود. بدان بالا رفتند. نگاه کردند. از آن جانب خیمه‌ها دیدند بسیارزده ، از آن چوپانان. وکاموی چوپان باصد سوار پیرامون گله‌ها[ی]اسبان می گردد ؛ که ناگاه چشم اوبر فرخ روز افتاد وعالم افروز وعلقوم ومرداندخت و روز افزون وبهلان. بجای آورد که کیستند. بانگ برخدمتکاران زد که پادشاه مشرق ومغرب فرخ روز آمد . پیش وی باز شدند . پیاده گشتند و خدمت کردند . کاموی بیامد . رکاب فرخ روز بوسه داد . عالم افروز را در کنار گرفت . مردان دخت را خدمت کرد . هم چنان شاه را به خیمه آورد . ما حضر آنچه بود پیش آورد و بنهاد . چـون از نان خوردن فارغ شدند کاموی شراب آورد . فرخ روز گفت مرا شراب نمی‌باید که دلم ازبهر پدر مشغول است و مرا چیزی در دل می آید که دیدار پدر باز نبینم . عالم افروز گفت ای شاه ، این چیست که تو دل بدان نهاده [ای] . پادشاه نباید که دل در چیزی بندد .

احوال باکاموی چوپان بگفتند. کاموی گفت من ازگم شدن شاه آگاهی ندارم ؛ اما شنیدم بعد از آنکه مردان دخت و علقوم از من درگذشتند به طلب شاه آمدند . گفتند که قابوس آمد و لشکر ما بشکست و در شهر گرد حصار نشسته است . بیش از این مرا معلوم نیست . ای شاه زاده ، دل فارغ دار که رنجی نباشد . اگر چه ترا خود رنج در دل است کار مرا بباید ساخت که آرام نمی‌توانم گرفتن از دست این حرامزاده زیاد چوپان بدفعل که با قابوس

یکی شده است ودر عهد وی شده ودر من عاصی گشته است ومقدار دو هزار مرد جمع کرده است وهریك چند بیاید واز اسبان ما چندی ببرد و اگر کسی از ما قصد ایشان کند جهد هلاکت وی کند . مقدار پنج هزار اسب از آن ما برد و در آن پیش کوه سیاه پناه گرفته است . اگرچه ما پیوسته با سلاح باشیم وبرعزم کار با ایشان بر نمی‌آئیم . چند کرت خواستم که گله‌رها کنم و به خدمت خورشید شاه روم واحوال با شاه بگویم برنیامد . اکنون تـو به سعادت آمدی . چارهٔ کار من بساز. فرخ روز گفت بروم و ایشانرا قهر کنم تا ایمن باشی . مردان دخت خدمت تو کرد . گفت ای شاه ، بنده کمر خدمت برمیان بندد. امشب بروم و جواب ایشان بازدهم وایشانرا قهر گردانم؛ چنانکه بامداد چون به خدمت آیم با فتح و ظفر باشم به اقبال تو، تا شاه [را] رنجی نباید کشید . هم اینجایگاه می‌باش . فرخ‌روز گفت تو دانی .

و مردان دخت برخاست و در خیمه رفت. سلیح پوشید و بیرون آمد. پای به اسب درآورد. وقت آن بود که آفتاب فرو رود . بهلان همه را دانسته بود که کیستند . چون دید که مردان دخت به تنها به جنگ می رود با خود گفت من به طلب وی آمده‌ام و تنها خواهد رفتن ؟ جهد کنم که با وی بروم و کار وی تمام کنم . پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، بنده با وی برود به‌خدمتکاری ورکاب داری که ناچار خدمتی باید کردن اورا . فرخ روز از بهر آنکه از مردان دخت فارغ بود گفت برو .

مردان‌دخت روی به‌راه نهاد.[بهلان]. درخدمت وی می رفت. با خود می‌گفت ای بهلان، به‌کام رسیدی. یزدان‌کار تو راست‌برآورد . می‌رفتند تا به بالائی رسیدند . دانگی از شب گذشته بود . مردان دخت گفت ای بهلان ، تو هم اینجایگاه بدین بالا می‌باش و علم به زمین فرو بر ، که نشانه از پیش کاموی آورده بودنـد ، و آتشی نرم می افروز تا من خود را بر سپاه زنم .

جنگ می کنم و نشانه نگاه می‌دارم . بهلان گفت فرمان بردارم . علم به زمین فرو برد . خاشاك جمع کرد و آتش برافروخت و می‌بود .

مردان دخت از بالا به زیر آمد که چوپانان فرود آمده بودند . طبل فرو کوفت . نعره زد . گفت ای فرومایگان ، منم مردان دخت . چوپانان از جای برآمدند . دست تیغ بگشادند . مردان دخت خود را برایشان زد . تیغ در نهاد و افکندن گرفت . دو هزار مرد پیرامون مردان دخت برآمده ؛ تا آن ساعت که بانگ خروس از روی عالم‌برآمد مقدار هزار مرد کشته بود؛ که ناگاه زیاد نعره زد .

پیش مردان دخت بازآمد. مردان دخت بدانست که زیاد است . باوی درآویخت . او را تیغی زد وبکشت . نعره زد . گفت ای حرام زادگان ، اگر از بهر زیاد بـود او کشته شد . چوپانان چون بشنیدند گرد مردان دخت فرو گرفتند وتیغ بروی گشادند که مگر او را قهر توانند کردن . مردان دخت نه ازآن حریفان بودکه به دست چوپانان بهلاك آمدی چون شیر می‌غرید . تیغ می‌زد ومرد می‌افکند. به عاقبت چوپانان‌طاقت نداشتند روی به‌هزیمت نهادند ودر پس کوه رفتند. مقدار هفتصد مردمانده بود . مردان دخت درخون غرق بود. چون کسی را ندید روی بدان بالا نهاد. صبح برآمده بود. پیش بهلان آمد . آب خواست . مطهره آورد تادست ازخون بشست . زره وجوشن باز کرد. گفت ای بهلان، چیزی بیاور تابخوریم. بهلان خاشکدان طعام که داشت جمله بیهشانه براندوده بود. پیش مردان‌دخت نهاد. کسی ازاول شب تابامداد جنگ کرده باشد وتیغ زده چون طعام یابد چگونه خورد چه داند که چیست یادرآن چیزی کرده‌اند. مردان دخت نان می‌خورد غافل، تابخار در دماغ وی کار کرد. سروی به‌گردش درآمد. بهلان دانست . ازپیش وی بازپس ایستاد. مردان دخت گفت ای حرام‌زاده ، با این همه عمر ازمن چه بدی به تورسید ؟

باتوچه کار ناواجب کرده‌ام ؟ ترا از کجا شناختم ؟ تومرا چه دانستی ؟ این‌چه عداوت بود که تومرا بیهشانه دادی ؟

این بگفت وبیفتاد . بهلان گفت ای دریغا، نشاید که زنست وپهلوان و اگرنه او را بکشتمی . ترسم که راهی نباشد که بروم . هرکجا که باشم مرا بگیرند . ودیگر می‌خواهم که او را پیش قابوس برم تا نامی کرده باشم. این اندیشه کرد . مردان دخت برپشت گرفت وبراسب افکند ؛ تاپیش کوه‌آورد که درپس سنگی پنهان‌کند؛ که ناگاه سوراخی دید. خرم شد. درآن سوراخ برد وبیفکند . دست وپای‌وی بسته درسوراخ به سنگ برآورد .

بازگشت . پیش فرخ روزآمد . خدمت‌کرد . آفتاب نیك برآمده‌بود. گفت ای شاه، مژدگانه که مردان دخت زیاد را کشت بالشکر بسیار وگروهی به‌هزیمت رفتند و بر سر آن بالا انتظار می‌کند شاه را . فرخ روز خرم شد . گفت ای کاموی ، از غم تو فارغ شدیم. گفت اکنون لشکر چند داری؟ گفت ای شاه ، مقدار چهار هزار باشد . شاه گفت حاضر کن تا چند کس برگیریم و با ایشان پیش خورشید شاه رویم . تو شاه را ببین . گفت فرمان بردارم .

کس فرستاد و چوپانانرا می‌خواند که از لشکر زیاد یك یك و دو دو می‌آمدند سرو پای برهنه زینهار خواهان که ما را از راه ببرد آن حرام زاده ؛ لاجرم سزای خود دید. کاموی همه را می‌نواخت و به خدمت باز می‌داشت . تا فرخ‌روزگفت چون سپاه جمله بیایند ترتیب می‌سازم تامن بروم پیش مردان دخت . کاموی چوپان گفت فرمان بردارم .

فرخ روز با عالم افروز و روز افزون و علقوم و بهلان روی به راه نهادند ؛ تا بدان بالا برسیدند . اسب مردان دخت دیدند ایستاده . مردان‌دخت پدیدار نیست . فرخ روز گفت ای بهلان ، مردان دخت کجاست؟ بهلان‌گفت ای شاه ، من اینجایگاه او را رها کردم . نشسته بود نان می‌خورد . سلاح و

ساز نهاده بود . همچنان برجای است واسب ایستاده . او را ندانم کجا شد . فرخ روز گفت او را طلب کنید . بهلان گفت من بروم . عالم افروز بانگ بر وی زد . گفت در همه جهان تو ما را کیستی ؟ باش تا روز افزون برود که او زنست . روز افزون برخاست و در همه صحرا برگشت و کسی را ندید . باز آمد و گفت ای شاه پیدا نیست . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، این چه بوالعجبی است . دیگر باره که پیش ما آمد ؟ گفتم از محنت و غم رستم . دیگر باره ما را محنتی و بلائی پیش آمد . بروید و در میان کشتگان طلب کنید ، بهلان گفت ای شاه ، چون به خدمت آمدم این‌جایگاه نشسته بود و هیچ دشمن نبود . چگونه او را در میان کشتگان طلب کنیم ؟ فرخ روز گفت طلب کنید .

برفتند و در میان کشتگان بنگریدند . نبود . فرخ روز درکار فروماند. غمناك و دلتنگ شد . گفت چه تدبیر سازیم ؟ عالم افروز نظاره می کرد و در اندیشه فرو رفته ؛ تا بهلان گفت ای شاه ، مگر او را پری برده باشد . عالم افروز چون بشنید با خود گفت به‌یزدان دادار که بهلان ازکار مردان دخت خبر دارد[1]. روی به بهلان کرد و گفت ای بهلان ، مرا نمی‌شناسی و نمی‌دانی که کیستم و مرا چه خوانند . مرا عالم افروز خوانند به نام سمك عیار . تو در حقیری من نگاه می کنی ؟ من آن مردم که مردان جهان و حیلت گران زمانه و طراران گیتی و مکاران زمانه و فیلسوفان دهر و استادان صنعت و عیاران با دانش در دست من عاجزند و در کار و کردار من زبون . تو آمده‌ای که مرا به حیلت اسیر خودگردانی وفریفته کنی؟ راست‌بگوی تا مردان‌دخت کجاست که تو می‌دانی و از حال وی تو خبر داری و هرچه به وی رسیده است از کردارتست واگرنه به‌یزدان دادار کردگار که به زخم چوب دماراز توبرآورم

۱ ــ اصل : خبر ندارد

تا بدانی که با من‌چنین‌استادی نشاید کردن. بهلان با خود گفت ای دریغا که در دست سمك افتادم . استاد صنعت است . با وی چون سازم ؟ اگر بروی دست یابم کاری کرده باشم که تا جاودان مرا نام باشد.

هر اندیشه می کرد با خود ؛ تا گفت ای پهلوان عالم افروز ، اگرچه در خدمت تو نبوده‌ام نام تو شنیده‌ام و دانم که مردان جهان در پیش تو عاجزاند. اگرچه نادانم این قدر دانم که مرا با تو در نباید آویخت که اگر من پنجه با تو افکنم پنجهٔ من شکسته شود . تو برمن گمان بد می‌بری و آنچه برمن می - بندی خطا اندیشه کرده‌ای . از من این نیاید . من از مردان دخت چندان آگاهی دارم که اینجایگاه نان می‌خورد که من به خدمت شما آمدم ؟ او مرا فرستاد که شاه را بخوان . این چیست که تو برمن می گوئی ؟ با مردان دخت مرا چه کینه بود ؟ او را کجا بردم ؟ سوزنی بود که او را پنهان توان کردن ؟ به خدمت آمدم که نام یابم ؛ فعلی می کنم تا از نان و جان برآیم . از من هرگز کاری نیاید بد . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، بهلان چه کینه داشت؟ او راکجا برد؟ مگر جایگاهی رفته باشد .

عالم افروز به‌گوشهٔ چشم در فرخ روز نگرید . روزافزون در پیش فرخ روز نشسته بود . آن حالت بدید . گفت ای شاه ، هیچ مگوی که او بهتر داند . ما ندانیم . آنچه او به‌دست‌آورده روشن کند که هزار از این کار دشخوار تر به دست آورده است . تا سمك گفت ای شاه ، چنین ما را عقل نیست که اسب و سلاح وی اینجایگاه است و او پیاده جایگاهی رفته است . تو خاموش باش .

روی به بهلان کرد . گفت اکنون می‌دانی و خبر از این کار نداری . ترا کینه نیست . روا باشد . با من بگوی که ترا از شهر که فرستاد . اگر چه یکبارگفته بود دیگر بار او را می آزمود تا چه می گوید. مگر چیزی به دست

تواند گرفتن .

بهلان فرو ماند . گفت او را چه مقصود است ؟ نه او را گفتم که خود آمـدم ؟ اکنون چرا می‌پرسد ؟ با خود اندیشه کـرد . گفت سمك نـه از آن حریفان است که او را بتوان فریفت . اگر گویم که مرا کسی فرستاد مرا به شهر برند، پیش آن کس دروغ زن باشم . با من عقوبت به علامت کند. گفت ای پهلوان ، نگفتم که خود آمدم مـرا هیچکس نفرستاد ؟ عالم افـروز گفت خود آمده کینه جوی باشد . راست بگوی تا با مردان دخت چه کردی تا من ترا معاف کنم که آن خود خطائی بود. بهلان گفت چه بگویم؟ هنوزمی‌گوئی؟ عالم افروز گفت هنوز می‌گویم وخواهم گفت .

علقوم را گفت او را بیفکن . علقوم او را بیفکند . زره پوشیده داشت در زیر قبا . عالم افروز گفت این چیست ؟ بهلان گفت ایـن زره است . از برای آن پوشیده ام تا از دشمن ایمن باشم . مردانرا چه زیان دارد که سلاح دارنـد .

عالم افروز همه باز کرد ، زره و دشنه و کمند آنچه داشت ، و همه اندام وی بجست تا هیچ داروبیند . نبود ؛ که بهلان همه به‌خورد مرداندخت داده بود . پاره‌ای معجون در زیر کف پای وی بود . عالم افروز آن بدید . به جای آورد که مرد حیلت است . چوب به دست روز افزون داد . گفت او را بزن . بهلان با خود گفت ای تن ، جای مردی است . چوب برخود جای کن و دندان در دندان بگذران . چوب خور و مردی کن اگر خواهی که به کام رسی .

روز افزون او را چـوب می‌زد تا هفت اندام وی پاره گشت و خون روانه شد . فریاد می کرد ومی گفت ای‌شاه ، خون من درگردن تست که به‌ترك خان و مان بگفتم . به‌امیدی به‌خدمت تو آمدم تا مرا به دست ظالمان بازدهی؟

مردان دخت بخوردم؟ او را کجا بردم ؟ آخر از یزدان نمی‌ترسید؟ داور من وتویزدان خواهدبود. فرخ روز[را] بروی شفقت آمد و گفت ای عالم افروز، او را رها کن که اگر مردان دخت با وی بـودی ، یا اگر از حال او دانستی بگفتی و بازدادی . مردان دخت کجا خواهد بودن ؟ اگـر تقدیر کرده است یزدان کـه دیگر باره در بندی و بلائی افتد هیچ نتوانم کردن . عالم افروز گفت ای شاه ، تو ندانی در این کار . من دانم کـه مردان دخت این دارد و داند که کجاست . رها کن تو که من او را به‌دست آوردم. فرخ روز گفت این چه محالست ؟ اگر دانستی چنین چوب بخوردی ؟ عالم افروز گفت ای شاه ، به‌چند نوبت گفتم که چون من کاری کنم تو در آن سخن مگوی کـه بکن یا مکن . به هیچ گونه آرام نمی‌گیری ؟ اگر فرمان تو نمی‌برم نه نیک باشد واگر فرمان تونگاه می‌دارم زیان می‌باشد وهیچ زیان بیشترازاین نیست. اکنون تو دانی .

او را رها کرد . فرخ روز گفت ما را بباید رفتن . برخاستند و بهلان براسب افکندند ؛ تا به خیمهٔ کاموی[1] چوپان آوردند . کاموی چوپان مردان جمع کرده بود و همه سلیح پوشیده . فرخ روز هزار سوار اختیار کـرد تا بروند . عالم افروز با خود اندیشه کرد که من از آن مردان باشم که بعد از چندین سال که مردان جهان بفریفته‌ام چون بهلان مردی بیاید ومرا فریفته کند؟ به‌یزدان دادار که از این جایگاه نروم تا کار بهلان روشن کنم.

این بگفت و دست به‌شکم بازگرفت . فریاد برآورد که مرا درد شکم می کند. فرخ روز سوار گشته بود با لشکر که برود . روز افزون گفت بهلان با خود ببریم . شاه گفت او را بگذار تا برود . کجا خواهیم بردن ؟ نگاه کرد عالم افروز ندید . گفت کجاست؟ چون طلب کرد او را دید دست بر شکم

۱ ـ اصل : کامون

نهاده و فریاد می کرد . شاه گفت ای پهلوان ، ترا چه بود ؟ برخیز تا برویم . گفت ای شاه ، چه جای رفتن است ؟ مرا درد شکم می کند . فریاد می کرد و در خاك می‌غلتید به‌دروغ. فرخ روز گفت براسب نشین تا پیش خورشید شاه رویم . عالم افروز گفت ای شاه ، تو احـوال درد من نمی‌دانی . نمی‌توانم جنبیدن . پیش پـدر تو به‌سعادت برو تا مـن درپیش چوپانان می‌باشم تا بهتر گردم و از دنبالهٔ شما بیایم . فرخ روز گفت من بی تو پیش پدر چون روم ؟ عالم افروز گفت برو احوال من بگوی که من خود به‌خدمت رسم . تو شاه را از من سلام برسان . فرخ روز گفت چه جای این سخن است ؟ برخیز تا ترا براسب نشانم وبروم . عالم افروز گفت ای شاه ، چند گوئی ؟ مرا بردرد خود رهاکن و بروکه بیش از این نمی‌توانم گفتن .

فرخ روز ازسخن وی طیره شد. روی به راه نهاد و برفت. روزافزون گفت ای شاه ، بدستوری که من پیش عالم افروز باشم تا بهتر گردد آنگاه بیایم؟ فرخ روز گفت نه . روز افزون برفت .

چون‌ایشان رفته‌بودندبهلان‌را بیاوردند ومداوات[1] می کردند.عالم‌افروز در قوام کار وی می‌بود و فریاد می‌کرد ازدرد شکم. تا درآن‌کار سه شبانروز بگذشت. بهلان‌بهترشد واز آن زخم چوب‌آسوده شد. چون‌شب درآمد بهلان با خود گفت سه شبانروز گذشت کـه مردان دخت [را] اندرآن سوراخ بسته‌ام . نباید که هلاك شود و رنج من برباد آید .

شب تاریك برخاست و روی به راه نهاد . عالم افروز آن بدید . بـا خود گفت پیش مردان دخت می‌رود . او را جایگاهی پنهان کرده است . دنبالهٔ وی گرفت. از میان چوپانان بیرون رفت تا به صحرا رسید. بهلان پیش بود . با خود اندیشه کـرد که نباید که کسی دنبالهٔ من باشد . از میان مردم

---

۱ ــ اصل : مداوت

بیرون آمد . هرساعت می‌نشست و گوش در زمین [می] نهاد ؛ تا یك راه که در زمین نهاد آواز پای یکی شنید . با خود گفت دانستم که یکی دنبالهٔ من گیرد . راه بگردانید . شب تاریك بود . عالم افروز پنداشت که او به قضا حاجتی نشست . ساعتی بایستاد . کس برنخاست . پیش رفت . کس ندید . گفت این حرام زاده بدانست که کسی دنبالهٔ وی دارد . بگریخته است. شك نکنم که مردان دخت در این کوه پنهان کرده است . ای دریغا که سه شبانروز زیادت‌است که‌مردان دخت پنهان کرده‌است . ندانم که احوال وی به چه رسید. از کردار این حرام زاده مرده باشد یا زنده؟ چیزی خورده است یا نه؟ از کجا خورده باشد ؟

این بگفت ومی‌رفت. بهلان به‌راه بی‌راه می‌رفت. عالم‌افروز هم بدان راه راست می‌رفت ، تا پیش کوه رسید . هنوز تاریك بود . با خود گفت اینجایگاه می‌باید بودن تا روز روشن شود . در این کوه او را طلب کنم . این بگفت و می‌بود .

حق تعالی تقدیر کرد که مردان دخت در آن سوراخ باز هوش آمد. خود را در بند یافت . دست و پای وی بسته . از درد برنمی‌توانست جنبیدن. فروماند . گریه بروی فروافتاد . می گریست و زاری می کرد . بربخت نفرین می‌خواند ومی گفت ای بخت وارون وای دولت نامیمون وای روزگار دون ، این چه محنت است که پیش من می آورید ؟ از من بیچاره چه می‌خواهید ؟ زمانی در بند پری و گاهی در بند دشمن گرفتار و ساعتی در غم و محنت و خواری. این چه طالعی است که‌من زاده‌ام؟کاشکی هرگزنبودمی یا فرخ‌روزرا ندیدمی ودل بدونداد‌می که درجهان‌هرگزمرد نمی‌شناختم. آسوده بودم شادان و باکام دل می آمدم و می‌شدم . اکنون تا با فرخ روز پیوستم یك روز از بند وبلا وغم خالی نبودم و هیچ بند از این بتر نیست تا از این چه پیش من آید.

مرا غم جان نیست ، غم رسوائی است . این مردك از کجا آمد ؟ با من چه کینه داشت ؟ از من چه می‌خواهد ؟ این چه بلا بود که پیش من آمد؟ این چه قضا بود که برسر من نبشته بود ؟ با این همه بعد ازقضا گناه فرخ روز بوده است که هر کسی [را] به‌خود راه می‌دهد و پیش خود جای می‌دهد و نادیده و ناشناخته بروی اعتماد می کند . از کار شاه مرا عجب نیست ؛ عالم افروز که در مردی و عیاری در جهان به سر آمده است و این چنین کار بروی پوشیده می‌شود! مردی غریب ازراه درآمده برقول‌وی اعتماد می کند واو را برهرچه هست به‌معول می‌دارد . لاجرم چنین‌کارها پدیدارمی‌آید.

ازاین معنی با خود می‌گفت و می‌گریست ؛ که ناگاه روشنائی دید از برابر . بچاره برگشت ونگاه می کرد تا پیش آن روشنائی آمد . نگاه کرد . درگاه‌بود به‌سنگ برآورده. ازشکاف سنگها‌بنگرید. مرغزار دید و دامن کوه. با خود گفت چه چاره کنم ؟ اگر پهلو زنم واین سنگها بیندازم نباید‌که سنگی برمن آید و هلاك شوم و دیگر کس نباشد که مرا بگشاید . می‌باید بودن تا این حرام زاده که ترا بدین جایگاه آورد آخر بیاید . بدان خواری از آن شکاف سنگها نگاه می کرد و از هرگونه با خود می‌گفت و می‌نالید . ساعتی برفراق فرخ روز می‌گریست . می‌گفت ای دل پنداشتم که توبه کام رسیدی . چون می‌بنگرم خود از وی اکنون جدا گذشتی . شربت [فراق] اکنون خواهی چشیدن . رنج هجران اکنون خواهی کشیدن ؛ اما بسیار جایگاه از این عظیم تر عالم افروز راه بدان برده است. امید می‌دارم که زود نجات یابم که فرخ روز و عالم افروز مرا فرو نگذارند .

از هرگونه می‌گفت تا یك شبانروز در آن سوراخ بروی بگذشت که ناگاه از تقدیر یزدان و قدرت سبحان چون از گردش فلك صبح روز برآمد و جهان روشن شد فی‌الجمله در آن ساعت بود که عالم افروز درآن پایان

کوه می گشت . مردان دخت چون او را دید خرم شد . فریاد بر آورد و به‌نام او را بخواند . عالم افروز آواز مردان دخت شنید و بشناخت . روی بدان سوراخ نهاد . چون بیامد سنگها دید به در آن سوراخ بر آورده و فریاد می‌داشت مردان دخت؛ تا عالم افروز برسید . آن سنگها بر گرفت . مردان‌دخت را دید بسته . گفت ای عالم افروز ، یزدان یار تو باد. در جهان ترا شاید مرد خواندن . عالم افروز او را بگشاد . مردان دخت باز نشست . دست و پای او بوسه داد . عالم افروز گفت ای ملکه ، این معاملت با تو که کرد ؟ گفت بهلان .

احوال رفته عالم افروز می‌گفت با مردان دخت؛ که مردان دخت گفت ای پهلوان، آب نداری ؟گفت نه . از وی پرسید که تا بهلان ترا بدین جایگاه آورد هیچ نوبت آمد . گفت نه . گفت شك نکنم که دوش پیش تو می‌آمد . اکنون نباید که از من بگریخت. دانم که راه‌گم کرده است. او را بباید گرفتن. سنگها باز جای نهادند و هریکی بر گوشه ای بایستادند تا چون بیاید او را بگیرند .

ایشان ایستاده **از آن جانب** چون بهلان نشان عالم افروز یافت که از دنبالهٔ وی می آید بگریخت و راه گم کرد. در کوه برمی‌گشت. تا روز روشن شد . راه طلب کرد . بدان سوراخ آمد . سنگها برداشت تا در سوراخ رود که عالم افروز درآمد و او را بگرفت . گفت ای حرام زاده و دروغ زن ، ندانی و خبر از مردان دخت نداری و او را بربالا رها کردی ؟ چون می‌بینی که من از آن مردان باشم که با من ازاین معاملتها توانی کردن ؟ تو نمی‌دانستی که من کیستم ؟ چگونه پیش از تو بدین جایگاه آمدم ؟

بهلان چون چنان دید پنداشت که هنوز مردان دخت نرسیده است . خواست که با عالم افروز در آویزد و او را قهر کند ، که به‌دست وی آسان

بود که به‌ده مرد از عالم افروز به‌زور باوی برنیامدندی. هنوز برخود حرکت نکرده بود که مردان دخت بیامد. بهلان چون چنان دید فرو ماند. دانست که اگر دست بجنباند او را بکشد. هیچ نگفت، تا عالم افروز او را بربست. مردان دخت گفت ای پهلوان، او را بکش. عالم افروز گفت ای ملکه، او را پیش فرخ روز خواهم برد تا بداند و مرا از هر کار باز ندارد که من کارها دانم که او نداند و از من‌قبول نکند که آنچه گویم و کنم به دانش باشد که خورشید شاه پدر وی تا مرا بدیدی هرگز هیچ کار نکردی بی‌دستوری من و هرچه کردی چنان خواستی که رضای من بودی. فرخ روز به‌کودکی مرا از کارها باز می‌دارد، لاجرم چنین کارها می‌بیند. یك نوبت در شهر حامیه دختر روئین زرین کیش [را] در بند آورد و او را مطالبت کردم، از بهر آنکه دانستم که نه بصلاح آمده است. مرا بازداشت که روز افزون‌را تیغ زد؛ تا من رها کردم و برفتم تا زرین کیش آنچه خواست کرد. آبان دخت مادر فرخ روز [را] بکشت و عمهٔ وی قمر ملك و مادر جمشید جهان افروز و ماه در ماه [را]، چهار زن که در جهان نظیر نداشتند. و پیش از این گفتم که به‌دیدار چگل ماه مرو و فرمان نبرد و برفت و در بند افتاد که از آن بند وی تا بدین غایت سرگردانم. هنوز پدیدار نیست که ماراکی آسایش باشد. با صد هزار حیلت او را از بند چگل ماه بیرون آوردم و چگل ماه مسخر شد. بیش از این اگر گویم روزگار برود. همه از بی‌فرمانی. من بهلان [را] پیش‌وی خواهم بردن تا بداند که آنچه اندیشه کردم و گفتم راست بود.

بهلان‌را دست بسته ریسمان در گردن در پیش کردند و روی به راه نهادند؛ تا پیش چوپانان رفتند. چوپانان چون بهلان و مردان دخت دیدند و عالم افروز، احوال پرسیدند. عالم افروز همه احوال باز گفت. همه بربهلان نفرین کردند. تا چیزی بخوردند اسبان آوردند و سوار گشتند وروی به راه

نهادند و به‌تعجیل برفتند.

از آن جانب فرخ روز با دیگران می‌رفتند. دو شبانروز برفتند وفرود آمدند بر سر چشمه . فرخ روز گفت مصلحت نیست کـه من بی عالم افروز پیش پدر روم ؛ خاصه که مرا این همه غم خوارگی کرده است واز بند پری برهانید و دیگر مردان دخت که مرا رنجها کشید . او را چگونه رها کنم ؟ اگرچه مردان دخت پیدا نیست بیاسائیم تا عالم‌افروز بیاید مگر از مردان‌دخت نشان یافته باشد .

این بگفتند و می‌بودند. یك شبانروز بگذشت . کسی نیامد . فرخ‌روز روی به کامـوی چوپان کـرد . گفت یکی را بفرست تا احـوالی از آن عالم افروز بداند که چگونه است. مگر او را تواند آوردن و بگوید تا بهلان را با خود بیاورد .

کاموی سواری بفرستاد. روی به راه نهاد و می‌رفت ؛ که از آن جانب عالم افروز با دیگران پیش وی باز افتادند . مرد چون ایشانرا بدید عالم‌افروز [را] گفت ای پهلوان ، شاه مرا به طلب تو فرستاد . گفت بهلان‌را با خود بیاور. این هردو کیستند ؟ عالم افروز گفت این یکی مردان دخت است واین که بسته است بهلان .

مرد بازگشت . به‌تعجیل پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد . گفت ای شاه ، عالم افروز آمد و مردان دخت و بهلان با وی . فرخ روز خرم شد . شکر یزدان کرد که بی‌مراد نرفت . برخاست . سوار گشت . پیش ایشان باز آمد . عالم افروز پیاده گشت . او را در کنار گرفت . عالم افروز گفت ای شاه وشاه زاده ، از بهر من پیاده مگرد و سخن سخت مگوی . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، گستاخی با تو می‌توانم کردن . یقینم که نافرمانی تو بسیار می کنم و بدان پشیمان می‌باشم. آخر فرزند توام. ازمن درگذار تا نیك شوم.

پس مردان دخت را بپرسید . گفت ای پدر عالم افروز، اندیشهٔ تو خطا نبود. گفتار تو برصواب آمد . هرچه می کنم ناپسندیده آمد ؛ اما دل من شفقت می‌نمود . عالم افروز گفت ای شاه ، گفتار تو بر جایگاه است و آنچه من گفتم راست بود و نیکو برآمد .

احوال چنانکه بود بگفت . مردان دخت آن نیز کـه از بهلان به وی رسیده بود بگفت . فرخ روز روی به بهلان کرد . گفت ای حرام زادهٔ بدفعل این چه‌کار بود که تو کردی ؟ ازما گناه بود . مردی بیگانه که یك زمان پیش ما آمد او را نمی‌دانیم ونمی‌شناسیم معتمد داریم لاجرم چنین باشد. ای بهلان، راست بگوی تا ازکجا و به چه‌کار آمدی واگرنه ترا هلاك کنم. بهلان باخود گفت چاره آنست که راست بگویم واحوال خود باز نمایم واگرنه مرا بکشد واگرکم و بیش‌گویم عالم افروز نه از آن حریفان است که دروغ مرا باور دارد که [اگر] این سمك با وی نبودی همه را از راه ببردمی .

چاره آن دید که زبان برگشاد واز اول‌کار ازآن ساعت که ازدره بیرون آمد از پیش قابوس و حیلت ساختن و روی به راه نهادن و دیدن ابرك در راه و گرفتن او و بردن پیش قابوس و احوال دروغ گفتن و سپردن شاه او را به عدنان وزیر و آمدن لشکر و جنگ‌کردن و ناپدید شدن خورشید شاه وآمدن وی دنبالهٔ ایشان به‌چاره ساختن و آوردن مرداندخت را به جنگ زیاد ورفتن با وی وکار ساختن و بیهشانه دادن او را و بردن بدان کوه ودر سوراخ پنهان کردن و پیش ایشان آمدن همه باز گفت . مردان دخت گفت ای شاه ، او را بباید کشتن که فعل بد دارد. عالم افروز گفت ای ملکه ، او راکشتن مصلحت نیست که پهلوانی است. دانم که‌کسی طلبکار این باشد . بدهم وابرك بازستانم که ابرك خدمتکاری نیك است .

این بگفت . بهلان‌را بربستند . روی به راه نهادند . فرخ [روز] روی

به‌کاموی چوپان کرد . گفت بازگرد تو و به جایگاه خویش رو . نباید که از لشکر زیاد کسی مانده باشد بیاید و سپاه ترا رنج نماید . نیکو نیاید. بازگرد ونگاه داری جایگاه خویش می کن تا چون وقت آید[1] پیش شاه توانی آمدن. کاموی[2] خدمت کرد و باز گشت با سپاه خویش . ایشان هرپنج روی به راه نهادند . فرخ روز و عالم افروز و علقوم با بهلان می‌رفتند .

ما آمدیم به حدیث قابوس و کرینوس و مصاف کردن واحوال کار خورشید شاه تا چگونه افتاد و به وی چه رسید و کشته شدن خورشید شاه و رسیدن فرخ روز . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون قابوس و کرینوس مصاف کردند و لشکر خورشید شاه [را] تاراج دادند و به‌هزیمت کردند خورشید شاه ناپدید گشته بود و لشکر قابوس پراکنده به طلب شکاری که بیابند ؛ که از هفتاد دره سه پهلوان برسیدند . یکی از درهٔ اکبر نام او پهلوان اکبر کوچك و یکی از درهٔ سوران نام شارن و یکی ازدرهٔ دو راه نام اوکال با ده هزار سوار از هرجانب فرودآمدند وترتیب حصار شهر می‌دادند تا چون به‌دست آورند .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب خورشیدشاه درزیر آن درخت خفته، تشنه و گرسنه ؛که ناگاه او را از کمین غیب رسول فراق جهان رسید . مقدمهٔ مرگ پیش وی آمد. تب جدائی اورا بگرفت . چگونه تبی بود که اورا از مرگ رسول بود . تبی که او را از پادشاهی و تخت و تاج و زن و فرزند جدا می کرد. آن تب که از وی بازنگشت تا او را به زیر خاك نبرد. خورشید شاه را چون تب گرفت برخود بلرزید . گفت ای دریغا که رسول مرگ آمد. تدبیر چیست ؟ و جایگاهی چنین مانده . کاشکی دیدار فرخ روز باز دیدمی یا احوال وی بدانستمی که از بند پری بیرون آمده است . ای دریغا آن همه

۱ــ اصل: که پیش ۲ ــ اصل :کاموس

پادشاهی و مال و گنج و حشم و خدم. از آن همه بدین خواری افتاده، در آرزوی یك نان مانده، ورسول مرگ مرا گریبان گرفته. ای دنیا[ی] غدار وای جهان ناپای‌دار، از تو خود همه رنج وبلا و مشقت باشد. این چه عمل است که تو به‌دست داری؟ این چه مشعبد بازی است که تو می کنی؟ پادشاهی که دی روز با گنج و نعمت و شادمانی بود امروز او را اسیر نانی گردانی و درخاك خواری افکنی. ای دریغا، با این همه مرا هیچ غم نیست که از کردار تو کسی نرست و نخواهد رستن. من طمع رستگاری دارم؟ جهان به کام دل دیدم و آنچه مرا بود یافتم و زیادت از آن بود که خواستم. بدین یك آرزو مرا نخواهد شکست که دیدار فرخ روز باز نبینم. اگر او را دیدار باز بینم همه کام جهان برمن تمام شد واین را ممکن نیست. ای جان پدر، دنبالهٔ مراد دل برفتی و در بلا گرفتارم و در محنت و خواری مانده‌ام و امید زندگانی ندارم. ای عالم افروز، کجا رفتی؟ مگر از من سیر شدی که طلب کار من نیستی؛ اما جرم تو نیست که به‌طلب فرزند من رفته‌ای. چه دانستی که‌مرا چنین حال پیش‌خواهد آمدن؟ واگرنه مرا بجان‌نگذاشتی که‌مرا برادری‌مشفق بودی.

از این معنی چون بی‌دلان با خود می‌گفت و می‌گریست واین بیتها بر فراق فرخ روز می‌گفت؛ چنانکه از درد دل وی عالم می‌خروشید ودل خلایق می‌جوشید. شعر[1]:

کنم آه از این چرخ گردنده آه — که عیشم تبه کرد و رویم سیاه
تو بدرود باش ای گرانمایه پور — که من تن سپردم به خاك سیاه
مبادا تبه بر تو بر عیش تو — که هم عمروهم عیش من‌شدتباه
دلی سوخته در غم مهر تو — همی برد خواهم به پیش اله
دریغا که از روی تو مرمرا — گسسته شد امید[و] کوتاه راه

۱ـ اصل: بیت

از این معنی با خود می‌گفت . پنداشتی که او را آگاهی رسیده است که اجلش آمده است ودیدار فرزند بازنخواهددیدن. اگرچه خود چنین‌است کـه چون فراقی خواهد بودن دل اندیشه می‌کند و زبان می‌گوید ؛ چنانکه خورشید شاه بود نالنده وزارنده وگوینده وگرینده ؛ که ناگاه ازلشکرقابوس بورین پهلوان بدان مقام رسید ، که در چپ وراست بر می‌گشتند تا چیزی به دست آورند . چون بورین بدان زیر درخت آمد یـکی را دید خفته . اسب آنجا راند . نگاه کرد . شخصی دید سخت با جمال و نورانی از درد تب می‌نالید . از اسب فرود آمد . پیش وی بنشست . دست برپیشانی وی نهاد . خورشید شاه چشم بازکرد که او را نه آن تب بود که از جهان خبر داشتی . گفت ای آزاد مرد ، آبی ده . بورین برخاست . مطهره برفتراك اسب بود . بگشاد . بیاورد . آب در گلوی وی ریخت . آن آب روزی باز پسین بود که می‌خورد . بورین در وی می‌نگرید . آن فر پادشاهی، اگرچه پژمرده بود ، می‌دید که هنوز از وی می‌تافت وآن انگشتری ملك در انگشت . با خود می‌گفت از بزرگان یکی تواند بودن . از لشکر ما نیست . تا بنگرم کـه خود کیست . گفت ای آزاد مرد ، کیستی ؟ خورشید شاه‌گفت از لشکر خورشید شاه‌ام . آن شب کـه به‌هزیمت شدیم من از لشکر باز ماندم . بدین جایگاه رسیدم . مرا تب گرفت وبیفتادم. اکنون نمی‌توانم رفتن . عاجز وفرومانده‌ام و اسب من برفت . تو از لشکر کیستی ؟ بورین با خود گفت نباید گفتن که من کیستم. گویم از لشکر غریب‌ام تا بدانم که این کیست . باشد که پهلوانی باشد . او را بنوا پیش قـابوس برم تا می‌دارد . گفت ای آزاد مرد ، من از لشکر غریبم . خورشید شاه‌گفت احوال خورشید شاه و پهلوانان به‌چه رسید؟ بورین گفت ایشان در شهراند وقابوس به‌حصار شهرنشسته است . من درشهر نتوانستم رفتن . از هرجانبی می گردم تا راه یابم . خورشید شاه گفت توانی

که مرا به شهر بری تا ترا از مال قارون کنم . بورین گفت در شهر خورشید شاه پدیدار نیست. طلبکار وی‌اند و من نیز او را طلبکار می‌باشم . خورشیدشاه گفت مرا به شهر بر که من خورشید شاهم. بورین نام خورشید شاه شنید. خرم شد. گفت کار به‌کام بر آمد . گفت برخیز تا ترا به شهر برم .

او [را] در پس اسب گرفت. روی به لشکرگاه نهاد ؛ تا به دربارگاه قابوس آمد . خورشید [شاه] چون حال چنان دید در غم فروماند . امید از جان برداشت. دانست که لشکرگاه قابوس است از آن دشمن و در دام گرفتار شد . دم در بست تا بورین پیاده گشت . خورشید شاه را در دست گرفت و به بارگاه در آورد . قابوس و کرینوس و پهلوانان حاضر ؛ که بورین پیش قابوس خدمت کرد . گفت ای شاه ، مژدگانه که شهباز دشمن در چنگال عقاب شاه گرفتار آمد و نهال سر کشیدهٔ بد خواه نگونسار شد و لالهٔ سلطنت عدو پژمرده گشت . خورشید شاه در بند افتاد و او را به‌خواری آوردم بعد از آن که در جهان ناپدیدار بود . قابوس با کرینوس به پای بر آمدند . گفتند کجاست ؟ بورین گفت اینست . دست خورشید شاه گرفت ، پیش ایشان آورد .

خورشید شاه چون پیش ایشان آمد سر در پیش افکنده بنشست . همگان در وی باز مانده بودند . دانستند که چرا خدمت نکرد؛ تا قابوس گفت ای شاه ، خود را چون می‌بینی ؟ کجا رفت آن سلطنت و پادشاهی تو ؟ فرخ روز تو کجاست تا بیاید و ترا ازدست ما بیرون برد؟ مردان دخت [را] بخوان تا ترا باز ستاند. پنداشتی که در همه عالم کس نباشد که جواب کار تو بازدهد؟ چون دیدی به یك تاختن که آوردم چه کردم؟ او را بند برنهید. کرینوس گفت چه جای این سخن است و بند برنهادن ؟ کشندهٔ برادر منست . من او را به‌عوض خون برادر سیاست کنم، که این همه جنگ وپیکار ما از بهر این بود.

چون شاه از میانه برداشتیم دیگران [را] چه محل؟ گوسفندان بی‌شبان‌باشند. قابوس گفت او را کشتن مصلحت نیست. خون پادشاه نشاید ریختن. کرینوس گفت برادر من از این کمتر بود؟ نه پادشاه بود که او را بکشتند؟ هندس وزیر و جمجاش گفتند ای شاه، راست می‌گوئی؛ اما خورشید شاه پادشاهی عظیمست و او را خصم بسیاراند؛ خاصه چون فرخ‌روز که به‌تنها سیماب شهر نگاه داشت وشهرحامیه بستد ومحترقات همو به‌دست‌آورد. دانم که شنیده باشی؛ خاصه اکنون که مردان دخت با وی است. بگذار تا او را بند برنهیم ومی‌داریم تا احوال بدانیم که فرخ روز کجاست و چون خواهد کردن و بهلان باز آید که با مردان دخت چه‌کرده است. کرینوس گفت اورا خصم بسیاراند و برادر مرا کس نبود. نه آخر من بدین کار میان بسته‌ام که خون برادر باز خواهم؛ و عوض خون برادرم جز خورشید شاه کسی نیست. طشت بیاورید و سیاف بخوانید.

خورشید شاه تا این همه سخن می‌گفتند دم درکشیده بود می‌شنید و هیچ نمی‌گفت؛ تا سیاف بیامد و طشت زرین بیاوردند[1]. چون حال چنان دید بگریست. سربرآورد وگفت ای شاه، این همه چیست؟ از کشتن من چه‌آید؟ من پیر گشتم. برپیران شفقت نمای تا به‌درجهٔ پیری برسی. و اگر بخواهی کشتن تو دانی. روا باشد. دانم که مکافات زود بیابی. اکنون مرا مکش. بند بربنه ومی‌دار، چندانکه دیدار فرخ روز باز بینم که اکنون مدت هشت ماهست تااو را ندیده‌ام. غم‌جان‌ندارم. فراق وی برمن از این کشتن سخت‌تر است؛ که اگر مرا دیدار فرخ روز بنمائی از خون من ترا پاداش نباشد. و دیگر من برادر ترا نکشتم که چون به شهر شدم از مـن پنهان شد. هرچند که منادی بیش کردم واو را زنهار دادم پدید نیامد. به عاقبت چون مرا خبر

۱ــ اصل: بیاودند

آوردنداورا خلعت‌فرستادم‌واسب‌خویش وبه‌اکرام واعزاز به‌بارگاه‌آوردمش. بر زبردست خود بنشاندم و او را مراعات[۱] کردم و دلخوشی دادم و آن‌گفتم که‌سزاوار بود وپادشاهی‌محترقات به‌وی‌می‌دادم باآنچه اوخواستی نه بدانکه به‌طاعت‌می‌آمد که مرا با وی خویشی افتاده‌بود که دختر وی به‌فرخ‌روز دادم. هرچند که‌بیش‌گفتم سربرنیاورد وسخن‌نگفت. ناگاه‌خود را دشنه زد و از قهر هلاك کرد . مرا از کشتن وی غـم بسیار بود . چه می‌توانستم کردن چون گناه من درآن نبود . مکافات آن چرا می‌باید کشتن ؟ تقدیر یزدان چنان افتاد که او خود را بکشد . نه من فرمودم ونه رضا دادم ونه مرا برمرگ او راحتی بود. مکن وبرمن ببخشای تا هرچه ترا مراد باشد به تو ارزانی دارم ومقصود تو بحاصل آورم که ازکشتن من هیچ نیاید مگـر آشوب و فتنه در جهان و خلقی سرگردان شوند . کرینوس گفت ای خورشید شاه ، بسیار مگوی کـه هیچ سود ندارد . ترا سر ببرم که نتوانم دید وچگویم که برادر من در خاك و تو برتخت پادشاهی .

خـورشید شاه چون دید کـه چاره‌ای نیست و او را بخواهند کشتن بگریست و زاری کرد و بر فراق فرخ روز می‌گریست ؛ چنانکه همه کس می‌شنیدند . خاص و عام [را] از آن زاری کردن برگفتار وی گریه افتاد. می‌گفت ای فرخ‌روز، به‌چه بازمانده‌ای؟ بیای و پدر خود را بنگر که چگونه می‌کشند[۲]. ترا خود شفقت نیست که پدر ترا چون گـوسفندان سر خواهند بریدن ؟ برتو جرمی نیست‌که اگر اینجایگاه بودی مرا به‌جان نگذاشتی‌که در دست‌دشمن بماندمی[۳].اگرچه‌تقدیریزدان برفته‌است. باقضای‌الهی چاره‌نیست. ای عالم افروز، چگونه شوی که احوال من ترا بگویند واین خواری کردن برمن بشنوی وکار من به‌گوش تو رسد؟ از من بدرود باش ای یار نیك و ای

۱ ـ اصل : مرعات ۲ ـ اصل : می‌کشد ۳ـ اصل : بماندی.

برادر عزیز و ای مهر پرور با وفا وای نام گستر خوب سیرت ، زینهار فرخ روز من در گردن تست که اگر از پشت من است فرزند تست . حق تو بروی بیش‌داری[1] که‌من. ای دریغا که مرا زمان نمی‌دهند که برخود و روزگار خود بگریم . چون مرا به‌گریستن نمی‌گذارند شما برمن بگرئید که من شمارا نیك بودم ومهربان ومرا سزاوار یاری وفرزندی بودید .

این سخن دردهان[2] داشت که سیاف در آمد و سرخورشیدشاه بگرفت، چنانکه گوسفندان، درطشت زرین برند . دریغا شاهی‌بدان عزیزی، وپادشاهی بدان‌کامرانی و خسروی بدان کامکاری وچنان دولت، که بدان خواری بکشتند تا بدانی که این جهان ناپای‌دار با کسی هرگز وفا نکرد و نکند . هرکسی را چون فرزند بناز بپرورد و با صدهزار شادی برآورد چون وقت آن باشد که در خود نگاه‌کند او را فرو می‌شکند و همه را[ه] مرادها از وی باز می‌دارد و از کامها او را دور می کند . نفرین برچنین روزگار باد و برعالم بی وفا که هرگز کاری نسازند که نه آن برباد دهد و چیزی نکند که یك روز کسی ازآن شادمانه گردد وازایشان راحتی به‌دل هیچ‌آفریده نرسد . خود این فعل درنهاد عالـم سرشتست وسیرت او جز ناهمواری نیست . عاقل دل در جهان نبندد چون می‌داند که جهان ناپایدارست ؛ اما جهل برآدمی مسلط است . غفلت او را فریفته می‌گرداند . به پادشاهی غره می‌گردد . عجب کاریست ! همه خود این کار داریم . چه پادشاه وچه رعیت ؛ توانگر و درویش دست از جهان باز داشته‌ایم ؛ امـا پای پیرامون عالم در آورده‌ایم . همه تقدیر یزدان است . فی‌الجمله چون خورشید شاه [را] سردرطشت زرین بریدند درحال بادبرآمد. گردی و غباری برخاست وسیاهی در عالم پیدا شد . همهٔ جهان تیره و تاریك شد. پنداشتی که جهان برخواهد خاست .

۱ــاصل : دارد. ۲ ــ اصل : درهان

چنان شنیدم که راوی قصه گفت از مصنف حدیث که‌از آن‌نهیب و باد سه هزار و چندین آدمـی هلاك شدند و چهارپایان [را] عدد نبود کـه ایشانرا باد از زمین برمی‌گرفت و می‌انداخت و خیمه‌ها برمی‌کند و برمردم و چهارپایان می‌زد ومی‌کشت. فی‌الجمله هریکی برگونه‌ای چنانکه تقدیر بود.

در شهر عـدنان وزیر با گـوراب و شاه غریب و پهلوانان در بارگاه نشسته بودند از بهر خورشید شاه دلتنگ ؛ که ناگاه آن باد و غبار و سیاهی از روی عالم برخاست، چنانکه جهان تاریك شد و در همهٔ سرایها چراغ بر-افروختند. ازتاریکی همگان غمناك شدند . عدنان وزیر گفت حالتی می‌باشد. این باد و سیاهی کـه در جهان افتاد بی‌علتی نیست . شك نکنم کـه خون پادشاهی دادگر ریخته شده است . ای دریغا ، نباید که خورشید شاه ما باشد که پیدا نیست . دشمن او را دریافته است وهلاك کرده .

این معنی می‌گفتند و دلتنگ می‌بودند ؛ تا زمانی برآمد . مقدار دوبهر از روز بگذشت . آن دود و غبار بنشست و تاریکی روشن شد . عدنان وزیر برخاست عظیم غمناك . واصطرلاب رازگوی نهان نمای [را] در دست‌گرفت و در پیش نظر آفتاب رفت و از رفتن خورشید فلك سکونت خورشید زمین طلب کرد و درگردش فلك ، رفتار و درجتها [ی] بروج و سیر انجمان نگاه کرد . هرچه او را در دانش دست‌گاه بود درآن حالت به جای آورد و جمع کرد؛ تاآنچه او را مقصود بود به دست آورد. از طالع خورشید شاه وطالع وقت وارتفاع آفتاب معلوم کرد. ازحساب ومدار فلك در دوازده خانه طالع هریکی بنگرید. در طالع عمر اندر زندگانی نیافت. دردوم خانه سفرکوچك و خانهٔ حیات [1] هیچ نبود . سیم خانه کیسه و دستگاه خالی یافت . چهارم

۱ ــ اصل : حیوة

طالع پدرش نشانی‌پیدا نبود. در پنجم خانه طالع فرزند او [را] دور دید. در ششم خانه از طالع حیات رسولی و هدیه [ای] نمی‌نمود . هفتم خانه زنان و جفت بیکار بود . در هشتم طالع در ممات نیکو تامل کـرد . او را کشته یافت . از نهم خـانه سفر بریده دید . طالع سلطنت برخلاء[1] بود. در یازدهم دوستانرا برگشته دید . در دوازدهم دشمنانرا مظفر وکامران دید .

چون در همه طالع نگاه‌کرد همه [را] خراب دید و او راکشته یافت. دستار از سر بینداخت. جامه بدرید و خاك برسرنهاد . غلامان مویها ببریدند. پلاسها در گردن افکندند . کنیزکان گیسوها ببریدند . زنان فرخ روز جامه‌ها[2] چاك زدند؛ خروش برآوردند ؛ گریه وزاری آغازکردند . همهٔ شهر درجزع وفزع افتاد. دکانها همه بربستند . خاص و عام به‌تعزیت خورشید شاه مشغول شدند . در همه زبانی نام خورشید شاه بود . کودك شیرخوار در گهواره از بهر خورشید شاه می‌گریست و بر مرگ وی زاری می‌کرد ! نیکو پادشاهی بود. ازبسیاری خروش و زاری کردن مردم شهر مرغان درهوا به‌زاری‌آمدند. فریشتگان در فلك بگریستند . برمرگ چنان شاهی دریغ خوردند . آن روز و آن شب در تعزیت داشتن و زاری کردن بودند .

حق تعالی تقدیر کرد که از بیرون شهر چون‌آن باد و سیاهی برآمد وآن همه جانور و مردم و چهارپایان به‌هلاك آمدند دیگران روی به‌کرینوس نهادند . گفتند : این از شومی گناه تست . کسی [که] چنین پادشاهی بکشد لاجرم به‌هلاك‌آید[3]. بنگر که‌چه می‌بینیم. همگان دلتنگ؛ تاآن‌باد فرونشست. پروای آن نداشتند که چیزی کنند ؛ تا کرینوس بفرمود که سر خورشید شاه بردار کنید و به نزدیك دروازه برید تا مردم شهر بدانند که شاه ایشانرا کشتیم

۱ــ اصل : خلد ۲ ــ اصل : جامها ۳ــ اصل : آمدند

ودل ایشان شکسته شود . پهلوانان گفتند : این کار فردا توانیم کردن که روی به جنگ آوریم و کار ساخته نزدیك دروازه رویم . از بهر آنکه ناچار چون مردم شهر سر خورشید شاه ببینند به جنگ بیرون آیند .

این بگفتند ومی‌بودند تاآن شب بگذشت. روزدیگربامداد پگاه لشکر ساز جنگ کردند و روی به میدان نهادند . آواز کوس حربی برآمد . در شهر عدنان وزیر چون بشنید که دشمن عزم میدان کردند پهلوانان [را] حاضر آورد . گفت اگر شاه برفت بیش از یکی نبود . سعادت فرخ روز باد . ما را بیرون باید رفتن و مصاف کردن تا چون فرخ روز بیاید ما کاری کرده باشیم .

این بگفت . لشکر روی از شهر بیرون نهادند وصفها می‌آراستند ؛ که ناگاه سر خورشید شاه بردار کرده به میدان آوردند و بداشتند . لشکر چون بدیدند خروش برآوردند و فریاد کردند . عدنان وزیر اسب در میدان راند. برابرایشان آمد. گفت شما را شرم از یزدان نیست که پادشاهی چون خورشید شاه [را] کشته‌اید و بعاقبت سروی بردار کرده ؟ این چه بی حرمتی است ؟ خواری برجان پیری کردن . مکافات این چه خواهید یافت ؟

کرینوس چون بشنید آواز داد که شما را دل برشاه می‌سوزد ؟ او را به زرباز خرید تا با وی علامتها نکنیم. عدنان وزیر گفت اورا به‌چند خواهید فروخت ؟ گفت به صد هزار دینار . عدنان وزیر گفت بدهم . سروی با تن بفرستید. پس عدنان وزیر کس به‌خزینه فرستاد و صد هزار دینار نقد به‌میدان خواست و بیاوردند . همچنان پیش کرینوس و قابوس فرستاد وتن خورشید شاه با سروی بستد . گفت امروز جنگ نخواهیم کردن تا فرخ روز بیاید . پس به کار خورشید شاه مشغول شدند و او را دفن فرمود . ترتیب هر چه نیکو تر چنانکه سزاوار بود. همه شهر به تعزیت خورشید شاه مشغول بودند.

از آن جانب چون قابوس و کرینوس آن زر بستدند و خورشید شاه کشته بازدادند به بارگاه آمدند شادمانه وخرم ؛ که دشمن را قهر کرده بودند. به شراب خوردن مشغول‌شدند؛ که ناگاه بورین فرزند بهلان برخاست. پیش قابوس خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، کاری نیک برآمدکه خورشید شاه کشته شد و فرخ‌روز پیدانیست و مردان دخت دنبالهٔ وی رفته . شنیدم که علقوم فرزند قمقام با وی است و پدر بنده مردآمدکه در شهر نیست. بی‌شك دنبالهٔ مردان دخت رفته است . من بنده از دنبالهٔ پدر بخواهم رفتن با لشکر . باشد که‌کاری برآید ومردان دخت [را] به‌دست‌آوریم. به‌مردی یا به‌چاره‌کار تمام گردد. قابوس گفت تو دانی . برو .

بورین با ده هزار سوار آراسته روی به راه نهاد و می‌رفت تا به‌منزلی فرودآمد. ازقضا فرخ‌روز با دیگران‌می‌آمدند. بالائی‌بود[1]. بدان بالابرآمدند. نگاه کردند . از آن جانب مرغزاری دیدند و خیمه‌ای فراوان زده و در میان خیمه‌ها چهار طاقی از ابریشم برپای کرده . فرخ روز گفت بنگرید تا لشکر کیستند. مردان دخت اسب درتاخت تا پیش ایشان رود؛ که یکی ازآن لشکر پیش وی بازآمد. بانگ بروی زدکه تو کیستی واز کجا می‌آئی وآن‌سواران کیستند ؟ مردان دخت گفت بگوی تا تو کیستی واگرنه منم مردان دخت وآن سوار فرخ روز است و علقوم و عالم افروز و روز افـزون . آن سوار گفت یکی براسب بسته است. کیست ؟ گفت بهلان حرام زاده . شما چه‌کسانید ؟

آن مـرد چون نـام بهلان شنید گفت ای مردان دخت ، من به‌جنگ نیامده‌ام . بازمی‌گردم که ایشانرا آگاهی دهم ؛که فرزند بهلان است بورین ؛ که آمده است از دنبالهٔ پدر تا بنگرد کـه چه خواهد کـردن . مردان دخت گفت برو .

۱ ــ اصل : به بالای بوذ

بازگشت . پیش بورین آمد . احوال بگفت . بورین برآشفت. لشکر بفرمود تا سوار شدند . روی به ایشان نهادند .

مردان دخت بازگشته بود . پیش فرخ روز ایستاده بود و احوال می‌گفت؛ که آن‌سواران [را] دید که روی به ایشان نهادند . فرخ روز گفت به جنگ ما خواهند آمدن . اسب ازجای برانگیخت . با مردان دخت و علقوم چون سه شیر گرسنه در میان ایشان افتادند .

عالم افروز با روز افزون بهلانرا نگاه می‌داشتند؛ تا ایشان چندان از آن لشکر بکشتند که راه بسته شد .

ناگاه فرخ‌روز به بورین رسید. او را کمربندگرفت وازاسب برداشت. بیاورد پیش عالم افروز و روز افزون و مردان دخت . و بینداخت . گفت او را بربندید که فرزند بهلانست .

تا مردان‌دخت روی به علم دار نهاد تا او را بیفکند؛ که علم داربانگ برلشکر زد. گفت او را در میان گیرید. ونام علم دارسیاهك بود .

سپاه مردان دخت را در میان گرفتند . مردان دخت چون شیر می‌غرید که ناگاه به سیاهك رسید. خواست که اورا تیغی زند. [سیاهك] علم‌بینداخت و برفت . لشکر چون دیدند که علم بیفتاد روی بهزیمت نهادند .

بورین در پیش پدر بسته. ایشان احوال به‌یکدیگر می‌گفتند که ما چه کردیم وخورشید شاه [را] سربریدیم. بهلان گفت زینهار ، این سخن برزبان میاور واگرنه ما را بکشند . بایدکه اگر ترا گویند که به عهد ما درآی به‌زبان عهد کن وجهدکار فرمای که مرا بتوانی بردن .

این سخن می‌گفتند . عالم افروز و روز افزون نمی‌دانستند که چه می‌گویند . بنگر که چه زبانی بود که عالم افروز که همهٔ زبانها بدانستی آن سخن نمی‌دانست ؛ اما گوش می کرد . گمان نمی‌برد که چون توان یافت .

ایشان با هم در سخن و عالم افروز گـوش به‌ایشان‌داده؛ تا دیگران از جنگ‌فـار غ شدند و آن مال غنیمت کردند. فرخ روز درچهار طاق بنشست. وشراب بسیاربا بورین بود. فرخ روزگفت ای پهلوان عالم افروز، روزگاری شد تا ما شراب نخوردیم . امروز شراب خوریم ، فردا برویم . عالم افروز گفت ای بورین ، راست بگوی تا به چه کار آمدی . به جنگ یا به طلب پدر کامکار که او را یارباشی ؟ بورین گفت ای شاه ، به طلب پدر می آمدم . تقدیر چنین بود. فرخ روز گفت مگر توهم بدان‌کار آمدی کـه پدر تو آمده بود . بورین گفت از احوال پدر خبر ندارم . دانم که از من به‌خشم بیامد. اورا باز نمی‌دیدم . بعاقبت ازیکی پرسیدم . گفت به شهر محترقات بود پیش خورشید شاه ایستاده . او را طلب کـردم ؛ تا گفتند در شهر نیست . از هرطرفی او را طلبکار می‌بودم تا بدین جایگاه رسیدم. من از احوال شما آگاهی نداشتم. من ندانم که پدر من چه‌کرد. دانم که خطائی‌کرده باشد تا شاه او را چنین در بند کرده باشد. هم‌چنان که من کردم . بنادانی تیغ در روی شاه کشیدم . با وی پنجه افکندم . لاجرم چنین حـال می‌بینم . فرخ روز گفت از احوال پدر من چه خبر داری. گفت ای شاه، من ندانم که ازهفتاد دره می آیم. ولیکن قابوس و کرینوس بالشکری بسیاربه‌جنگ رفته‌اند به‌شهرمحترقات، تا احوال‌چیست. فرخ روزگفت تو چه خواهی کردن . در عهد من می آئی ؟ یانه کـه پدر ترا بسیاست کنم . که پدر ترا از بهر آن می‌دارم که خدمتکاری از آن من بگرفته است ودر بند قابوس کرده . تا او را بدهم و خدمتکار خود بازستانم . بورین گفت ای شاه ، مگر ابرك است؟ شاه گفت بلی . بورین گفت به‌عهد اندرآیم ای شاه ، بشرطی که پدر مرا نیازاری و بدهی و ابرك [را] بازستانی . و اگر چنان باشد که دلش نرم شود به عهد اندرآید . من بروم و بچاره‌ای ابرك را بیاورم . شاه گفت نیکو گفتی .

سوگند خورد به زبان ؛ چنانکه شاه را می‌بایست . پس روی به بهلان کرد . گفت فرزند تو به طاعت آمد. تو نیز درعهدآی تا ترا بگشایم. بهلان گفت ای شاه ، فرزند من جوانست. هنوز شاخ نشکسته است. ومن پیرگشتم و خداوند کلاهم در هفتاد دره . بعد از چندین سال ازعهد برگردم نام زشتی باشد. مرا مرگ ازاین خوشتر. نام وننگ برباد ندهم.

فرخ روز بفرمود تا بند از دست وپای بورین برگرفتند. عالم افروز گفت‌ای شاه ، ایشانرا با بند رهاکن ؛ تا پیش خورشید شاه رویم . آنگاه اگر داشتنی است بداریم واگرنه بسیاست کنیم. فرخ روز گفت ای پهلوان ، تو خود مرا بهیچ نمی‌نهی. هرچه من کنم گوئی نه نیکست ، مکن . وهرچه‌گویم گوئی‌خطاست. یزدان خود همه‌عقل و دانش به‌تو داد؟ به‌هیچکس دیگرنداد؟ به‌من نیز هم داده است. قدری که بدان توانیم‌بود. عظیم به‌هرچه کنم مرا باز دهی؟ عالم افروز گفت ای شاه، من‌آنچه دانم بگویم تا چون پدیدار آید نیك و بد ناگفته نمانده باشد . من گفتم باقی تو دانی . هنوز یك هفته نگذشت که ازگفتهٔ من پشیمان‌گشتی وترا معلوم شد که‌آنچه گفتم راست بود . من درباقی کردم .

این بگفت و خاموش گشت. تا دست وپای بورین بگشادند وبه‌شراب خوردن با خود بنشاند . بهلان با بورین گفت وقت کارست . ایشان[را] بیهوش‌گردان. بیهشانه‌پاره‌ای‌درکف پای منست؛ برگیر. بورین‌گفت من‌خود قدری دارم .

عالم افروز در آن ساعت [از] سخن گفتن ایشان قدری دریافت که چیزی می‌گویند وحیلتی می‌سازند . گفت شك نکنم که ایشان بدفعلی خواهند کردن . تن در باید داد؛ اگرچه ایشان خود مست بودند .

عالم افروز دم درکشید وسربنهاد که شب درآمده بود. یعنی درخوابم.

تـا بورین بیهشانه در شراب افکنـد و به‌خورد ایشان داد. هرچهار بیفتادند .
عالم افروز نگاه می کرد. باخود می گفت دیدی که مکری ساختند؟

تابورین برخاست . به بالین مردان‌دخت آمد . دست وپای او راببست و براسب شاه افکند . به بالین پدر آمد که بند ازدست وپای اوبگشاید . عالم افروز اورا چنان بسته بود کـه دشخوار توانستی گشادن . مگر بشکستندی . بورین ۱ جهد می کرد که بگشاید. عالم‌افروز باخود می‌گفت خاموش می‌باشم تابند برگیرد . آنگاه من چگونه باایشان برآیم ؟ کار ازدست برود .

این بگفت . دست در میان کرد و از آن معجونها کـه ساخته بود و پیوسته داشتی پاره‌ای بـرآورد و در کف دست مالید و از پس پشت بورین در آمد ؛ چنانکه بورین [را] معلوم نشد . دست بر دماغ وی نهاد تا بورین آگاه شد که کیست . بوی دارو به دماغ وی کار کرده بود و افتاده . درحال او را بـربست . پس مردان دخت و بهلان و بورین هریکی [را] بـر اسبی افکند . مقدار یك‌فرسنگ خشك رودی بود . آنجا بیفکند واسب شاه درپیش ایشان ببست واسبان دیگر به جای خویش آورد وباز بست و برجای خویش بخفت .

بامداد شاه بیدار شد . علقوم راآواز داد . گفت برخیز و ایشانرا بیدار کن تـا برویم و اسب من بیاور . علقوم بانگ زد. عالم افروز و روزافزون برخاستند . علقوم پیش اسبان آمد . اسب شاه [را] ندیـد . گفت ای شاه ، اسب نیست . گفت هیچ اسب ؟ گفت نه . اسب شاه نمی‌بینم . فرخ‌روز گفت بورین را بخوان . طلب کردند . نبود . گفت ای شاه ، اسبان همه بر جـای ایستاده‌اند مگراسب شاه. وبورین که نمی‌بینم ومردان‌دخت نیز پدیدار نیست. بهلان نمی‌دانم کجاست. فرخ‌روز فروماند . گفت چه می گوئی؟ علقوم گفت

۱ ــ اصل : بوران

آنچه می‌شنوی .

فرخ‌روز به پای بر آمد . نه مردان‌دخت دید و نه اسب و نه بورین و نه بهلان . گفت این حرام‌زاده بورین بنگر که چه کرد . ما را بفریفت . با خود می گفت عالم‌افروز نیکو دانسته‌بود و آنچه گفت نیکو بود. من اورا بهیچ نگرفتم وقول او را باور نداشتم. لاجرم بنگر که چه می‌بینم.

عالم افروز نشسته‌بود وهیچ‌نمی گفت؛ تاشاه‌ساعتی‌غم خورد. گفت ای عالم افروز ، این چه محنت است که ما را بگرفته است که یك روز شاد نمی‌توانیم بودن. عالم افروز گفت ای شاه، تو دانی که اعتماد درهر کسی می کنی و گفتار دروغ هر کس باور می‌داری و راست مـا در پیش تو قبول نیست . می‌بینی هم آن سخن است که من گفتم. مردان دخت [را] بهلان برده بود. و من گفتم . باور نداشتی تا به عاقبت او را پدیدار آوردم . دوش گفتم که بورین را مگشای که از ناکس وبد فعل زاده کار نیك نیاید وبرقول ایشان اعتماد نباشد. از من نشنیدی وبرمراد خود کردی . لاجرم بنگر اکنون که چه می‌بینی . من هیچ نخواهم گفتن . تودانی . آنچه خواهی کن. مردان دخت زن تست. کار او را چاره می‌ساز؛ که درگردن تست .

فرخ روز فروماند که سخنی سخت بود که بگفت. زمانی سر در پیش افکنده بود. گفت بنگرید. مگر نشانی پدیدار آید . علقوم و روزافزون از هر جانبی چپ وراست برفتند. کس‌را ندیدند . باز آمدند. گفتند ای شاه ،کسی پیدا نیست. فرخ روز گفت. بهلان بدین‌کار آمده بود که مردان دخت را ببرد. جهد کرد. تمام نشد. فرزند وی آمد و او را برد . اکنون چاره نیست . ما را به شهر باید رفتن تا نشان وی پدیدار آید . او را به‌دست می آوریم. اینجایگاه نتوانیم بودن. عالم افروز گفت ای شاه ، این نه آن سخن است که مرا گفتی تو هیچ نمی‌دانی؟ دعوی کردن وباز ایستادن شرط نیست . به چه مردی باشد

کـه زنی از میان ما ببرند و رها کنیم و برویم؟ فرخ روز گفت از کجا بدست آوریم؟ چکنیم[۱]؟ چاره چیست؟ اینجایگاه درغم می‌باشیم . عالم افروز گفت ای‌شاه، تو گفتی من نیزعقل دارم. چنین‌کارها نه به‌عقل افزون باشد. مردهست که صد چندان عقل دارد که مراست. وبسی هستند که از تو عقل بیش‌دارند، نه از آنچه تو توانی کردن یکی توانند کردن و نه از کارهای من یکی چاره توانند ساخت . ترا نباید گفتن که من چه‌کارها کرده‌ام در جهان که هیچ کس نکرد و نتوانند کردن. عاقلان در آن عاجز بوده‌اند. نگویم آنچه ترا دل ماندگی بود. اکنون‌سوگند خور که بعدازاین هرچه بگویم فرمان‌بری بر نیك و بد ؛ چنانکه پدر تو خورشید شاه . وسوگند خور، که برقول تو اعتماد نیست. دانم که ترا این سخن ازمن سخت آید؛ اما چاره نیست ازگفتن که درهیچ قول وفا به سر نبردی ومرا این معنی از تو ناپسند آمد[۲] . می‌خواهم که تو چنان باشی که از تو جز نیك نامی حاصل نیاید . چون سوگند خوری مردان دخت به دست تو بازدهم و بهلان و بورین . پس ازاین جایگاه برویم تا بدانی که آنچه من می - دانم تو ندانی. فرخ روزگفت ای پدر، می‌دانم که به صدهزار ازمن به‌یك روز تو نرسد؛ اما از شطارت جوانی سخنی می گویم واز آن بازنمی‌توانم آمدن و بدان سرگردانی‌حاصل می آید. حق به‌دست‌تست. سوگند خورد که همه‌رضای عالم افروز جوید وکار بی‌خواست وی نکند .

ایـن بگفت . عالم افروز برخاست . دست وی گـرفت . با علقوم و روزافزون بدان خشك رودآورد. ایشانرا بنمود. هرسه [را] دید افتاده واسب فرخ روز در پیش ایشان بسته . عجب ماندند ؛ تـا عالم‌افروز گفت ای شاه ، شاید که چون شما مردان چنان بی‌خود باشید کـه در بالین شما چنین معاملتی کنند وشما را آگاهی نبود. به جای من اگر دشمن بودی با شما چه‌کردی؟ و

۱ ـ اصل : جکنم ۲ـ اصل: آمد مرا.

دشمن عظیم تراز بورین نباشد؛ که اگرنه من بودمی آنچه خواستی بکردی. برگیریدشان تا برویم.

هرسه‌را براسبان افکندند و به‌جای‌خویش‌آوردند. برگشادند وبازهوش آوردند. عالم‌افروز گفت ای شاه، از بورین بازپرس که چگونه بوده است؛ تا شاه داندکه من تخلیط نکرده‌ام واین‌کار من کرده‌ام به‌دانش ورای وتدبیر. شاه گفت ای بورین، راست بگوی واگرنه ترا سربیندازم.

بورین درکارعالم‌افروز بازمانده‌بود. چاره‌ندید ازگفتن. احوال‌خویش چنانکه بود، زبان برگشاد و از اول تا به‌آخر بگفت. شاه در گفتار و کردار عالم افروز بازمانده بود؛ تا عالم افروز روی به مردان دخت کرد. گفت شاید که شراب چنین خوری که بدین گونه مست شوی تا ترا برمی‌بندد و می‌برد. اگر ترا رسوا کند چه چیز[1] باشد جز نام زشتی تا جاودان؟ چرا چنین باشی؟ بنگر که چند نوبت کارها پیش تو آمد و هنوز نیك نمی‌باشی وخود را نگاه نمی‌توانی[2] داشت.

مردان دخت دست عالم افروز گرفت و سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به جان تو که مرا برادری که تا من باشم به ناجایگاه شراب نخورم و تا زنده باشم بدین عهد باشم وشراب نخورم واگر ناچار بودم. مگر به جایگاه پسندیده شراب خورم. عالم‌افروز آفرین کرد. مردان‌دخت باشاه‌گفت ایشانرا گردن بزنم که از این هردو بنگر که چه برمن آمد. عالم افروز گفت مصلحت نیست. ایشانرا با خود ببریم.

هردو را بربستند وبراسبان افکندند وبا آن مال روی به راه نهادند. عالم افروز گفت ای شاه، تو آهسته می‌آی تا من ازپیش بروم و شاه را خبر دهم از رسیدن تو؛ ولشکر به استقبال آیند وشهر بیارایند که اکنون مدت

---

۱ ــ اصل: خبر.   ۲ ــ اصل: نمی‌توان داشت

هشت ماه و زیادت است تا شاه ترا ندیده است . تا به خرمی دیدار تو نشاط کنان در شهر آیند و چنین می‌باید کردن . گفت تو دانی . هرچه که توانی می کن .

رسیدن عالم افروز به شهر از پیش فرخ روز و آگــاه شدن از مرگ خورشید شاه . چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم افروز ازپیش فرخ روز روی به راه نهاد تا پیش شهرمحترقات رسید لشکر [را] دید پیرامون شهر فرودآمده . به‌چاره پیش دروازه آمد . دروازه دید سیاه‌کرده . آهی بکرد ، گفت ای دریغا ، که هرچه دردل من‌آمد آن بود؛ که خورشید شاه نمانده است ، که بهلان گفت او را باز نمی‌بینند. به دروازه آواز دادکه منم سمك . او را بدیدند. دروازه بگشادند.

چون سمك در شهر شد ، خروش از خلق شهر بر آمد. مردم شهرچون سمك را می‌دیدند گریه و زاری می کردند. آشوب وغلبه در شهر افتاد . همه گریان و زاری کنان از بهر شاه تــا به سرای شاه آمدند . عدنان وزیر بــا پهلوانان در بارگاه؛ که سمك درآمد. همگان برخاستند وزاری کردند. سمك گفت بگوئیدتا چه بوده است. خورشید شاه‌کجاست. غریو ازهمگان برآمد. گفتند او را بکشتند .

پس احوال چنانکه بود باز نمود. سمك خروش برآورد . بگریست ؛ تا عدنان گفت فرخ روز کجاست . سمك گفت از پس می‌آید. زینهار ازاین گریه‌وزاری مکنید ولشکر[را]استقبال فرمای و دروازه ها اسفید کنید تا چون بیاید در حال نداندکه چیزی به دل وی رسد . واگر گوید پــدر من کجاست بگوئیدکه او را بگرفته‌اند و در بند است تا من هم اکنون بروم وچاره کنم که کرینوس [را] بیاورم. تا چون فرخ روز به‌تخت برآید من او را بگرفته باشم وآورده . واگرپیش ازآن بیایدکه من آمده باشم وطلب من کند بگوئید رفته

است که خورشید شاه [را] از بند بیرون آورد؛ تا چون من کرینوس [را] بیاورم چنانکه سرخورشید شاه ببرید سر وی درپیش فرخ روز ببرم. و آنگاه احوال من بگویم چنانکه باید گفتن.

عدنان وزیر منادی فرمود تاهمهٔ مردم شهر خاموش گشتند ودروازه‌ها سفید کردند و دکان داران به کار خویش مشغول گشتند و خود با لشکر استقبال کرد.

عالم افروز در حال به سرای زنان آمد. همه را دید مویها بریده و رویها خراشیده. چون سمك را بدیدندخروش برآوردند. سمك زمانی باایشان بگریست[۱] و زاری کرد وبرسلامتی فرخ‌روز ایشانرا دل خوشی داد؛ پس گفت نخواهم که یکی از شما زاری کنید. وچون فرخ روز بیاید وازشما پرسد که احوال پدر من چیست گوئید[۲] در بند است تا من بازآیم و بگویم که چون می‌باید کردن.

این بگفت وهمه را خاموش کرد. به جای خویش آمد و ترتیب ساخت و داروئی در روی خویش مالید وبه‌گونه‌ای خود را بیاراست که‌کس او را نشناختی. روی از شهر بیرون نهاد و از هرگونه حیلتها یاد می‌آورد. باخود می‌گفت یزدان چگونه سازد؛ تا به‌لشکرگاه آمد. ازمردان قابوس هیچکس عالم‌افروز را نشناخت، مگر هندس وزیر که او را دیده بود ومدت سالی بود تا او را ندیده بود.

حق تعالی تقدیر کرد که هزیمتیان به‌لشکرگاه رسیده بودندواحوال گرفتن بهلان وبورین گفته بودند. قابوس و کرینوس دلتنگ. عالم افروزهر-جایگاه برمی‌گشت وحیلتها می‌اندیشید؛ تا به‌درگاه آمد. گستاخ دربارگاه شد. گفتند چه‌کسی وچه‌کارداری. عالم‌افروز گفت پیغامی دارم به شاه از بهلان و

۱ ــ اصل: بایشان نگریست. ۲ ــ اصل: کویند

بورین؛ و مهم‌است. او را دربارگاه آوردند . پیش قابوس و کرینوس خدمت کرد. ایشان گفتند کیستی و چکار داری . عالم افروز اگرچه او را می‌دانست اما خودرا به‌نادانی برآورد. گفت شاه کرینوس ازشما کیست. کرینوس گفت منم . عالم افروز گستاخ بیامد[1] و در گوش کـرینوس گفت ای شاه ، بدانکه فرخ روز با مردان دخت به شهر آمد و بهلان و بورین هردو [را]آوردند. به دست من داده‌اند که ایشانرا نگاه می‌دارم . از بس گـریه و زاری که می کردندمرا بر ایشان شفقت آمد . گفتم اگر شما را برهانم چه دهید . مرا ده هزار دینار پذیرفته اند . گفتم پیش از آن‌که بر ایشان کار دشوارگردد ایشانرا برهانم. ــواین سخن از بهرآن ساکن می‌گفت نباید که جاسوس بشنود وکار به زیان آید ــ پرسیدم که کجا روم؟ مـرا به تو فرستاد تا تـو چاره کنی و معتمدی به دروازه فرستی تا من ایشانرا از بالای حصار فرو گذارم وبه‌خدمت آورم . کرینوس گفت باش تا شب درآید ومعتمدی با تو بفرستم. عالم‌افروز در بارگاه بنشست و قوام کار برمی‌گرفت وچاره می‌ساخت که چگونه می‌باید کـردن .

رسیدن فرخ روز به شهر محترقات[2] و آگـاهی یافتن از قتل پدرش و به تعزیت نشستن . چنین گوید خداوند حدیث وراوی‌قصه

که چون عالم افروز از پیش فرخ روز بیامد وآن‌کارها [را] دید فرخ روز از دنبالهٔ وی روی به راه نهاد؛ تا بـه نزدیك شهر آمد. لشکر استقبال کـردند . پیش فرخ روز رسیدند. همگان پیاده گشتند. خدمت‌کردند. فرخ روز همه را درکنار گرفت . یك یك را مـی‌نواخت ؛ تا خاص وعام برسیدند . پدر خود [را] ندید. با خود گفت پیراست ؛ نمی‌تواند آمـدن ؛ تا من پیش وی روم و

---

۱ ــ اصل : عالم افروز میگفت گستاخ بیامد ۲ ــ اصل : توریات

خدمت کنم . روا باشد وچنین می‌باید.

همچنان به شهر آمد تا به بارگاه رسید. خلق شهربروی دعا می کردند؛ تا به تخت بر آمد. پدر [را] ندید. گفت ای عدنان ، پدر من کجاست که در بارگاه نیست. نه اورا رنجی رسیده است؟ غریو از همگان[1] بر آمد. فرخ‌روز گفت چه بوده[2] است . عدنان وزیر گفت ای شاه زاده ، شاه بزرگوار در بند دشمن است. فرخ روز برآشفت . گفت چگونه ؟ همچنان فریاد می کردند تا احوال شبیخون و ناپیدا شدن شاه[3] و آمدن عالم‌افروز و به طلب وی رفتن همه بازگفتند . [فرخ روز] همچنان در بارگاه بود . از دلتنگی به سرای زنان نـرفت .

از آن جانب عالم افروز در بارگاه کرینوس نشسته بود وقوام کار بر-می گرفت تا چه سازد؛ که ناگاه قابوس برخاست و بـرفت. پهلوانان پراکنده شدند . بارگاه خالی شد. کرینوس مـاند با دوغلام . با عالم افروز گفت ای آزاد مرد، اندیشه مـی کنم خـود با توخواهم آمدن که مرا بر کس اعتماد نیست. چون ایشان‌مرا خواستند از قابوس به من آمدند. من نیزایشانرا شفقت نمایم که بهلان و بورین دوپهلوان اند وکار نیك به جای ایشان کرده باشم که اگرنه مرا خواستندی پیغام به من نفرستادی . عالم افروز گفت نیکو گفتی . با من به دروازه آی ودرآن مقام که می‌باید ترا بدارم . من به شهر روم کـه گاه و بیگاه مرا در شهر باز باشد . در حال ایشان را به تو رسانم . آنگاه تو دانی . باید که زر قرار تو به من بازرسانی . اگرچه ایشان سوگند خورده‌اند برقول تو اعتماد بهتر دارم . کرینوس گفت چون ایشان‌آمدند ترتیب زرکنم و به تو رسانم؛ چنانکه کسی آگاه نگردد .

---

۱ ــ اصل : همه‌گان ۲ ــ اصل : حبوذه

۳ ــ اصل : و نا پیدا شدن شاه بگفتند و

چنین سخنها مـی گفتند و می‌بودند وشراب می‌خوردند. عالم افروز با خود گفت او را چگونه ببرم؛ تا چشم وی بر صندوقها افتادکه در پیش تخت نهاده بود وآن خزانه بود . خرم شد. گفت کار مـن راست برآمد. او را در صندوق ببرم. گفت ای شاه ، خدمتکاران [را] از پیرامون بارگاه دور کن تا چون می‌رویم کسی ما را نداند .

کرینوس بفرمود تا همه خدمت کاران برفتند . عالم افروز قدح شراب دردست‌داشت که‌چون‌پهلوانان‌وقابوس برفتند [کرینوس] را به‌شراب خوردن بنشاند و در آن حال ساقی بود . بیهشانه در افکند و به‌دست کرینوس داد . کرینوس بازخورد؛ که شراب خورده بود بسیار. بخار دارو در وی‌کار کرد و بیفتاد. آن غلامان [را] نیز به‌چاره بخوابانید.

برخاست و از آن صندوقها دو صندوق بیاورد و همه جواهر بود و زرینه وزر وجامه ، چنانکه ما را از آن صد خروار بکار می‌باید اگر بودی . یك صندوق از آن هرچه بهتر بود در نهاد و کرینوس [را] در صندوقی دیگر خوابانید. سرصندوقها در بست واز بارگاه بیرون آمد. اسب خاص کرینوس بسته بود ورکاب دار در خواب . ناگاه او را حلق بگرفت و بکشت و بچاره آن صندوقها [را] براستر افکند و دربست . زمام استر بگرفت و می کشید که ناگاه یکی پیش وی آمد. گفت تو کیستی . عالم افروز گفت معتمدی از آن شاه کرینوس. به‌کاری می‌روم. تو کیستی؟ آن شخص گفت منم سیاهك[1] علم دار بورین. عالم افروز نام وی شنیده بود در مصاف گاه که پیش ایشان رفته بود . گفت ای سیاهك[1] ، با من بیای تا برویم کـه مرا شاه کرینوس به‌کاری فرستاده است و در آن ما را نفعی خواهد بودن وچیزی نیك به تو رسد .

سیاهك[1] با وی همراه‌شد ومی‌رفتند. هرکه پیش ایشان باز می آمد نگاه

---

۱ ـ اصل : سیامك

می کردند که ایشان کیستند. چون سیاهك را می دیدند هیچ نمی‌گفتند؛ تا از لشکرگاه بیرون رفتند. چون نزدیك شهر شدند سیاهك گفت کجا می‌روی و چه خواهی کردن. با من بگوی. عالم افروز سر درگوش سیامك نهاد. گفت شاه کرینوس می‌گوید که سیاهك را بکش.

این بگفت و حلق او بگرفت و بکشت. روی به راه نهاد. چون به دروازه رسیده وقت صبح بود. آواز داد. دروازه بگشادند و درشهر شد؛ تا به بارگاه آمد. پرسید که فرخ روز آمد. گفتند بلی.

در بارگاه آن صندوقها بنهاد. فرخ روز برتخت خفته بود و در خواب از غم پدر. عالم افروز به حجرهٔ زنان رفت. با ایشان گفت من پیش فرخ‌روز می‌روم. شما فریاد کنید وگریه وزاری آغازید تا شاه از خادمان پرسد که در سرای زنان چه افتاده است واین فریاد و گریه چیست. من خود آنچه می‌باید گفتن بگویم.

زنانرا بدین کار بداشت و خود به بارگاه آمد. فرخ‌روز نشسته غمناك و سردر پیش افکنده؛ که عالم‌افروز خدمت کرد. فرخ‌روز گفت ای پهلوان عالم افروز وای پدر مردان جهان عالم افروز، با خورشید شاه پدر من چه کردی که از سرای زنان فریاد برآمد. عالم افروز بگریست. کلاه از سر بینداخت. جامه بدرید. فرخ‌روز گفت چه بوده است؟ عالم افروز گفت ای شاه، ترا صد ساله بقاباد. پدر به حق رسید. او را بکشتند. فرخ‌روز آهی بکرد وازعقل برفت و بیفتاد. فریاد ازجملهٔ پهلوانان برآمد. دیگرباره جامه‌ها بدریدند. خروش برآوردند و زاری آغاز کردند.

غلبه و آشوب درشهر افتاد. عدنان وزیر با گوراب ودیگران و عالم‌افروز جامه‌ها دریده وخاك برسر کرده و زاری کنان در بالین فرخ‌روز. تا به هوش باز آمد. جامه بدرید وخاك برسر کرد. خروش و زاری کرد. فریاد

بر آورد . گفت ای پدر عزیز و ای پشت و پناه من، کجا رفتی واین کار باتو که کرد . چه بود که پیش تو آمد . این معاملت باتو که کرد . این چه آتش بود که در جان من افتاد. این چه رنج بود که به دل من رسید . ای دریغا پدر بزرگوار من ، تخت و تاج بی‌تو چگونه بینم . این چه قضا بود که برسر تو آمد . این چه تقدیر بود که یزدان رانده بود . ای دریغا ، کاشکی از پیش تو نرفتمی تاترا بدیدمی؛ که تابودم ترا به مراد ندیدم . اگرچه بی مراد می‌گذرد اما اگر آنجایگاه بودمی با تو یار بودمی. فریاد از این زمانۀ بی‌ساز، زینهار از این عالم غدار، ازاین جهان بی‌وفا، که برچنان‌شاهی نبخشودند. ای دهرپر جفا وای چرخ بی‌وفا ، این چیست که با من بیچاره کردی .

از این معنی می گفت ومی‌گریست. خاص و عام درخروش. واین بیت می‌گفت: بیت :

خورم برتو ای مهر تابان دریغ   که پوشیده گشتی به تاریك میغ
دریغا چنان شاه کشته بـزار   دریغـا دریغـا دریغـا دریـغ

از بس که فرخ روز گریه و زاری می کرد خلق در غریو آمده بودند . شهر در زلزله افتاده ، عالم افروز در بارگاه میان خاکستر نشسته وخاك برسر زاری‌کنان هرساعتی می‌گفت: ای‌شاه زاده ، آرام‌گیر. زمانی صبرکارفرمای. يك لحظه ساکن باش. فرخ روز می‌گفت ای عالم‌افروز، چگونه ساکن باشم که مرا پشت وپناه بود . همۀ امید من به وی بود . پادشاهی وکام من اوبود . مرا این گریه برخود است که بی کس وعاجزم. بی‌پدر من کیستم؟ مرا اکنون هر کسی چه خواند؟ نام من بدو روشن بود. بی کس و بی‌نامم[1]. اکنون وای برمن . وای بر جوانی من .

از بسیاری که بگفت عالم افروز [را] آتش در جان زیادت شد. فرخ-

۱ ــ اصل : بی‌نام‌ام

روز نعره می‌زد. تا زمانی بود. عالم افروز با فرخ روز گفت ای شاه زاده ، آرام گیر که چاره‌ای نیست . این کاری است که به همه بخواهد رسیدن . یکباره خود را بی‌حال نتوان کردن . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، امروز از من بتر کس نیست . کاشکی بدانستمی کـه او را کدام حرام زاده کشته است تا او را به دست آوردمی و به دندان شکم‌وی بدریدمی مرا دردی کمتر بودی . عالم افروز گفت می‌گویند که او را کرینوس کشت برادر قاطوس .

فرخ‌روز چون بشنید به پای برآمد. گفت من زنده باشم وخصم کشندهٔ پدر من زنده رها کرده‌ام ؛ تا پدر من در گور چه گوید ؟ از من با یزدان چه گله کند ؟ گوید خون من باز نخواست. سلیح من بیاورید تا در پوشم وبروم و خود را برسپاه دشمن زنم تا کشندهٔ پدر بکشم ، یا مرا هلاك کنند و پیش پدر روم که طاقت درد ندارم . عالم افروز گفت ای شاه ، یك زمان صبر کن که مرا این درد برجان از تو بیشتر است و من کرینوس آورده‌ام تـا چنانکه پدرت [را] سر در طشت زرین برید ، که مرا معلوم کردند ، تو سر وی در خاکستر بر ؛ که اگر هزار از این بکشیم درد از دل ما نرود . اگرچه تو اورا فرزندی ، من با وی برآمدم . مرا او از جان ودیده عزیزتر بود .

ایـن بگفت . فرخ روز خرم شد . گفت ای پهلوان ، او کـجاست ؟ بیاور . عالم افروز صندوق پیش فرخ روز آورده بگشاد. کرینوس به هوش آمده بؤد . از آنجا برآمد . در ایشان نگاه کرد . بارگاه دید و خلقی بسیار[1] جامه‌ها دریده وخاك برسر کرده، ومی‌گریستند وزاری می کردند. تا فرخ روز گفت ای حرام زاده ، برچنان پیری شفقت نبود ؟ برشاهی چون خورشید شاه ترا رحمت نیامد واو را بکشتی و زود او را سر ببریدی ؟ به چه بر پیش من برپای است تا او را می‌باید دیدن ؟ چه محل او را کـه با وی سخن گویم ؟

---

۱ ــ اصل : بسیار که

خاکستر بیاورید . در همهٔ بارگاه خاکستر بود . عالم افروز و پهلوانان در خاکستر نشسته . عالم افروز سر وی در خاکستر برید . همگان برعالم افروز آفرین کردند که به یك شب این کار چگونه بکرد . مگر او را در سرای خود بنشانده بود . چون از کشتن وی فارغ شدند فرخ روز به تعزیت بنشست و بفرمود تا سر کرینوس بردار کردند. همه شهر خاص وعام در تعزیت نشسته: فرخ روز روز وشب گریان ونوحه کنان، عالم‌افروز از وی زارتر، عدنان وزیر بی‌خود گشته زاری کنان ، پهلوانان هریکی بر گریه خروشان ، مردمان شهردر تعزیت داری .

از بیرون شهر چون روز روشن شد قابوس به تخت برآمد ، پهلوانان به خدمت می‌آمدند . کس فرستاد به بارگاه کرینوس که بیاید تا ترتیب سازیم که چه می‌باید کردن . چون کس بیامد گفت دوش یکی ازپیش بهلان وبورین بیامد سخنی با شاه بگفت اکنون نمی‌دانیم که کجاست . قابوس دلتنگ شد . از هرجایگاهی واز هر کس او را بازجست . نبود . جاسوس به شهر فرستاد تا احوال باز داند . مرد به‌شهر رفت . در شهر همه سرای ها وجایگاه هاگریه وزاری بود از بهر خورشید شاه . هرجای برمی گشت واحوال آمدن فرخ‌روز می‌شنیدتا به درسرای آمد. سری بریده دید بردار کرده . پرسید که این کیست؟ گفتند سر کرینوس که خورشید شاه‌را بکشت . عالم افروز رفت و وی‌راآورد وعوض خـون خورشید شاه سر وی برید . مرد چون بشنید بازگشت . پیش قابوس آمد واحوال بگفت . قابوس گفت عظیم مردی است این سمك ، این چنین کارها می کند. خود را از وی نگاه باید داشت. درحال بارگاه ساخت و احوال با پهلوانان بگفت. جمجاش وزیر گفت ای شاه ، چون‌کار چنین افتاد نامه باید نوشتن به هرمون شهر به‌فرزند کرینوس ، کرنگ ،که مردی عظیم پهلوانست واحوال گفتن ، تا بیاید وخون پدر بازخواهد. قابوس گفت چنین

باید کردن .

در حال نامه فرمود تا بنوشتند که ای پهلوان ، بدان و آگاه باش که پدر تو آمد و خورشید شاه که عم تو ، قاطوس ، کشته بود بگرفت و سر وی در طشت زرین برید. اگرخون بازخواست لشکری بسیار از آن وی کشت. مردی اوباش ناداشت ودزد نام او سمك، آمد و پدر تو برد تا فرزند خورشید شاه سر وی ببرید. اگرخون پدر بازمی‌خواهد برخیزد وبیاید تا پشت بهم آوریم چنانکه با پدر تو، خورشید شاه [را] قهر کردیم باشد که فرخ روز نیز باز داریم وجهان به‌دست ما بماند والسلام .

نامه مهر برنهاد . مردی بود نام او طومان ، نامه به وی داد تا ببرد . طومان به راه افتاد وبرفت. ازقضا چون دو شبانروز برفت بالائی بود. درآن سربالا آمد. نگاه کرد. از کوه تا کوه لشکردید. طومان ترسید. نامه را درزیر خاك پنهان کرد که ناگاه سواری از آن لشکر به وی رسید . گفت کیستی و از کجا می آئی ؟ طومان گفت شما لشکر کیستید؟ آن سوار گفت ما خدمتکاران کرینوس‌ایم . طومان گفت من خدمتکار قابوس‌ام به ولایت هرمون می‌روم پیش پهلوان کرنگ فرزند شاه کرینوس . آن مرد گفت این لشکر از آن کرنگ‌اند. کرنگ در آن بارگاه است ، به خدمت پدر می‌رود. طومان با وی همراه شد تا به بارگاه آمدند . طومان پیش کرنگ خدمت کرد . او را دعا گفت . کرنگ احوال پرسید که تو کیستی واز کجا می آئی و احوال پدر من چیست ؟ طومان گفت لشکر خورشید شاه در محترقات‌اند ولشکر ما به حصار نشسته ، احوال چنانکه هست درنامه است ودرآن جایگاه پنهان کرده‌ام که چون شما را بدیدم بترسیدم، پنداشتم که لشکر دشمن‌اند ومرا رنجی‌رسد، گویندجاسوس‌است[1]. کرنگ گفت چون‌دانسته بودی که ما کیستیم چرا باخود نیاوردی ؟ طومان گفت هنوز مرا یقین نبود. گفتم نباید که حیلتی باشد . یک

۱ ـ اصل : جاسوس اند

شخص با من بفرست تا نامه بیاورم. طومان با سواری بدان مقام آمد که نامه پنهان کرده بود . برداشتند پیش کرنگ آوردند . کرنگ نامه باز کرد و می‌خواند تا بدان جایگاه برسید که پدرت سر خورشید شاه درطشت زرین برید. آهی بکرد. گفت ای ناجوانمرد که پدرمن است! کسی [را] دل دهد که چون خورشید شاه پادشاهی [را] بکشد ؟ پادشاه هفت اقلیم کـه نام و آوازهٔ وی شنیدم به داد وعدل وی هیچ پادشاه نبوده است تا پدر من [را] از این کردار چه پیش آید . این بگفت و نامه می‌خواند ودریغ می‌خورد تـا بدان جایگاه برسید که یکی آمد و پدر ترا برد وسرش برید . کرنگ گفت هر کـه چنان کند چنین بیند . بدکردن پاداش بدی باشد. اگر به وی نرسیدی به من آمدی. این بگفت و زمانی بگریست و زاری کرد زمانی . پس فرمود تاکوچ کردند. طومان ازپیش برفت. خبر به قابوس برد که کرنگ در راه پیش من بازآمد. احوال بگفت . قابوس گفت مراکس به شهر باید فرستادن چنانکه ایشان سر خورشید شاه باز خریدند ما نیز سر کرینوس بازخریم تا چـون کرنگ[1] بیاید از ما دل خوش باشد . پس آن مال، صد هزار دینار، که بسته بودند ترتیب دادند که بفرستند وبورین که خورشید شاه [را] از زیر درخت آورده بود وبه دست خون بازداده ، بـا قابوس گفت ای شاه ، این مال من ببرم . گفت روا باشد . مال به وی داد . بورین روی به راه نهاد تا به دروازه رسید. آواز داد که رسولم از قابوس وپیغامی دارم . برفتند با فرخ‌روز [گفتند. فرخ‌روز] گفت مرا چه غم رسول وپیغام است ، مرا چه‌کار به رسول داری و پـادشاهی کردن است ، مـرا چه‌کار با ولایت وگنج وخدم وخیل وحشم است؟ برویـد بگویید که من دست از پادشاهی بداشتم . تعزیت پدر خواهم داشتن که بروم ، آنگـاه شما دانید با لشکر و پادشاهی . عالم افروز با عدنان وزیر گفتند ای

۱ ــ اصل : کرك

شاه زاده، این چه سخن است، به هفتاد سال این پادشاهی به دست آمده است از دست می‌توان دادن ؟ او را بخوان تا پیغام بشنویم کـه چیست . فرخ روز گفت مرا دل شاهی کردن نیست . عالم افروز گفت ای شاه ، چنین باید ، تا ما این جایگاهیم در پـادشاهی می‌باید بود . فرخ روز گفت او را بیاورید . برفتند حاجبان و بورین را به شهر درآوردند. چون به میان شهر درآمد هر که او را می‌دیدند می‌دانستند که بورین است که خورشید شاه [را] پیش کرینوس برد تا اورابکشت، از بهرآنکه آن احوال شنیده بود[ند]، چون به میان‌بازار-گاه برسید از قضا مردی بود قصاب، نام اوگرده بازو ، جوانمردبود و رفیقان بسیار داشت . چون بورین را بدید گفت این مرد است کـه خورشید شاه را بکشت که او را پیش کرینوس برد . او را بباید کشتن . از رفیقان وی مردی بود پیر ، گفت ای سالار، او را بگذار تا پیش شاه رود و پیغام بگزارد تا خود چه می‌گوید . دانم که معلوم شاه کنند که این کیست که خاص وعام می‌دانند؛ اگر شاه او را بکشد خود بهتر بود ، پس اگر نه ، بیرون آید او را بکشیم . گرده بازو گفت: نیکو گفتی .

پس همچنان بورین [را] به بارگاه آوردند؛ فرخ روز نشسته ؛ تخت وچهاربالش خاك . همه پهلوانان درخاك نشسته ؛ که بورین خدمت کرد. زمین را نماز برد وآن مالها عرض کرد. گفت: شاه قابوس می‌گوید که ما خورشید شاه را بازفروختیم وبه شما دادیم، اکنون شما نیز این‌مال بستانید و کرینوس کشته [را] به ما دهید . فرخ روز چون بشنید بـانگ بروی زد . گفت : ای حرام زاده، که شمااید! پدر من ازآن مردان بود که او را به زر بازمی‌بایست فروختن یـا مرا به زر از راه خواهید بردن ؟ به یزدان دادار کـردگار و خاك گور پدرم که به‌هر تاری موی که برسر پدرم بود الا پهلوانی وتاجداری بکشم تاعالمیان بدانند که پدر من‌بیش ازآن بود که او را به زرباز خرند یابه‌خواری

سر وی بر دار کنند؛ برگیر این مال وباز پس‌بر ؛ کرینوس او را دهید، سگی کشته را چه قیمت باشد .

در حال کرینوس [را] سر بریده وتن به وی دادند . با آن مال روی به راه نهاد تا برود . چون به در دکان گرده بازو رسید، گرده بازو او را بدید گفت شینی عظیم باشدکه او [را] زنده رها کنیم ، که چنان کار کرد وبعاقبت چنین در شهر می‌آید و می‌رود . از دکان به زیر جست؛ کارد کشیده در دست، گریبان بورین بگرفت واز اسب به زیر کشید وکارد برسینهٔ وی چنان زد که از پس پشت وی بیرون شد . گفت: ای حرام زاده ، چون تو مردی باشد که خورشید شاه، پادشاه مشرق ومغرب، شاه عادل‌جوان مرد وجوانبخت راهلاك کنی و بعاقبت به شهر درآئی یعنی که من چنین پهلوانم وشما را درچشم من نمی‌آید . هنوز کارد تمام نخورده بودکه هرپاره‌ای ازاندام وی به دست یکی رفته بود؛ وآن مال [را] غارت کردند وسر کرینوس [را] با تن وی به بالای حصار برآوردند وآتش در زدند [و] خاکستر به باد بردادند .

این احوال با فرخ روز بگفتند. فرخ روز گفت بروید و این مرد [را] بیاورید . سرهنگان بیامدند؛ گرده بازو [را] پیش فرخ روز بردند . خدمت کرد . فرخ روز گفت تو مردی بازاریی ، نشایدکه کارهای چنین بکنی بی‌اجازت پادشاه. گرده‌بازو خدمت کرد. گفت: به اقبال‌شاه پاداش بنده خلعت است؛ ای بزرگوار شاه ، مکافات بدین‌کار نیکی کردن است؛ ترا معلوم نیست که بنده چه کرده‌ام وآگاهی نداری که این مردك حرام زاده چه‌کسی بود ؛ کشندهٔ پدر بزرگوار شاه این بود ؛ مرا غیرت وحمیت رها نکردکه چون خورشید شاه پادشاهی به‌دست این حرام زاده به‌مرگ آید وبعاقبت بیاید و در شهر می‌رود یعنی که منم؛ ما نتوانستیم دیدن که خورشید شاه ما در خاك واین زنده ، که اگر مرا دست رسیدی یا برسد هرکه درخون وی موافقت نموده

است جگر وی از شکم به‌دندان بر آوردمی وخـون ایشان بخوردمی ؛ او را چنان کشتم که هرذره‌ای به دست یکی شد و مال [را] همه رعیت و درویشان شهر تو بردند که ایشان بخورند بهتر از آن که دشمن ببرد؛ و کرینوس را آتش در زدم که چنان مرد [را] سزاوار نبود کـه دفن کنند . آنچه کردم به اقبال تو بهتر ازاین خواهم کردن .

فرخ روز چون بشنید آفرین کرد . گفت : نیك آمد اگر یزدان خواهد بحق تو برسم که اکنون وقت نواخت و خلعت نیست . گرده[1] [بازو] بیرون آمـد .

از آن جانب تقدیر یزدان چنان بود که جاسوس از شهر بیامـد و احوال بورین و آتش زدن کرینوس بگفت . قابوس دلتنگ شد که مرد آمد گفت کرنگ پهلوان رسید. قابوس بـا پهلوانان استقبال کـردند تا او را به بارگاه آورد وبنشاند .

درقرار دادن کارفرخ‌روز و نشستن به‌جای پدر به‌پادشاهی چنین گوید خداوند حدیث که فرخ‌روز درتعزیت پدرنشسته شب وروز دلتنگ، وتعزیت می‌داشت سخت؛ نه‌چنان که پادشاهان دارند. که پادشاه تعزیت نداند؛ درویشان باشند که ایشانرا غم برجان بود. فرخ روز در تعزیت مشغول تا یك هفته برآمد .

یك روز همگـان در بارگاه آمدند به قاعدهٔ تعزیت هرکسی برجـای خویش ، که عدنان وزیر با عالم افروز گفت : ای پهلوان دراین‌کار بنگر که لشکر مشمر مـانده بود و شهری چنین ، لشکر دشمن پیرامون شهر بحصار نشسته ؛ فرخ روز در تعزیت. کاری دیگر هست واو[2] ازکار لشکر و پادشاهی غافل ؛ او را جامهٔ تعزیت بیرون آور وبرتخت ملك بنشان که تو او را به‌جای

۱ ـ اصل : کردو ۲ ـ اصل : او را

پدری ؛ و بجز تو کسی این‌کار نتواند کـردن ، که طالعی قوی داری و کار پادشاهان بردست تو بر نظام می‌شود و راست بر می‌آید ، تا چون‌کار پادشاه روشن گردد بنگریم که با سپاه دشمن چه می‌باید کردن، که ما را خبر آمد که کرنگ فرزند کرینوس بالشکری بسیارخواهد رسیدن، وازهفتاد دره لشکری گران آمدند؛ ما نیز ترتیب لشکر کنیم . عالم افروز گفت : رواست . چـاره بسازم . برخاست پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای شاه و شاه زاده ، بدان و آگاه باش که هیچ‌پادشاهان هرگز چندین تعزیت نداشتند و ندارند بیش از یـك روز یا غایت سه روز؛ تعزیت داری تو از حد گذشت . هرچند کـه خورشید شاه عزیز بود اماکام جهان دیده بود وپیر گشته، نه ازبهرآن می‌گویم که ما را غم مرگ او نیست، که تا زنده باشیم او را فـراموش نکنیم ، و این درد از دل ما نرود، فی‌الجمله چاره نیست که ما را هم این راه در پیش است. اگرنه امروزفردا برویم؛ خاص وعام کسی نخواهد ماند؛که ما را برخود می‌ـ باید گریستن؛که خورشید شاه به‌نام نیك ازجهان رفت وعمل‌های نیك با خود بدان جهان‌برد وتا جاودان نام‌وی به‌نیکی بماند، علی‌الخصوص که نام برداری چون تو رهـا کرد . فضل یزدان برخود بشناس وخـود را فرو مگذار و کار پادشاهی از دست مده وبه‌ساز دادن مملکت مشغول گرد، که‌کار لشکر ورعیت بی‌سروسامان است؛ جامهٔ تعزیت بیرون کن ولباس‌بزم وطرب درپوش که وقت کار است ؛ روز [را] بیهوده رها مکن ودشمن برخود شادمان مگردان و یقین دان که‌هرچه‌خواهدبود بباشد؛ واین‌حال به‌همه‌کس بخواهد رسیدن. فرخ‌روز گفت : ای پهلوان عالم افروز وای پدر عزیز وای کارساز ومهربان وای دلدار مشفق ، این همه کار و کردار من از تست ؛ آنچه تومی‌گوئی مرا مصلحت‌کار است؛ این معنی دانم که گفته‌اند: شعر[1]

همه مرگ رائیم پیر و جوان   به‌گیتی نماند کسی جاودان

۱ ــ اصل : بیت

هر آنـك آفریـد ایزد دادگر　　　بدوداد جان مرگش آرد بسر

این مایه دانم که هیچ کس از مرگ نخواهد رستن ؛ اما دردی ناخوش است وسوزی بر آتش است . شربتی تلخست وشرابی ناگوار؛ عظیم دلخسته و رنجور گشته‌ام ؛ پروای پادشاهی کـردن ندارم ، علی‌الخصوص بی دیدار پدر [از] من خودکار پادشاهی نیاید . چون کنم وبه‌چه دلخوش نشینم؛ گریه وزاری می کنم‌تادرد دل من ساکن گردد وتلخی فراق ازگلوی من برود. بدین گونه که منم حال و احوال وی از پیش چشم من برخیزد ؟ ویقینم که برنخیزد و سوخته دل من آرام نگیرد ؛ دانم که نیارامد ؛ و جانم ازغم پاك گردد؟ دانم که نگردد؛ اندیشهٔ من آنست که سرخویش گیرم ودرجهان بروم؛ مرا پادشاهی نمی‌باید .

عالم افروز گفت : ای شاه ، راست می‌گوئی کـه دل سوخته است و وجان در غم افروخته ؛ ونتوانی دیدن جایگاه وتخت شاهی بی‌پدر ؛ اما چاره چیست، این‌درد به‌روزگار برود وتلخی فراق آن‌چه کردبرخیزد؛ بااین همه غم ترا پادشاهی بباید کردن که لشکر مشمر مانده‌اند ورعیت سراسیمه گشته‌اند ؛ چون صدهزار ازاین لشکر باشد چون به ایشان سالاری نباشد هیچ‌کارازایشان نیاید. گوسفند بی‌شبان چگونه چرا کند؟ واگرچرا کند چون او را نگاه داری نباشد ناگاه او را گرگ بربـاید وخداوندش بی‌گوسفند بماند؛ مثال پادشاه و لشکرهم این معنی است ؛ ای شاه ، این بدان گفتم کـه پادشاهی نگاه داری و ترتیب ملـك بکنی و ساز مملکت بسازی و داد دولت بدهی که بسیار غصه کشیدهٔ ایم تا این پادشاهی به‌دست‌آورده ایم. جایگاه پدر نگاه دار وپادشاهی کـن .

تا این می گفت‌دستی جامهٔ شاهوارخواسته بودآورده بودند. برخاست وجامهٔ تعزیت از وی بیرون‌کرد واو را جامهٔ شاهان پوشید . دست وی‌گرفت

وبه بالا برآورد و درمیان چهار بالش شاهی نشاند؛ تاج گوهر نگار برسروی نهاد وبه شاهی بروی سلام کرد؛ ازتخت به زیر آمد؛ بازپس‌شد؛ خدمت کرد؛ زمین را نماز برد واین بگفت : شعر[۱] :

ای فخر ملك ملك به‌تو سرفراز باد
بختت جوان و تازه و عمرت دراز باد
از چرخ برخ تو همه تأیید و سعد باد
وز دهر بهر تو همه شادی و ناز باد
باغیست این سرای و در او رسته گلبنان
هر گلبنی به حشمت تو سر فراز باد
از بهر رامش و طرب تو در این سرای
حور غزل سرای و بت چنگ ساز باد
جام شراب ساقی تو ماه و مشتری
با ماه و مشتریت شب و روز راز باد
بر ما به‌دولت تو در غم فراز شد
بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالم است در خانهٔ تو باز
بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیر کند در شکار کبك
خصم تو همچو کبك وولی همچو بازباد
تا خلق را به رحمت خالق بود نیاز
از خلق روزگار دلت بی نیاز باد
تا جامه را کنند طرازی بر آستین
نامت بر آستین سعادت طراز باد

۱ــ اصل : بیت

چون او را دعا گفت روی به عدنان وزیر کرد ؛ گفت : بنگر از شمار ستارگان و گردش فلك تا این ساعت چگونه وقتی است که من اورا به پادشاهی بنشاندم ؛ پهلوانان می‌آمدند و نثار جواهر می‌آوردند و به شاهی بر وی سلام می‌کردند .

فرخ روز همه را می‌نواخت و کارها می‌ساخت وجایگاه ایشان هریکی پیدا می‌کرد تا عدنان وزیر برخاست واصطرلاب فلك شکل عالم نهاد گردون سیرت در دست گرفت و پیش نظر آفتاب رفت و ارتفاع طلوع خورشید از بهر طالع فرزند خورشید شاه برگرفت ومعلوم کرد که طالع وقت چیست. به جایگاه خویش آمد و در دوازده خانهٔ فلك بروج وخانهٔ ستارگان در درجات شرف [و]وبال‌وهبوط وحضیض‌وحطوط وسعادت ونحوست وکارپادشاهی و سلطانیت و فرمان دهی وکام یافتن بر هرچیز که درجهان باشد وطالع زندگانی واسباب کارها ونظام مملکت بدید وبخندید. گفت ای عالم افروز اگرمنجمان عالم گرد آمدندی تا چنین ساعتی به‌دست‌آوردندی نتوانستندی؛ سخت عظیم مبارك ساعتی است ؛ بسیارکارها دیدم‌که برسروی بگذرد وخرمیها بیند به‌دلیل که هم اکنون باشدکه او را مژدگانه‌آورند به خرمی.

ایشان در گفتار که از سرای زنان خادمی بیامد. پیش فرخ روزخدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه از بهارگاه وصال گلزار شاه گلبن گلبوی‌گلرخ گل طرب بشکفت و بهار سعادت برآمد و میوهٔ خرمی بـر آورد . از صدف شادی دری نابسود پدیدارشد. پسری چون‌بدری ظاهرگشت . همگان ازگفتار وزیر عجب داشتندکه نیکو بدانسته بود؛ تا عدنان وزیر گفت ای شاه ، دلیل مبارکی ساعت است کـه فرزند آمد ؛ بروید واو را بیاورید . خادم برفت و فرزند یك ساعته در قماط پیچید و بیاورد ودرکنار فرخ‌روز خوابانید. فرزند یك ساعته خندان روی دید؛ عجب داشت؛ روی به عدنان وزیر کردکه او را

چه نام نهیم ؛ عدنان گفت او را خورشید شاه خوان تا نام پدرت برجای باشد اگرچه به تو نام آورنده است . عالم افروز گفت ای عدنان این سخن ازعقل بیرون است؛ برتو پوشیده شد ، خورشید شاه که هنوزیك ماهست تا ازجهان بیرون شد، روا نباشد اورا فراموش کردن اگرچه نام اوزنده می گردانی؛ بهتر از این باید . خورشید شاه بیش از آنست کـه بدین زودی نام وی بر دیگری نهیم ؛ اگرچه او را فرزند است که نشاید. او را مرزبان شاه خوانیم تا چـون فرزندی از وی به‌وجود آید خورشید شاه خوانیم . عدنان وزیر گفت توبهتر گفتی؛ مصلحت‌چنین‌است. اورامرزبان‌شاه نام کردندو به حجرۀ زنان‌فرستادند.

فرخ روز بفرمود تا شهر بیاراستند ومطربان بر منظرها کردند تا خرمی ونشاط کنند از دومعنی : یکی آنکـه شاه فرخ روز به تخت شاهی نشست و دیگر آنکه او را فرزندی آمـده است . مردم شهر بدان کار مشغول شدند . عالم افروز در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای شاه وقت آن آمد که مردان دخت [را] از وصال خویش بهره دهی و به مبارکی آنکه ترا فرزندی به نام یزدان پدیدار آمد امشب در حجرۀ مردان دخت فـرود آی . فرخ روز گفت فرمان تراست ؛ چنان کنم که رضای تست . عالم افروز برخاست پیش مردان دخت آمد ؛ احوال بگفت . مردان دخت ازآن خرم شد. برعالم‌افروز آفرین کرد که نیکو وقت کار دریافته بود ؛ خـود را آراستن گرفت . چگل ماه وگیتی‌نمای وشروان بشن به‌ترتیب کردن وی مشغول شدند که گلبوی خود فرزند آورده بود . همگان ترتیب مردان دخت می‌دادند تا چون شاه در آیـد آماده باشد .

فرخ روز با پهلوانان در بارگاه به شراب خوردن مشغول ، تا شب در آمد. پنداشتند که مردان دخت رخ درنقاب کشید. تا سراسر جهان سیاه‌گشت. عالم افروز چنان دید روی به عدنان وزیر کرد. گفت : وقت آن آمد که شاه

به خلوت خانه رود . برخاستند . گوراب پدر مردان دخت و برادرش کارب وعدنان وزیر دست شاه گرفتند وعالم‌افروز در پیش ایشان تا به حجره آمدند. مردان‌دخت‌چون‌صدهزار نگار خودرا آراسته‌به‌زر وزیور سرتاپای اندرگرفته اگرچه‌میدان‌دار بودخوب دیدار بود. درمردی بکمال‌بود؛ درخوبی با جمال بود، اگرچه سلاح‌پوش بود با لبان چون نوش‌بود. ازگلبوی‌گلرخ باجمال‌تر نبود اما از دیگران افزون بود. در میدان سرور مردان بود و در حجله زینت وجمال زنان بود که زن‌که درمیدان تیغ برفرق مردان می‌زد وباشیران نبرد[1] عربده‌می‌کرد وباپهلوانان به‌عمودگران نبرد می آزمود وبه زخم‌تیرچشم اژدها از سر بیرون می‌آورد درحجله نشسته میان حریر واطلس وبه جای زره حریر پوشیده وبه جای خود مقنعه برسرکرده وبه‌جای ساقین وساعدین وتیروکمان وگرز ونیزه زر وزیور در بسته و زنان مشاطه او را می‌آراستند وجعد بسته و مرغول شکسته وروی پاك کرده و پنجه نشانده وطره گره کرده وفرق راست کرده وچهارگیسو بافته وزیرفرق برتافته وگلگونه زده ازسرسوزجال آژده و ازحنا ونوشادر نگار شکسته از هرگونه نگار بسته وبرده وپشت بلبل و سینهٔ باز و سهم عنبری وداوری و بحصیر زناری و کلابادی در بصد پاره و طریق دوستان وساز عاشقان ومرد بخویشتن‌گیر و راحت جـان و دلخوشی جوانان نقش زینت آرایش عروسان بدین زینت آراسته و به جای گرد میدان[2] عنبر و کافور برافشانده[3] تا بدانی که زن اگر صد پهلوانی کند بعاقبت او را خستهٔ تیر شهوت می‌باید بودن ؛ ونیزه که او بر سینهٔ مردان می‌زند او را در میان جامهٔ خواب می‌باید خوردن . اگرچه مابین دارد و تفاوت است؛که هرآن تیری که زن درمیدان برسینهٔ مردان زند جان برباید وهرآن‌نیزه که درمیان جامهٔ خواب خـورد روان بیفزاید . از آن نیزه همه رنج و سختی واز این نیزه همه کام و

۱ ـ اصل: شیران نیز ۲ ـ اصل: مردان
۳ ـ این عبارتها در بارهٔ آرایش عروس مغشوش است و تصحیح میسر نشد .

نیکبختی . فی‌الجمله مردان دخت آراسته با زینت وشکوه، نقاب به روی او فرو گذاشته . عالم افروز در آمد . گفت شاه رسید، که فرخ روز با عدنان و گوراب و کارب در آمدنـد . زنان فرخ روز نقاب بربسته و مشاطه در پیش مردان‌دخت که چون شاه درآمد همگان برخاستند. مردان‌دخت را به فرخ‌روز نمودند که بدان‌گونه او را ندیده بود .

در حـال زنان شاه بیرون رفتند . عدنان وزیر برخاست؛ بیامد؛ دست گوراب گرفت و دست مردان دخت و در دست فرخ روز نهاد؛ ایشانرا بهم سپرد چنانکه رسم وقاعده بود، وباز گشتند .

چون حجله خالی شد ، مشاطه نقاب از جمال مردان دخت برانداخت، اگرچه فرخ‌روز او را بسیار دیده بود نه بدان‌گونه ، فرخ روز را خوش آمد. مهرش در دل زیادت شد. دست زرین شکل برسر و سیمین صفت در آورد . شمشاد در برگرفت. بوسهٔ مهر بر رخسار گل چهر او داد تا مشاطه با دیگران بیرون شدند. فرخ روز پای در جامهٔ خواب کرد و مردان دخت را درآغوش کشید. به‌دست شفقت بند خلوت او بگشاد وپای از دریچهٔ آرزو بیرون کرد. براسب شادی زین برنهاد وبرسمند هوا سوار شد وبه میدان وصال درتاخت. ساعتی‌جولان کرد وگوی باخت. زمانی پیوسته تیراندازی کرد. پس به‌تیرسر-کشی حلقهٔ دل کشی بربود وتیرمهر برنشانهٔ کام زد. تا مردان دخت ازآن تیر خسته شد وازآن نیزه دل بسته شد. چون فرخ روز دست بر مردان دخت نهاد او را با مهر یزدان یافت . خرم شد. مهر دوشیزگی از وی برگرفت . هوای آرزوبنشاند. مردان‌دخت را مرادحاصل گشت. فرخ‌روز باخرمی شد. هردوان به شادی تا [روز] اسب کام در مرغزار شادی می‌دوانیدند که یکی مانده نشد.

چون روزروشن شد فرخ‌روز اسب ازعلف‌گرفتن برگرفت وبه‌گرماوه رفت وغسل کرد. از بهرآنکه لشکر ندیده بود در حجله نتوانست بودن، بر-قاعده سه روزتا هفت روز. از راه گرماوه به بارگاه‌آمد. خلق شهر بروی دعا

وثنا گفتند . پهلوانان دیگرباره نثار دامادی کردند .

چون فرخ روز به تخت بر آمد، درحال جلاب آوردند و باز خوردند. پس خوان بنهادند . دست به‌نان خوردن دراز کردند. چون از نان خوردن فارغ شدند . دستها بشستند . مجلس بزم بیاراستند. مجلسی بود که هرگز پدر وی بدان زینت نیاراسته بود، که هرچه بایست تمام بر آمده بود، از نقل‌دانهای زرین وسیمین پر نقلهای گوناگون و گلها و اسپرغمهای خوش‌بوی وصراحیهای زرین وسیمین وبغدادی وبلورین وشراب لعل‌گون و زرد چهره و سپید رنگ ازانگوری‌ومیوزی و کشمشی ومشکبوی وخونی گلاب. چنان شرابی درمجلس پادشاهان باشد نه پیش من وتو. این چنین شراب در مجلس فرخ‌روز درقدح جام وپیاله وساتکینی به‌دست ساقیان‌گلرخ، عقیق لب، بادام‌چشم، ما[ه] جبین، مشکین زلف، سیمین‌غبغب، سمن‌عذار، خوش گفتار، میان‌باریك، فربه‌سرین، هیون ران، عاج ساق، لطیف پاشنه، سبك وچابك ودلبر، گردان، ازهرجانبی ساقیان برپای و مطربان خوش زخمه ، خوب دست ، خوش آواز ، دلنواز ، ارغنون ساز، استاد اندر نواها، بسیار ودانا اندر پرده‌ها، مطرب چون چنگی وبربطی ونایی وربابی وطبلکی و دفی وطرب رود وعجب رود و موسیقار و عنقا وچغانه و کمانچه ونای عراقی ونای‌انبان ونای خراسانی وعاقس[1] وچهار پاره از این سازها ، هریکی پرده ای چون پردهٔ ماوراءالنهری ، وکوهی و لاسکوی[2] وخسروانی وپردهٔ شاهی‌وپردهٔ بسکنه[3] وپردهٔ‌ماده‌وپردهٔ چینی وتازی وعسی‌وسراهنگی‌وپردهٔ عشاق‌ونهاوندی‌وموصلی وسلمکی واشکنه[4] وبرداشت ونالهٔ غمازوسازلشکری‌وپردهٔ سیاه وآهنگ حدادی وترکی ونواخت انگشت وردکردن جامه، ازاین چنین سازها پرده‌ها ونواها بزدندی‌چون نوروزبزرگ، ومی‌بهار، وتخت‌ارده‌شیر، وگشت اندرترکستان، وروشن‌چراغ، وکوه زرین،

---

۱ ــ در اصل : چنین

۲ ــ اصل : لاسلونی

۳ ــ اصل : بسکه

۴ ــ اصل : شکنه

و گنج باد آورد، وشب فرخ، باغ سیاوشان، قفس مروارید، درفش کاویان، تاج خسرو، خجسته، مه سهیلی، پردهٔ سپهبد به‌چنین سازها؛ ومطربان آواز به سماع بر آورده، گیلك مطرب هر زمانی سماع کردی و زمانی بر فراق خورشید شاه بگریستی؛ سربسر شهر آراسته و مطربان برمنظرها و کوشکها و مردمان همه در خرمی و نشاط، چنانکه از شادمانی هیچ باقی نمانده بود. تا دانی که کس درغم جاوید نمی‌ماند ودر راحت.

دراحوال لشکر قابوس ورسیدن کرنگ فرزند کرینوس وچگونگی احوالها؛ چنین گوید خداوند حدیث وراوی قصه که چون فرخ‌روز بر تخت‌شاهی به‌جای‌پدربنشست، همه‌مردم‌شهرخرمی کردند؛ ازبیرون‌شهرقابوس استقبال کرد و کرنگ پهلوان[را] به بارگاه آورد بازینتی تمام؛ وقابوس از بهر کرینوس غم خوارگی کرد؛ پنداشت که فرزند وی تعزیت دارد یا زاری کند. چون زمانی بود، کرنگ احوال پدرشنید که چون بود؛ وقابوس احوال چنانکه رفته بود بازنمود. کرنگ گفت ای شاه، خورشید شاه کوچك‌مردی نیست؛ او را نمی‌بایست کشتن، دربند می‌بایست داشتن. لاجرم چون کشتن فرمودش او را باز کشتند؛ هر که بد باکسی کند پاداش بدی باز بیند. قابوس از کار و کردار وی عجب داشت. احوال بورین بگفت که من او را به شهر فرستادم که پدر ترا کشته بازخرد، او را نیز بکشتند. [کرنگ گفت:] دانم که شنیده باشی که در این معنی گفته‌اند: شعر:

هر که بد کرد یا بد اندیشید — بر کس‌اونه [که] برخوداندیشید
بدکنش بد رسد ز بیش وزکم — بد مکن تا نبینی از بد غم
دل هرکس که او بد اندوزد — وز بدی آتشی بر افروزد
بی‌گمان جان و دل بسوزدش او — کار بد کرده بر فروزدش او
همچو بابم که کرده بد بد دید — تخم یز بر[2] فشاند کشته برید

۱ ــ اصل: بیت ۲ ــ اصل: تخم برین

چون کرنگ این بیتها بگفت قابوس باهندس وزیر وجمجاش وپهلوانان در وی باز مانده بودند تا کرنگ گفت : شراب آورید تا باز خوریم که از گذشته سخن نشاید گفت واز چیزی که به همه کس بخواهد رسیدن از هرگونه ، غمناك نباید شد؛ وآنچه رفت یاد نشاید کردن .

این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند که ناگاه از هفتاد دره پهلوانی برسید نام او روبال از درهٔ دربند با ده هزار سوار .

تقدیر ایزدی چنان بود که روبال داماد بورین بود؛ خواهروی [به] زن داشت. چون به لشکرگاه رسید قابوس او را بنواخت وگرامی کرد تا به بارگاه آورد و به شراب خوردن گردانید. روبال نگاه می کرد؛ بورین [را] ندید . گفت بورین کجاست که او را نمی‌بینم . از بهلان و بوران نیز خبر پرسید . احوال با وی بگفتند. روبال از آن کار دلتنگ شد. می‌بود تا شب درآمد. مست گشت روی به خیمهٔ خویش نهاد. چون به جایگاه آمد احوال با زن خویش بگفت. زن وی را نام تاج دخت بود . بگریست از بهر برادر، و زاری کرد . گفت برادر من [را] که کشت . روبال گفت : می گویند مردی قصاب نام وی گرده-بازو. تاج دخت گفت: ای مرد به شهرخواهم رفتن که خون برادر بازخواهم. روبال گفت تو دانی .

واین تاج دخت مطربی بود سخت نیکو وآوازی خوش وحزین داشت، چنانکه دراین ایام بهتر از وی مطرب نبود؛ واین روبال مردی با جمال بود . تاج دخت او را دوست گرفته بود وبزن وی بود . شب می‌بود تا روز روشن شد. تاج دخت برخاست و جامه های نیکو پوشید و خود را به‌زینتی هرچه خوبتر برآراست چنانکه مطربان باشند؛ و دوکنیزك با خود هم راه کرد. پای به اسب درآورد . روی به شهر نهاد . چون تاج دخت به دروازه رسید آواز مطربان وسماع در شهر به فلك برمی‌رفت. خرمی ونشاط می کردند . دروازه

گشاده. سواران وپیادگان می‌آمدند ومی‌رفتند الا کسی که نمی‌شناختند. تاج‌دخت با خود گفت عظیم ایمن از کار می‌باشند که دروازه گشاده‌اند ولشکر چنین از بیرون شهر . گمان من چنانست که غریبان [را] رها نکنند. می‌ترسم که مرا نگذارند. این اندیشه کرد وساز بر کنار نهاد وسماع می‌کرد به‌آوازی خوش؛ سماع کنان در شهر شد. به میان بازار برآمد . هر که او را می‌دید و آن آواز می‌شنید عجب می‌داشت . یکی می‌گفت مطرب شاه است. یکی می‌گفت نه . هریکی سخنی می‌گفتند . از قضا گذر وی بر دکان گرده بازو افتاد . کوشك بسته بود و آراسته . تاج دخت سماع می‌کرد به آوازی خوش سماع کنان. گرده بازو چون او را بدید دانست که غریب است . گفت ای دلارام ، هیچ ممکن باشد که ما را زمانی به سماع خویش تازه دل گردانی تا ما را شادی باشد و ترا راحتها باشد ؟ تاج دخت گفت : من به امیدی آمده‌ام تا به سرای شاه‌روم، باشد که‌مرا چیزی‌رسد. گرده‌بازو گفت: ای‌دختر، شاه[را] امروزبارگاه است و غلبه فراوان ؛ اگر بروی بی مقصود باشی ؛ امروز پیش من باش تا آنچه ترا مقصود است به‌تو دهم . تاج دخت از اسب پیاده گشت و به بالای کوشك برآمد با هردو کنیزك ؛ و سماع می‌کرد تا چنان شدکه به آوازهٔ وی جملهٔ مردم شهر به نظاره آمدند ، از آنکه آوازی خوش داشت وسماع نیکو می‌کرد. تاج دخت از مردم معلوم کرد که آن جوان گرده بازوست که برادر وی [را] کشته است . با خود گفت : کار من راست برآمد.

همچنان سماع می‌کرد تا شب در آمد . تاج دخت روی به گرده بازو کرد. گفت: ای اسفهسلار ، شب درآمد؛ دستوری باشد که باز گردم تا فردا که بیایم ، واگرنه ما را جایگاهی باید که امشب ساعتی بیاسائیم . گرده بازو گفت : ای دلارام ، به سرای ما رویم که امروز از غلبه ما را راحتی نبود ؛ به‌خلوت ساعتی آسایش یابیم وسماع توبشنویم وحظی برداریم. این بگفت و

بسیار زر و جامه به تاج دخت داد، بیش از آنکه تاج دخت را طمع بود. برخاست باگرده بازو روی به سرای نهادندکه بروند.

از قضا عالم افروز و روز افزون با هم ساخته بودندکه بروند وقابوس را بیاورند. و در آن ساعت می‌رفتند که پیش ایشان باز افتادند. گرده بازو بانگ بر ایشان زد که کیستید؟ عالم افروز گفت ای آزاد مرد، منم سمك. گرده بازو چون او را بدید در پای وی افتاد که: ای‌پهلوان، هیچ ممکن باشد که این کهتر[1] را بزرگ گردانی، با بنده زمانی در سرای خود شراب‌خوریم؟ عالم افروز گفت: کاری دارم، ضرورت می‌باید رفت. گرده بازو مست بود گفت‌رها نکنم،فردا برو. سمك با روزافزون‌گفت مگرمصلحت دراین‌است.

با گرده بازو به سرای آمدند و به شراب خوردن بنشستند. تاج دخت سماع آغاز کرد بهرچه آن خوشتر. عالم افروز در وی نگاه‌کرد. او را یاد آمد از روح افزای مطرب که ازآن دخترشاه فغفور بود مه‌پری ومادرخواندهٔ وی بود. گفت: ای پهلوان گرده بازو، شایدکه مردی چون تو چنین‌کار کند، پادشاهی چون فرخ روز طلب کار مطربان و تو مطربی چنین داری پیش شاه نیاوری؟ گرده بازو گفت: ای پهلوان، مطرب ما [را] یزدان فرستاد. فتوحی غیبی است؛ از این شهر نیست؛ امروز به من رسید. عالم افروز گفت ای زن، تو ازکجائی؟ تاج دخت گفت از لشکر قابوس‌ام. عالم افروز گفت به چه کار آمده‌ای؟ تاج دخت گفت: شنیدم کـه شهر آراسته‌اند و خرمی و نشاط می‌کنند؛ به امیدی آمده‌ام که مگر به خدمت شاه توانم رسیدن که از وی چیزی یابم؛ این آزاد مرد مرا راه بگرفت. عالم افروز با خود گفت: این نه دلیل خیرست، شك نکنم‌که این زن به حیلت آمده است، که دم درکشید و هیچ نگفت.

۱ ـ اصل: کمتر

ساعتی بود. سر بنهاد و بخفت. روز افزون در گوشهٔ دیگر گریخت و بخفت. کنیزکان تاج‌دخت بخفتند. تاج‌دخت سر بنهاد و بخفت. عالم‌افروز آن می‌دید تا زمانی برآمد. تاج دخت برخاست و انگشت در گلوی خویش کرد تا قی کرد. دهان بشست. با خود گفت مرا کاری نیك برآمد، که سمك مردی عیارپیشه که همه جهان خصم وی‌اند، وگرده بازو که برادر من بکشت، هردو را بکشم وبروم که نامی جاودان کرده باشم. این اندیشه می کرد. عالم‌افروز می‌دید. نگاه می کرد تا چه خواهد کردن. تاج دخت به بالین گرده‌بازو آمد تا سر وی ببرد که عالم افروز از جای بجست؛ او را بگرفت. گفت: ای رعنا چه خواهی کردن؟ او را بربست و بیفکند وبرجای بخفت.

تا آن ساعت که گرده بازو ازخواب درآمد. برخاست. گفت: معاشران من کجااند. عالم افروز و روز افزون بازنشستند. طلب تاج دخت کرد. اورا دید در گوشه‌ای بسته و افکنده ومی‌نالید. پیش وی آمد. گفت ترا چه بوده است. تاج دخت گفت: ای‌آزاد مرد، روا باشد که من زنی عاجز پیش تو آیم و مطربی کنم و عیش تو خوش دارم و خدمت کنم وبعاقبت اوباشی، دزدی، بیاوری تا دست برمن زند که مرا رسوا کند و چون نگذارم[1] مرا چنین بربندد و به‌خواری بیفکند. گرده بازو گفت: ای پهلوان سمك عیار، مردی چون تو در سرای آزاد مردان شاید که چنین کار کند؟ عالم افروز گفت: ای رعنا، ازمن چنین آید یا من آن مرد باشم که در چون توئی نگاه کنم؟ تو چه‌کار کردی که من این معاملت با تو می کردم. تو برخاستی وقی کردی ودهان بشستی وکارد از کمرگرده بازو برکشیدی و به بالین گرده بازو آمدی که او را بکشی؛ من برخاستم ورها نکردم وترا بربستم. تاج دخت‌فریاد برآورد. گفت: ای‌پهلوان گرده بازو، این سخن مشنو[2] که ساخته است. دروغ می گوئی که مرا رسوا

۱ــ اصل: بگذارم   ۲ ــ اصل: بشنو

خواستی کردن ؛ رها نمی‌کردم ؛ مرا بربستی ؛ این سخن بهانه ساختی ، مرا با گرده بازو چه کار بود یا چه کینه داشتم ؛ ناچار ترا چیزی باید گفتن که کردار توباز پوشد. عالم‌افروز گفت: ای زن، نه توانگشت زدی وقی کردی؟ واین کارد که آنجا افتاده است نه توبر کشیدی وقصد هلاک[1] گرده بازو کردی؟ اگرمن کسی بودمی ترا بکشتمی تاچنین شوخی‌نکردی. تاج‌دخت می‌گریست و زاری می کرد ومی گفت: ای گرده بازو، می‌شنوی که این دزد چه می‌گوید؟ همه دروغ است . عالم افروز بانگ به‌روزافزون زد . گفت : اگر تو شراب نخورده بودی، مست وبیهوش نیفتاده بودی، این احوال بدیدی و دانستی که این زن چه معاملت خواست کردن . اکنون این بگفتی ، آخر قول دو تن درست‌تر آمدی، هرچند که اگراین زن‌است که من او را می‌بینم واین چشم که با ویست اگرهزار تن بگویند، گوید همه دروغ است؛ هرچه من اکنون‌گویم این‌آزاد مرد باور ندارد، ازبهر آنکه سخن[زن]بهرجایگاه دل پذیر ترآید که بوی‌ماده به‌دماغ هر کس خوش بود، ودروغ زنان‌راست شمارند. روزافزون گفت : ای پهلوان از یزدان پذیرفتم که تا جهد دارم شراب چنان نخورم که بی‌خرد گردم .

عالم افروز گفت: ای زن، ترا در لشکرگاه چه خوانند ؟ ترا شوهر و پدر و برادر نیست؟ تاج دخت گفت: من زن روبال پهلوانم ومرا به لشکرگاه همه‌کس شناسد ؛ ونام من تاج دخت است . عالم افروز گفت : روا باشد؛ ما را کنون پیش فرخ روز باید رفتن تا کار ما بنگرد و قراری بدهیم ، که شما این‌جایگاه می‌باشید تامن به‌لشکرگاه‌قابوس‌روم که پادشاه ایشانست، وپهلوانی بیاورم تا بگوید که این زن به چه‌کار آمده است؛ که این رعنا جزبه فسادکاری نیامده است ومن نیکو دانم. تاج‌دخت می‌گریست. روی به گرده بازو کرد. گفت: این سخن تو به من می‌گوئی که او را به سرای‌آوردی . نادانی من بود

---

[1] ـ اصل : هلاکت

تا به‌چه کار بدین سرای می آمدم؛ چون‌امیدی که داشتم بر آمده بود از بیرون، با سرای چه کار دارم . زیادتی جستم، طمع‌محال در دماغ گرفتم . لاجرم این رسوائی می‌بینم. عالم افروز گفت : روا باشد ترا از این بسیار می‌بایدگفتن ؛ برخیز تا پیش شاه رویم . برخاستند .

چون از سرای بیرون آمدند ، شاه بیرون رفته بود ولشکر بیرون می‌رفتند و خیمه و بارگاه بیرون می‌زدند . عالم افروز گفت : شاه با سپاه بیرون رفته‌اند وکارپادشاه تواندگزاردن؛ بیرون رویم پیش فرخ‌روز واحوال‌بگوئیم. گرده بازو گفت تو برو که من نیز بیایم . عالم افروز بیرون شد. لشکرترتیب می‌دادند که آواز کوس حربی از دست راست لشکر فرخ روز بر آمد . فرخ روز کاوه را گفت : بنگر تا کیستند و از کجا می‌آیند ؛ دوست اند یا دشمن ؟

کاوه روی به راه نهاد. بالائی دید. بدان بالا بر آمد. نگاه‌کرد. لشکری بسیار دید و علمی شیر پیکر در پیش همه، و جوانی در زیرعلم . کاوه نشانهٔ لشکر حامیه دید. پیش آمد. نگاه‌کرد . لشکری بسیار دید. از یکی پرسید که کیستند واز کجا می آیند. گفتندبندگان شاه جام‌ایم. ما را به خدمت شاه جهان فرخ روز فرستاده است که شاه جام را خبر آوردندکـه خورشید شاه [را] از گردش روزگارعمر به‌آخر آمد. جام ما را فرستاد تا خدمت شاه جهان فرخ‌روز می کنیم ؛ خدمت کاری فرستاده با سی‌هزار سوار ، و از دنباله خویشتن می‌آید با صدهزار سوار تا تعزیت شاه باز دهد و بـا وی زمانی غم خوارگی بکند و سلامی به شاهی بروی کند ؛ وآن جوان که پیش رو لشکر بود نام او لشکرشکن .

کاوه باز گشت . احوال با فرخ روز بگفت که کیستند. فرخ‌روز خرم شد. برجام آفرین کرد . گفت : شاد باش ای شاه وفا دار. عالم افروز در آن

ساعت پیش فرخ روز رسیده بود و ایستاده دلتنگ. فرخ روز در وی نگاه کرد. گفت : ای پهلوان ، می‌بینی که چه وفا داری می کند جام ؟ عالم افروز گفت : بلی . سخن نه چنان گفت که تازه روی . فرخ روز گفت : ای‌پهلوان، چرا دلتنگی ؟ ترا دل آشفته می‌بینم ؛ مرا از جامهٔ تعزیت بیرون کردی تا غم خوارنباشم[۱]، اگرچه مرا غم خورشید شاه از جان بیرون نمی‌رود و نخواهد شد؛ چرا تو هنوز دلتنگی؟ عالم افروز خدمت کرد. گفت: ای بزرگوارشاه ، بسعادت‌شاه بنده دلتنگ نیست. فرخ‌روز گفت: هم چیزی می‌بینم. عالم‌افروز گفت از بهرکاری که افتاده است دل مشغولم ، چون وقت آید گفته شود ، که اکنون وقت نیست .

فرخ روز لشکر [را] استقبال نمود تا لشکرشکن بیامد . هنوز مسافتی راه مانده بود که پیاده گشت ، خدمت کرد . زمین را نماز برد . بیامد رکاب فرخ روز [را] بوسه داد . از جام سلام رسانید و مال فراوان که آورده بود عرض داد. فرخ روز قبول کرد. به خزانه فرستاد تا لشکرشکن گفت : شاه با لشکربه چه ایستاده است، مگربا دشمن مصاف خواهدکردن. فرخ روزگفت: برعزم بودیم، اکنون تا توبیاسائی فردا مصاف کنیم. لشکرشکن گفت: چون شاه به مصاف آید باز نشاید گشتن ، که شینی باشد. ساعتی نبرد آزمائیم که سپاه دشمن نیزبیرون‌آمده‌اند. فرخ روز بفرمود تا نقیبان سپاه راست بداشتند. کاوه خدمت‌کرد. گفت: ای بزرگوارشاه، دانی که درروزگار پدر بزرگوارت این تشریف بنده را ارزانی داشته بود که در هرمصافی پیش رو باشم و در خروج لشکر پیش رو سپاه ؛ دانم که شاه زاده مرا باز ندارد. فرخ روزگفت: همچنان که بودی وزیادت .

کاوه خدمت کرد. اسب در میدان جهانید . جولان‌کرد وطرید وناورد نمود. مرد خواست . قابوس گفت : کسی باید که در میدان رود وفال ما نیك

۱ ــ اصل : غم خوار باشم

دارد. سارن پهلوان از درهٔ سواران در میدان رفت. باکاوه بگشت زمانی دیر، بعاقبت کاوه او را بکشت. قابوس دلتنگ شد. دیگری در میدان آمد. کاوه او را نیز بکشت؛ که ازلشکر کرنگ[1] پهلوانی بود نام اوآسمانه، اسب درمیدان جهانید . پیش کاوه‌آمده . در آن ساعت مردان دخت سلاح پوشیده بود و از جامهٔ زنان بیرون‌آمده وپیش فرخ‌روز ایستاده . اگرچه فرخ‌روز [را] ناخوش می‌آمد، اما چاره نبود ؛ که او را بدین عیب خریده و شرط کرده بود که او را از میدان داری باز نـدارد بهیچ موجب . مردان دخت در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت: ای شاه ، دستور باش تا من در میدان روم و با این سوار بگردم ، که او [را] نام آسمانه است ومرا با وی درشکار جای وقتی پیکارافتاده است ، از بهر شکاری که از پیش من برفت ، اگرچه او را بهزیمت کردم ؛ اما به‌کینه چند نوبت آمد واز اسب گلهٔ ما چنداسب خاص برد. چون مرا آگاهی کردند بیرون می‌رفتم؛ او رفته بود؛ دانم که ازمیدان نتواندگریختن. فرخ‌روز گفت برو . مردان دخت در میدان آمـد . کاوه چون مردان دخت [را] دیـد خدمت کرد و بازگشت . آسمانه گفت : تو کیستی که بیامدی ومرد از میدان بازگردانیدی، تو مردانه تر آمدی . مردان دخت گفت: تو مرا ندانی ؛ ترا از من فراموشی است ؛ من ترا دانم؛ آسمانه توئی ومردان دخت منم که با تودر شکار جای جنگ کردم از بهر شکاری ، وازپیش من گریختی و به عاقبت چند نوبت آمدی واسبان بردی بنامردی ، و نمی‌توانستی بودن کـه من بیامدمی و بگفتمی که اسبان [را] چون می‌باید بردن . اکنون دانم کـه نتوانی گریختن ، بیاور تا چه داری . آسمانه چون نام مردان دخت شنید گفت: ای رعنا ، من‌از پیش تو بگریختم یا اسبان ببردم وبرفتم ؟ کسی چیزی ببرد برجای می‌باشد ؟ اکنون ایستاده‌ام؛ بنگر تا چه می‌باید کردن. این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر

۱ ــ اصل : گلرنگ

افکندند. بسیار بکوشیدند. مردان دخت دریافت که دروی هنر ومردی نیست. [نیزه]ازدست بینداخت. مکابردرآمد، کمربندآسمانه بگرفت واز زین برداشت به سر دست پیش فرخ روز آورد. گفت: ای شاه، به اقبال توهر که درمیدان آید او را نخواهم کشتن، هم‌چنین او را اسیر پیش شاه آورم تا بدانند که مردان دخت در سایهٔ دولت شاه چه‌کارها می کند. او را بند کنید. بربستند. به میدان بازگشت و مرد خواست. هر که در میدان می آمد او را نمی‌افکند؛ از پشت زین برمی‌گرفت وپیش فرخ روز می‌آورد تا به یك ساعت چهل وهشت مرد را بیفکند و ببرد.

هنوز مردان دخت در میدان بود که گرده بازو با چهار صد مرد آراسته به خدمت شاه آمد همه پیاده، تاج دخت با وی. شاه گفت: ای گرده بازو، اکنون می آئی که وقت مصاف برگشتن است؟ گرده بازو گفت: ای شاه، دل مشغول بودم از کاری و نخواستم آمدن؛ اما گفتم ساعتی بیایم وخدمت بکنم. شاه گفت دل مشغولی از بهرچه بود، بگوی. گرده بازو گفت: ای شاه، پادشاهی چون تو با داد و عدل آراسته و من خدمت‌کار و بندهٔ تو، شاید که برمن بیداد باشد؟ شاه گفت: آن چیست؟ گرده بازو گفت: این دختر مطرب [را] در سرای داشتم وعالم افروز در سرای من بود. چون مست‌گشت دست بروی زد وبی‌حرمتی به من آورد ومرا نام زشت گردانید، بعد از چندین سال که جوانمردی کرده‌ام. عدنان وزیر بانگ بروی زد.گفت: خاموش، که عالم افروز از آن مردانست که چنین کند یا از وی چنین کار آید یا رضا دهد؟ ترا بسیار حرمت است که چنین سخن می گوئی. فرخ روز گفت: عالم‌افروز از این معنی دلتنگ است. عالم افروز گفت: ای شاه، وقت گفتار نیست، که مردان دخت درمیدان است وما درمصاف‌گاه، به‌گفتار مشغول نتوان بود. شاه گفت: ای گرده بازو، ما از مصاف گاه باز گردیم در بارگاه راست می -

كنيم ؛ اگر عالم افروز جرمی كرده است كه بدان خطا دل تو آزرده است من عذر آن بخواهم . گرده بازو خدمت كرد .

نظاره می كـردند و مردان دخت از میدان آن همه مرد می آورد كـه كرنگ پهلوان آشفته گشت . سلاح برتن راست كرد . روی به میدان نهاد تا پیش مردان دخت رسید . بانگ بروی زد . گفت : ای رعنا ، چرا كه توزنی باشی ننشینی ؛ فرخ روز حمیت ندارد ،كه خود ایستاده است وزنی درمیدان فرستاده است ؛ اگرنه زن وی بودی هم نشایستی، خاصه كه زن وی‌است. این سخن چنان می گفت كه فرخ روز می‌شنید. چون سخن كرنگ به گوش فرخ روز رسید برخود بلرزید . گفت : ای عالم افروز ، می‌بینی كه چه سخن می‌شنوم ؟ راست می گوید ، زنان در میدان چكار دارند ؟ عالم افروز گفت : ای شاه ، این سخن ازبهر آن می گویند كه با وی برنمی‌آیند؛ نه همه زن درمیدان باید رفت ؛ مردان دخت نه زن است كه زنانست سنان نیزه برسینهٔ مردان . تو فارغ باش كه من بروم و جواب وی بازدهم ، كـه مردان دخت او را جواب نمی‌داند دادن . این بگفت و به‌تك خاست تـا پیش مردان دخت آمد ؛ برابر كرنگ ایستاد . گفت : ای پهلوان كرنگ ، چرا سخنها می گوئی كه ترا به كار نمی آید و مردان دخت را طعنهٔ زبان می‌زنی ، كه زن است، و فرخ روز حمیت ندارد ؛ چنین باید كه با مردان تیغ زند ؛ اگر زن است پهلوان است ؛ بنگر آن همه مردان كه چون گلهٔ گوسفند برهم افكنده است ؛ وديگر فرخ‌روز با شما می گوید كه‌من[را] هنری‌ازمردی با شمانبایدنمود. شما را آن‌محل‌نباشد كه من با شمامیدان داری كنم یا باچون شما مردان دست در كمر زنم. دربرابر شما زنی داشته‌ام ، كه بیش از این شما را قیمت نباشد؛ وديگر آن شاهست ، با جمله مردان برابر بل كه افزون. كرنگ گفت تو كیستی كه آمدی واین همه سخن می گوئی . گفت: منم سمك جهان سوز وبنام‌گزیده عالم‌افروز. كرنگ

گفت : سمك توئی که پدر مرا ببردی و فرخ روز او را بکشت . سمك گفت: منم که می‌بینی . کرنگ گفت : ای دریغا که پدرم عقل نداشت واگرنه ترا بر در بارگاه بیاویختی . سمك گفت : ای کرنگ ، بسیار از این شنیده‌ام ؛ اگر پدرت عاقل نبود تو عقل داری ؛ پدر ترا بگفتم که خواهم آمدن؛ ترا نیز می‌گویم که خواهم آمدن؛ که ترا دست بسته پیش فرخ روز برم . کرنگ گفت: تو مرا خواهی بردن ؟ سمك گفت : من ، چنانکه تو خود بگوئی که نیکو کردی . کرنگ گفت: اگر مرده باشم به چهار مرد بر نتوانند گرفتن . سمك گفت : تا آنگاه که می‌بینی ، بگوی که چون بود ؛ من گفتم و رفتم که دیر گاهست . این بگفت وبازگشت .

کرنگ با مردان دخت در هم آویختند . به‌نیزه می‌کوشیدند که ناگاه خود از سر مردان دخت بیفتاد ؛ روی چون ماه وی پدیدار آمد چنانکه همهٔ میدان [را] روشنائی گرفت و بیست و چهارتا گیسوی عنبرین بافته در به‌روی فرو افتاد؛ که هنوز دو روز بود تا عروس گشته بود و مشك و عنبر درگیسوان کرده ؛ جهان خوش بوی گشت از بوی گیسوی وی ، و روی چون ماه وی نگارکرده ؛ و کرنگ او را بدید؛ در وی بازماند ؛ روی و موی او بدید؛ فتنه گشت؛ عاشق جمال ودیدار وی گشت. از عشق مردان دخت نزارشد؛ بی‌خود برجای بماند؛ مردان‌دخت چون حال بدان‌گونه افتاد با خودگفت اگربازگردم شینی باشد وقهری که من از پیش وی بهزیمت رفته باشم ، و اگر جنگ کنم سر برهنه نشاید . گفت : ای کرنگ ، اگر مردی یك ساعت باش تا من خود بر سر نهم. کرنگ خود ازسر برگرفت و به مردان‌دخت انداخت. فرخ‌روز آن‌بدید. برخودبلرزید. بفرمود تا طبل آسایش بزدند. مردان دخت بازگشت. پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد. فرخ روز بانگ بر وی زد که : چند نوبت با تو گفتم که میدان داری درباقی کن؛ فرمان نمی‌بری؛ وگفتم اگر میدان‌داری

می کنی به‌احتیاط کن؛ این چه رسوائی است که تو می کنی؛ نام وننگ به‌زبان می‌آوری ؛ ندانستی که خود در سر می‌باید داشتن ؟ این چیست مرا نام زشت گردانیدن؛ برو چنانکه زنان باشند[1] تو نیز بنشین. مردان‌دخت گفت : ای شاه، در میدان داری از این دست بسیار باشد ، اگر بجای خود مرا سر بینداختندی چه توانستی کردن؟ کار جنگ اول به‌ترك جان ببايد گفتن . شکر یزدان که مرا رنجی نرسید؛ بعد ازاین به‌احتیاط باشم. ازاین‌معنی‌سخن می گفت. عالم‌افروز اشارت کرد که خاموش باش . هیچ دیگر نگفت تا شاه با لشکر بازگشتند و فرود آمدند، که لشکرگاه از بیرون شهر بود .

فرخ‌روز به‌بارگاه آمد. مردان‌دخت دلتنگ بود. به‌شهرخواست شدن . برفت ، به خیمهٔ روز افزون شد که پیوسته اگر آنجا بودندی و اگر نه به خیمهٔ عالم افروز ؛ هریکی جدا زده بودند و برقاعده غلامان و خدمتکاران ایستاده ، هریکی به‌کار خویش واسباب روانه، وخزانه ومطبخ و فراش خانه وبارگاه بر ساز بودی . مردان دخت در آن خیمه می‌بود .

از آنجا چون‌فرخ‌روز به بارگاه به‌تخت بر آمد، گرده بازو با تاج‌دخت در پیش فرخ روز به شراب خوردن بنشستند؛ و تاج دخت به‌سماع آغاز کرد، سماعی چنانکه شاه در آن باز مانده بود. همه دل و جان و هوش به‌وی داد . روی به‌گرده بازو کرد . گفت : مطربی چنین داری و پیش من نیاوردی و از خدمت من دریغ داشتی ؛ برتو غرامت است . گرده بازو خدمت کرد. گفت: ای بزرگوارشاه، چون‌به‌طالع‌سعدشاه دی‌روز به‌تخت خرمی برنشست وجامهٔ طرب پوشید وخرمی فرزند مبارك آمد ، شهر آراسته بودند و آئین بسته ، بنده نیز در نشاط بود و قبه بسته که ناگاه این مطرب ازبیرون شهر برسید ازلشکر-گاه قابوس، خواستم که او را پیش شاه آورم که ازبهر خدمت شاه آمده بود؛

۱ ـ اصل : باشد

اما غلبه را گفتم‌به‌خدمت شاه‌نتواند رسیدن؛ شاه مشغول باشد، به وی نپردازد؛ امشب پیش من باشد؛ فردا او را پیش شاه آورم ؛ خود حادثه چنین افتاد کـه دوش ما را عالم افروز نام زشت گردانید . عالم افروز ایستاده بود ونگاه می‌کرد. شاه را می‌دید که با تاج دخت خوش بر آمده بود . با خود گفت شاه در جوال وی رفته است ؛ هرچه مـن اکنون بگویم قبول نباشد ؛ تدبیر چیست ؛ چاره خاموشی است تا بنگرم که چه خواهد بود. شاه گفت: ای دختر، عالم‌افروز [را] با توچه افتاده است که دست در تو زد ؟ با تو اورا هیچ سروکار افتاد ؟ تاج دخت گفت : ای شاه ، قصد من کرد اما او را رها نکردم . عالم‌افروز چون بشنید در خود شکر یزدان کرد که : اگر گفتی که با من کاری کرد چه کردمی ؟ اگر هزار بار بگفتمی کـه مرا کاری با وی نیفتاده است و بسیار سوگند بخوردمی باورنداشتندی، که دروغ زنان راست است ازبرای شهوت. پس گفت: ای شاه ، مست بودم ؛ اگرکاری کردم به‌مستی بود ؛ برمستان هیچ گناه نیست . شاه گفت : ای گـرده بازو چنین است ؛ عذر عالم افروز مـن بخواهم ؛ بروی مگیر . گرده بازو با تاج دخت خدمت کردند .

عالم افروز با خود گفت : اگر من از این کارکاری بیرون نیاورم که تا جهان باشد ازآن بازگویند، پس نه سمك‌ام. این بگفت وازبارگاه بیرون‌آمد. بـه خیمهٔ روز افزون رفت . مردان دخت را آنجا دید پیش روز افزون آنجا دلتنگ . چون‌مردان دخت سمك[1] را دید برخاست. عالم افروز خدمت کرد . برجایگاه بنشستند . مردان دخت گفت : ای برادر عزیز ، دیدی که فرخ روز امروز با من چه‌کرد وچه گفت وخواری نمود ؟ عالم افروز گفت : ای ملکه، دل خوش دار که چنین باشد ؛ ترا نباید آموختن که دل مردان چگونه باشد در حمیت نگاه داشتن، خاصه پادشاه؛ با این همه توجواب سخت نیکو بازدادی؛

۱ ــ اصل : را سمك

می‌ترسیدم که شاه ازگفتار تو آشفته‌گردد، اگرچه آنچه‌گفتی تو به‌جایگاه بود؛ تودل فارغ دار که من عذر تو بازخواهم چنانکه بکار باید. که این برتو گناهی نیست. روز افزون گفت : ای پهلوان، با گرده بازو و تاج دخت چه کردی ، هیچ سخنی رفت ؟ مردان دخت گفت: ایشان چه‌کنند وچه افتاده است. عالم‌افروز احوال بگفت او را ازآنچه در سرای گرده بازو رفته بود و ازآنچه در خدمت شاه . مردان دخت گفت: ای فرومایه‌که گرده بازو است ، با آن رعنا که تاج دخت است ؛ ایشانرا زهره باشد کـه چنین سخن در حق تو گویند؛ اگر مرا معلوم بودی‌که به بارگاه‌آمدمی وهردوتن را به تیغ بزدمی، فرخ‌روز هیچ نگفت ؟ عالم افروز گفت : شاه عذر من خواهد خواست ؛ اما کار ایشان [را] جواب بازدهم . مردان دخت گفت : چگونه او را بیاوری . عالم افروز گفت: من چارهٔ این دیرست تا ساخته[ام] ؛ که در هرکاری که پدیدار می‌آید مرا ازآن صدکار گشاده می‌شود . برخاست وداروئی ساخت و در ریش مالید و ریش پاك فروکـرد وقبائی خادمانه ژنده دربست ودستارچه‌ای برگـرفت و بیهشانه اندوده و دویت و قلم پیش آورد ونامه نوشت : اول نامه ثنای یزدان کرد؛ پس آفرین برپهلوان کرنگ کرد؛ گفت: این نامه ازمن‌که ملکهٔ جهانم مردان دخت، به پهلوان زمانه کرنگ . بدان و آگاه باش‌کـه امروز در میدان با تو جنگ می کردم وخود از سر من بیفتاد وتو جوانمردی کـردی و خود خویشتن به‌من دادی ؛ مرا مهری از تو دردل آمد؛ چون پیش فرخ روز آمدم برمن خشم گرفت ؛ مرا خواری نمود؛ خواستم‌کـه پیش‌کسی روم‌کـه نه از خدمت‌کاران وی باشد؛ به تو آمدم‌که هیچکس بزرگ تر از تو ندیدم ؛ و تو دانی که‌من‌هرگز به‌هیچ‌آفریده سردرنیاوردم‌ونیاورم. دل‌من به‌توخواست به‌یك شفقت‌که نمودی ؛ اگر بسنده‌ام ومرا به‌خود قبول می کنی به خدمت‌آمده‌ام و ایستاده‌برسرراه تا بیاید ومرا پنهان‌به‌خیمهٔ‌خویش‌برد؛ تا چون فردا روزروشن

شود پای به اسب درآورم و درمیدان روم و کاری کنم با فرخ روز ومردان وی که تا جهان باشد از آن گویند ، که درهمهٔ سپاه فرخ روز مردی نیست که پای پیش وی تواند نهادن ؛ چون ایشان [را] قهر کردم، پادشاهی مرا باشد که خود لشکر فرخ روز همه هوا خواه من‌اند؛ تا دانسته باشی ؛ واگرنه جواب نامه به دست معتمد من بازفرست والسلام .

نامه مهر کرد و روی به لشکرگاه نهاد تا به دربارگاه قابوس آمد. نگاه کرد. قابوس با کرنگ و پهلوانان شراب می‌خوردند ، و حدیث مردانگی مردان دخت می کردند تا کرنگ گفت : ای شاه قابوس ، من با وی بودم ؛ امروز درمیدان جنگ خواستم کردن. خود از سر وی بیفتاد؛ آن روی وموی او بدیدم؛ فتنهٔ جمال او گشتم؛ عاشق وی شدم چنانکه اگرطبل آسایش‌نزدندی ومرا با وی جنگ بایستی کردن، من ازعشق با وی نتوانستمی آویختن؛ چون باز گشتم دل من با وی برفت؛ ندانم چاره چیست[1]؟ قابوس گفت : زینهار که دل دراین‌کار نبندی، که مردان دخت به‌تو سر درنیاورد ودل ازکام وی‌بردار.

از این معنی می‌گفتند . عالم افروز رسیده بود . از آن گفتار ایشان چندی بشنید. با خود گفت : کار من راست برآمد؛ یزدان چنین کارها سازد . برجایگاه می‌بود تا ساعتی برآمد . گستاخ پیش حاجبان آمد. گفتند کیستی ؟ عالم افروز گفت : نامه دارم . کرنگ گفت بازدان تا از کجاست . حاجب بیامد. گفت: پهلوان می‌فرماید که نامه از کجا آورده‌ای ؟ عالم افروز آهسته درگوش حاجب گفت که ازمردان دخت آورده‌ام، اگرفرماید پیش‌آورم واگر به‌خلوت فرماید او داند . حاجب بیامد. درگوش کرنگ گفت؛ چون کرنگ نام مردان دخت شنید خرم شد . برخاست . گفت : ای شاه ، بنده را خواب می‌آید ؛ این بگفت و از بارگاه بیرون آمد . با حاجب گفت: کیست که

---

۱ ــ اصل : نیست

نامه آورده است . عالم افروز پیش رفت . خدمت کـرد . نامه به دست وی داد . کـرنگ همچنان به خیمهٔ خـویش آمـد ، عالم افروز با وی ، تا کرنگ نامه باز کرد و برخواند . گفت : ای مرد نـام تو چیست ؟ گفت : نیك آمد . کرنگ گفت: ای نیك آمد ، مردان دخت کجاست . عالم افروز گفت با من آمده است بر فلان جایگاه درزیر درخت ایستاده است، تا من پیش وی باز گردم ؛ بفرمای تا چون خواهی کردن ؛ مـرا گفته است آنچه در نامه نبشته است اگر راست وخواهد، معتمدی بفرستد تا من پیش وی روم یا خود بیاید و مرا ببرد؛ واگر معتمدی خواهد فرستادن ، بفرستد تا من بروم واو را معلوم کنم . کرنگ گفت: هیچ معتمد ازمن بهتر نیست که مرا خود این مراد بود از یزدان ؛ من با تو بیایم . عالم افروز گفت نیك می گوئی ، خـود چنین می‌باید . کرنگ برخاست ؛ تیغی حمایل کرد. عالم افروز گفت : اسبی از بهر مردان دخت می‌باید که او پیاده نتواند آمدن کـه بدان قدر راه خسته و مانده شده است .

کرنگ از بارگاه بیرون آمد. از اسبان خاص که ایستاده بودند یکی برنشست ویکی نیك آمد را برنشاند. خدمت کاران را گفت : شما می‌باشید که مـن به تماشای طلایه می‌روم . این بگفت و با عالم افروز برفت تا از طلایه بگذشتند. نزدیك آن درخت رسیدند که عالم افروز نشان داده بود. عالم‌افروز گفت : ای پهلوان ، آنجا توقف کـن تا من بروم وبنگرم ، که زنانرا عذرها باشد ، مگر به‌قضا حاجتی مشغول بود یا در خواب ، و بنگرم که او پیش تو باز آید تا تو پیش وی روی . کرنگ گفت: روا باشد. عالم افروز پیاده گشت. عنان اسب در دست کرنگ داد . گفت : نگاه دار که با اسب پیش وی نشاید رفتن، نباید که اندیشه کند که دشمن است وناگاه مرا چیزی زند و هلاك کند . وآن دستارچه [را] بیهشانه اندوده بود به دست وی داد. گفت : این دستارچه

از آن مردان دخت است ، نگاه دار تا چون بیاید به وی دهی . کرنگ دستارچه دردست گرفت. عالم‌افروز برفت درگوشه‌ای به‌قضا حاجتی بنشست. دستارچه در دست کرنگ بود . بوی خوش عظیم از وی می آمد . به دماغ برد تا بوی آن راحتی به دماغ وی رساند که بوی دارو بر وی کار کرد . از عقل برفت . از اسب در افتاد .

عالم افروز بدید. بیامد واورا به چاره براسب افکند ومحکم کرد وپای به اسب درآورد وعنان اسب گرفت . روی به لشکرگاه نهاد تا به خیمهٔ روز-افزون آمد. مردان‌دخت آنجا بود، از خواب درآمده ؛ که عالم افروزگفت: ای ملکه ، کرنگ[1] [را] آوردم . مردان دخت با روز افزون درآن کارعجب بازماندند . بروی‌آفرین کردند . گفتند : ای پهلوان، مگر او را پیش تو باز آوردند . عالم افروز گفت : کار من یزدان برمی‌آورد ؛ او را آوردم چنانکه توانستم . در خیمه آمد واو را درآورد وبیفکند .

می‌بودند تا روز نیك روشن شد . فرخ روز به تخت برآمد . امرای دولت حاضرآمدند که عالم‌افروز ازدربارگاه درآمد دست مردان دخت‌گرفته، خدمت کرد . مردان دخت خدمت نمود . جمله پهلوانان به پای برآمدند تا عالم افروز برجایگاه بنشست. همه پهلوانان بنشستند . عالم افروز روی به فرخ روز کرد . گفت : ای شاه ، اگر مردان دخت گناهی کرد، و آن گناهی نبود که خطائی بود ، وشاه او را جفا کرد ، شاه داند که در میدان مردان به جای خود سر می‌اندازند ؛ شکر یزدان‌که خود از سر وی بیفتاد نه سر وی ، که ما را تا جاودان غم‌بود ؛ شاه باید که دل با وی خوش کند. فرخ‌روزگفت: ای پدر عالم‌افروز، چرا باید که میدان داری کند تا مرا این سخن می‌بایدگفتن، واگرچنانکه می‌گوئی ــ وخود نیز گفت ــ خطائی بودی چه توانستی کردن،

---

۱ ــ اصل گلرنگ

چون زنان دیگر بنشیند . عالم افروز گفت از قضا نشاید گریخت ؛ او را بدین عیب خریده‌ایم که از میدان داری او را باز نداریم ؛ من بنده بدین غرامت ایستاده‌ام و به‌شکرانه کرنگ پهلوان [را] آورده‌ام . تاج دخت و گرده بازو حاضر بودند و پایگاه سمك [را] در پیش فرخ روز می‌دیدند که تا چه جایگاه بود . همه خود عالم افروز را می‌دیدند مگر نام پادشاهی که بر فرخ‌روز بود.

فرخ روز دل برمردان‌دخت خوش کرد . گفت : ای عالم افروز، ریش کجا بردی . گفت ریش بدادم و کرنگ‌را بیاوردم از بهرمردان دخت. همگان به‌خنده افتادند، تا کرنگ [را] به بارگاه خواست . بیاوردند . بیهوش بود . عالم افروز دارو در دماغ وی مالید تا به‌هوش آمد . چشم بگشاد. بارگاه دید وفرخ روز . گفت این چگونه افتاده است ؟ عالم افروز پیش وی‌آمد. گفت: ای پهلوان، چرا سمك را بردربارگاه بردارنکردی تا ترا بدین‌گونه نیاوردی. کرنگ در وی نگاه کرد که آن سخن می‌گفت و نشان گفتار وی باز می‌داد. گفت: تو کیستی؟گفت‌ای پهلوان بدروغ، منم سمك. کرنگ‌گفت: ای سمك، ترا ریش بود که با من درمیدان سخن‌می‌گفتی و سپید بودی،اکنون ترا رنگ سیاه می‌بینم؛ ریش‌تو کجا رفت ورنگ روی توچون‌بگردید؟ عالم‌افروز‌گفت: ای کرنگ، نمی‌دانی ریش‌بدادم وترا بیاوردم؛ اکنون ریش من‌به‌گرو تونهاده است. همگان‌بخندیدند تافرخ روز گفت‌ای کرنگ،اکنون از کرده پشیمان‌شو، به‌طاعت مادر آی تا پهلوان لشکر تو باشی و ولایت سراسر به تو ارزانی‌دارم. کرنگ‌مردی‌زبان‌دان‌بود وسخن‌گوی، گفت‌ای‌شاه، آنچه‌تومی گوئی‌سلیمست، اما مرا هیچ نامی نبود؛ بدان و آگاه باش‌که درمردی و پادشاهی تو بی‌گمانم؛ در جوانمردی ندانم که ترا چه پایه باشد ؛ هیچ در جوانمردی تو باشد که مرا رها کنی تا بروم ، که مرا به‌حیلت دزدیده‌اند ؛ وزشت باشد نام وننگ برباد دادن ، که چون من مردی [را] بدزدند ، آنگاه به طاعت آیم ؛ اگرنه چنین

بودی به عهد اندر آمدمی ؛ اما فردا به میدان آیم ؛ اگر مرا بگیرید به طاعت درآیم مرا عجزی نباشد و بدنامی نبود . فرخ روز گفت : مرا در جوانمردی می‌آزمائی ؟ اگر جمله پادشاهی از من بخواستی بدادمی خاصه خود را ؛ ترا آزادکردم و به سرباری؛آن چهل وهفت مرد دیگر که دی‌روز مردان دخت از میدان آورد ، تا بدانی که من بیش ازآنم که ترا گمان است . همه را حاضر کردند وخلعت دادند وکرنگ را خلعتی نیکو داد و باز فرستاد .

چون ایشان برفتند، فرخ‌روز روی به شاه غریب کرد. گفت: باپهلوانان در لشکر می‌باش که من امشب در شهر با تاج دخت به‌خلوت شراب خواهم خورد . این بگفت و روی به شهر نهاد .

با تاج دخت به شهر آمد . در بارگاه به‌شراب خوردن بنشست. عالم-افروز بدید ؛ با خود گفت: چارهٔ کار این زن به‌دست بایدآوردن پیش ازآنکه کار وی از دست برود وکاری از دست وی برآید ، که شاه درجوال این رعنا رفته است . این اندیشه‌کرد . پیش روز افزون آمد . او را برگرفت و به شهر آمد به سرای زنان . گفت مرا برصورت زنان برآرای . روز افزون او را بر آراست . پس نامه نوشت : این نامه از من که روبال‌ام به توکه تاج دختی، به‌چه‌کار باز مانده‌ای؟ روزگار شد ؛ اگرکاری می‌توانی کردن ، واگرنه برخیز وبازآی ؛ نبایدکه کار آشکار شود و ترا رنجی رسد . نامه در دست گرفت و بیامد در پس پرده برابر تاج دخت بایستاد تا یك راه که تاج دخت [را] نظر بدان جانب افتاد . عالم افروز اشارت‌کرد او را ، کـه بیای . تاج دخت آن بدید. به‌حکم قضاءحاجت برخاست وبدان‌جانب آمد. سمك را بدید.آن نامه به‌دست وی داد. تاج دخت‌نامه بازکرد و برخواند.گفت این نامه ترا که داد. عالم افروز گفت من بر درسرای ایستاده بودم ؛ بیرون خواستم رفتن . خادمی این نامه به من داد کـه بدین مطرب شاه ده کـه به تو آمده است ، و بگوی

مامان پیرداد از کاروان سرای زرگران . گفت جواب نامه به من آور . این بگفت و برفت .

تاج دخت به جای خویش رفت و بنشست . عالم افروز با روز افزون بدان کاروان سرای آمدند. حجرهٔ خالی بگرفتند ومی‌بودند. روزافزون گفت: ای پهلوان، این چه حیلت است؛ مرا بگوی. عالم افروز گفت: باش تا بدانی. سرادار [را] بخؤاند وگفت : هر که بیاید وگوید مرا مامان پیر می‌باید ، او را پیش من آور . این بگفت ، و باروزافزون می‌بود[1] .

از آن جانب تاج دخت با شاه شراب می‌خورد وگرده بازو در پیش ایشان ، تا یك راه تاج دخت گفت : ای گرده بازو، مرا تا کی پیش شاه می‌داری که هیچ نمی‌توانم زدن؛ مرا ازشاه بخواه تا به سرای رویم وعیش می‌کنیم . گرده بازو گفت : نشاید بی‌ادبی کردن ؛ چون سازم ؟ تاج دخت گفت: چون‌شاه به‌قضاحاجت برخیزد[و]بازآید اورا خدمت کن وبگوی ای‌بزرگوار شاه، به خاك خورشید شاه که مارا باز مدار تا زحمت ببریم که پیش پادشاه دیر بودن نشاید . گرده بازو گفت چنین کنم .

ساعتی می‌بود تا شاه برخاست ؛ زمانی ریاضت کرد . بازآمد . بر-جایگاه بنشست. گرده بازو خدمت کرد . گفت : ای شاه بزرگوار، بدستوری که بنده برود . گفت : برو . گفت : ای شاه ، تاج دخت [را] نشاید ، که او را به جایگاه خویش برم تا فردا به خدمت شاه آید . فرخ روز گفت : او را بگذار تا ساعتی‌دیگر. گرده بازوگفت: من[را]نیز درخدمت شاه خوش است. بنشست تا ساعتی برآمد . فرخ روز قدحی شراب دیگر خورد. مست گشت. گرده بازو دست تاج دخت گرفت وبیرون آمد. روی به سرای خویش نهاد. و کنیزکان تاج دخت در سرای گرده بازو بودند تاایشان بیامدند و به شراب خوردن بنشستند . عالم افروز با روزافزون در کاروان سرای نشسته تا این

۱ – اصل : می کفت

حیلت چگونه ساخته‌اند وچون خواهند کردن .

ماآمدیم به‌حدیث بهلان و توران که درسرای کاوه بازداشته‌بودند و موکل ایشان کنیزکی بود ، که نان وآب می‌برد نزد ایشان .

حق تعالی تقدیر کرد بهلان کنیزك را بفریفت . گفت اگر مرا از این بند برهانی ترا بزنی کنم وملکهٔ جهان گردی . کنیزك می‌گفت : من ندانم . تا آوازهٔ تاج دخت به‌گوش بهلان رسید که‌آمده است وپیش فرخ روز می‌باشد و مطربی می کند ؛ دانست که به‌حیلت آمده است . گفت: ای کنیزك ، نامه‌ای نویسم و بدان کنیزك ده‌که به‌مطربی پیش شاه‌آمده است ؛ شنیدم‌که درسرای گرده بازو می‌باشد، تا او کار بسازد . کنیزك گفت : این کار بکنم ونامه ببرم. بهلان نامه نوشت که : ای تاج دخت احوال ما می‌دانی ، در بند گرفتاریم ، و شنیدیم که تو به‌شهر آمده‌ای به مطربی، بی‌شك به چاره‌ای آمده باشی ؛ باید که غم خوارگی ماکنی و ما را از این بند برهانی تا با تویار باشیم ،که به‌تنها کاری دشخوار برآید . نامه درپیچید وبه‌دست کنیزك داد .

کنیزك به‌در سرای گرده بازو آمد . بامداد بود ،گرده بازو بیرون رفته. آن دو کنیزك در پیش سرای ایستاده بودند که کنیزك پیش ایشان آمد . سلام کرد . کنیزکان گفتند : تـو کیستی وچه‌کار داری . گفت : نامه‌ای دارم بدین زن مطرب . گفتند : بیاور . نامه بستدند ؛ پیش تاج دخت آوردند . نامه برـ خواند . با خود گفت : راست می‌گویند . کنیزك را گفت : بازگرد ، ایشان را بگوی گوش می‌دارید که بیایم و شما را بیرون آورم . کنیزك بازگشت و بیامد . احوال با بهلان و توران بگفت .

از آن جانب گرده بازو به سرای آمد با تاج دخت به شراب خوردن بنشست .

حق تعالی تقدیر کرد که‌روبال شوهرتاج دخت دل مشغول‌بود که‌زن

وی باز نمی‌آمد. او را خادمی بود پیر، نام او روزه، گفت: ای روزه، برخیز و به‌سرای گرده بازو رو ودرشهر بنگر که احوال تاج‌دخت به چه رسیده‌است. خادم جهان دیده بود واستادکار؛ در حال روی به راه نهاد تا به شهرآمد به در سرای گرده بازو، وبایستاد . با خود گفت : چه سازم که در سرای روم خاصه در پیش ایشان . اندیشهٔ بسیار کـرد تا بدان نهاد که پاره‌ای میوه بستاند و در پیش ایشان رود تا تهی دست نبود. به بازارشد وقدری میوه بخرید ازهرگونه برطبقی نهاد ؛ به دست گرفت و به در سرای گرده بازو آمد . مردم در سرای می‌رفتند وبیرون می‌آمدند. خادم در سرای رفت. خدمت کرد. وآن طبق پیش گرده بازوبنهاد[که] او را درمیان قوم افزون دید. شنیدم که رسم‌سیاهحه[؟]که پیش‌مستان برند از آن خادم پیدا شد. ازآن وقت باز این قاعده نهاده است که هرکس نقل ومیوه وهرچیز پیش مستان برند تا ایشانرا چیزی دهند .

چون روزهٔ خادم آن طبق پیش گرده بازو بنهاد گفت : خادمی‌ام ازآن قاطوس ؛ به نعمت برآمده‌ام ؛ چون او را بکشتند عوانان شهر مرا بگرفتند و هرچه داشتم بستدند. اکنون درویش گشته‌ام. پیش اسفهسلار آمده‌ام تا مـرا چیزی دهد . تاج دخت در وی نگاه می کرد که خادم او بود. لب به‌دندان فرو گرفت . گرده بازو او را چیزی نیك داد . گفت: هرکه مرا دوست دارند، او را چیزی‌دهید. بسیارمال آن خادم‌را دادند. تاج دخت ایاره‌ای از دست‌باز کرد و به وی داد . گفت : ای لالا، باش تا فردا پیش شاه روم ؛ احوال توبگویم که پادشاه عادل است، تا هرچه ازآن تو بستده‌اند به تو بازدهد. خادم خدمت کرد . پیش ایشان بنشست و فرصت وقت نگاه می‌داشت تا خالی تاج دخت [را] دریافت. گفت: [ای تاج‌دخت،] پهلوان روبال می گوید به‌چه بازمانده‌ای، اگرکاری‌می‌توانی کردن‌زودباش واگرنه برخیزوبیای که ما را دل مشغول‌است. تاج‌دخت گفت: ای استاد، جهد می کنم. دی‌روز نامه‌ای به‌دست مامان سرادار

آوردند . خادم گفت : نامه چه باشد؛ ما خبر نداریم . تاج دخت گفت : در کاروان سرای زرگران می‌باشد . مرا چنین گفت وجواب نامه خواسته است. خادم گفت : من هرگز او را ندیده‌ام تا بروم وبنگرم که کیست . برخاست و روی به راه نهاد . گفت: به‌حیلتی پیش‌وی توانم رفتن. اندیشه‌کرد. خرواری میوه بخرید . بدان کاروان سرای آمد وبنهاد . روزافزون ایستاده بود . خادم دوسه میوه از آن به دست وی داد. روزافزون پیش عالم افروز آورد وبنهاد. می‌خوردند . خادم از سرادار پرسید که در این کاروان سرای کسی هست که از این میوه قدری پیش وی برم ومرا چیزی دهد ؟ سرا دار گفت : زنی است نام وی مامان ، بهتر از هزار مرد ؛ پیش وی بر که بی‌شك دانم که ترا چیزی نیك دهد. خادم طبقی میوه برگرفت و به حجرهٔ عالم افروز آمد که اورا خود مقصود بود، درپیش وی بنهاد وهم آن سخن که با گرده‌بازو گفته بود بگفت. عالم افروز گفت : ای روزافزون چیزی داری ؟ گفت : قدری هست . بیاورد پیش بنهاد . مقدار پنجاه دینار بود . گفت: ای لالا، فردا بیش از این بدهم که این ساعت بیش از این‌دست نمی‌دهد؛ این مایه به‌خرج کن . لالا خدمت کرد وبازگشت . میوه در خانه نهاد .

از آن جانب گرده بازو با تاج دخت دوستگانی داد . چون باز خورد، قدح پر کرد و به‌دست تاج دخت‌داد، که تاج دخت دست وی‌بگرفت به‌رعنائی وکرشمه . هر آن زن که با مرد بازی‌کرد وبا وی سخن خوش گفت ــ اگرچه مرد پارسا باشد ــ او را از راه‌ببرد که فریفتن مرد برزن‌آسان باشد : زود او را به‌دام تواند آوردن وبستهٔ خویش تواند کردن، اگرچه پادشاه بود یا زاهد ؛ و هر آن مردی که دل برزن داد اگرچه رنجها به وی رسد ازدنبالهٔ زن بازنگردد، تاکام خویش حاصل کند، [و]اگرزن پارسا بود .

پس چون تاج دخت دست گرده بازو گرفت؛ در گوشه‌ای برد . او را

در كنار گرفت. بوسه بر رخسار وی داد. گفت. ای آزاد مرد، خود را از من كشيده می‌داری؛ می‌دانم كه چون است ومرا دل به تو آرميده است وبا تو مرا خوش افتاده است. چون ترا برخود مايل نمی‌ديدم شرم داشتم گفتن تاكار بغايت رسيد؛ اكنون بخواهم گفتن كه ترا دوست می‌دارم اگرچه زشت است. گفتم كه هيچ عيب برزنان از اين بتر نيست؛ با اين‌همه چون راز آشكارا كردم يك آرزو دارم. گرده بازوگفت آن چيست كه ترا از من می‌بايد خواستن؛ من از تو‌ام؛ اما اين سخن كه گفتی ما جوانمردان بدان راه نرويم كه به چشم خطا دركسی نگريم؛ ما را جان از هيچ آفريده دريغ نيست، علی‌الخصوص از تو كه مرا دوست داری. بگوی تا آن چيست، كه هرچه هست اگر توانم برآورم. تاج دخت گفت: هيچ توانی كردن كه از برای دل من وجوانمردی كه در نهاد تست بروی وبهلان و توران [را] از بندبيرون آوری و آزاد كنی؟ كه دو پهلوان‌اند وبسيار حق برمن دارند وبسيار نعمت از ايشان به من رسيده است؛ شاه فرخ دی‌روز پنجاه تن آزادكرد، يكی كرنگ پهلوان بود؛ ازاين دوتن او را چه زيانست كه دربند می‌دارد. گرده بازو گفت: ای دلارام، پنداشتم كه‌كاری عظيم افتاده است؛ دل فارغ داركه من امشب بروم و ايشانرا از بند بيرون آورم و رها كنم كه بروند. تاج دخت بروی دعا گفت كه خادم زوره درآمد. ايشان بنشستند وشراب می‌خوردند تا شب درآمد.

از آن جانب عالم افروز در كاروان سرای دو روز بود كه هيچكس نيامد. روز افزون را گفت برخيز و به سرای گرده بازو رو و احوال بازدان تا چه می‌سازند. روزافزون ـ شب درآمده بود ـ برخاست؛ از كاروان‌سرای بيرون آمد. روی به راه نهاد تا به‌در سرای گرده بازو آمد. در آن ساعت گرده بازو سلاح پوشيده بود و از سرای بيرون آمده و دو تن ديگر با وی سلاح پوشيده، يكی را نام شيرو و يكی شارك؛ می‌رفتند كه بهلان و

توران[1] [را] از بند بیرون آورند . روز افزون ایشانرا با ساز بدید. گفت کجا می‌روند، بنگرم . دنبالهٔ ایشان گرفت تا به در سرای کاوه آمدند . گرده بازو گفت: چه‌کنیم، نقم زنیم یا به‌کمند بالارویم و بهلان و توران [را] ازبندبیرون آوریم . روزافزون گفت : این حرام زاده با ایشان یکی شده است ؛ بازگردم وعالم‌افروز را خبر کنم ازاین‌کار .

از قضا چون بازگردید که برود[2]، او را بدیدند[3]. هرسه درآمدند واورا بگرفتند. گفتند : تو کیستی؟ گفت : منم روزافزون . گرده بازو گفت : او را بر بندید تا فردا پیش شاه بگوییم کـه با وی چه می‌باید کردن . دست و پـای روزافزون دربستند و بیفکندنـد . پس به زیر بام آمدند وکمند بر افکندند . هرسه بالای بام برشدند .

از آن جانب عالم‌افروز در انتظار روزافزون می‌بود تا ساعتی دیر برآمد. عالم‌افروز دل مشغول برخاست . به درکاروان سرای آمد پیش سرادار. گفت : ای آزاد مـرد ، احوال می‌خواهم کـه با تو بگویم ؛ در جوانمردی چگونه‌ای ؟ گفت : من جان بدهم و راز آشکارا نکنم. عالم افروز گفت: ای آزاد مرد، تااکنون زن بودم، اکنون منم عالم‌افروز معروف به سمك. سرادار چون نام سمك شنید در پای وی افتاد . گفت: ای‌پهلوان، این‌چه دستانست که خود را بر این شکل برآراسته‌ای کـه چون زنان باشد . گفت چیزی ساخته بودم ، برنیامـد . سرادار گفت : ای پهلوان ، مرا شانزده پسراند، همه شادی خوردهٔ تواند و خدمت‌کار ، چه می‌باید کردن تا ایشان به‌یاری تو آیند ، مگر مقصود تو برآید. عالم‌افروز گفت : اکنون وقت‌گفتارنیست؛ چراغ افروخته می‌دار تا من بازآیم .

این بگفت وبیامد تا در سرای گرده بازو رسید . درسرای گشاده دید.

۱ــ اصل : بوران ۲ ــ اصل : بروید ۳ ــ اصل : بدید

در سرای رفت. به‌گوشه‌ای پنهان شد. قوام برمی‌گرفت. تاج دخت با کنیزکان خود نشسته بود؛ زمانی بود. تاج دخت با کنیزکان گفت: گرده‌بازو دیرمی‌آید؛ ندانم که بهلان و توران [را] بیرون تواند آوردن یا نه. عالم‌افروز گفت: این رعنا گرده بازو از راه ببرد و با ایشان یارگشت؛ نیك‌آمد؛ پیش از آنکه بیاید بروم. از سرای گرده بازو بیرون‌آمد. روی به راه نهاد تا به سرای کاوه رود. چون برسید برسر راه یکی دید افتاده. چون نگاه کرد روزافزون بود که می‌نالید. چون عالم افروز چنان دید برخود بلرزید. پیش وی آمد. گفت: ای خواهر، این چه معاملت است که با تو کرده‌اند؟ کدام دشمن کرده است که ما را دشمنی دراین شهر نیست که چنین‌کار تواندکردن. او را بگشاد. روزافزون احوال گرده بازو با آن دو تن دیگر بگفت که چه کردند وچه گفتند؛ اکنون هرسه درسرای‌اند. عالم‌افروز گفت: نیك‌آمد. برگوشه‌ای بایستاد که ایشان بهلان و توران[1] را از بند گشاده از بالای بام فرو گذاشتند. عالم افروز پیش ایشان آمد. گفت: بیائید تا برویم. بهلان وتوران گمان بردندکه مردمان گرده بازواند؛ با ایشان می‌آمدند تا به سر کوچه‌ای. بهلان و توران هردو در بندخسته وبی‌قوت، که عالم‌افروزبه روزافزون‌اشارت‌کرد وهردو را بربستند. عالم‌افروز گفت: ای خواهر، توانی که هردو را به کاروان سرای بری، که من کاری دارم. گفت: توانم. روز افزون هردو [را] در پیش کرد و به کاروان سرای برد.

عالم‌افروز بیامد و برقوام بایستاد تا ایشان از بالای [سرای] کاوه به‌زیر آمدند. طلب کردند. بهلان و توران را ندیدند. گفتند کجا رفتند. یکی گفت: ممکن باشدکه تاج دخت آمد ودست بازی نموده و ایشانرا به سرای برده. هرسه روی به راه نهادند تا به سرای آمدند. عالم افروز براثر ایشان

---

۱ ــ اصل: نوران

بیامد. درپس‌سرای کمندبرانداخت. به‌بالای بام برآمد. به‌سرروزن برابرایشان بنشست و گوش داری می کرد تا گرده بازو با دیگران بنشستند. تاج دخت با دیگران بنشستند. تاج دخت گفت : ای پهلوان، شیر آمدی یا روباه. گرده‌ـ بازو گفت: شیرآمدم اما چون روباه‌ام. تاج دخت گفت: کجااند؟ شیری تو کجاست و روباهی من، که توایشانرا ببردی وبازی می کنی. تاج دخت‌گفت: چه می‌گوئی؟ گرده بازو گفت : ایشانرا از بام به زیر فروگذاشتم چون به‌زیر آمدیم ایشانرا ندیدیم ؛ تو آمدی وایشانرا ببردی. تاج دخت گفت : این چه محال است ؛ به یزدان دادار که من خود از سرای بیرون نیامدم وخبر ندارم. گرده بازو فروماند. احوال روز افزون او را یاد آمد. گفت : ای تاج‌دخت، روز افزون [را] گرفته بودیم و بربسته ، او [را] نیز باز ندیدیم. تو آمدی و ایشانرا ببردی. تاج دخت گفت : ای پهلوان ، این کار سمك کرده است. گرده بازو گفت : سمك پدیدار نیست. لالا گفت : ای ملکه ، من امروز در کاروان سرای زرگران بودم و آن زن که گفتی مامان است بدیدم؛ سمك است؛ که نه شکل زنان دارد ؛ فردا بروم واز وی به‌دست آورم. تاج دخت‌گفت : نیکو گفتی، فردا برو وبنگر تا چه می کند وچه می‌گوید ، همه احوال بازدان. عالم افروز چون بشنید گفت : ای حرام زاده ، بگوی که به مکر آمده بودی؛ فردا بگویم که با تو چه می‌باید کردن.

این بگفت وازبالا به زیر آمد. روی به راه نهاد تا به کاروان سرای‌آید پیش سرادار. او را گفت : فردا چون آن خادم که میوه پیش من آورد بیاید، بگوی مامان میوه می‌خواهد. سرادار گفت : فرمان بردارم.

آن شب بیاسودند تا روز روشن شد. عالم افروز برخاست جامهٔ زنان پوشید که ریش باز کرده بود. برجایگـاه بنشست ، که خادم بیامد. سرادار

گفت: ای خواجه کجا بودی که مامان[1] را دو سه تن آمده بودند و میوه می‌خواست ـ ترا چیزی نیك بدادی . خادم گفت: اکنون ببرم شاید؟ گفت: ببر، مگر هنوز پیش وی‌است. خادم‌بیامد. طبقی میوه برنهاد. بردست‌گرفت پیش سمك آورد . خدمت کـرد و بنهاد. سمك دست فراز کرد و میوه می‌خورد و در وی نگاه می کرد . گفت: ای لالا، بنشین. خادم بنشست. سمك گفت: ای لالا، آن دوسترداری که راست بگوئی و آنچه ترا مراد باشد از من بیابی ، یا آنچه ترا به زخم چوب هلاك کنم. لالاگفت: آنچه دانم بگویم . عالم‌افروز گفت: بگوی تا از کجائی وبه چه کارآمده‌ای؟ واین تاج دخت کـه پیش وی بودی درسرای گرده بازو زن کیست و به چه‌کار آمده است. خادم‌گفت: او را نمی‌دانم؛ من خادم قاطوس‌ام ودرویش گشته‌ام . عالم‌افروز گفت : ای نه مرد ونه زن، مرا نمی‌دانی که کیستم، دوش درپیش گرده بازو تاج دخت [را] می‌توانستی گفتن که مامان[1] نه‌شکل‌زنان‌دارد. مگرسمك است،[تا] تاج‌دخت‌گوید برو فردا بازدان که کیست، من آن سمك‌ام که تو گمان بردی ؛ دوش مرا می‌دانستی، امروز نمی‌دانی . روزافزون راگفت: او را بیفکن . او را در کشید و بربست . دهان بیاکند . عـالم‌افروز برخاست وچوب در دست گرفت . اول چوب که بزد اندام خادم دوسه‌جای بترکید وخون روانه شد . فریاد برآورد و گفت ای پهلوان ، زینهار! مزن تا راست بگویم . عالم‌افروز او را بازنشاند . خادم زبان برگشاد وهرچه کرده بودند ازاول تا به‌آخرهمه‌بگفت . عالم‌افروز گفت: ای لالا، درپیش فرخ‌روز هم‌چنین بگوی تااستاد سرائی شاه به تودهم. خادم‌گفت: بگویم .

پس ازآن‌جانب روز روشن شد؛ فرخ روز به تخت برآمد. پهلوانان به خدمت می‌آمدند . کاوه در سرای ازکار بهلان وتوران آگاه شدکه ایشانرا

---
۱ ـ اصل : مان‌مان

برده‌اند ، دلتنگ به بارگاه آمد. پیش شاه خدمت کرد. گفت ای بزرگوارشاه، دوش از سرای بنده بهلان وتوران [را] برده‌اند. روی به عدنان وزیر کـرد؛ گفت چگـونه تواند بودن؟ عدنـان گفت : ای شاه، چنانکه دیگر کارها افتاد؛ بسیار بندیان ما آورده‌ایم وایشان نیز آمده‌اند وبندیان [را] برده‌اند، نه همه‌کار ما دانیم . گفت: عالم‌افروز [را] بخوانید تا بنگرد که این‌کار چون بوده‌است. عدنان‌گفت: ای شاه، دوسه روزاست که عالم‌افروز وروزافزون پدیدارنیستند؛ دانم که به‌کارساختن رفته‌اند از بهر این سخن که با وی گفته‌اند . شاه ایشانرا بانگ نزد تا دلیرشدند وهرچه خواستند می‌گفتند؛ دانستم که به‌درستی کـردن این کار شده باشد .

ایشان درگفتار که گرده بازو درآمد ودست تاج دخت گرفته . خدمت کردند. شاه گفت: ای‌گرده بازو، تاج دخت را به‌خود بازگرفتی؛ ترا با وی خوش افتاده است یا اورا با توخوش است. گرده بازو خدمت کرد. گفت: مرا باوی چه‌کار؛ چون ساعتی سماع می کند یا می‌شنوم به اقبال شاه شاد می‌باشیم وخرمی ونشاط می کنیم . فرخ روز گفت: سماع آنجایگـه نمی‌شاید کردن ؛ آنجایگاه بهتربود که سماع باشد وهم شراب، که سماع تنها شنیدن از بخیلی باشد ونامی ازآن دارد؛ وهیچ‌بخیلی ازاین بدتر[1] نبود که سماع آوازی‌است؛ اگر یکـی بشنود همان ؛ زیادت و نقصانی در سماع با فزونی مردمی و کمی نمی‌باشد؛ هـر کسی را راحت به اندازه برسد ؛ تو مردی جـوانمرد باشی ؛ مدخلی مکن خاصه در آواز که آن تو نیست .

تاج‌دخت سماع آغاز کرد که روزافزون از در بارگاه درآمد ؛ خدمت کرد. عدنان از بهر حرمت[2] شاه نیم قیام کرد. پهلوانان بسیار به‌پای برآمدند. روزافزون همه را بنواخت وخدمت کرد. گرده بازو در روزافزون نگاه کرد تا شاه‌گفت: ای روزافزون، پدر من عالم‌افروز کجاست ؟ دوسه روز [است] که

۱ ــ اصل : بهتر ۲ــ اصل : خدمت

پدیدار نیست؛ دانم که تو باوی بودی. روزافزون گفت: ای شاه، این ساعت به خدمت آید.

از آنجا عالم‌افروز چون روزافزون [را] از پیش به بارگاه شاه فرستاد، برخاست ودست برریش فرودآورد و گفت: ای دریغا که ریش در کار کرنگ کردم ودیر بازمی‌آید. جامهٔ مردان برخود راست کرد. روی به بارگاه نهاد و بربالای همه رفت. پیش تخت خدمت کرد. فرخ‌روز برخاست تا همه شاهان وپهلوانان برخاستند. شاه اورا درکنار گرفت بربالای تخت پیش خود بنشاند، چنانکه ران بران سمك افکنده بود. روزافزون برتخت رفت بالای سرعالم‌افروز خندان. گفت: ای پدر ترا خندان می‌بینم؛ از کجا آمدی وچه‌کار کردی؟ گفت: ای شاه، بنده به اقبال توهمه روز خندان وشادان است؛ ساعتی غمناکی بنده از جهت ناراستی کاری می‌باشد از جهت شاه، آنجا که بودم به خدمت آمدم. شاه‌گفت: ای پدر، بهلان وتوران ازسرای‌کاوهٔ پهلوان برده‌اند. هیچ دانی که این‌کار کدام عیار کرده است؟ که نظرمی‌کنم همه عالم سمك‌اند، برتوزیادتی‌می‌جویند. سمکان‌پدیدار آمده‌اندو بندیان‌تومی‌برند. عالم‌افروز گفت: ای شاه، در جهان مردان بسیاراند که‌کارها دانند و کنند بهتر از آن من. چنانکه من درکار ایشان پدیدار نباشم؛ نه یزدان همه به من داد. یکی آنکه بندیان که برده‌اند استخوان از پیش شیر می‌برند وصید ازدم باز می‌ستانند وگوشت از پیش یوز می‌گیرند، قصهٔ موش از دم گربه می‌ستانند؛ بلی آنست که دوش آمده‌اندوبندیان مارا برده‌اند. من‌بنده‌اینجایگه‌نبودم واگرنه به‌دست‌آورد[می] گرده‌بازوداند که اسفهسلار شهراست من اسفهسلار نیستم؛ تا اوحاضر باشد از من طلب نباید کردن، که من هرساعتی جایگاهی باشم وسرایها ندانم؛ و هر محلتی نشناسم؛ کدخدای از ناداشت فرق[1] نتوانم کردن که ایشانرا ندانم. ای

۱ـ اصل: فرو نتوانم کردن.

شاه از وی طلب کنی نه از من که اینجا نبودم . شاه گفت : ای گرده بازو ، به‌حقیقت اسفهسلاران بدین کار باشند که چنین کارها به‌دست آورند؛ به‌دست آور تا کدام کس کرده است . گرده بازو گفت: ای شاه ، من در شب روی ندانم ومطالبت قومی بیهوده کنم؛ تو دانی هر که بدین کار می‌شناسی، او را بگیر و به‌دست آور و برمن طنزمکن، که این کارهم سمك داند ناچار، که اسفهسلاری و کارشهر درگردن توباشد، مرا طلب می‌باید کردن؟ روزافزون را گفتند روزهٔ[1] خادم [را] بیاورتا بگوید که گرده‌بازو می‌داند یانه . روزافزون برفت و روزهٔ[1] خادم [را] بیاورد . پیش شاه خدمت کرد. عالم‌افروز گفت: ای روزه[1] اندیشه مدار؛ بنشین وپیش شاه آنچه می‌دانی بگوی ازاحوال این دختر و آمدن‌بدین شهر، تا به‌چه‌کار آمد، وپیغام روبال وبردن بهلان وتوران وطلب کردن، تابدین ساعت آنچه می‌دانی بگـوی . روزهٔ[1] خادم بنشست واز اول تـا آخر بگفت چنانکه همگان ازکار و کردار عالم‌افروز عجب بازماندند. [فرخ روز] گفت: ای گرده بازو؛ مردی چون تو که اسفهسلار شهری چون محترقات باشی ونان به‌جوانمردی خوردی، شاید که‌چنین کاراز تو پدیدار آید وبرمن پدیدار آئی و با زنی که قصد تو کـرده است ودشمن ماست یارباشی . این همه خود نیك ، روزافزون کـه مرا به‌جای مادرست ومرا از پدر یادگار است خواهر پدرم، و می‌دانی که من او را ازهر که درجهان دوستر دارم واو را می‌شناسی که کیست بربندی؟ با توچه‌کرده بود؟ وبرعالم افروز پدرمن بیرون‌آئی واو را بازبندی که هرگز در دل وی نگذرد؛ و در جهان کس او را نتواند گفتن، واورا سخن ناهموارگوئی من هیچ نگویم؛ از بهرنگاه داشت تو گویم که قول و گفتارتو دروغ است دانم کـه عالم‌افروز از من دل ماندگی برد هیچ نگفت کـه اگر خواهدمرا ازتخت به زیر فرستد دیگری به جای من بنشاند، که حکم‌وی‌برمن

---

۱ ــ اصل : زوره

رواست[1] خاصه بـر دیگری ؛ شما همه رعیت من ومن رعیت او؛ تو گفتار او باور نداری ودروغ زن خوانی ؛ هم از بهر حرمت است که ترا رنجی نمی‌نماید وعقوبت نمی کند، کـه روزافزون مرا کـه بربستی اگرنه از بهردل من بودی که ترا می‌نوازم و از بیم عالم‌افروز پدرم ، اگرچه به‌جای سه تن پنجاه بودی همه‌را به‌کارد پاره کردی، که تواو را نمی‌شناسی؛ بسیار بامردان پهلوان پنجه افکنده است و کیفر برده به‌همه بابی . این همه ازماست .

گرده بازو گفت: ای شاه، دانم که عالم‌افروز [را] ازتو جدائی نیست‌و هرچه خواهد کند ؛ اما من هیچ آگاهی ندارم ؛ بر من همه دروغ است ؛ من خود هرگز این کار نکرده‌ام و نمی‌دانم. تاج دخت گفت: ای شاه ، این سیاه خادم مرا هرگز ندیده است و نمی‌شناسد؛ دروغ می گوید؛ او را به‌زر از راه برده‌اند ؛ تا این چنین می گوید عالم‌افروز می‌خواهد بدان خطا که کرده است ما را معیوب کند. عالم‌افروز گفت : ای رعنا، راست بگوی من از آن مردان باشم که چنین کار خطا کرده‌ام . هرچند که به روزهٔ خادم نشانها می‌داد کـه همه پدیدار بود از هفتاد دره وسرای گرده بازو کـه میوه داده بود و او را چیزی دادن و احوال پرسیدن از آنچه وی گفته بود، روبال شوهرش و عالم‌افروز که بربالای بام نشسته بود می گفت تو چنین گفتی وگرده بازو چنین گفت و اورا فرستادی که‌مرا ازکاروان سرای به‌دست آورد. هرچند می گفتند ایشان جواب می‌دادند غلط است ترا ندیده‌ام . روزافزون گفت : این سخن نه تو می گوئی شاه مـی‌گوید . عالم‌افروز گفت : اگر بهلان و توران بیایند وبگویند کـه تو ایشان را از بند بیرون‌آوردی . . . . . .[2] گفت‌طاقت چوب خوردن نداشت و زر فراوان به وی دادید او را در بند کرد که‌هیچکس چنان مردم نتواند بستن که زر بندد که‌عظیم استادی است درهمه‌کاری‌به‌هر کس بی آنکه او را دست و

---

۱ ـ اصل : رواتست ۲ـ دراینجا افتادگی دارد

پا وزبانی هست یاچشمی دارد که به کدام‌راه می‌باید رفتن. بااین همه که او را هیچ نیست افزون ازهمه پادشاهان است، افزونی چرا که پادشاهان[1] همه او را بنده‌اند و خدمت‌کار، از بهرآنکه اگر زر باایشان نیست پادشاهی نمی‌توانند کردن؛ پس دانستیم که پادشاه جملهٔ جهان زر است وبا زور وقوت‌ازپهلوانان عالم‌زیادت است واز همهٔ دانایان و فیلسوفان عاقل‌تر؛ ودر مکر وحیلت آنچه زر داند هیچ آفریده نداند از بهرآنکه دیدار می‌نماید او را متحیر خویش کند چنانکه زورهٔ خادم بندهٔ چندین سال که در خدمت تو [بود]چون زر بدید به ایشان شد. ترا فراموش کرد. حق وحرمت تو نشناخت.

کنیزك ازاین معنی بسیاربگفت. همگان را خوش آمد. حقیقت اینست و راست می‌گوید. از چوب دوچیز مستولی اند و ناموافق؛ اگر یکی بچارهٔ بسیار خورد وآنچه داندبگوید تا هلاك شود چوب اورا قهرکرد مستولی بود اما نه مرا درزیرچوب‌روی‌به‌وی‌نمود اگرهزارپنهانی اورا دردلست‌همه‌آشکارا کند. دوست رها کند وبه دشمن رود از بهر زر[2] هریکی سخنی می‌گفتند تا سخن‌ایشان بدانجای رسید که پادشاه‌جملهٔ عالم‌زراست، درهمه باب؛ تاهریکی به سخن خود بازگشتند.*

قابوس باکرنگ وپهلوانان گفتند عظیم مردی است این سمك، از وی ایمن نشاید بودن. که چنین کارها می کند خاصه که به لشکرگاه ما آمده‌است؛ [از] این سمك ایمن نتوان بـود. کرنگ گفت: ای روبال، خود را از وی نگاه‌دار، که اگرچند حیلت‌بکنی ترا ببردچنانکه مرا[3] درمیدان‌گفت که بخواهم بردن. به دوشب رهانکرد[4] هم درشب ببرد چنانکه هرگز کسی [را] درگمان نیامدی.روبال‌گفت:من‌چگونه‌سازم؛ هم‌دراین‌جایگاه‌می‌باشم؛ شب‌وروزبیرون نروم. جمجاش وزیرگفت: ای روبال، محال بود که توبریك جایگاه بنشینی.

۱ ـ اصل: پادشاهی ۲ ـ اصل: زن
۳ـ اصل: ترا ۴ ـ اصل: کرد * عبارتها مخدوش است

خود نتوانی نشست؛ اما من چاره‌ای دانـم، ترا بیاموزم، در پیرامون بارگـاه خویش چندچاه بفرمای کندن وسر به‌خاشاك استوار کردن، تا چون قصد خیمهٔ تو کند وخواهد آمدن در چاه افتد . روبال خرم شد. مرد بدان کار بداشت . قابوس گفت: کاشکی کسی درلشکرگاه ما بودی که مکروحیلتی دانستی‌وکسی از ایشان بیاوردی . هندس وزیر گفت ای شاه ، [از] بهلان مردانه‌تر در حیلت ومکر نباشد که به‌حیلت ابرك به‌دست‌آورد؛ شنیدیم که ازدنبالهٔ فرخ‌روز برفت ومردان‌دخت به دام آورد؛ اما با عالم‌افروز برنیاید؛ وتاج دخت که زنی‌است تا رفت چنین حیلتها کرد که می‌شنوی ، وکیفر نبرد در کارها ؛ و عالم افروز صاحب قرانست ؛ این طالعی است که در جهان در عمری مردی چون سمك پدیدار آید که زیادت در همه حال از خلق جهان باشد واگرنه حیلت ساز مکار بسیار خواهند بود وهستند وباشند؛ اما آنچه ازدست سمك برآید درجهان از دست‌کس برنیاید. جمجاش گفت: سمك دراین کارها ذخیره اندوخته است ؛ چون او مردی حیلت‌گرنیست. درکارمیدان رای بنهیم. ما را حیلتی یادآمد که فرخ روز ترا کار ساخت وآزادکرد نه توگفتی من در میدان خواهم رفتن که شاه به میدان خوانم وجنگ کنم. کرنگ گفت: درمیدان چاهی بکنم چنانکه ضایع نباشد که پیش ازاین یکی از بهر مردان دخت بکندیم وبرنیامد؛ طلبکار نبودیم ونکوشیدیم سرچاه به‌خاشاك استوار کنیم چنانکه ظاهرنباشد ؛ تو در میدان‌رو، فرخ روز را به‌جنگ خوان که اوپهلوانی‌است؛ تو با وی درآویز و جنگ می کن وعنان باخود می گیر؛ غافل مباش تا فرخ‌روز به تو درآید و در گردش میدان در چاه افتد. فارغ شویم . همگان‌گفتند نیکوگفتی ؛ بدان کار مشغول شدند قرارگرفته .

از آن جانب فرخ‌روز درشهرشراب می‌خورد که شب‌درآمد؛ سربنهاد بخفت . تاج دخت برخاست باآن لباس مطربی که پوشیده داشت ، به سرای

گرده بازو آمد . با اندیشه می‌بود . کنیزك [را] دید . گفت : آن کنیزك دیگر کجاست. کنیزك گفت او را نمی‌دانم . تاج دخت گفت: برخیز هم این ساعت به لشکرگاه رو پیش روبال، وبگوی زنهارخود را نگاه دار که سمك آمده است که ترا بیاورد. هم‌اکنون برو، اگرچنان باشد که ترا بیاورد پوست به‌ناخن پیرای‌لابد ببرد و در دهان مانهد تا بخوریم و مارا هلاك برآورد؛ یاد دار و بگوی که چنین وچنین افتاده است همه دیدی و می‌دانی بگوی. کنیزك روی به راه نهاد وبرفت ازبهرآنکه اول شب بود و دروازه‌گشاده بودند.

چون کنیزك برفت، تاج دخت اندیشه کرد تا چه کند، که شیرو وشارك در آمدند . تاج دخت گفت : شما را هیچ مردی نیست وحمیت ندارید که اسفهسلار شهری و دیگر صاحب شماست بلکه پدر شماست و در بند است بی‌گناهی، وشما آسوده می‌باشید؛ بایستی که جهانی برهم زدی وصاحب اگر در بندی عظیم بودی به‌دست آوردی خاصه دربارگاه شاه بی موکل و بندی سخت؛ بروید واو را بیرون آورید که هنوز مردم در بارگاه می‌روند و بیرون می‌آیند؛ پیش[1] ازآنکه او را به جایگاهی برند . گفتند برویم؛ هردو روی به راه نهادند تا به سرای شاه آمدند .

جهان [را] تاریکی گرفته بود. هنوز در سرای شاه گشاده بود و مردم می‌آمدند ومی‌رفتند . ایشان در سرای شدند. به بارگاه رفتند پیش گرده‌بازو. کسی [را] ندیدند . او را بگشادند . از نهیب جان خود به بهلان و توران نپرداختند و جایگاه ایستادن نبود . ترسیدند که در سرای شاه در شوند تا کسی ایشانرا ببیند. روی به راه نهادند وازسرای بیرون‌آمدند که مرد ازآن کاوه‌پهلوان[2] برسید که بندیان‌راببرد. نگاه کردند. بهلان وتوران‌برجای بودند. گرده‌بازو وتاج دخت نبودند. ایشانرا گفته بودند که تاج دخت را شاه بگشاد.

---

۱ ــ اصل : پس ۲ ــ اصل : بهلان

گرده بازو کجا رفت . مو کلان کسی نبودند. چه دانستندی؟ غلبه درسرای شاه افتاد. هر کسی گفتند چه کنیم ؟ با شاه نتوانیم گفتن که مست است ودرخواب. خادمان وغلامان گفتند شما ایشانرا ببرید تافردا که شاه به تخت برآید واحوال طلب کار می باشد. مردمان کاوه بهلان و توران [را] برگرفتند و به سرای کاوه بردند .

روزافزون ازکار خبر یافت که در سرای زنان بود . با خود گفت: این کاری دیگر آمد؛ و این کار تاج دخت پدیدار بخواهد شد. تاج دخت رفت و گرده‌بازو پدیدار نیست. تاج‌دخت چون می‌رفت او را بگشاده است وبرده . مرا امشب بباید رفت به سرای کاوه ونگاه داری کردن ، باشد که کاری پدیدار آید . این اندیشه کرد .وباساز آنچه بایست برگرفت واز سرای بیرون آمد .

از آن جانب گرده بازو با دیگران به سرای آمدند. تاج دخت چون گرده بازو [را] دید برخاست واو را در کنار گرفت . گفت: ای پهلوان[۱]، این همه پیش تومی آید؛ سبب من باید که دل‌خوش دارد که تقدیریزدان چنین رفته است؛ با این‌همه چون بودی با این دلتنگی؟ می‌بینی که چه پیش ما می آید از کردار این ناجوانمرد سمك . گرده بازو گفت : هیچ نشاید کردن ، چاره چیست؟ نه نیکست که ما را به جان زیانی نرسانید ؟ اگر سیاست فرمودی چه شایستی کردن ؛ می‌بینی که عالم افروز است ؛ شاه فرخ‌روز آن می کند که او می‌خواهد؛ ازبهر تیمارداشت شاه عالم‌افروز هیچ نمی‌گوید. تاج دخت‌گفت: ای پهلوان ، من از بهرتو دربلا گرفتارم که مرا با تو خوش آمده‌است؛ واگر نه دیربودی که تا من رفته بودمی‌خود ترا بدل‌دوست می‌داشتم، خاصه اکنون که چندین رنج ازبهرمن به تو رسید؛ یقین دانم که فردا شاه طلب کار من‌باشد و ترا نیز بخوانـد ؛ ومرا دل نمی‌دهد بی‌تو که بروم ؛ برخیز با من بیا که به

۱ ــ اصل : بهلان

لشکرگاه قابوس رویم ؛آن جایگاه می‌باشیم آسوده وایمن ؛ می‌ترسم از بهر آنکه سمك با ما برآورده است چیزی کند که طاقت آن نداریم . گرده بازو گفت :ای دلارام، آن روز مباداکه فرخ روز رهاکنم وپیش قابوس روم ، که چون فرخ‌روز پادشاهی با داد وعدل وجوانمرد ومردم دوست وخوش سخن هرگز نباشد؛ این همه چنین کارکه ما را با سمك می‌افتد؛ وتومی‌دانی که قول ما همه دروغ است [کار] به دست سمك است ؛ وبدین پایگاه که سمك است اگر خواهد صدهزار از ما قهرکندکه فرخ روز او را بازندارد ونتواندکه باز دارد کـه همه سمك است وما را آزاری می‌نماید ؛ اگر قابوس را با ما افتاده بودی از بهرپاسبانی ، هزار از ماکشته بودی ؛ از بهر آن چرا نام خود زشت گردانم و به‌ترك خان ومان گویم؛ کار من نیست پیش قابوس آمدن که فرخ‌ - روز ما را حرمت می‌دارد وبا خود به شراب خوردن ... که تو دیدی ؛ بهتر از فـرخ روز در جهان پادشاه نباشد . تاج دخت گفت : اگـر فردا ما را بخواهد چه کنیم وچه گوئیم ؟ گرده بازو گفت : به خدمت رویم ، که ما را هیچ نگوید واگر از برای بند سخنی رود گوئیم ... گریخته نیستیم تا عالم‌ـ افروز بیاید به خدمت تو ایستاده‌ایم. تاج دخت گفت: چون تو نخواهی آمدن من نیز درخدمت تو می‌باشم که‌مرا دل باتست. گویند: کجا خوشتر؟ آنجا که دل خواهد؛ دل من ترا خواهد و نمی‌خواهم که از پیش تو بروم ؛ با این همه مرا دل بربهلان وتوران می‌سوزد؛ کاشکی با ما بودندی که بسیارباهم بوده‌ایم ودیگر امروز ما را چه جوانمردی کردند؛ هم‌گناه برسمك نهادند؛ اگر توانی جوانمردی کن وایشانرا ازبند بیرون‌آور تا بروندکه امشب ایشانرا کسی نگاه داری نکند؛ چون ایشان رفتند ما اینجایگاه[1] می‌باشیم. گرده بازو گفت: نباید که‌کاری افتد که ما بدان کار رسواگردیم ، کـه دوسه نوبت به شوخی به‌سر

---

۱ ــ اصل : آنجا

بـردیم از نیکو محضری پادشاه . تاج دخت گفت : سمك اینجایگه نیست . گرده بازو گفت: تو دانی ، این مراد تو بجویم؛ برویم وایشانرا ازبند بیرون آوریم .

برخاست باشیرو وشارك، وروی به‌راه نهادند تا به‌زیر بام‌کاوه‌رسیدند. روزافـزون آنجا برقوام کار ایستاده بـود . چون ایشانرا بدید گفت : ایـن حرام زاده را بنگر که چه می کند . ازبند بجست و آمد که ایشانرا ازبند بیرون برد. رهاکنم تا ایشان‌درسرای روند و آوازبر آورم تاایشانرا بگیرند، شاه‌بداند که هرچه گفتند دروغ بود .

ایستاده بود تا ایشان کمند برانداختند و برگـوشهٔ بام افکندند و محکم کردند. گرده‌بازوگفت: من به‌رنج می آیم؛ شمابروید که راه می‌دانید، وبهلان وتوران [را] بیاورید تا من اینجایگاه می‌باشم . روزافزون گفت باخود: بنگر که این حرام‌زاده با خود چه می گوید ؛ او را کشتن مصلحت نیست که اگراو را بکشم همه‌کار برما درست گردد واگرنه او را قهر کردمی . نظاره کـرد تا شارك وشیرو به بالای بام بر آمدند. گرده‌بازو درخواب شد. روزافزون‌گفت: جای ایستادن نیست که اکنون ایشان بیایند. دست درمیان کرد واز آن یارایشان معجون‌بیهشانه که ساخته بودندبر آورد ودر کف دست مالید وددماغ وی‌نهاد. گرده‌بازو ازخواب در آمد تا بنگرد که آن کیست، که بوی دارو به دماغ وی رسید. بیهوش گشت و بیفتاد. او را بربست؛ در گوشه‌ای افکند و به جای او بنشست تاایشان‌هردو برفتندبهلان‌وتوران[را] برگشادند وبه‌بالای‌بام بر آوردند. یکی آهسته آواز داد. گفت: ای اسفهسلار ایشانرا بگیر . روز افزون گفت : فرو گذارید. بهلان[۱]را در زیر فرو گذاشتند . هنوزبه زمین نیامده بود که روز-افزون دست به دمـاغ وی نهاد و بیهوش گشت. توران را نیز فرو گـذاشتند

۱ ـ اصل : سهلان

همچنین کرد. خواستند که بروند. دیگربار بازگشتند تا چیزی بیاورند. روز- افزون بهلان[1] را برگوشه‌ای بردار کرد و تورانرا شفقت‌نمود که جوان بود، بر گوشه‌ای دیگر برابر پدر بردار کرد. به در سرای آمد. گفت: ای آزادمردان ، دزدان درسرای‌اند، ایشان [را] بگیرید. کسانی که بردر بارگاه بودند بشنیدند برجستند و پیرامون سرای برآمدند . جماعتی در سرای رفتند وشارك و شیرو بگرفتند. تا ایشان این‌کار کردند، روزافزون گرده‌بازو [را[به سرای خویش برده بود .

اما چون روز روشن شد، آوازه درشهرافتاد که بهلان[1] وتوران [را] آویخته‌اند. این خبربه تاج دخت رسید که همه شب‌درانتظارایشان بودکه چرا دیر می‌آیند تا آن آواز بشنید، گفت: شك نکنم که گرده بازو را گرفته باشند وطلب من کنند؛ برخاست وآنچه اورا بود برگرفت واز سرای بیرون‌آمد. در پایان کوچه شد. درسرای گشاده دید. درآن سرای رفت. زنی پیردید. گفت: ای مادر، مرا دریاب وجایگاهی پنهان‌کن که برادرم با جماعتی شراب می- خوردند؛ میان‌ایشان‌عربده‌افتاد. مگربرادرم برکسی خواری کرد و دشنام داد. آن‌کس گفت ما را سقط می‌گوئی، چرا خواهرخود را نگوئی ؟ برادرم روی به سرای نهادکه مرا بکشد. با من‌گفتند. بگریختم؛ به زنهار توآمدم؛ مرا نگاه دار. آن پیرزن گفت اندیشه مدار. او را پیش خود بنشاند.

اما ازآنجایگاه فرخ روز به تخت برآمده بود. او را خبر بردند که بهلان وتوران [را] آویخته‌اند. شاه عجب داشت. گفت: من نفرمودم ایشانرا آویختن. عدنان گفت: شاه نفرمود؟ فرخ روزگفت : کاوه [را] بخوانند، که ناگاه‌کاوه درآمد وخدمت‌کرد. شاه گفت: این چیست که بهلان و توران [را] آویخته‌ای؟ من ترا نفرمودم . کاوه گفت: ای شاه ، من بنده ندانم و آگاهی

---

۱ ــ اصل : سهلان

ندارم؛ کرا این زهره باشد که بی‌دستوری شاه چنین کاری کند، مگرعالم‌افروز؛ او نیز هم نکند که خود درشهر نیست؛ اما درسرای بنده دوش دوتن گرفته‌اند؛ می‌نماید که ایشان کرده باشند. شاه گفت: ایشانرا بیاورید تابگویند که چگونه بوده است .

هنوز شاه با ایشان در گفتار که روزافزون در آمد و خدمت کرد . گفت : ای بزرگوارشاه، احوال این کار از ایشان می‌پرسی، از بنده بشنو؛ چنانکه رفته بود بـاز گفت . شاه گفت: ایشانرا تو آویختی؟ گفت : بلی ، وگرده بازو در سرای منست ؛ واین هردو خدمتکاران گرده‌بازواند؛ هم‌ایشان بودند که از آن نوبت ایشانرا به دست من داد. شاه گفت: اورا بیاورید. کس برفت و گرده‌ـ بازو [را] بیاورد پیش فرخ‌روز، و خدمت کـرد. خجل وشرمسار سردر پیش افکند وبایستاد، ازآن‌کار کردهٔ خود خوار و پشیمان ؛ اما سودی نداشت. شاه گفت: ای‌گرده‌بازو، کردارتو پدیدارآمد وگفتار تو روشن شد. پیداگشت که هرچه می کنی ومی گوئی‌دروغ بود؛ دزدی ازبهرسود کنند، دروغ‌گفتن چرا، خاصه‌که به نام جوانمردی و اسفهسلاری می‌روی. باآن همه ، بترآن بود که مردی چون عالم‌افروز به‌دروغ بازمی‌دادی ومن او را نگاه می‌داشتم، اگـرنه بدان سخن درشت که درروی او می گفتی اگرنه حرمت من بودی ترا پاره‌پاره کردی؛ باکسی چنین‌کار کند که تو کردی؟ عالم‌افروز [را] به‌دروغ بازدادی از بهر زنی مطرب که قصد کشتن تو داشت، او را سخن ناخوش گفتی و بروی بیرون‌آمدی، ازبهرآنکه من اورا بازمی‌داشتم تاچیزی‌نگوید که ترا دل‌ماندگی بود وازخشم ترا قهر کند؛ با این همه حرمت که ازمن یافتی چنین‌کارها کردی وبندیان مرا از بند بیرون آوردی؛ در خدمت من این گستاخی تو کردی و بر عالم‌افروزمن سقط‌آوردی؛ من‌هیچ نگفتم. روزافزون، دختری [را] به‌خواری بربستی که او را برمن فرمان هست به دوسه‌گونه ، یکی آنکـه مرا مادرست و

دیگر خواهر پدرمنست وسه دیگر خواهر عالم‌افروز است وچهارم این چنین کارهائی که به‌جای من می کند مرا مادر وپدر نکردند؛ او را حرمت نداشتی و بربستی تا عالم‌افروز به فریاد من رسید؛ با این همه که کردی ترا نیازردم ورها نکردم که ترا رنجی رسانند ؛ با دوتن پنجه درافکنده‌ای کـه پادشاهی من از ایشان‌راست‌می آید؛ برمن‌ایشان [را] فرمان هست به‌هرچه خواهند. روزافزون خدمت کرد. برشاه آفرین کرد تا شاه‌گفت : ای‌گرده بازو، ناچار که چون تو ایشانرا بیازاری ومن هیچ نگویم لاجرم چنین گستاخ شوی و هرچه خواهی می کنی ومی گوئی ، که اگرنه از بهرمن بودی روزافزون نه از آ[نا]نست که چون ترا زیربام کاوه بدیدی زنده رها کردی ؛ واگر هزاران تو و بهتر از تو بکشتی او را نگفتمی که این چرا کردی، می‌بایست کردن یا نمی‌بایست کرد. ده نوبت گفتم کـه او را فرمان برمن هست چنانکه فرمان مادران بر فرزندان باشد؛ اگر بهلان[1] وتوران [را] نه روزافزون آویخته بودی ، هرکه بودی او را ازمن ملامت بودی، چراکه نه ایشان در بند بازداشتن چه سود بود، از بهر آنکه عالم‌افروزمی‌گفت ایشانرا می‌باید که‌داریم واگرنه مرامعلومست وشنیدم عیجان فرزند عجعاج که قمقام او راآورده‌بود ازبند بجست وبرفت، کسی‌او را طلب‌کار نبود ؛ من اینجایگاه نبودم وتاآمدم در هیچ میدان پدیدار نیامد؛ و در این هفته بود که کرنگ فرزند کرینوس با چهل وهفت تن مردان ایشانرا آورده بود. همه را آزادکردم خاصه این دوتن بهلان و توران دوعاجز [را]. چون روزافزون ایشانرا بیاویخت‌مصلحت بود اگرازاین پیشترایشانراآویخته بودی بهتر بودی تا این همه‌کارها بحاصل نیامدی ؛ کارهای چنین روز افزون بهتر داند که من، اگر دی‌روز نه عالم‌افروز بودی که روز افزون را رهاکردی خود بهلان وتوران [را] کشته بودی وترا با آن رعنا تاج‌دخت؛ توخود دیدی

---

۱ ــ اصل : سهلان

بدان کینه که تو اورا به‌دروغ‌بازدادی باك‌نداشتی که ترا بکشتی تا هر که به‌تو باز خواندی؛ عالم‌افروز از بهر آن رها نکرد تا قول خود درست بکرد؛ اکنون با این همه بدی که کردی پاداش تو چیست ؟

گرده بازو خدمت کرد. گفت : ای شاه ، چه‌گویم ، بنده آنچه کرد از نادانی بود و عالم‌افروز راست می‌گفت . پس آنگاه زبان برگشاد واز اول‌کار تا آخر بگفت که : آن زن مرا ازراه ببرد؛ شاه داند که مکر زنان برمردان روان است ، خاصه آن زن که مطرب باشد؛ وفریفتن آسان است، علی‌الخصوص که زن با جمال باشد؛ هیچ نباشد که با مکر زن کسی نداند و با حیلت زن کسی بر نیاید؛ زنان‌هرچه خواهند بتوانند کردن؛ بنگر که مرا چگونه بفریفت ودرپیش بزرگوارپادشاهی چون تو رسواگردانید؛ اگرچه مرا بفریفت گناه از من[1] بود تا چرا چون یك نوبت کرده بودم ورسوا شده و به شوخی به سر برده ، دیگر بارمی کردم. مرا نمی‌بایست کردن. اما چون زن‌آمد همه دانش رفت ؛ اکنون شاه‌داند به‌هرچه فرماید سزاوار عقوبت‌ام ؛ نمی‌توانم هیچ‌گفتن؛ اگر شاه مرا عفو کند نام نیکی شاه باشد که مرا خود این رسوائی بس که از عقوبت جهان بترست که جهانیان‌مرا پنهان‌سرزنش کنند که چنین‌کاری کردم بااین‌همه حرمت که از شاه دیدم، وعالمیان می‌دانند ازخجالت این کردار با هیچ آفریده سخن نتوانم‌گفت؛ شاه داند عقوبت و عفو بربنده آنچه فرماید، من بنده‌ام ؛ در این معنی گفته‌اند ، شعر[2]:

جهان‌دیده چون‌چیره‌شد برعدو نبایدش کـرد از جفا آرزو
نکو باشد ار بنگری از وجود ز کهتر گناه و ز مهتر عفو

من بنده گناه‌کارم وشاه جهان عفو کردار؛ واز شاه بزرگوار عفو کردن بسیار نیست .

شاه گفت بروید وتاج دخت [را] بیاورید تا سخن وی نیز بشنوم. مرد

۱ــ اصل : از زن ۲ ــ اصل : بیت

به سرای گرده بازو آمد. او را ندید. بازگشت، با شاه بگفت که پدیدار نیست. شاه زمانی سر در پیش افکند. اندیشه‌ها کرد از کردار تاج دخت. سربرآورد و گفت : ای گرده بازو، بروید کـه شما را آزاد کردم بعد از آنکه سزاوار عقوبت بوده‌اید؛ وگناه شما عفو کردم؛ بعدازاین آنچه نباید کردن‌مکنید. ایشان خدمت کردند و برفتند. هر کسی بر روزافزون آفرین می کردند تا چنین کاری تنها چون‌بکرد وچون پدیدار آورد.

ایشان دراین گفتار که آواز کوس حربی از بیرون شهر برآمد. شاه گفت: بنگرید تا چه می‌باشد ، مگر لشکر دشمن قصد مصاف کردند تا ما نیز بیرون رویم؛ که یکی ازدربارگاه درآمد. گفت: ای شاه، از راه حامیه چندان لشکر بی‌اندازه آمدند که همهٔ صحرا وبیابان و کوه ودشت بگرفته‌اند . شاه گفت : بنگرید تا کیستند . لشکرشکن پهلوان خدمت کرد. گفت: ای شاه بزرگوار ، جام است که به خدمت می آید . عدنان وزیر گفت : ای شاه ، واجب کند و پسندیده باشد که پیش وی باز رویم که مردی نیکومحضرست وخوب کردار.

عدنان وزیر می گفت که فرخ روز برخاست با جمله خاصگیان از شهر بیرون آمد. روی به راه نهاد. چون آواز طبل برآمد ازلشکر غریب روی به میدان نهاد و برجای بایستاد . نقیبان سپاه صف می آراستند که از آن جانب قابوس شاه روی به سپاه کرد که ما را بیرون می‌باید رفتن. ترتیب می کردند.

از این‌جانب شاه‌فرخ‌روز می‌رفت. برمقدار نیم‌فرسنگ از شهربیرون رفته بالائی بود . بدان بالا بر رفت . نگاه کرد . از کـوه تا کوه لشکر دید نزدیك رسیده و روی به شهر نهاده ؛ وسیصد جنیبت دید اسبان نامدار همه با ساز آراسته می آوردند باطوق زر، وهراسبی غلامی برنشانده و بدره‌ای زر و تختی جامه آن غلامـان ماه روی در برگرفته . و شاه جـام از پیش ایشان می آمد و چتری گوهر نگار بالای سر او بداشته ، سخت نزدیك بود بی آنکه

او را گفتند.

شاه جام نگاه کرد وچترفرخ‌روز دید. درحال پیاده شد وزمین را بوسه داد. جملهٔ سپاه پیاده شدند؛ شاه جام‌را دربر گرفت. اول سخن شاه جام‌گفت، گفت : ای بزرگوار شاه ، از غم مرگ پدر چون بودی ؛ ترا بقا باد سالهای بسیار . و دیگر باره بعد از تعزیت باز دادن پدر اگرنه بر جای‌گاه بود اما شاه‌جام [را] چنان دردل‌افتاد که برشاه دعائی کند واز خودخدمت‌کاری‌بنماید؛ هیچ نمی‌دانست که این‌مدح برفرخ‌روز آغاز کرده واین‌بیتها می‌گفت، شعر[۱]:

شاها بنای ملك به تو استوار باد[۲]
بر مرکب سعادت جاهت سوار باد
از تیغ تو قرار گرفتست کارها
از شادی جواد کفت پایدار باد
از گلبن سعادت تو بد سگال را
بی بهره تا نماند در دیده خار باد
بد خواه تو ز بیم تو گر چه بود غنی
از اشك روی گونهٔ زر عیار باد

چون شاه جام این دعا بگفت، فرخ‌روز او را دیگر باره در کنار گرفت واز رنج راه بپرسید. بفرمود تا اسب آوردند تا شاه جام سوار شود بازوی فرخ روز بگرفت تا سوارشد . لشکر سوار گشتند . شاه جام بفرمود و اسبان وغلامان‌وبدره‌های زر وتختهای‌جامه‌پیش کش‌شاه کرد وعذرهاخواست. گفت: ازبهر نثار بارگاه شاه است تا معذور دارد. فرخ‌روز آفرین کرد. گفت: ما را زیربار منت باز کردی؛ هنوزیك هفته نیست که ما را خروارهای زر فرستادی. شاه جام خدمت کرد . فرخ روز هم برجایگاه آن مال برپهلوانان سپاه بخش

۱ ـ اصل : بیت ۲ ـ مصراع اول این قطعه از مسعود سعد است . مأخذ ابیات دیگر معلوم نشد و تصحیح ممکن نگردید

کرد. گفت: نثارجام است، باید که هریکی را نصیبی باشد. و آن غلامان‌را بهره فرمود و به صاحب غلامان سپرد، وبا شادی روی به شهر نهادند.

در بازگشتن چشم فرخ روز درمیان لشکرجام افتاد. مهدی‌دید. گفت: ای‌جام، در آن‌مهد کیست؟ شاه‌جام‌گفت: ای‌بزرگوارشاه، ترا حکیمی آورده‌ام که بعد از ادریس علیه‌السلام که در علم نجوم برهانها می‌نمود و آنچه گفت ازحکمت وتوفیق یزدان این حکیم برهان نماید. توان[1] گفتن که بهترازادریس است؛ از علم ادریس می‌گوید آنچه صفت نتوان کرد؛ می‌دانم که بهتر ازاین حکیم در عالم کسی ندیده است ونداند. فرخ روز گفت: او را نام چیست؟ شاه جام‌گفت: ای‌شاه، نیك افتاد؛ اما بگفت او را مشتری می‌خوانند؛ حکیمی بغـایت کمال است؛ فـرخ روز گفت: او را بسیار ستایش نمودی، می‌خواهم کـه او را آزمایشی کنم به چیزی کـه اصلی دارد ازباب نجوم. عدنان وزیر گفت: ای شاه، دانش حکیمان بریك چیز پیدا کند وحکمت ایشان در آن مقام به دست آورند؛ تو که شاهی در میان لشکر پنهان شو در گوشه‌ای دیگر، به جای خود یکی بازدارتا اورا بخوانیم، گوئیم شاه اینست، اگربداند وگوید این نه‌شاهست، گوئیم او را طلب کن که در میان لشکر پنهان است تا ترا به‌دست آورد.

درحال فرخ‌روز غلامی به جای خود بداشت که او را جمالی بود و با شکوه بود. وخود برفت برگوشه‌ای بایستاد. لشکر همچنان برجای ایستاده. شاه جام‌کس فرستاد پیش حکیم، گفت: شاه ترا می‌خواند. ماهان روی به راه نهاد ومی‌آمد تا بدان مقام رسید. برجای بایستاد. خادم گفت: ای ماهان پرده از مهد برافکن وشاه را خـدمت نمای تا شاه ترا ببیند. مـاهان پرده از مهد برداشت. نگاه کـردند. پیری دیدند نورانی، ریشی اسفید تا به ناف. دقی

---

۱ ـ اصل: سران

مصری‌کار پوشیده ودستار قصب برسربسته و تختهٔ خاك‌پیش‌در آویخته، همگان در وی بازمانده که آن پیر در هیچکس نمی‌نگریست . شاه جام گفت: ای حکیم، شاه در تو نگاه می کند، او را خدمت کن ودعا گوی ، چرا بی‌خودی؟ ماهان‌گفت: من با خودم، اماشاه [را] نمی‌بینم. که را خدمت کنم ؟ این نه‌شاه فرخ روز است . شاه جام گفت: ای حکیم زمانه، راست می‌گوئی. دانش ترا آزمایش می کردیم ؛ اکنون شاه درمیان لشکر پنهانست ؛ توانی او را به‌دست آوردن که کدام است ، که تو او را ندیده‌ای . ماهان از گفت ایشان بخندید. گفت: ای‌شاه جام، دیرست تامن‌این احوال [را] معلوم کرده‌ام که چنین‌خواهد بودن ، بی‌آنکه شاه را دیدم او را شناسم و دانم که‌کجاست . این بگفت واز مهد به‌زیر آمد و آن اصطرلاب دردست زمانی پیش نظر آفتاب بایستاد وارتفاع به‌دست آورد واز طالع فرخ روز [را] پدیدکرد ودرجه‌های آن بدید ازدوری و نزدیکی ، از شمال وجنوب ویمین ویسار . در استقامت و موضع صاحب طالع بنگرید. حرکت وسکون اوبدانست وجایگاه اوبشناخت. چون احوال وی بدانست روی بدان جانب نهاد که فرخ روز بود . در میان سواران[1] می‌گذشت تا پیش فرخ روز شد وخدمت کرد و گفت : ای بزرگوارشاه، آفتاب [را] درجهان کس پنهان تواند کردن؛ این نه جایگاه تست؛ به جایگاه خویش خرام که پادشاهی ترا سزاوار است . فرخ روز بروی آفرین کرد و ازکار وی و کردار وی جمله خرم شدند . فرخ روز بفرمود تا اسبی خاص از آن وی بیاوردند با زین زر و طوق پیش ماهان ، تا سوار گشت و روی به راه نهادند وهرسخنی می‌گفتند تا پیش لشکرگاه آمدند . از هردو جانب لشکر دیدند صف کشیده و نقیبان لشکر می‌آرایند . فرخ روز گفت : ای حکیم ، امروز مصاف کنیم ؟ ماهان گفت : ای شاه ، امروز جنگ مکن که مصلحت نیست.

۱ ـ اصل : سوران

فرخ روز مرد پیش غریب فرستاد که طبل آسایش بفرمای زدن تا هردولشکر بازگردند که ما امروز جنگ نخواهیم کـردن که شاه جام رسیده است ، تـا آسایش یابد . شاه غریب چـون پیغام فرخ روز شنید بفرمود تا طبل آسایش بزدند ولشکر فرود می‌آمدند.

فرخ روز به‌بارگاه خویش آمد. شاه جام او را درکنار گرفت وبپرسید تا شاه فرخ روز با شاه جـام و غریب و پهلوانان به شراب خوردن بنشست . شاه جام از عالم افروز خبر پرسید ، فرخ روز گفت : بسلامت است در کاری افتاده و به طلب آن کار شده تا روشن بکند ، بیاید . درآن ساعت روز افزون ایستاده بود، با خود گفت : عالم‌افروز دیر بازمی‌آید ، مرا از دنبالهٔ وی بباید رفتن تا بنگرم که چه‌کار می کند، و با او یار باشم و بدانم تا به‌چه‌کار باز مانده است و سبب دیر آمدن وی چراست . این اندیشه کرد و هم درحال خود را بر آراست برآن ترتیب وساز که او دانست، وبرفت .

حق تعالی تقدیر کرد که چون شاه فلك رایت برافراشت و از نور رایت فلکی جهان روشن شد ، از هردو جانب آواز کـوس حربی برآمد . سپاه روی به میدان نهادنـد . شاهان به قلب لشکر در بایستادند . نقیبان صف بیاراستند. اول کسی که در میدان آمد از لشکر قابوس، کرنگ پهلوان بود. از آن جانب کرینوس براسبی باد پای سوار گشته و خـود را به سلاح رزم آراسته با زینتی هرچه تمامتر در میدان آمد ؛ اسب در میدان جهانید . زمانی طرید و ناوردکرد. لعب نمود. برابر قلب لشکر فرخ روز آمد. به‌آوازگفت: ای شاه فرخ روز ، تو مرا آزاد کردی ؛ اما دزدیده بودند ؛ گفتم اگر مرا در میدان بگیری کمر خدمت تو در میان بندم؛ اکنون آمدم ؛ هیچ نخواهم که در میدان آید مگرتو، تـا سخن خود درست گردانم وقول به جـای آورم ؛ اگر ترا توانم افگندن، نامی باشدکه هرگز کسی نکـرده است و تا جاوید نام من

بماند؛ واگر مرا بیفکنی فخری باشد که از دست شاهی بیفتادم، واگر نخواهی آمدن تا من باز گردم .

فرخ روز چون بشنید فرو ماند . گفت ناچار مرا به میدان باید رفتن . ماهان در پیش ایستاده بود. گفت : ای حکیم ، به جنگ خواهیم رفتن، شاید که بروم یا نه . مشتری گفت: ای شاه، درکار تو مشغولم ، اصطرلاب دردست ارتفاع گرفت و طالع نگاه داشت. ساعت بدید . آنچه به‌کار بود معلوم کرد. گفت: ای شاه، در میدان رو ، اما عنان اسب باز گردن اسب افکن ؛ بر مقدار دویست گام چون بروی ، اسب قرار گیرد و نرود ؛ او را تازیانه مزن چون پیش خصم رسیدی و اسب تو قرار گرفت و بر جای بایستاد ، تو به دشمن مرو تا دشمن به تو آید . در جنگ عنان اسب با خود می‌گیر که خود آنچه باشد بینی .

تا ماهان حساب کرد واین سخنها گفت ، فرخ روز سلاح رزم پوشیده بود و براسبی کام‌کار سوار گشته و خود را به سلاح شاهی بیاراسته ؛ چنانکه [از] فرخ روز واسب چشم پدیدبود. روی به میدان نهاد بدان سیرت که ماهان حکیم گفته بود تا پیش کرنگ رسید. اسب برجایگاه بایستاد . فرخ روزگفت: ای کرنگ ، آمدم، بیاور تا از مردی چه داری ؛ خود را بیازمای ؛ هنربنمای که مرد تو در میدان است. این معنی می‌گفت و به‌کرنگ در نمی‌شد. کرنگ بروی حمله می‌کرد وعنان بازمی‌گرفت، بازپس می‌ایستاد تا کرنگ درجنگ گرم شد وازآن کنده فراموشی گرفت، با فرخ روز در مصاف که ناگاه درآن کندهٔ خود افتاد با اسب . چون فرخ روز چنان دید بخندید گفت: این بیچاره چارهٔ‌کرده فراموش کرد ، ندانست که هر که چاه از بهر دیگران کند خود در چاه افتد ، عظیم کاریست . این بگفت و در کرنگ نگاه نکرد و باز گشت . بفرمود تا طبل آسایش بزدند . هردولشکر بازگشتند . همگان برماهان آفرین

کردند تا به‌بارگاه آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند .

ما آمدیم به حدیث عالم‌افروز که به آوردن روبال رفت. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه، که چون عالم افروز به لشکرگاه قابوس رفت به طلب روبال، و او را درد شکم گرفت و بیفتاد و فریاد می‌کرد. از این جانب، شاه جام برسید و احوال عالم افروز پرسید . روز افزون روی به راه نهاد و به طلب وی رفت و در لشکرگاه قابوس می‌گشت . هر جایگاه طلب عالم افروز می‌کرد تا شب در آمد . آن شب در لشکرگاه بود تا روز روشن شد . آواز کوس حربی بر آمد . سپاه روی به میدان نهادند . لشکرگاه خالی شد . روز افزون میان بازارگاه آمد . عالم افروز [را] دید افتاده در میان خاك و می‌نالید و فریاد می‌کرد و زمین به‌دندان می‌کند از درد شکم . روز افزون پیش وی آمد . فریاد برآورد . گفت ای پدر من، تراچه رسید، چه دردست که ترا چنین نالان می‌دارد؟ ای وای! پدرمن . ازبس که روز افزون فریاد می‌کرد، خلق بر وی گرد آمدند . گفتند : ای جوان، این از تو کیست؟ روز افزون گفت : پدرمن است، به طلب وی به‌همه جایگاه می‌رفتم، واو خود بدین زاری افتاده است ؛ از بهر یزدان به فریاد من‌رسید . گفتند :او را برگیر از میان بازارگاه و خاك، و به جایگاه خویش بر . روز افزون عالم افروز را در پشت گرفت. گفت: اورا به لشکرگاه خویش برم . چون از لشکرگاه بیرون‌آورد،اورابرگوشه‌ای بنشاند تا بیاسایند.احوال وی‌می‌پرسید. عالم افروز گفت : ای روزافزون، احوال اینست که می‌بینی، من پنداشتم که هر چندگاهی این درد برمن پیدا آید؛ هنوز شش ماه نیست که مرا در چشمهٔ بریان درد شکم گرفت، نه چنین درد بود، مرا هرگز بدین سختی درد نبوده است؛ این چه درد است که طاقت نمی‌دارم؛ مگر مرا اجل رسیده است، که درد بیش از آن است که بتوانم گفتن . روزافزون گفت، ترا پیش فرخ روز

برم. عالم افروز گفت : چه جای اینست ؛ راه دورست و تـرا طاقت نباشد و من خود نمی‌توانم؛ اگر از آن داروی دویکی قدری داری به من ده تا بخورم، این درد برمن آسان گردد. روز افزون گفت دارم، اما مرا دل ندهد کـه بـه تو دهم، نباید که ترا رنجی رسد و مرا طاقت فراق تو نباشد و خود را بکشم. عالم افروز گفت : ای خواهر مهربان وای مرا دیده و دل وجان، وای وفادار، اگر مرا اجل رسیده است که درد برمن نباشد بهتر بود، آخر شفقتی بفرمای و از این درد مرا برهان و دیگر به‌دارو مرگ باز نشاید داشتن ؛ واگر اجل نیامده است آخر از این درد باز رهم که طاقت نمی‌دارم ، که هر چیزی را سببی هست. روز افزون با خود گفت : راست می‌گوید، اگر او را اجل آمده است و داروندهم بمیرد، واگرنه، که اجل مانده است، آخرازاین درد بازرهد. دست درمیان کرد و قدری دارو به‌دست عالم افروز داد. گفت ای روز افزون، دارو خواهم خوردن؛ اگرچنان باشد که مرا اجل دررسد، زنهار که مرا پیش فرخ روز بری تا دفن کند؛ و او را از من سلام برسان؛ وزنهار کـه بعد از مرگ من تو شب روی نکنی، درپیش زنان فرخ روز می‌باشی؛ و اگر از کارو کردار من روزی بشنوی یا ببینی از من یاد آوری و تعزیت من نیکو بداری که مرا در جهان جز تو کسی نیست که غم خوارگی من کند. فرخ روز پادشاه است و پادشاه‌زود مردم را فراموش کند اگر چه پدرمن باشد یا برادر، چنانکه دیدی ومی‌دانی؛ و فرخ روز را وصیت کنی تا مرا پیش خورشید شاه دفن کند.

این سخن می‌گفت و روز افزون می‌گریست که دارو به دهان افکند و بخورد. ساعتی بیهوش برجای بماند. روزافزون بربالین وی گریان. تاساعتی بود. عالم افروز سر بر آورد. روز افزون خرم شد. سروی در کنار گرفت، درد برعالم افروز ساکن شده. وقت آن بود که لشکر از جنگ باز گردند. روز افزون احوال خود از آنچه کرده بود و رفته، با عالم افروز بگفت. عالم

افروز بروی آفرین کرد . گفت : شاد باش ای زنی که بدین کار مردان‌جهان ترا شاگرد می‌باید بودن . روز افزون گفت : ای پهلوان ، اکنون برخیز تا به شهر باز گردیم که تاج دخت بگریخته است و کنیزکان وی نا پدیدار اند ؛ ناچار خبر بدین جایگاه رسیده‌باشد؛ ایشان کارها سازند و به‌احتیاط باشند. تا مابرویم و کار در شهر سازیم . عالم افروز گفت : من نیایم، مگرروبال را بیاورم تاپیش فرخ روز چنانکه بوده است بگوید .

این بگفت . هر دو روی‌به لشکرگاه نهادند . ازهر جانبی برمی‌گشتند، ونگاه داری می کردند تـا به در خیمهٔ روبال رسیدند . راست آن ساعت بود که لشکر از جنگ بازمی‌گشتند. وقابوس فرموده بود تا کرنگ[را] ازچاه بر آورده بودند،گردن شکسته ومرده به بارگاه‌آوردند . قابوس با پهلوانان‌دریغ می‌خوردند تا قابوس گفت : ای جمجاش، این مکر تو ساختی، اگر چه قضا بود و او را بدین اجل آمده بود چاره نتوانستی‌کردن و باز داشتن؛ هیچ کس دارد که خون وی باز خواهد که اکنون کار افتاد ؟ جمجاش گفت : درهرمون شهر مردی پهلوان است نام او شمشاد، خویشی از آن کرنگ است؛ نامه بـه وی باید نوشتن و احوال نمودن تا مگر بیاید و خون وی باز خواهد ؛ او را دانم، هیچ کس دیگرنه . قابوس گفت، به نامه راست برنیاید ؛ کرنگ را در تابوت باید نهادن ومعطر کردن و پیش وی فرستادن و احوال نمودن، که دید چون گفتار نباشد ؛ تا او را ببیند بی شك بیاید و ما با اویار باشیم و کینهٔ وی باز خواهیم، که ما به هیچ‌گونه با فرخ روز بسنده نمی‌باشیم وبر نمی آئیم ؛ و حیلتی ساختیم که مگر اورا هلاك کنیم، آن حیلت به ما بازگشت .

ایشان در گفتار که طومار جاسوس درآمد . پیش قابوس خدمت‌کرد. گفت : ای شاه، بهلان وتوران زندگانی به شاه دادند؛ ایشان‌را بیاویختند وتاج دخت‌بگریخته‌است. درشهر پیدا نیست؛ ودیگرمی گویند که سمك به لشکرگاه

ما آمده است ودرشهرپیدا نیست، که روبال[را] ببرد. قابوس گفت: ای‌روبال، خود را نگاه دار . روبـال گفت : ای شاه ، اکنون چه چاره سازم؛ دو کنیزك تاج دخت آمدند و همین گفتند که سمك آمده است کـه مرا ببرد، و طومار آمد و گفت، چاره نیست؛چاره‌ای بهتر ازاین نباشد که ما ساخته‌ایم، مگر مرغی گردد و از آسمان در آید یادیو گردد و از زمین بر آید ؛ اگر مرا خواهدبردن چاره نیست . طومار گفت : ای شاه ، کار سمك سلیم‌است جام آمد وحکیمی آورده است،حکیمی جلد، امروز درمیدان پیش‌وی‌ایستاده بودم که فرخ روزرا می گفت:چون‌در میدان روی اسب بگذار تا بر مرادخود می‌رود، چون نزدیك دشمن رسی‌عنان‌اسب باخود گیر.نگفت که چاه کنده‌اند،تا کرنگ درچاه افتاد .

روبال گفت : ای طومار، برخیز و به شهررو و تاج دخت را به دست آور و بگوی تا بیاید که از بهر سودی اندك نباید که همه مایه بر باددهی؛چون جان رفت این همه کـردار چـه سود ؛ زود باش و او را در شهر طلب کن و بیاور . طومار گفت : فرمان بردارم .درساعت روی‌به شهر نهاد .

از آن جانب چون فرخ روز از جنگ بـاز گشت لشکر گاه بـه مردان دخت و طومار و لشکر شکن سپرد و خود با جام و غریب و دیگر خاصگیان روی به شهرنهادند تا به بارگاه آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند .فرخ روز را از تاج دخت یاد آمد . روی به عدنان وزیر کـرد . گفت : دریغ آن دختر بیچاره کجا گریخت ؛ بگوی تا منادی کنند و او را به دست آورند . عدنان وزیربفرمود تا صد دینارزروتختی جامه بیاوردند و به منادی‌گر دادند با سوگند [۱] نامهٔ شاه، تا در شهر منادی کردند که هر که نشان تاج دخت بیاورد این زر وجامه از آن اوست؛ و این سوگند نامهٔ شاه است که تاج دخت آزاد است. و هر محلتی می‌گشت .

---

۱ ــ اصل : بسو گند

حق تعالی تقدیر کرد که تاج دخت در آن خانهٔ پیرزن نشسته بود. پیر زن از وی نمی پرسید که تو کیستی تا روز دیگر آن ساعت که منادی می‌زدند، پیرزن نشسته و تاج دخت، که آواز از در سرای بر آمد. آن پیرزن گفت: ای دختر، برخیزو در این خانه رو که پسرمن آمد که دوسه روز[است]تا نیامده است؛ وفرزند من مردی ناداشت است، نباید که ترا ببیند. تاج دخت برخاست و اندرخانه رفت. پیرزن درسرای بگشاد. جوانی بلند بالا درآمد. برجایگاه بنشست. گفت: ای مادر، چیزی بیاور تا بخورم. پیرزن نان آورد و قدری ترشی. آن جوان مرد می‌خورد. در میان نان خوردن بخندید. مادرش گفت؛ ای پسر، چرا می‌خندی. گفت: ای مـادر، شاه صد دینار زرو تختی جامه به دست منادی گر داده است، هر که نشان تاج دخت بیاورد زرو جامه به وی دهد[1]؛ کاشکی دانستمی که کجاست، نشان بردمی و آن مال بستدمی؛یك چندی بدان بیا سودمی؛ و دیگر در سر تازیانه سوگند نامهٔ شاه نبشته است که تاج دخت به‌جان آزاد است. تاج دخت آن گفتار جوان‌می‌شنید.

آن پیرزن با خود اندیشه کرد که ممکن باشد که این دختر تاج دخت است. هیچ نگفت تا فرزند وی بخفت. پیرزن پیش تاج دخت آمد. گفت: ای دختر، شنیدی کـه فرزند من چه گفت؟ و مرا گمان افتاده‌است در دل کـه تو تاج دختی. راست بگوی و اندیشه مدار. تاج دخت گفت: گمان تو راست است؛ منم تاج دخت. پیرزن گفت: دستوری باشد که با پسر بگویم؟ تاج دخت گفت: برو و او را بیدار کن تا من خود باوی بگویم که چون می‌باید کردن. زن بیامد. فرزند را بیدار کرد. گفت: بر خیز که از تاج دخت خبر آورده‌ام. جوان باز نشست. گفت: ای مادر، کجاست؟ زن گفت: ای تاج دخت بیرون آی. تاج دخت خرامان از خانه بیرون آمد. آن جوان نگاه کرد. ماه‌فلکی دید که از خانه بیرون آمد. جوان چون جمال تاج

۱ــ اصل: دهم

دخت دید بی‌مراددل‌به وی داد. فتنهٔ جمال‌وی گشت . چشمهادروی گماشت. به دیداروی خیره بماند. تاج‌دخت‌زنی مکاربودوحیلت‌ساز، که زنان‌خودهمه‌حیلت دانندخاصه مطرب . تاج دخت هم زن بود وهم مطرب . درآن‌جوان‌نگرید. به جای آورد که جوان دل بـه وی داد . دام حیلت بنهاد . سلام گفت . خدمت کرد .پیش وی بنشست . گفت : ای جوان، ترا چه خوانند ؟ آن جوان گفت مرا پدر و مادر نام زرند نهاد[ند] . تاج‌دخت‌گفت: ای زرند، بدان‌که منم تاج دخت . زرند گفت می‌خواهم کـه ترا ببرم و آن نفقات بستانم . تـاج دخت گفت : بامن سوگند خورکه آنچه بگویم بکنی ، تا من تراازمال قارون‌کنم. نفرین برزن‌بدکردارباد!چگونه‌آن‌جوان‌رامی‌فریفت . زرندگفت : بگوی‌تاآن چیست و چه می‌باید کردن .

تاج دخت ازراه فریفت‌کاری دست زرند بگرفت . به رعنائی‌می‌مالیدو دست به‌دست‌وی می‌داد. درآن‌حیلت‌زرندبیچاره[را] اندیشه افتادکه‌تاج دخت چنانکه من دل به وی داده‌ام، او نیز میل من دارد ومرا می‌خواهد . تاج دخت گفت : زرند ، سوگندخورکه آنچه‌بگویم‌بکنی . زرند بستهٔ عشق بود؛سوگند خورد به یزدان دادارکردگار، که هرچه تاج دخت‌بگوید چنان بکند وازگفت وی بیرون نرود . پیرزن مادر زرند نشسته بود و آن همه می‌شنید و گفتار تاج دخت باور می‌داشت؛اگرچه زن بود، فریب زن دردل به حقیقت برمی‌گرفت، تا چون زرند سوگندخورد[1]، تاج دخت گفت :من زنی‌مطرب‌ام ، عجب‌است که مرا ندیده‌ای؛ دراین شهر چند روز است تا آمده‌ام وشاه مرا از بهرمطربی طلب می‌کند ومرا خود چندان مال هست که اندازه نیست. اما در لشکرگـاه قابوس[2] است کـه من از آنجا ام ؛ بـه شهر آمده بودم که پیش شاه روم ، آن روز که شهر آراسته بودند مرا گذر بر در دکان گرده بازو افتاد ، مردی

۱ــ اصل : خورند ۲ــ اصل : قاطوس

قصاب، که او را شناسی، که از این شهر است ، مرا به دست باز گرفت ؛ اول روز پیش وی بودم ؛ چند نوبت پیش فرخ روز رفتم و سماع کردم و مرا چیزی نداد ؛ اما مرا گرده بازو تیمار نیکو داشت که شب و روز پیش وی بودم . یک شب دست در من زد که مرا رسوا کند و کام خویش از من به‌دست آورد و مرادی که اورا بود حاصل کند . من دست‌ندادم، و نگذاشتم[۱] که مرا بیندو آرزو بر آورد . راست می‌خواهی از بهر آنکه من اورانخواستم؛ که کام از دل بر آید ؛ من او [را] نمی‌خواهم و او بر من عشق آورده است ؛ دوسه نوبت قصد من کرد؛ گفت ترا بکشم اگرمراد به‌من ندهی؛ تا کاربغایتی رسید که من از پیش وی بگریختم ؛ بدین سرای آمدم و پنهان شدم؛ اکنون احوال من باشاه گفته است که بگریخت، منادی فرموده است و زنهار نامه ؛ من از شاه خود ایمنم اما از گرده بازو می‌ترسم که مرا بکشد؛ هر آن مرد که کینه در دل گرفت از برای مراد دل وشهوت، هرچه خواهد بکند و باك‌ندارد، خاصه که دل به وی داده است ؛ غیرت او را نگذارد تا مرا قهر کند ؛ اکنون اگر توخواهی که از من برخوری، چندان مال به تودهم که اندازه نباشد . تمام فریفتن[را] گفت که‌این‌معنی‌ازبهر آن می گویم که مگرما را باهم‌قضا هست. سبب آنکه چند شب و روز پیش گرده بازو بودم و قصد من کرد؛ مرا از وی در دل هیچ نمی‌آمد ؛ وچون ترا بدیدم دلم با تو آرام گرفت؛ مهری از تو دردل‌من پدیدار آمد؛ پنداشتی که راحتی به جان من رسید؛ دردل خودمی‌نگرم، همه ترا می‌بینم؛ می‌خواهم که با تو باشم؛ اما ترس از دل من برمی‌بایدداشت؛ می‌خواهم که سرگرده بازو پیش من آوری . زرند بی دل گفت : ای دلارام ، خود این کار بود ؟ سلیم است؛ پنداشتم کاری عظیم می‌باید کردن [تاج دخت از بهر آنکه] زرند را به زنجیر وصال در بندد و در دریای عشق او را غرقه گرداند و بند آرزو برپای مراد اونهد ، گفت : ای زرند ، پاره‌ای شراب بیاور تامی‌خوریم و عیش می رانیم تا وقت کار آید . زرند خرم شد .برخاست و

۱ـ اصل : نگذاشت

شراب آورد و به شراب خوردن مشغول گشتند و منادی گر در شهر هم چنان منادی می کرد .

ما آمدیم به حدیث عالم‌افروز و روزافزون که در لشکرگاه قابوس بودند ؛ و در هر گوشه‌ای برمی‌گشتند تا عالم افروز [را] حیلتی یاد آمد . بر گوشه‌ای رفتند. عالم افروز ریشی اسفیدبربست، روز افزون را ریشی سیاه و اسفید که داشتند؛ و دربازار لشکر برمی‌گشتند .

از آن جانب که خیمه و خرگاه روبال بوداز قضای ایزدی و تقدیر رانده، که آنچه بخواهد بود سبب ظاهر شود، شراب دار روبال به بازار آمد ومیوه می‌خرید و حمالان طلب می کرد . چون ایشانرا بدید دو تن مجهول ، گفت : حمالی کنید و این میوه [را] بامن بیاورید تا شما را چیزی بدهم . ایشان گفتند رواباشد . هر دو پیش قفس میوه آمدند که سمك به‌گریه افتاد . به هایهای می‌گریست . روز افزون [را] از آن خنده بر آمد .گفت: این چیست که‌می کند. باخود گفت : حیلتی اندیشه کرده است؛ بااین‌همه نیکو این گریه به‌دست‌نهاده است؛ ندانم تا چرا می‌گرید . تا شراب دار او را بدید، گفت : این گریه چرا می کنی که نه ترا به زور می‌برم وهیچ نخواهم داد ؛ اگر بیاری ترا مزد بدهم بیش از آنکه ترا مرادست، و اگر نمی‌خواهی رهاکن تا دیگری بگیرم .عالم افروز جهان‌سوزبازبانی پرتاب و دو چشم پر آب‌گفت :ای مهتر، چرا نیاورم؛ چه کار دیگر خواهم کردن؛ بربخت خویش می گریم که پارسال‌اگرخواستمی ده قفس از این پر زر کردمی ، و مرا شاگردان بسیار بودند و خدمت کاران فراوان؛ و درلشکر قاطوس می‌بودم؛ لشکر فرخ روز همه [را] ببردند،مکافات ایشان یزدان کناد، تا مراامروز عاجزی‌و درویشی وحمالی می‌باید کردن که‌دو نان به دست‌آورم وبخورم .

روز افزون آفرین می کرد تا مهتر شراب دار گفت : غم در دل مدار

که کارهای چنین بسیارافتد؛ من در پیش خداوندگار خویش روبال احوال تو بگویم تـا ترا چیزی بدهد . روز افـزون در وی باز مانده بود تا سمك[یکی] از آن قفس میوه در پشت آورد و یکی [را] روز افزون برگرفت. روی به راه نهادند .

مهتر شراب دار درپیش، تا به خیمۀ شراب خانه آمدند . قفسی بنهادند. مهتر شراب دارگفت : ای پیر،کارپادشاه زودبرنیاید؛ باشد که فردا توانم‌گفتن. عالم افروز گفت : ای مهتر، مارا جایگاهی نیست؛ در این نزدیکی می‌باشیم‌تا تو در حق ما شفقت نمائی و از شاه وروبال ازبهر [ما] چیزی بستانی ؛ وچون برویم اگربکوشی[1] مارا از کجا به‌دست آوری واگرنه خودما رافراموش کنی. مهترشراب دارگفت : هم‌اینجایگاه می‌باشید تا من‌کارشما بسازم،آنگاه بروید . عالم‌افروزوروزافزون‌هم آنجابنشستندونگاه‌درشراب‌خانه می کردند.جمله آفتابه وطاس و طشت و قدح و صراحی و شرابی آنچه بکار آید همه زرین و سیمین بود اغلب به‌جواهر آراسته، که ناگاه روبال بیامد مست، و بردربـارگاه اسب بداشت . گفت : باز دردام افتاد ؟ گفتند نه . عالم افروز آن بشنید؛ گفت: ای روزافزون، دراین گفتار چیزی هست،ندانم‌که چه می‌باشد‌که روبال این‌سخن می‌گوید . روی به شراب دار کرد. گفت : ای‌مهتر، این‌جایگاه دامی کرده‌اند که باز گیرند ؟ مهتر شراب دار گفت : نه ، کـه پادشاهانرا سخنها باشد . این بگفت و پیش روبال شد.

شاگردی از آن شراب دار آنجا بود . عالم افروز گفت : ای‌آزادمرد، این چه بوده‌است که شاه شما گفت که باز دردام افتاد . شاگردگفت :می‌گویند که سمك به لشکرگاه آمده است که روبال را ببرد؛ پیرامون خیمه‌ها چهل‌چاه کنده است وسرهمه به خاشاك بگرفته، تا چون سمك بیاید در چاه افتد،اکنون می‌پرسد که در دام افتاد ؟ عالم افروزروزافزون را گفت : دیدی که همانست

۱ـ اصل: اگربگوئی

که من گفتم؟ مکری ساخته‌اند کـه ما را در دام آورند؛ یـزدان کارها می‌سازد چنانکه مصلحت است؛ مرا[1] درد شکم فرستاد تا دارو بخوردم و بهتر شدم؛و مهتر شراب دار [را] فرستاد تا ما را بدین کار آگاهی کرد .

زمانی بودند . شراب دار از پیش روبال بیرون آمد . عالم افروزگفت ای‌مهتر،باشاه ازبهرما چیزی گفتی؟مهترشراب دار گفت: مست است، نتوانستم گفتن، فردابگویم، که امشب زود بخفت . عالم‌افروز آفرین کرد تا شراب‌دار بنشست‌وچیزی‌بخوردوشراب‌درپیش‌گرفت ومی‌خورد وگفت: [ای]پیرمبارك، بیای وتو نیز شراب خور . عالم افروز خود آن می‌خواست ؛ باوی به شراب خوردن بنشست تا آن ساعت کـه فرصت یـافت و بیهشانه در شراب افکند و شراب دارباز خورد و بیفتاد؛ وشاگرد[2] هم بـر جای بخفت کـه مست بود از شراب وبیهشانه .

عالم افروز چون دید که ایشان هر دو بیفتادند گفت : ای روز افزون ، شراب‌دار با ما هیچ بدنکرده است، او را نکشیم، بجز آنکه دلیلی کرده‌است ما را؛ و دیگر جوانی نیکو محضر است . بیامد وپاره‌ای بیهشانهٔ دیگردردماغ شراب دار و ازآن شاگرد مالید . گفت: اگرچه مست اند وبیهوش،تا بیهوشتر شوند . پس گفت : ای روز افزون، دو صندوق تهی کن؛ یکی هرچه زرینه و سیمینه و مرصعینه در آن نه، و یکی [را] می‌دار تـا من روبال را بیاورم و در آن صندوق تهی نهم ؛ تو سوراخ می کن تا نفس روبال درنگیرد .

این بگفت وروی به راه نهاد که تا آواز بازدر دام شنیده بود قوام راه به آمدن ورفتن برمی‌گرفت . به بارگاه در آمد . روبال را دید خفته و غلامی پای وی در کنارگرفته ومی‌مالد و در خواب می‌رود . عالم افروز بیامدآهسته، و پاره‌ای دارووبه‌دماغ آن غلام بمالید تا بیهوش گشت وبیفتاد ؛ وپاره‌ای دارو

---

۱ ــ اصل : مارا ۲ــ اصل : شاکر

به‌دماغ‌روبال بمالید اگر چه مست بود، تا بیهوش گشت؛ و کمروی برگرفت باروبال‌وپیش‌روزافزون‌آورد. روزافزون‌کارساخته بود.روبال [را] درصندوق نشاندند وسرصندوقها [را] در بستند . اشتران بر درخیمهٔ شراب خانه ایستاده. یکی بیاوردند و آن صندوقها برنهادند . عالم افروز بیامد و جامهٔ مهتر شراب دار از تن‌وی بر کند و در پوشید و کلاه وی بر سرنهاد و بر اشتر نشست ، در میان صندوقها . روزافزون میان در بست وزمام اشتر دردست گرفت .

هنوز یك نیمه بیشتر از شب مانده بود. روی به راه نهادند که راه[1] بر نشان کرده بودند؛ و مردمان لشکرگاه هرکه بیدار بود ایشانرا می‌نگرید.مهتر شراب داررو بال [را] می‌دیدواشترشراب‌خانه[را] که پیوسته می آمدومی‌رفت. هیچ نمی‌گفتند تا ایشان[2] از لشکرگاه بیرون شدند وراه بگردانیدند و از کنار طلایگان بیرون رفتند تا به طلایهٔ خورشید شاه رسیدند.

مردان‌دخت ایستاده‌بود. پیش‌ایشان‌باز آمد و بانگ برایشان‌زد که کیستید و در این وقت از کجا می آئید و کجا می‌روید؟ عالم افروز گفت : ساکن‌باش که ما غریبانیم و می‌گذریم . مردان دخت آواز عالم افـروزبشناخت . گفت: ای پهلوان، کیست که نه او غریب است؛ ماهمه غریبانیم؛ای برادر عزیز شیر آمدی؛ همه غریبان چون تومی‌باید که باشند . عالم افروز از اشتر به زیرآمد. خدمت کرد . گفت : ای پهلوان و ملکهٔ جهان، این امانت است، نگاه‌دار،باید که بامداد به بارگاه روی؛ وزینهارسر این صندوقها مگشای مگرپیش فرخ‌روز، که من به شهر خواهم رفتن؛ از بهرآنکه تاج دخت بگریخته است، مگر اورا به دست توانم آوردن که‌ب‌شاست، مگربیرون آید که به‌جایگاهی رود . ایـن بگفت وبا روزافزون روی‌به شهرنهاد و اشتر [را] با صندوقها به مردان دخت رها کرد .

چون به شهر آمدند ، عالم افروز گفت : ما را به سرای گرده بازوباید

۱ـ اصل : را ۲ـ اصل : ایشانرا

رفتن ، مگر که پیش وی باشد آن رعنای نابکار کــه بــه قصد خون وی آمده است؛ ودریغ باشد که چنان جوانی به‌دست این رعنا هلاك شود باآن‌همه‌سخن بیهوده که به من گفت او را هیچ نگفتم ؛ می‌دانستم که از بهردل، تاج دخت هر کجا کــه باشد به سرای گرده بازو رود که گرده بازو اورا دوست گرفته است و ازخود نموده است که اورا دوست دارد؛ مبادا کسی که بریکی مهر آورد وباوی بگوید که من ترا دوست دارم که عاجزوی شود؛ وباشد که‌ازوی کام‌تواندیافت بدان سخن که او گفته باشد که ترا دوست دارم؛زن اوراهمه‌روز به نازوعتاب می‌دارد تابدان روزگاری برآید وکاری پیداگردد که ایشان از هم باز مانند، آن مرد با آن همه غصه بی‌مقصود ؛ و اگرنه چنین بود بدانچه اورا از دل خود معلوم کرده ، اگر به مقصود رسد بسیارغصه ورنج که او را بباید کشیدن. بهتر ازآن نباشد که احوال عشق خود ننماید تازودبه مرادرسد؛ واگر زن بر مرد عشق آورد بی رنج‌کام برآید .

ازاین‌معنی‌باروز افزون می‌گفت که‌اوخود استاد این‌کاربودوبیش‌ازعالم افروزمی‌دانست که‌اوزن‌بودوجهان‌دیده،سخن‌گویان‌به‌زیربام‌گرده‌بازو رسیدند.

حق تعالی تقدیر کرد که‌تاج دخت‌درآن‌سرای پیرزن‌با پسروی‌شراب می‌خورد تا شب در آمد و جهان تاریك شد . تاج دخت گفت : ای زرند ، وقت کارست . زرند می‌گفت بروم هنوز دیرنیست. تا نیم شب‌زرند برخاست وسلیح پوشید از آنچه به کار بایست بر گرفت و از سرای بیرون آمد و روی به سرای گرده بازو نهاد؛ راست آن ساعت بود که عالم افروز و روز افــزون برسیده بودند . عالم‌افروز او را بدید . نگاه کرد .گفت : این مردی شب رو است تا بنگرم که چه خواهد کردن و کجا می‌رود و کیست . هر دو او را نگاه می کردند تا اوبه زیر سرای‌گرده بازو آمد.بایستاد .گفت : این‌نه علامت خیر است‌یامگر کسی‌است که ما را خدمتی می کند؛ به طلب‌آن زن آمده‌است،

بنگریم تا چه خواهد بودن . برگوشه‌ای هردوبایستادند که زرند کمند ازمیان بگشاد . حلقه کرد . به سر دست گرفت . برانداخت . در گوشهٔ بـام افکند . دست در کمند زد . به بالا برشد . کمند همچنان رها کرد . عالم افروز گفت: مردکار نیست؛ هیچ‌نمی‌داند . گفت : ای روز افزون، اینجایگاه می‌باش تا من بربالای‌بام روم .

این بگفت ودست در کمند زد وبه بالای بام برشد . زرند به زیر سرای رفته بود . عالم افروز درپس سرای آمدو نگاه می کرد . شارك وشیرو[را]دید برگوشه‌ای خفته وگرده بازو درگوشه‌ای دیگر. ساعتی‌بود . زرندکاردبرکشید وروی به گرده بازو نهاد . عالم افروز چون بدید برخود بلرزید بـه آواز بلند گفت: ای حرام زاده، چه می کنی که دستت بریده باد! با تو چه کرده است ؟ زرند چون آواز عالم افروز شنید بدان سیاست، دست وی سست شد. به‌آواز عالم افروز ایشان از خواب در آمدند، یکی [را] دیدند کارد کشیده دردست. او را بگرفتند . عالم افروز از بام گفت : ای گرده بازو، دوست‌ام یا دشمن ؟ گرده بازو نگاه گرد . عالم افروز [را] بر بام خویش دید . به بـالا بـر دوید و در پـای وی افتاد و عذر هـا خواست . دست وی گـرفت . از بـالا بـه زیر آمدند .

عالم افروز بگفت تا درسرای برگشادند . روز افزون در سرای آمد . عالم افروز احوال آمدن خود و دیدن زرند چنانکه بود باز نمود . پس روی به زرندآورد وگفت: راست بگوی تا به چه‌کار آمده‌ای وقصد کشتن گرده‌بازو چـرا می کـردی و بـا وی چه کینه داشتی ؟ تراکه فرستاد؟ زرند گفت : مرا هیچکس نفرستاد ؛ خود آمدم . عالم افروز گفت . خود همین بود کـه خود آمدی، ترا با گرده بازوچه‌کینه افتاده است ؟ از آن تو چه خورده است؟کدام روز با تو معاشری کرد؟ تراسقطی‌گفت ودشنامی‌داد؟باتوازبدی‌چه کرده‌است؟

مرا به چنین سخن خواهی فریفتن که خود آمده‌ام، بـه چه معاملت. چیزی می‌باید که باشد که تو قصد کشتن یکی کنی. زرند گفت چون مرا کسی نفرستاد چه گویم؟ عالم افروز گفت توراست نگویی، من ترا بیاموزم که چون می‌باید کردن و گفتن. که من خود احوال به دست آورم. زرند گفت چه به دست آوری؟ مرا کسی نفرستاد؛ قضای یزدان بود و مرا چنین برسر آوردهٔ بود؛ کاری دردل من آمد، شکر یزدان که برنیامد. عالم افروز گفت: من آن چیز [را] کـه در دل تو آمده است به‌دست آورم؛ بامداد با تو بگویم که چه می‌باید کردن. گفت: اورا ببندید. زرند رابربستند ومی‌بودند وهراحوالی می‌گفتند تاروز روشن شد.

از آن جانب تاج دخت انتظار زرند می کرد مگر بیاید و سرگرده بازو بیاورد؛ تا روز روشن شد؛ پدیدار نیامد. دلش گمان برد که دربند افتاد. مادرش را گفت برخیز وبه‌درسرای گرده بازو رووپیش گرده بازو رو و احوال تفحص کن. مادر زرند چادر در سر گرفت و روی به راه نهاد تا به‌سرای گرده بـازو رود؛ که تاج دخت چون مادر زرند را بیرون فرستاد، برخاست وهرچه داشت برگـرفت و از سرای بیرون آمد. گفت: شك نکنم که او را گرفتند؛ ناچار اورا چوب زنند و مرا در سپارد. این اندیشه کردو به کوچه فرورفت. از آن کوچه بیرون شد. گرمابه‌ای دید وزنی بر درگرمابه جایگاه پاك می کرد و آب برمی‌داشت. تاج دخت گفت: ای‌زن، از این گرمابه چندبر آید. گفت: روز باشد که دیناری، وروز باشد که پنج دینار بیشتر بر آید، وبسیار گذرد که دریك هفته دیناری حاصل نیاید؛ ترا از این مقصود چیست که می‌پرسی؟ تاج دخت گفت: کاری دارم. دست درجیب کردو پنج درست زر بر آورد و به وی دادو گفت این زر بستان و امروز هیچ کس [را] در گرماوه مگذار؛ بگوی خلوت است. زن گرمابه بان چون زر دید اگر توانستی گرماوه به وی بخشیدی چـه جای آنکه کسی [را] در گرماوه نگذارد. دست وی گرفت وبه گرماوه در آورد. از آن زر خرم، جان به وی داده، تا چه فرماید وچون می باید کردن؛ نمی‌دانست که چه گوید وچون کند.

این زر مرده ریگ بنگر که چه کارها می کند ؛ هیچ آفـریده نمی‌تواند کردن؛ فراوان کارها بسازد که کسی با هزار خروار دانش نمی‌تواندساخت . عظیم فریبنده چیزی است که جمله جهان خاص و عام [را] در دام خودآورده است و مسخر و فرمان بردارخویش گردانیده. فی‌الجمله زن گرماوه بان‌مسخر اوشد، از بهرآن زر بدان قدر که به وی داده بود . بالای گرمابه حجره‌ای‌بود؛ او را بدان‌حجره آورد و برجایگاه بنشاند . تاج دخت‌گفت : چون چنین‌جای هست ، تو دانی و گرماوه ؛ هیچ کس بدین جای رهـا مکن. دریچه‌ای بود . بنشست و بدان دریچه به راه در نظاره می کرد . زن گرماوه‌بان گمان برد که مگر او را دوستی هست و بدان جایگاه خواهد آمدن . نفرین برزن باد! بنگر که ازبهر اندك مایه زرخودرابه‌چه‌کاربازداشته بود؛ سبب‌آنکه زن بودواحوال زنان هم زنان دانند . از این معنی درگذرای رئیس محمد و مگوی‌آنچه‌بکاری نیاید، که آن‌کار زر می کرد که اگر به‌جای آن زر بـدیدی از آن بتر کار هـا بکردی بی آنکه خود چیزی می‌بود . تاج دخت در کاری وزن گرماوه بان در اندیشه، تاج دخت بردریچه وزن گرماوه بان درزیربه‌کار خویش مشغول .

اما از آن جایگاه چون روز روشن‌شد، عالم افروز بفرمود تـا زرند را بیفکندند وچوب‌زدند . در آن ساعت زرند چوب می‌خورد وفریاد می کرد که مادرش به در سرای گرده بازو رسید،آواز فریاد کردن فرزند شنید . آتش‌در جان وی افتاد . فریاد کنان موی بازکرده باز وی در شد . گفت : فـرزند من چه‌کرده است، گناه وی چیست؟ ازبهر یزدان او را مزنید . زرند بسیار چوب خورده بود و اقرار نمی‌آورد . چون مادرش در آمد زاری‌کنان، عالم افـروز نگاه کرد . زنی پیر دید موی سپید باز کرده و بسیار کنده وبه‌دست برپیچیده وروی خراشیده . بروی او را رحمت‌آمد وبر فرزندوی شفقت نمود .اشارت

کرد که او را مزنید . گفت :مادر، این فرزند تست ؟ آن پیرزن گفت : بلی . عالم افروز گفت : او را می‌گویم راست بگوی تا ترا چوب نزنم نمی‌گوید که به‌چه کار بدین‌سرای آمده‌ام ومرا که فرستاد . اگرنگوید بیش ازاین چوب خورد؛ و به وی می‌آید که او را سیاست کنم . مادرش گفت : این احوال[را] من بگویم فرزند من رها کنید تا برود . عالم افروز گفت : اگرراست بگوئی ناچار او را رها کنم . مادرش زبان برگشاد و از اول کار که آن زن تاج‌دخت که به سرای وی آمد تا بدان ساعت که او را فرستاد که احوال فرزند بازداند، همه بگفت . عالم افروزچون بشنیدروی به‌روزافزون ودیگران کرد که بروید و تاج دخت را بیاورید . چون برسیدند در سرای گشاده دیدند وصید از دام رفته. بیامدند و احوال با عالم افروز باز گفتند . عالم افروزسر درپیش افکند. زمانی اندیشه کرد . گفت : ای دریغا نه از آن می‌ترسم که این زن کاری‌بکند که کارها در جهان همه زنان و مردان کنند . مرا قهر آن بگرفته است که آن زن گوید من با سمك ویاران او چنین کارها کردم ومی کنم وایشانراسرگردان می‌دارم و مراباز نمی‌توانند داشت.

این بگفت . بفرمود تا زرند را بگشادند . گفت : هیچ اندیشه مدار که کارهای چنین بسیار افتد؛ دل مادر پیر تو نسوزانم برفراق تو ، وترارها کنم ؛ اما به‌شرطی که هرچه تاج دخت با تو گفت در پیش شاه فرخ روزبگوئی.زرند چون دانست که تاج دخت از دست وی برفت، که چوب از بهر وصال‌وی می‌خورد، پنداشت که مگرباوی خواهد بود، به‌طمع محال چوب‌می‌خورد،و دیگر آنکه همه احوالها [را] مادرش خود بگفت که پیش مادر وی آن همه گفتاره شده بود ، گفت : ای پهلوان عالم افروز، چه گویم؟ تاج دخت مرا بفریفت به‌امید آنکه مرااز وصال خویش بهره خواهد داد[1] مرابرسر آن‌داشت؛

۱ــ اصل : بود

و تو می‌دانی که زنان[1] برمردان به‌فریب زیادت‌اند خاصه چون تاج‌دخت زنی باجمال ومطرب ومن مردی ناداشت؛ چون اورا بینم باآن همه خوبی وجمال وزر وزیور، چیزی که من هرگز به‌خود ندیده باشم؛ ومرا گوید که مرا دل به توخواست و چندان مال دهم ترا که اندازه نباشد، چگونه فریفته نشوم ـ اگر عاقل جهان‌باشد فریفته‌شود ـ به‌هرچه گفتی کار کردمی‌وازجان[2] نترسیدمی چنانکه بدین کار آمدم. بی‌آنکه مرا از گرده بازو چیزی دردل بود از بهرآن زن آمده بودم که او را بکشم. ای پهلوان، همچنین پیش شاه بگویم؛ اما زینهار من درگردن‌تست، نباید که شاه مرا سیاست کند ازبهرآنکه تاج‌دخت درسرای من بود و منادی شاه می‌شنیدم و نگفتم؛ و دیگر قصد گرده بازو کردم که او را به‌هلاك آورم. عالم افروز گفت: اندیشه مدار که ترا نگذارم که رنجی رسد، که آنچه مراد من است شاه فرماید؛ ترا ازبهرچه بسیاست می‌باید کردن، که اگر می‌بایستی کردن هم‌این‌جایگاه ترا بکشتمی‌مراکسی بازنتوانستی داشتن[3]. فرخ روز پادشاه است اما آنچه من خواهم باشد؛ تاج دخت آنست که چون گرده بازوی مردی [را] بفریفت قصد هلاك من فرمود وآنچه گرده بازو بامن کرد و گفت در خدمت شاه، اگرنه باز داشتمی او را سیاست فرموده بودی بدانچه بامن کرد وگفت؛ اماچون من نخواستم ـ ازبهرآنکه می‌دانستم احوال کارکه تاج دخت گرده بازو را بفریفته است ـ باوی هیچ نکردم وشاه نیز هیچ به وی نگفت؛ دل فارغ دار که شاه آن فرماید که مرا رضا باشد.

این بگفت و دست وی گرفت، با گرده بازو و روزافزون وشارك و شیروبه بارگاه آمدند. شاه فرخ‌روز نشسته وشاه جام درپیش وی، شاه غریب و گوراب و ماهان حکیم بربالای تخت پیش ایشان، امرای دولت خاص و عام حاضر، که عالم افروز زرند را به دست شارك وشیرو داد و بردر بارگاه

---

۱ ـ اصل: زن ۲ ـ اصل: کردی و از جای ۳ ـ اصل: کشتن

برداشت و خود پيش تخت آمد و خدمت كرد . فرخ روز چون سمك را ديد برخاست و جمله شاهان برخاستند و پهلوانان به پای بر آمدند ؛ تا فرخ‌روز او را در كنار گرفت ، بربالای تخت او را پيش خود بنشاند چنانكه ران وی بر ران شاه بود . روز افزون بالای سرعالم افروز ايستاده بربالای تخت ، تا شاه جام وديگران عالم افروز را بپرسيدند . ماهان حكيم نگاه كرد. باخود گفت : شك نكنم كه عالم افروز است كه او را سمك می‌خوانند؛ اين حرمت از شاه و ديگر جزوی كسی را نباشد. پيش ازآنكه [كسی سخن] گويد ماهان روی به وی كرد. گفت : ای آزاد مرد، توعالم‌افروزی كه نام اصل توسمك است. گفتش بلی ! سمك بندهٔ شاه جهان فرخ روز. مشتری گفت : بحقيقت عالم‌افروزی ترا مسلمست ؛ ای مرد نيكبخت و فرخ ، [طالع] تو می‌ديدم تا من منجم‌ام وحساب گردش فلك می كنم وطالع هر كس می‌بينم، ازطالع توقويتر هرگز نيافته[ام]. قران ودولت باتست وبسيار كارها به دست توبر آيد؛ وفراوان برآمد ازهركار و خواهد آمد [نا]چار هرجايگاهی بخواهد ديدن كه شرح نتوانم داد ازآنچه من در طالع تو ديده‌ام ؛ آفرين برتوباد .

ماهان حكيم اين‌سخن بگفت. فرخ روز روی به عالم‌افروز كرد. گفت: ای پهلوان ، چه كردی در اين چند روز كه ما را بی حضور تو ناخوش بود ؟ عالم‌افروزخواست كه‌سخن گويد،مردان‌دخت از دربارگاه‌درآمد و آن‌صندوقها بياورد وبنهاد وخاص وعام به پای برآمدند و خدمت كردند . بجز فرخ روز تا مردان دخت به پای تخت آمد . خدمت كرد.برجای خويش بايستاد. همگان ديگران به پای ايستاده به جای آرام گرفتند . فرخ روز گفت : اين صندوقها چيست، ازكجا آوردی؟

مردان دخت گفت : ای شاه، نمی‌دانم، ازعالم‌افروز بازدان كه اومرا به امانت‌داده‌است دوش كه به‌خدمت‌شاه آورم، اكنون‌آوردم؛ می‌بينم پهلوان‌عالم

افروزپیش ازمن آمده است . فرخ‌روز گفت: ای پدرعالم‌افروز، این چیست؟ گفت : ای شاه، روبال است شوهر تاج‌دخت . فرخ‌روز گفت: او راآوردی؟ گفت: ای شاه،آوردم. دوش که درشهر آمدم‌کاری دیگر کردم ازاین‌عجایب‌تر. پس احوال سرای‌گرده بازوی رفتن و آن جوان دیدن وگرفتن وچوب زدن و احوال تاج دخت شنیدن و ناپدید شدن وی تا بدان ساعت که آمد[1] ، همه باز گفت . شاه بادیگران عجب داشتند. شاه گفت : ای پهلوان، این همه کاردوش رفت؟عالم‌افروزگفت: بلی. روزافزون راگفت برو زرند را بیاور. روزافزون بیامد وزرند را دربارگاه آورد . پیش شاه‌آمد. خدمت کرد. عالم‌افروزگفت: ای زرند، چنانکه کردی ودیدی و دانی بگوی .

زرند زبان برگشاد وهمه احوال چنانکه رفته بود دی بگفت. شاه‌چون بشنید برآشفت. گفت: ای حرام‌زاده، توفرمان من شنیدی منادی که می‌کردند و تاج دخت در سرای توبود، او را پیش من نیاوردی ؛ او را ببرید و بردار کنید . و سرهنگان در وی آویختند که او را ببرند . عالم افروز بانگ بر سرهنگان‌زد که‌دست‌ازوی بدارید. سرهنگان بازپس‌رفتند که هیچکس‌را زهره نبودی که بی‌فرمانی کنند ؛ تا عالم افروز پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای شاه ، بروی هیچ گناه نیست، اگرچه شاه مرا بازندارد بدانچه کنم، اما در این ساعت که شاه او را سیاست فرمود من بنده گستاخی نمودم از بهرآنکه گناه کار نیست ؛ تا شاه نگوید که این حرام زاده [را] دل ماندگی نبود ؛ اگر او را می‌بایستی کشتن به خدمت شاه نیاوردمی ؛ از بهرکار خویش آوردم تا شاه داند که من بنده درکارها چون می‌باشم . فرخ روز گفت : ای پدر ، چه جای این سخن است ؛ ترا فرمان برمن هست خاصه برفرمان من ؛ آنچه رای تست چنان کن .

---

۱ ــ اصل : آمدم

عالم افروز گفت : ای بزرگوار شاه ، بنده نوازی می کنی ، اما این مرد گناهی ندارد که موجب سیاست است ؛ زر صد دینار ویك تخته جامه از آن شاه دردل گرفت که بستاند چون تاج دخت [را] به‌دست شاه دهد؛ تاج دخت آگاه کار بود؛ او را بفریفت؛ صد دینار به‌هزار دینار کرد وجامهٔ فراوان، و این درویش [را] دردام افکند و این جوان [را] بفریفت چنانکه گرده بازو اسفهسلارشهر بود، گرده بازو [را] به زبان واین جوان [را] به زر؛ ومباشرت او را بستهٔ وصال کرد؛ اسفهسلاری که چندین هزار مرد رفیق و خدمت کار دارد، از فریفتن، تاج دخت او را از راه ببرد تا برمن بیرون آمد و این همه سخن بگفت همه نا واجب ؛ وآن همه خصمی بکرد که اگر من نمی‌دانستمی که تاج دخت او را دردام آورده است ، بدان همه سخن [که] به من گفت ، گرده بازو را سیاست فرمودمی ؛ نه من او را هیچ نگفتم و نه شاه که نیز قدری میل تاج‌دخت داشت ؛ اگر نگویم نشاید، شاه را گمان آید که من هیچ نمی‌دانم .

فرخ روز بخندید . گفت : ای پدر، حکم تراست ؛ راست می گوئی ، به‌طریق خطا نباشد ؛ آنچه ترا می‌باید چنان کن . عالم افروز گفت : ای شاه، این جوان مادری پیردارد و بردرسرای ایستاده است ؛ او را بیرون فرست که از بهرفرزند غمناك‌وگریان [است]. چون شادی به‌دل مادر وی رسد همه‌کارها ما را نیك برآید ؛ اگر چه بی گناهست ، گناه فراوان دارد ؛ اما داغ برجان مادر وی نشاید نهادن؛ و او را به من بخش تا برود . شاه گفت : ای پهلوان ، من اورا به تومی‌باید بخشیدن؟ هرچه درجهان ، تو به‌من بخشی؛ این چه سخن است که می گوئی؟ چند نوبت گفتم اگرهرچه هست، مرا از تومی‌باید خواستن نه تو [را] ازمن ؛ هرچه باشد درسیاست کردن و داوری توبهتردانی ؛ هر چه خواهی می کن ؛ نه خود این یك نوبت گفتم ، همیشه می گویم ؛ پادشاه منم

فرمان همه از آن تست . عالم افروز خدمت کرد . بفرمود تاآن زر صد دینار و یك تخت جامه که منادی بدان می کردند بیاوردند به زرند داد . گفت: این زر وجامه بستان که ترا این زر وجامه آرزوبود ؛ چون زر تاج‌دخت برنیامد و او را درکنار نگرفتی ، این ترا نقد است ؛ برگیر و بگوی تا مادرت ما را به‌دعا ازیزدان نصرت خواهد وفیروزی .

این بگفت و زرند [را] بیرون فرستاد با[1] آن جامه و زر. همه خاص و عام برعالم افروز آفرین می کردند ؛ وآن بشارت که به دل آن پیرزن رسید به‌سالها نتوان گفت . چون ازآن فارغ شدند ، عالم افروز روی به گرده بازو کرد که ایستاده بود دربارگاه ،گفت : ای‌گرده بازو ، دوست‌ام یا دشمن؟ ترا معلوم‌شد که‌من‌هرگز به‌چشم خطادرهیچ زن ودختر کس‌ننگرم، علی‌الخصوص زنی فاحشه ؟ گرده بازو خدمت کرد . گفت : ای پهلوان عالم‌افروز، اگرصد هزارسال مرا عمربود، بدانچه تورسیده‌ای من نرسم ؛ درجهان مردچون تواز مادرنزاد ؛ بدین رای و دانش وعقل و تدبیر که تـوئی و چنین کارهای نهان پدید می‌آوری ، درجهان کدام عیار وپهلوان داند تا بدان توان رسیدن .

شاه گفت: ای عالم‌افروز، بسیارگفتیم ؛ این صندوقها بگشای و روبال [را] بیرون آور تا بنگریم کـه چگونه مردی است . عالـم افروز گفت : ای شاه ، روبال [را] آن ساعت بیرون آورم کـه تاج دخت [را] بیرون آورم . شاه گفت: اوبگریخت، چگونه به‌دست‌آید مگر به‌روزگار. عالم‌افروزگفت: چارهٔ این کارمن دانم؛ این مرد حکیم ازکجا آمده است ؟ می‌نماید که چیزی نیك می‌داند . ازعلم اوهیچ پیش شماآشکارا شد ؟ فرخ روز گفت : ای پدر ، چه جای این سخن است ؟ بیش ازآنست که بتوانم گفت ؛ او را شاه جام با خودآوردست، حکیمی‌مکال(؟)است . پس آنچه ازوی دیده بود با عالم‌افروز

---

۱ ـ اصل : تا

باز گفت ، از پنهان گشتن خود درمیان لشکر و بیرون آوردن وی ، و احوال میدان داری با کرنگ چنانکه رفته بودشرح داد. گفت: ای پدر، من این معنی از عطارد حکیم نشنیدم و [آنچه] بدیدم ازهیچ کس دیگرندیدم. عالم افروز گفت : ای شاه ، هـرحکیمی درعلمی استاد باشد ؛ عطارد حکیم آنچه گفت چنان بود ؛ و ازاین حکیم آن معنی نشنیده است؛ اقبال ما اورا آورده است؛ من ازوی حاجتی بخواهم ، دانم که برآورد .

آنچه ایشان می گفتند ماهان می‌شنید، تا به‌حاجت خواستن عالم افروز آمد. ماهان گفت: ای‌پهلوان، توحاجت خویش‌را بگزار[ی]یانسبتی می کنی؟ روا باشد به‌هرچه ترا مراداست . عالم‌افروز گفت: ای حکیم زمانه وای سرور یگانه ، حاجت من ازبهرکار سازی شاه باشد ؛ ازتو می‌خواهم کـه به‌حساب گردش فلك به‌دست آوری که تاج دخت کجاست . مشتری گفت : ای عالم افروز مرا دردل آمد که چنین کاری باشد حاجت خواستن تو؛ این کار می‌خواستی، سلیم است .

برخاست و اصطرلاب در دست گرفت و در پیش نظرآفتاب و چشمهٔ خورشید آمد وبایستاد و ارتفاع وقت‌گرفت و طالع تاج دخت به‌دست‌آورد و به‌جایگاه طالع وی بدانست. روی به‌عالم افروز کرد .گفت : بامن بیائید. عالم افروز باجماعتی از دنبالهٔ ماهان می‌رفتند . ماهان جایگاهی که هرگـز ندیده بود می‌رفت و ایشان براثروی، تاپیش‌آن گرماوه آمد. بایستاد و گفت: ای عالم‌افروز، تاج دخت را ازاین جایگاه طلب کنید .

اما اتفاق چنان افتاد که تاج دخت از دریچه آن قـوم [را] بدید و عالم‌افروز[را] که با ایشان‌بود. اورا بشناخت. دانست که به‌طلب وی‌آمده‌اند. برخاست و آنچه داشت برگرفت وبه راه بام برفت . عالم افروز به گـرماوه

درآمد. آن گرماوه بانرا[1] گمان بود که آن زن ازبهر آن مرد خلوت خواسته است ، گفت : زنی بدین نشان این‌جاآمد . گرماوه بان گفت : بلی ، بربالای بام است . عالم‌افروز به بالابرآمد. کسی را ندید . عجب داشت. آن دریچه را دید . نگاه کرد. ماهان بادیگران ایستاده . گفت : آن رعنا مارا دیده است و بگریخته ؛ عظیم با مکرزنی است . پیش ماهان آمد . گفت : ای حکیم ، نیکوحساب کردی،این‌جایگاه بود؛ اما به‌حساب می‌بایست دانستن که بخواهد گریخت وما او را نتوانیم گرفتن . ماهان گفت : ای پهلوان ، من ایـن معنی می‌دانستم ، اما اگربگفتمی که بخواهد گریختن و ما او را نبینیم تو بگفتی که جایگاه او نمی‌داند وبهانه می کند یعنی که چون نباشد گوید که بگـریخت ، هیچ نگفتم و بدیـن جایگاه آمدم و ترا مقام وی نمودم و درست کـردم کـه این‌جایگاه‌بود بی آنکه‌من هرگز این‌جایگاه دیده‌بودم راه بدین جایگاه‌آوردم. اگرآن زنست که من او را در طالع دیدم بسیار کارها بکند که صفت نتوانم کردن ؛ چندان ازتو اورا دل مشغولی باشد که مپرس؛ اما ترا باشاه ودیگران چندان رنج رسد و دلتنگی وغم از آن زن که نتوانم گفت ، چون باشد خود بینی . عالم‌افروز آفرین کرد .

بازگشتند وپیش فرخ روز آمدند و احوال بگفتند. فرخ‌روز را خوش آمد ازکارحکیم بر[یا]فتن تاج‌دخت. پس گفت: ای پدر عالم افروز، توهرگز بدین گونه حکیم دیدی و بدین برهان کـه می‌نماید . عالم افروز گفت : ای شاه ، پسندیده است ؛ هریکی‌از[2] حکما چیزی دانند ؛ پیش ازاین گفتم کـه ماهان بدین علم استادست ؛ نیکو به‌دست آورد به روز روشن، واصطرلاب و نظرآفتاب وگردش فلك و حساب ستارگان ، که تاج دخت کجا بود و او را نتوانستیم‌گرفتن و دردام نیفتاد ؛ من به شب تاریك بروم بی نظرآفتاب و سیر

---

۱ ــ اصل : گرماوه بانانرا ۲ ــ اصل : را

ستارگان و درجات بـروج به حساب در روش زمین تـاج دخت را به دست آورم که هر کسی چیزی دانند ؛ دانم که در این کار بهتر ازمن در همه جهان نباشد .

شاه گفت : چنین است ؛ اکنون روبال [را] از صندوق بیرون آور تا خود بدانیم که چه می‌باشد . عالم افروز گفت : ای شاه ، این همه می‌باشد و هنوز خواهی تابدانی. آن صندوق بگشاد و روبال [را] بیرون آورد همچنان بیهوش . داروی دردماغ وی افکند تا عطسه آورد وچشمها بگشاد ونگاه کرد و بارگاه دید و فرخ روز و جام و پهلوانان‌در سرای . اودر خیمه خفته بود بر صحرا . فـروماند . گفت : این چگونه بوده است ؟ گفت : این چه جایگاه است و مرا بدین بارگاه که آورد ؟ عالم افروز گفت : چنین نادانی که شهر ازصحرا نمی‌شناسی؟ بارگاه شاه‌جهان‌فرخ‌روزاست که این جایگاه نشسته‌ای؛ ومن ترا آوردم، ازبهر آنکه درچاه نیفتی. روبال گفت: تو کیستی؟ عالم‌افروز گفت : ای نادان که توئی ، مرا نمی‌شناسی ؛ منم سمك ؛ آخـر آن چاهها از بهر گرفتن من پیرامون خیمه فرمودی تا بکندند تا من ترا نتوانم آوردن ، از هزارچاه چنان مـرا چه باکست ؟ ازبهر شفقت که توهمیشه مست می‌بـاشی در آن خیمه می‌روی ، ترا آوردم تا درچاه نیفتی ؛ وترا نباید گفتن که بازدردام افتاد ؛ و ازبهر آنکه ترا دل تنگ نباشد آلات شراب خانهٔ توآوردم وصندوق که ترا در آن نشاندم ، از بهر آن خانهٔ تو است که حق برتو دارد ؛ بنگر تا می‌شناسی ؟

آن صندوق دیگر بگشاد و همه آلات شراب خانه برآورد و در پیش وی بنهاد. پس همه را درپیش چشم وی ببخشید. روبال گفت : چون مرا می آوردی، این آلات شرابخانه ترا به چه کار می‌بایست ؟ ونیز، چرا می‌بخشی، سخاوت ازمال من می‌کنی ؟ عالم افروز گفت : اکنون ترا آوردم ؛ مرا پای

رنج بکار می‌بایست که هیچ کاربی‌مزد هرگزنکنم؛ این همه پای مزد من بود، خود بخشیدم. ترا بااین چه‌کار؟ آنگاه از آن توبود که با [تو] بود و دردست تو، وتوخود بودی؛ اکنون نه توئی ونه مال؛ غم جان خویشتن خورکه مال رفت؛ بااین همه، مقصود ازآوردن تومارا آن‌است تا راست بگوئی که تاج دخت از توکیست و به چه کار بدین شهرآمده است. روبال گفت: چرا دروغ می‌باید گفتن، تاج دخت زن منست؛ اما نمی‌دانم که به چه کار بدین شهرآمده است.

عالم افروز گفت: ای روبال، گفتی چرا دروغ می‌باید گفتن، هم در حال دروغ گفتی؛ یقین می‌دانی که تاج دخت به چه کار آمده است و بی مشورت تو نبوده است؛ او را بند برنهید که هم از اول دروغ می‌گوید، تا من تاج دخت را بیاورم و هر دو را پیش هم عقوبت می کنم تا راست بگویند؛ آنگاه بگویم که با ایشان چه می‌باید کردن. این بگفت و روبال را بند برنهادند و به دست کاوهٔ پهلوان دادند تا به سرای برد. فرخ روز با دیگران به شراب خوردن مشغول شدند. همه سخن عالم‌افروزمی‌گفتند تابدان کارهائی که کرده بود.

اما ازآن جانب به لشکرگاه قابوس، چون روز روشن شد قابوس به تخت برآمد. پهلوانان حاضر گشتند که ناگاه خادمی ازآن روبال در خیمه رفت که هرروز[1] تاآن خادم نرفتی و روبال [را] بیدار نکردی، روبال خفته بودی. چون خادم درخیمه شد، روبال [را] ندید. غلام را گفت: پهلوان روبال کجاست؟ غلام بیهوش بود. خادم فریاد برآورد و روی به بارگاه نهاد تاپیش قابوس آمد. گفت: ای شاه، روبال پدیدار نیست، او را برده‌اند. احوال غلام وبیهوشی بگفت. قابوس دلتنگ شد. فروماند. همگنان‌گفتند:

۱ ـ اصل: با

ای شاه ، تو او را گفتی خود را نگاه دار؛ و بر وی بیش از آن نبود که چهل چاه پیرامون خیمه خویش بکند و به عاقبت سمك او را ببرد ؛ باسمك کسی بر نیاید .

این سخن می گفتند و احوال بازمی‌دانستند که چگونه افتاده است ، تا شراب دار ازخواب‌درآمد. نگاه کرد. شراب خانه را به‌هم کرده دید و آلات شراب خانه آنچه زرین وسیمین بود ندید . و آن دوصندوق طلب کرد ندید. و آن دومرد حمال، طلب ایشان کرد ونبود . دانست که ایشان کرده‌اند. پیش قابوس آمد و احوال بگفت ، و چگونگی کار سمك ، وبدان گـونه خود را بر آوردن وپیش وی باز ایستادن ، تا غایتی که جامه و کلاه من برده‌اند . این آوازه در لشکرگاه افتاد . کسانی کـه او را دیده بـودند براشتر و صندوقها برنهاده، برفتند وبا شاه گفتند که ما دوش او را دیدیم که می‌بردند، ندانستیم؛ که ما شراب دار می‌دیدیم وصندوق شراب خانه ، چه دانستیم ؟

قابوس با دیگران از آن کار دلتنگ، که ناگاه جاسوس برسید. گفت: ای شاه، روبال را ببردند و بند برنهادند وطلب تاج دخت می کنند که پدیدار نیست. همگنان از آن غمناك شدند. هریکی‌می گفتند که این‌سمك‌چگونه مردی است که درجهان هیچ کس باوی برنمی‌آید و او را بهیچ گـونه نمی‌توانیم گرفت. همگنان در اندیشه.

اما از آن جانب درشهر چون تاج دخت ازگرماوه بگریخت، به دوسه سرای‌برفت تا به درسرائی بیرون آمد وروی به راه نهاد و به‌کوچه فرورفت. دوزن دید بردرسرای ایستاده ، وبا هم سخن می گویند. تاج‌دخت پیش ایشان رفت وسلام کرد وگفت : ای آزاد زنان ، زنی جوانم، ازپیش برادر وشوهر بگریخته‌ام که ایشانرا باهم بد مستی بود . از جهت من سخنی گفتند ، مـرا بخواستند کشتن ؛ می‌ترسیدم؛ چیزی که مرا دسترس بود برگرفتم و از پیش

ایشان بیامدم؛ هیچ ممکن باشد که مرا جایگاه دهید . آن زنان گفتند : در این سرای رو. تاج دخت گفت : شاید. پس درسرای رفت. آن زنان بیامدند وتاج دخت را درخانه بنشاندند .

اتفاق ایزدی ، چون آن روز بگذشت و شب به آخر آمد ، روز دیگر فرخ روز در بارگاه با امرای دولت حاضر که ازیك ناگاه آواز کوس حربی بر آمد و مردمان بربالای حصار آمدند و نعره می‌زدند . فرخ روز پرسید که چه می‌باشد ، مگر لشکر دشمن به جنگ بیرون آمده‌اند و بالای حصار . مرد بیامد. گفت : ای شاه ، می‌گویند که شمشاد پهلوان ازهرمون شهراست باسی هزار سوار ، پیش قابوس آمده است . فرخ روز گفت : ما را بیرون می‌باید رفتن . کس فرستاد وماهان حکیم را بخواند . چون بیامد خدمت کرد و بر- جایگاه بنشست . فرخ روز گفت : ای حکیم ، دشمن را مدد رسید و ما را به جنگ بیرون باید رفتن ، احوال ما بنگرتا چون برآید وچون خواهد بود و ما را چه باید کردن . ماهان گفت : ای شاه ، برحکم من اکنون اعتماد نیست که پراکنده خاطر گشته‌ام و مرا دل‌مشوش است و درخود نمی‌نگرم، پنداری که همه علمها فراموش گشت. شاه گفت : این سبب چراست ودل شوریدگی تو ازچیست ؛ در احوال خود بنگر. ماهان گفت : ای شاه ، سه صاحب علم همیشه دلتنگ باشند، یکی طبیب ودیگر معبر که تعبیرخوابها گوید، سه دیگر منجمان. طبیب همیشه به‌مداوات خویش مشغول باشد ، ازبهرآنکه او را بیم رنج است ازگرمی و سردی وخشکی ؛ همه روز گوید اگر چنین باشد ، اگر فلان چیز خورم ، مرا فلان رنج برسد ؛ اگر ازگرمی خورمی‌ترسم که مرا بخوشاند ، قصه[1] پیوسته درغم خویش باشد ؛ و معبر همچنین پیوسته در غم خویش باشد؛ وآنکه خوابی بیند که او را رنج خواهد رسیدن ، همیشه بیدار باشد؛ و اگربه‌خواب‌رود ناتمام کند، یانه خوابی بیند. نه‌ازخواب راحتی دارد

۱ ـ ظاهراً : القصه

ونه از بودن؛ وما منجمان همچنین زهره نداریم[1] که در طالع خود نگاه کنیم و زهره نداریم که ببینیم که ما را چون خواهد بود ؛ شب و روز با ترس ، و به عاقبت آنچه بخواهد بود هم بباشد ؛ مرا در این اندیشه می‌باشد که مرا اجل رسیده است و ازترس در طالع خود نگاه نمی کنم ؛ ازاین سبب مرا دل در تفکر است ، به دلیل آنکه دوش خوابی دیده‌ام و امروز در طالع خود با ترس وبیم دیدم مرا زندگانی به آخر آمده است؛ و نیز تعبیر خواب من دلیل برمرگ می کند . چون اجل رسید هیچ نمی‌توانم کردن که به دانش مرگ از خود بازدارم ؛ نه من که هیچ کس بازنتواند داشتن .

شاه گفت : درخواب چه دیدی ؟ ماهان گفت : چنان دیدم که ستاره‌ای ازبالای من درآمد وپیش من برجای بنشست ؟ چون نگاه کردم زنی دیدم که چیزی از من می‌پرسید. پس آن زن انگشت سوی من داشت ؛آتشی دیدم که ازانگشت او[2] بیرون آمد و درمن افتاد و بسوختم ؛ تعبیراین خواب جزمرگ نیست به دلیل آنکه درطالع خود جهد کردم تا بدانم کـه چگونه زنی است وچه وقت خواهد بود ، پنداشتی که همهٔ علم نجوم فراموش کردم، کسی را باور نکند . شاه گفت : برخیز تا بیرون رویم ؛ باشد که خوابی دروغ بود ، ازدل مشغولی تعبیرخواب درطالع خود نتوانستی دید . ماهان‌گفت: ای شاه، ازپیش مرگ نمی‌شاید گریختن و ازاجل پنهان نشاید شدن. این بگفت. فرخ روز برخاست بالشکر بیرون رفت .

عالم افروز با روز افزون‌گفت: ما را[3] با لشکرگاه قابوس می‌باید رفتن تامگر تاج‌دخت [را] به دست آوریم وکاری توانیم کردن . هردو برصورت سرهنگان خود را برآراستند و روی به لشکرگاه قابوس نهادند که بالشکر از شهر بیرون آمده بودند ؛ تا هردوان به دربارگاه قابوس رسیدند و بایستادند .

۱ ــ اصل ندارند ۲ــ اصل : من ۳ــ اصل : مرا

شمشاد پهلوان پیش قابوس نشسته بود و هرسخنی می‌گفتند تا شمشاد گفت : ای شاه ، اگرترا سخت آید و اگرنیاید، پادشاهی نمی‌دانی کردن ازبهرآنکه در کوهستان برآمده‌ای ؛ پادشاهی چهار دانگ و نیم حیلت است ومکـر ، و دانگی ونیم دیگرطراری است ؛ وترا هیچ نیست؛ ونه درلشکرتو کسی هست که کاری داند ؛ پادشاهان جهان به حیلت به دست می‌آورند . قابوس گفت : راست می‌گوئی که در لشکرگاه فرخ روز یك مرد است که او را سمك می‌گویند ، و این همه کارها می کند ؛ و دیگرزنی دارد فرخ‌روز، دخترگوراب، نام وی مردان دخت است ؛ اگرچه ازولایت ماست و ازسیاه دره است ؛ و با ویست؛ وازهمه مردان عالم‌زیادت است؛ هیچ پهلوان طاقت وی‌زمانی ندارد. با شمشاد گفت : کرنگ به‌دست مردان دخت هلاك شد ـ که قابوس کرنگ را در تابوت کرده بود و پیش پهلوان شمشاد فرستاده چنانکه جمجاش وزیر گفته بود؛ وچون شمشاد دیده بود، باسپاه روی بدین جانب آورده بود .

پس در آن ساعت گفت که کرنگ [را] مردان‌دخت هلاك کرد. قابوس گفت : ای پهلوان، توگفتی که پادشاهی مکروحیلت‌است؛ مااین مکرکردیم؛ درمیدان چاهی کندیم که فرخ روز [را] به دام آوریم ، ناگاه کرنگ در آن افتاد . احوال هرچه رفته بـود بازگفت ، چندی دروغ و چندی راست . ایـن معنی می گفتند .

اتفاق ، ازخدمت کاران شمشاد دوپهلوان بودند ، یکی [را] نام پیلو و یکی [را] سیلان[1] . گفتند : ای شاه ، ما بدان آمدیم که کارها سازیم . پیلودر مردی و پهلوانی بنام بود ؛ و سیلان در حیلت و مکر استاد بود . پیلو[1]گفت : من به‌مردی مردان‌دخت را بیاورم . سیلان‌گفت من به حیلت سمك را بیاورم. سمك و روز افزون آن گفتارها می‌شنودند . عالم‌افروز گفت : ای روزافزون

۱ ـ اصل : پیلان

ما را دوستان‌اند ؛ نیك بود کـه آمده بودیم ؛ تا ایشانرا بدیدیم و دانستیم و بشناختیم که چه خواهند کردن؛ به یزدان دادار کردگار که ازاین جایگاه نروم تا ایشانرا ببرم .

این بگفت وقوام کارایشان می‌گرفت تاشمشاد گفت : مارا رسول باید فرستادن و پیغام ، تا فرخ روز دست از شهر حامیه بدارد و سرخویش گیـرد و برود ؛ پس اگرنه جنگ می‌سازیم . قابوس گفت : چنین می‌باید کـردن . بفرمود تاجمجاش‌وزیرنامه‌نوشت‌چنانکه‌شمشاد خواست. اول نامه‌نوشته‌بود:

بسم‌الله الملك الدیان . نامه ازشاه قابوس و شمشاد پهلوان به فرخ روز، بداند و آگاه باشد که ما را معلوم است که تو در پادشاهی نام خواهی و بسیار به‌دست آوردی؛ بیش از ایـن طلب کردن شرط نیست، نباید که همه سود تو به‌زیان آید و همه کردهٔ تو برباد شود ؛ که ناچار هرآن کاری که از حـد بگذرد نیك نباشد ، چنانکه پدر تـرا افتاد که آن همه کارها کرد وبه عاقبت بنگر که کجا رفت ؛ با خود چه برد . چون قاطوس پادشاهی [1] و کرینوس برادر وی و فرزند وی کرنگ به‌مرگ آمدند وبسیار پهلوانان ازخاص و عام ایشان نیزهم چون ما آدمی بودند، همه به‌هلاك شدند، خون همه در گردن تست و آن پدرتو، که شما به ولایت ایشان آمده‌اید و نه ایشان به شما آمدند . ما نمی‌خواهیم که بیش ازاین خون خلق ریخته شود . توبه سعادت بازگرد و دست ازاین ولایت بدار . اگرخواهید بروید و اگرنه درشهر حامیه می‌باشید ؛ و اگرچنین نکنید جنگ را ساخته‌ام تا دانید، والسلام .

---

۱ ــ اصل: و قابوس وکرینوس

نامه [را] مهر برنهاد ، بیفکند . پهلوانی بود نام او پرند. قابوس گفت: این نامه ترا می‌باید بردن ، که با عقل ودانشی . پرند[1] خدمت کرد . گفت : فرمان بردارم . نامه برگرفت ، باصد غلام روی به راه نهاد . چون به کنار لشکرگاه رسید، کاوه ایستاده بود . پیش وی باز آمد که کیستید و از کجا می آئید . پرند گفت : رسول ازشاه قابوس به شاه فرخ روز . کاوه گفت : هم اینجایگاه می‌باشید تا من شاه را آگاهی دهم تاچه فرماید . .

کاوه روی به راه نهاد تا به بارگاه آمد . پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، رسولی آمده است ؛ می‌گوید نامه‌ای دارم . فرخ روز گفت : او را به بارگاه آور تا بنگرم که کیست وچه نامه آورده است ؛ ممکن باشد که از این پهلوان آورده است که او را شمشاد می‌خوانند و به یاری قابوس آمده است . کاوه بازگشت تا اورا بیاورد . عدنان وزیر بفرمود تا بارگاه بیاراستند با سازوزینت، تاکاوه پرند[1] را به بارگاه آورد . نگاه کرد آن ساز وتجمل و قاعده‌ها دید و فرخ روز بربالای تخت و شاه جام در پیش وی ، عدنان وزیر برگوشه‌ای نشسته ، پهلوانان برکرسیهای زرین وسیمین، و غلامان ایستاده ، وسرهنگان برجایگاه خویش، که پرند خدمت کرد و برشاه آفرین خواند چنانکه سزاوار بود .

فرخ روز اشارت کرد تا پرند را برکرسی زرین نشاندند . در حال جلاب آوردند وباز خوردند . میوه بیاوردند وبکار بردند. پس خوان بنهادند و نان بخوردند . چون فارغ شدند دستها بشستند . مجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز سماع برآوردند . ساقیان شراب در دادند . فرخ روز گفت : نامه بیاور تا چیست . پرند[1] برخاست وآن نامه‌ها بیاورد و بوسه داد؛ پیش فرخ روز بنهاد . فرخ روز برگرفت وبه دست عدنان وزیر داد . نامه باز کرد

۱ ــ اصل : زرند

وبخواند. شرح باز گفت .

فرخ‌روز گفت: اگربه شفاعت ازمن بخواستی هم ندادمی[1]، مگرجواب گرزصدوشصت من بازدهد، مسلم بدارم که درلشکرگاه من‌زن هست که جواب صد هزار از ایشان بازدهد ؛ چرا مرا دست از محترقات بباید داشتن؛ هنوز خون پدر ناخواسته که به هر تارموی که برسرپدر من بود خداوند کلاهی [را] نیست گردانم ؛ ازچه عاجزی که درمن است که محترقات به ایشان دهم و بروم . پرند گفت : ای شاه ، اگرچه صواب نیست ، اما سخن به جواب نیکو باشد. این کاری‌نیك‌نیست که توبرزبان فخرمی کنی؛ نشاید که چون توپادشاهی این سخن گوید . فرخ روز گفت : جواب نیکودادی . این معنی نمی‌دانی که محل شما بازنان نمی‌نهم .

مردان دخت ایستاده بود. گفت: ای تو که‌مردی ، سخن زنان‌می گوید، که چون توصد هزار زهره ندارند که پیش وی بگذرند تا به جنگ وی چه رسد ؛ و اگر تو مردی مرا پیش‌آی که من زنم ، اینك فرس‌ای نگار و اینك میدان ؛ مردی بنمای . پرند[2] گفت : ای مردان دخت وقت کار نیست ؛ من به رسولی آمده‌ام نه به جنگ ، بی عقلی نشاید کردن ؛ اما چون فردا مصاف باشد درمیدان آیم ، هنرمردی بنمایم . فرخ‌روز گفت : جواب نامهٔ من آنست که فردا جنگ خواهم کردن. بیش ازاین نیست . بفرمود تا اورا خلعت دادند و بازپس فرستادند .

پرند پیش قابوس آمد و شمشاد وپهلوانان همه حاضر، احوال چنانکه رفته بود بگفت که من چه گفتم و جواب چه دادند . قابوس گفت : فردا مصاف کنیم . چاوشان فرستادند تا لشکر [را] آگاهی دهند که فردا مصاف خواهد بود . عالم افروز ایستاده بود و قوام پیلو وسیلان بر می گرفت تا شب

۱ ــ اصل : بدادمی ۲ــ اصل : زرند

درآمد . طلایگان بیرون شدند . ایشان پراکنده گشتند. پیلو و سیلان به خیمهٔ خویش آمدند . عالم افروز ایشانرا نگاه می‌داشت تا آن ساعت که بخفتند .

دو دانگ ازشب گذشته ، عالم افروز روز افزون را گفت : کار مانگه دار تا چون پیش من باید آمدن بیائی . این بگفت ، گستاخ به خیمه ایشان در شد . هردوخفته بودند . اندیشه کرد. گفت ایشانرا چگونه توانم بیرون‌بردن. او را حیلتی یاد آمد . هردو را بیدارکرد . بازنشستند. هردوان خواب‌آلوده ازشراب ، نیم مست بودند . گفتند چه بوده است، کیستی ؟ عالم‌افروزگفت: شاه قابوس است که باشمشاد به طلایه بیرون رفتند وشما را می‌خوانند . پیلو و سیلان پنداشتند که سرهنگ شاه است . برخاستند و ازخیمه بیرون آمدند. روزافزون ایستاده بود ومی‌گفت چه خواهد کردن، تاایشان هردوسوار گشتند گفتند : قابوس شاه کجاست . عالم افروز گفت : مرا گفتند که در پیش فلان درخت ایستاده‌ایم تا تو ایشانرا بیاوری .

این بگفت و درپیش ایستاد. ایشان براثر می‌رفتند. روزافزون دریافت که کجا می‌روند ، دنبالهٔ ایشان گرفت تا عالم افروز نزدیك آن درخت رشید که گفته بود . ایشانرا گفت: هم این‌جایگاه می‌باشید تا بنگرم که شاه قابوس با شمشاد کجا رفته‌اند که وعدهٔ ایشان‌این‌جایگاه بود. ایشانرا بداشت وپاره‌ای راه برفت. دستارچهٔ دارو اندوده ازکیسه بیرون آورد. بازگشت . پیش‌ایشان آمد . پیلو وسیلان گفتند : شاه‌کجاست؟ عالم افروز گفت : شاه با شمشادآن جایگاه باشند . سخنی گفتند که با شما بگویم و شاه فرمود که در گوش ایشان گوی چنانکه باد نشنود که شاه چه گفته است . عالم افروز سر درپیش ایشان نهاد یعنی که چیزی می‌گویم ودستارچه به دماغ ایشان نهاد. هنوزنگفته بود که شاه می‌فرماید که ایشانرا بگیر ، که بوی دارو به دماغ ایشان رسید . هردو بیفتادند .

روز افزون آن احوال می‌دید . چون بیفتادند آفرین کرد . پیش ایشان آمد . هردو را بربستند و براسبان افکندند . روی به راه نهادنـد تا از طلایه بگذشتند . به طلایهٔ فرخ روز رسیدند که مردان دخت پیش ایشان باز آمـد . بانگ برزد که کیستید ؛ و مردان دخت از غیرت آرام نگرفتی ، پیوسته به کار جنگ مشغول بودی . عالم افروز گفت : ای پهلوان ، آرام نمی‌گیری ، آخر زمانی بیاسای . منم بندهٔ توسمك ناداشت . پیش رفت . خدمت کرد . مردان دخت از اسب پیاده گشت . او را درکنار گرفت. گفت : ای بزرگوار پهلوان ، تو مرا پدری ؛ چه جای بندگی است؛ ماهمه آن توایم، ازشاه جهان فرخ روز، تا به فرخ روز بازرسد . عالم افروز بروی آفرین کرد . بازوی او گرفت تا سوارگشت گفت : ای ملکهٔ زنان وای بانوی جهان، دوتن آورده‌ام. [یکی] مرا به‌حیلت بخواست بردن ویکی ترا درمیدان ؛ پیش از آنکه چاشت خورند من بدیشان شام خوردم . مردان دخت گفت : ایشان چه کسانند . عالم افروز گفت : ای ملکه، درخدمت شاه احوال می‌گوئیم. همچنان روی به راه نهادند تا به بارگاه آمدند .

فرخ روز درآن ساعت به تخت برآمده بود که ایشان خدمت کردند. فرخ روز نگاه کرد . مردان دخت و عالم افروز [را] دید . برخاست و او را درکنار گرفت .گفت : ای پهلوان، ازکجا رفتی ؟ مردان دخت باتوبود؟ عالم افروز برشاه آفرین کرد . گفت: بنده به‌کاری رفته بود، چون می‌آمدم مردان دخت درطلایه به من رسید . شاه برجایگاه بنشست. ایشان در خدمت، تا عالم افـروز احوال چنانکه رفته بود بگفت . فرخ روز گفت : ایشانـرا سیاست فرمای . عالم افروز گفت : ای شاه بفرمای تا دوچوب در میدان برپای کنند تا ایشانرا بردار کنیم تا قابوس و شمشاد بدانندکه ازایشان ولشکرایشان هیچ نیاید . فرخ روز بفرمود تا دوچوب به زمین استوار کردند .

هنوز آفتاب بر نیامده بود . فرخ روز گفت : ایشان را بیهوش نشاید آویختن . عالم افروز دارو در دماغ ایشان افکند تا به هوش آمدند . نگاه کردند. فرخ‌روز [را] دیدند بربالای تخت و پهلوانان بسیار که همه به خدمت آمده بودند . سیلان گفت : این چه جایگاه است . عالم افروز گفت : این بارگاه فرخ روز است وشما خود بدین جایگاه آمده‌اید که مرا ببرید ـ ومرا می‌شناسید ـ ومردان دخت را خواهید بردن اما درمیدان؛ اکنون می‌باشید تا ما را بدانید ، مرا با مردان دخت ببرید . ایشان گفتند : تو کیستی و این چه سخن است که تو می‌گوئی ؟ عالم‌افروز گفت : شما را عقل نیست؛ یادندارید که دربارگاه قابوس درپیش شمشاد دعوی کردید که مرا ببرید با مردان‌دخت؟ من‌شما را رها نکردم که یك شب دروعدهٔ شما بگذرد؛ نشاید که مردان چیزی گویند و خلاف کنند ؛ من ازبهر دعوی شما ، تا محال نگفته باشید ، شما را آوردم ؛ چه من شما را آورده باشم وچه شما ما را برده باشید هرچهار ما را باهم می‌باید بودن وبودیم ؛ ودیگرشما ما را نمی‌شناختید، من شما را شناختم، این منم سمك ، و او مردان دخت ، و توئی پیلو وآن دگر سیلان ؛ این کار نیکوست که کردم یا نه ؟

ایشان هیچ نگفتند ، سردرپیش افکنده . تا عالم افروز گفت : ایشانرا ببرید و بردار کنید ، برابر شاه ایشان قابوس . جلادان و سرهنگان هردو را برگرفتند و ببردند و درمیدان بردار کردند . آواز کوس حربی برآمد. لشکر روی به میدان نهادند .

از آن جانب قابوس روی به میدان نهاد ، با سپاه . چون بیامدند آن حال بدیدند . فروماندند . همه را زور از دست وپای برفت . می‌گفتند این چگونه بوده است . شمشادگفت مگر هردورفته بودند که آنچه گفتند به جای آورندو دردام‌افتاده‌اند. قابوس گفت: این‌عجب‌کاریست. ازهرنوع‌سخن می-

گفتند ودریغ می‌خوردند. نقیبان صف لشکرمی آراستند که ناگاه کاوهٔ پهلوان اسب درمیدان جهانید . ساعتی جولان کرد . مرد خواست . سواری درمیدان آمد . با کاوه زمانی نبرد آزمود . کشته شد . دیگری آمد. کشته شد. تاپرند پهلوان اسب در میدان جهانید . پیش کاوه آمد . بانگ بروی زد . گفت : ای کاوه ، پدیدارست که مرد اندر لشکرگاه ما نیست ؛ بیاور تا چه داری . پرند باکاوه ساعتی پیکار کرد . ناگاه پرند کاوه [را] زخمی زد وبدان زخم او را خسته گردانید. کاوه بازگشت. مردان دخت اسب درمیدان جهانید. پیش پرند آمد . پرند در ساز و ترتیب ویال و کوپال وی نگاه کرد . هراسی به دل وی برسید . گفت : تو کیستی ؟ مردان‌دخت گفت : ای نادان مرا نمی‌شناسی منم ملک‌الموت ، آنکه مرا طعنهٔ زنان می‌زدی بی آنکه درتوهنری بود یا هست ، منم مردان دخت ، که می گفتی از زنان سخن مگوی . پرند چون بدانست که او مردان دخت است ، سهمی به دل وی درآمد. باخود گفت: من طاقت وی ندارم ؛ چاره چیست که ازپیش وی بگریزم . اندیشه کرد. گفت : ای مردان دخت، اسب من پاره‌ای سستی می‌نماید ، خاصه که باکاوه بسیار نبرد آزمودم چون با توجنگ می‌باید کردن ، اسبی بهترازاین باید ؛ به دستوری که بروم و اسب را بدل کنم . مردان دخت گفت : ای تو که مردی ، می گریزی، برو، روا باشد ؛ یزدان ترا رهانید . پرند با ترس وبیم ازپیش وی باز گشت . پیش قابوس آمد . گفت : ای شاه ، تنم پاره‌ای ناخوش است وبا مردان دخت به حساب جنگ توان کردن ؛ دستوری تا فردا جنگ کنم . بفرمودند تا طبل آسایش بزدند. هردو لشکر روی به آسایش نهادند. مردان دخت خندان.

در احوال تاج دخت که از گرمابه بگریخت تا به چه رسید .

چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه ، که چون تاج دخت از گرماوه بگریخت و بدان سرای آمد ، با خود اندیشه کرد که این چه حکیمی است

که علم چنین می‌داند وراه به سر گریختگان می‌تواند برد وحکم چنین می کند و پنهانی به دست می آورد . ازبهر آن می گفت که چون می گریخت از مردم می‌شنید که ماهان حکیم نیکو حساب کرد اما تاج دخت هم در دام نیامـد و بگریخت ، ندانست درحکم ناتمام بود . از این جهت دانسته بـود . در آن سرای باخود می گفت که هرجایگاه که باشم مرا ماهان به دست آورد . چادری کهن از آن زنان به دست آورد و در برگرفت . آن زنان را گفت می‌روم که احوال شوهر وبرادر بازدانم ، که ایشان بدمستی می کردند ؛ نباید که کسی [را] رنجی رسیده باشد ؛ و این قماشات ازآن من باامانت می‌دارید .

این بگفت وازسرای بیرون‌آمد و درشهربرمی‌گشت تا به درد‌کان گرده بازو آمد. اورا دیدنشسته. برخودبلرزید. گفت: اگرمن‌این‌مرد رانکشم‌به‌عوض خون برادرم [آرام] نگیرم، و مرا گور به خود نگیرد. از این شهر به درنروم مگر مراد حاصل کنم . این اندیشه می کرد که ناگاه یکی چادر او بگرفت . وآن طومان بود که آمده بود و درشهر می‌گشت وطلب تاج دخت می کرد ؛ تا آن ساعت که او را بدید بشناخت ؛ دنبالهٔ او گـرفت تا به جایگاهی خالی رسیدند. بایستادند ویکدیگررا بپرسیدند. طومان[1] احوال روبال بگفت که او را آورده‌اند دربند بازداشته؛ مرا شاه قابوس به طلب توفرستاده است، تاجهد کنی و روبال [را] بیرون آوری و بیائی. تاج دخت گفت : هیچ مقام‌داری ؟ طـومان گفت در کاروان سرای می‌باشم که آن کاروان سرای [را] کندیان خوانند وچند شخص درویش آنجا می‌باشند ؛ تاج دخت‌گفت : برو. تا بدان کاروان [سرای]آمدند . تاج دخت جایگاه بدید . گفت: اکنون تواین‌جایگاه می‌باش تا من بروم قماشاتی چند جایگاهی نهاده‌ام بیاورم و احوال می گویم. این بگفت و بدان سرای آمد، پیش آن زنان. گفت : برادرم با شوهر

۱ ــ اصل : طومار

من آشتی کردند و طلب کارمن بودند ؛ چون مرا بدیدند خرم شدند ومرا دل خوشی‌دادند؛ همهٔ خویشاوندان من‌به سرای من آمده‌اندکه مرا ازهمه جایگاه طلب‌کرده بودند؛ اکنون بازجایگاه خویش خواهم رفتن. آن زنان او را دعا گفتند. تاج دخت چاد[ر] به ایشان داد. آن خود[و]قماشات برداشت و برفت تا بدان کاروان سرای آمد . پیش طومان بنشست . آنگاه احوال خود چنانکه افتاده بود بازمی‌گفت . درمیان سخن گفت : ای طومان، ازماهان حکیم خود را نگاه می‌بایدداشتن واین‌جایگاه نتوانیم‌بودن‌که مارا به حساب فلك به‌دست آورد ، وبداند که ما کجائیم ، ومرد به سرما آورد ، وما را بگیرند . طومان گفت: چه می‌گوئی، ماهان چه کس است . تاج دخت احوالها چنانکه افتاده بود بگفت ازاحوال گرماوه ومرد به سروی آوردن وگریختن وی؛ من هرگز حکیم بدین گونه وبا این علم نشنیده‌ام و ندیده‌ام ؛ اگربامن یارباشی برویم و ماهان را از میان برداریم ـ که او را مشتری می‌خوانند ـ آنگاه به فراغ دل کار می‌سازیم که من از بیم وی نمی‌توانم بودن. طومان گفت : چنین باید کردن .

تاج دخت برخاست وخود را برگونه زنان شهربرآراست وآنچه می‌بایست‌برگرفت، با طومان‌روی به راه نهادند تابه درسرای ماهان حکیم‌آمدند. ماهان درآن‌ساعت نشسته بود واصطرلاب دردست، وحساب می‌کرد درطالع خود، که کار او چون خواهد بود . کار خود نه چنان می‌دید که می‌بایست . دل‌مشغول شد. باخود می‌گفت: مرا چه خواهد رسید؛ که تاج دخت وطومان بـه در سرای رسیدند . خادمی ایستاده بود . گفتند : حکیم کجاست . خادم گفت بربالای سرای‌است. تاج دخت خادم را گفت: بروبگوی که کنیزکی از سرای شاه آمده است وکاری دارد . خادم پیش ماهان رفت و گفت ای حکیم کنیزکی ایستاده است از آن شاه ، می‌گـوید کاری دارم . حکیم گفت : نـه

وقت ایـن کارست ، که خود دل مشغولم [۱] ؛ او را بیاور تا بنگرم که چه کار دارد .

تاج‌دخت [را] درسرای بردندپیش ماهان . تاج‌دخت سلام کرد. پیش ماهان بنشست. گفت : ای حکیم زمانه ، من از خدمت کاران شاه فرخ روزم و کنیزکی مرادشمن می‌دارد، ازبهرآنکه فرخ روز درمن نگاه بیش می‌کند. به خدمت توآمده‌ام تا احوال من در طالعم نگاه کنی وبگوئی که احوال من ، چگونه خواهد بود . ماهان گفت : ای دختر، مرا دردل اندیشه‌هاست وآشفته طبعم ؛ اما به سبب آنکه تو ازسرای شاه بیامدی ، سبب حـرمت داشت شاه، احوال توبنگرم . اصطرلاب در دست گرفت وساعتی حساب کرد. گفت ای زن، ترا رنجی نمی‌نماید؛ ازحساب‌گردش فلك آشفته کار می‌بینم که بسیارکار ازدست توبرآید وکار تونیك شود .

ماهان این سخن می‌گفت که ناگاه تاج دخت او را دشنه زد وبکشت؛ و در بیرون با طومان گفته بود که من ماهان [را] بکشم ، توخادم [را] بکش. تاج دخت ماهان را بکشت . گفت : ای حکیم ، احوال من می‌دانی که مراچه پیش خواهد آمدن ، احوال خود نمی‌دانی . چون او را بکشت ، خادم آواز کارد شنید ؛ خواست که درسرای رود تابداند که آن آواز ازچه افتاده است ، که طومان[۲] از پس وی درآمد و اورا بکشت . پس هردو بیرون آمدنـد و به کاروان سرای به جایگاه خویش رفتند .

ازبیرون شهر، چون روزبه‌آخرآمد، فرخ‌روز ازمیدان جنگ‌بازگشت. به بارگاه‌آمد وگفت: بروید وماهان حکیم را بیاورید تااحوال کارهابازنماید. کس به شهرآمد تا ماهان‌را ببرد . چون به درسرای وی‌آمدند خادم را دیدند کشته؛دراندرون‌سرای‌شدند. ماهان‌راکشته یافتند. فروماندند وبازگشتند. پیش

۱ ــ اصل : مشغولست ۲ــ اصل : طومار

فرخ روز آمدند . خدمت کردند و احوال بگفتند. فرخ‌روز باجام و پهلوانان دریغ خوردند ودلتنگ شدند. عالم‌افروز گفت : این کار [را] هیچکس نکرده است مگر آن رعنا، تاج دخت، که تواو را تقویت کردی؛ من به شهرخواهم رفتن؛ باشد که نشانی به دست توانم آوردن .

این بگفت و روی به شهرنهاد . درشب به شهر آمد و درشهر می گشت تا مگر نشانی به دست آورد. هیچکس را ندید از آن معنی، تاروز روشن شد. عالم افروز به دردکان گرده بازو آمد . مردان شهر او را می‌دیدنـد تا آوازه درشهر افتاد که عالم افروز به شهر آمده است . تاسمك پیش گرده بازو آمد وسلام گفت . گرده بازو او را دید . برخاست وخدمت کرد . او را به بالای دکان‌بر آورد. باآن همه‌حرمت وفرمان دادن[که]بود چون[1] دوستان بی کبردر هرجایگاهی می‌نشست تا بردکان گرده بازو آرام گرفت . گرده بازو گفت : پهلوان به چه به شهر آمده است ؟ عالم افروز گفت : ای برادر ، به‌کردار تو حکیمی چون ماهان درسرکار تورفت ، که توتاج دخت را به خود بازگرفتی تاشاه ازبهردل تو اورا هیچ نگفت تا ازدست ما برفت وهرچه‌خواهد می کند. گرده‌بازوگفت: ای‌پهلوان، من چه دانستم که این‌رعنا به‌کشتن من‌آمده است؛ و دیگر،دانی که بازن کسی برنیاید ؛ هرچه خواهد بتواند کردن .

هرسخنی می گفتند ، دردکان گرده بازو غلبهٔ خلق ؛ هـر کس به دیدار عالم افروز می‌آمدند. طومان[2] بشنید که سمك به شهرآمده است . پیش تاج دخت رفت . گفت ای زن ، سمك به شهر آمده است ؛ می‌خواهم که بروم و او را ببینم . تاج دخت گفت : من او را به تو نمایم و با تو بیایم . چادری کهنه دربرگرفت، باطومان[3] روی به راه نهاد تا به در دکان گرده بازوآمدند . سمك در دکان نشسته‌بود وباگرده‌بازوسخنها می گفت وازهرگونه مردم‌ایستاده

---

۱ ــ اصل : چون بی ۲ و ۳ ــ اصل : طومار

و نشسته . تاج دخت گفت : ای طومان[1]، آن سمك است و آن گرده بازو که باوی سخن می‌گوید، که من ازبهر کشتن وی به شهر آمده‌ام . طومان در وی نگاه کرد و او را عجب می آمد که مردی سخت حقیرمی‌دید . تاج دخت در ایشان می‌نگرید که ناگاه عالم افروز روی بدان جانب کرد که تاج دخت و طومان بودند . تاج دخت چون سمك را بدید که به ایشان نگرید ، پنداشت که اورا می‌بیند ومی‌داند. لرزه بروی افتاد. درجایگاه نتوانست بودن . روی بگردانید . لرزه بروی افتاد و رفتن گرفت .

سمك [را] نظر بروی افتاد . شکی در دل وی آمد . گفت شك نکنم که تاج دخت است و ازنهیب من چنین می‌رود ، یازنی مست است؛ بنگرم تا کیست . برخاست . ازدکان به زیر آمد. دنبالهٔ تاج‌دخت گرفت. طومان سمك را بدیدکه دنبالهٔ ایشان دارد. ازگوشهٔ دیگربه کاروان سرای رفت . تاج‌دخت بازپس نگاه می کرد تاطومان کجا رفته است . سمك را دید دنبالهٔ وی‌گرفته؛ بترسید ؛ پای برگرفت تا برود .

حق تعالی تقدیر کرد که به سرکوچه‌ای رسید که گـروهی زنان دید ازکوچه بیرون آمدند. تاج دخت خود را درمیان زنان افکند. عالم‌افروز چون‌زنانرا دید نگاه‌نکرد[2] که‌آن‌زنان کیستند، که تاج‌دخت‌درمیان ایشان رفت، بازگردید . گفت نشاید رفتن درمیان زنان ، نباید که بترسند . پیش گرده بازو آمد . گفت : دروی نرسیدم،که قومی زنان می‌آمدند، و درمیان ایشان رفت؛ من درمیان زنان نرفتم ، که شرط نبودی؛ و درهمه جهان نام من‌به جوانمردی رفتست[3] که به‌چشم خطادرزن ودخترهیچ‌آفریده نگاه نکردم، ونکنم اگریزدان خواهد ؛ اگرچه مرا شناختندی، ولیکن ترسیدندی . این بگفت و می‌بودند ، هرسخنی می گفتند .

۱ــ اصل : طومار ۲ ــ اصل : نگاه کرد ۳ ــ اصل : اینست

از آن جانب تاج دخت در میان زنان رفت . نگاه کرد . آن کنیزکان و خادمان بسیار دید که از آن کوچه بیرون می آمدند، و لالا روزه [را] ـ که خادم شوهر او بـود که او را از دنبالهٔ تاج دخت فرستاده بود ـ با ایشان ؛ عجب داشت . گفت : این قوم چه کس‌اند و روزه با ایشان چه‌کار دارد. نمی دانست که سمك او را به خدمت بازداشته بود بدان یك سخن راست که گفته بود . تاج دخت نگاه می کرد تا زنان و خادمان بگذشتند . به در گرماوه‌ای رسیدند . چهار زن در گرماوه رفتند و دیگران همه باز گشتند. روزهٔ خادم بردر گرماوه[1] بایستاد و چوگان دردست ، و مرد وزن رها نمی کرد که بردر گرماوه بگـذرد .

تاج‌دخت آن حال بدید. از آن زنان پرسید که زنان کیستند که در گرماوه شدند . ازایشان زنی گفت : نمی‌دانی؟ گلبوی گلرخ است وچگل‌ماه وگیتی نمای وشروان بشن، زنان شاه. تاج‌دخت چون این‌معنی بشنیدباخود دراندیشه شد تا چه کند . او را حیلتی یاد آمد .

این بگفت وروی به کاروان سرای نهاد. طومان [را] دیدنشسته .گفت: برخیز که وقت کار آمد . زر پاره‌ای به وی داد . گفت به هرچه کنی زود کن طبقی بزرگ بخرومیوه دوسه من پاکیزه وشکر ونبات، میوهٔ نیکو، که کاری اندیشه کرده‌ام، باشد که بر آید وما ازاین شهربرویم که روزگاری شد. طومان برخاست و زر برگرفت وبیرون شد و آنچه خواسته بود بخرید و زود بیاورد و پیش وی بنهاد. تاج‌دخت قدری بیهشانه به وی داد. پس تاج دخت پاره‌ای زعفران وسفید آب معجون کرد و در رخسارخود بمالید تا به رنگ کنیزکان شد ؛ و پاره‌ای در روی طومان مالید ، وجامهٔ سازآن شهر درپوشید ؛ برگونهٔ شراب داران میان دربست وطبق بردست نهاد وسردرپیش افکند تاروزهٔ خادم

[1] ـ اصل : گرماه

اورا نشناسد. گفت : چون طبق ازدست توبستانم پاره‌ای دورباز شو؛ می‌باش تا من ترا بخوانم و اگرنه چون من خادم درگرماوه خوانم تو زود در گرماوه آی تا بنگریم که چون خواهد بودن. طومان گفت : چنین کنم.

تاج دخت خود را به جامه‌های نیکو برآراست ونقاب فروگذاشت و درپیش طومان ایستاد تا به‌درگرماوه آمد. روزهٔ خادم نشسته بود[تا]چون کسی چیزی درسرای می‌برد بنگرد تا چیست، وچیزی ازآن بـرگیرد خاصهٔ خادم. روزه سرپوش برداشت. همه میوه‌بود وشکرونبات؛ قدری برگرفت ومیوه‌ای دوسه. تاج دخت درگرماوه رفت. زن گرماوه بان [را] دید. نباتی در قدح نهاد و بازخورد و بیهشانه به حیلت درقدح انداخت وبه زن گرماوه بان داد. بازخورد و بیهوش بیفتاد. به روزهٔ لالا داد. بازخورد و بیفتاد. طومان بیامد و هردورا بکشت و درگلخن گرمابه‌انداخت. تاج‌دخت گفت: زود برووچهار دست جامهٔ مردانه بیاورپیش ازآنکه کسی ازدنبالهٔ ایشان بیاید وچیزی بیاورد وکار ما دشخوار گردد.

او را بفرستاد و درگرماوه دربست و قدح جلاب دردست به گـرماوه درآمد. گفت: ای خاتونان، قدری جلاب باز خورید که شما را چیزی هنوز نیاوردند. ایشان را گمان بود که زن گرماوه بان است. ایشان بازخوردند. جمله بیهوش بیفتادند. تاج دخت بیرون آمد ومی‌بود تا طومان برسید وچهار دست جامهٔ مردان بیاورد ازآنچه به کار بایست. گفت: چهارمرد حمال‌بیاور، بگوی چهارتن رنجور به حمام برده بودیم، درگرماوه بیخود شده‌اند؛ ایشان را به سرای می‌باید بردن. طومان برفت به دنبالهٔ حمال. تاج دخت درگرماوه آمد. آن جامه‌ها درایشان پوشید وایزارپای درپای ایشان‌کرد وموبهای ایشان گره زد و پستانهای ایشان بربست چنانکه کس ایشانرا ازمردان نشناخت. زن قایم برآورد و درچاه افکند که طومان بیامد و چهار مرد حمال بیاورد. تاج

دخت گفت: این شوهر و برادران من‌اند؛ از رنجوری ایشان‌را به گرماوه آوردم از بی قوتی دود بر آوردند و بیخود گشته؛ ایشانرا برگیرید تا به سرای بریم وشما را زر دهم. آن چهارمرد حمال هریکی یکی برگرفتند ودرپشت آوردند و روی به راه نهادند. تاج‌دخت آن جامه‌های ایشان درچاه انداخته بود.

چون به کاروان سرای آمدند حمالانرا گفت بنشینید تا شما را زر دهم. حمالان چه دانستند. قدری نان و خوردنی پیش ایشان بنهاد. هنوز نان و خوردنی تمام نخورده بودند[1] که بیفتادند. تاج‌دخت گفت: ای طومان به چه ایستاده‌ای؟ درپس کاروان سرای چاهی هست. ایشانرا ببر و در آن چاه افکن. طومان چنان کرد که وی فرمود، و درکار و کردار وی بازمانده بود که آن همه چرا می کند وچه خواهد کردن.

تاج دخت گفت: اکنون برخیز وبه لشکرگاه روتا شاه کس فرستد و ایشانرا از این جایگاه ببریم. طومان به راه افتاد تاپیش قابوس آمد واحوالها بگفت. همگان آفرین کردند. قابوس گفت: کس به شهر نتواند رفت. بازگرد وپیش تاج دخت رو. طومان برخاست وبه شهر آمد.

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب کنیزکان درسرای شاه چیزی ترتیب کردند و ازدنبالهٔ زنان شاه به گرماوه بردند. بردرگرماوه کسی نبود. درگرماوه رفتند هیچ کس [را] ندیدند. کنیزکان گفتند مگر به سرای رفتند. به سرای بازآمدند. کسی نبود. به‌هرجا که گمان بردند برفتند. کسی [را] ندیدند. خادمی بود نام اوعنبر، خاص‌شاه واستادسرای. احوال باوی بگفتند. خادم عنبر گفت مگر به باغ رفته‌اند. کس به باغ رفت. کسی را ندید. استاد عنبر فریاد برآورد. گفت: عظیم کاریست، شاه را خبر باید کرد. خواست که کس به لشکرگاه فرستد که عالم‌افروز پیدا گشت. به سرای شاه می‌رفت

---

۱ ــ اصل: بود

استاد عنبر فریاد زیادت کرد . عالم افروز گفت : چه بوده است . احوال با وی بگفتند. سمک آهی بکرد. گفت: ای دریغا، که از آنچه می‌ترسیدم برسیدم. آن رعنا، تاج دخت ، آنچه خواست کرد .

شب نزدیك بود . سوار گشت . به همهٔ دروازه‌ها شد . گفت باید که دروازه‌ها بسته دارید . سوگند خورد که اگر کسی بی اجازت من درشهر آید یا بیرون رود که همه را سیاست کنم ؛ واگر همه فرخ روز باشد، نخواهم که بی اجازت من آید ورود، که فرخ‌روز راگفتم کسی دیگرچون باشد.دروازه‌ها استوار کردند . طومان خود [را] به شهر افکنده بود. همه شب عالم‌افروز در شهر می‌گشت و اندیشه‌ها می کرد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون دروازه‌ها می‌بستند، وآن آوازه بود طومان بشنید. چون پیش تاج‌دخت رسید، احوال آنچه قابوس گفته بودباز گفت واحوال دروازه‌بستن وسمك که بامردمان می گفت که تاج‌دخت گلبوی وچگل ماه وگیتی‌نمای وشروان بشن [را] برده است ازگرماوه؛ بایدکه ایشانرا طلب کارباشید ؛ وهر کرا بگیرید پیش من آورید. وعسس می گردد. طومان این‌معنی باتاج‌دخت بازمی گفت؛ وآنچه قابوس گفته بود که من کس نتوانم فرستادن . توچاره کن چنانچه می‌باید کردن، تا ایشانرا ازشهربیرون آوری ؛ و روبال شوهر خویش را ازبند بیرون آور که روزگاری شد . تاج دخت گفت : ای دریغاکه تنهاام وازتوکاری نمی‌آید ؛ مردکارنیستی واگرنه من ایشان را بیرون بردمی چنانکه خلق عبرت ماندندی .

سردرپیش افکند . زمانی اندیشه کرد. سربرآورد. گفت: ای طومان، سرادار [را] به من خوان. طومان بیامد و سرادار [را] پیش تاج‌دخت آورد. و نام وی وارب بود . تاج دخت گفت : ای وارب ، جایگاهی داری که من امانتی نهم تاچون باید ببرم، که پیش خود نهاده‌ام نشاید ، و ترا چیزی دهم

نیکو چنانکه دلخوش باشد. وارب گفت: دارم، بامن بیای تاترا بنمایم. تاج دخت با وارب روی به راه نهاد تا اورا به خانه آورد. آن کاروان سرای [را] در بگشاد. در آن خانه خانهٔ دیگر بود. در بگشاد. در میان خانه خشت پخته افکنده بود. گفت: ای دختراین خشت برگیر. تاج‌دخت چندخشت برگرفت دری افگنده پدیدآمد. برگرفت. نردبان دید. فروشد. چهار صفه با ترتیب دید وجایگاه آبریز وچاه آب.

تاج دخت را خوش آمد. گفت: ای وارب، هرماه چند دهم مـزد این‌جایگاه؟ وارب‌گفت: وقتی یکی امانتی این‌جایگاه بنهاد و هرماه دو دینار می‌داد که من این‌جایگاه خود پرداخته‌ام از برای چنین کار، که من گلیگری دانم. تاج دخت گفت: روا باشد؛ بیای تابرویم وامانت بدین جایگاه آوریم و درحضور توبنهم و دوسه دینار زربه تودهم. وارب با تاج دخت به حجره آمدند. وارب را بنشاند وده دینار زر برسخت وبه وی داد. گفت: این غلهٔ پنج ماه.

وارب در آن زر بستدن بود که تاج دخت اشارت کرد به طومان که: او را بکش. طومان کاهلی نکرد و او را سر ببرید. گفت: ای ملکه، چرا چنین کردی؟ کس بیاید وطلب سرادار کند. تاج دخت گفت: تواین معنی ندانی، که سربریده سخن نگوید؛ هر که دراین کار ما چیزی داند، او را از میان برباید داشت تا کاری توانیم کردن؛ اورا ببر ودرچاه انداز تاوقت طلب کردن وی باشد جواب توانم دادن. طومان او را ببرد و درچاه انداخت ودر کاروان سرای دربست. گلبوی [را] با دیگران در آن زیرزمین بردند وبند بر پای ایشان نهاد. پس ایشان [را] به هوش آورد. گفت نشاید بیهوش رهاکردن چون به هوش آیند بترسند.

چون ایشان چشم بگشادند، نه‌گرماوه بود. شمعی دیدند می‌افروخت.

نه‌سرای ایشان‌بود، ویکی در پیش‌ایشان. گفتنداین‌جایگاه چیست وتو کیستی؟ تاج دخت گفت: مرا نمی‌شناسید، منم تاج‌دخت. ایشان گفتند : ای تاج‌دخت این چه کینه است ؟ ما با توچه کرده بودیم ؟ ما را از گـرماوه بدین جایگاه آوردی . ما [را] رسوائی چگونه توانستی ؟ بسا فضیحتی که برما آمد . تو بودی که ما را درگرمابه جلاب دادی وما پنداشتیم که زن گرماوه بان است . تاج دخت گفت : من بودم ؛ ومن [را] با شما هیچ کینه نیست ؛ مرا با سمك افتاده است کینه . هرچه می کنم باوی برنمی‌آیم ؛ شما را آوردم تا بنگرم که شما را چگونه به دست می‌آورد ؛ اکنون شما را بدین جایگاه آوردم ؛ اگـر خواهید که شما را غذا دهم واین‌جایگاه بی‌رنج می‌باشید، تاآن روز که شما را بتوانم بردن، واگرنه شما را هلاك کنم که خود درگرماوه می‌توانستم کشتن اما نخواستم. می‌خواهم که شما را زنده پیش قابوس برم. ایشان گفتند چنانکه توخواهی می‌باشیم . خاموش گشتند .

شروان بشن زبان برگشاد که زبان آور بود و چالاکتر، اگرچه چگل‌ماه پادشاهی کرده بود ، اما درحیلت ودستان وسخن گفتن چون شروان بشن نبود . گفت : ای تاج دخت ، چرا نخواهیم کـه خاموش باشیم ؛ ما را طعام بازمگیروچندان شفقت نمای که اگرما را وقتی رستگاری بود وچون تراکاری افتد وبه ماحاجتمند شوی ما را درآن کارتوگزاردن دل‌گرانی نباشد ودوستی را جایگاه باشد، که تا جاودان این‌جایگاه بازنخواهیم ماندن ؛ ناچار ما را از میان دو سنگ آرد می‌باید . ما را راه به فرمان دادنست ، اگر نه این‌جا. تاج دخت گفت : نیکو گفتی . برفت طعام بسیار آورد . پیش ایشان بنهاد. گفت: این چاه آبست و این آب ریز. این بگفت و به بالا برآمد و خشتها باز جای افکند و درها ببست و به جایگاه خویش آمد . هنوز شب بود . گفت اگـر عالم زیر و زبر شود و عالم [را] مرد چون سمك گیرد ، راه بدین جایگاه

نبرنـد .

حق تعالی تقدیر کرد که همه شب سمك درشهر برمی‌گشت وعسس فراوان، تاروزروشن شدکه هیچ اثری ندیدند . عالم‌افروزدلتنگ، روزافزون را گفت برخیز و این خبر به شاه بروبگوی که چه افتاده است وسمك درشهر طلب کار می‌باشد مگرسررشتهٔ این کاربه دست آورد. انگشتری به روزافزون داد تا او را از دروازه رها کردند که بیرون شد. روزافزون به لشکرگاه آمد. فرخ روز نگاه کرد . او را نه چنان دید که می‌بایست . او را پیش خوانـد . گفت : ای خواهر، چرا دلتنگی ؟ نه رنجی برسیده است ؟ روز افزون گفت: ای شاه ، ازدلتنگی گذشته است وهیچ رنج بدیـن عظیمی نیست . فرخ روز گفت : آن چیست بگوی. روزافزون پای برنهاد وبرتخت رفت وسردرگوش شاه کرد واحوال همه بگفت. بی‌مراد آب ازدیدهٔ شاه روان شد. عدنان وزیر دلتنگ ماند .

پهلوانان باهم می‌گفتند چه افتاده است که شاه را بگفتند و شاه گریان شد وعدنان وزیرغمناك؟ فرخ‌روز چون دید که پهلوانان درگفت وگوی آمدند گفت : پنهان داشتن چرا که فردا هم آشکارا رود؛ اگرچه نام زشتی است، اما طالع ما چنین افتاده است. چاره چیست؟گفت: ای پهلوانان و دوستان، ما را ازشما هیچ پنهان نیست خاصه چنین کارکه پنهان نتوان داشت، که ما را خود کارها خاص افتاده است ؛ چگل‌ماه وگیتی‌نمای وگلبوی و شروان بشن [را] درشهر ازگرماوه برده‌اند . پدرم احوال نموده است که من در شهر ایشانـرا طلب کار می‌باشم ، ازاین سبب ماگریان شدیم. پهلوانان چون بشنیدند غمناك و دلتنگ شدند . گفتند ای شاه ، این کار هم آن رعنا تاج‌دخت کرده است. مردان دخت گفت : این رعنا نگاه باید داشت . فرخ روز گفت : عالم افروز درشهراست و دروازه‌ها بسته، تاچون بدست آید . روزافزون گفت: ای شاه،

دروازه‌ها چنان فرموده است که هیچ کس بی اجازهٔ پهلوان عالم افروز بیرون نیاید و درشهر نرود ، اگرهمه شاه باشد؛ و در شهر طلب کار می‌باشند مگر به دست آورد. عدنان وزیر گفت : این کار هم عالم افروز به دست تواند آوردن. روز افزون گفت : ای شاه ، من به شهر خواهم رفتن پیش پهلوان عالم‌افروز، مگراو را کاری باشد . این بگفت و روی به شهرنهاد .

از آن جای عالم افروز درشهر آن روز و آن شب می گشت . هیچ نشان ندید ، تا روز روشن شد . بیامد به دکان گرده بازو بنشست وگوش داری هر-کسی می کرد تا مگر کسی سخنی گوید که از آن کاری گشاده شود .

اتفاق ایزدی چنان افتاد که هرشب وارب سرادار به سرای رفتی؛ وآن شب که او را کشته بودند به سرای نرفت ، مگرنتوانست رفتن . و اورا زنی بود و دو فرزند هم درنزدیك کاروان سرای بودندی . چون شب شوهر وی نیامد بامداد برخاست وبه کاروان سرای آمد. طلب شوهر کـرد . نبود . مردمان چندتن درکاروان سرای بودندی‌به شب . چون زن سرادارطلب‌شوهر کرد ، ایشان گفتند : دوش درکاروان سرای نبود ، کـه خود هیچ شب آنجا نمی‌باشد . زن سرادار درسرای خویشاوندان وآشنایان شد . هرکجا که اورا گمان بود وطلب کرد نیافت . فریاد برآورد . روی خراشیدن گرفت و موی کندن گرفت . خاك برسر می‌افشاند . زاری کنان خلق در دنبالـهٔ وی افتاده روی به سرای والی ولایت نهاده ، که ناگاه گذر وی بـردر دکان گرده بازو افتاد .

مردمان گفتند : ای زن، عالم افروز پدر شاه فرخ روز ونایب وی بلکه پادشاه خود اینست که آنجا نشسته است. پیش وی بگوی تا چه رسیده است . زن سرادار خروشان، روی به‌دکان گرده بازو کرده، تا پیش عالم‌افروز [آمد. عالم افروز] آن غلبه وآشوب دید. گفت : چه بوده است؟ گفتند: زنی شوهر

خود باز نمی‌بیند ؛ زاری می کند؛ پیش والی می‌رود تا کارشوهروی به دست آورد . عالم افروز گفت : ای زن ، پیش من آی و بگوی تااحوال چونست . زن ازغم بسیار سخن مردم نشنیده بود که اوعالم‌افروزست. گفت : ای مردان ازمن چه خواهید ؟ پنداشت که مردی بازاری است . مردمان گفتند : ای زن، چه می گوئی ؟ عالم افروزست ، پهلوان زمانه نایب و پدر شاه جهان ، نه تـرا گفتیم ؟

زن بیامد و درپای عالم افروز افتاد . گفت : ای پهلوان ، نمی‌دانم که چون می‌باید بود؛ وگفت: مرا آتش است که درجان من افتاده است؛ به فریاد من رس کـه شوهرم پدر فرزندان پدیدار نیست . عالم افروز گفت : ای زن ، یك زمان خاموش باش و بگوی تا شوهـر توچکار کردی و کجا بودی ؟ زن گفت : ای پهلوان ، در فلان محلت کاروان سرائی است ، سراداری کـردی ؛ هرشب به سرای آمدی؛ دوش نیامد؛ درهمه جایگاه او را طلب کردم، پدیدار نیست . عالم افروز سردرپیش افکند . زمانی اندیشه کرد . با خود گفت: این کار ازتاج‌دخت خالی نیست، درآن کاروان سرای می‌باشد. سربرآورد گفت: ای زن ، خاموش می‌باش تا من بیایم وکارترا به دست‌آورم که مرا گمان می‌باشد . روی به گرده بازو کرد . گفت : مرا در دل می آید که نشانی به دست آمد ؛ برخیز تا درسرای رویم .

زن سرادار [را] بفرستاد و درسرای گرده بازوشد . گفت : مرا جامـۀ فراخ بیاور و دستاری بزرگ . گرده بازوبرفت تا جامه ودستاری آورد. عالم افروزچیزی درروی مالید تا سیاه رنگ برآمد. گرده بازوجامه ودستار آورد. عالم افروز جامه پوشید وآن دستار در سربست و ریشی اسفید بربست ـ که با خود داشت ـ و از سرای بیرون آمد ؛ با گروهی از مردم شهر روی بـدان کاروان سرای نهاد . برآنگونه خود را برآوردن سبب‌آنکه او را یقین بود که

آن کار [را] تاج‌دخت کرده است، او را ببیند بگریزد .

درراه می‌آمد واندیشه‌ها می کرد تا به‌زن سرادار رسید . درسرای اورا دریافت. باوی‌همراه تا به‌کاروان سرای آمد خلقی بسیار باایشان. بردر کاروان سرای بنشست وچند کدخدای از هرمحلت پیش خواند ، بردر کاروان سرای بنشاند . گفت : ای زن، دراین کاروان سرای تو بهتردانی ، با چند کس برو و هر کسی [را] که دراین کاروان سرای باشد بگوی که : کدخدایان‌آمده‌اند و جست وجوی وارب می کنند ، بیائید تا ازشما احوال بازدانیم . زن سرادار با دوسه تن به درخانه می‌آمد که مردم در آن بودند ؛ و ایشانرا می‌گفت: پیش عالم افـروز می‌آمدند می‌گفتند ما وارب [را] بـه شب اینجا ندیدیم و دوش این‌جایگاه نبود؛ تا نوبت بدان حجره آمد. پرسیدند که در آن حجره کیست؟ گفتند: زنی ومردی دیرست که‌آمده‌اند. عالم افروز با خودگفت: یافتم. گفت: آخردوش آنجایگاه بودند ؛ ایشانرا بخوانید. کس به در حجره شد. گفت: کدخدایان محلت آمده‌اند و احوال سرادار می‌پرسند که دوش آنجا بـود یا نه ؟ ماگفتیم ، شما نیزبگوئید . تاج‌دخت طومان را گفت : بروبنگر تا کیست وچه می گوید ، نباید که سمك باشد و به حیلت آمده است که ما را [در] دام آورد؛ اگرسمك است به آوازبلند بگوی: من دوش در کاروان سرای نبودم، تا من دانم که سمك است ، به راه بام بگریزم ، یا تو نیز بگریز که [با] سمك در نتوانیم‌آویختن .

طومان ازبالا به‌زیرآمد، پیش عالم افروز وکدخدایان.سلام‌کرد. اورا نشناخت . بدان گونه که اوخود را آراسته بود، کسی اورا چگونه شناختی؟ تا عالم افروز گفت : ای جوان ، وارب سرادار [را] احوال چه دانی ؟ دوش کجا بودی ؟ طومان گفت : من او را ازدی روز ندیدم . عالم افروزگفت : با تو کیست ؟ بنگرمگر او را دیده باشد ، که می گویند زنی است و در کاروان

سرای بوده است، تومگربیرون رفته باشی؟ طومان گفت : زنی است؛ ازخانه بیرون نمی‌آید ؛ اگر خواهی تا به زیرآیـد و تو احوال بگوی . عالم افروز گفت: روا نباشد و نشاید که زنی در میان مردان آید؛ ما به بالا رویم و ازوی باز دانیم .

برخاست با چندکس روی به بالا نهاد . تاج‌دخت را گمان در دل‌آمده بود . ازبالا به زیرآمد که درمیان غلبه بیرون رود که ناگاه چشم سمک بروی افتاد که می‌آمد . باخود گفت : این رعنا [را] چون یافتم ؛ اگر با ایـن کاری نکنم که جهانیان عبرت‌گیرند، پس نه سمک‌ام. این می‌گفت که به وی رسید. گریبان تاج‌دخت بگرفت . گفت : ای رعنا ، توپنداری که ازدست من توانی گریختن ؟ او را کشان کرد. تاج‌دخت فریاد برآورد. خلق بروی گردآمدند. گروهی که او را نمی‌شناختند درآن جامه ، پنداشتند که یکی از کـدخدایان محلت‌است؛ بروی بیداد می‌کند. خواستند که سخنی‌گویند ازکن ومکن، که قومی ایشانرا گفتند: هیچ مگوئید .

تاج‌دخت فریاد می‌کرد ومی‌گفت: ای مردمان به فریاد من رسید. آخر چه کرده‌ام ؟ عالم افروز گفت : ای رعنا، فریاد کردن تو [را] چه سود دارد؟ نه فرخ روز ترا ازدست من بتواند ستدن ونه قابوس با همه سپاه . مرا نمی‌شناسی ؟ منم سمک . او را کشان به زیرآورد . گفت : این مرد [را] کـه با وی بود بگیرید که ما ازکار غافل شدیم. او را طلب کردند، نبود. عالم‌افروز گفت : ای دریغا ؛ گیسوی تاج دخت در دست کشان می‌آورد، با صد هـزار خـواری .

زن وارب را گفت : ای زن ، خون بهای شوهر تومن بدهم که این زن شوهر ترا کشته است . کس با آن زن بفرستاد به سرای شاه پیش خزانه‌دار تا هزاردینار به وی دهد . تاج دخت را باخواری می‌برد وصد هزار مرد و زن

دنبالۀ ایشان، تا به سرای‌شاه آمد؛ که روزافزون برسید و آن همه غلبه و آشوب دید و گیسوی تاج دخت در دست عالم افروز. روزافزون بروی آفرین کرد. با خود گفت : نیکو به‌دست آورد . پیش وی خدمت کرد تا عالم‌افروز روی به تاج دخت کرد . گفت : ای رعنا و نابکار و بی‌معنی و حرامزاده و بدفعل، راست بگوی از آنچه کرده‌ای وساخته، وخواهی کردن، گلبوی [را] بادیگران کجا بردی ؟ و اگرنه ، به یزدان دادار که ترا به زخم چوب هلاك کنم و به عقوبت قهر گردانم وخود به‌مردی ایشان رابه‌دست آورم. تاج دخت گفت: چه می‌گوئی؟گلبوی و دیگران چه باشد؟ من با ایشان چه‌کار دارم و ایشان به چه کار من بازآیند . من از ایشان خبرندارم . از آن روز که ازبیم تو بگریختم بدین کاروان سرای آمدم و می‌باشم تا مگر روزی بیرون توانم رفتن ؛ تو مرا بگرفتی .

عالم افروز گفت : ای رعنا ، بامن همچنان می‌گوئی که با دیگران ؟ توازسرای‌گرده بازوبگریختی وبه‌گرماوه رفتی‌که مشتری حکیم‌ترا به حساب به دست آورد ؛ وتو بدانستی و بگریختی وبدان حکیمی چنین بکشتی ؛ تو پنداری‌که من نمی‌دانم؟ توبودی که ازدر دکان گرده بازو بگریختی، که من از دنبالۀ تو می آمدم ؛ توازبیم در میان زنان بگریختی . این همه بدان گفتم تا بدانی که کرده‌ای ؛ اکنون چون خادم روزه وگرماوه‌بان با هر که کشتی همه ترا حلال، زنان شاه [را] بازده تا ترا به جان آزاد کنم با شوهر تو که در بند ماست، وبه خوبی‌به جایگاه خویش فرستم بی‌رنجی .

تاج دخت گفت : من از آنچه تومی‌گوئی خبرندارم مگردیگری کرده است . عالم افروز گفت : ای روزافزون ، او را بیفکن وچوب ده که به زخم چوب راست تواند گفت . روزافزون او را درکشید وچهارمیخ کرد و چوب در دست او را زدن گرفت . هرچوبی که براندام تاج دخت می‌زد ، خون

روانه می‌شد . تاج دخت فریاد می کرد و می گفت : من از این هیچ خبر ندارم. هیچ اقرار نمی کرد تا چندان چوب زد او را که روز افزون از کار فروماند . عالم افروز در کار وی عاجز فروماند . باخود گفت : شاد باش ای زن، عیاری چنین باشد .

گفت : ای تاج دخت، مکن که به زخم چوب ترا هلاك کنم ؛ غم تو ما نخوریم که هلاك شوی ، ترسم که اگر ترا بکشم زنان شاه [را] در جایگاهی نهان کرده باشی ، آنجا بمانند ؛ و اگـر نه ترا سه چوب زدمی که به چهارم حاجت نیامدی ؛ حاجت بدین همه نیست؛ تـرا به کارد پاره پاره کردمی . تاج دخت گفت : هرچه خواهی می کن که مرا درهیچ خبرندارم .

در آن ساعت خبر به گرده بازو رسیده بود که تاج دخت را بگرفته‌اند و دربارگاه شاه چوب می‌زنند ؟ برخاسته بود و آمده ، راست آن ساعت بود که تاج دخت با عالم افروز مناظره می کرد وخون ازهفت اندام وی روانـه ؛ اگرچه می‌دانست که او را دشمن دارد ، دلش بروی بسوخت . ولیکن کرا زهره‌بودی که درحق‌وی‌سخن گفتی؟گرده‌بازو ایستاده، تاعالم‌افروزبا تاج‌دخت بسیاری بگفت ازهر گونه نرم ودرشت، تاج‌دخت به هیچ‌گونه نمی گفت که من خود ازچیزی خبردارم[1]. عالم‌افروزمی ترسید که اگراورا چوب‌زندهلاك شود. روز افزون را گفت : او را چوب زن . روز افزون دیگر باره او را در عقابین کشید وچوب زدچنانکه تاج‌دخت به فریادآمد و اورا دم فروشد. سخن نگفت . عالم افروز گفت بنگر که چگونه چوب می‌خورد و اقرارنمی کند، با وی چه چاره کنم؟ بفرمود تاآب بر روی وی زدند تا به‌هوش بازآمد . عالـم افروز گفت : ای روزافزون، این رعنا اقرارنمی آورد، او را نمی‌توانم کشتن؛ برخیز و اورا به لشکرگاه برپیش فرخ‌روز، واحوال بگوی؛ باشد که به سخن

۱ ــ اصل : خبر ندارم

خوش ومراعات از وی به دست تواند آوردن که احوال چونست وزنان [را] کجا برده ، که به زخم چوب اقرار نیاورد ؛ او را نمی‌توانم کشتن. مگرباشاه بگوید ؛که من در شهرجست و جوی کار زنان می کنم ، باشد که ایشان‌را به دست توانم آوردن .

روزافزون برخاست وتاج دخت [را] براسب افکند تاببرد. عالم‌افروز گفت : زینهار، او را نگاه دارید که من بااین رعنا کاردارم . گرده بازوایستاده بود که‌تاج‌دخت[را]دوست‌می‌داشت. اگرچه به قصد خون وی‌بود ومی‌دانست که او را خواست کشتن، و اگردست یابد رها نکند او را که زنده بماند ؛ اما چاره نبود که به دل او را دوست می‌داشت با این همه که از وی دیده بود . هر آن دل که دوستی دروی جای‌گرفت، به صدهزار جفا و بدی که از دوست به وی رسدآزار در دل‌گیرد[1] ودوستی ازدل وی بیرون نرود چنانکه‌گرده بازو بود ؛ می‌دانست که او را دشمن‌دارد ، وبه عاقبت او را دوست می‌داشت. اگر چه محال نیست آنچه گفته‌اند که دل به تنها بـه راه نباشد ؛ اما چون دوستی حقیقت بود نه مجازی، ومیان ایشان قضا خواهد بود .

گرده بازو چون از حال عالم افروز خبریافت و سخن وی بشنید که با روز افزون گفت او را نگاه دارید ، گفت : ای پهلوان، اگرفرمائی تا من بنده با قومی درخدمت روز افزون برویم و اورا به خدمت شاه رسانیم. عالم‌افروز گفت : روا باشد . گرده بازو باچند مرد با روزافزون همراه شدند و تاج‌دخت را به لشکرگاه بردند .

طومان[2] خود را دنبالهٔ ایشان افکند تا از شهر بیرون آمد . روی به راه نهاد و برفت . روز افزون تاج دخت را به لشکرگاه آورد . در بارگاه رفت . پیش فرخ روز خدمت کرد . فرخ روز گفت : زود بازآمدی، احوال‌چیست؟

۱ــ اصل کرد　　　۲ ــ اصل : طومار

روز افزون احوال تاج دخت چنانکه افتاده بود بگفت . و گفت : عالم افروز می‌گوید که به زخم چوب اقرار نمی‌آورد ، مگرشاه به شفاعت اقرار از وی بستاند؛ می‌ترسم به زخم چوب هلاك شود وزنان پنهان بمانند؛ ودیگر، زینهار او را نگاه دارید که من درشهر طلب کار زنان می‌باشم . شاه گفت : او را بند برنهید ونگاه می‌دارید تابنگرم که‌چه‌می‌باید کردن. تاج‌دخت را بند برنهادند. موکل برگماشتند تا او را نگاه داری می‌کنند .

ماآمدیم به حدیث طومان و رفتن به لشکرگاه پیش قابوس، و احوال تاج دخت گفتن و چاره ساختن . چنین‌گوید خداوندحدیث وراوی قصه ، که چون طومان آن حالها بدید که با تاج دخت چه کردند ، او را به لشکرگاه بردند ، باایشان ازشهر بیرون آمد . روی به راه نهاد تا پیش قابوس رسید . خدمت کرد . گفت : ای شاه ، تاج دخت را بگرفتند و به لشکرگاه بردند پیش فرخ روز . قابوس گفت: چگونه بود . طومان از اول کار به‌دیدن سمك رفتن و بازگشتن همه از اول تاآخر بگفت تاگفت : اورا پیش فرخ‌روز بردند و زنان هرچهارپنهان، که کسی راه به‌ایشان نداند درجهان مگرمن وتاج دخت . قابوس چون بشنید در آن حال هیچ نگفت . بفرمود تا طبل جنگ بزدند و لشکر جمله روی به میدان نهادند.

از این جانب فرخ روز باعدنان وزیرگفت تاج دخت پیش خودآور و نگاه داری می کن و به سخن خوش او را می‌فریب، مگراین احوال بگوید و آشکارا کند که ما به میدان خواهیم رفتن . این بگفت و با سپاه روی به میدان نهاد . نقیبان صف هردوسپاه میمنه ومیسره وقلب وجناح بیاراستند که ازلشکر فرخ روز کاوهٔ پهلوان اسب درمیدان جهانید. زمانی لعب کرد. مرد خواست. سواری ازآن قابوس درمیدان آمد . زمانی در پیش کاوه پای نداشت . کشته شد. دیگری و دیگری، تاده مرد را بیفکندکه پرند پهلوان بود ومصاف دانسته

و بسیار جنگ کرده ، با پرند زمانی دیرپای داشت که ناگاه پرند نیزه‌ای زد بربازوی او چنانکه خسته شد. بازگشت . مردان دخت اسب درمیدان جهانید. پیش پرند آمد. بانگ بروی زد. گفت: ای پهلوان، روزدعوی به جای‌آوردن است ؛ دانم که امروزاسب نیکست وجنگ خواهی کردن ونگریزی .

پرند چون مردان دخت [را] دید ، از سخن گفتن او سهمی به دل وی رسید. باخودگفت: اگرمردان دخت اینست که‌من‌می‌بینم ، باوی بسنده نیایم ؛ چاره باید کردن که ازپیش وی بگریزم . گفت : ای مردان دخت، من ازپیش تونگریختم که چون برفتم تااسب را بدل‌کنم شاه قابوس مرا رها نکرد که به میدان‌آیم، بفرمود تاطبل‌آسایش بزدند ؛ و سوگند خوردم که من بی‌دستوری قابوس باتومصاف نکنم ، مگر دراین چیزی دیده است که مرا سوگندداد. بی بهانه باز می‌گردم که او را دستوری کنم تاسوگند خلاف نکنم ونکرده باشم وحرمت اونگاه داشته باشم .

مردان دخت گفت : دیگر بار می‌گریزی ؟ پرنـد گفت : نمی‌گریزم ، فرمان شاه به جای می‌آورم و سوگند که مرا داده است . مردان دخت گفت : حیلت می‌کنی و بخواهی رفتن ؛ روا باشد . اگرصد باربگریزی به عاقبت هم جنگ باید کردن . برو. پرند روی باز پس نهاد . دلتنگ پیش قابوس آمد . خدمت کرد . گفت : ای شاه ، درتن خود پاره‌ای سستی می‌بینم، جنگ نمی‌توانم کردن خاصه با مردان دخت ؛ دستوری خواستم و بازگشتم ؛ بفرمای تا طبل‌آسایش بزنند تافرداکه مصاف‌کنیم. قابوس‌بفرمود تاطبل‌آسایش بزدند . مردان دخت چون بشنید بخندید وبازگشت . پیش فرخ روز آمد . گفت : ای شاه ، پرند هرروز به حیلتی ازپیش من می‌گریزد ، اگر امروز بگـریخت فردا نتواند . این بگفت و لشکربازگشتند .

از آن جانب، چون قابوس فروآمد، خوجان گفت: ای شاه من امشب

بروم و تاج دخت را بیاورم ، اما او را ندانم و نشناسم . طومان گفت : من با تو بیایم و او را بنمایم به تو . قابوس گفت : چنین باید ، که بسیار حق بر ما دارد ؛ اگراین کار برآید نیکو بود . خوجان باطومان روی به راه نهادند تا به لشکرگاه فرخ روز آمدند . در هرجانبی برمی‌گشتند و او را نمی‌دیدند و نمی دانستند که او را از کجا به‌دست می‌باید آوردن . چاره نمی‌یافتند. فروماندند ونداستند که کجا روند . طومان گفت: ای خوجان، تاج دخت[را] به دست نتوانیم آوردن و ازکار بازمانیم که چنین کار کردن نه کارماست ، تامن راست بگویم که من و تواورا نتوانیم یافتن؛ و اگراو را بدانیم که کجاست، نتوانیم بردن ؛ چاره آن می‌باید کردن که به شهررویم که اوکاری ساخته است و به دست منست ؛ وجهد کنیم که گلبوی [را] با دیگران به دست آوریم پیش از آنکه تاج دخت [را] چوب زنند و اقرار آورد و ایشانرا بنماید وکار از دست ما برود ، آخرکاری کرده باشیم ؛ اما دروازه‌ها بسته است . در شهر چگونه رویم ؟ خوجان گفت: نیکو گفتی، بازگرد تاپیش قابوس رویم و از آنجا چاره سازیم که چون می‌باید کردن . این بگفتند و بازگشتند .

وقت صبح به بارگاه قابوس آمدند. قابوس به تخت برآمده بود. ایشان هردو خدمت کردند . قابوس گفت : چه افتاد ؟ تاج دخت کجاست ؟ ایشان گفتند : ای شاه ، به هیچ گونه به تاج دخت نرسیدیم و جایگاه او به دست نتوانستیم آوردن ؛ من که طومانم ، گفتم که به شهر رویم و زنان فرخ روز [را] که پنهان کرده‌ایم بیاوریم ؛ خوجان گفت روا باشد ، اما پیش شاه رویم وچاره بسازیم. قابوس گفت: بگوی. خوجان گفت: ای شاه ، بامداد بفرمای تادهل جنگ بزنند وسپاه روی به میدان آرند . جنگ مغلوبه[1] فرمای تا لشکر درآشوب آیند ؛ ناچار چون جنگ سلطانی باشد ، دروازه‌ها بگشایند از بهر

۱ ــ اصل : مقلوبه

آمدن ورفتن ، ما به حیلت خود را درشهر افکنیم و چاره می‌سازیم و ایشانرا بیرون آوریم . قابـوس گفت : چنین کنم. می‌بود تا روز روشن شد . قابوس بفرمود تاکوس جنگ فروکوفتند . سپاه چون بشنیدند عزم میدان کردند.

فرخ روز چون آواز کوس حربی شنید و آن شتاب ایشان به جنگ ، گفت : مگر ایشانرا مددی رسیده است که پگاه عزم میدان می کنند ، یا خوابی دیده‌اند که دست ایشانرا خواهد بود . بشتاب درآمـد . سوار شدند . باسپاه روی به‌میدان نهاد. نقیبان صف لشکرمی آراستند که مردان دخت خدمت کرد. گفت : ای شاه ، امروز پیش دستی خواهم کـردن . در میدان خواهم رفتن و پرندرا خواندن ؛ دانم که هیچ بهانه نمانده است .

این بگفت و درمیدان رفت . ساعتی اسب را جولان داد . طریدوناورد کـرد . لعب نمود . مرد خواست . کس نمی آمد ، که همه مردان دخت را می‌شناختند[1] واز وی می‌ترسیدند؛ ودیگر ، ازجان سیر نیامده بودند که به‌هرزه برباد دادندی . تا مردان دخت اسب در پیش راند ،آواز داد. گفت : ای پرند پهلوان،درمیدان آی که خصم تودرمیدان است؛ دانم که هیچ بهانه نمانده است؛ هم دستوری داری وهم اسب بدل کردی؛ واگرنه که هنوزتمام نکردی براسبی گزیده نشین و دستوری از شاه بخواه و بیش از این دروغ مگوی ، که مرد دروغ‌گوی بتراز زن نابکار باشد .

پرند چون بشنید ، کام وناکام درمیدان آمد . گفت : ای مردان دخت، دروغ نگفتم ، که اسب من نیاورده بودند ؛ ودیگر شاه مراگفته بود که تا من نگویم جنگ مکن . عهدکرده بودم . اکنون شاه گفت . ازکار سوگند بیرون آمدم‌واسب برگزیده دارم[2]؛ اکنون[3] جنگ کنیم ؛ بیاورتاچه داری، که توزنی، پیش دستی نمای . مردان دخت گفت : چون تومرد [را] نرسد این سخن مرا

۱ ــ اصل : نمی شناختند ۲ ــ اصل : دام ۳ ــ اصل : اکنو

گفتن ؛ بجز فرخ روز هیچ پهلوان درجهان نتواند گفتن که پیش دستی کن ؛ ترا معاف داشتم ؛ چندان حمله که خواهی اول بیاور که من برجای ایستاده‌ام.

پرند گفت : ای مـردان دخت ، راست می‌گوئی ، اما نه بدین غایت .

این بگفت ونیزه برنیزهٔ مردان دخت افکند . بسیار باهم بکوشیدند . چندطعنه میان ایشان ردشد که مردان دخت نیزه ازدست بینداخت. مکابردر آمد. کمربند پرند[1] بگرفت. پرندچنان دید. اونیزدست فراز کردو کمربندمردان‌دخت‌بگرفت. مردان دخت گفت : ای پرند ، اگرچه دوزن بامردی نهاده‌اند ، و چنین است ، بدین دلیل زورمرا می باید کردن، مرا چنان دردل می‌آید که توزنی ومن مرد . زور[2] اول تو کن تا بدانی که درتوهیچ مردی نیست و زنان از تو افزون‌اند ؛ زورکن وقوت نمای و مردی پیداکن .

پرندفروماند از آن طعنهٔ زبان. اگرچه حقیقت می‌گفت اما ناخوش بود. به ناکام زورمی بایست کردن ، که‌گرفتار آمده بود. نمی توانست رهائی یافتن. پس هرچه اورا قوت بود به‌هم‌آورد وبر کمربند وی کرد تا بدان غایت که از قوت بسیار که پرند بکرد ، هردوچشم وی ازحدقه بیرون افتاد و مردان دخت را ازخانهٔ زین نتوانست جنبانیدن . در کار فروماند . مردان دخت گفت : ای پرند ، قوتی دیگر به تودادم، که در کارترا جلدوسست می بینم ؛ جلدی به‌زبان درهنرنمودن وسستی به‌کردار به جای آوردن؛ توزورکن تا یقین دانی که هیچ نداری .

پرند عاجزشد درآن‌گفتار. قوتی دیگر کرد بیش ازآن‌که بتوان گفت. مردان دخت درخانهٔ زین نجنبید . پـرند عاجز فروماند . مردان دخت گفت : دیدی‌که دعوی محال‌می کردی، که من درمیدان چنین بکنم‌وپهلوانان رابکشم. نفرین برتو بادکه بازنی برنمی‌آئی وآنگاه دعوی مردی می کنی . دانست که

---

۱ ــ اصل : بربند　　۲ ــ اصل : روز

اورا هیچ طاقت نماند . گفت : پای‌دار که آمدم ؛ مردی بیاموز وقوت بنگر .

این بگفت و به وی درآمد . گفت : ای پهلوان ، در همه جایگاه دوزن پهلوان [را] بامردی نهاده‌اند، نه دومرد بازنی ؛ دوزور کردی به‌نام مردی ، و من زنی‌ام ؛ دربارگاه می گفتی که «توزنی سخن مردان مگوی.»

اکنون تو زنی که بازنی برنمی آئی ؛ و اگر باور نداری بنگر .

این بگفت و قوت‌کرد و او را از خانهٔ زین ازپشت اسب‌برگرفت وبه سردست پیش فرخ روزآورد . خدمت کرد. گفت: ای‌بزرگوار شاه، در شاهی برهمه شاهان جهان سرافـرازی ؛ یکی آنکه چون عالم افروز مردی داری که شاهان جهان برتخت ازبیم وی نمی یارند خفت وپهلوانان به شب نمی توانند آرمید از نهیب وی ؛ ازمکـر ودستان وحیلت وی عاجزاند ؛ مردی چون وی داری ؛ واززنان چون من کنیزکی که پهلوان چنین اززین می‌ربایم به اقبال‌تو.

این بگفت وپرندرا گرد سربگردانید وبرزمین زد به‌علم ودانش، چنان که او رانیازرد اما ذره‌ای درهفت انـدام وی درست نماند . پرند را هیچ باك نبود اما برجای بمرد .

قابوس چون آن حال بدید بانگ برلشکر زد. گفت به‌چه ایستاده‌اید ؛ اگریك یك باایشان مصاف خواهیم‌کردن ،کاری برنیاید ؛ به‌یك‌بارحمله برید. لشکرازجای برآمدند . عنانها به‌اسبان سپردند .گروهی تیغها پیش سپاه قابوس بگرفتندوتیغ‌درایشان نهادند. دولشکرچنان به‌یکدیگرافتادند وتیغ‌درهم نهادند ومی زدند ومی کشتند و می خستند ومی‌افکندند . غلبه وآشوب درافتاده بود . پنداشتی که جهان برخواهدخاست.از آن غلبه خلق شهربه بالای حصاربرآمدند تابنگرند که چه بوده است . نظاره می کردند .

عالم افروز درشهرگفت : ای دریغا که ایشان درجنگ مشغول‌اند ، نباید که تاج دخت را ببرند ؛ به‌لشکرگاه روم واو [را] نگاه می‌دارم . این بگفت و

از شهر بیرون آمد . گفت : دروازه‌ها گشاده دارید تا اگر کاری افتد لشکر به شهر توانند آمدن .دروازه‌ها بگشادند و هر کس می آمدند و می‌رفتند .

در آن ساعت ، خوجان و طومان بـر اسبان نشسته خـود را به شهر درافکندند تا به درکاروان سرای آمدند. ودر همه شهر[1] کسی ندیدند ، که همه به‌نظاره بودند . چون به درکاروان سرای‌آمدند، زن وارب [را] دیدند که بادو فرزند وی می گـریستند ، اگرچه او را هـزار دینار زر داده بودند . ایشان در کاروان سرای آمدند . همه احوال [را] طومان با خوجان گفته بود وخوجان درحیلت دست داشت .گفت : ای زن ، بیای تا چیزی بگویم . زن پیش ایشان آمد . فرزند از دنبالهٔ مادر بیامد ، که خوجان درجست و آن زن را بگرفت و بکشت . وآن دو دختر فریاد برآوردند ، که طومان ایشانرا بکشت .

درهمه‌کاروان سرای هیچکس نبود، که به‌تماشا رفته بودند وقومی خود ازبیم آن کار که افتاده بود کاروان سرای رها کرده بودند ورفته . پس طومان در آن خانه درآمد وآن خشتها را برگرفت وبدان زیر شد . هرچهارزنان [را] دید نشسته وگریان .

در آن ساعت ، گلبوی گلرخ برفراق فرخ روز می‌گریست و بربخت خویش نفرین می کردومی گفت : ای زمانهٔ ناساز و ای بخت ناهموار ، ازمن بیچاره چه خواهید!گوئیدبه‌چه‌طالع ازمادرزاده‌ام که یك‌روزبه‌کام دل‌نبوده‌ام؛ چون گویم ازهمه غم بازرستم دیگرباره بلائی‌سختر پیش من‌آید. وچگل‌ماه نیز در آن حال بربخت خود نوحه می کـرد و می‌گریست و زاری می‌کرد و گیتی‌نمای نیز درآن حال بربخت خود نوحه می کرد ونالنده وزارنده وبارنده بود؛ نالنده ازجان وزارنده از روان وبارنده از دیدگان . درجان غم رنج فراق داشت واندوه هجران ؛ وشروان بشن خود از همه سوزنده‌تر بود که همگان با فرخ روز برآمده‌بودند وبسیار محنت وبند وزندان وخواری کشیده بودند ؛

۱ـ اصل : لشکر

اگرچه او نیز کشیده بود ؛ نه‌چون ایشان. دوستی در دل ایشان بی‌اندازه بود .

همگان هریکی چیزی می گفتند ومی گریستند وزاری می کردند که طومان وخوجان پیش ایشان‌آمدند . هرچهار بهراسیدند. دانستند که دلیل خیر نیست . طومان قدری بیهشانه پیش ایشان نهاد .گفت زود بخورید تا بیهوش گردید که شما را پیش قابوس شاه خواهم بردن . هر چهاردم بسته شدند تا چگل‌ماه گفت : ای آزاد مرد ، زشت باشد که ما زنان پادشاه باشیم ودر پیش مردان بیگانه بیهشانه خوریم ؛ اگرچه ازشما خطائی نیاید ، اما نه نیك بود . ما سوگند خوریم که سخن نگوئیم ؛ ما را درصندوق نشانید وببرید . ایشان گفتند رواباشد .

پس هرچهار سوگند خوردند [چنانکه] بایست . صندوقها [را] که تاج دخت ساخته بود وپنهان ازخلق درآن زیر برده هر چهار [را] درآن صندوقها نشاندند. به‌بالامی آوردند. آن‌دواستر که بربسته‌بودند صندوقها برنهادندوچیزی که دیدند از جوال وزیلو ، برسر صندوقها افکندند و خود در میان صندوقها نشستند ورُوی به راه نهادند وازشهر بیرون رفتند .

لشکر از هردوجانب درهم افتاده بودند وسیلاب خون می راندند . هیچ کس پروای کس نداشت ، تا ایشان به لشکرگاه رسیدند . وقت آن بود که آفتاب فرو رود، که سواری بیامد پیش قابوس ،گفت : ای شاه ، طومان و خوجان آمدند وزنان فرخ روز[را]آوردند . قابوس خرم شد . بفرمود تاطبل آسایش بزدند که شب درآمده بود . هر دولشکر ازهم باز گشتند .

راوی چنان‌روایت‌کند که اگر قابوس درآن ساعت طبل شادی نمی فرمود کار ایشان تمام بودی ؛ که لشکر درهم چنان افتیده بودند که ازیکدیگر باز نگردند تاکار تمام شود . پس هم ناتمام بازگشتند . بسیار ازیکدیگر کشته بودند چنانکه اندازهٔ آن نبود ، که فرخ روز بامردان دخت ودیگر پهلوانان

که مانده بودند به بارگاه آمـد ، از فرق سرتاسنب اسب درخـون غرق ، و قبضه‌های شمشیرازخون دردستهای ایشان استوارشده، و سلاح دراندام هریك درگرفته وبه‌هریك بیش و کم جراحت رسیده چنانکه رنجی باشد. آب‌گرم می کردند واندامشان ودستهامی‌شستند وجامه‌های نرم می پوشیدند .

فرخ روز ازبهرزنان دلتنگ ؛ عالم افروز درآمد . خدمت کرد . فرخ روز چون اورا بدید خـرم شد . برخاست . اورا درکنار گـرفت . پیش خود بنشاند . گفت : ای پهلوان، چه کردی ؟ عالم افـروز گفت ، ای شاه ، بسیار جست وجوی کـردم ؛ نشانه پدید نیامد . ازتاج دخت به‌دست می باید آوردن که ایشان کجااند ؛ و بدین کار ازشهر آمدم ونگاه داری تاج دخت می‌کردم تا این ساعت که شاه رسید . چون دیدم که لشکردرهم افتاده بودندگفتم نباید که کسی بیاید واورا ببرد .

شاه بفرمود تا تاج دخت بیاوردند . کس برفت و تاج دخت‌را بیاورد . فرخ روز اورا پیش خود بنشاند . گفت ای تاج دخت ، مارا معلوم شد که تو درحیلت ومکردست داری وباتو کسی برنیاید ؛ راست بگوی اکنون که زنان من کجا بازداشته‌ای ؟ ازایشان چه مقصود توحاصل آید؛ آنچه‌کام توبود یافتی. تاج دخت بگریست . گفت : ای شاه ، این چه سخن است . من درهمه جهان که باشم که کاری کنم ؟ مرا بازنان توچه کار؟ من ازایشان خبر ندارم وندانم که احوال ایشان چیست . شاه‌گفت : ای دختر،مکن وبرخودببخشای وراست بگوی‌که از بازداشتن ایشان ترا هیچ سود نیاید ، واگر نه بفرمایم تاگوشت و پوست توبه‌گاز می‌برند ودر دهان می نهند تا می‌خوری ؛ وشوهرترا هم بدین علت قهرکنم؛ و اگـرنه که خود راست بگـوئی ، این همه نباشد وترا به‌جان زینهار دهم .

تاج دخت باخود اندیشه کرد . گفت : چون کار چنین افتاد ودردست

ایشان گرفتار شدم، رهایی نخواهم یافت مگر مراد ایشان به‌دست آورم واگر نه هلاك من برآید ؛ چون کار برمراد من به سر نمی شود و ایشان را نبردم و نمی توانم بردن، خاصه اکنون که کار ازدست رفت ، باری جان خود برهانم که جان‌عزیز ترست ازهرچه درجهان؛ شاه را به سوگندبربندم وراست بگویم و سرخویش گیرم ؛ چون حیلت من باحیلت سمك برنمی‌آید چه چاره کنم . گفت : ای شاه ، چـون چاره نیست ونمی توانم رستن ، سوگند خور که مرا نیازاری ونفرمائی وبجان مـرا آزاد کنی وشوهرمن نیز رها کنی ، تا راست بگویم . عالم‌افروزباخودگفت :بنگر که این رعنا اول باخودچه‌کرد وبه‌عاقبت چه خواهدکردن ؛ حیلت ساخت تا جان خود وشوهراز میان ببرد ؛ این حیلت ازهمه زیادت است .

شاه سوگند خورد . تاج دخت زبان برگشاد و از اول کارتا به‌آخرهمه باز گفت . عالم افروز گفت : ای شاه ، دیدی که همه کار و گفتار من راست بود ؟ فرخ روز گفت : ای عالم افروز ، دانستم ومی دانم که تو هر گز خلاف نگوئی ؛ اما درآن حال چنان می بایست گفتن . عالم افروز گفت : رواست ؛ اکنون تودانی ؛ شوهروی [را] بخوان وباوی‌آزادکن که سوگند خورده‌ای ، تا من به شهر روم و زنان از آن زیر زمین به‌بالا آورم و به سرای رسانم . این بگفت و با روزافزون روی به شهر نهاد .

وقت صبح به شهرآمدند . ازراه بدان‌کاروان سرای رفتند. روز روشن شده [بود] . چون در بازدیدند درمیان کاروان سرای هیچ نگفتند تا بدان خانه شدند . سرآن زیرزمین گشاده دیدند . فریاد ازنهاد عالم افروز برآمد . درآن زیر شد . کسی نبود . عالم افروز فرو ماند . گفت : ای روز افزون ، این چه کارست که این رعنابرمابساخت؛ ای دریغا هفتادسال که نام نیکودرجوانمردی وعیاری وحیلت ومکر ودستان وچاره به‌دست می‌آورم ، زنی آمد وهمه برباد

داد ؛ باکه بتوانم گفت که زنی این کار کرد . روز افزون گفت : ای پهلوان، اکنون چاره چیست ؛ برخیزتا به لشکرگاه رویم واحوال با شاه بگوئیم .

روی به راه نهادند . چون به دروازه رسیدند چاشتگاه فراخ بود . کاوه را دیدند که روبال [را] به لشکرگاه می برد . عالم افروز گفت : ای پهلوان ، روبال به لشکرگاه می‌بری که نیکو کرد!راست شفقت زن و کرداروی . احوال باکاوه بگفت . عظیم دلتنگ شد . همگان به لشکرگاه آمدند . عالم افروز به خیمهٔ روزافزون رفت که خیمه و خرگاه ایشان پیوسته برپای بودی ؛ اگر آن جایگاه بودندی و اگر نه همه سازها چنان امیران بزرگ ؛ غلامان و خادمان و کنیزکان برساز می بودند ، تا عالم افروز روز افزون را گفت : برو شاه را بگوی که زنان را برده‌اند ،مگرآن مردکه با تاج دخت بوده است ، طومان .

روزافزون پیش فرخ روزآمد. احوال بگفت وشاه دلتنگ وغمناك شد. پهلوانان غمناك شدند ؛ احوال عالم افروز مپرس که ازبهراین کار چگونه بود؛ تاج دخت درپیش فرخ روز حاضر . گفت : ای دختر ، دیدی که چه کردی تاپیش توچه‌آید. هیچ باوی‌نتوانستند[1] کردن که سوگند خورده‌بود. تاج دخت [را] باشوهرش هردو بفرستاد . خلق لشکرگاه ازآن کار دلتنگ خاص وعام ، تا به‌چه رسد .

دراحوال زنان‌فرخ‌روزو بردن‌ایشان‌پیش‌قابوس چنین‌گوید خداوند حدیث وراوی قصه ،که چون طومان وخوجان زنان فرخ روز[را] بیاوردند به خیمهٔخویش، درساعت شاه‌قابوس ازمصاف بازگشت. ازآن هوس باشمشاد و پهلوانان به بارگاه آمد . گفت : بروید و زنان فرخ روز [را] بیاورید . هندس وزیرگفت : ای شاه ، زینهارکه ایشان دختران پادشاهان‌اند و زنان فرخ روز ؛ نشاید که تو ایشان‌را بینی ، خاصه دربارگاه ؛ چون به بارگاه‌آیند تو ایشانرا ببینی، شمشاد وپهلوانان ایشانرا ببینند، نشاید ؛ ودیگرندانیم که چگونه باشد؛

۱ ـ اصل : نتوانستن

اگر شمشاد دل دریکی بندد ، باتو او را خلاف افتد وکار ما زیان دارد ؛ واگر پهلوانی[را]زنی[1] درچشم آید، ازبهر آن‌زن جهان به‌هم بر کند؛ بدین سبب‌کار پادشاهی بر تو آشفته شود ومی دانی که راست می‌گویم ؛ می دانی که شمشاد پادشاهی بزرگست ؛ چون دل ازدست بدهدازدنبالهٔ دل برود. امروزدرخدمت تست ؛ فردا گوید من خود از تو بهترم ، ندانیم که چگونه باشد ؛ صبر کن تا من کار ایشان بسازم و به دره فرستم ،آنگاه توبرووایشانرا ببین که هیچ کاری نباشد که بدان رنجوردل‌گردیم. قابوس‌را بدان دل نرم‌کرد. بفرمودتاصندوقها به خیمهٔ هندس وزیر بردند . برفت وایشانرا ازصندوق بیرون‌آورد. برجایگاه نیك بنشاند . دلخوشی دادومراعات‌کرد. وده‌کنیزك وده خادم به‌خدمت ایشان بازداشت .گفت : زینهار، ازنرینه مردم تاکودکی نخواهم‌که پیش ایشان‌گذر کند . وغذای تمام فرمود چنانکه سزاوار بود .

وباخود اندیشه کرد . گفت : دریغ که این زنان شاه به هفتاد دره برند و به‌دست قابوس شاه گرفتار آیند ؛ من دانم که فرخ روز برهمه دست یابد ؛ مرا کاری باید کردن که درپیش فرخ روز پایگاه خویش به دست آورم . این اندیشه کرد . هم درحال دویت وقلم و کاغذ پیش خواست ونامه نوشت . اول نامه نام یزدان یادکرد. پس برنیکان‌آفرین کرد . بعدازاین فرخ روزرا چنانکه سزاوار بود بستود واحوال نمود . نخست این سخن بود که :

«این نامه از کمترین بندگان و هواخواهان دولت قاهرهٔ شاه جهان ،
«خسرووروی زمین فرخ‌روزجوانبخت بداندوآگاه باشدکه من بنده
«درخدمت بارگاه عالی‌شهنشاهی‌خورشیدشاه که‌بقای آن شاه‌زاده باد،
«عهدکرده‌ام‌وپیمان‌بسته که‌ازجملهٔ‌بندگان‌وخدمت‌کاران‌ام وبدستوری
«ازبرای‌نام‌وننگ‌وزن وفرزندبازگشتم واین‌جایگاه باشم ونگاهداری
«کارهامی‌کنم ؛ فی‌الجمله دراین وقت چهارملکهٔ جهان سرپوشیدگان

[1]ـ اصل : زنی را

«حجرهٔ شهنشاهی[را] بدین جانب آورده‌اند ومن بنده به‌چاره‌ای که «دانستم و توانستم ایشانرا از دیدار قابوس بازداشتم ودرخیمهٔ خود «می دارم بدان قرار که ایشانرا به هفتاد دره فرستم؛ باید که چون‌این «نامه برسددرحال عالم‌افروزرا به‌من فرستد تا به‌چاره ایشانرا به شاه «رسانم که جنگ مغلوبه[1] از برای این کار بود که طومان و خوجان «درغلبه مردم به‌شهرشدندوایشانرابیاوردند؛ بیش‌ازاین‌نشایدگفت.»

نامه تمام کرد و درپیچید. مهربرنهاد. اورا غلامی بود خانه زاد، نام او فرخ . پیش خود خواند وبنشاند و سر وی در کنار گرفت وبرروی بوسه داد. گفت : ای فرخ ، تو مرا فرزندی ؛ احوالی دارم باتوبخواهم‌گفتن؛ وبدان ترا سودست‌ومرا نیزسودداست وهم‌حرمت‌داری؛ بدانکه‌من‌درگردش فلك‌ازحساب دیده‌ام که پادشاه جهان فرخ روزخواهدبود وبرهمگان دست یابد، بسی شاهان دیگر همه [را] مسخر خویش کند ؛ ودرطالع تو دیدم که درخدمت فرخ روز کارتو به‌نظام خواهد بودچنانکه پیش رو سپاه باشی؛ بدین سبب ترا خواندم . باید کـه این نامه [را] ازمن به فرخ روزرسانی ؛ الابه‌دست وی ندهی . فرخ خدمت کرد . گفت : فرمان بردارم ؛ حاجت بدین همه‌گفتن نبود ؛ من بنده‌ام بدانچه فرماید .

این بگفت. نامه برگرفت. درشب روی به راه نهاد تا ازطلایگان لشکر قابوس بگذشت . چون به طلایگان فرخ روزرسیدامیرطلایه مردان دخت بود؛ به‌هیچ گونه آرام نیافتی مگر که پیوسته سوار بودی و درکاربیداربود . ناگاه پیاده‌ای دید . گستاخ می آمد . پیش وی بازآمد . بانگ بروی زد که کیستی؟ فرخ[2] گفت: بگوی تاتو کیستی، که من آشنام،تا بدانم گفتن. مردان دخت گفت: اگرآشنائی‌ومرا می دانی،منم مردان دخت زن شاه جهان فرخ‌روز. چون‌فرخ[3]

---

۱ ـ اصل: مقلوبه   ۲و۳ـ اصل : فرخ زاد

نام مردان دخت شنید بیامد . رکاب او بوسه داد . گفت : ای ملکه، نامه‌ای دارم از هندس وزیر به شاه جهان فرخ‌روز ، و فرموده است که به دست وی دهم .

مردان دخت اورا درپس اسب خود نشاند. با طومار و پهلوانان گفت : طلایه‌نگاه داریدتا من بازگردم . این بگفت وروی به راه نهادتابه بارگاه آمد. فرخ‌روز [را] دید نشسته دلتنگ ازبهر زنان، ومرزبان شاه [را] دایگان آورده و پیش وی در خواب، که مردان دخت درحال خدمت کرد . فرخ‌روز گفت : ای زن، چرا طلایه بگذاشتی، به‌چه کارآمدی ؟ مردان دخت گفت : ای شاه، مردا نکان[1] آمده است ، می‌گوید نامه‌ای دارم از هندس وزیر. شاه گفت : او را بیاور . مـردان دخت بیامـد . دست فـرخ گـرفت و در بارگاه آورد . فرخ خدمت کرد . نامه برآورد . بوسه داد . پیش فرخ روز نهاد .گفت : ای بزرگوار شاه، هندس وزیر فرستاده است. گفت: عدنان وزیر [را] بخوانید.

مردان دخت به خیمهٔ عدنان شد . اورا درخواب یافت . بیدار کـرد و گفت : ای عدنان، شاه ترا می‌خواند. عدنان وزیر گفت : ای ملکه، خیرهست دراین وقت خواندن، خاصه تو باشی . مردان دخت گفت : خیراست؛ نامه‌ای هندس وزیرفرستاده است ترا می‌خواندتانامه برخوانی . عدنان ساکت گشت. به‌اندیشه شد که چه نامه است که در این شب می باید خواندن . روی به راه نهاد.بامردان‌دخت پیش فرخ‌روز آمد. خدمت کرد. برجایگاه بنشست .گفت : ای بزرگوار شاه، خیرهست. فرخ‌روز گفت:این نامه بخوان. به‌دست وی‌داد.

عدنان نامه بازکرد وخواندن‌آغاز کرد تا همه احوال چنانکه شرح داده بود برخواند تا بدان جای که : عالم افروز [را] به من فرست تا من زنان [را] به‌تو فرستم . فرخ‌روزازاحوال زنان یافتن خرم شد. برهندس وزیر آفرین کرد.

۱ـ اصل: چنین.

ایاره در دست داشت . بیرون کرد و به‌فرخ[1] داد . گفت : این به‌تو بخشیدم و دیگر بدهم . فرخ آن یاره [را] بوسه داد . پیش فرخ‌روز بنهاد . گفت : ای بزرگوارشاه، بنده‌نه بدین امید آمدو جان بر کف دست نهاد که‌هندس‌وزیر گفت: شاه فرخ روز ترا پهلوانی دهد برهفت اقلیم . فرخ روزگفت : آنچه هندس وزیر گفت چنان باشد . انگشتری بیرون کرد و به فرخ‌داد. گفت: چون‌وقت آید پهلوانی لشکر ترا دهم ، که قول آن پیر خطا نیست؛ انگشتری به‌نشان دار تا فراموش نشود . فرخ خدمت کرد .

فرخ روز گفت : عالم افروز را بخوانید، بنگرید که کجاست . کسی که حاضر بودند گفتند : ای شاه، کسی چه داند که او کجاست، خاصه اکنون؛ از بهرزنان شاه دلتنگ است ؛ درجایگاهی می گردد ، اگربه لشکرگاه قابوس نرفته است عجب. مردان دخت گفت : اورا پیش روزافزون طلب باید کردن، که چون دلتنگ بود، پیش وی باشد . فرخ روز خادمی راگفت : زودبه خیمهٔ روزافزون رو وعالم افروز را بیاور .

خادم روی‌به راه نهاد. به‌تعجیل به‌خیمهٔ روزافزون‌آمد. درخیمه شد، که روشنائی‌بود. روزافزون [را] دیدنشسته وعالم افروزرا می‌خواند. عالم افروز ازگفتار ایشان‌بیدار گشت. خادم شاه [را] دید که باروز افزون سخن می گفت. عالم افروز خادم را گفت : ای لالا، چه کار داری؟ خادم‌گفت: شاه جهان ترا می‌خواند. عالم‌افروزگفت : مهمی‌افتاده‌است دراین شب تاریك؟ خادم‌گفت : بلی ، مگرمن نمی دانم که چیست. عالم افروزبرخاست. باخادم‌به بارگاه‌آمد. پیش فرخ روز خدمت کرد.

شاه برخاست واورا درکنار گرفت . گفت : ای پهلوان جهان وای پدر مردان وای پیش روهمه جوانمردان وای کارساز همه شاهان ، ای یارمن وپدر مهربان، ای مرا دیده و روان، پادشاه من ، که چون پادشاهی ازتو دارم ناچار

[1] ـ اصل : فرخ زاد

تو فرمان‌ده من باشی؛ همه کارها به تو افتاده است وراست داری . کارهای من تو می کنی و تـرا می باید کردن که مرا برادر بلکه پدری؛ بنگر کـه این کار چونست ؛ای عدنان، نامه برخوان تا پدرم بشنود .

عدنان نامه خواندن‌آغاز کرد چنانکه بود، تا بدان جایگاه رسید که‌گفته بود عالم‌افروزبه من فرست تامن زنان به‌چارهٔ وی به‌تو بازفرستم . عالم‌افروز گفت : نامه [را] کدام شخص آورد . گفتند : این مرد ، ونام وی فرخ[1] است؛ واحوال انگشتری دادن به‌پهلوانی لشکر بگفتند. عالم افروز گفت : روا باشد. گفت : ای فرخ ، از شب نیمه‌ای‌گذشت ، مرا توانی بردن؟ فرخ گفت : بدین آمده‌ام که ترا ببرم . عالم افروز برخاست با فرخ[2] روی‌به راه نهاد.

فرخ‌روز[3] گفت : ای‌مردان دخت،ایشانرا بدرقه باش تاازطلایه بگذرند. مردان دخت سوارگشت. تیغ بر کشید. درپیش ایشان ایستاد . درخودمی‌غرید وسخنها می گفت . عالم‌افـروز گفت : ای مردان دخت، می‌دانم کـه ترا مراد جنگست ؛ ولیکن مارا کاری در پیش است؛وتومی‌دانی اگر به جنگ مشغول گردی کارما زیان دارد ؛ از بهردل ما خاموش باش تا ما بگذریم ؛آنگاه هرچه خواهی می کن . مردان دخت‌گفت : فرمان تراست .

همچنان می آمدند تا به گوشهٔ طلایهٔ قابوس رسیدند . فرخ گفت : ای مردان دخت، تو این جایگاه می‌باش تا ما دراین خشك رود برویم ؛ چندانکه دانی که ما به لشکرگاه رسیدیم توبازگرد . ایشان برفتند . مردان دخت بایستاد تا آن وقت که دانست که ایشان به لشکرگاه رسیدند . نزدیك روز بود . باز- گشت . پیش فرخ روز آمد . احوال بگفت .

ازآن‌جانب فرخ با عالم‌افروز به‌خیمهٔ هندس وزیر آمدند. درآن ساعت هندس وزیرنشسته بود . باخودمی‌گفت : ای دریغا ندانم که احوال فرخ به‌چه

۱ و ۲ ـ اصل : فرخ زاد ۳ ـ اصل : فرخ

رسید ؛ نباید که کسی اورا دیده باشد ؛ اگر بامداد بود و نیامد، کارما زیان دارد؛ هلاك من بر آید که این رازپیدا شود ؛ ناچارغم خود نمی خورم ؛ بیش از آن نباشد که مرا قهر کنند ؛ مرا غم این چهار زن است که دردست قابوس گرفتار شوند ؛ جهد می باید کردن که اگر کار از گونهٔ دیگر باشد بگریزم[1] و زنان فرخ روز [را] باخود ببرم ، که خود نادانی بود ؛ می بایست رفتن و ایشانرا بردن ؛ چرا فرخ [را] می فرستادم . یقینم که فرخ را نگرفته‌اند ؛ اگر چیزی از این افتاده بودی، همه‌لشکر گاه آوازه بودی ؛ مگر دیر گاه رسید، فرداشب بیایند؛ مرا چاره می‌باید کردن که فردا زنان فرخ روز[را] به‌هفتاد دره فرستم.

از هر گونه اندیشه‌ها می کرد که فرخ آمد ، دست عالم افروز گرفته . خدمت کرد .گفت : عالم‌افروز [را] آوردم . هندس وزیر نگاه کرد . ایشانرا دید . خرم شد . دست برلب نهاد یعنی: خاموش باش، نام عالم‌افروزمگوی . عالم افروز نیز خدمت کرد . هندس وزیر برخاست واورا در کنار گرفت . پیش خود بنشاند . همه احوالها بگفت که چونست وترا از بهر چه خواندم که چارهٔ زنان شاه بکنی و ایشانرا ببری، که من چاره نمی دانم ؛ و اگردانستمی ترا رنجه نگردانیدمی و ایشانرا بفرستادمی ؛ من دراندیشهٔ آن بودم که بگریزم وزنان شاه [را] بیاورم ؛ هم نمی دانستم که چون می‌باید کردن . عالم‌افروز گفت : راست می گوئی که تواین قدرندانستی که نامه بدین‌گونه نباید نوشتن وفرستادن ؛ اگر کسی اورا درراه بگرفتی ونامه [را] یافتی، هلاك توبر آمدی؛ به زبان پیغام می‌بایست دادن وفرستادن، ونشانها گفتن، تا اگر کسی‌اورا بدیدی گفتی کجا می‌روی .گفتی : در تماشا بدین جایگاه افتادم یا از خواجه به‌خشم می روم .

هندس گفت : راست می گوئی، اکنون چارهٔ ایشان چگونه سازیم ؟

---

۱ ـ اصل : بگریزیم

عالم افروز گفت : ایهاالوزیر، اندیشه مدار که من چارهٔ این کار دیرست تا ساخته‌ام ؛ این کار تا آن وقت دشوار بود کـه من به خیمهٔ تو نرسیده بودم ؛ چون به خیمه درخدمت تورسیدم آسان است ؛ چنان ساخته‌ام که کسی‌درجهان نداند ؛ باید که بامداد، که خود اکنون روز روشن‌شود، پیش قابوس روی . هیچ سخن نگوئی تا شاه سخن بگوید درحق زنان، که چه می‌باید کردن، تا بگوئی : ای شاه، اول یکی پیش فرخ روز فـرست تا بگوئی کـه ما جنگ نخواهیم کردن تا ده روز، و کشتگان [را] دفن کنیم ومیدان پاك شود وشمانیز همچنین کنید ؛ پس بگوی ای شاه، ده پانجده مرد [را] که ترا برایشان اعتماد باشدجامه‌های مجهول درپوش وزنان فرخ‌روز[را] درصندوقها نشان وبرچهار پایان لاغر نه وچند خروار‌بار باایشان همراه‌کن تا اگر کسی بیندگمان نبرد که چیست ؛ و معتمدی از آن من با ایشان برود . چون ایشان بروند . بعد از یك شبانروز چهار پنج هزار سوار ازدنبالهٔ ایشان بفرست تااگر جاسوسی خبربرد ولشکرایشان بیایند لشکرما سرراه بگیرند وجنگ می کنند . تا لشکرازهم باز گردند ایشان به‌دره رسیده باشند . هندس گفت : ای پهلوان، اول کار نیکـو گفتی، آخر این لشکر خواستن چرا ؟ عالم افروز گفت : ای وزیر، تودراین کار ندانی، چنین می باید . هندس وزیر گفت : آفرین برتوباد .

بامداد بود . برخاست وبه خدمت شاه قابوس رفت . برجای بنشست. شمشاد و جمجاش وزیر گفتند : چرا وزیر دلتنگ است . پهلوانان به خدمت می آمدند که روبال ازدربارگاه درآمددست تاج دخت گرفته . خدمت کردند. قابوس برخاست . ایشانرا درکنارگرفت . پیش خود بنشاند . احوال پرسید . تاج دخت زبان برگشاد ، ازاول کار تا آخر همه بگفت . هندس وزیر گفت: ای شاه ، عظیم پادشاهی‌است این فرخ روز.بنگرتا این همه کارکه تاج دخت کرد باایشان، اورا باشوهرخلعت دادو بازفرستادوغم چهارزن خویش‌نخورد؛

که اگر فرخ روز من بودمی و دانستمی که کارها برین نوع کرده است، مکافات وی چنانکه سزاوار بود بدادمی. همه پهلوانان گفتند : عظیم کسی است فرخ روز، شاید که خدمت وی بجان کنند؛ اگر چه قابوس از سخن ایشان ناخوش بود ، اما نه وقت بود . سخن ایشان ناشنیده کرد .گفت : ای هندس، تدبیر می باید کردن که زنان فرخ‌روز [را] به هفتاد دره فرستیم .

هندس وزیر خدمت کرد. گفت: ای شاه، بنده راهی داند نیکو ؛ اول کس فرست پیش فرخ‌روز تا ده روز در جنگ دربندد وبگوید که میدان پاك می کنیم ؛ وبه‌دست مردان معتمد که ترا برایشان اعتماد هست به جامهٔ مجهول ایشانرا بیارای وزنان فرخ‌روز [را] باصندوقها بفرمای تا برچهار پایان شکسته ولاغر نهند وچند خروار ، با مردان معتمد که ترا برایشان استظهار هست ، با ایشان ؛ چون یك شبانه روز رفته باشند پنج هزار سوارازدنبالهٔ ایشان بفرستیم تا اگرجاسوسی [را]خبر باشد ولشکرایشان بیایند، لشکر ما راه گرفته باشند .

قابوس بروی آفرین کرد . گفت : نیکورای نهادی . درحال یکی بفرستاد که به لشکرگاه فرخ‌روز رفت . برکنار لشکرگاه پهلوانان ایستاده بودند . یکی را دیدند که می‌آمد . پیش وی بازرفتند که کیستی ؟ گفت : پیغامی دارم ازشاه قابوس به شاه فرخ روز ، که ده روز جنگ نخواهیم کردن تاکشتگان دفن کنیم ومیدان خالی شود . سواری پیش فرخ‌روز فرستادند تا بگفت. فرخ‌روز گفت : رواباشد . مردبیامدباقابوس بازگفت . ازهردوجانب مرد گماشتند تاکشتگان دفن می کردند .

چون شب درآمد ، قابوس بنشست . مرد معتمد بخواند همه خویشان، و احوال باهمه بگفت . پس فرمود تا همه جامهٔ خلق پوشیدند ؛ و چهار پایان بخواست ازکارافتاده، و کارهاترتیب می کردند. هندس وزیربه خیمهٔ خویش آمد بکارسازی ؛ دست عالم افروز گرفت وفرخ؛ به خیمه درآورد پیش گلبوی

ودیگران ؛گفت: درصندوقها نشینید .ایشان می گریستندودرصندوق می نشستند. گلبوی گریان وزاری کنان بربخت نفرین می کرد . عالم افروزپیش وی آمد . آهسته گفت:درصندوق نشین که‌منم‌سمك،سرصندوق بگشایم‌اگریزدان خواهد. گلبوی چون آوازسمك‌بشنید[از]آن نشاط دودبه سروی برآمد، چنانکه ازپای درافتاد. عالم افروز دانست که او را چه رسیده است . آبی سرد بررخساروی زد تا به هوش آمد .اورا درصندوق نشاندند . صندوقها بیرون آوردندوبرچهار پایان نهادند باآن بارها ومعتمدان قابوس ، روی به هفتاد دره نهادند .

عالم افروزبا هندس وزیرگفت : هم اکنون خواهم که معتمدی بفرستی به‌طلایهٔ لشکر ما تا بگوید که ایشان به هفتاد دره رفتند ؛ زود دریابید و لشکر فرستید تا ما را بیاورند و بگوئید که چه مقدار لشکر قابوس خواهد آمدن . این بگفت وبرفتند .

درساعت ، هندس وزیر نامه نوشت . باخودگفت بی‌نامه راست نیاید. گفت : ای شاه ، عالم افروز آمد و چنان رای نهاد که زنان برگرفت بابیست مرد، و به هفتاد دره می‌برد ؛ وچنان نمود که شاه لشکر فرستد تا ما را بگیرند و بیاورند ؛ و دیگر پنج هزارسواراز آن قابوس [را] خواست تا فرداشب سر راه بگیرند تا ازشما کسی را راه نباشد؛ احوال بازنمودم ؛ زودلشکرفرست، پیش ازآنکه ایشان به هفتاد دره رسند وکار دشوار گردد .

غلامی بود اورا [نام] ریاح، پیش خواند ونامه به وی داد .گفت : این نامه [را] هم این ساعت به طلایهٔ لشکرفرخ روز بر؛ هرکه پیش تو آید به وی ده وبازگرد . ریاح گفت : فرمان بردارم . نامه برگرفت . درساعت روی به راه نهاد تا به طلایهٔ لشکر فرخ روزآمد . مردان دخت با روزافزون ایستاده بودند وسخن عالم افروز می گفتند که یکی پیش ایشان رسید . ایشان گفتند : کیستی ؟ ریاح نامه [را] به ایشان داد . گفت : هندس وزیر داد . وبازگشت .

مردان دخت روشنائی خواست . نامه باز کرد و برخواند واحوال معلوم کرد . طومان ایستاده بود. گفت : ای پهلوان، طلایه نگاه‌دار که من رفتم؛ اگر ده هزار باشد به تنها جواب بازدهم ، خاصه بیست مرد با پنج هزار که از دنبالهٔ ایشان بیایند به‌نگاه داری . بامداد احوال با فرخ روز بگوی .

این بگفت و با روزافزون روی به‌راه نهاد. مردان دخت آن راهها نیکو دانست . راه‌بی‌راه برگرفت ومی رفت . گفت : ای‌روزافزون، ما را پیش کوه می‌بایدرفتن تا پیش ایشان بازآئیم .هرسخن می گفتند و می‌رفتند ، به تعجیل. روزافزون اگر چه زن بکار درآمده بود ؛ نیکو رفتی ؛ با اسبان برابر دویدی چون خواستی . درپای اسب مردان دخت می‌دوید تا از آن کوه بگذشتند .

از آن جانب عالم افروز با دیگران می‌رفتند تا روز روشن شد . فرود آمدند. ساعتی‌بیاسودندوایشانرا ازصندوق برآوردندتا دست وروی بشستند. ازقضا حاجتی که بود فارغ شدند ونان وطعام بخوردند . گلبوی در میان نان خوردن با دیگران گفت : عالم افروز با ماست واین تیمار داشت‌ما اومی کند، ایشان خرم شدند . درصندوقها نشستند . بارها برنهادند . روی به راه نهادند . عالم افروز بافرخ گفت که : ازدست چپ بربالای کوه رو ؛ نگاه داری می کن تاکسی بینی یا نه ؛ من از دست راست نگاه می کنم ، که ایشان آهسته چهار پای می راندند .

این بگفتند . هریکی ازجانبی بربالای کوه رفتند ونگاه‌داری می کردند که عالم افروز ازدور پیاده‌ای دید که می رفت چون باد، وسواری دنبال وی. اگرچه نیکو نگاه کرد ایشانرا نشناخت ، که مسافتی عظیم بود . همچنان می رفتند تا شب درآمد . سمك وفرخ[1] پیش دیگران آمدند .

فرخ باعالم افروز گفت : هیچ کس ندیدم.عالم‌افروزگفت: من سواری

۱ ــ اصل : فرخ‌زاد

وپیاده‌ای دیدم که ازپیش ما می رفتند از آن جانب کوه ، که بازگشتن ایشان برسرراه ماست؛ تا بارها برجای بیفکنیم که شب درآمد ؛ وما برویم و بنگریم که کیستند. فرخ گفت : ما را با ایشان چه کار، لشکرما خودبرسند. عالم‌افروز گفت : تو ندانی ، از دنبالهٔ من می آی . هیچ نگفت . آن چهار پایان همچنان می راندند.عالم افروزازپیش برفت وفرخ دنبالهٔ وی. تابه‌سوردروازه رسیدند که ناگاه آواز پای اسب به گوش عالم افروز رسید . در زمین نشست و نگاه می کرد . نزدیك رسیدند . سخن گفتن یکی شنید که‌می گفت : مگرازایشان در گذشتیم . آن یکی دیگر می گفت : نزدیك است .

چون‌عالم‌افروز گوش کرد، آوازهردو بشناخت که‌روزافزون بود ومردان دخت. خرم شد. نعره‌زد . گفت:تا بنگرم که مردان‌دخت‌چه‌خواهد کردن. گفت : کیستید . مردان دخت چون آواز سمك شنید اسب بر سر وی جهانید . تیغ بر کشید تا بزند . عالم افروز گفت: ای پهلوان، منم سمك . بیم بود که تیغ بروی‌زده بود که دست بازگرفت . خرم شد . گفت : ای پهلوان عالم‌افروز ، تو مرا ازدست دیگران می‌شماری ؟ چند نوبت باتو گفتم که این دلیری مکن که‌هرباری‌راست‌نیاید؟هیچ‌نمانده بود که‌تیغ‌برسرتوزده بودم ؛آنگاه پشیمانی سودنداشتی؛ هربار مرابازمی آزمائی.

عالم‌افروز گفت : ملکه‌آن جایگاه چه‌کار می کند. مردان دخت احوال بگفت . عالم افروزگفت : ای ملکه ، بیست مرد باصندوقهااند . مردان دخت گفت: شما هم‌این‌جایگاه می‌باشید. این‌بگفت.تیغ دردست‌پیش ایشان‌باز آمد. نعره زد . گفت : ای فرومایگان ، شما را محل آن باشد که زنان شاه جهان فرخ‌روز برید ؟ منم مردان دخت . ایشان [را] زهره برفت . به یك لحظه آن بیست مرد را بکشت .

یکی از آن بیست مرد زخم یافته بود . روی به هزیمت نهاد تا برود که

فرخ به‌وی رسید گفت : کجامی روی؟ آن مرد گفت: ای فرخ ،تو کجا می‌روی که مردان دخت آمد وهمه را بکشت و زنان فرخ روز بازستد ؛ به‌چه ایستاده‌ای؟ بروتابرویم. فرخ گفت:من نخواهم آمدن که سخنی بامردان دخت دارم تاازبهر من بافرخ‌روزبگوید؛ بیاتاتراپیش مردان‌دخت برم. آن مردگفت : ای فرخ، دیوانه شدی؟ ترا بامردان دخت‌چه کار ؟ تو نه مردهندس وزیری؟گفت : من می‌روم .

فرخ او را بگرفت . گفت : رها نکنم ترا تاپیش مردان دخت رویم که کارچنین راست برمی آید.اوراکشان پیش مردان دخت آورد .گفت: ای ملکه و پهلوان ، این مرد می خواهد که پیش قابوس رود ومن اورا نمی‌گذارم ؛ تو چه می‌گوئی ؟ اگر پیغامی داری با وی بگوی . مردان دخت تیغ زد و سروی بینداخت . گفت : ای فرخ ، اکنون پیغام نتوان بردن .

پس گفت : ای پهلوان عالم افروز، مارا بردست راست می‌باید رفتن ، که بی شك لشکر که خواسته‌ای برسند ، و ازین جانب مرغزاراست وراه بی راه . روزافزون گفت: ای ملکه، راهی دیگرنیست بجز ازاین راه که آمدیم، که تواین راهها نیکودانی. مردان دخت گفت : دوراه بیش نیست . یکی راه راست که لشکر می آیند ومی‌روند ، ویکی این راه مرغزار که ما آمدیم .

همچنان می آمدندتا بدان مرغزارفروآمدند. زنان شاه [را] ازصندوقها بیرون آوردند.خرمی کردند . عالم‌افروز گفت: ای ملکه، توباایشان می‌باش تا من ازپیش بروم ومژدگانه به شاه برم . مردان دخت‌گفت : فرمان تراست . عالم افروز به راه افتادوبرفت. مردان دخت گفت : مارا نیزمی‌بایدرفتن که بی شك لشکر آیند ، اگرچه اندیشه ندارم ؛ اما چون بی‌رنج رویم بهتر . زنان‌را گفت : سوارگردید . ایشان [را] براسبان نشاندند که از آن مردان بیست‌گانه به‌دست‌آورده بود ؛ وجامهٔ ایشان نیز آنچه نیك بـود بسته بـود ، در ایشان پوشید . روی به راه نهادند .

هنوز نیم فرسنگ نرفته بودند که آواز کوس حربی به گوش ایشان رسید. مردان دخت گفت : لشکر آمد ؛ وازراه دره می آیند که راه ایشان بردرهٔ سیاه است و از بیم لشکر ما گذر نمی یارند کرد ، بدین راه می آیند ، سبب آنکه بی‌راه است . کوه نزدیك بود. زنان شاه [را] به‌پای کوه آورد وبداشت . گفت: هیچ اندیشه ازبهر من مدارید و دلها جای دارید اگرچه شما را نباید گفت که بسیارمصاف دیده‌اید و کرده . ازشما هرچهار گلبوی است که این کار نداند ونکرده است . چگل‌ماه میدان داری نیکوداند که بافرخ روزدرمیدان برابری کرده است؛ وشروان بشن وگیتی‌نمای همچنین؛ برجای می‌باشیدتا من بنگرم که کیستند ؛ واگرچنان باشد که ما را جنگ افتد،هیچ کس به‌یاری من میآئید؛ مرا دل مشغول گردد . روزافزون وفرخ را گفت : پیش ایشان می‌باشید .

این بگفت وروی به راه نهاد وپیش لشکرباز آمد . نگاه کرد وعلم دید باده هزارسوار ازلشکربیگانه . مردان دخت پیش ایشان آمد . بانگ برزد که کیستید . سواری پیش وی بازآمد . گفت : پهلوان سپه دارست از درهٔ شول وپهلوان حمومه ازدرهٔ شرناس؛ به‌خدمت قابوس می‌روند که دیرشد تا قابوس ازولایت رفته است ؛ تو کیستی؟ مردان دخت‌گفت : چرا نام خود پنهان‌کنم، که دعوی کرده‌ام که این کار به تنها به سربرم و زنان شاه باز رسانم ؛ دانم که ناچار جنگ باید کردن . گفت : منم مردان دخت .

آن مردچون نام مران دخت شنیدباز گشت. پیش حمومه وسپاه‌دار آمد. گفت : مردان دخت است پیش‌گرفته‌است. ایشان چون بشنیدند گفتند: درجهان مارا دشمن‌تر ازاین نیست ؛ او را بگیریم و قهر کنیم و مژدگانه به شاه بریم ، خدمت همه ساله باشد .

این بگفتند وبانگ برلشکرزدند. ده هزارسوار به یکباراز جای‌بر آمدند وگرد مردان دخت فروگرفتند ودست تیغ و تیر و رمح بروی گشادند . مردان

دخت چنان دید . دست بـزد و تیغ از جفت جدا کرد . خود را برایشان زد . چون گرگ گرسنه که درمیان گلهٔ گوسفند افتد از ایشان می کشت . مردان دخت [را] سه‌جای جراحت رسید . خون روانه شد . باخودگفت : چاره باید کردن که ساعتی بیاسائیم. بانگ برسپه‌دار و حمومه زد. گفت : ای نامردان که شمائید، شرم ندارید که چندین هزارمرد که نان به مردی می‌خورند ونام مردان برخود نهاده‌اند، با یك زن مصاف می کنید؟ اگریك مردبازنی مصاف کردی،هم زشت بودی، خاصه چندین مرد ؛ اگرمرداید یك یك درمیدان آئید تا بدانید که زنان چون باشند ؛ و مردی خود بدانید .

حمومه وسپاه‌دار پهلوان بودندو برخود می‌دانستند که پهلوان‌اند ؛ واعتماد برخودداشتند . از آن سخن مردان دخت ایشان را غیرت آمد . بانگ برلشکر زدند که بازگردید. همگان برگشتند. بفرمود تاصف بیاراستند . تا ایشان صف لشکر ترتیب می کردند مردان دخت بیاسود . پس یك یك درمیدان می آمدند. مردان دخت چون مرغ گرسنه ایشانرا برمثال دانه اززمین برمی‌چید . ایشانرا خود عقل نبود . ده هزارمرد با وی برنمی آمدند. به یك تن اورا قهرخواست کردن. با این همه سپه‌دار گفت: ای‌حمومه،تودر کارمردان دخت غلط افتادی؛ به ده هزارسوار وما با ایشان بودیم، بامردان دخت هیچ به دست نداشتیم، که یك یك با وی جنگ خواهیم کردن. اگرچنین رها کنیم ، لشکرما صد هزارنفر باشند ، همه را بکشد .

این بگفت و روی به میدان نهاد . سپه‌دار پیش مـردان دخت آمـد . بانگ بروی زد . گفت : ای رعنا چیست این همه شطارت ؛ ازبامداد بازنمی دیدی توسپه‌دار . گفت : منم سپه‌دار ؛ کار تومی‌دیدم، اما به هیچ نمی داشتم. چون کاربغایت رسید، آمدم که‌جواب کار تو بازدهم وبگویم که باتوچه می باید کردن . چون این بگفت به مـردان دخت حمله آورد . مردان دخت گفت :

آهسته باش ، نباید که دروغ باشد .

این بگفت و با وی در آویخت . بسیار طعنه میان ایشان رد شد ، که سپه‌دار مردانه بود ؛ که ناگاه شب در آمد . سپه‌دار گفت : ای مردان دخت ، شب ما را ازهم بازداشت ؛ بازگرد تا امشب بیاسائیم وفردا جنگ کنیم ، اگر نگریزی . مردان دخت گفت : ازشما مردان مرا نباید گریخت، که اگر شما را پیش من محل بودی ، خودپیش شما بازنیامدی ؛ شما راکجا به من توانستی رسیدن ؛ازخود درمن می‌نگری ؟ مگر بخواهی گریخت ؛ اگر صدهزار چون شما مردان باشند ، مرا نباید گریخت ، بل که افزون. چه محل باشد شما را ؟

این بگفتند وازهم بازگشتند . لشکر ایشان خیمه‌ها بزدند و فرودآمدند که خود زده بودند خدمت کاران . چون به بارگاه آمدند پهلوانان ، سپه‌دار باحمومه گفت : عظیم مردانه است ؛ درجهان زنی باشد بدین مردی وچالاکی؟ خود از چنین جنگ سیر نمی‌گردد و مستی نمی‌داند . از هر سخن می‌گفتند و می بودند .

از آن جانب مردان دخت پیش آن قوم خود آمد . بر دامن کوه فرود آمدند. زخمهای مردان‌دخت ببستند. تا مردان‌دخت گفت: با روزافزون وفرخ، که: شما را از دنبالهٔ عالم افروز بباید رفتن به تعجیل. پیش فرخ روز احوال بگوئید تا لشکر بفرستد که من فردا با ایشان جنگ می کنم وهیچ اندیشه ندارم مگر آنکه لشکر ازپیش قابوس برسند ؛ مرا غم خودنیست ؛ غم زنان شاه است که باز دردست این قوم گرفتار شوند .

این بگفت وروزافزون و فرخ به راه افتادند و برفتند . مردان دخت اندیشه کرد . برخاست، که همه کوه و درهٔ آن جایگاه دیده بود ودانسته، بیامد وازآن کشتگان سلاحی چند بازکرد واسبی چند بگرفت، که بسیار می گشتند بی‌خداوندان. بیاورد وچند درخت ببرید وبراسبان استوار کرد وسلاح پوشید

بر صورت آدمیان که بر پشت اسب باشند . سخت نیکو بساخت و اسبانرا بداشت صف کشیده؛ وهمه را ببست و در زمین استوار کرد ، آنجا که گلبوی و دیگران ایستاده بودند . پس روی به گلبوی ودیگران آورد که : من شما را ببرم و جایگاهی پنهان کنم، تا فردا چون جنگ کنم ازشما فارغ باشم ؛ که این اسبان [را] بدین گونه برعوض شما بداشته‌ام تا کسی گمان نبرد که من شما [را] پنهان کرده‌ام . ایشان گفتند: تو دانی. مردان دخت ایشانرا پیش کرد و بدان بالای کوه بر آورد، مقداریك فرسنگ. می‌دانست جایگاهی که سوراخی هست. ایشانرا بدان سوراخ آورد وبنشاند با مطهرهٔ آب وخاشکدان که باخود آورده بودند . گفت: این جایگاه می‌باشید؛ زینهار که بیرون میائید تا من بیایم. و در آن سوراخ به سنگ برآورد . به جای خویش باز آمد و آرام گرفت تا چون روز روشن شود مصاف کند .

از آن جانب روزافزون وفرخ مقدارپنج فرسنگ بیامدند. ناگاه علمی دیدند که می آمد ، با لشکری مقدار پنجاه هزار سوار . روزافزون گفت : این لشکر کیستند . فرخ نیکو نگاه کرد .گفت : این لشکرقابوس‌اند ؛ علم بوران است ؛ وطومان وخوجان با وی‌اند ؛ ایشان که زنان شاه [را] ازشهر آوردند، ایشانراقابوس ازدنبالهٔمافرستاده‌است[1] تانگاه‌داری‌می کنند؛اکنون‌تدبیرچیست؟ اگر لشکر دیر برسند مردان دخت با این همه لشکر تنها چه می‌تواند کردن ؟

روزافزون گفت : ای فرخ، من شاگرد سمك‌ام و کارها دانم ؛ بنگر که من با ایشان چه کنم . دست درمیان کرد و ریشی اسفید بر آورد وبربست، که پیوسته باسازبود. وجامه برخود بدرید. فرخ گفت: ای روزافزون چه خواهی کردن ؟ روزافزون گفت : تونیز جامه بدروبامن بیای فریادکنان تا پیش ایشان بازرویم وگوئیم مردان دخت آمد وگلبوی بادیگران برد وخلقی بسیار کشت ، وازدره سپه‌داروحمومه با لشکری فراوان می آمدند ، مردان دخت برایشان زد

۱ ـ اصل : اند

وهردورا بکشت؛ تا ایشان به تعجیل برانند، آنگاه بنگر که من باایشان چکنم.

این بگفت. هردوجامه دریده، فریادکنان پیش لشکرباز آمدند. بوران وخوجان[1] وطومان از پیش لشکر می‌آمدند و هر سخنی می‌گفتند، که ایشانرا بدیدند فریادکنان. گفتند: کیستندو کجا می‌روند؟ درین وقت چه بوده است؟ ایشان‌گفتند: ازاین بترچه باشدکه مردان دخت‌آمد ومردم ماراکشت وگلبوی [را] بادیگران‌بستد؛ وسپه‌دار وحمومه ازهفتاد دره‌می‌آمدند؛ با مقدارپنج‌شش هزارسوارمی‌آمدند؛ برایشان زدوهمه را قهر کرد؛ ما ازدوربودیم، بگریختیم تا پیش شاه قابوس رویم‌واحوال بگوئیم، شمارا دیدیم واحوال‌گفتیم؛ دریابید پیش ازآنکه ازدست بروند.

بوران وطومان و خوجان بشنیدند. گفتند: ایشان کجااند. روزافزون گفت: ازآن پس کوه فرودآمده‌اند. بوران وطومان و خوجان سپاه راگفتند: شماآهسته می‌آئیدتاما برویم وپیش ایشان بگیریم؛ باشدکه‌کاری توانیم‌کردن که مگرشاه قابوس این معنی می‌دانست که ما را فرستاد.

این بگفتند وروی به راه نهادند. روزافزون و فرخ‌روز هر دو درپیش ایشان ایستاده تا مقدارفرسنگی ازپیش برفتند. روزافزون‌گفت: ما برسرکوه رویم وبنگریم تا لشکر کجااند؛ ما بر نشانه‌ای آتش بکنیم؛ شما پیش آتش آئید که سرراه برایشان بگرفته باشید.

این بگفت. ازپیش ایشان روی‌به‌کوه نهاد. فرخ[2]گفت: ای روزافزون، این چه کاربود؟ایشانرا رهاخواهیم کردکه برویم؟ روزافزون‌گفت: توندانی، کارتمام شد. پیوسته روزافزون با سازکار بود. فرخ را گفت: خاشاك به‌هم آور. خود بنشست که آتش زنه داشت. آتش افکند. فرخ خاشاك و هیزم آورد. روزافزون برافروخت. پس ازآن داروها که ایشان [را] بود پاره‌ای

---

۱ ــ اصل: حورحان ۲ ــ اصل: فرخ روز

بیاورد. گفت: ای فرخ دماغ بیاکن ؛ و خود دماغ بیاکند. که بوران و طومان وخوجان آتش بدیدند. روی بدان جانب نهادند تا پیش آتش رسیدند. روزافزون چون دید که ایشان آمدند، دارو برسر آتش نهاد. ایشان پیش آمدند. هرسه بیفتادند.

روزافزون گفت : ای فرخ، من چنین کارها می کنم . بیامد وهرسه را سر ببرید و برسرراه بینداخت. اسبهای ایشان برسرراهها ایستاده ، طبلهای باز از اسبان بگشادند وروی به کوه نهادند. بربالای سنگی نشستند ونگاه می کردند تا لشکر ایشان برسیدند . برسرراه سه اسب دیدند ایستاده و سه تن را کشته . چون نیکو نگاه کردند سر بوران و طومان و خـوجان بود بریده ، که ناگاه روزافزون وفرخ طبل فرو کوفتندو آواز بر آوردند که : تاجهانست فرخ‌روز باد، که همهٔ دشمنان چنین کشته خواهند شد . سپاه درخروش آمدند. روی به راه نهادند ومی‌رفتند که ناگاه روز روشن شد.

در آن ساعت لشکرهفتاد دره ترتیب مصاف می‌دادند که بامردان دخت مصاف کنند ، از این جانب لشکر در رسیدند . از آن جانب گمان بردند که لشکرمردان دخت‌اند ، و ازاین جانب پنداشتند که لشکر مردان دخت‌اند که برسازایستاده‌اند. خودرابر ایشان زدند. هردولشکردر آن جایگاه برهم افتادند. روزافزون وفرخ پیش مردان دخت آمدندواحوال‌می‌گفتند. مردان دخت خود در آن کار لشکر بازمانده بود که ایشان چه کسند واز کجا آمده‌اند . نشان سپاه خود نمی دید . عجب می‌داشت ، تا روزافزون و فرخ آن احوال بگفتند ؛ تا روزافزون آن اسبان دید ایستاده و هریکی [را] شخصی برپشت . گفت : ای ملکه، این سواران از کجا آمده‌اند و زنان شاه کجااند ؟ مردان دخت گفت : من نیز کاری ساخته‌ام . احوال بگفت .

آن دو لشکر تیغ در هم نهاده و می کشتند تا مـردان دخت گفت : ای

۱ ـ اصل : فرخ‌روز

روزافزون، شما را به تعجیل بباید رفتن تا لشکر آیند، نباید که مدد ایشان برسد. روزافزون گفت : ای ملکه ، دانم کـه عالم‌افروز این لشکر [را] دیده باشد ، بی‌شك زود لشکر بفرستد ؛ و ما نیز برویم و احـوال بگوئیم . این بگفتند و روی به راه نهادند .

از آن جانب عالم‌افروز می‌رفت که ناگاه علمی دید که پیش وی باز آمد. چون نیکو نگاه کرد ؛ علم کاوه بود ، وطومار باوی . چنان افتاده بود که چون مردان دخت باروزافزون ازطلایه برفتند ، بدان نامهٔ هندس وزیر، طومار پیش شاه آمده بود واحوال گفته . فرخ‌روز طومار [را] با کاوه وبیست هزار سوارو پیاده فرستاده بود . درآن ساعت عالم‌افروز [را] دیدند . پیاده گشتند . خدمت کردند. عالم‌افروز پیش ایشان باز آمد. طومار وکاوه چون عالم‌افروز را دیدند پیاده گشتند . خدمت کردند . عالم‌افروز ایشانرا در کنار گرفت و بپرسید . ایشان گفتند : پهلوان‌چنین تنها کجامی‌رود ؟ عالم‌افروز گفت : مژدگانه به شاه می‌برم که زنان را ازدست دشمن بیرون آوردیم ؛ با مردان دخت‌اند و ازپس می‌آیند . احوال چنانکه بود بگفت .

ایشان آفرین کـردند ، تا کاوه گفت : ای پهلوان ، اگـرچه ترا نباید آموختن، امامرا دراین‌حالت‌نخست خوش آمد که‌تنهادرچنین جایگاه می‌روی وهمه‌جهان ترا چنین‌دشمن‌اند؛ اگرپنج‌هزار سواردشمن ترا دریابندیاسواری، چگونه توانی بودن ؟ بازگرد تا پیش مردان دخت رویم وزنان شاه برگیریم ؛ چون به نزدیك لشکرگاه رسیم مژدگانه ببر . عالم افروز گفت : ای پهلوان ، راست می‌گوئی ؟

این بگفتند و روی به راه نهادند و می‌رفتند که ناگاه روزافزون وفرخ پیش ایشان باز آمدند . عالم افروز چون ایشان‌را بدیددودی به سروی بر آمد. گفت : مردان دخت وزنان شاه کجااند؟ چراآمده‌اید ؟ ایشان‌گفتند : دوپهلوان

ازهفتاد دره بالشکری مقدار پنج هزار مرد می‌آمدند که پیش قابوس روند ؛ ومردان دخت راه برایشان بگرفت و خلقی بسیار بکشت ؛ پهلوانان یکی [را] سپه‌دارمی‌گویند ویکی [را] حمومه ؛ پس ما را بفرستادند که پیش شاه رویم ولشکر بیاوریم ؛ ودرراه مارا لشکری پنج هزار پیش ما باز افتادندکه ازپیش قابوس می‌آمدند که نگاه‌داری زنان شاه کنند ؛ بوران و طومان و خوجان با ایشان بودند، آنکه زنان شاه ازشهر آورده بودند؛ ومن چنین وچنین کار کردم تا پیش مردان دخت باز رفتم که لشکر آمدند و در هم افتادند . مردان دخت گفت : شما بروید ولشکر آورید کـه عالم‌افروز از احوال آمدن لشکر خبر ندارد ؛ ولشکر بیایند ومن اینجا عاجز بمانم ؛ اکنون پهلوان خود آمد ، زود باید رفتن . عالم‌افروز گفت : شما بروید که من با لشکر اکنون پیش مردان دخت می‌روم .

این بگفتند وبه تعجیل براندند که راه نزدیك بود . عالم‌افروز ازپیش بتاخت تا به‌مردان‌دخت‌رسید. اورا دید درپای کوه سوارایستاده و درپیش وی چندسواردیگر ، وازبرابر لشکرفراوان در هم افتاده . عالم افروز پیش مردان دخت رفت . خدمت کرد . گفت: ای ملکه، نظارهٔ جنگ می کنی؟مردان‌دخت گفت : بلی، پهلوان چرا بازگشت؟ عالم‌افروزگفت :لشکر آوردم بیست هزار سوار، هم اکنون برسند. مردان دخت خرم شد؛ تاعالم‌افروزگفت: این اسبان به چه ایستاده‌اند وزنان شاه کجااند ؟مردان دخت احوالها بگفت . عالم‌افروز گفت : اکنون هیچ اندیشه مدار که لشکر آمدند ؛ تا ایشان برسند من بروم و زنان شاه بیاورم؛ چون لشکر برسند بگوی تا خیمه‌ها بزنندکه مارااین جایگاه کاراست. مردان دخت اورا نشان داد.

عالم‌افروز روی به‌کـوه نهاد که آواز کـوس حربی برآمد. پهلوانان برسیدند. پیش مردان دخت‌خدمت‌کردند.وآن لشکرهنوزدرهم افتاده بودند،

تالشکرفرخ روز خیمه‌ها بزدند وفرود می‌آمدند .گروهی ازبهرترتیب ساختن و جماعتی با ساز جنگ پیش مردان دخت ایستاده و احوالها می‌گفتند که عالم‌افروز برفت و از آن سوراخ زنان شاه [را] به لشکرگاه آورد و در خیمه بنشاند. پیش مردان دخت وپهلوانان آمد. گفت: اکنون شمااین‌جایگاه مصاف می‌کنید[۱] که لشکربسیاراند ؛ وزینهار درکارزنان شاه بیدار باشید و نگاه‌داری می‌کنید تامن بروم وفرخ‌روز[را] آگاهی‌دهم . مردان دخت‌گفت : ای‌پهلوان، روزافزون وفرخ رفتند . عالم افروزگفت : من ایشانرا دراین نزدیکی دیدم و ایشانرا فرستادم ؛ کار ایشانرا نیست . کاوه گفت : ای پهلوان ، زود فراموش کردی آنچه من‌گفتم . عالم‌افروزگفت : من فراموش نکردم ، یزدان مرا نگاه دارد . این بگفت وروی به راه نهاد وبرفت .

حق تعالی تقدیرکرد که در میان لشکر قابوس که درهم افتاده بودند ازهم‌می‌کشتند؛ که ناگاه‌پهلوانی‌بود نام اوابرسیاه،ازهفتاد دره‌پیش لشکر آمد، به‌سپه‌دار رسید. بانگ بروی‌زد. نام بگفت . تیغ فروگذاشت . بزد برسپه‌دار. سپه‌دارنام خود بگفت. گفت :ای[ابر] سیاه‌این چه‌حادثه است ؟ چون ابرسیاه نام سپه‌دار شنید عنان بازگرفت . فروماند . بانگ برلشکرزد تادست ازجنگ بازداشتند . بسیار ازهم کشته بودند . همگان آرام گرفتند . واحوال بگفتند. هر کسی می‌گفت : این چون افتاده است ؛ که آواز غلبه لشکر شنیدند . بنگریدند . لشکر فرو می‌آمدند و خیمه‌ها می زدند . لشکر فراوان دیدند . فروماندند . باهم می‌گفتند : با مردان دخت برنمی‌آمدیم، اکنون با این لشکر فراوان چه‌کنیم .

با هم گفتند سپه‌دار وحمومه وابر سیاه، چون‌کارافتاد رها نشاید کردن ورفتن که بی حمیتی عظیم باشدوازشاه قابوس مارا ملامت رسد؛ تدبیرآنست

۱ ــ اصل : می کنند

که نامه نویسیم به شاه قابوس، واحوال باز نمائیم تا چه فرماید ؛ و نامهٔ دیگر نویسیم به‌گیل پهلوان که برسرهفتاد دره می‌باشد، تامارا لشکر بفرستد. وبودن گیل پهلوان برسر دره از بهر آنکه قاعدهٔ شاه قابوس و دیگرشاهان چنان بود که‌چون به‌جایگاهی‌رفتندی، پهلوانی[را] باچندلشکربرسرهفتاددره بنشاندندی تانگاه‌داری کردی . در این حال، چون قابوس به جنگ فرخ‌روز آمده بود.

در حال نامه نوشتند به شاه قابوس ، و احوال چنانکه رفته بود باز نمودند ، از آنکه :

«مردان دخت زنان فرخ روز بازستد و مردمان که با وی بودند همه «را بکشتند ویك شبانروزما را باوی جنگ افتاد . درشب بودیم که «روزدیگرپیکار کنیم، بامداد ناگاهان‌لشکری به‌ما درافتادند. بسیار از «هم بکشتیم‌به‌عاقبت بدیدیم لشکرشاه بودند؛ به‌غلط ما را چنین کار «افتاد. پهلوانان‌دره‌حمومه‌وسپه‌داربودند که به خدمت‌شاه می آمدند. «واحوال پهلوانان ابرسیاه وبوران وطومان و خوجان که می آمدند «به نگاه‌داری زنان فرخ‌روز؛ چه سود داشت که گرگ آمده بود و «گوسفند برده؛ وبه عاقبت بی‌مصاف بوران وطومان وخوجان [را] «برسر راه کشته یافته‌اند؛چه توانیم گفت احوال مردان دخت،خاصه «اکنون که مقدار بیست هزارلشکرفرخ‌روز رسیدند . احوال معلوم «شاه کردیم تاچه فرماید. مصاف کنیم یا بازگردیم؟آنچه مارامقصود «بود ازدست رفت .»

چون نامه تمام‌شد، مردی‌بود نام اوصمصام، نامه به وی دادند و به‌شاه قابوس‌فرستادند. پس‌نامهٔ دیگرنوشتند به‌گیل‌پهلوان، واحوال‌همه‌بنمودند که :

«ما را چه افتاد ؛ اکنون برابر لشکر فرخ‌روز می‌باشیم که به یاری «مردان دخت‌آمده‌اند . هیچ دیگرنتواند فرستادن . مقصود آنکه او

«[را] نیز معلوم باشد که برابر لشکر دشمن نشسته است و به کارما «نپردازد. و نیز بدین جایگاه نزدیکترست، باید که ما را لشکرتمام «بفرستد؛ واگرتواند خود بیاید، که هیچ کارازین عظیم‌ترنیست، «که مردان دخت را به بند آوریم؛ باشد که به آمدن پهلوان ما را «کاری بر آید[1]، که بی‌شك لشکر فرخ روز دیگر برسند که مردان «دخت را فرو نگذارند.»

نامه [را] مهربرنهاد. مردی بودنام اوصارم؛ نامه به دست وی به گیل فرستادند. صارم به راه افتاد و همه شب می‌رفت، چنانکه بامداد به سر هفتاد دره رسیده بود.

چون صارم برسید، گیل پهلوان ازشاه قابوس خبرپرسید. صارم گفت: ای پهلوان، ماهنوز به خدمت شاه قابوس نرسیده‌ایم. لشکرفرخ‌روز پیش ما بازآمدند و ما را بسیار جنگ افتاد وخلقی ازآن ما کشته شدند. گیل گفت: چگونه سازیم. نامه بیرون کرد وبنهاد. گفت: احوال درنامه گفته است. گیل نامه بگشاد و برخواند. احوالها معلوم کردو کارمردان دخت بدانست. آشفته گشت. گفت: کارمردان دخت بدان جایگاه رسید که چنین کارها کند؟ بفرمود درساعت که لشکر عزم رفتن کند. کس به دره‌ها فرستاد ومرد بخواند. آشوب وغلبه درشهرافتاد. وازهر دره‌ای سپاه بیرون می‌آمدند.

حق تعالی تقدیر کرد که ابرك‌را درآن حال بگرفته بودند، چنانکه پیش ازاین گفتیم؛ اورا بند برنهاده بودند ودر درهٔ بهلان می‌آمد ومی‌رفت و کس بروی موکل نبود، که اورا به راه سردره بیرون می‌بایست آمدن، ولشکر گیل برسردره بودند. اتفاق آن ساعت که غلبه درهفتاد دره افتاد ولشکربیرون می رفتند، ابرك برسردرهٔ بهلان مرغزاری بود وچشمهٔ آب چنانکه ازآن چند

۱ ــ اصل: برآمد

درهٔ نزدیك بدان مرغزار آمدندی و تماشا کردندی ؛ ابرك آنجا بدان مرغزار برسرچشمه ایستاده بود که آن غلبه و آشوب برآمد . هیچ نمی‌دانست که چه می‌باشد که ناگاه قومی زنان دید که بدان چشمه ومرغزار آمدند . ابرك در آن زنان می‌نگرید. ودرمیان ایشان دختری دیدبلندبالا، باریك میان، باروئی چون ماه وزلف سیاه،گیسوان درپای کشان کرده وبه زر وزیورخود را برآراسته . سخت پاکیزه وباجمال بود ؛ اما برسیرت کوهیان بود . ابرك دروی بازمانده بود. ازیکی پرسید که کیست؟گفت: این دخترشاه قابوس است شروان دخت؛ به‌تماشاآمده است .

ابرك چون نام وی‌شنید وبدانست که دخترقابوس است،باخوددراندیشه شد . چاره ازبهرکارخود به‌دست آورد . باخودگفت: وقت آن‌آمدکه خود را ازاین بندنجات دهم .آخرحیلتی به‌کاربایدآورد ؛ مگریزدان راست برآورد. اندیشه می‌کرد وایستاده بود بند برپای . زنان دروی نظاره می‌کردند. شروان دخت‌گفت : شما را چه بوده است ؟ مارا قاعده نباشدکه‌کسی را بازدارند هر که را بگیرندبکشندیارهاکنندتابرود؛درکارتونمی‌دانم که چگونه افتاده است؛ توکیستی؟ابرك چاره‌ای‌ساخته بود. گفت: ای ملکه ، ازبهرتودربند بازمانده‌ام؛ چنین دربندگرفتارم . شروان دخت‌گفت : ازبهرمن چرا ؟ بامن چه‌کردی ، که من هرگزترا ندیده‌ام وباتومرا گفتارنبوده است ؛بگوی تا بدانم ؛ اگرازبهرمن دربندگرفتاری ترا رهاکنم تا بروی که مرا نمی‌باید که کسی از بهرمن در بند گرفتارباشد، خاصه کسی که ازوی خبرندارم واورا نمی‌شناسم .

ابرك‌گفت : ای ملکه ، چنین است که تومی‌گوئی ؛ من ازبهرتو در بند گرفتارشدم. شروان دخت‌گفت: بگوی تاچون بوده است. ابرك‌گفت: به هیچ سخن که‌ازمن نیامدونگفتم‌دربندگرفتارشدم. اگرچیزی بگویم هلاك من‌برآید. مرا جان به‌کاراست . شروان دخت اندرشك افتادکه این خودچه سخن‌خواهد

بود . اورا هوس گرفت ، که آن خود چه چیزست .

و آن سبب نجات ابرك بود که یزدان بساخت و دل شروان دخت بدان گفتار دربند آورد و آن گفتار ابرك خوش گرفت . هر کاری [را] که خواهد بود، اول سببی ظاهر گردد ونشانی پدیدار آید . یزدان این معنی دردل ابرك افکند تا بر لفظ وی برفت ، سخنی بی معنی و دروغی دل گیر و گفتاری بی اصل و [دور] از حقیقت .

[شروان دخت] گفت : ای جوان، بگوی تاتو[را] چه بوده است؛ اندیشه مدار. ابرك گفت : ای ملکه ، سوگندخور که مرا هلاك نکنی ونفرمائی و رضا ندهی ورهاکنی تا بروم ، تا آنچه هست بگویم؛ واگرنه دربند می‌باشم تا یزدان چه خواهد . شروان دخت [را] هوس دردام آورده بود وبوی وصال به دماغ وی می‌رسید وبه تازیانهٔ وصل جان اورا می‌زدند که : هان، شربت وصل طلب ونوش دار.

چون شروان دخت سوگند خورد به یزدان دادار کردگاروبه نورونارو مهروهفت اختران ، که : ترا نکشم ونفرمایم ورضا [ندهم] ورها کنم تا بروی، ابرك گفت : نمی‌دانم که چرا ازبهر کارتو گرفتارم . شروان دخت تندگشت . خواست که اورا قهر کندبدان طنز. ابرك گفت: ای ملکه، اگرخواهی که بگویم این جماعت [را] که حاضراندبگوی تاهریکی یك بارالحمدازبرای جمع کنندهٔ این کتاب بخواند تاخدای تعالی اورا بیامرزد .

چاره ساختن ابرك به دروغ بادخترقابوس و بیرون[آمدن]ازدره

چنین گوید خداوندحدیث وراوی قصه، که چون شروان دخت سوگندخورد، گفت : اکنون بگوی . ابرك گفت : ای ملکه، بفرمای تابند ازپای من بردارند. شروان دخت کنیز کی[را] فرمودتابندازپای ابرك برگرفت، که ایشان دانستندی آن بند [را] گشادن . ابرك خودرا بی بند یافت . خرم شد . گفت : ای ملکه ،

این جایگاه برملا نتوانیم گفتن؛ تا به جایگاه نشست رویم؛ خلق بسیار با تواند؛ نشاید گفت ، اگرچه روا بود. همه از تواند ؛ اما درخلوت بهتر که بگویم؛ آنگاه باهر که خواهی می گوی .

چندان آتش حیلت برافروخت که همه اعضای شروان دخت بسوخت وازیك سخن ابرك ، تیری بود از قضای وصال فرخ روز ، که از کمان قدر بر سینهٔ شروان دخت می آمد؛ نه ساختهٔ ایشان بود که پرداختهٔ یزدان بود. تاشروان دخت ابرك را بگفت وپیش کرد، باکنیزکان به سرای خودباز آمد که راه نزدیك بود . ازهوس این سخن که ابرك اورا گفته بود تا خودبداند که چیست آرام نداشت وهیچ نمی دانست که چه می باید کردن، تا به سرای آمد . ابرك را پیش خودبنشاند . گفت : بگوی . ابرك گفت : ای ملکه ، بدان و آگاه باش که در روزگار قاطوس شاه صفت جمال تودر پیش فرخ روز بگفتند وعاشق جمال تو شد؛ نامه نوشت به پدر توقابوس شاه، وترا خواستاری کرده بود که چون تودختر به من دهی ، محترقات به شیربها بدهم ؛ بسیار پذیرفتگاری دیگربکرد . چون نامه تمام شد به من داد که برسانم؛ نامه پیش پدرتو آوردم . درآن وقت بود که از دره بیرون رفت به جنگ فرخ روز[1] ؛ چون نامه به قابوس شاه پدرت دادم برخواند؛ آشفته گشت و بفرمود تامرا بگرفتند وبند برنهادند ودراین درهٔ بهلان بازداشتند ؛ گفت: چون بازپردازم، دانم که باتو چه می باید کردن؛ اکنون مردی چون فرخ روز طلب کار تو ومن از بهر راحت تو در بند گرفتار شده، روا می داری ؟

شروان دخت سردرپیش افکند . زمانی اندیشه کرد . باخود گفت: این چگونه تواند بودن ؟ فرخ روز از کجا دل به من داده است . سردرپیش افکنده می گفت : چگونه توان کردن . زمانی می گفت : چون او مرا طلب کارست ، من اورا خواهم. زمانی می گفت : اگربودوقتی، فراموش شد. بازمهرفرخ روز

۱ـ اصل: تا شاه به جنگ فرخ روز

در پرواز بود به دام هوای [آن] شروان دخت گرفتار. فرخ روز[را]بصفتی دل بداد . عاشق وی شد .

تقدیر ازل چنان رانده بود که ابرك این سخن بگوید تا شروان دخت گرفتار شد. گفت : ای آزاد مرد ، چه نامی ؟ گفت : ابرك . شروان دخت گفت : ای ابرك ، این فرخ روز که تو می گوئی ، فرزند خورشیدشاه است آنکه شهر حامیه ومحترقات بگشاد ؟ ابرك گفت : همین است . شروان دخت چون بدانست که کیست ، عشق دردل وی زیادت گشت . گفت : ای ابرك ، اکنون چه می باید کردن . ابرك دانست که شروان دخت دردام افتاد ودلش میل فرخ روز کرد . گفت : ای ملکه ، اگر می آئی ، من ترا پیش فرخ روز برم بی رنج ، که لشکر بیرون می رود؛ بالشکر برویم کسی ما را نداند، اما دو سه تن باید که بر ایشان اعتماد داری وازاین احوال آگاهی دارند با ما باشند؛ من ترا به فرخ روز رسانم که تنها نتوانیم رفتن ؛ ودیگر شنیدم که مردان دخت بدین نزدیکی آمده است که زنان فرخ روز [را] آورده بودند، او بازستده است؛ وبالشکر به مصاف مردان دخت می روند، چون مردان دخت بالشکری گران بدین نزدیکی است؛ ما زود با ایشان رسیم.

شروان دخت گفت : ای ابرك ، مالی فراوان دارم بیش از آنکه بتوانم گفتن؛ چگونه رها کنم که نتوانم بردن . ابرك گفت : ای ملکه، غم گنج و مال مخور که جایگاهی نرود وفرخ روز صد چندین به تو دهد ؛ بی شك هفتاد دره بگیرد ومال به تو بازرسد؛ اما آنچه ناگزیرست برگیر. شروان دخت دو کنیزك و دوخادم [را] که بر ایشان اعتماد داشت پیش خود بنشاند و احوال با ایشان هر چهار بگفت .

پس دوجامه دان ویك صندوق زروزیور وجواهر برگرفت وخوردنی [آنچه] به کاربود وسلاح مردان پوشیدند. هرشش تن سوار گشتند وروی به راه نهادند تا به سردره آمدند . گیل پهلوان برعرض گاه ایستاده بود ولشکر عرض

می‌داد. دوازده هزارسوارنام زده کرده بود ومی‌رفتند. شروان دخت بادیگران خودرا درآن میان افکندند وبرفتند تاشب درآمد .

به منزل رسیدند وفرودآمدند . ابرك گفت : ای ملکه ، بی دستارچه‌ای پیش فرخ روز نشاید رفتن تا او را برتو اعتماد بهتر باشد ، که کار پادشاهان به‌احتیاط بود خاصه برزنان. شروان دخت گفت : چه کنیم؟ دستارچه ازچه می باید ؟کرابریم ؟ مگرگیل وگیلك [را] ببریم که ایشان‌اند در این لشکر . ندانم که چون بایدکردن . ابرك گفت : سلیم‌است این کار؛ ایشانرا بربندم و پیش تو آورم؛ اما تراکاری بایدکردن. شروان‌دخت‌گفت: چه‌کنم ،[چه]کارازدست‌من برآید؟ابر[ك]گفت : ای ملکه،دراین هفتاد دره[که] ترا خواستاری‌ازپدر کرد؟ شروان دخت [گفت] : پارسال‌گیل پهلوان به سرخوردن شراب بگفت؛ پدرم گفت تا فرداکه وقت سخن گفتن نیست . تندگشت . ابرك[1] هیچ سخن نگفت که شروان‌دخت دایهٔ خویش را باخودآورده بود . ونام دایه شمامه بود. ابرك گفت: ای‌دایه، برخیزوجامهٔ مردان پوش وبامن بیای،که اکنون‌گیل [را] بدین جایگاه آورم . شروان دخت گفت : چگونه ؟ با وی چه‌کنی ؟ ابرك گفت : هرچه‌کنم باتو باشد .

این بگفت ؛ به پای‌آمد. شمامه برخاست . جامهٔ مردان پوشید . باابرك همراه شدتا به درگاه گیل آمدند . دایه گفت : ای ابرك ، چون پیش‌گیل رویم چه‌گویم؟ ابرك گفت : توهیچ مگوی؛ اگرچیزی ازتوبازپرسم که چنین است؛ توبگوی آری . تاپیش خدمت‌کاران‌آمدند . ابرك یکی را گفت که : پهلوانرا بگوئیدکه دوتن ایستاده‌اند وسخنی دارند. مردپیش‌گیل‌آمد. احوال بگفت . گیل فرمودکه:ایشانرا درآور. مردبیامد. ابرك [را] باشمامه به خیمه درآورد. چون درآمدند، پیش‌گیل خدمت کردند . ابرك‌گستاخ پیش گیل آمد،

---

۱ ــ اصل : کیل

پنداشتی که کسی از آن اوست . سر در گوش گیل کرد . گفت : پیغامی از شروان دخت آورده‌ام دختر شاه قابوس ؛ اگر فرماید خیمه خالی کند . گیل چون نام شروان دخت شنید خرم شد. گیلك را گفت: بفرمای تا هر که هست بیرون رود؛ و تو بر در خیمه می باش تا هیچکس در نیاید . گیلك همه را بیرون کرد و خود بیامد و بر در خیمه بایستاد .

ابرك گفت: ای پهلوان، بدان که من خدمت کاری از آن شروان دخت‌ام معتمد، و این دایهٔ وی است شمامه ؛ به ناشناس چنین آمده است تا کس او را نداند. روی به دایه آورد. گفت: بگوی تا تو کیستی؟ دایه گفت : من شمامه‌ام، دایهٔ دختر شاه قابوس[1]، که نام او شروان دخت است . ابرك گفت : شروان‌دخت می‌گوید که : از پارسال که مرا از پدر خواستار شدی ، به گوش‌من رسید ؛ دل‌من به تو خواهان شد که ترا باشم ؛ گوش می‌داشتم که دیگر باره این سخن [را] طلب کار باشی و باز گوئی و مرا خواستار کنی؛ که چه سبب افتاد که از آن معنی هیچ باز نگفتی ، و دل من، در بند تو مانده بود ، تا بدین غایت ؛ می‌خواستم که خود را بر تو [2] آشکارا کنم ، راست برنمی‌آمد. در دره نمی‌توانستم ، که ما را دشمنان بسیار اند؛ و تا پدرم به جنگ دشمن شد و پهلوان بر سر دره می‌باشد خواستم که بیایم . برنیامد؛ چون شنیدم که پهلوان با سپاه پیش پدرم می‌رود، ایمن شدم ؛ که در راه کسی جست‌وجوی نکند ؛ این کار [را] برخاستم و به خدمت آمدم ؛ باید که پیش من آید تا احوال بنگریم که چگونه می‌باید کردن .

دایه در سخن گفتن ابرك باز مانده بود تا از آن حیلت چگونه برمی‌ساخت؛ و او را پیش دختر خواهد بردن تا چه کند. در اندیشه می‌بود تا گیل گفت: این کار چگونه تواند بودن؛ من از بهر وی به ترك خدمت شاه و خان‌ومان چگونه بتوانم گفتن و باوی چگونه روزگار به سر برم. ابرك گفت: ای پهلوان، این کار ساخته‌ام؛ برخیز تا پیش

---

۱ ـ اصل : قاطوس . ۲ ـ اصل : وی

وی رویم که انتظارمی کند، تا یکدیگررا ببینید[1] وگستاخ شودوخوش می باشد؛ تاخبر به قابوس رسد[2] که دخترپیدا نیست ؛ اورا طلب کنند[3] وببینند؛گویند اورا سمك برد پیش فرخ روز، چنانکه شنیدیم وازوی می گویند که چند پادشاهان ودختران شاهان برده است؛پس آنگاه توپیش قابوس برخودگیر که : من بروم ودختربازآورم،بدان شرط که اورا به زنی به من دهی؛چون قراردهد توبازگرد ویك هفته پنهان می‌باش تا قابوس گوید که به طلب دخترمن رفته است؛ بعد از یك هفته، بامدادی پگاه، دست شروان دخت گیر وپیش قابوس رو؛اگرقابوس گوید که دخترمن از کجا به‌دست آوردی،بگوی‌ازخیمهٔ سمك؛ تا دخترهمچنین گوید که‌سمك‌مرا ببردازدره برگونه‌ای که نمی‌دانم،وگیل‌مرا بازآورد ؛قابوس دختر[را]به‌زنی به‌تودهد؛آنگاه‌آشکارا می‌باشید؛ وبجزچنین برنیاید؛ ای دایه، همچنین ساخته‌ام؟ دایه‌گفت: بلی .

گیل خرم شد . برخاست ؛ با دایه و ابرك ازخیمه بیرون آمدند . گیلك راگفت : ای پسر، هم این‌جا می‌باش تا من بازآیم . هرسه روی به راه نهادند تا پیش خیمهٔ شروان دخت آمدند ، که خیمهٔ کوچك باخود آورده بودند . ابرك ازپیش درخیمه شد. گفت: ای ملکه ،گیل [را]آوردم ؛ باوی خوش باش وسخن خوب‌گوی .گیل درآمد . با دایه سلام‌گفت وخدمت کرد .

شروان دخت نقاب بربسته،که ابرك دست‌گیل گرفت وبنشاند .گفت : ای پهلوان ، می‌دانی که او [را] شرم است ، تا گستاخ شود ؛ احوال دختران دانی ، خاصه پادشاه؛ با او سخن خوش گوی تا او رام گردد ؛ اگـر چه ترا خواستارست،اما قاعده برنخیزد تاگستاخ‌شود؛آنگاه کاری می‌سازیم که خوب برآید ؛ بسیارامیدواری ازاین کارپیش‌گرفته‌ایم ؛ جهد می کنیم تاچون می‌باید کردن . گیل زمانی بود. برخاست. گفت : مرا نیز شرم‌است که سخن‌گویم،

۱ ــ اصل : به یند ۲ ــ اصل : رسید ۳ ــ اصل : کنید

تا دوسه نوبت درنشستن با هم گستاخ گردیم، آنگاه سخن آنچه باید می گویم. این بگفت وبرفت.

شروان دخت گفت: ای ابرك، این چه کاربود که تو کردی؛ مرا بدنام کردی، که من خواستار وی بوده‌ام. ابرك گفت: ای ملکه، اندیشه نیست، که هرچه نباشد هم نباشد؛ چنین می‌باید تا ما به فرخ روزتوانیم رسیدن بی‌رنج، وگیل [را] نیز به دستارچه باخودببریم؛ تونظاره می کن.

این بگفتند ومی بودندتاروز روشن شد. لشکرکوچ کردند ومی‌رفتند تاچاشتگاه فراخ فرودآمدند ومی آسودند. خیمه‌ها زده وبارگاه برپای کرده، که ناگاه پیاده‌ای ازراه‌برسید. پیش گیل رفت وخدمت کرد. گفت: ای پهلوان، ابرسیاه‌وسپه‌دار وحمومه می‌نمایندکه پهلوان به چه بازمانده‌اند؛ زودبیایند که لشکردشمن‌فلان‌جایگاه پیش‌کوه فرود آمده‌اند؛ ما ازاین‌جانب‌راه‌بگرفته‌ایم؛ بایدکه پهلوان ازآن جانب بیایدوازپس ایشان بگیرد، که ما دیده‌بان بربالا[ی] کوه نشانده‌ایم؛ تا چون پهلوان برسد نشانه بنماید، مابدانیم وتاختن بریم؛ باشدکه کاری برآید. گیل گفت: چنین کنیم. آن مرد بازگشت.

گیل‌احوال باسپاه می گفت[1] که چه خواهیم ساختن. آوازه‌درلشکرگاه افتاد. ابرك بشنید. به خیمه درآمد. گفت: ای ملکه، یکی آمد وچنین گفت وچنین‌خواهدکردن؛ من می‌روم که گیل وگیلك[را] بیاورم پیش‌ازآنکه بروند. این‌بگفت. پاره‌ای حلوا نهاده بود، بیهشانه پاره‌ای براندود. برخاست. پیش گیل[2] آمد. خدمت کرد. گفت: ای پهلوان، دختر شاه ترا ندیده بود، آرام داشت وصبرمی کردوهیچ‌نمی گفت؛ چون ترا دید، اکنون‌گریه وزاری می کند وازعشق توبی‌آرام است؛ ازدوش باز که توبیامدی نخفت وترا می‌خواهدکه ببیند؛ برخیزتا پیش وی رویم وترا ببیند وآرام‌گیرد. گیل گفت: مارا می‌باید

---

۱ ــ اصل: می گفتند
۲ ــ اصل: کیلك

رفتن .ابرك گفت : اکنون چاره نیست لشکرازپیش می‌روند ؛ شما باهم زمانی بنشینید ؛ تاترا ببیند ساکن شود ؛ آنگاه ازدنبالهٔ لشکر می‌رویم . گیل بفرمود که سپاه می‌روند . بارگاه بیفکندند .

گیل برخاست . سواربا ابرك همراه شدكه برود.ابرك گفت: ای پهلوان، اکنون جدائی نیست ؛ پهلوان زاده باتوباشد؛ چون می‌رویم با ما همراه بود. گیل باگیلك وابرك روی به‌راه نهادندتا به در خیمهٔ شروان دخت آمدند . ابرك درخیمه رفت. گفت: ای ملکه، هردورا آوردم، پدروپسر . شروان دخت نقاب فرو گذاشت تا ابرك بیامد و هر دو را به خیمه در آورد . خدمت کـردند . برجایگاه بنشستند .

احوال شروان دخت [را]گیل بافرزند خویش گفته بود . چون ایشان بنشستند، ابرك گفت : ای ملکه، این همه‌گریه وزاری کردن ونقاب‌فروگذاشتن چه معنی دارد ؛ مگرپنداری که این غریب است ؟ فرزند اوست گیلك. گفت: نقاب ازروی بردار وباهم سخن‌گوئید تاگستاخ شوید، که اکنون شما را باهم می‌باید بودن ، تاوقت کارساختن آید .

شروان دخت درحیلت ساختن و آن‌همه سخن‌گفتن ازهرگونه، وچیزها بروی‌بستن وبه‌زبان ایشانرا به‌هم رسانیدن عجب بازمانده بود؛باخودمی‌گفت: این مرد چه خواهد کردن ؛ چه می‌سازد ؛ این همه تلبیس چیست؟ بنگرم تاچه می کند . نقاب ازرخساره پرداخت . پنداشتی که ماه[1] شب چهارده از زیرابر بیرون‌آمد . گیل درآن روی وموی وحلاوت وی بازمانده بود و چشم دروی نهاده، که به‌جمال وی هرگز هیچ زن ندیده بود . از حرمت سردرپیش افکند.

ابرك گفت : ای ملکه، گستاخی ازخوردن طعام با یکدیگر حاصل آید وشرم برخیزد؛ توشرم داری‌واونیزشرم داردواز بهرحرمت توسخن نمی‌گوید؛

۱ـ اصل : ما

باوی سخن گوی. شروان دخت گفت: چگویم، این همه که می گوئی نه سخن است ؟ اگرچیزی دیگرمی باید گفتن بگوی واگرچیزی داری بیاورتا بخوریم؛ که آنچه من خواهم گفت تومی دانی. و آنچه هست به‌دست تست. ابرك برفت و آن طبق حلوا بیاورد و پیش ایشان بنهاد . از آنچه دارونبود قدری برگرفت و دردهان نهاد یعنی : چاشنی گرفتم .گفت : اکنون حلوا بخورید .

[گیل و] گیلك حلوا خوردن گرفتند. وشروان‌دخت از آن‌جانب که بیهشانه نبود ، اندك اندك برمی گرفت و می خورد ودست کشیده می‌داشت . ابرك دست فراز کرد . از آن حلوا پاره‌ای دیگربرگرفت وبخورد . اشارت به گیل کرد که حلوا دردهان دخترنه .گیل پاره‌ای حلوا برگرفت که دردهان دخترنهد.شروان دخت از حلوا روی بگـردانید. ابرك گفت : ای ملکه ، اکنون شرم از میان برخاست که تواو را خواهی بودن واو ترا ، چرا حلوا نمی‌ستانی .

شروان‌دخت میم عقیق ازهم بگشاد وسیم سیمین ازمیان‌حلقهٔ میم‌بنمود. گیل حلـوا در آن نهاد . شروان دخت روی بگـردانید یعنی از شرم ، و حلوا بیرون آورد که‌احوال بیهشانه دانست ،[1] آن حلوا درپس پشت خود بنهاد. گیل وگیلك می خوردند که شروان دخت دست فراز کرد وپاره‌ای حلوا برگرفت ودردهان گیل نهاد تا بخورد. همچنان حلوا می‌خوردند که سر ایشان به‌گردش درآمد . پنداشتند که چیزی درآن حلوا کرده‌اند . خواستند که برخیزند، زور دردست وپای ایشان نبود .گیل گفت : ای ملکه، چه بد بجای شما کرده بودیم که این مکافات من است؟گیلك پیش از سخن‌گفتن بیفتاد که حلوا بسیارخورده بود؛ ونیزگیلك جوان‌بود،آتش اندرون وی زود بکارآمد.گیل نیزهم بیفتاد که حلوا بسیارخورده بود. وابرك هردورا بربست . صندوق باایشان بود. هریکی درصندوقی نشاند وبرچهارپایان نهادند وروی به راه نهادند .

---

۱ ــ اصل : که دانست که احوال بیهشانه .

ابرك گفت : ای ملکه ، اکنون شما ازدنبالهٔ لشکر آهسته می‌روید تامن به تعجیل بروم ومردان دخت [را] ازاحوال این لشکرخبردهم تا ایشان برعزم باشند وبیایند وشما را ببرند. این بگفت وروی به‌راه نهاد وبه راه کوه برفت تابه سر کوه برآمد که دیده بان آتش می کرد . ناگاه به وی درآمد . تا اورا خبر شده بود او را کشته بود . آتش بنشاند . روی به پایان کوه نهاد تا پیش مردان‌دخت آمد . طومار وکاوه پیش وی حاضر، که ابرك خدمت کرد. ایشان چون ابرك [را] بدیدند، خرم شدند. پیش خود بنشاندند . احوال پرسیدند که چون بودی و از کجا رفتی . ابرك سخن از احوال لشکر گفت که : تاختن می آورند وچنین وچنین ساخته‌اند؛ کارایشان بسازیم که احوال من نشایدگفتن وشنیدن . مردان‌دخت برخاست . گفت : ای طومار ، بامن بیای تا کار لشکر دشمن بسازیم . کاوه راگفت : تولشکر نگاه دار و بیدارباش . مردان دخت با طوماروابرك روی به راه نهادند .

ازآن جانب لشکرمی آمدند و ازاحوال گیل و گیلك بی خبر ، و نشان دود وآتش نمی‌دیدند که ناگاه مردان دخت و طومار به ایشان رسیدند ، شب تاریك . مردان دخت گفت : ای طومار، توبدان جانب رووطبل باز بزن تامن ازاین جانب ، که لشکراندك‌اند ؛ اما زینهار که خودرا به دست ایشان میفکن؛ سر راه نگاه دار تا هر که برسد اورا تیغ زن و هلاك کن . ابرك را گفت : تو برو وطلب کار دخترشاه باش که می گوئی ، واورا به لشکرگاه آور تا درمیان لشکر هلاك نشود .

ابرك برفت . مردان دخت از این‌جانب طبل باز فرو کوفت که تا جهان است فرخ روز فرخ باد ؛ وطومار همچنین گفت. چون‌آواز طبل بازمخالف به‌گوش سپاه قابوس رسید، درجوش آمدند و تیغها بر کشیدند ودرهم افتادند . ابرك درپس لشکر شد و شروان دخت [را] بادیگران به لشکرگاه‌آورد. لشکر

درهم‌افتاده ازیکدیگرمی کشتند. مردان دخت وطومار نعره می‌زدند و سر راه نگاه می‌داشتند. ایشان از نهیب مردان دخت نمی‌دانستند که چون می‌باید بود. تیغ می‌زدند. و هر که به‌گوشه‌ای می‌رفت ، مردان دخت با طومار ایشان [را] می کشتند. تابعاقبت‌هم گروهی به‌هزیمت برفتند؛ جماعتی به هفتاددره بازگشتند وقومی‌پیش حمومه وسپه‌دار ، که وقت روزبود .

چون حمومه و سپه‌دار ایشانرا بدیدند بدان گونه که می آمدند خسته و مجروح ، احوال پرسیدند که شما را چه افتاده است ؟ ایشان احوال طومار و مردان دخت وراه‌گرفتن برایشان [را] بگفتند .گفتند گیل و گیلك چرا نیامدند. ایشان گفتند ازدنباله می آیند؛ ما از پیش می آمدیم تا مگر نشانه ببینیم، نبود ؛ که وقت سحرگاه مردان دخت وطومار به ما افتادند ؛ لشکر ندانیم که هیچ با ایشان بودند یانه ؛ مگر گیل و گیلك کشته شدند یا آوازلشکر شنیدند وازجنگ بازگشتند وبه هفتاد دره رفتند . سپه‌دارو حمومه کس فرستادند بدان جایگاه که مصاف بوده بود؛ تادرمیان کشتگان طلب کردند. نیافتند. بازآمدند. گفتند کسی پدیدارنیست. حمومه باسپاه‌دارگفتند: مگربگریختند و به‌هزیمت به هفتاد دره رفتند . ازاین معنی با خودمی گفتند واندیشه‌ها می کردند .

تا از آن جانب مردان دخت وطومارباز گشتند.ابرك شروان دخت [را] پیش زنان شاه آورده بود وبنشانده ؛ و حکایت می کرد که چون کردم ، که مردان دخت آمد . شروان دخت نشسته بود . واورا بپرسید ، که دیده بود و می‌شناخت .گفت : ای ملکه ، دل خوش دار وهیچ اندیشه مکن . به‌گلبوی و چگل‌ماه و گیتی‌نمای وشروان بشن گفت: اورا تیمار دارید ودلگرمی[1] دهید که دخترشاه قابوس است و بسی حق برمن دارد . اگر چه حقی نداشت ، از بهر مراعات دل وی می گفت. بسیارایشان‌را نصیحت کرد.

۱ ـ اصل : لگرمی

روی به بارگاه نهاد و ابرك [را] با خود به بارگاه آورد. پیش خود بنشاند. طومار با دیگران نشسته، احوال پرسید. ابرك زبان‌برگشاد. از اول کار تا آخر همه [را] باز گفت. طومار در میان سخن با مردان دخت گفت: ای ملکه، شروان‌دخت‌را به‌زنی به‌من می‌بایددادن؛ شاه‌دانم که اورا نخواهد که کوهی بچه است؛ و دیگر حق منست که با من بر آمده‌است و من‌خدمت‌کار پدر وی‌بوده‌ام. [مردان دخت] گفت: ای پهلوان، این کارشاه داند که او را خواهد یا نه؛ مردان دخت در دل شاه چه داند، و دیگر استاد من عالم افروز معروف به سمك، تا ایشان برسند احوال معلوم کنند[1]؛ آنگاه کار می‌سازند، که آنچه ایشان بکنند چنان باید که باشد.

ایشان در گفتار بودند که ناگاه از برابر گرد برخاست نگاه کردند. پیاده‌ای بود. می آمد و روی به ایشان داده. ابرك گفت: تا بنگریم که کیست؟ آنگاه صندوقها[را] سر بگشائیم و گیل و گیلك[را] بیرون آوریم. نگاه کردندتا آن پیاده پیش‌رفت. چون بدیدند عالم‌افروزبود. این‌معنی‌چنان افتاده بود که چون روز افزون و فرخ پیش فرخ روز رفتند و احوالها که مردان دخت را افتاده بود، و کارها و رفتن عالم افروز باکاوه و طومار و احوال خواستن ایشان مردان دخت [را] با فرخ روز گفته بودند، فرخ روز دلتنگ شده بود، از بهرزنان. گفته‌بود که: به‌چه می‌باشم و بااین‌لشکرمدارا می کنم؛ تا کی[2] چنین خواهد بود، روزگار می‌رود؛ این نه کاریست، خود را بر ایشان زنم. همه را قهر کنم و از دنبالهٔ ایشان بروم وزنان خود را به‌دست آورم.

این گفته بود و در حال فرموده تا لشکر طبل جنگ فرو کوفتند و سپاه روی به میدان نهادند. چون صف هر دو سپاه آراسته شد، فرخ روز گفت با پهلوانان لشکر، که: به‌یکبار خود را برین لشکر خواهیم زد که بیش‌از این

۱ ــ اصل: کند ۲ــ اصل: تا که

محابا نمی‌توانم کرد. این گفته‌بود و با سپاه به‌یکبار خود را برلشکر زده. لشکر قابوس چون چنان‌دیدند نتوانستند ایستادن، روی به‌هزیمت نهادند ولشکرگاه به جای رها کرده، لشکر فرخ روز به دست گرفتند. لشکر هزیمتی در راه از هرجانب روان، عالم‌افروزازیکی احوال پرسیده بود واین احوال معلوم کرده که‌قابوس به‌هزیمت رفته، باخودگفته‌بود که [پیروزی]فرخ‌روز[را] اکنون‌بباید بازگردم ومژدگانه ببرم. این بگفته بود وبازگشته که پیش‌مردان دخت‌آید، در آن ساعت پیش آن خیمه رسید.

ابرك برخاست وپیش وی بازرفت. خدمت کرد. عالم افروزرا در کنار گرفت و خوش بپرسید. گفت: چون بـودی؟ ابرك گفت: به اقبال پهلوان سلامت است. تا به خیمه درآمدند. پهلوانان برخاستند. اورا خدمت کردند. مردان دخت ازشاه خبرپرسید که اوراکجا دیدی وچون بازگشتی؟ عالم افروز احوال چنانکه بود بگفت که: لشکرقابوس به هزیمت رفتند؛ من بازگشتم که مژدگانه بیاورم، که بی شك شاه زودبرسد. ایشان خرمی کردند.

مردان دخت گفت: ای پهلوان، هیچ دانی که لشکرقابوس کجا رفتند؟ عالم افروزگفت: شنیدم که قابوس باگروهی به راه سیاه دره رفت و دیگران پراکنده ازهرجانب، وشاه فرخ روزازدنبالهٔایشان می‌آید. پس ابرك راگفت: احوال‌توچون بود. ابرك احوال شروان دخت وگیل وگیلك چنانکه رفته بود همه باز گفت. عالم افـروز گفت: ای ابـرك، ما را عقیله بسیار است؛ تو دیگری‌آوردی؟

ابرك گفت: ای پهلوان، چه‌کردمی؟ چارهٔکارخودرا دراین می‌دیدم، که تومارا فراموش کرده بودی؛ اکنون چند کس‌آورده‌ام[1]، شما دانید. شاه را خدمت کاران بسیاراند. شروان دخت را به زنی به یکی دهند، و دیگران

---

۱ ـ اصل: آورده بودم.

می‌دارند یا رها کنند، من چکنم؟ وطومارپهلوان خود اورا می‌خواهد ، به‌زنی به وی دهید . عالم افروز گفت : گیل و گیلك کجااند ؟ [ابرك] گفت : هنوز در صندوق‌اند .گفت : ایشانرا از صندوق بیرون آور . خواست که صندوقها بگشاید ، که پیش رو لشکر فرخ روزبرسید ، گوراب ، تا ترتیب کندجایگاه بلند که بارگاه بزند .

مردان دخت چون پدر [را] دید ، پیش وی باز آمد. خدمت کرد . پدر اورا در کنار گرفت وبپرسید . مردان دخت‌گفت : به‌همت پدربزرگوار وشاه جهان فرخ روز همه نیك‌است. ازشاه‌خبرپرسید. گوراب‌گفت: بسعادت است، وخواهد رسیدن ؛ مارا جایگاهی باید که بارگاه بزنیم . مردان دخت برگشت ومرغزاری خوش و خرم دید که نزدیك چشمهٔ آب بود . در ساعت فراشان بیامدند وشصت‌مرد باچهل خرواربارگاه؛ وخیمه درآن مرغزار برپای کردند. ودیگران برهرطرف که می‌رسیدند خیمه وبارگاه امیران وپهلوانان می‌زدند .

مردان دخت بفرمود تا در پس بارگاه خیمهٔ زنان بزدند و در حال زنان شاه به خیمه شدند. شروان دخت با ایشان بود. وگلبوی اورا دلخوشی‌می‌داد ومراعات می کردومی‌گفت : اندیشه‌مدار و هیچ غم مخور که ما هر پنج زنان شاهیم همه خواهران یکدیگر ، اگرشاه ترابخواهد ؛ ما پنج‌ایم، شش توئی ، مهتروبهتر. تاگفتند، شاه فرخ روزبه بارگاه‌آمد . شروان‌دخت دایه را بفرستاد که ابرك را بخوان . دایه بیامد و ابرك را پیش شروان دخت آورد . شروان دخت اورا پیش بنشاند .گفت : ای ابرك ، شاه ازاین کار که تو کردی و مرا آوردی ، آگاهی دارد یانه ، که مرا در دل چنان می آید که این حیلتی بود که تو کردی تا ازبند بیرون آمدی . ابرك گفت ای ملکه ، شاه ازاین کارمن خبر ندارد ؛ چنان است‌که تواندیشه کردی . شروان‌دخت گفت : ای ناجوانمرد، کسی چنین کارکند با دختر شاهان ونام زشتی به ایشان آورد ؟ اکنون مرا از

تخت و تاج و پادشاهی برآوردی و نام زشت گردانیدی؛ شك نکنم که شاه آمد به خیمهٔ زنان، و ایشان باوی بودند، گستاخ شده، و شاه مرا نادیده؛ و دیگر بیش کسی سزاوار شاه بامن نیست که خود را بدان آشنا گردانم؛ بخواه تا مرا خیمهٔ جداگانه بزنند تا بنگرم که کار واحوال من چگونه خواهد بود، که بدین کار پاداش یزدان تراکناد به هرچه بامن کردی و پیش من خواهد رسید. ابرك گفت: ای ملکه، اکنون کار افتاد؛ این معنی که خواستی، رضای تو به‌دست آورم.

برخاست و پیش عالم افروز آمد و احوال بگفت. عالم افروز گفت: چنین می‌باید کردن. بفرمود تا خیمه از بهروی بزدند، چهارطاقی بود از اطلس سرخ. ابرك بیامد و اورا برگرفت و بدان خیمه برد که هم نزدیك آن خیمهٔ زنان بود، باآن صندوقهای جامه وجواهر، و دایه وخادم باوی [و] کنیزك. زنان شاه گفتند: کجا می‌روی؟ ابرك گفت: جدا می‌نشیند، می‌گوید که زشت باشد که پیش شاه فرخ روز بنشینم، که او مرا نادیده است، خاصه در پیش زنان. که گلبوی گفت: مصلحت است.

درحال بفرمود تا از آنچه بکار بود از حصیر وزیلو و نطع و بالش و کرسی، ازفرش واوانی که پیش وی بود همه پیش شروان دخت بردند. گفت: او دختری غریب است وبا وی هیچ نیست؛ وکسی نیست که اورا مراعات کند و او از کسی نتواند خواست؛ برماست که او را تیمار داریم و غم خوارگی کنیم. چون پیش شروان دخت بردند، گفت این از کجا به‌من فرستادند. گفتند: ملکهٔ جهان، مادر فرزند شاه گلبوی گلرخ. شروان دخت آفرین کرد. گفت: از اصل نیك نیکی آید و ازپادشاه زاده همه مردمی باشد؛ خود پدیدار بود که تا پیش ایشان بودم، جز گلبوی، ازحسد هیچکس سخن بامن نگفتند که مگر فرخ روز [را] ازایشان بخواهم بردن؛ گلبوی مراعات من می کرد و دلخوشی می‌داد و بعاقبت چنین نیکوی کرد؛ به‌همه هنری آراسته است؛ آفرین بروی باد.

پس چون‌شاه به‌بارگاه آمد، عالم‌افروز گیل‌و گیلك [را] ازصندوق بیرون آورده بود ؛ وهر دوسیاه گشته بودند . گفت : ای ابرك ، ایشانرا چند بیهشانه دادی ؟ گفت : یك مثقال، مگرزیادت بود . گفت : ای ابرك ، هیچ نیاموزی، کسی چنین‌کار کند ؟ هردو را بیم هلاك بوده است . بفرمود تاکیسهٔ احتیال او بیاوردند ؛ وعالم افروز ـ گفتم که در هر کار دست داشتی علی‌الخصوص در حکمت وطبیبی ومعالجت ازهرگونه کردن ، که با هرحکیم وفیلسوف و دانا برآمده بود و صحبت ایشان یافته و خدمت ایشان کرده، از هرگونه معالجت بدانستی، زهروپازهر، بیهوشی وبه هوش‌آوردن و آماس و جراحت و سودا و صفرا ، ازهرگونه داروساختی‌چنانکه هیچکس به ازوی‌ندانستی‌وگونه مردم به هرگونه از حکمت برآوردی ــ درآن‌ساعت‌معجونی ساخت و در گلوی ایشان ریخت وچندگونه داروی دیگردرآب کردوبجوشانید وبرسرایشان فروریخت تا به هوش آمدند وچشم بازکردند . خود را نه برجایگاه دیدند ، و از بیگانه بسیار مردم پیش ایشان . عجب داشتند . گفتند : این چه جایگاه است و ما را چگونه‌آوردند ؟

عالم افروزگفت : ای ابرك ، توبگوی . ابرك گفت : ای‌آزاد مردان ، شما را من‌آوردم . ایشان گفتند : توکیستی و چگـونه آوردی ؟ ابرك گفت : مرا نمی‌دانی . زبان برگشاد وازاول‌کار تاآخرچنانکه رفته بود بازگفت . گیل باگیلك سردرپیش افکنده ، عالم افروز برخاست . گفت : ایشانرا نگاه دارید تا من ازخدمت شاه بازگردم .

این بگفت و به بارگاه رفت . پیش فرخ روز خدمت کرد . فرخ روز برخاست و اورا در کنارگرفت . پیش خود بنشاند . احوال پرسید . هریکی احوال گفتند . چون شاه احوال ابرك و شروان دخت و گیل و گیلك بشنید ، گفت : ایشانرا بیاوریدتا بنگرم که احوال چیست ؟ عالم افروز رفت تا ایشانرا

بیاورد تابنگرند که احوال چیست .

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس در لشکرگاه فرخ روزبود و آن همه احوال معلوم کرد وازکار هندس وزیر وفرخ[۱] فرستادن بەخواندن سمك، وفرستادن زنان فرخ روز به هفتاد دره ، واحوال شروان دخت و گیل وگیلك ازکردارابرك، رویبەراه نهادتا پیش سپاەدارو وحمومه آمد واحوالبەهزیمت شدن قابوس چنانکه شنیده بود بگفت . حمومه بادیگران فروماندند . گفتند : چون فرخ روز آمد و شاه قابوس به هزیمت رفت ما را روی نشستن نیست .

این بگفتند و لشکرگاه بجای بگذاشتند از بیم ؛ گفتند : اگر به خیمه و خرگاه و چیزها بردن مشغول شویم نباید که دشمن به ما رسد . روی به راه نهادند و برفتند . خبر به فرخ روز آوردند که لشکر دشمن برفتند و خیمه و خرگاه رهاکردەاند. فرخروزگفت: بروید و برعزم باشید ؛گروهی نگاهداری میکنید وگروهی غارت؛ نباید که مکری کرده باشند.

طومار با کاوه و مردان دخت ولشکری بسیار بیامدند . مردان دخت به سرراه هفتاد دره رفت وبایستاد . لشکردرغارت افتادند . هرکسی ازآنچه می دیدند میستدند . کسی برکسی زیادتی نمی جست ؛ خاص وعام نمی کردند، تاجمله غارت شد . همگان بازگشتند وبه لشکرگاه آمدند .

و در راه چون بازگشتند ، طومار با مردان دخت گفت : ای ملکه ، شروان دخت [را] ازبهرمن ازشاه بخواه ، پیش ازآنکه کسی دیگرخواهد . ازهرگونه سخن میگفتند تا به بارگاه آمدند .

درآن ساعت عالمافروزگیل وگیلك[را]پیش شاه میبرد. گیلمیگفت: مرا به سیاست جای می برید یا پیش شاه . عالم افروزگفت : پیش شاه . گیل گفت : ای پهلوان[۲]،مارا بدین زینت پیششاه بردن زشت باشد؛ ماراقبا وکلاه

---

۱ ــ اصل : فرخزاد ۲ ــ اصل : شاه .

فرمای دادن؛ اگرما را شاه سیاست فرماید. قباو کلاه و آنچه بکاربود بیاوردند ودرایشان پوشانیدند . پس ایشانرا به بارگاه آوردند تاپیش فرخ روز آمدند . خدمت کردند و آفرین گفتند. برجای بایستادند . شاه بفرمود تا ایشانرا نزدیك تخت بنشاند . درحال جلاب آوردند و بازخوردند . شاه قدح جلاب خویش به دست عالم‌افروز داد . گفت : این جلاب به ایشان ده . عالم افروز بیامد و آن قدح جلاب [را] بوسه داد. گفت : شاه جهان فرستاد . ایشان هردوخدمت کردند . گیل بستد وبازخورد وقدری به فرزند خویش گیلك داد .

برجای می‌بودند تاخوان‌بنهادندونان بخوردند. چون فارغ‌شدندمجلس بزم‌بیاراستندوساقیان شراب دردادند. مطربان‌آوازبه سماع‌برآوردند. چنانکه قاعده بود ، اول شراب به دست شاه دادند . فرخ روز شراب در دست روی به‌گیل پهلوان کرد .گفت : ای آزادمرد ، پیش ازآنکه شراب خوریم ودماغ ما ازبخارشراب پرجوش گردد وعقل ما سردر نقاب بی‌دانشی‌آورد و زبان ما ازگفتارگنگ شود، ترا می‌گویم که چون خواهی‌بودن؟ اگردرعهدمن خواهی آمدن ، ترا چندان مال دهم وولایت که صد چند قابوس باشی ؛ و چنان‌سازم که قابوس پیش توکمر خدمت بندد ؛ واگرنخواهی [1] برتوستم نیست؛ راست بگوی تا آنچه ترا مراد است به تودهم .

گیل چون بشنید ، برخاست. خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، درجهان کسی باشد که خدمت توبه‌جان نخواهد ؟ کمربندگی تو درمیان بندم، به شرطی که شروان دخت [را] به‌من دهی تامرا زن باشد . مردان دخت‌گفت: ای‌شاه، پهلوان طومار اورا خواستاری کرده است تا شاه به‌زنی به وی دهد . شاه‌گفت: این‌خودعجب‌کاریست؛ ابرك اورا ازبهرمن آورد، ونیزشروان‌دخت به هوای من‌آمد، شما او را به‌من نخواهید گذاشت؟ این چگونه‌تواند بودن .

۱ــاصل اگر خواهی

شاه[1] دردل اندیشه می کرد تاچه‌گوید . عالم افروز گفت : ای شاه ، نظر باز خویشتن‌گیر و این خواست از دل دور کن ؛ مصلحت نیست ؛ و با این همه، شوهری بدستوری زن باشد، تا از دختر باز پرسیم که که را خواستاری می کند؛ یکی ازگیل ویکی‌ازطوماربروند؛ ومن باایشان بروم واحوال بادختر بگویم،تاچه می‌گوید. شاه گفت : نیکوگفتی. عالم افروزبرخاست، باخدمت کاری ازآن طومار، ویکی ازآن گیل و حاجبی از آن فرخ روز . چون پیش شروان دخت آمدند خدمت کردند و برجای بنشستند . تا عالم افروز گفت : ای دخترشاه، به‌دلالگی آمده‌ایم . شروان دخت گفت :بامن بگوئید تا هریکی کیستند. عالم‌افروزگفت: مرا نام سمك است؛ ازآن شاه‌ام؛ و این حاجب شاه است ، [این] ازبهرگیل‌آمده است و این ازطومار؛ واگرخواهی تاآنچه پیغام داریم بگوئیم . شروان دخت‌گفت : ای عالم افروز ، دانستم که تو کیستی ؛ آنچه می‌بایدگفتن ، بادایه‌گوئیدتاآنچه مصلحت باشد مگر به صواب جواب توانیم دادن . عالم افروزگفت : ای دایه ، بدان و آگاه باش که شروان دخت را دوکس خواستاری کرده‌اند و هر دو را می‌دانی ، که از هفتاد دره‌اند و پهلوانان لشکر پدر او[2] بوده‌اند ، امروز خدمت کار فرخ روزاند ، یکی گیل است ویکی طومار ؛ واین کار به رضای توباشد ، تا اگرخواهی .

شروان دخت سردر پیش افکنده بود . دایه گفت : جان مادر ، جواب ایشان توبهتردانی . شروان دخت سر برآورد . گفت ای پهلوان عالم‌افروز ، در این معنی شاه چه فرمود. عالم‌افروزگفت : ای دختر، شاه گفت : از دختر بازدانید تا او [را] مراد کیست . شروان دخت‌گفت : ای عالم افروز ، فرمان شاه راست؛ درتومی‌بینم که آنچه می‌باید گفتن نمی‌گوئی ، و چنین می‌باید ؛ اما یك آرزو دارم ، درخدمت شاه بگویم . مـرا بدستوری پیش شاه برید تا آنچه در دل دارم باوی بگویم ؛ آنگاه شاه داند ، به هر که خواهد دهد.

۱ ــ اصل : شاه کفت ایشان در دل ۲ــ اصل : پدر تو

عالم افروز بادیگران به بارگاه آمدند. باشاه احوال بگفتند . فرخ روز بفرمود که اورا بیاورید . بارگاه خالی کردند از بیگانه . عالم افروز برفت ، با شروان دخت گفت : شاه ترا می‌خواند . برخاست ، با دایه وعالم افروز به بارگاه آمدند . شروان دخت دایه را از پیش بفرستاد که : شاه بسعادت خالی نگرداند که ما مردمان کوهی بچه‌ایم و حجاب ندانیم ؛ و دیگر سخنی با شاه دارم ؛ می‌باید که خاص وعام سپاه بشنوند .

شاه بفرمود تاهمگان برجای قرار گرفتند، و آن که رفته بود باز آوردند که شروان دخت در آمد، جامهٔ مردانه پوشیده ولباجهٔ شاهانه مرصع به‌جواهر درپشت گرفته و نقاب بربسته، چنانکه رسم‌بود. درپیش تخت شاه خدمت کرد. آفرین خواند . همچنان برپای می‌بود. گفت : ای بزرگوار شاه، ازبهرحرمت نمی‌نشینم، اگرچه‌پادشاه زاده‌ام؛ ودیگر، زنان[را] درخدمت‌پادشاه زشت‌باشد نشستن ، خاصه دربارگاه ، مگرزنان مطرب ؛ واگربی ادبی کردم، بدستوری آمدم تایك سخن باشاه بگویم ؛ شاه جهان بداند که من دختر قابوس‌ام و نام من شروان دخت ؛ قصه کوتاه خواهم کردن ، ابرك از توپیغامی دروغ به من گفت ومن باورداشتم ؛ بدان دروغ امیدوار شاه شدم ؛ دوده به‌ننگ بیالودم ، اگرچه وصلت با توشاهی ننگ آلوده نشود ، بلکه نیك نامی حاصل شود؛ از وقت درغرقاب ننگ افتاده‌ام تا به ساحل بی‌نام و ننگی رسم یا نه ؛ معلوم من شد که شاه ازاحوال من خبرندارد ؛ فرمان شاه راست ؛ چون مرا نمی‌داند ، مرا به پهلوانان هفتاد دره خواستاری نمی‌باشد؛ کنیز کی‌ام ؛ پادشاهی تودیدم، بیش از آنکه شنیده بودم ؛ جوانمردی‌کارفرمایدوبنده‌را به هفتاد دره بازفرستد تاآنگه که مرا خواستاری باشد، بیاید ومرا ازپدربخواهد؛ اگر دوست باشد و اگردشمن، باپدرمن مصاف کند؛ اگرپدرمرا بشکنند وهفتاد دره به دست‌آورد، من خوداز آن‌ویم؛واین کاردانم که ازدست شاه‌بر آید؛ سخن پوشیده می‌گویم،

اما آشکارست ؛ دفع‌الوقت می‌نمایم تا ازمن باشد وکار به مراد شود.

عدنان وزیر وعالم افروز وپهلوانان که حاضربودند ،گفتند : ای شاه ، اگرچه در کوه برآمده است ، سخن عاقلان شهر می گوید ؛ چنین باید کردن که این دختر می‌گوید . شاه گفت : خلعت بیاورید . شروان دخت گفت : ای شاه، نه‌ازآن خلعت نمی‌خواهم...؛ اما به عوض خلعت بدرقه فرمای تا به‌مقام خویش رسم ، ازدشمن ایمن باشم که لشکرپراکنده بسیارند، دوست ودشمن، ومن دختری‌ام ؛ هرکه به من رسد رها نکند من بروم ، نام زشتی و فضیحتی تا جاودان باشد . شاه‌گفت : کس بفرستم .

شروان دخت گفت : ای شاه، هرآن مردی که شاه بامن بفرستد ، طمع درمن کند وشیطان اورا ازراه ببرد ودرشاه عاصی گردد ومرا نام زشت ورسوا گرداند؛ اگرچه بی‌ادبی است، اما بسیارکارها ازاین عظیم‌ترمردان دخت کرده است؛ شاه به‌کرم مردان دخت را بامن بفرستد که نام نیکوی شاه باشد. مردان دخت گفت : ای شاه ، من بروم و اورا بادایه بسلامت پیش پدر رسانم ، تا به درگاه پدرش بروم و اندیشه ندارم ، و باز گردم . شاه‌گفت : تودانی . مردان دخت باشروان [دخت] همراه ودایه دوکنیزك‌وخادم روی به راه نهادند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون‌ابرسیاه‌وحمومه وسپه دارازبرابرلشکر ازبیم فرخ روز روی به‌هزیمت نهادند و می‌رفتند ، ازآن‌جانب شاه قابوس به سردره رسیده بود وفرود آمده و ازحال دختربی‌خبر، که کنیزکان وخادم خبر یافتند که شاه رسید . فریادکنان ازدره بیرون‌آمدند ، پیش قابوس.گفتند : ای بزرگوارشاه، ملکهٔ جهان شروان دخت پدیدارنیست . قابوس غمناك شد.گفت این چگونه بوده است وکجا رفت ؟

ازهرگونه سخن می‌گفتند که ازاین جانب حمومه باسپه دار و دیگران برسیدند . پیش قابوس رفتند . خدمت کردند . شاه‌گفت : شما را چه رسید ؟

از کجا رفته‌اید ؟ احوال چیست ؟ ایشان احوالها بگفتند ، تا کار به هندس وزیر آمد وفرستادن فرخ[1] وخواندن سمك ومکر کردن با ایشان وزنان فرخ روز به هفتاددره فرستادن و کس فرستادن ولشکرخواندن، تامردان دخت بیامد وزنان شاه بازستد وچندین هزار مرد بکشت ، واحوال شروان دخت و گیل و گیلك [را] چنانکه شنیده بودند بازگفتند .

قابوس نگاه کرد هندس وزیر [را] دید . بفرمود تا او را بگرفتند و بند برنهادند . گفت : ای حرام‌زاده، این حالت چیست ، پاداش من اینست ؟ حق خدمت چندین ساله بجای‌آوردی، حرمت مرا نگاه داشتی. هندس وزیرگفت: ای‌شاه ، چه می‌گوئی ، من ازاین خبرندارم . قابوس گفت : من با توبگویم که خبرداری یانه ؟ بفرمود که : جلاد [را] بخوانید . کس بفرستاد وجلاد را بخواند . چون بیامد ، پیش قابوس خدمت کرد . قابوس‌گفت : هندس را چوب زن تا بگوید که از این کار خبر دارد یانه . جلاد بدستوری شاه هندس وزیر [را] در عقابین کشید و چندان چوب زد که بیهوش گشت . هیچ اقرار نیاورد. اورا بندبرنهادند وبازداشتند. هریکی سخنی می‌گفتند. یکی می‌گفت: هندس وزیراین‌کارنکند .

ایشان درگفتار که شروان دخت برسید به دربارگاه پدر، ومردان دخت به‌کنار لشکرگاه ایستاده ، شروان‌دخت به بارگاه آمد . پیش پدرخدمت‌کرد. قابوس بانگ بروی زد . گفت : ای رعنا ، این چه بود که تو کردی . دوده‌ام سیاه کردی؛ نام وننگ ما برباد دادی وبه‌مرد بیگانه رفتی. شروان دخت‌گفت: ای پدر ، چون من دختری دوده‌ام به ننگ نیالاید ؛ نامه به دروغ بیاوردند که فرخ روز ترا از پدر خواست و شهر محترقات به شیربها می‌دهد ؛ من رفتم تا بنگرم که چه می‌باشد ، چنانست یانه ؟ چنان نبود که گفتند ؛ و نیزاگربرفتم ،

۱ ـ اصل : فرخ زاد

نه به کسی رفتم که به‌ننگ بد بود؛ پادشاه مشرق ومغرب است فرخ روز،آنکه چون من وتو صد هزار کنیزك دارد وبنده ؛ توخود او را به دامادی نپسندی ؛ کاشکی بودی ؛ اومرا وترا فخری بودی ؛ پیش فرخ روز باز رسیدم واحوال بازدانستم .گفت دروغ است . ازوی درخواستم تامرا بازفرستد پیش تو . از حرمت‌خویش وجوانمردی مراگسیل کردو بدرقه فرمود، نه مرد که زن خویش مردان دخت [را] بامن فرستاد .

قابوس گفت : نیك‌آمد؛ اکنون به دره رو. شروان دخت خواست که برود. نگاه کرد. مردان دخت همچنان ایستاده بود. آواز داد .گفت : ای شاه قابوس ، آن کس که به من سپرده بودند به تورسانیدم. این بگفت وبازگشت.

سپه دار گفت: ای‌شاه، مرا درجهان‌دشمن قوی این‌است؛ بنگر که‌به‌تنها چگونه به میان ما آمده است و اندیشه ندارد و مارا به مردان نمی‌دارد ؛ او را به حیلت به‌دام بایدآوردن . درحال دستی خلعت برگرفت ودنبالهٔ مردان‌دخت برفت تا نزدیك وی رسید . گفت : ای پهلوان، یك زمان باش،که نه به آتش خواستن آمده بودی،که هرکه امانتی‌به جایگاهی برد او را تیمارباید داشت؛ چون بیامدی کم‌ازخلعت نباشد؛ شاه قابوس ازدنبالهٔ‌توفرستاد وعذر می‌خواهد که : هنوز به‌جایگاه نرسیده‌ام ؛ احوال می‌داند ، باید که معذور دارد .

مردان دخت‌بازگشت .گفت: ای‌مردان،مرا ازدست دیگران می‌شمارید وبه‌حیلت‌مرابه‌دام‌خواهیدآوردن؛ که اگرمن‌ازچون‌شمامردان، صدهزار،اندیشه می کردمی، به‌تنها به میان شما نیامدمی؛ نه ازجان خود سیر بودم؛ بازگرداگر جان‌خواهی. سپه دار گفت: این‌چیست که تومی گوئی؟ این‌خلعت بستان که‌شاه ترا فرستاده است ، تا من بازگردم . مردان دخت گفت : مرا خلعت نمی‌باید، بازگرد . سپه دار گفت : نشاید خلعت شاه خوارداشتن .

مردان [دخت] طیره شد ، که آن معنی می‌دانست که حیلت ساخته‌اند.

اسب برانگیخت . بیامد . کمربند سپه داربگرفت . ازخانهٔ زین ازپشت اسب اورا برگرفت. به سردست آورد. روی به بارگاه قابوس نهاد. چون به بارگاه رسید ، آواز داد که : ای شاه قابوس ، هر که امانتی پیش تو آورد وبسپارد ، تو اورا مرد فرستی تا بگیرد؟ مکافات نیکی بدی می کردی؟ مگرمرا نمی‌شناختی؟ بگیراکنون اورا نگاه دار ، ومرا ازدست دیگران مشمار .

این بگفت واورا برزمین زدوبازگشت . گفت : من رفتم؛ هر که ازجان سیرآمده است ، بگوی تا ازدنبالهٔ من بیاید وبنگرد که من همان مردان دخت هستم یا نه . این بگفت وبرفت . ازمیان چندین هزارمرد هیچکس [را] زهره نبود که ازدنبالهٔ وی برفتی، تامردان دخت پیش فرخ روزرسید . احوال رفته بازگفت . فرخ روزبروی آفرین کرد .

لشکرفرخ روز همه به دامن کوه سرخ فرود آمده بودند . در آن مقام که هندس وزیر نشان داده بود ، پیش ازاین، درآن وقت که برسر دره چاهها کنده بودند . لشکرفرخ روز پشت به کوه سیاه باز دادند .

از آن جانب ، چون مردان دخت از پیش قابوس باز گشت ، قابوس هندس وزیر [را] پیش خواند واز وی می‌پرسید که این کارچون کردی واین احوال چون افتاد ؟ هندس وزیرمی گفت : ای شاه ، من از این خبر ندارم . پهلوانان گفتند : ای شاه ، می‌دانیم بدرست که این کار کرده است ؛ بهتر از این درست نخواهد بود . قابوس بفرمود تا هندس وزیر و دو پسر که داشت بردار کردند . که در ساعت جاسوس پیش قابوس آمد . گفت : ای شاه ، فرخ روز آمد پشت به کوه سیاه بازداد وگیل و گیلك به طاعت وی رفتند و وایشان‌را چندانی مال داد که اندازه ندارد .

واین چنان بودکه چون شروان دخت بامردان دخت برفتند ، شاه گیل وگیلك را بنواخت ودلگرمی داد وسخن خوش گفت . وعهدوسوگندکردند .

پس فرخ روزاز هرچه آورده بودنداز غارت لشکرگاه قابوس، نیمه‌ای به‌گیل فرمود وازخزانهٔ خویش بداد ازهرگونه .

چون جاسوس احوال [به] قابوس بگفت ، فروماند . باپهلوانان لشکر گفت : اکنون چه تدبیر کنیم ؟ جمجاش وزیر گفت : ای شاه ، چاره آنست که نامه نویسیم به‌فرخ روز ، وعذری باز خواهیم که آنچه کردیم خطا بود ، باشدکه برود؛ ودیگر طومار وگیل پهلوان که‌ازآن ماانده بافرخ‌روزمی‌باشند، پنهان نامه‌ها به ایشان نویسیم، که ایشانرا به شروان دخت بتوانیم فریفت ، که هردوخواستاراانند؛ و بدین بهانه ایشانرا به دام آوریم ؛ شنیدم که گیل از بهر شروان دخت درطاعت فرخ‌روز رفت؛ چون شروان دخت خواهد، دنبالهٔ وی بیاید ؛ و از ایشان بخواهیم تا به شیربها سمك [را] بیاورند یا سرمردان دخت [را] ؛ که‌گیل‌وطومارسود وزیان هفتاد دره نیکودانند ، نهان و آشکارا ، نباید که[1] به‌ایشان باشند؛ واگرکاراز دیگرگونه‌باشد هفتاد دره به‌حصار کنیم باماهیچ به‌دست ندارند . قابوس گفت : چنین باید کردن؛ نامه نویس چنانکه دانی، ترا نبایدگفتن ؛ آنچه مصلحت کارست بگوی ؛ حالها همه بازنمای .

جمجاش وزیردرساعت آنچه به‌کاربودپیش خواست ونامه نوشت.اول نامه[2] نام یزدان یادکرد. پس فرخ‌روز [را] آفرین گفت چنانکه سزاوار آمد. پس گفت :

«شاه جهان خسروعالم فرخ‌روزبداندکه قابوس می‌گویدکه ماکاری کردیم به‌نادانی ؛ حاجت بدان نیست که بگوئیم تا چون افتاد ،که شاه جهان خود می‌داند؛ واکنون بدان کارپشیمانیم؛ یکی آنکه‌آنچه ما راگمان بودنه چنان‌آمد ؛ ودیگردست شاه برمازیادت آمد. وهر چه برماآمد ازکردارقاطوس،آن ناجوانمردان،که چون احوال تو «دانسته بودند چرا خودرا دربلا می‌افکندند. لاجرم قاطوس ازجان

---

۱ ــ اصل : که اگر بایشان ۲ ــ اصل مه:نابه نام یزدان

بر آمد وما از تخت و پادشاهی؛ وچندین هزارسردرخاك رفت . همه ازنا کردنی کردیم ونادیدنی دیدیم وخود را آزمون نمودیم ، چون قاطوس و کرینوس و کرنگ، اگرچه ما برجای‌مانده‌ایم،ازبهر آنکه بیش از خودباشاه پنجه نیفکنده‌ایم ؛ اکنون بر کردار کرده پشیمان شدن‌سودی‌ندارد. به‌سعادت‌شاه‌ما کوه پاره‌ای‌داریم؛ازجهان بر کنار افتاده است ومردم کوهی؛ تابدین غایت کسی[را]ازما رنجی‌نرسیده است؛ مگر این کاربه‌نادانی‌رفت.[ما]مردم کوهی‌رسم‌ورسوم‌پادشاهی ندانیم و نشناسیم ؛ و دیگر از جماعت دیوان و اهل قلم این ولایت بازداند که ما هرگزخراج به هیچ پادشاه نداده‌ایم؛ اکنون مابنده و خدمت‌کاریم . به‌سلامت شاه بازگردد که برحقیقت دانیم که شاه این ولایت نخواهد ؛ او را نام می‌بایدویافت؛ تا بیش ازاین خون خلق ریخته نشود؛ ماآنچه دانستیم گفتیم، باقی‌شاه داند، والسلام .»

چون نامه تمام شد ، برشاه قابوس خواند . او را پسندیده آمد . در پیچید و مهر برنهاد . پس نامهٔ دیگر نوشت به گیل و یکی به طومار، و در نامه گفت :

«ای پهلوانان[1] وبی حفاظان ، شما را هیچ حق وحرمت شاه قابوس نبود که او را رها کردید وبرفتید ؟ چه رای واندیشه بود که شما را افتاد . فردا فرخ روز برود. شما را آخر این جایگاه می‌باید بودن واز ننگ سربرنتوانید آوردن؛ اکنون باید که از کرده پشیمان شوید که بسیار از این در جهان افتاده است . شاه قابـوس پذیرفتگاری بسیار کرد؛ و دخترخویش به‌زنی می‌دهد ــ درهرنامه جدا ذکردختر کرده‌بود ــ باید که زودبیائیدواز بهرعذرخواستن‌شیربهای‌دختر،سمك

۱ ــ اصل : پهلوان

[را] بیاورید با مردان دخت ، که پادشاهی هفتاد دره و آن ولایتها خود آن شماست . ناچار چون فرخ روز باز گردد ، در این جمله ولایت کسی نیست که باشما پنجه تواند افکندن . والسلام .»

هردونامه بنوشت.مهربرنهاد.اتفاق[را] دومردبودند، هردوبرادر، یکی [را] نام طرد ویکی [را] کسوت . شاه قابوس هردو را پیش خواند و احوال بگفت ونامه‌ها به ایشان داد . ایشان درحال روی به راه نهادند.

که از آن جانب جاسوسی ازلشکرگاه برسید پیش فرخ روز، واحوال آویختن هندس وفرزندان وی بگفت وفرستادن رسول . گفت : بی شك زود برسند ، اما نمی دانم که به چه کارخواهندآمدن . شاه فرخ روز باهامان وزیر ازبهرهندس سخت غمناك شدند . گفتند: دریغا آن مرد و آن دوجوان بی‌گناه[1]. آن روز ببودند .

روزدیگرشاه فرخ روز دربارگاه وپهلوانان به شراب خوردن مشغول ، که یکی‌درآمد. پیش تخت خدمت کرد. گفت: ای بزرگوارشاه، رسولی آمده است . شاه‌کاوه را بفرستاد. گفت: هر که هست اورا به بارگاه‌آور. کاوه برفت تا رسول [را] به بارگاه آورد . شاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند و غلامان رده زدند وپهلوانان هریکی به‌جای خویش ، که کاوه بیامد و طرد و کسوت [را] به بارگاه درآورد. چون ایشان درآمدندوبارگاه دیدند باآن سازو ترتیب وهیبت وسیاست ، عجب داشتند که هرگز بدان گونه ندیده بودند . شاه فرخ روز را دیدندبربالای‌تخت،وعدنان وزیربردست‌راست وی،پهلوانان هریکی‌برجایگاه. ازآن شکوه روی برخاك نهادند . خدمت کردند . سربرآوردند. برشاه‌آفرین خواندند . برجایگاه ایشانرا بنشاندند .

کسوت وطرد درفرخ روز وآن پهلوانان بازمانده بودند ، که پهلوانان

---

۱ ــ اصل : آن مردوآن زن دوجوان

دیگرمی آمدند وخدمت می کردند وبرجایگاه می‌نشستند .گیلك[1] بالای سرپدر بایستاد. طومارنیز آمد وخدمت کرداگرچه‌هم‌نزدیك تخت‌بود،ازگیل‌زیردست بنشست . ازبهرآنکه گیل مردی با عقل ودانش وفضل بود وشاه او را بزرگ داشته بود ؛ وطومار نه چنان بود که شاه را می‌بایست ، از وی کارها می‌دید ناپسندیده . اورا هم نیکومی‌داشت ، اما نه چون‌گیل .

کسوت آن بدید . باخود گفت : هرکه او را پایگاه بدین درجه بود و حرمت درچنین جایگاهی ، او را نشاید به‌مال جهان و هزار دختر ازراه بردن، خاصه به نامهٔ دروغ. این اندیشه می کرد که مردان دخت درآمد. خدمت کرد. پهلوانان جمله برخاستند مگرشاه و گوراب که او را پدربود ؛ تامردان دخت پای برنهاد و بربالای تخت رفت بالای سرشاه و پدرش گوراب بایستاد .

ساعتی بود. عالم افروز درآمد،روزافزون وابرك باوی. خدمت کردند. فرخ روز برخاست[2] . عالم افروز کنارتخت بوسه داد. شاه دست عالم‌افروز گرفت . به بالای تخت برآورد. بردست راست پیش خودبنشاند چنانکه ران عالم‌افروز بربالای ران‌شاه بود. روزافزون وابرك برکنارتخت‌پیش‌عالم‌افروز به خدمت بایستادند . دراندیشه‌کسوت با خود می‌گفت که عظیم مردی است که شاه اورا چنین حرمت‌می‌دارد. ازیکی‌پرسید که این مرد کیست؟آن‌شخص گفت: عالم‌افروزست معروف به سمك. رسولان بدانستندکه او سمك است.

نظاره می کردند تاجلاب آوردند و بازخوردند . میوه بخوردند. پس خوان‌بنهادندچنانکه سزاوارپادشاهان بود. کسوت وطرد اندرآن سازوترتیب وقاعده بازمانده بودندتاشاه دست به‌نان درازکردوهمگان نان بخوردند.چون فارغ شدند دستها بشستند. مجلس بزم بیاراستند . امیرمجلس برپای ، تاآنچه بکاربودبنهادند. مطربان حاضرآمدند.آواز به‌سماع برآوردند. ساقیان شراب

۱ ــ اصل : کیل ۲ ــ اصل : برخاستند

در دادند. خاص و عام شراب خوردن گرفتند. قدحها در مجلس گردان شد به‌همگان، مگر به مردان دخت، که شراب نمی‌خورد که زن شاه بود ودرمحفل و مجمع شراب خوردن او را زشت بودی. و روزافزون نیز نمی‌خورد، که سوگند خورده بود.

چون شرابی چند بخوردند، شاه فرخ روز به عدنان وزیر گفت که: نامه بخواه تا چه دارند. عدنان وزیر روی به کسوت کرد. گفت: ای آزاد مردان، شاه‌جهان می‌فرماید که اگر نامه دارید بیاوریدواگر پیغام به زبان‌بگوئید. طردو کسوت برخاستند وخدمت کردند. نامه بیرون آوردند. بوسه دادند. بر کنارتخت پیش فرخ روز نهادند. فرخ‌روز نامه برگرفت و به دست عدنان وزیر داد.

عدنان مهرنامه برداشت و خواندن آغاز کرد تا همه احوال معلوم شاه گردانید. شاه درعدنان نگاه‌کرد. عدنان در عالم افروز نگرید. شاه گفت: ای عدنان، جواب این چیست؟ عدنان‌گفت: آنچه رای شاه بزرگوارمصلحت بیند؛ و دیگر دراین کار عالم افروز بهترداند که جواب این بازدادن چیست؟ شاه‌گفت: ای پهلوان، بگوی آنچه جواب است ایشانرا؛ واگرمی‌بایدنوشتن باعدنان بگوی تاجواب نویسد. عالم افروز گفت: ای شاه، پادشاه مشرق و مغرب توئی، وعدنان وزیر، از دانش وبزرگواری هرهفت اقلیم در زیر قلم وی‌است؛ من که باشم درهمه جهان.

عدنان وزیرگفت: ای پهلوان، پدرمن ماهان وزیر که چون من او را صد هزاربنده وخدمت کار بودند، هرچه‌کرد بدستوری تو کرد؛ مرا چه زهره باشد، که چون تو حاضر باشی چیزی‌گویم و کنم؛ هزاریکی پدرنیستم، اگر چه به اقبال شاه زیادت از خلق جهان‌ام؛ اما تو مرا پدری، و بهتر از من دانی. شاه فرخ روز گفت: ای عالم افروز من نیز از پدر بهتر

نتوانم[1] بود که هر چه کرد و گفت، همه تو بودی؛ و بسی سالها باید که من به درجهٔ پدرخود برسم ؛ وباشد که نتوانم رسیدن؛ پادشاه همه جهان منم وپادشاه من توئی ؛ فرمان ده و کارساز جزتو کسی نیست ؛ مارا بجزتیغ زدن بادشمن کاری نباشد ؛ ترا می باید گفتن و کردن وفرمودن .

عالم‌افروزخدمت کرد. گفت : ای بزرگوار شاه وشاه‌زاده ، جواب نامه بفرمای که: این‌معنی آن روزمی‌بایست‌نوشتن که‌قاطوس‌برجای‌بود که توبه‌یاری وی می آمدی که جواب من بازدهی ؛ اکنون چند پادشاه [را] سردرخاك شد؛ ودیگر به سربارچون هندس وزیر و دو پسر بکشتی ، چه‌کرده بودند ؟ با این همه اگرصلاح‌می‌خواهد وما بازگردیم، خون بهای‌هندس وزیرودوپسربفرستد و هفتاد دره که دارد، وهست من ندیده‌ام، هردره‌ای [را] هرسال ده هزار دینار خراج برخود گیرد که بفرستد؛ وازهردره‌ای مردی معروف به نوا فرستدتا در خدمت شاه می‌باشند وپیکار می کنند، تاما بازگردیم؛ و اگرنه بعد ازاین سمك می‌گوید که به یزدان دادار کردگار، که اگربیرون از آنچه خواست ماست کند وبه‌هفتاد دره پشت باز کند، من که‌سمکم بی آنکه هفتاد دره دیده‌ام، یقینم که در دست من چون مهرهٔ بوالعجب است؛ ویقین‌دانم که هرچه بگویم بکنم ؛معلوم دارد کـه ازده طلسم اسفید دیو سخت‌تر نیست که به‌مردی برگشادم و طلسمها بشکستم‌وبه کوه جهان بین رفتم وزنان خورشیدشاه وفرخ‌روز[را] ـ که امروز شاه جهانست ـ به زیرآوردم ؛ دانم که شنیده باشد که چه کارها در جهان کرده باشم در دریا وخشك، وشهرها بسته‌ام وقلعه‌ها به‌دست آورده‌ام که چون این هفتاد دره دوهزار درگوشهٔ آن نهاده بود؛ پیش توهفتاد دره استوار است واگر نه من که‌سمك‌ام ازاین صعب‌تر بسیار دیده‌ام وگشوده؛ با پادشاهان جهان پنجه افکندم وکیفربردم ؛ بسیارنشاید گفتن . جواب نامه بیش ازاین نیست . بفرمای

۱ـ اصل: بتوانم

تا عدنان وزیرنامه نویسد بدین گونه، باآنچه اورا دانش است .

چون عالم‌افروزاین سخن بگفت،پهلوانان آفرین کردند . شاه خرم شد. عدنان وزیر دعا کرد . گفت : ای پهلوان ، جواب نامه چنین باید کردن که تو گفتی و چنانکه [گوئی] بکنی، وما اگر بگوئیم نتوانیم کردن . امروز شراب خوریم . فردا جواب نامهٔ ایشان بنویسیم .

این بگفتندوشراب می‌خوردند. ودرمیان شراب کسوت نگاه می‌داشت تاوقت یافت . نامه به‌طومارداد؛ وطردهم چنین نامه به‌گیل داد. هردونامه پنهان می‌داشتند تا وقت باز گشتن گیل در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه، دستوری باشد که رسولان خویش بنده را امشب مهمان باشند . شاه گفت :روا باشد. عالم‌افروز آن بشنید . باخود گفت : این مصلحت نیست. این کار نگاه باید داشتن. رسول درسرای رسول‌دار می‌باید بودن ؛ رسولان از هفتاد دره وگیل نیز ازآنجا، پیش هم چه‌کاردارند ؛ زیر این کار چیزی هست. این بگفت وسر بنهاد،یعنی که مستم.

شاه ساعتی بود. چون پهلوانان برفتند، برخاست. طشت دارشاه ایستاده بود. گفت: هم‌این‌جایگاه باطشت زرین‌وآفتابه می‌باش‌تااگرعالم‌افروز قی کند تو بیدارباشی واورا پاك کنی . این بگفت وبرفت .

چون همگان برفتند و بارگاه خالی شد، روزافزون باطشت دارگفت : توبرو وآرام‌گیر که عالم‌افروز هرگزقی‌نکند؛ چون بیدارگردد ترا بیند، خشم گیرد . روز افزون می‌دانست که عالم‌افروز به‌حیلتی خفته است ؛ و عالم‌افروز آنچه روزافزون باطشت‌دارمی‌گفت واو راگسیل‌می‌کرد، می‌شنید ومی‌دانست که چرا اورا می‌فرستد. تاطشت داربرفت، عالم‌افروزچشم‌بازکرد. بازنشست. گفت : ای روزافزون ، مارا کاری افتاده است ؛ به خیمهٔ گیل می‌بایـد رفتن و واحوال دانستن که رسولان پیش وی‌اند . هردو روی به‌راه نهادند.

ازقصا، گیل و گیلك وطومارو کسوت وطرد هنوزدرراه بودند. بامطرب سماع کنان می‌رفتندوشراب می‌خوردندومی‌ایستادند؛ ازاین سبب، عالم‌افروز [وروزافزون] به ایشان رسیدند. نگاه می کردند تابه سردوراه رسیدند. طومار گفت : به خیمهٔ من[1] رویم .گیل گفت: به‌خیمهٔ من باید رفت که من دستوری از شاه خواسته‌ام . طومار گفت : نشاید مگر به خیمهٔ من رویم .گیل گفت : اگر چنین است ، ایشان دواند ، هریکی [را] یکی ببریم . کسوت با طومار برفت که نامه به وی داده بود ، وبرادر[ش] طرد باگیل .

سمك چون حال چنان دید، گفت : ای روزافزون ، ترا به خیمهٔ طومار باید رفتن و گوش داری کردن، تامن به خیمهٔ گیل روم. چون ایشان به‌دونصیب گشتند ، ما نیزبه‌دونیمه شویم . روزافزون گفت : فرمان تراست . روی به راه نهاد تا پیش خیمهٔ طومار پهلوان آمد و برگوشه‌ای بایستاد و گوش می‌داشت تا ایشان چه می‌گویند ، که ناگاه سرهنگان به وی باز افتادند و چوب زدند . گفتند: تو کیستی؟ روزافزون گفت : آشناست . او را بر بستند و بیفکندند؛ گفتند تاروز روشن شود، اورا بنگریم تا کیست.

از آن‌جانب ، عالم‌افروزبیامد وبرابرخیمهٔ گیل بایستاد و نظاره می کرد چنانکه طردهرسخنی باگیل می‌گفت عالم‌افروزمی‌شنید، تاگیل گفت : ای‌طرد، این نامه چیست ؟ طردگفت : ای پهلوان، ندانم برخوان . گیل نامه باز کرد . برخواند. ازآن برآشفت. بانگ بروی زد. گفت: ای‌طرد،اگرنه حق وحرمت بودی ، یك مشت برسر تو چنان زدمی که سرت در بدن افتادی ؛ کسی چون فرخ روز شاهی [را] رها کند و به خدمت قابوس آید؟ از نادانی چندین سال خدمت‌وی‌می کنم[2]، درهمه عمرمرا چه‌بود وخود چه‌دیده‌ام مگربرکوه پاره‌ای فرمان می‌دادم ؛ واگرمرا کاری بودی، گوسفندان به چرامی‌بردمی؛ درروزگار

۱ـ اصل : خیمه می ۲ـ اصل : می کنی

قابوس پهلوانی وفرمان من این بود ؛ واگر کاری عظیم‌تر از این بودی ، اسبان به‌گله بردمی ودرمرغزار گشتمی . چند این پادشاهی‌من بود؛ اکنون درخدمت فرخ روز پهلوان هفت اقلیم‌ام ؛ وکمتر خدمتکاری از آن من صد چندان است که من بودم در خدمت شاه قابوس ؛ ودیگرمرا به پادشاهی هفتاد دره می‌فریبد ودامادی،مرا صبرهست که به اقبال‌فرخ‌روزهفتاد دره به‌دست‌آورم؛ واگردختر از آن‌من‌است، به‌من‌رسد؛واگرنه اورا قضا بادیگران‌است؛مرا چه‌غم‌دختردارد؛ صدهزار دخترماه‌روی‌درجهان‌هست ؛ یکی به دست‌گیرم که زن من‌باشد؛ بدین گفتارهای بیهوده مرا ازراه نتواند بردن‌که خدمت فرخ روز شاه رهاکنم و به خدمت قابوس‌آیم، که من‌امروز چون قابوس هزارخدمت‌کار دارم؛ اگرنه‌آن بودی که این نامه‌آورده بودی، سزای خود بدیدی.این سخنها [را] عالم‌افروز بشنید . او را خوش آمد . بازگشت . طرد خشمناك می‌بود . هیچ نمی‌یارست گفتن .

از آن جانب کسوت به‌خیمهٔ طومار آمد ومی‌بود . طومارنامه برخواند. از آن گفتارها دلش به هم برآمد . با خود در دل به اندیشه شد. گفت: کسی چنین کار کند که من کردم. زاد و بود رها کردم وبه خدمت بیگانه رفتم؛ همه دوستان برخود بیازردم؛ مصلحت است که بازگردم به خانهٔ خویش ، باحرمت زیاد ؛ داماد شاه باشم وپادشاه هفتاد دره ؛ اما باسرسمك چگونه‌کنم ؟ گفت : ای کسوت ، آنچه شاه گفت فرمان بردارم ؛ سر سمك نتوانم آوردن ، اما سر مردان دخت بیاورم ، از بهر آنکه با من گستاخ است . تو بنشین تا من باز آیم .

این بگفت ودر ساعت برخاست وازخیمه بیرون‌آمد . روی به راه نهاد تا به در خیمهٔ مردان دخت آمد . خادمی ایستاده بود . چون طومار [را] دید خدمت‌کرد . گفت : ای لالا ملکه کجاست ؟ گفت : درخیمه . طوماردر خیمه

شد . مردان دخت شراب در دست داشت و می‌خورد . چون طومار [را] دید خجل شد . خواست که خادم را مالش دهد ، ازشرم طومار هیچ نگفت . گفت : ای ملکه،سوگند خورده بودی که شراب نخوری؟ مردان دخت‌گفت: سوگند خورده‌ام که بسیار نخورم در پیش هر کسی ؛ نمی‌دانی که غذای ما شراب است و قوت از این داریم ؛ بی‌شراب نتوانیم بودن . کفارت سوگند صدقه به درویشان دادم و شراب تنها می‌خورم . هیچ وقت نباشد که نه سیم به درویشان دهم ، از بهرآنکه بی‌شراب نمی‌توانم بودن ؛ تو ناگاه در آمدی ، خواستم که خادم را مالش دهم که چرا بی‌دستوری ترا رها کرد که درآمدی؛ اگربه جای تو دیگری بودی یادشمنی ، هم چنین کردی؛ با این همه ازبهر دل تو هیچ نگفتم تا ترا دل ماندگی نباشد . طومار گفت : اندیشه نیست. خادم را به‌اذیت کردن بجای خود بودی. اما اکنون برفت ؛ اورا به من بخش که بعد ازاین چنین غافل نباشد ؛ من خود می‌دانم که تو بی‌شراب نتوانی بودن ، مرا معلوم بود ، اکنون معاینه دیدم ؛ اندیشه مدار که من پیش هیچ کس نگویم .

مردان دخت گفت : دراین وقت ازکجا رفتی ؟ طومار گفت : مراشاه فرستاد که با تو به طلایه رویم و بنگریم که تا چون می‌دارند و در طلایه بیدار می‌باشید که مرا آگاهی آوردند که لشکر دشمن شبیخون خواهند آوردن . مردان دخت‌گفت:من دوش‌طلایه داشتم؛ امشب نوبت من نیست، تابرآسایم. طومار[1] گفت : شاه چنین فرمود . مردان دخت گفت : اکنون بنشین تا دوسه شراب خوریم وبرویم.

طوماربنشست. باخوداندیشه‌می کرد که‌کارمن‌راست‌برآمد. چون‌شراب چند قدح بازخوردند، طوماربیهشانه درزیرنگین داشت . درقدح‌شراب افکند و به دست مردان دخت داد. مردان دخت غافل شراب باز خورد . سر وی به

۱ ــ اصل : طومان

گردش در آمد . خواست که سخنی گوید . ناگاه بیفتاد . طومار او را بربست وبیرون آمد . خادم [را] دید ایستاده ، گفت: ای‌لالا ، ملکه می‌فرماید که برو آرام[گیر]، که‌من خودبیدارمی‌باشم که‌طومارپیش منست. خادم برفت. طومار مردان دخت [را] از خیمه بیرون آورد و براسب افکند . روی به راه نهاد که به خیمهٔ خویش رود که طرد ازپیش گیل بیرون آمده بود که به خیمهٔ خویش رود که پیش طومار بازافتاد . اورا بدید . بشناخت .گفت : ای پهلوان،از کجا می‌آئی؟گفت: بامن‌بیای تابگویم.اورا به‌خیمه‌آوردپیش کسوت.چون کسوت[1] او را بدید،گفت : ای طرد چه‌کردی که [من]کار به‌کام‌کردم. طرد احوال با کسوت‌وطوماربگفت‌از آنچه‌گفته‌بود. طومار گفت: من‌خودکار کردم؛مصلحت چنین بود که از ما دوتن یکی‌پیش قابوس‌آید، که اگر هردوبیامدیمی، از برای دختر ما راگفتاره ای‌بودی؛ اکنون من بیایم که کار به‌کام است که مردان‌دخت [را] دارم . سرسمك اگر توانستمی هم بیاوردمی ؛ اما بدین کارما را ایستادن روی نیست . طرد گفت : ما را بباید رفتن ؛ اگر بباشیم تا روز روشن شود این رازآشکارا شود .

در ساعت مـردان دخت [را] براسب افکند . طومار با کسوت و طرد سوار گشتند و روی به راه نهادند تا به لشکرگاه قابوس آمدند. به در بارگاه رسیدند . قابوس هنوز به بارگاه نیامده بود . چـون جماعتی ایشانرا بدیدند ، خبر به قابوس بردند که طومارآمد و مردان دخت آورد . قابوس خرم شد . برجست، بانشاط به‌بارگاه‌آمد. طومارباديگران دربارگاه بودند ومردان دخت [را] افکنده . چون قابوس درآمد ، طومار خدمت‌کرد. قابوس اورا رسید. گفت : هیچ نخواهم‌گفتن که عذر همه باز خواستی . همچنان به بالین مردان دخت آمد . تازیانه دردست داشت ، او را زدن گرفت ، مـردان دخت از آن

---

۱ ــ اصل : کسوب

نهیب چوب و سختی پاره‌ای به هوش باز آمد . باخودگفت : مگر شاه آمده است و مرا مست یافته و می‌زند و مالش می‌دهد . چشم بگشاد . طومار [را] دید و قابوس ، که او را تازیانه می‌زد . گفت : ای طومار حرام زاده ناکس ، به جای توچه بدکرده‌ام ؟ مکافات من اینست که ترا برهمه امیران و پهلوانان زیادت پایگاه داده بودم وحرمت تو افزون بود ؛ اما هیچ اندیشه نیست؛ پیش ازاجل نشایدمردن . باخود اندیشه کرد . گفت : این مکافات سوگند است که خورده بودم که شراب نخورم وبازخوردم؛ وبا این همه چون نهان می‌خوردم یزدان مرا نگاه داشت وسرمی‌پوشانید ؛ چون‌آشکارا کردم ، یزدان مرا رسوا کرد و در بلا افکند و به‌دست قابوس باز داد ؛ چاره نیست ، تا یزدان بر این چه خواسته است .

تا قابوس‌گفت : ببریداین رعنا را وبه جای هندس وزیر بردار کنید که هندس دوست ایشان بود ، تا دوست به‌دوست رسد ، کـه هوا خواه یکدیگر بوده‌اند . پالهنگ درگردن مردان دخت افکندند و سرهنگان در آمدند که او را به سیاست جای برند که شروان دخت از دره بیرون می‌آمد با کنیزکان و خادم ، تا به خدمت پدرآید که آن آشوب وغلبه کردند . پرسید که چه بوده است ؟ گفتند : ای ملکه ، مردان دخت را دوش آورده‌اند وشاه او را سیاست فرموده است مگراورا سیاست می کنند . شروان دخت چون بشنید ، اسب از جای بـرانگیخت تا بـدان جایگاه رسید . بانگ بر سرهنگان زد . گفت : یك زمان آرام‌گیرید تا من ازپیش پدربازآیم.

این بگفت و کنیزکان وخادمان پیش مردان دخت بازداشت و خود به تعجیل پیش پدرآمد وخدمت‌کرد . ازخشم بانگ برپدر زد . گفت : ای پدر، ترا خود هیچ عقل‌نیست . هیچ سازپادشاهی‌نداری؛ غافلی؛ نیك ازبدنشناسی؛ می‌دانی که خود چه می کنی ؟ آن‌کن که فرخ روز با تو کرد؛ پادشاهی کرد؛

چون مرا پیش وی بردند ، می‌توانست کـه مرا به‌سیاست کردی و مرا هلاك بر آوردی که من فرزند تو بودم و تو[1] او را دشمنی ؛ از عقل و حرمت در من نگاه نکرد و بیگانه مردم نگذاشت که در بارگاه وی بودندی از بهر آنکه مرا بدیدندی، مگرمن گفتم که رواست پهلوانان که حاضرباشند که من کوهی بچه‌ام ومرا پرده‌نباشد؛ مرا بنواخت و گرامی کرد وخلعت داد وبدرقه داد تاپیش تو. برجان ما وبرخویش ببخشای. زخم گرزفرخ‌روزدیدی ودانی ؛ واحوال سمك می‌دانی ؛ اگریك تاره موی ازسرمردان دخت کم کنی ، درجملهٔ هفتاد دره یك تن رها نکنند که نه به‌عوض مردان دخت قهر کنند ؛ تو دیدی و می‌دانی که به یك حمله که به هفتاد دره آوردند باشما چه کردند؛ اما اکنون توباخودنیستی؛ من یك لحظه آنجا بودم ؛ آنچه از ایشان دیدم ، نه از آن قوم‌اند که باز توان شکست ، وهرچه خواهندبکنند .

قابوس هیچ نمی‌گفت . پهلوانان‌گفتند: ما بدین رضاندهیم، مگرمردان دخت‌را هلاك کنیم؛ ملکه نمی‌داند که چه‌می‌گوید. شروان دخت بانگ‌برایشان زد. گفت : ای نامردان وبی‌حمیتان، شمارا شرم نیست که این سخن می‌گوئید؛ بدین‌کارها که کرده‌اید ، شما را مسلم است این سخن گفتن ، که از بیم زنی نمی‌یارید بودن ، اکنون می‌خواهید که اورا هلاك کنید ؛ از بی‌حمیتی طومار است که او را به حیلت بیاورد ؛ به مردی‌اورا می‌بایست آوردن، تا دانستمی که‌آنچه می‌گوئیدراست است واگرنه شماپهلوانان اورا درمیدان‌گرفته بودی؛ شما مردان طاقت زنی ندارید و ازتیغ وی به‌هزیمت می‌آئید و زیر نام وننگ بوده‌اید ، اکنون اورا بسته خواهید کـه قهر کنید ، شما را نام پهلوان باشد ؟ طومار پندارد که مردی کرده است ؛ اورا درمیدان می‌بایست‌گرفتن وآوردن ، اگر دعوی مردی‌می‌کنید یعنی‌من داماد شاه خواهم‌بودن؛ اگر راست می‌گوئید

---

۱ ــ اصل : مرا

وپهلوانید، او را بگشائید تا سلیح پوشد وسوار گردد وشما همه پهلوانان اورا به زمین آورید ، تادانم که نام مردی برشما راست است؛ من [را] غم شماست که چندین سال تا نان به‌مردی می‌خورید و امروز که وقت کار [است] بازنی برنمی‌آئید وچنین ازوی می‌ترسید ؛ باش تا طومار [را] ازاین کارچه پیش آید که کرد؛ ای پدربزرگوار، مردان دخت کشتن مصلحت نیست، اگرچه دشمنی عظیم است ؛ اورا بندفرمای تا بنگریم که چون خواهد بود.

قابوس ازگفتاردختربهراسید . اندیشه کرد که راست می‌گوید. بفرمود تا او را بند برنهادند وبه‌دست حمومه دادند وبه‌درهٔ شرناس بردند وبازداشتند.

ماآمدیم به‌حدیث عالم افروز . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه ، که چون از پیش خیمهٔ گیلك بازگشت ، به خیمهٔ خویش آمد و انتظار روزافزون می کردند تا بیاید. چون روز روشن شد، برخاست وپیش فرخ‌روز آمد واحوال بازگفت . فرخ روز خرم شد . برخاست با عالم افروز به بارگاه آمد . برتخت بنشست وعالم‌افروز [را] پیش خود بنشاند. پهلوانان می‌آمدند وخدمت می کردند، تاگیل بیامد وخدمت کرد . اورا بنواخت . نگاه می کرد. طومار[1] نمی‌آمد، و مردان دخت . گفت : ایشانرا بخوانید، که خدمت کاران طومار بیامدند . گفتند : ای شاه ، دزدی‌گرفته‌ایم . عالم افروز درحال بدانست که روز افزون‌است. گفت : اورا بیاورید . چون بیاوردند ، روز افزون بود . بگشادند و احوال پرسیدند . روز افزون احوال بگفت . از طومار پرسیدند . خدمت‌کاران‌گفتند: ای‌شاه ، دوش با رسولان به‌طلایه‌آمد.

سبب آن چنین گفتند که با دوسه خاصگیان گفته بود که ما به تماشا به طلایه می‌رویم . چـون کس به طلب مردان دخت رفت ، او را ندید . خادم پیش فرخ روزآمد . گفت : ای شاه ، دوش طومار بیامد وباوی درخیمه بود.

---

۱ ـ اصل : طومان

احوال چنانکه رفته بودبگفت . عالم افروزگفت : رسولان را بخوانید . طلب کردند.نبودند. خدمتکاران‌طومار گفتند: نه‌گفتیم دوش‌باطومار به‌طلایه رفتند؟

عالم افروزگفت : ای‌شاه ، طومارناجوانمردی به جای‌آورد وغدرکرد و مردان دخت را ببرد . چون گیل بشنید ، احوال خویش چنانکه رفته بود بگفت . شاه‌گفت : ای پهلوان ، احوال توشنیدم ؛ ازنامرد کاربد آید ؛ طومار بدفعل بود ومی‌دانستم ، اما ازدل خود او را نگاه می کردم ؛ ازمردم نیك زاده کارچنین آید که توکردی ، وازناکس مردم چنان که طومارکرد .

شاه غمناك بود و دیگـران دلتنگ ، عالم‌افروز در خود فرو رفته ، که ناگاه ازدربارگاه‌جاسوسی درآمد. پیش فرخ‌روز خدمت‌کرد واحوال چنانکه رفته بود ودیده، ازسیاست فرمودن قابوس او را وخواستن شروان دخت وبند برنهادن وبه‌دست حمومه دادن و بردن اورا به‌درهٔ شرناس، همه [را] بازگفت. فرخ‌روزدلتنگ شد .گوراب‌گریان گشت . عالم افروزگفت : ای‌شاه ، اندیشه مدار ؛ چون اورا به جان زیانی نرسیده است، باکی نیست ؛ من بنده به اقبال توبروم ، هم قابوس [را] بیاورم وهم مردان دخت و حمومه [را] که نگاه دار مردان دخت است ، وطومار [را]که این کارکرد، وشروان دخت [را] تاعذر وی بازخواهم ومکافات نیکی باز کنم تا بدانیدکه دست بازی چگونه باشد . شاه بر وی آفرین‌کرد. پهلوانان همه اورا دعاگفتند، تاعالم‌افروز روی به‌گیل کرد . گفت ای پهلوان ، هرگزدزد به هیچ سرای نرود مگر اورا دلیلی باشد، که اگربی دلیل رودگرفتارگردد وهیچ‌کس کاری نتواندکردن‌که او راهنمائی نباشد[1] ؛ وهرگز درجهان کسی‌کاری نتواندکردن مگر دو تن باشد؛که هرچه درجهان کردند وکنند ، ازدوتن برآید ؛ وهمه‌کارسازی و دلیلی یزدان کند ؛ مرد به دلیلی فرستادن ورهنمائی کردن وبندو گشاد کارها همه یزدان راست ؛ فی‌الجمله اکنون می‌خواهم کـه به هفتاد دره روم ، بی دلیلی نتوانم رفتن ؛

۱ـ اصل : باشد .

دلیل من بدین کار تو باش ؛ نه بدان می‌گویم که بامن بیائی ، احوال دره بامن بگوی چنانکه هست از آنچه دانی ، و چگونگی راه و نشان هردره تا از کار غافل نباشم وهرجایگاهی بدانم ؛ وبگوی تاهیچ راهی دیگردارد، بجزاین یك راه. گیل گفت: ای پهلوان، هفتاد دره صدفرسنگ زیادت است به‌درازا، وپهنا مگرشصت فرسنگ است و هیچ راه دیگر ندارد، اگر چه پیرامون همه دره‌ها برگردی ؛ و بسیار کس ازما باشد که دره‌ها ندیده‌اند ، به قیاس هر که از این دره‌ها دیده‌است، ده دره دیده‌باشدیا کمتر، مگر کسی که بازرگانی کند؛ وبااین همه ، بدین یك راه دری آویخته‌اندازآهن ؛ و ازدره چون درروی راه برمثال مارافعی‌است پیچیده، چنانکه کم کسی‌باشد که‌راه به‌دره داند،اگرچه بسیاردیده باشند؛ وبسیار باشد که ما در دره راه‌گم کنیم که به خدمت شاه رویم، اگرچه پیرامون دره دره‌ها است نزدیك ، همه‌کس دانند .

عالم افروز گفت : از این هیچ اندیشه نیست ؛ درهٔ شرناس در چه مقام است ؟ نزدیك است یادور؟ که مردان دخت [را] بدان دره برده‌اند . گیل گفت: ای پهلوان عالم افروز، دره‌ای دشخوارست؛ اما چون به دره درشدی، راست می‌باید رفتن برمقدار فرسنگی ؛ بعد ازآن شاه راه پیش توآید ؛ اول شاه راه ازدست راست پیش‌گیر وبرو ؛ هرسر دو راه که پیش آید وباشد که سه راه، بر دست راست برو ، تا مقدار یك فرسنگ ؛ چشمهٔ آب بزرگ پیش تو آید برمثال دریای‌آب روان؛ آن چهار دره [را] آب ازآن چشمه است ، درهٔ بور ودرهٔ سمور ودرهٔ بند ودرهٔ شرناس ؛ دراین دره‌ها آب نیست و درختی چنار بزرگ برسراین چشمه است ؛ ازپیش‌آن درخت راهی راست می‌رود برمقدار یك فرسنگ ؛ چون بروی دره‌ای پیش توآید ، کوهی بر مثال کبوتر خانه‌ای ساخته ، آن‌درهٔ شرناس‌است؛ ازآن جایگاه مردان دخت [را] طلب باید کردن، که جایگاه حمومه آن دره است .

عالم افروزگفت : چون احوال دانستم آسان است ؛ روی به شاه فرخ روز کرد .گفت : ای بزرگوار شاه ، من بنده به طلب مردان دخت می‌روم با روزافزون ، تامرا هم نفسی باشد ؛ تولشکر آرای و با ایشان به جنگ مشغول شو چنانکه ازجنگ به هیچ نپردازند ،که دزدان بازار آشفته دوست دارند ، تا ما از پس لشکربه دره توانیم رفتن . این بگفت ودست روزافزون گرفت و به خیمهٔ خویش آمد و آنچه به کار بایست برگرفت و روی به راه نهاد وبرفتند.

رفتن عالم افروز به هفتاد دره ومصاف‌کردن فرخ‌روز با قابوس

چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه ، که چون عالم افروز با روز افزون ترتیب کردند[و] روی به راه نهادند، شب در آمده بود . ایشان می‌رفتند . راه باز پهنا گرفتند تا از لشکر دور شدند . تا آن ساعت که روز روشن شد در لشکرگاه فرخ روز بفرمود تا دهل جنگ بزدند . سپاه روی به میدان نهادند .

ازآن جانب قابوس چون بشنید که لشکر دشمن عزم میدان کردند ، بفرمود تا سپاه به جنگ بیرون شوند. آشوب درلشکرگاهها افتاد . لشکر ازهر دوجانب چون‌صف بیاراستندکاوه پیش‌فرخ‌روزخدمت کرد. گفت:ای‌بزرگوار شاه و شاه زاده ، دانی که از روزگار شاه ماضی خورشید شاه که زندگانی تو بیشتر باد، بنده این تشریف دارد که پیش‌روسپاه باشد ؛ بدستوری که درمیدان روم . فرخ روزگفت : ترا مسلم است ؛ دستوری نباید خواست بدین کارترا. کاوه درمیدان آمد . ساعتی جولان کرد . مردخواست . پهلوانی بود از لشکر قابوس، نام او زروند، درمیدان آمد. باکاوه درآویخت. به‌نیزه‌زمانی‌بکوشیدند که زروند نیزه براند و بزد برران کاوه ، چنانکه خسته شد . کاوه باز گشت .

گیل خدمت کرد .گفت : ای بزرگوار شاه ، این پهلوان که در میدان آمده است، نام وی‌زروند، خویشی‌از آن‌بنده است، مردی مردانه ؛ بدستوری که درمیدان‌روم وجواب‌اوبازدهم. شاه‌گفت: تودانی، برو. گیل‌اسب درمیدان

جهانید . پیش زروند آمد . بانگ هیبت بر وی زد . زروند چون گیل را دید، گفت ای پهلوان ، باش که بدستوری با تو جنگ توانم کردن ، تا شاه چه گوید .

این بگفت و باز گشت. پیش قابوس آمد. گفت: ای شاه، گیل پهلوان است؛ باوی جنگ نمی‌باید کردن، تا اورا از کرده پشیمان می‌باید کردن؛ وبا این همه، اگر اورا پیش تو آورم، باید که او را نیازاری . قابوس گفت : برو، جهد کن به‌مدارا اورا بیاور ، که من هیچ به وی نگویم. انگشتوانه به وی داد . گفت : اورا بگوی که درزنهاری، اگر بیائی دختر به تو دهم؛ پادشاه هفتاد دره‌باشی ؛ واگر چنان باشد که از کرده پشیمان نشود، اورا بیاور که ما را تمام است .

زروند باز گشت و به میدان آمد پیش گیل پهلوان . گفت : ای گیل، پیش قابوس رفتم و آنچه می‌بایست گفتن، گفتم و شنیدم؛ ازمن بشنو؛ کسی چنین کار کند که تو کردی؟ خدمت پادشاهی چون قابوس بگذاشتی و به ترك خان ومان بگفتی و به خدمت غریبی شدی تا ترا چه باشد، جز نام زشتی ؟آخر فرخ روز چند سال این جایگاه خواهدبودن؛ چون برود، ترا هم به‌خان ومان خویش باید آمدن وباشاه قابوس می‌باید بودن؛ مکن واز کرده پشیمان شو، که شاه قابوس با تو بدکردار نیست؛ و انگشتوانه فرستاده است که شروان دخت [را] به زنی به‌تو دهد وپادشاه هفتاد دره تو باشی؛ از فرخ روز چه آید، مگر در دل داری که با وی بروی ؟

گیل بانگ بروی زد. گفت: ای ناکس وفرومایه، به‌جمله جهان مرانتوان[1] فریفت ؛ اگر تونمی‌دانی من می‌دانم ؛ وپیش از این قابوس هفتاد دره [را] به نام دختر می‌داد که هرساعتی او را به یکی می‌دهد تاکاروی راست می‌دارند؛ من دختروی نخواهم وخدمت وی نخواهم کرد، که قابوس دختر به چندپهلوان

۱ ــ اصل :بتوان

داد وهنوز درسرای است؛ چون طومار مردی باشد که به دروغ قابوس از راه برود و به دختر که او را نخواهد بود فریفته گردد ونام خود زشت کند؛ با این همه، قابوس کارخود می‌راند، مگر برآید ؛ اورا گمان غلط است که نه هفتاد دره خواهد داشت ونه دختر باوی خواهد ماند؛ مردم را به دختردر بند می کند؛ من شروان دخت [را] به شما بخشیدم و قابوس نیز ؛که [1] در خدمت قابوس ، مرا بریك دره فرمان بود پـاره‌ای سنگ، بلکه در زندان بودم؛ از بالا آسمان دیدم وازز یر کوه؛ اکنون جهان می‌بینم ومردم باسازوترتیب؛ نخستین روز که به خدمت فرخ روزرفتم، خلعت من‌صد هزار دیناردادد، بیرون ازخیمه وخرگاه وفراش خانه وزرادخانه ومطبخ وپایگاه وغلامان وکنیزکان؛ ومرا فرمان بـر هفت اقلیم است؛ به‌جان خدمت فرخ‌روزباید کرد، پادشاه‌وجوان مردوپهلوان؛ تو اگرفرمان من‌بری، بیا تا ترا پیش فرخ روزبرم وچندان مال ترا از فرخ‌روز بستانم که قابوس ندارد؛ وپهلوان‌لشکرباشی .

زروند گفت : نیکو آمد . گوسفند به صحرا کردم که چیزی بخورد، چیزی بیامد وگوسفند بخورد. من آمدم که ترا پیش قابوس برم، تومی‌خواهی که مرا پیش فرخ روز بری؛ بیاور تـا ازمردی چه داری ، کـه میانجی ما را جنگ نیکو کند .

این بگفت و با هم در آویختند . به نیزه بسیار بکوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست. خواستند که [تیغ] ازجفت جدا کنند که‌گیل درآمد و کمر بند زروند بگرفت و بی رنج او را از خانهٔ زین برگرفت . به سردست او را پیش فرخ روز آورد. بـا خود گفت : هیبتی بنمایم و از خود اعتمادی پدید کنم . این اندیشه کرد . چون پیش فرخ روز آمد، زروند را گـرد سر بگردانید. چنان برزمین زدکه اندام وی نیازرد. بمرد.

گیل خدمت کرد . گفت : ای بزرگوارشاه ، این خویش بنده است ،

۱ـ اصل : که من ...

نزديك ؛ تا دشمنان دانند که محابانيست و ديگر آن است که از بهر آن اين چنين کردم تاشاه‌داند که بر بنده اعتماد است؛ ويقين است که ازجان دوست‌دار شاه‌ام . شاه بر وی آفرين کرد .

گيل بازگشت . به ميدان آمد. زروند را برادری بودنام او شموط. در ميدان آمد . بانگ هيبت بر گيل زد . او را دشنام داد . گفت : ای ناجوان مرد و هيچ کس وحرام زاده ، کسی ازبهربيگانه خويش خود بکشد ؟ نه آخر از دختر خواهر پدر توزاده بود؟ اما انديشه نيست؛ برادرم به اجل خويش‌رفت؛ من با تو بگويم که اين‌کار چگونه کردی؛ اگر ترا به عوض خون برادرچنان نکشم که‌مرغان هوا برتو بگريند پس نه مردم. هنوز اين سخن دردهان داشت کـه گيل درآمد واورا نيزه زد و بکشت . گفت : اکنون پيش برادر رو .

خروش از لشکر قابوس برآمد . پس هم چنين مرد در ميدان می‌آمدند وگيل ايشانرا می‌افگند، تا چهل‌مرد به‌يك ساعت بيفکند. جمجاش وزير گفت: ای‌شاه، بدين‌کار برنيايد؛ طومار[را] درميدان فرست تا هنری از خود بنمايد و جواب دشمن بازدهد؛ اکنون‌عقيلهٔ‌کاردرگردن اوست . طومار بشنيد. روی به ميدان نهاد تا پيش‌گيل آمد .گيل چون اورابديد، گفت : ای پهلوان بی‌حفاظ، کسی چنين‌کار کند که تو کـردی ؟ به نـامردی خود را بـرآوردی ؛ دوهوا بودن‌کار نامردان است . طومار گفت : سخن تو بـر حساب نيست؛ بياور تـا چه داری .

اين بگفت وبه وی در آمد . هر دودرهم آويختند . دوپهلوان بودند . هردو به نيزه چندان با هم‌بکوشيدند که نيزه‌ها دردست ايشان بشکست . دستها به‌تيغ کردند وازجفت جدا کردند. چندان برسرو فرق يکديگر زدند که اندازه نبود . کسی مظفر نشد، که ناگاه شب در آمد . از هردو جانب طبل آسايش بزدند . گيل وطومار ازميدان بازگشتند . هم در مصاف‌گاه ترتيب طلايه دادند

ودیگران با شاهان‌برفتند. ازلشکرقابوس حمومه بود وازلشکر فرخ‌روزگیلك فرزندگیل، تا هردولشکر روی به آسایش آوردند.

از آن جانب عالم افروز وروزافزون هردو درآن دره می‌رفتند چنانکه ایشانرا کسی ندید، برکنارکوه. تا عالم افروز نگاه کرد. کوهی[1] دید. اورا حیلتی یاد آمد. درآن کوه گیاه بسیار رسته بود وخشك‌شده، و چندی از آن گیاه تربود هنوز. گفت: ای روزافزون، اندیشه کردم که کار بسازم؛ و این جایگاه نیك‌است، که هنوز برسردره‌است؛ می‌اندیشم که چون می‌رویم، ما را ببینند وکارما به‌زیان آید؛ هم این‌جایگاه کاربسازم؛ در این‌کوه[2] رووآن‌گیاه‌ها بازکن تا سوراخی‌کنم ودر آنجا نشینیم؛ آنگاه بنگر که چه می‌سازم؛ و به لشکرگاه نزدیك است وبه دره رفتن خالی؛ کسی نمی‌آید و نمی‌رود؛ تا شب در آید، بنگرم که چگونه می‌باید کردن. روز افزون و عالم افروز آن گیاه‌ها پاك کردند. پس به سرکارد مقدار دوسه‌گززمین فروبردند.

حق تعالی تقدیر کرد که ناگاه دری پیدا آمد. بالای درپاك کردند. قفلی برزده بودند. قفل بشکستند. در برافکندند. نردبان پدیدار آمد ده‌پایه. [به]نردبان برآمدند. چهار صفهٔ کوچك‌دیدند و در هرصفه ده‌آفتابه نهاده همه پرزر. عالم افـروز همه جایگاه بنگرید. هیچ راهی دیگر ندید. گفت: ای روزافزون، یزدان ما را گنج جهان پیش برمی‌گشاید؛ هرگز چگونه دانستی کسی که‌این‌جایگاه چیزی هست؛ یزدان داند که از کدام روزگار نهاده است؛ بدین دلیلی هفتاد دره بستدم. جایگاه نیك‌است. ما را علوفه می‌باید که بدین جایگاه آوریم ومی‌باشیم تا خود چه می‌باشد؛ یزدان کارها بسازد چنان که ما ندانیم خواست.

این‌بگفتند ومی‌بودند، تا شب درآمد. اتفاق، هرشب قابوس به‌دره در

۱ـ اصل: کوی ۲ـ اصل: کو

آمدی به سرای خویش . پس‌چون شب در آمد وجهان تاریك شد، عالم‌افروز گفت : ای روزافزون ، ما را بباید رفتن ؛ من به لشکرگاه قابوس روم و طعام بیاورم وتو به لشکرگاه رو پیش فرخ روز، واحوال بگوی که چه ساخته‌ام ؛ بگوی تا دوسه گوهر شب چراغ بفرستد تا روشنائی باشد ؛ و چنان کن کـه وقت صبح رسیده باشی تا ترا کسی نبیند که راز ما آشکارا شود .

روز افزون وعالم‌افروز هردو روی به‌راه نهادند تا ازدره بیرون آمدند. روزافزون از آن جانب برفت وعالم افروز از این جانب بیامد . ناگاه سواری دیدکه به‌تعجیل می‌تاخت . عالم افروز گفت: چرا در این شب تـاریك چنین اسب می‌رانی ؟ بیم باشدکه از شتاب تو لشکر به هم برآیند، که لشکردشمن آمد . سوار گفت : به طلایه می‌روم پیش حمومه . عالم افروز گفت : من نیز به‌طلایه می‌آیم باش تا باهم برویم. آن سوار ساکن‌گشت. باعالم افروز آهسته می‌رفتند تـا به‌گوشهٔ طلایـه رسید . اسب بگردانید . عالم افروزگفت : کجا می‌روی ؟ سوارگفت : حمومه بدان بالاخفته است . عالم افروز با خودگفت: کارمن یزدان راست برآورد ؛ ازغم حمومه رستم؛ یزدان کارهـا می‌سازد. هم اکنون اورا بکشم؛ پس[1] به طلب طعام به‌لشکرگاه می‌روم.

این بگفت. سواراسب‌بدان بالاخواست راندن. عالم افروزگفت :اسب مران، نبایدکه‌حمومه به‌آواز پای‌اسب ازخواب‌درآید وترسناك‌شود. رکاب‌دار فرود آمد . گفت : کسی باید که اسب نگاه دارد تا من او را بیدار کنم . خواست که به عالم افروزگویدکه تو این اسب نگه دار، که عالم افروز دروی آویخت. حلق وی‌بگرفت وبکشت. درحال‌جامه ازوی بیرون‌کرد. درپوشیدو خاشکدان طعام بگشاد وبیهشانه براندود. اسب رابداشت . خاشکدان‌برگرفت وروی به بالا نهاد تا به بالین حمومه‌آمد . اورا بیدار کرد .گفت : طعام‌بخور. حمومه خواب آلوده طعام می‌خورد که ناگاه بیفتاد . عالم‌افروز آهسته سروی

۱ــ اصل : من

ببرید . برگردن اسب بست ورها کرد و روی به لشکرگاه نهاد تا طعام به دست آورد .

چون به لشکرگاه آمد، به درخیمه‌ای رسید . نگاه کرد . یکی رادید که ازشرح خیمه‌درخیمه نگاه‌می کرد. چون آوازپای عالم‌افروز به‌گوش‌وی‌رسید، پای بازپس‌گرفت . چون نگاه کرد، اورا بشناخت . ابرك بود . نشان بنمود . پیش‌وی‌آمد .گفت: ای ابرك، چکارمی کنی؟گفت ای پهلوان، چون توبیامدی، مرا نیزهوس گرفت که بیایم وطومار [را] ببرم وپاداش وی باز کنیم ؛ به خیمهٔ وی رفتم؛ اورا دیدم که با خدمت کاری می‌گفت که : من ازبیم سمك درخیمه نمی‌یارم خفت؛ و از خیمه بیرون آمد؛ من برقوام‌وی می‌بودم؛ به خیمهٔ رکاب دار آمده است وخفته؛ اکنون زهره ندارم که درخیمه روم .

عالم افروز گفت : ای ابرك ، بدین دل و زهره عیاری می کنی ؛ کاری چنین آسان، ومی‌ترسی؟ درپس‌خیمه رفت . میخی‌بر کند واز آن بیهشانه‌پاره‌ای درکف دست مالید . ازپس پشت رکاب دار آهسته بیامد ودر دماغ وی مالید ، چنان که هیچ حرکت نکرد . بیهوش گشت . قدری پیش دماغ طومار داشت . بوی دارو بر دماغ وی افتاد . پس بر دماغ وی افکند تا بیهوش گشت .

ابرك دروی بازمانده بود، بدان دلیری کار که می کرد، پنداشت که در سرای‌کار می کند . با خودگفت : عظیم دل وزهره که این مرد دارد . [عالم افروز]گفت ای ابرك، نمی‌خواهم که اورا بکشم، مگربرجایگاه هندس‌وزیراو را بردار کنم که‌آن چوب‌دیدم وهمچنان برپای است. به‌هردواورابرپشت‌اسب افکندند .گفت : ای ابرك، من نمی‌توانم آمدن که‌کاری دارم؛ توبدین راه که برابرتست برو تا برابرکوه سرخ ، که امشب طلایه گیل وگیلك دارند؛ چون برسی طومار به ایشان ده ؛ زینهار طومار [را] نگاه می‌دارید دربند تا من

بیایم بگویم که با وی چه می‌باید کردن، که او را بردار کـردن این ساعت مصلحت نیست.

این بگفت و ابرك را بفرستاد. عالم افروز به طلب مطبخ رفت. چون به‌درمطبخ رسید، نگاه کرد. مطبخی[را] دید درخواب، ودوسه خدمت‌کارپیش وی درخواب. گستاخ درخیمه شد. از آن بیهشانه دردماغ همه مالید تابیهوش گشتند. پس آنچه یافت چندانکه به‌کاربود برداشت وروی به راه نهاد، تابدان سوراخ آمد. طعام درزیربرد وبنهاد. پس‌ازآن‌گیاه پاره‌ای پیش‌آورد وجامه ازگیاه بساخت و کلاهی. پس ریشی از آن اسفید ریشها که داشت برآورد و دارو دررخسارمالید تاروی اوسرخ برآمد ومژه وابروی اوسپیدگشت. وپشت دوتاکرد. برصورت زاهدی بنشست.

از آن جانب روزافزون پیش فرخ روز آمد. او را پیش گلبوی‌گلرخ یافت. خدمت کرد. فرخ روز گفت: ای مادر، دراین وقت از کجا رفتی و احوال عالم افروزچیست؟ چنان‌که رفته بود، روزافزون شرح داد. پس‌گفت: چندگوهرشب چراغ خواسته است. شاه‌گفت: ای مادرترا می‌باید خواست؟ به خزانه روو آنچه می‌خواهی برگیر. گلبوی گفت: ای‌شاه، ازآن‌گوهرها که تو بیاوردی، گفتی از آن طیطون پری است، چندی به وی ده که نیکوروشنائی دهد؛ از ظلمات آوردی، ازگنج خانهٔ پریان. فـرخ روز صندوق خواست و پنج دانه‌گوهر شب چراغ به وی داد.

روزافزون بازگشت. روی به راه نهاد. درآن ساعت‌که عالم‌افروزخود را آراسته بود، روز افزون بـرسید. پیش وی‌آمد. او را بدان گونـه دید. گفت: ای پهلوان، این چه حالت است. گفت ای روز افزون، کاری اندیشه کرده‌ام‌وساخته، چنان‌که‌قابوس بیاید و دست من‌گیرد و در هفتاد دره برد، تا چگونه برآورد یزدان.

این بگفتند و آنجا می‌بودند. چون روزروشن شد، لشکر از طلایه باز

پس گشتند . اسب حمومه [را] دیدند که می گشت و سر خداوند بر گردن وی بسته. فریاد بر آوردند و غلبه در ایشان افتاد . باقابوس باز گفتند. همگان از آن کارعجب داشتند که این کارچگونه بوده است .

ازقضا حمومه فرزندی داشت، نام وی حمور. چون پدربدان حال دید، جامه بدرید . خاك برسرنهاد. فریادکرد . سرپدر برگرفت. با خود گفت: این کار به سبب مردان دخت بوده است؛ بروم، به‌عوض پدر مردان دخت را قهر گردانم تادیگربه دست آورم. گریان سرپدردر دست روی به درهٔ شرناس نهاد.

قابوس دلتنگ شد . گفت : طومار [را] بخوانید . کس به طلب طومار رفت . اورا نیافت . بیامد باقابوس بازگفت . ایشان درگفتار که قومی سواران بیامدند وطومار [را] هم‌چنان بسته بیاوردند. وچنان افتاده بود که ابرك می‌رفت. ناگاه سواران به وی بازافتادند . ابرك ازبیم جان بگریخت وطوماربگذاشت . آن سواران اسبان دیدند یکی بروی بسته؛ ویکی ازپیش ایشان بدوید . اگرچه ابرك نیکودویدی، اسب به‌وی برسیدی[1] . سواران خودکسی دنبالهٔ وی‌نرفت، که شب تاریك بود . اسب را بگرفتند . چون نگاه کردند، طومار [را] دیدند. اورا هم‌چنان به بارگاه آوردند، پیش قابوس، در آن ساعت کـه مرد از طلب طومار بازآمده بود .

چون قابوس‌طومار [را] بدان‌گونه دید، عجب بازماند که بیهوش بود. قابوس‌پرسید که اورا چه رسیده است . سواران‌گفتند : ای شاه، ما اورا چنین یافتیم. مردی داشت ومی‌برد. مردبگریخت . طومار[را]به خدمت باز آوردیم. جمجاش وزیرگفت: ای‌شاه، چنین‌کارها سمك کند؛ حمومه را کشت وطومار بخواست بردن، برنیامد؛ اگراین سواران اورا بگرفتندی، نیك بودی ؛ با این همه ترسیده است، که طومار بگذاشت وبرفت واگرنه به حیلت اورا ببردی. با آن سواران گفت : چراآن مرد [را] نگرفتید که بهتر بودی که همهٔ مصافهای

۱ــ اصل : نرسیدی

جهان . سواران گفتند: مانشان مردی دیدیم که ازپیش مـا بدوید؛ شب تاریك بود؛ ندانستیم چگونه برفت . اسب رها کرد . ما اسب [را]آوردیم با طومار.

جمجاش وزیر بفرمود تا جلاب گرم کردند ودردهان طومار ریختند تا چشم بگشاد و به‌هوش آمد . خود را دربارگاه‌قابوس دید[1] . با خودگفت : این چه‌حالت‌است ؛ مرا بدین جایگاه چگونه‌آوردند؛ من درخیمهٔ رکاب دار خفتم دوش، امروز این‌جایگاه؛ عجب‌است. طومار درخودفرورفته بود تاشاه‌قابوس گفت ای طومار ، ترا چه رسیده است ؟ طومار گفت ای شاه نمی‌دانم ؛ دوش درخیمهٔ رکاب دارخفته بودم؛ این ساعت‌خود را این جایگاه می‌بینم، که از بیم سمك دوش درخیمهٔ‌خود نخفتم.

شاه‌گفت: ای طومار، آگاهی‌نداری که ترا سمك‌برده بود؛ ازفلان‌جای ترا باز آوردند . احوال بگفتند که حمومه را سربریده است و برگردن اسب بسته ، و حمور[2] فرزند وی به دره رفته است کـه مردان‌دخت [را] بکشد؛ و ترا چنین احوال بود.ازغم فروماند. باخود گفت: هم نیك بودکه مرا نکشت.

هر یکی سخن می‌گفتند . تا پهلوانان‌گفتند : ای شاه، مگذار که حمور مردان دخت را قهرکند ؛ که [زن] فرخ‌روز است، ونیز کارما ازدره می‌رودکه علوفهٔ‌راه بسته‌شود. قابوس گفت؛ اکنون اورا می‌باید کشتن؛چون‌طومار او را بیاورد من اورا بسیاست می کردم، دختر من رها نکرد وشما نیز می گفتیدکـه ما رها نکنیم که تو اورا بسیاست کنی، ورضاندهیم ؛ آن خود نیك بر آمد که دخترمن اورا نگذاشت[3]بسیاست‌کردن؛ اگرچه‌مصلحت‌است‌که اورابکشم، در این‌وقت گفتمی مرا حرمت بشدی که ازآن‌آتش جوانی و سوز دل مرا فرمان نکردی بی حرمتی تمام بودی؛ رهاکردم تا چه خواهد بودن؛ مگرچون او را ببیند[4]داند که‌زنان‌را کشتن شرط نیست؛ اورا نکشد، نام‌خودزشت نگرداند، که به‌عوض خون پدر زنی کشته است . پهلوانان‌گفتند: ای‌شاه، تواو را می کشتی

۱ــ اصل : بود ۲ــ اصل : جمور ۳ــ اصل: بگذاشت ۴ــ اصل : ببینم

شرط بود وهیچ زشتی از آن حاصل نمی آمد ومی‌شایست؛ که عقل صدهزار آدمی داری؛ او چه داند که جوانست و نار سیده .

از این معنی می‌گفتند . تا از آن جانب ابرك پیش فرخ روز رسید سر شکسته . شاه گفت: ای ابرك، تراچه رسیده است؟ کجابودی؟ ابرك گفت : ای شاه، من دوش به طلب طومار شده بودم تا او را بیاورم ؛ عالم افروز به من رسید؛ طومار را دیدم که داشت، بربسته و براسب افکنده ؛ به دست من داد و گفت به لشکرگاه بر ومی‌دار در بند تا من بیایم و بگویم که با وی‌چه می‌باید کردن؛ به راه می آمدم؛ مگر از آن چاه‌ها که کنده بودند، سوراخی بود ؛ پای اسب من‌در آن فرورفت وبیفتادم وسرم بشکست؛ خواستم که برخیزم که قومی سواران به من افتادند و من بگریختم ؛ ایشان اسب را بگرفتند و طومار [را] ببردند ؛ من به خدمت آمدم . فرخ روزخندان شد .گفت : ای ابرك ، به هزار جهدجان‌خود به کنار آوردی؛ نیك آمد. بنشستند و هرسخنی می‌گفتند . ابرك از کار عالم افروز باز می‌گفت . همگان بروی آفرین می کردند .

رفتن حمور به دره بـه کشتن مـردان دخت و چگونگی احوال ایشان

ایشان . چنین گوید خداوند حدیث، که چون‌حمور سرپدر برگرفت وروی‌به راه نهاد، چون بـه دره درآمد آوازه در افتاد کـه حمومه را بکشتند و حمور می‌آید که به عوض خون پدر مردان دخت‌را بکشد[1]. از قضا شروان دخت با دایه وخادمان و کنیزکان ازدره بیرون‌آمد که پیش پدر رود[2]؛ آن‌آوازه بشنید . دلتنگ شد . با دایه گفت : زود برو به درهٔ شرناس و مردان دخت را دریاب که به‌جای من بد کـردار نیست کـه حمور او را از غم پدر به نادانی هلاك کند . توهیچ مگوی. حمور به‌سخن می‌دار تا من بیایم . دایه به‌دره آمد کـه

۱ـ اصل : بکشد ۲ـ اصل : می‌رود

حمور [را] بدید از راه فـریاد کنان . غلبه در افتاد . خـروش از مـردم دره بر آمد .

ازقضا خادمی برمردان دخت موکل بود، نام وی شرح؛آن خبربشنید. پیش مردان دخت گفت: ای ملکه، حمومه را کشتند؛ فرزند وی حمورمی آید؛ ندانم چه خواهد بودن ، دانم که به قصد هلاك تومی آید . مردان دخت گفت : ای استاد، از قضا نشاید گریختن؛ آنچه برسرمن نوشته‌اند برسد .

ایشان درگفتار که دایهٔ شروان دخت برسید خدمت کرد . او را بپرسید ازبند و زندان وجایگاه ناخوش. مردان دخت آفرین می کرد . ازمردان‌دخت پرسید که‌حمور[1] تا به دره رسید؛ بدین جایگاه آمد؟ مردان دخت گفت : نه ، که حمور برسید. فریادمردمان دره می آمد که‌پیش‌وی‌بازرفتند. جامه‌ها دریده و خاك برسر فریاد کنان .

حمور[2] همچنان تیغ کشیده در دست از راه تا پیش مردان دخت آمد که او را هلاك کند که دایهٔ شروان دخت پیش وی باز آمد و دست وی باز گرفت . تیغ از دست وی بستد . گفت : ای پهلوان ، چه بوده است ؟ چه خواهی کردن ؟ حمور[3] گفت : مردان دخت را به عوض پدر بخواهم کشت . دایه گفت: ای‌پهلوان، پدرتو[را]این مردان‌دخت بکشت. حمورگفت: نه. دایه گفت : این کار ازمردی روا نبود ؛ هر که بشنود ترا چه گوید ؛ با کشندهٔ پدر بر نمی آید زنی به‌عوض وی بکشت، خون زنی با خون پدر برابر کرد .

ایشان درگفتار که شروان دخت برسید . با حمور[4] گفت که دخترشاه به دره‌آمده است . همچنان گریان جامه دریده پیش وی باز آمد . شروان دخت چنان نمود که مرا خبر نیست .گفت : تـراچه بوده است ؟ حمور[5] گفت : ای

۱و۲و۳و۴و۵ ـ اصل : جمور

ملکه، پدرم را بکشتند. شروان دخت آهی بکرد. گفت: ای دریغا چون افتاد؟ ترا بقا باد. حمور[1] گفت: ای ملکه، ندانستم. پس احوال چنانکه بود بگفت. اکنون نمی‌دانیم که کی کشت؛ آمده‌ام که به‌عوض خون پدرمردان دخت را بکشم که‌همه [را] سبب این‌بوده‌است. دختر قابوس گفت: ای پهلوان، من‌اورا رهانکردم که پدرمن‌اورابکشتی، که‌مصلحت‌ندیدم؛ ازبهر آنکه‌اگر اورابکشتی هفتاد دره‌در بندآمدی، که مارا علوفه ازدرهٔ سیاه دره است وما را قدم از آنجا بریده شدی؛می‌بینی، بدانکه‌جنگ می‌باشد علوفه کم می‌آورند؛ ودیگر تواز مردی روا مدار که به‌عوض‌خون پدر زنی را بکشی، که‌زن اگرچه‌گزیدهٔ جهان باشدچنانکه مردان دخت است، برابر مردی مجهول نباشد خاصه چون پدرتو مردی؛ نه ازبهر آن‌می‌گویم که تراازکشتن مردان دخت بازمی‌دارم؛ دانم که ترا دل‌می‌سوزد ازبهر پدر، اما من مصلحت نمی‌بینم تو او را بکشی؛ با این همه اگر مردی، جهد کن که کشندهٔ پدر به‌دست‌آوری وخون پدربازخواهی.

دایهٔ شروان دخت آمده‌بود وایستاده، گفت: ای پهلوان، می‌بینی که ملکه هرچه می‌گوید همه مصحلت ماست و خلق هفتاد دره. نام نیکوطلب می‌کند و اگرنه ازکشتن وی چه‌آید؟ اوخود کشته است که چنین دربندگرفتارست. این همه سخن گفتن ایشان ازبهرمردان دخت، از تقدیریزدان اورا اجل نیامده‌بود؛ ازقدرت الهی و پادشاهی چنین کارها می‌کند و پدید می‌آورد و دشمنان او را بگماشت تا او را از هلاك باز می‌دارد. سبحان از خدائی کـه چنین بلعجبیها می‌کند.

پس‌در آن‌کار حمور[2] دانست که ایشان‌راست می‌گویند. بفرمود تا زنان تعزیت‌پدر بنهادند وخود بازگشت وروی ازدره‌بیرون‌نهاد. تاپیش قابوس آمد. همچنان زاری می‌کرد. قابوس گفت: ای حمور، با مردان دخت چه‌کردی؟

۱و۲ـ اصل: جمور

گفت: ای شاه، زنی [را] مصلحت ندیدم به‌عوض خون پدر کشتن؛ کشندهٔ پدر می‌خواهم. قابوس چون دانست که مردان دخت را نکشت خرم شد. گفت: ای حمور[۱]، کشندهٔ پدر توچگونه پدیدار آید؛ مگر سپاه روی به میدان آرند؛ درمصاف‌گاه طلب کارمی‌باشیم.

این بگفت وبفرمود تا کوس جنگ بزدند. سپاه روی به میدان نهادند. چون نقیبان صف هردو سپاه بیاراستند، اول کسی که اسب درمیدان جهانید ازلشکر قابوس، حمور[۲] بود. نعره زد. در جولان آمد. زمانی لعب نمود. مرد خواست. گیلك درقلب لشکر بایستاده بود. پیش فرخ روزخدمت کرد. گفت: ای‌شاه، بنده درمیدان‌خواهد رفتن؛ دستوری باشد. فرخ‌روزباوی‌گفت: ای پهلوان و پهلوان زاده، پیش رفتن مصاف از روزگار پدرم کاوهٔ پهلوان بتشریف دارد؛ اما امروز می‌بینم او را پاره‌ای ناخوش است؛ با این همه تو کودکی، تا ذیگری درمیدان رود. گیلك[۳] [را] ناخوش آمد که او را به هیچ نمی‌دارد. دل تنگ باز گشت و پیش پدر آمد. بایستاد و هر ساعتی در پدر نگاه می‌کرد.

عدنان وزیرچشم دروی نهاده بود. دانست که ازشاه دل آزرده گشته است وازپدر اندیشه می‌کند. عدنان وزیر گفت: ای‌شاه، گیلك را بخوان تا در میدان رود، که جوانست و آتش جوانی دارد، و تو اورا به هیچ ننهادی، دانی که او را دل آزرده است و نه برجای خویش می‌بینم؛ نباید که خطائی افتد.

شاه به تازیانه اشارت کرد و گیلك را بخواند. گیل با گیلك بیامدند و خدمت کردند. شاه گفت: ای گیلك، ترا ازبهرآن در میدان رها نکردم که ترا دوست‌دارم؛ وهیچ کس‌دوست خود به‌دست تیغ‌بازندهد؛ ازجان تو می‌ترسیدم،

۱و۲ ـ اصل: جمور ۳ـ اصل: کیل

بهانه کردم که تو کودکی؛ نباید که خطائی افتد و بدان‌غمناك شوم؛ نمی‌خواهم که از پیش من غایب گردی ؛ از این جهت گفتم تو می‌باش تا دیگری درمیدان رود ؛ بدین سخن ترا بـاز می‌توانستم داشتن ؛ تو از دل من آگاه نیستی ، و می‌بینم که از گفت من دلتنگ شده‌ای ؛ راحت تو می‌خواهم و شادمانی دل خویش؛ اگر ترا مقصود میدان داری‌است وخواهی کرد، درمیدان‌رو؛ اما بیدار باش که یزدان یارتواست وبه‌دعا مدد می‌فرستم .

گیل خدمت کرد وبرشاه آفرین خواند . گیلك خرم شد . باز گشت . سلیح برتن راست کرد . [گیل]گفت : ای جان پدر، زینهار که درمیدان روی، جنگ دریك سلیح مکن ؛ هم نبرد را آزمایش می کنی تا به‌کدام سلیح کمتر است؛ جهد کن که اورا بدان سلیح دریابی وهلاك کنی؛ ودرجنگ محابا مکن وهیچ‌نگاه‌مکن‌وبه‌هرچه افتد ازغلبه و آشوب، مشغول‌مباش که ازغلبه وآشوب خصم برتوظفریابد .

این بگفت . گیلك اسب درمیدان جهانید . نعره زنان جولان می کرد تا پیش‌حمور[1] آمد . بانگ بروی زد. گفت :ای‌فرومایگان، شما را چه محل‌باشد که پیش دستی کنید؛ بیاور تا چه داری. حمور[2] گفت : ساکن باش. ازهرمعنی سخن می گفتند که‌گیلك کمان از بازو بیرون کرد ویك چوبه تیردرکمان نهاد . بینداخت . بزد بردهان حمور[3]، چنانکه از پس سروی بیرون شد . گفت : ای حرام زاده ، جواب سخن خود بشنو که ترا چنین جواب دادن سزاوار آید . حمور[4] درحال بیفتاد وبمرد.

اورا غلامی بودنام اونعرارور؛ به‌بالین‌خواجه آمد که‌گیلك‌تیری‌بینداخت وغلام نیزبرسرخواجه افکند . خروش ازلشکرقابوس برآمد . هرکه درمیدان می آمد، گیلك اورا تیرمی‌زد ومی‌افکند، تا چهل مردبیفکند؛ که طومار اسب‌در

۱و۲و۳و۴ـ اصل: جمور

میدان جهانید. گیل چون طومار دید، بر جان فرزند بترسید. گفت: [چه] چاره کنم؛ درمیدان روم، ترسم که فرزند من دل شکسته شود؛ و اگر بگذارم، فرزند من مرد طومار نیست. چاره ندانم.

این اندیشه می کرد که طومار روی به گیلك نهاده بود گیلك چوبهٔ تیر بینداخت رد کرد. یکی دیگر، همچنین رد کرد. باخود می گفت: این مرد ازدست دیگران نیست. دست به نیزه کرد. پیش طومار باز آمد. باهم درآویختند. بسیار بکوشیدند. طومار او را مردانه یافت. گفت: ای گیلك، دانم که خسته و کوفته شده‌ای؛ چهل مرد افکنده‌ای وبا من بساز جنگ کردی؛ پدرت [را] برتو شفقت است؛ درمیدان می آید. چون پدرت آمد بازگرد تا من و پدرت دستی برآزمائیم.

گیلك پنداشت که راست می گوید. بازپس نگاه کرد، که طومار کمند گشاده بود؛ بردست راست بینداخت ودر گردن گیلك افکند ودر کشید. گیلك فروماند. اوراگفتار پدریاد آمد که گفته بود که به هیچ منگر. گفت: ای حرام زاده، مکر کردی مرا بفریفتی. طومار عنان اسب بگردانید تا برود و گیلك را بکشد، که گیلك براسبی کامکار سوار بود. مهمیز بر آب گاه مالید و اسب گیلك ازجای بجست وبه اسب طومار[نزد]یك شد. کمند در گردن گیلك سست شد. گردن خود برآورد. خواست که در گردن طومار افکند، برنیامد. طومار خجل گشت. اسب براند.

گیلك بازگشت. پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد. فرخ روز اورا در کنار گرفت وبنواخت. آنچه پوشیده داشت باز کرد وبه گیلك داد. بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هردولشکر باز گشتند. گیلك درخدمت فرخ روز می‌رفت واحوال جنگ طومار می گفت که چه حیلت کرد. گیل گفت: ای جان پدر، نه تراگفته بودم که درمیدان به هیچ مشغول مشو؛ شکر یزدان که به سلامت باز آمدی. ازاین معنی می گفتند تا به بارگاه آمدند وبه شراب خوردن مشغول شدند.

ما آمدیم به حدیث عالم افروز چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه، که عالم‌افروز در آن جایگاه چون‌شب در آمد و جهان‌تاریك شد، با روز-افزون گفت : برخیزو بالای کوه رو ودرمیان سنگ می‌باش چنان که ترا نبینند و توایشانرا ببینی[1]؛ وخواب برچشم خود حرام کنی تا این کار تمام شود؛ و نگاه می‌دار ازدره [و] بیرون دره کسی کـه آید ورود وسوارو پیاده که می‌بینی، تو دوسنگ برهم زن تا من بدانم. روزافزون برخاست وبه بالای کوه رفت. عالم افروز آن‌گوهرشب چراغ[را] پیش‌نهادو درعبادت ایستاد و اندیشه‌هامی کرد.

حق تعالی تقدیر کرد که‌از آن‌جانب‌طومار ازقهر گیلك آرام‌نمی‌یافت چون طلایگان بیرون رفتند، اونیز سوار گشت ودرهرطرف اسب می‌راند تااز ناگاه برسردره رسیده، ازبالانگاه کرد. روشنائی‌دید. باخودگفت: این‌روشنائی که دیدم چیست ودر این جایگاه کیست . روی بدان جانب نهاد . روز افزون از بالا بدید . دو سنگ بر هم زد . آواز سنگ بـه گوش عالم‌افـروز رسید . گفت : صید به دام آمد.

طومار آواز سنگ شنید . برجای بـایستاد .گفت : این آواز چیست ؟ زمانی بایستاد وگوش کرد . هیچ آواز دیگر نشنید .گفت مگرسنگی از آن کوه بیفتاد . روی بدان روشنائی نهاد. نزدیك آن سوراخ آمد . چون آواز پای‌اسب به‌گوش عالم افروزرسید، آن‌گوهرپنهان کرد . آواز تسبیح وتهلیل بر آورد . چون طومار بدان بالای سوراخ رسید، روشنائی ندید. آوازتسبیح شنید .پیاده گشت .گوش کرد. یکی به‌زاری تسبیح وتهلیل می کرد . درسوراخ نگاه کرد. سمك را دید ،آن جامهٔ‌گیاه پوشیده و کلاهی ازگیاه برسرنهاده وریشی بزرگ اسفید دراز تا به ناف، وبه عبادت مشغول . طوماربا خودگفت : من‌بدین‌هفتاد دره برآمده‌ام وبزرگ شده ؛ هرگزاین چنین مرد ندیده‌ام؛ ازکجا آمده است و

---

[1] ــ اصل : نه بینی

این جایگاه چگونه ساخته، بنگر تا کیست؟

پیش وی رفت. سلام کرد . عالم افروز جواب داد. گفت: کیستی، تو مرا از عبادت بازمدارو بگذار. طومار گفت: ای زاهد، من هرگـز هیچ آفریده این جایگه ندیده‌ام؛ تو از کجا آمدی و این جا [را] چون ساختی . عالم افروز آواز طومار بشناخت. گفت: ای حرام‌زاده ، چگونه باز آمده است؛ مگر طلایگان به ابرك رسیده‌اند و اورا کشته‌وطور باز ستده؛ ای دریغا ابرك که به هرزه [به] هلاك آمد؛ نیك خدمت کاری بود . گفت : ای آزاد مرد ، من هرگز این جایگاه نبوده‌ام، که برسر کوه عبادت کردمی؛ مرا [در] عبادت خودشکی آمد و تغیری آمد؛ هنوز اندیشه در دل داشتم که ناگاه بادی بیامد و مرا برگرفت و بدین جایگاه آورد ؛ چنین ساخته کـه تو می‌بینی؛ نمی‌دانم این جایگاه کجاست؛ یزدان مرا فرستاد؛ می‌باشم و عبادت می کنم .

طومار گفت: ای زاهد، ترا چند سال عمر است؟ سمك با نمك گفت: ای آزاد مرد، ترا با عمر من چه کار؟، به قیاس مرا سیصدوسی سال عمرست. طومار گفت: ای زاهد با من بیا تا ترا پیش قابوس برم، پادشاه هفتاد دره، این ولایت؛ شفاعتی بکن که دو لشکر روی بر روی آوردند و مصاف می کنند وخون بسیار ریخته می‌شود؛ مگر به گفت تو صلح کنند؛ چه، باشد که یزدان ترا بدین کار بدین جایگاه فرستاد.

سمك گفت : ای پهلوان ، مرا با پادشاه ورعیت چکار؛ هرگز ایشانـرا نبینم، که ایشان در بند دنیا؛ فراغتی دارم . طومار گفت : بدستوری که شاه را پیش آورم . سمك گفت :ای آزادمرد، بازگرد که من [را] ازطاعت بازمی‌داری؛ و اگر پادشاه پیش من آید، ناچار مرا به دنیا مشغول بایدگشت، که با پادشاه باید بود ؛ و دویست سال شد تا من بـا آدمی نشست و خاست نکردم ؛ تو از کجا به من افتادی ؛ بیش ازاین رنج منمای که مرا ازطاعت بازداشتی .

طومار کمر گوهرنگار داشت . ازمیان باز کرد . پیش سمك نهاد . گفت:

این هدیه ازمن قبول کن ومرا دعا کن تا دشمنان [را] برمن دست نباشد .سمك آن کمر برگرفت وپیش طومـار انداخت .گفت : مرا بـه مال دنیا چه حاجت است؛ همه عالم پیش من هیچ نیست؛ همه جهان مرا گوهر شب چراغ است، بگیر . [طومار گوهر] به دست‌گرفت ودر آن نگاه کرد. عجب بازمانده بود که هرگز چنان ندیده بود. گوهردردست بازگشت .

روزافزون چون بدید که‌آن سوار بـازگشت روی به راه نهاد تـا پیش عالم افروز آمد .گفت : ای پهلوان، این سوار چه کسی است؛ اورا چه‌گفتی ؟ عالم افروزگفت : طوماربود،آن حرام زاده، ندانم‌چگونه ازدست ابرك‌بجسته است، باآنکه من اورا بسته بودم و به دست ابرك داده، با این همه اگر نه این دام بودی که کرده‌ام تاآشکارا شود، اورا بکشتمی؛ اما اورا بفریفتم؛ زود باشد که مرادمابرآید.

پس‌آنچه‌گفته بود و کرده، با روز افزون بازگفت‌که : ای روز افزون، اندیشه‌کردم؛ اگرکاری‌چنین‌برآید که‌طوماربرودواحوال‌من‌باشاه‌ولشکربگوید، هرکسی روی به من آورند و طمع گوهر دارند؛ ترا زود پیش فرخ روز باید رفتن و ده گوهر شب چـراغ آوردن ، کـه ما را در خزانه بسیارست ؛ چنان کن که فردا شب این جایگه باشی . این بگفت و روز افزون روی به‌راه نهاد و برفت .

ازآن‌جانب‌دردره‌شرناس‌تعزیت‌حمومه‌نهاده‌بودند.دخترشاه‌شروان‌دخت در تعزیت بود سبب مردان دخت ، تا کار او نگاه دارد ؛ و مردان دخت‌آنجا می‌گریست وزاری برخود می کرد و ازروزگار برخود می‌نالید، تاآن خادم که بروی موکل بود گفت : ای مردان دخت، اگر ترا ازاین بند برهانم مرا چـه دهی ؛ مردان دخت گفت : ای شرح، اگر تواین کار بکنی مهتر واستاد سرای من توباشی‌وترا برهفت اقلیم که ما را فرمان است پهلوانی‌دهم .

شرح گفت : ای ملکه، ترا از بند بتوانم رهانیدن، اما ازدره بیرون‌بردن دشخواراست. مردان‌دخت‌گفت: ای‌شرح، توسوگند خورکه‌دل [با]من داری وآنچه‌می‌گویی راست است و حیلتی نیست ، تا من ترا راهی بنمایم . شرح سوگند خورد چنان کـه می‌بایست . مردان دخت گفت : ای شرح ، ترا پیش دخترشاه باید رفتن، شروان دخت؛ اورا از من سلام برسان وبگوی که مردان دخت به دیدار تو حاجتی دارد، که او بامن عنایتی‌دارد‌که اگرنه اوبامن بودی که دایه بفرستادی وحمور[1] ازمن بازداشتی، مرا هلاك کرده بود؛ وخود شنیدم که به دره آمد یا در دره است ؛ یابه لشکر پیش پدرهم چنین شروان دخت به فریاد من رسید . شرح خادم گفت:ای ملکه، شروان دخت‌این جایگاه است در تعزیت حمور، مگربه اقبال‌تست‌که کارها راست برآمد؛ بروم واورا بخوانم . مردان دخت گفت : ای‌خواجه، نیك‌آمد. کارتمام شد .

خادم روی به راه نهاد تا به سرای تعزیت‌آمد . زنان بسیاربودند ودختر شاه به وی نگرید . خادم اشارت کـرد که سخنی دارم . شروان دخت عجب داشت . برخاست، دایه نیز با وی . آب خواست . آفتابهٔ‌آب‌آوردند . برگرفت واز دنبالهٔ دخترشاه برفت تا درگوشه‌ای آمد . شرح پیش آمد وخدمت‌کرد . گفت : ای ملکه، مردان دخت سخنی‌دارد وترامی‌خواند . شروان دخت‌گفت: ای لالا، من از میان زنان اکنون نتوانم آمدن که هر یکی چیزی می‌گویند؛ تا زنان بروند، فردا بامداد بیایم واورا ببینم . این بگفتند وبرفتند .

پس ازآن جانب روز افزون پیش فرخ روزآمد . خدمت‌کرد . احوال عالم افروزوآمدن طومار شرح داد، که ناگاه آوازکوس حربی برآمد، از پس لشکرگاه . گفت : بنگرید تاکیستند . کاوه وگیل‌وگیلك وقومی سواران روی‌به راه نهادند وپاره‌ای راه برفتند . مقدار هزارسوار دیدند . کاموی چوپان بود .

۱ــ اصل : جمور

چون نزدیك رسیدند ، کاموی چوپان کاوه را بشناخت . پیاده گشت . خدمت کرد . کاوه گفت : ای پهلوان، شاه اسب نخواسته است، چرا آوردی؟ کاموی گفت : ای پهلوان، نه من آورده‌ام و نه خود آمده‌ام؛ که سراق پهلوان ازمرغزار پریان باسی هزار آمد وخلقی بسیار ازما کشت وهرچه داشتیم برد . کاوه گفت : این اسبان چگونه آوردی؟ گفت : این اسبان نه در آن مرغزار بودند ؛ به راه بیامدیم واسبان بیاوردیم تا این نیز نبرد ؛ مگر شاه [را] به کار باید . گفت : سراق پهلوان کجاست ؟ کاموی گفت : از پس کوه زرد ، پیش قابوس خواهد رفتن .

کاوه عجب داشت . بازگشت . پیش فرخ‌روز آمد واحوال می گفت که کاموی دربارگاه آمد . خدمت کرد . فرخ روز اورا بنواخت وگرامی کرد و پیش خود بنشاند واحوال پرسید . کاموی احوال چنانکه بود بگفت . فرخ‌روز گفت : این سراق از کجاست و کجا می‌باشد وچگونه مردیست؟ کاموی گفت: ای شاه، پهلوانان این همه ولایت می‌دانندو شاه جام آگاهی دارد که سراق در مرغزار پریان می‌باشد، ازاین‌ولایتها بریك جانب،وهرگز به خدمت هیچ‌پادشاه نرفته است و خراج به کس نفرستاده است ؛ و هرسال چون روز نوروز باشد وآفتاب به برج حمل آید، شاه جام وقاطوس ودیگران او را خلعت‌فرستادندی و بدین خلعت راضی بود ؛ ندانم که اکنون چه بوده‌است که به خدمت قابوس می‌رود؛ واین سراق مردی عظیم‌است؛ سیزده گز بالا دارد .

فرخ‌روزعجب داشت . گفت : چندین‌سال که مادراین ولایتها می گردیم وکارها می کنیم وبسیار مصاف ما را افتاده‌است، هیچکس‌نام‌وی برزبان‌نیاورد و نشان از وی نداد؛ این ازچه برخاسته است . هریکی چیزی می گفتند . فرخ روز را هوس گرفت که اورا ببیند تا چه مردی است . روز افزون آن احوال معلوم کرد که حاضر بود . پس‌ده دانه‌گوهربرگرفت ازخزانه، همه شب‌چراغ .

یزدان داند که قیمت آن گوهرها چند بودی.

شب درآمده بود. روی به راه نهاد تا پیش عالم افروز آمد و آن گوهرها بنهاد واحوال آمدن کاموی چوپان واحوال سراق بازگفت. عالم افروز عجب داشت. گفت: ای روزافزون، اکنون تراشب وروزدرمیان سنگ پنهان می باید بودن؛ باشد که کارپدیدار آید؛ اکنون دراین کارافتادیم، تا تمام به سربرده شود، ودیگر کارها بسازیم. روزافزون گفت: فرمان بردارم. برخاست و به بالای کوه شد ودرمیان کوه پنهان شد. ودرمیان کوه می بود وعالم افروزدرآن سوراخ، تاچه خواهد بودن. والله اعلم بالصواب.

ما آمدیم به حدیث طومار .چنین گویدمؤلف اخبار، که چون ازپیش عالم افروز بیامد و آن گوهر شب چراغ دردست گرفت، می بود تا روز روشن شد. برخاست به پیش قابوس آمد و آن گوهر نگاه داشته. خدمت کرد. گفت: ای شاه، من دوش چیزی دیدم عجب، در پیش دره در فلان جای مـردی بدین صفت. احوال چنان که رفته بود باز گفت تا بدان جایگاه که من کمربه وی بخشیدم، از من قبول نکرد؛ دست درزیر کرد و این گوهر برآورد وبه من داد. گوهر پیش قابوس نهاد.

قابوس با پهلوانان درآن گوهر بازمانده بودند. طومارگفت: ای شاه، برخیزتا پیش آن زاهد رویم واحوال بازدانیم تا چه خواهد بودن؛ چنان مرد که من اورادیدم، به جان اورا زیارت باید کردن، شاید که شب و روز خدمت وی کنند؛ زاهدی عظیم باگفتارودانش است. ازبسیاری که طوماربا قابوس بگفت، قابوس گفت: برخیز تا برویم. برخاست با جمجاش وشمشاخ وچند پهلوان و مقدار پنجاه غلام روی به راه نهادند تـا بروند کـه ناگاه مردی بیامد. گفت: ای شاه، مژدگانه که سراق پهلوان با سی هزارمرد به یاری شاه خواهدرسیدن.

قابوس اگرچه اورا ندیده بود، نام وی ومـردی اووپهلوانی وی شنیده

بود . خرم شد . طومارگفت : ای شاه، ما را اقبال آمد؛ به دلیل آنکه زاهدی چنین ناگاه پدیدار آمد، ودیگر پهلوانی چون سراق رسید که هرگز به خدمت هیچ پادشاه نرفته است. ازمشرق تـا بـه مغرب بهمردی وی نیست؛ و سدیگر تمامی اقبال آمد کهمردان‌دخت دربنداست. قابوس‌خرمی کرد. گفت: اکنون ما را به استقبال سراق باید رفتن، تا چون بازرسیم کارزاهد می‌سازیم . بفرمود تا لشکر استقبال کنند .

قابوس با لشکرمی‌رفت تا لشکرسراق نزدیك رسید . سراق راگفتند که شاه قابوس به استقبال پهلوان‌آمده است . آفرین کرد . تا به هم نزدیك شدند. چون سراق [را] چشم برقابوس افتاد، ازپشت اسب خدمت کرد . هنوزاو[را] غرور پهلوانی دردماغ بود ، ودیگرچون هرگزخدمت کسی‌نکرده بود.قابوس پیش‌وی‌آمد . ازپشت اسب اورا درکنارگرفت.

وسراق جریده‌آمده بود، بی‌خیمه وبارگاه ومطبخ وفراش خانه وخزانه وزراد خانه . قابوس بفرمود تا آنچه از آن وی بود همه به سراق دادند ، تـا ایشان به لشکرگاه آمدند . سراق به بارگاه‌آمد . و آنچه بکاربودترتیب کردند. تا سراق‌آن شب بیاسود .

روزدیگر شاه قابوس با پهلوانان بـه بارگاه سراق رفتند . سراق چون قابوس [را] دیدبرخاست وخدمت کرد . دیگرباره یکدیگر را درکنارگرفتند. بربالای تخت هردونشستند .پهلوانان هریکی‌برجای خویش، تا جلاب‌آوردند وبازخوردند . چون فارغ شدند ، مجلس بزم بیاراستند که سراق احوال فرخ روز پرسید. قابوس‌همه شرح می‌داد، چنانکه سراق‌درآن بازمانده بود.[اورا] هوس گرفت که : فرخ روزرا ببیند[1] . تاآن شب دیگربیاسودند.

چون روزروشن‌شد، همگان دربارگاه‌حاضر، که طومارگفت: ای شاه ، به زیارت زاهد نمی‌رویم؟ دوروز گذشت وپهلوان سراق بیاسود. قابوس‌روی

۱ــ اصل : ببینیم

به سراق آورد و گفت : ای پهلوان، ما را زاهدی پدیدار آمده است؛ می‌رویم تا او را زیارت کنیم ؛ تو خواهی آمدن ؟ سراق گفت : من‌نمی‌توانم آمدن ، توبرو تا من برآسایم.

وقت چاشتگاه بود . قابوس با طوماروقومی روی بدان جانب نهادند . که روزافزون ازمیان سنگ بدید . سنگ برهم زد. سمك بشنید. گفت :صیدی به دام آمد . درعبادت ایستاد که شاه قابوس‌بدان مقام رسید .نگاه کرد .شخصی پیردید سخت نورانی، در عبادت ایستاده . پیش رفت . سلام کرد . جواب داد . گفت ، این چه رنج است که مرا می‌دارید ؟ ازاین جایگاه ببایدرفت، که مرا از طاعت بازمی‌دارید. مرا به‌خود رها کنید.

قابوس به‌حرمت درپیش عالم‌افروز ایستاده، کـه جایگاه ساخته بودند. نردبان ناپدیدار کرده وصفه‌ها پوشیده همچون صومعه‌ای کوچك . تـاقابوس گفت : ای زاهد، من‌شاه قابوس‌ام به خدمت بدان آمده‌ام تاکار من بااین‌لشکر بگویی که چون خواهد بودن. عالم افروز گفت : ای قابوس، سخن بهترازاین گوی؛ پادشاه درهمه‌عالم‌یکی‌است، یزدان؛ توبنده‌ای‌عاجز،شاه چگونه توانی بودن؟ درهردم‌صدهزارچون‌من‌وتو بیافریندوبازقهر کند؛ شاهی‌اوراسزاوارست خواندن؛ توگماشتهٔ یزدان برخلق خدائی ؛ و احوال شمامن بندهٔ عاجـز غیب نمی‌دانم ، که غیب دان به‌حقیقت یزدان‌است؛ با این همه اگرصلح کنید وخون ریختن خلق‌درباقی کنید شما را بهترباشد؛ ودرقیامت‌گرفتارنشوید .

قابوس با خودگفت : سخن این است که زاهد می‌گوید ؛ من و هزاران من چون سزاوار شاهی باشد . با این همه ندانم که چه می‌باید کردن ؛ که او دل آزرده شود که ازبهرپیکار کردن وخون ریختن آمده است؛ صلاح‌نشاید کردن؛ ونیزخواهم تا بگوئی که این پهلوان با فرخ روزبرآید یانه .عالم‌افروز گفت : ای‌قابوس، غیب یزدان داند ؛ مرا معلوم‌است که سراق پهلوان پیش تو

به‌یاری دادن‌آمده است؛ جهد کنید که صلاح[1] پدید آید؛ بیش ازاین نخواهم گفتن، که مرا از طاعت بـازداشته اید. قابوس عجب داشت، که نام سراق چگونه دانست. گفت: ای زاهد، چه خوری، که در جایگاه تو نگاه می کنم و هیچ نمی‌بینم؛ و نه نان و نه‌آب داری و نه پوشش؛ عجب است که به‌چه زندگانی‌می کنی؟

عالم افروز گفت:ای‌قابوس، یزدان‌مراروزی‌چنانکه بکارست می‌فرستد؛ چرا ذخیره‌باید کردن؛ هر آدمی[را] آنچه‌به‌کار باید ازخزانهٔ‌غیب[می‌فرستد].مرا به‌کارجهان‌چرا مشغول‌بایدبودن؛ ازبسیار گفتن‌ازطاعت‌بازماندم؛ ازاین جایگاه نیز بباید رفت و جایگاه آسوده مقام کنم. قابوس گفت: ای‌زاهد، این چه جایگاهست؛ برخیز تا به مقامی خوش برم. عالم‌افروزگفت: ای قابوس، من درمیان‌آدمی‌چکار دارم که‌طاعت به‌مراد نتوانم‌کردن. هرچند که قابوس‌شفاعت کرد که عالم افروز [را] ببرد قبول نکرد. قابوس روی باز پس نهاد وبرفت. همه‌راه[2] باطومار وشمشاد ودیگران‌سخن‌زاهدمی‌گفت تا به‌لشکرگاه‌بازآمدند. شب درآمده بود. ازهردوجانب طلایه بیرون رفتند. طومار امیرطلایهٔ قابوس بود؛ وامیرطلایهٔ فرخ روزگیل‌وگیلك و کاوه.

فرخ روز [را] گفتیم که هوس گرفته بود که سراق پهلوان را ببیند که چون مردی است. چون جهان تاریك شد، ازپیش گلبوی گلرخ بیرون آمد. وباگلبوی‌گفته‌بود که چون‌وقتی ازپیش توبیرون‌روم‌گاه‌وبیگاه، مگوی که کجا می‌روی؟ مرا به دست باز مگیر. چون فـرخ روز سلیح پوشید وسوارگشت روی به‌راه نهاد. گفت‌بروم؛ باشد که سراق راببینم وبرسنجم که دوروزگذشت؛ بی‌شك اوبیرون‌آمده باشد، که آسوده‌گشت؛ که‌مردان[را] قرار نشستن‌نباشد؛ ومردان‌مردانه‌را بسنجدوبشناسد؛ چون‌صراف که‌خواهد که زربشناسد که در آن چیست، برمحك‌زند، نیك‌وبدآن‌بداند: مردان‌همچنان‌آزمایش‌هم کنند تابدانند

۱ـ اصل: سلاح ۲ـ اصل: را

که دراوچیست . پس‌همچنان باخود هرچیزی می گفت ومی آمدتا به کنارطلایهٔ لشکرخویش رسید .گفت : چنان بروم که ایشان‌ندانند.

این بگفت ومی آمد تا به کنار طلایهٔ لشکر ایشان رسید . از کنارطلایه بگذشت، چنان که کس اورا ندید . ازقضا چون طومار لشکرراست بداشت، بـا خود گفت پیش زاهد روم و احوال خود بـاز دانم ، کـه در جوال زاهد رفته بود .

تقدیر یزدان، فرخ روز بدان راه افتاد که طومار پیش زاهد می‌رفت. چون اسب طومار بوی اسب فرخ روز شنید ، شیهه‌ای زد . فرخ روز کمان دردست‌داشت. تیردر کمان‌نهاد. به‌آواز اسب بینداخت. تیر بیامد ودربناگوش اسب طومار نشست ، چنان‌که ازدیگر جانب بیرون آمد. اسب بیفتاد . طومار برجست . نعره زد . گفت : این کیست که زهره دارد که پیش مردان آید در شب تاریك ، وچنین معاملت کند ؟ منم طومار! طومار پهلوان این سخن ازدو معنی می گفت:ازایمنی وازترس.اما ازبهرآنکه اندیشه دردل وی‌گذر نمی کرد که از این جایگاه کسی بدان جایگاه آید .

چون فرخ روزنام طومار شنید ، اسب درسروی جهانید . سخن نگفت که‌من کیستم؛ تیغ بر کشید وبزد برسرطومار، چنانکه تاکمر گاه به‌دونیمه کرد. صفرا به وی بر آمد . بیهوش گشت چنانکه هرگز باز هوش نیاید . فرخ روز از هرجانبی بر می‌گشت ، برامید آن که سراق [را] ببیند . نزدیك عالم ـ افروز رسیده بود که ناگاه روشنائی دید . به جای آورد که روشنائی گوهر است . کـه روز افـزون او را بدید . سنگ بر هم زد . سمك بشنید . گفت : صید آمد .

فرخ روزچون آواز سمك شنید، برجای بایستاد . تا زمانی عالم افروز انتظار می کرد . کسی‌نمی‌آمد . که فرخ روزچون کسی ندید، پیش آن‌روشنائی

آمد . نگاه کرد . عالم‌افروز[را] بدان‌گونه دید. اورا بشناخت، که ازروزافزون شنیده بود . گفت: شادباش ای مرد مرد و ای پهلوان جهان و ای عیارزمانه، بنگر که خود را چگونه بر آورده است؛ ندانم که بدین چه حیلت کرده است؛ عظیم زهره دارد که درمیان چندین هزاردشمن آسوده و ایمن نشسته است، وفارغ از هر که درجهان و بی‌اندیشه ازکاردشمن؛ کـه اگربدانند کـه این کیست، هردرم سنگی گوشت از آن وی به‌دست ده کس باشد. با خودگفت: اورا بیازما تا مرا می‌شناسد ؟ زبان خود بگردانید. بیامد . گفت : ای زاهد ، سلام من برتو باد !

عالم افروز نگاه کرد . گفت : ای شاه، این چه‌کارست که تو کـردی ؟ لشکرگاه بگذاشتی و بدین جایگاه آمدی تا چه‌کار کنی تنها درمیان دشمن؛ اگر دشمن شبیخون برد آزمایش را ــ خاصه که سراق آمده است تا مگر از بهرنام خویش کاری بکند ــ کدام پهلوان جواب ایشان خواهد داد ؟ گلبوی[را] باچگل ماه ــ که مردان دخت آنجانیست ــ آخرنگاه داری بکردی تا مگرگیتی نمای با شروان‌بشن بیامدی؛ بازگردوبرو که‌مصلحت نیست ترا این‌جایگاه‌بودن؛ لشکرگاه خود را نگاه داری به بود که صدکاردیگر بکنی؛ ندانم که توبه چه کار آمده‌ای؛ از بهر آنکه مگر سراق را دریابی ؟ آمدن تو [را] حاجت نیست؛ آخر من به کاری آمده‌ام وخود را بدین‌گونه بر آورده‌ام که کاری‌بسازم .

فرخ روز گفت : نیکودانستی؛ مرا هوس آمد که سراق را ببینم واورابر آزمایم . عالم افروزگفت : ای شاه، من این معنی خود ترا گفتم که بدین کار آمدستی؛ صبربایست[1] کردن که فردا درمیدان آمدی واورا فردا درمیدان‌بدیدی: شتاب درکارها کردن مصلحت نیست؛ زود بازگرد، نباید که کسی بیاید؛ کـه طومار[را] گرفته بودم‌وبه‌دست ابرك بفرستادم؛ پنداشتم که دربنداست؛ پروندوش پیش من آمده بود؛ نباید که بیاید .

۱ــ اصل : باید

فرخ روز گفت : طومار [را] در راه یافتم، مگر پیش تو می‌آمد؛ او را بکشتم . عالم افروز گفت : همهٔ دشمنان تو چنان باد! اکنون بازگرد که سبب آمدن تو اجل طومار بود که آمده بود . شاه را باز گردانید بدان قرار که درمیان[1] لشکرگاه قابوس نرود . عالم افروز گفت : ای شاه، خود رااز آن چاهها نگاه‌دار که هندس وزیر گفته بود که به راه برکنده‌اند. فرخ روز روی به راه نهاد و برفت .

حق تعالی تقدیر کرد که دردرهٔ شرناس چون روز روشن شد، شروان‌دخت پنهان پیش مردان دخت آمد . اورا پرسید .گفت : ای ملکه، جهد می کنم که ترا از این جایگاه بیرون برم ، چاره نمی‌دانم؛ واز بهر کار تو دراین دره باز مانده‌ام؛ اگرنه مرا چه‌کار به‌تعزیت داری ؟ بلی ، اگر خلق هفتاد دره بکشتندی تعزیت هیچکس نرفتمی[2]؛ اما ازبهر تو، بدان‌نیکی که توبا من کردی وفرخ‌روز کرد، جهد کنم که ازدست من کاری برآید.

مردان دخت بروی آفرین کرد . زبان برگشادو احوال شرح‌خادم بگفت: که چگونه ساخته‌ایم و ترا از بهر آن کار رنجه کردم . شروان دخت گفت : بند ازتو برگرفتن آسانست، اماازدره بیرون رفتن‌دشوارست .شرح‌خادم گفت: ای‌ملکه، به اقبال مردان دخت امشب قابوس به دره نیامده است وراه خالی،او را برگشاییم وباوی همراه باشم تا ازدره بیرون کنم‌تا برود؛ چون ازدره بیرون رفت، لشکرجهان هیچ باوی‌دردست ندارند . مردان دخت‌گفت : بیش از این شمارا نیست؛ مرا ازدره بیرون کنید، باقی من‌دانم .

ایشان بند از پای مردان دخت برگرفتند وزره‌آوردند تا درپوشید وبند سخت کرد . پس آنچه شروان دخت پوشیده بود بیرون کرد ودروی پوشانید تا اگر کسی اورا ببیند‌گوید کنیز کی‌است با دخترشاه، پس‌اسب‌آوردند.مردان

۱ــ اصل : میدان ۲ ــ اصل : نرفتی

دخت سوار گشت . شروان دخت گفت : من‌درخدمت بیایم تا اگر کسی‌شما را ببیند چون من باشم گمان نبرد . مردان دخت گفت : ای ملکه، آنچه تو کردی تمام؛ تو برجای می‌باش تا من با شرح و این کنیزکان برویم ؛ به‌سلامت‌باش.

این بگفت وبا خادم و کنیزکان روی به راه نهادند تا به سردره آمدند . مردان دخت ایشان را باز گردانید بانشاط؛ وروی به راه نهادند.

اتفاق ایزدی بدان جانب افتاد که فرخ روزبود؛ درآن ساعت بود که فرخ‌روز ازپیش عالم‌افروز بازگشته‌بود. هردو به‌هم‌رسیدند. اسب‌مردان‌دخت شیهه‌زد .فرخ روز گفت دیگر ،تیر در کمان نهاد که‌دردست داشت ،بینداخت. مردان‌دخت‌چون آواز کمان شنید ، خود را از اسب در انداخت تا تیر از وی درگذشت وبه زمین آمد. به زبان هفتاد دره‌گفت: این کیست؟ فرخ روز سخن نمی‌گفت‌تا کس اورا نداند. اسب‌درسروی‌جهانید. مردان‌دخت ازجای‌بر آمد. بر اسب سوار گشت که باوی در آویزد که فرخ روز درآمد تا اورا بگیرد که بوی عطر شنید . فرخ روز عنان باز گرفت . گفت : این‌زن‌است. با خود گفت : ممکن باشد که شروان‌دخت[1] است؛ او را رها نشاید کردن .

دست فراز کرد و کمربند مردان دخت بگرفت . مردان دخت گفتیم که در زیر جامه زره پوشیده بود . او نیز کمر بند فرخ‌روز بگرفت . زورمردان دخت با زور فرخ روزچه برابری داشت. تا فرخ روزقوت کرد ومردان‌دخت را ازپشت اسب برگرفت . مردان دخت فروماند، که درجهان هیچ مردنبود که طاقت اوداشتی . باخود گفت : کدام پهلوانست . دردل مردان دخت نیامد که فرخ روز بدان جایگاه تواند آمدن .

فرخ‌روزسخن‌نمی‌گفت به‌هیچ‌گونه؛ومردان‌دخت دل‌ازجان‌برداشته‌بود که فرخ روز [اورا] بازگردانید وپیش عالم افروز آورد، که اوراگمان بود که

۱ـ اصل : شروانست

شروان‌دخت‌است، وراه نزديك بود. گفت : ای‌عالم‌افروز، ترا صیدی‌آوردم . راست‌که فرخ روز از این سخن بگفت ، مردان دخت بدانست کــه کیست . دل اوخرم شد. فرخ روز اورا بشناخت . شادگشت و گفت : ای مردان دخت، ازکجاآمدی دراین وقت ؟ شکر یزدان که ترا زیانی به جان نرسید ؛ چگونه از بند بیرون‌آمدی ؟

عالم‌افروز گفت : ای شاه، وقت گفتارنیست؛ چون به جایگاه روی از وی‌بازمی‌دان؛ اگربیامدی، با مقصودبازمی‌گردی؛ دشمن را قهر کردی‌ودوستی بازیافتی؛ هردوبه لشکرگاه روید که من این‌کار ازبهروی ساخته بودم که او را بیرون آورم؛ یزدان اورا برهانید؛ اکنون چون به سلامت‌آمد، من این‌کارگاه برهم‌نتوانم‌زدن؛ شما بروید که من جهدکنم که هفتاد دره [را] بستانم وقابوس [را] بادختر وی‌بیاورم بسته . مردان دخت گفت: ای پهلوان ،شروان‌دخت از ماست؛ او رامیازار که ازبند مرا بیرون‌آورد؛ ازدست‌سیاست پدرحمور فرزند حمومه اومرا برهانید؛ وقت‌گفتار نیست که چه‌مردمی وجوان مردیٔ به‌جای من کرد ؛ اگر دست یابی اورا نیکودار .

این‌بگفت . شاه با مردان دخت روی‌به راه نهادند وبرفتند . عالم‌افروز گفت‌که : زینهار تا زنبورخانه درآشوب نیاورید ، تا به لشکرگاه خودروید ؛ فردا هرچه خواهید می‌کنید . ایشان گفتند : فرمان برداریم . ازآنجا برفتند تا به لشکرگاه خود، و می‌بودند .

درآن ساعت‌که روزروشن شد، آوازه دردره شرناس افتادکه مــردان دخت ازبند بگریخت . این خبر[را] زود به شاه بردند . قابوس دلتنگ شد . گفت: ازدره کسی‌چگونه بیرون‌تواندآمدن بی‌دلیلی . جمجاش وزیرگفت:ای شاه، این‌کارازموکلان به‌دست‌آید. شاه کس‌فرستادبه درهٔ شرناس، که موکلان مردان دخت [را] بیاورند . کس برفت . که ناگاه قومی به طومار رسیدند واو را بدان گونه دیدند . برگرفتند . پیش تخت شاه بیفکندند .

پهلوانان حاضر، تا سراق‌پهلوان در آن زخم نگاه کرد و می‌گفت : شاد باش ای مردی که چنین زخمی‌زند؛ آفرین بر آن دست وبازوباد، وبدان پدرو مادر که چنین فرزندآورد . هریکی سخن می‌گفتند که عظیم کسی بوده‌است . قابوس گفت : شك نکنم که مردان دخت ازبند بیرون‌آمده است، درراه به وی رسیده وبرکینه اورا چنین زخم زده است ؛ و اگر نه فرخ روز ، کسی دیگر چنین زخم نتواند[1] زدن؛ وفرخ روزنتواندبودن، که اوچگونه بدین جای‌آید . ایشان دراین‌سخن‌بودند وغم طومار بردل ایشان عظیم کارگربود،واز آن‌سختر غم‌گریختن مردان دخت بود.

از این جانب فرخ روز به لشکرگاه بازآمد ومردان دخت [را] با خود بیاورد وآرام گرفتند . تا روزروشن شد . فرخ روز به تخت برآمد . همگنان به خدمت به سلام آمدند . مردان دخت را به خیمهٔ زنان بردند . عدنان وزیر ودیگران احوالها می‌پرسیدند . فرخ روزشرح کشتن طومار می‌گفت . مردان دخت شرح رهائی یافتن ازبند به مدد شروان دخت می‌گفت . و همه خرمی می‌کردند. بعدازآن‌فرخ‌روزشرح‌زاهدی عالم‌افروز بگفت وصومعه داری، که به‌چه‌نوع‌خودرا برآورده‌بود وبه‌سرمی‌برد ومترصد نشسته است تاکاری‌بکند.

اتفاق[را]جاسوس حاضربود. چون صورت حال‌سمك وصومعه داری ورسیدن مردان دخت [شنید] به لشکرگاه قابوس [رفت] واحوال تمام شرح داد. ایشان بگفتند : این صورت ! شاه قابوس فروماند وپیش‌تاج دخت‌گفت: من بروم و شروان دخت را باز پرسم ، که از این احوال چیزی‌معلوم‌گردانم. برخاست وتبرکی برگرفت و به‌پرسش شروان دخت رفت.

از این‌جانب چنین‌گوید که : چون مردان دخت [را] ازبندرها کرد، شروان دخت گفت : اکنون ایمن نمی‌باید نشستن . برخاست وبه درهٔ خود

---

۱ ـ اصل : نتوان

رفت.دایه باشروان دخت گفت: می گویند که صومعه‌ای پیداشده است وزاهدی درآنجااست؛ ما را به زیارت اوباید رفتن . برخاستند وعزیمت کردند تا پیش زاهد رسیدند . شروان دخت سلام کرد. عالم افروز اورا بشناخت . برخاست واورا پیش خودبنشاند . واحوال چنانچه رفته بود،شروان دخت با عالم‌افروز بگفت . عالم افروز نیزرازخود [را] باوی در[میان] نهاد .

از تقدیر ایزدی، تاج‌دخت باشروان‌دخت‌بود. عالم‌افروزنگاه کرد. اورا دید . دردل خودگفت : همین ساعت برود وپیش قابوس بگوید که عالم افروزاست که به تلبیس خود را چنین برآورده است . تا دایه‌گفت : ای عالم افروز، ترا به‌درهٔ‌خونیان‌بایدرفتن که‌هیچ کس[ترا]ازآنجابیرون‌نتواندآوردن. گفت:نشان دره بده. دایه‌گفت: چنین‌راه راست که می‌روی به‌شاه‌راهی رسی، به راهی راست، که در میان آن درختها می‌رود ؛ چون بیرون روی ، چشمهٔ آب فراوان ودرختی چنار بزرگ بر سرآن چشمه، و زنجیری آویخته؛ چون بدان جایگاه رسی، زنجیربگیر وبجنبان که آواز دراجه درجهان افتد ؛ ناگاه بینی کــه مــردمان پیش‌توآیند؛ چون مردمان [را] بینی سربرهنه کن ؛ ایشان گویند که : بیای و دل فارغ دار که اگر هزارکس کشته‌ای با توهیچ نتوانند کردن ؛ ترا دست‌گیرند و پیش ماهوس پهلوان برند ؛ که پیش‌رو ایشان[را] مــاهوس نام است؛آنگاه احوال خود چنانکه دانی‌می‌گوی.

سمك بردایه آفرین کرد . برجامهٔ خود رفت وجامهٔ زاهدی بینداخت که پوشیده بود. روی به راه نهاد .گفت : ای دایه، جهدکن که شروان دخت را بدان جایگـاه رسانی . دایـه گفت : ای سمك ، ایشان زنان را به‌خود راه نمی‌دهند وهرکه[را] ازبهرزنان برده باشند پیش خود رها نکنند . عالم‌افروز گفت : ای دایـه ، من کاری اندیشیده ام ؛ توجهد کن کــه او را پیش فــرخ روز بری.

این بگفت؛ به راه‌افتاد . تا پیش‌درختها رسید .از آن درختها بگذشت. بدان چشمه آمد وزنجیری دید که از آن کوه برسر آن درختهابسته بودوزنگلها آویخته . سمك زنجیربگرفت وبجنبانید. ناگاه ازهرگوشه ای چندکس‌بیرون آمدند همه تیغها دردست . سمك سر برهنه کرد . ایشان‌گفتند : اگرهزار کس کشته ای ، هیچ کس در تو نگاه نتواند کـردن و تـرا از این جایگاه بیرون نتوانند آوردن .

سمك چون به دره رفت، مردی دید بلند بالا وباریك میان؛ درازدست، سطبرساعد، فراخ‌سینه، باریك‌سر، جعد[؟] برسردوش نقش‌کرده.آن ماهوس بود . وبربالای‌تختی ازسنگ نشسته ومردی به خدمت وی‌ایستاده . سمك‌پیش وی‌رفت. خدمت‌کرد وثناو دعاوآفرین‌گفت، چنانکه ماهوس درگفتار وی باز مانده بود .گفت : ای‌آزادمرد، چه‌کرده‌ای ؟ سمك‌گفت : ای پهلوان، دراین هفتاد دره به‌عبادت مشغول‌بودم؛ مردمان دره قومی‌برمن‌کینه‌گرفتند، ازبهر آن که‌شاه‌قابوس مرامی‌نواخت؛ مگریکی‌را بکشتند وبرمن‌بستند؛ باقابوس‌بگفتند که زاهد فلان کس را بکشت؛ شاه قابوس گفت بروید و زاهد [را] به‌عوض آن‌کس بکشید ؛ دوستی با من بگفت‌که احوال چنین بود ؛ خواهندآمدن که ترابگیرند؛ چاره ندیدم؛ بگریختم‌وپیش پهلوان آمدم تا مرا به‌زنهارنگاه دارد.

ماهوس[1] گفت: ای آزاد مرد ، فارغ باش ودل خوش دارکه تازنده‌ای، آنچه ترا به‌کار باید برمی‌گیر ومی‌خورومی‌ده؛ کس با توکاری‌ندارد؛ ولشکر جهان ترا از این جای بیرون نتوانند بردن . سمك خدمت کرد . ماهوس در سخن گفتن و حـرکت و خدمت کردن [وی] بـاز مانده بود . مردی دیـد خوش سخن، شیرین، ونیکو روی، ونیکو گوی، وخوب لقا؛ مهری از سمك دردل ماهوس افتاد . اورا دوست گرفت . پیش خود بنشاند . درساعت‌خوان

۱ـ اصل : قابوس

بنهادند وبدان مشغول گشتند . همه نظرماهوس درعالم افروزبود و می‌پسندید اورا ؛ نشاط از وی دردل ماهوس می‌افتاد ؛ ماهوس آنجا در درهٔ خونیان ، و سمك پیش او .

ماآمدیم به حدیث دایهٔ شروان دخت و تاج دخت که چه کردند.

راوی اخبار گوید که چون شمامه‌دایهٔ شروان‌دخت سمك‌را وداع کرد وبا هم به بالای کوه بر آمدند ، سمك از آن جانب رفته بود، ازبهر آن که آنچه داشت پیش دخترشاه نهاده‌بود وتهنیت کرده.[تاج‌دخت]ازبهر آنکه خبرسمك به شاه برد زود برخاسته بود ورفته .

پس شمامه احوال سمك با دختر می‌گفت . شروان دخت از آن کار دلتنگ شد. گفت: ای دایه، یقینم که تاج‌دخت ازاین احوالها آگاه است. قرار نداشت که‌زمانی‌پیش‌من‌بنشیند؛ نیکوبه جای‌آورد سمك‌وبگریخت؛ تا احوال ما به چه رسد؛ این‌همه محنت ازمن افتاد که رازی دردل نگاه نتوانستم‌داشت؛ چون با من گفته بود : نباید که‌کسی این راز داند، چون گفتم لاجرم تاببینم . از هرگونه با خود می‌گفت وخود را سرزنش می‌کرد ومالش می‌نمود .

تا از آن جانب تاج دخت روی به راه نهاد . بـه درهٔ خود رفت . بـه لشکرگاه قابوس آمد . دربارگاه رفت. پیش قابوس خدمت کرد. قابوس گفت: ای تاج دخت، چرا چنین زود به خدمت آمدی، مگرکاری داری ؟ تاج دخت گفت : ای شاه، چرا نیامدی؟ ازبهر آن به خدمت آمده‌ام کـه [از] چنین‌کارها خود غافلی؛ نیك ازبد نمی‌دانی ودوست ازدشمن نمی‌شناسی؛ بـه غافل‌هفتاد دره برباد دادی؛ اماگناه تو نیست که مرا آب از بن خانه بر می‌آید؛ هیچ تدبیر نیست؛ آن‌کس که تواعتماد همه‌جهان بروی کرده‌ای وپنداری که ملك به‌گفتار وی ایستاده است، وکارها‌به مشورت وی‌می‌کنی،اورا زاهد وراهب‌می‌شناسی، اوخود سمك است وتو از او غافلی.

قابوس چون بشنید بـر خود بلرزید . گفت : ای تاج دخت ، از کجا می‌گوئی؛ این چیست ؟ چگونه دانستی؟ تاج‌دخت گفت: ای‌شاه، ازدختر تست که باوی راست شده است؛ نام وننگ تو بـرباد خواهد داد . قابوس گفت : چگونه شنیدی احوال دخترمن، بگوی . تـاج دخت‌گفت : ای‌شاه، چون تو به‌سعادت از وثاق بنده به لشکرگاه آمدی، من بنده با هدیه و نثار پیش‌شروان دخت رفتم ازبهر تهنیت؛ اوبا دایه‌گفت : برخیز پیش سمك رو، بگوی این‌چه کاربود که تو کردی و مرا دربلا افکندی، گفتی: اقرار آورتا ترا به‌زنی به‌سراق دهد، من برقول تورضا دادم؛ ومرا دل‌دربند فرخ روزاست؛اگرچاره می کنی، پیش‌ازآنکه‌کارازدست ما برود. من بشنیدم . دایه بیرون‌آمد وبرفت؛ من بنده زمانی پیش دختر تو بودم ؛ قرارنداشتم تا بیایم و احوال باتوبگویم .

شاه چون بشنید، درحال چند خادم‌بخواند وسرهنگ؛ وبفرستاد که زود بروید وزاهد رابگیرید وبیاورید . ایشان بیامدند ودختر ودایه وخادم بگرفتند. دایه باشروان دخت گفت : ای دختر، سمك نیکوبدانست کـه این‌کار چگونه خواهد بود، وجان بیرون برد که مرد به‌گرفتن وی رفت . شروان دخت‌گفت: آخرمردی که درجهان‌کارچنین به‌اندیشهٔخوب‌توانست کردن، اگراین قدربروی فرو رفتی نشایستی.اورفت تاحال ما به‌چه رسد.آن حرام زاده تاج دخت مارا درسپرد. ایشانرا درجایگاه‌بداشته بامرد به‌سر کوه‌آمدند[1]. طلب زاهد کردند[2]. ندیدند[3]. از چپ وراست بدویدند . نشانی به دست نیاوردند ، مگر جامهٔ وی که ازگیاه پوشیده بود.

پس‌روی به راه نهادند تا پیش دخترشاه آمدند . ایشانرا پیش‌کردند تا پیش قابوس‌آمدند . شروان دخت درپیش پدرایستاده بود وسردرپیش‌افکنده. قابوس اورا دشنام‌داد. گفت: ای‌ناکس وبی‌نام‌وننگ، مرا نام‌زشت‌گردانیدی؛

۱ــ اصل : آمد ۲ــ اصل : کرد ۳ــ اصل : ندید

راست گفته‌اند که در جهان هیچ کس را دختر مباد؛ که از دختران جز نام زشتی حاصل نمی آید و [جز] رسوائی و بی نام و ننگی پدیدار نمی گردد؛ این چه کار بود که تو کردی؟ پس بگوی که این همه کار تو ساخته بودی؛ سمك را به زاهدی بدین جایگاه آوردی تا به هردو هر چه خواهید می کنید؛ روزی بگریزی، پیش فرخ روز روی و باز آئی گوئی مرا مردان دخت باز آورد؛ و زمانی مردان دخت را از بند برهانی؛ و ساعتی سمك [را] به صورت زاهدان بر آوری تا ترا ازمن بخواهد؛ که اگر آن روز آن حرامزاده ترا ازمن نخواستی ترا آتش درزدمی [تا] مرا امروز این همه غم و قهر نبودی. اما چون باوی درساخته بودی من چه کردمی؟ چون بدانستم لاجرم می بینم که قصد کار من دارند تا هفتاد دره [را] ازدست من بیرون برند؛ ای بی حفاظ و ناکس، رقم حرام زادگی برخود می کشی و دل به فرخ روز داده‌ای، کار ناباکان، سراق را نمی خواهی ؛ راست بگوی اکنون، که سمك راکجا بردی و این چه مکر بود که به هردو برساخته بودید، و این چاره چیست ؟

شروان دخت گفت : ای پدر، این چه بانگ وخشم است و فریاد که تو می کنی؟ من چه خبردارم؛ اگر کسی زاهد گفت، بدان بالای کوه تو دانی و زاهد. شروان دخت این سخن می گفت . تاج دخت نشسته بود .[با دایه] گفت : ای بدکردار، اگر زاهد [را] نمی شناسی، کجا رفت که بر کوه نیست؟ اورا بهتر از این بایدپرسیدن؛ چنین اقرار نیاورد[1]؛ من ساز این کار بهتر دانم؛ اورا چوب فرمای زدن تا راست بگوید که چه کرد، که گفتار شروان دخت همه روشن شود .

جلاد دایه را بربست و چوب زدن گرفت. تاده چوب بخورد می گفت : ای شاه، بگویم؛ من نمی دانم . چوب یازدهم فریاد بر آورد . گفت : ای شاه، زینهار ، راست بگویم . دایه را باز نشاند . گفت : ای شاه ، دختر تو مرا پیش زاهد آورد که اورا بازپرس و بگوی احوال من چگونه می بینی؛ ندانم

۱ ـ اصل : بیاورند

که سمك بود یا کسی دیگر، اورا زاهدی دیدم؛ اما دانم که زاهد ازمن راه درهٔ خونیان پـرسید؛ من اورا نشان دادم . شاه چون بشنید فـروماند و گفت ؛ آن حرام زاده این همه چگونه دانست؛ احوال درهٔ خونیان چون معلوم کرد؟ مگر ازپهلوانان لشکرما شنیده باشد، ازطومار، که مدتی باوی بود، یا ازگیل وگیلك ودیگران که پیش از ایشان رفته‌اند .

با خود دراندیشه که چه سازد درآن‌کار دختر، کـه سراق درآمد از در بارگاه. قابوس دختر را درپس پرده فرستاد. سراق خدمت کرد . بـر جایگاه بنشست .اگرچه خدمت هیچ‌پادشاه نکرده بـود ، درآن حال خدمت[1] قـابوس ازبهر آن کرد که اورا پدر زن بود، به جای پدر؛ وخدمت پدران‌کردن واجب است . سراق رااز آن‌کارخبر کرده بودند. گفت : ای‌شاه، این حادثه چیست که دایه راگرفته‌اند ؟ شاه‌گفت : ای پهلوان، چه‌جای این سخن‌است؛کاری‌افتاده‌ است که من درآن عاجز شده‌ام؛ آن زاهد که همه [را] معول‌بروی کرده بودم، سمك بوده است وما ندانستیم .

سراق‌گفت: سمك‌بود؟اکنون کجا رفت؟آخردرهفتاد دره‌است؛بفرست تا اورابگیرند. شاه‌گفت : به درهٔ خونیان‌رفت؛کس اورا نتواندگرفتن .سراق گفت :ای‌شاه، من بروم باسپاه واورا بیرون آورم. قابوس گفت : ای پهلوان، چه‌جای این حدیث است؛ اگـرلشکر روی زمین بدان دره روند هیچ به‌دست ندارند؛که اگریك تن به‌قصدآن دره برخیزد که نا همواری‌کنند، هفتاد دره بر آشوبند وهمه مردم‌قصدآن یك تن کنند؛ تا اورا هلاك‌نکنندآرام نگیرند. سراق گفت : پس چه تدبیر است؟جمجاش‌وزیرگفت : ای شاه ، تدبیرآنست که نامه نویسیم‌به‌ماهوس باخلعت، وگوئیم این‌زاهد که پیش‌تو آمده‌است ومی‌گوید من خون کرده‌ام، دروغ‌می‌گوید؛که‌بر کوه‌عبادت می کرد ودخترمن‌با دایه‌به‌زیارت وی رفته‌اند؛اگر[چه]نام‌زشت‌است ببایدگفتن، که‌بدین‌حیلت[2] دردام‌شایدآوردن؛

۱ ــ اصل : خدمت کرد ۲ ــ اصل : خانه

وحکایت این سمك بسیارست .

مردی ایستاده بود از درهٔ دربند از خدمتکاران تاج دخت . او را قداره می‌گفتند . پیش قابوس خدمت کرد . گفت : ای‌شاه، من بتوانم که جواب فرخ روزباز دهم یامردان‌دخت را اسیر کنم، یابه درهٔخونیان‌روم، یا سرسمك‌بیاورم، یا از آن ماهوس که اورا به خود راه داده است . شاه قابوس گفت : اگرتو این کار بکنی ، هر چه خواهی به تو دهم ؛ اما جهدی بکن که سر سمك بیاوری، و اگر نه سر ماهوس ؛ که گوسفندان بی‌شبان‌گرفتن‌آسان باشد؛ چون ماهوس نبود لشکر فرستم وسمك [را] با هر که باشند بگیرند وبیاورند .

این بگفتند . قداره برخاست . پیش تاج دخت آمد و گفت : بـرخود گرفتم. تاج‌دخت‌گفت: بتوانی؟ نیك‌آمد . اورا چندحیلت بیاموخت که [چون] سخن گوی وچگونه بنشین وبرچه سازمی‌باش .

رفتن قداره به درهٔ خونیان به آوردن سر سمك یا سر ماهوس .

مؤلف اخبار گوید که چون قداره از پیش تاج دخت به راه افتاد، تا به دره در آمد . می‌رفت تا به سردرهٔ خونیان برسید . مردمان دره چون اورا بدیدندقصد وی کردند تا اورا بگیرند.قداره سربرهنه کرد . دست اوگرفتند . پیش ماهوس آوردند . نگاه کرد . سمك را دید ران بران ماهوس . قداره خدمت کـرد . ماهوس‌گفت : کرا کشتی؟ سمك‌گوش کرد تا چه می‌گوید . تـا قداره گفت : ای پهلوان، روبال را بکشتم، شوهر تاج دخت، که مرا رنج می‌نمود وبامن‌بد کرداری‌می‌کرد؛ اورا بکشتم‌وبگریختم وبه زنهارپهلوان‌آمدم . ماهوس‌گفت: بنشین که روا باشد ؛ باتو کس کاری ندارد .

سمك درسخن‌گفتن‌وی بازمانده بود که‌نه‌باساز[1] می‌گفت. ودیگرروبـال به مرگ خود بمرد؛ درزیراین سخن چیزی هست ؛ بجز حیلت نیست . گفت:

۱ـ اصل : نا با ساز

ای آزاد مرد، روبال شوهرتاج دخت [را] تو کشتی؟ گفت بلی. سمک روی به ماهوس کرد. گفت: [ای] پهلوان، به یزدان دادار کردگار، که این مرد به مکری آمده است؛ و آنچه می‌گوید دروغ است؛ آمده است که سر من ببرد یا قصدکار تو دارد؛ وممکن باشد که به‌هردو کار آمده است درسخن گفتن او پدیداراست، ازبهر آنکه روبال به‌مرگ خود بمرد، مگرچهل روزباشد؛ از این کارمن آگاهی دارم که ازدایهٔ شروان دخت شنیدم، درآن وقت که بر سر کوه پیش‌من آمده بود واحوال می‌گفت ازبهر شروان دخت؛ من چون بدانستم که تاج‌دخت آن احوال‌شنیده‌بود، گفتم به چه‌کارپیش دخترشاه آمده است؛ گفت: شوهر وی مرده است، شاه به‌تعزیت بود؛ آمده‌بود که شروان دخت راآگاهی دهد؛ آن وقت این‌سخن ازوی شنیدم؛ اکنون این مردمی‌گوید من اورابکشتم؛ چگونه تواند بود.

ماهوس دروی نگاه‌کرد. گفت: ای مرد، چه می‌گوئی؟ قداره گفت: ای پهلوان، روبال [را] من کشتم؛ چرا دروغ می‌بایدگفتن؛ این کیست که مرا بربادمی‌دهد؟ اگرچه می‌دانست چنان می‌نمودیعنی که من‌اورا خودنمی‌شناسم. سمک‌گفت: ای مرد، هم‌این دستان می‌زن؛ مرانمی‌دانی ونمی‌شناسی، که منم سمک؛ دانم که مرا دانستی.

گفت: ای پهلوان، چون مرا بشناخت و راست نمی‌گوید،[1] بدستوری که من او را چوب زنم. گفت: در درهٔ ما چوب نزنند؛ اگر گناهی باشد، اورا بتوانیم کشتن، اما چوب نزنیم. عالم افروزگفت: ای پهلوان، به عوض هرچوبی که بروی زنم ده هزاردینار بدهم تا به خرج خدمتکاران کنی؛ واگر اقرار نیاورد، مرا بیست چوب بفرمای زدن و پنج هزار دینار دیگر به غرامت بدهم. ماهوس گفت: ای پهلوان، این‌همه کار در پیش نتوان‌گرفتن؛

۱ـ اصل: می‌گوید

قرار ما دراول چنین بود؛ چون تورسیدیقرارما باطل‌شد؛ حکم‌تراست،آن‌چه مصلحت بینی می کن ؛ باید که نام نیکوی ما بر جای باشد ؛ فرمان تو بـر ما همه روانست، خاصه بر قراری کـه ما را بوده است . تو دانی ، آنچه باید کردن می کن .

عالم افروزخدمت کرد . آفرین گفت . برخاست و آستین بر پیچید و قداره را بیفکند . وچوب دردست گرفت . یك چوب زد . وديگری زد.چون چوب به‌چهاررسید، قداره زنهار خواست . گفت : راست بگویم . او را باز نشاندند و آن چه رفته بود از اول کار جنگ و لشکرفرستادن[و] شروان‌دخت [را]گرفتن[وگفتن]وی که من‌بروم و سرهردوبیاورم یاسرماهوس،همه‌باز گفت.

ماهوس درسمك نگاه‌کرد . به پای برآمد . سمك را بوسه داد .گفت: شاد باش ای مرد ، که امروز در جهان به‌مردی و رای تو نیست؛ نیکو بجای آوردی . پس‌اورا پاره پاره‌کردند . مردم‌آن دره خاص‌وعام‌آفرین‌می کردند. سمك گفت : ای پهلوان‌ماهوس[۱]، چون‌کار بدین گونه است، بـه یزدان دادار که سرقابوس وسراق‌پهلوان‌آوردن پیش‌من‌آسان‌است؛اگریزدان خواهد،بروم وکار تمام‌کنم .

پس سراق شروان دخت را از شاه درخواست و بالشکری همراه‌کردو به ولایت خویش فرستاد .

اما مؤلف اخبار چنین گویدکـه چون سراق شروان دخت [را] بفرستاد . حق تعالی تقدیر کرد که چون به راه افتادند، بعد ازدوشبانـروز بفرمودتاکوس‌جنگ فروکوفتند.گفت: ای‌شاه، ما به‌جنگ‌آمده‌ایم ؛ ازشراب خوردن بیاسودیم روزگاری؛وبهانه[آنکه] ازشغل بسیاربه مصاف‌نمی‌پردازیم. ما را جنگ می‌باید کردن، تا بنگریم که ایشان خود چه مردانند . این بگفت .

۱ــ اصل: باهوس

وسپاه روی به میدان نهادند .

از آن جانب فرخ‌روز با سپاه به میدان آمدند . نقیبان لشکر صف سپاه راست می‌داشتند وترتیب می‌دادند . از آن جانب سراق باخود اندیشه کرد که ناچار فرخ‌روز به میدان آید وطلب کار من باشد؛ و مرا جنگ ازدل نمی‌آید، سبب آنکه می‌دانم درخود که طاقت وی‌ندارم[1]؛ وازلشکرپنهان می‌باید داشت؛ نگاه می‌کنم ، تا اگر کار دیگرگون باشد ــ آنچه مقصود بود یافتم ؛ شروان دخت فرستادم بالشکر ــ به ولایت خویش روم وبا ...

فرخ روز اسب در میدان جهانید . زمانی لعب نمود . ساعتی جولان کرد . برابرقلب لشکر قابوس آمد . آواز داد . گفت : کجا شد سراق، بگوئید تا درمیدان آید وزخم گرز مردان ببیند . قابوس کس به سراق فرستاد که :لشکر آراسته‌ایم؛ پهلوان به چه باز مانده است ؟ لشکر بفرستاد و خود باز ایستاد[2] . در خواست کرد که زود بیاید که هم نبرد تو آمد، فرخ روز، وترامی‌خواند.

سراق سربازبسته بود وخفته، به حیلت، یعنی مرا نا خوش‌است .احوال بگفتند . سراق یکی در میدان فرستاد . در حال فرخ روز او را بکشت . نعره می‌زد . مبارز می‌خواست . ایشان می‌گفتند : سراق رنجوراست . فرخ روز گفت : بهانه می‌طلبد ، روا باشد . بازگشت و در قلب لشکر بایستاد . گفت : سراق رنجوراست.

مردان‌دخت خدمت[3] کرد. گفت: ای بزرگوارشاه، اگرچه روانداشته‌ام ــ چون شاه درمیدان رفت ، وترك ادب است ــ بدستوری که درمیدان روم. گفت: تودانی . مردان دخت درمیدان رفت . جولان کرد . تا سواری ازلشکرقابوس درمیدان‌آمد. مردان‌دخت اورا نیزه زد و بیفگند. و دیگری، همچنین‌هر که در میدان می‌آمد می‌افگند . تا هفتاد مرد به یك ساعت بیفگند، کــه ناگاه از پس

۱ــ اصل: می‌دانم که در خورد طاقت وی ندارم ۲ــ اصل : باز ایستادند

۳ــ اصل : خواست

پشت [لشکر] فرخ روز آواز کوس حربی بر آمد .

چون باز پس نگاه کردند، سواری برسید . پیش فرخ روز خدمت کرد . نامه به دست فرخ روز داد . باز کرد و می‌خواند . نامهٔ نالان بود . همه احوالها نموده بود و باشاه بازگفته. فرخ روز خرم شد. گفت: مردی نیك است، عفاالله؛ از آنچه از وی چشم داشتم بیش از آن می کند ؛ تقصیر نیست . هنوز دیر نیست که از خدمت ما رفت و لشکر فرستاد؛ مارا یاد می‌دارد . تا آن سوار [را] گفت : نالان کجا رسید . گفت : ای بزرگوار شاه، هم اکنون برسد . آواز کوس حرب شنید .

ایشان در گفتار که نالان باقومی مردمان برسیدند؛ که از پیش لشکر آمده بودند بی غلبه . پیش شاه فرخ روز رسید و هم چنان پیش فرخ روز آمد . پیاده گشت . خدمت کرد . گفت: ای بزرگوار شاه ، کمترین بندگان شاه جام دعا و خدمت می‌رساند، که خواستم که به خدمت عالی آیم و رکاب شهنشاهی بوسه دهم؛ اما وقت دست نداد[1] که چنانچه لایق باشد به‌بندگی پیوندم؛ حالیا بدان که پنج هزار سوار فرستادم تا مددی باشد لشکریانرا؛ اگرچه پادشاه به قوت طالع خویش به مدد لشکر محتاج نیست ، اما غرض این کمینه شرط خدمتکاری به جای آوردن است .

فرخ روز اورا بنواخت و دلداری کرد . عدنان را فرمود تا ایشانرا به جایگاهی فرود آورد . عدنان در مرغزاری خوش [و] خرم ایشان را فرود آورد . فرخ روز بفرمود تا نالان را به بارگاه آوردند . و آن روز تا به شب عیش کردند .

روز دیگر ، جاسوس خبر آورد که سراق پهلوان شروان دخت را به ولایت خویش فرستاد، بالشکری . [لشکر] ترتیب کردند و بانالان بر سر راه شروان دخت فرستاد . ایشان لشکری نورسیده، حریص به جنگ بودند . به

۱ ـ اصل : بداد

تعجیل تمام براندند. روزسیم، چاشتگاه، از سرپشته لشکر سراق [را] دیدند که محفهٔ شروان‌دخت باایشان‌بود ومی‌رفتند. دست‌تیغ برایشان‌گشودند وبه‌یك لحظه دمارازایشان برآوردند. وبیشتررا هلاك کردند. بعضی که بماندند روی به‌هزیمت آوردند وبگریختند وروی به لشکرگاه آوردند.

وخبرگیران خبرآوردند که نالان بازگردید وشروان دخت [را] آورد. فرخ روز خرمی کرد. جمعی را به استقبال فرستادند. با ترتیبی هرچه تمامتر در آوردند. زنان فرخ روز استقبال کرده بودند. پس شروان دخت را به خیمهٔ زنان بردند ولشکریان به جای خویش فرود آمدند. نالان با خاصگیان به خدمت فرخ‌روز رفتند. فرخ روز ایشانرا درکنار گرفت و پرسش کرد و شروان[دخت را] به ایشان داد. وهریك‌را به جای خویش خلعت فرمود. وبه عیش مشغول شدند.

پس ازآن جانب، سمك درپیش‌ماهوس می‌بود ودلش دربند فرخ‌روز بود. تا روزی‌گفت: ای پهلوان، تدبیری فرمای‌که ما ازاین دره بیرون رویم، که اگرصد سال این‌جا باشیم مرا خوش بود وراحتها باشد، اماکاری برنیاید؛ اگر چه فرخ روز به‌تن خویش پهلوان‌است،کار پادشاهی من راست می‌دارم؛ اکنون ای پهلوان، بگوی که چون خواهم که از این دره بیرون روم چه باید کردن؟

ماهوس گفت: ای پهلوان، هیچ راهی دیگر ندارد که پنهان توان‌رفتن، مگر بدین راه [که] تو آمدی؛ نه خود درهٔ ما چنین است که این هفتاد دره هم بدین سبیل است؛ هم بدین یك راه که تو آمدی بیرون شاید رفتن؛ تا چگونه ایستاده است این کوهها ودره‌ها وجایگاه؛ وبا این همه اگر این راه بدربرند، عجب باشد. عالم افروزگفت: مرا بباید رفتن؛ کار من بساز تا چنانکه شب آید بیرون روم. ماهوس گفت: ای پهلوان، می‌دانم که تو بدانجا می‌روی

از بهر کارملك‌فرخ‌روز، وکارسازی وی؛[نا]چاره‌دانم واگرنه ترا رهانکردمی.

عالم افروزآفرین کرد. گفت : ای پهلوان، اندیشه مدار که زود باشد که ما به‌هم باز رسیم. ماهوس بفرمود تا سلیح بیاوردند از آنچه او خواست. و عالم افروز در پوشید و همه برتن راست کرد. دویست دینار زر بیاورد. پیش‌عالم‌افروزنهاد. گفت: این‌قدرترا درکارست. ودست‌دربازوکرد. بازوبندی بیرون آورد. وده دانه گوهر شب چراغ بود. به عالم افروز داد. گفت : به یادگار من می‌دار وچون به فرخ روز رسی، او را از من سلام برسانو بگوی تا هفتاد دره بـر من ارزانی دارد.

عالم افروزگفت : هیچ‌آسان تر ازاین‌نیست؛ اگر خواهی تا هم‌اکنون که بیرون روم ازبهر دل توپذیرفتم ، اگر یزدان راست برآورد. و [ماهوس] اورا درکنارگرفت. گفت: ای پهلوان، قـاعده نیست که کسی ازما ازسر دره بیرون‌آید؛ والا‌درخدمت‌بیامدمی؛باید که چون‌بیرون‌روی بدان‌راه‌که ترا بنماید می‌رو؛ وهرکه پیش توآید او را درستی یا دودرست می‌ده؛ اگر کسی نستاند روا باشد، و او را باز مدار کـه ایشانرا قاعده چنین است؛ ترا راه می‌نمایند؛ دانند که از درهٔ خونیان می‌روی. تا به سر دره با وی بیامد و اورا وداع کرد و بازگشت.

سمك روی به راه نهاد وبرفت، که ناگاه یکی پیش وی بازآمد. عالم افروز درستی زردادآن مرد را، وسلام‌کرد. اورا راه نمود، چنانکه می‌رفت. هرکه در جهان بهتر از زر نیست ؛ که آنچه درستی زر کند به ده مرد پهلوان نتوانندکرد؛ بلکه به ده پادشاه ندانند کردن. زراست که در جهان کار گزاری می کند وعالم می‌گرداند؛ که‌اگرنه‌زربودی، عالم وآدمی نبودی. به‌دلیل‌آنکه پرورش‌آدمی ازطعام است وطعام ازاین زرحاصل می‌شود؛ که اگر زر نباشد طعام به دست نیاید. لاجرم دانستیم که بهتر ازهمه چیزها زراست؛که اگر نـه

زربودی، آدمی خاص و عام نبودی ؛ پادشاه و رعیت یکی بودی . هیچ کس طاعت کسی نداشتی . زردرمیان خلق نایب یزدان است بی‌خلاف . اگرعاقلی در روزگار و کـردار زرنگاه کن . نهان و آشکارای زربین . نیك وبد زرنیکو بنگر. نتوانم گفت که زرچه چیزاست، که خلق همه‌گم راه شوند. زراست که زراست. هیچ دیگرنیست . هرچه از آن در جهان عظیم تراست به زر به‌دست آید . با این همه به‌یك چیز عاجز می آید که مرگ باز نمی‌تواند داشت . بیش از این چه گویـم ؟ بدین مایه اختصار کردم . این همه چـرا گویم . در آن جوان‌مردان بنگر که همه‌جهان پیش جوان مردی هیچ نیست، و هم زر دوست داشتند .

القصه عالم افروز می‌رفت و هر که [را] می‌دید زرمی‌داد . کس بود که نمی‌ستد . عالم افروزمی‌رفت . تا برسردره آمد . وقت آن بود که صبح‌بدمد. برسردره دید خوان نهاده از هرگونه طعام ؛ وچند کس برسر آن طعام ایستاده. چون عالم افروز را بدیدند، پیش وی بازآمدند . خدمت کردند واو را پیش خوان بردند و بنشاندند. عالم افروز با خودگفت : نشان جوانمردی این است که سرهمۀ جوانمردیها نان دادن است؛ ازبهرآنکه اگرهزار بدی باکسی‌بکنی واورا نان دهی، آن بدی پوشیده دارد .

چون عالم افروز نگاه می کرد، از هـر جانبی درخت فراوان می‌دید و چشمۀ آب روان . هر که پیش سمك بازآمدی ، خدمت می کـرد . تا برسید، درختی‌چنار دید بزرگ، و حوضی آب فراخ و در برابر آن حوض و درخت صفۀ بزرگ ساخته وتخت افگنده ودر هـر گوشه‌ای سفرۀ نان آویخته ، و در هرگوشۀ صفه خنبی آب نهاده، ودر پیش هر خنبی دو سه کوزه نهاده . دست عالم افروز گرفتند . به بالای تخت برآوردند وبنشاندند، که هیچ کس‌بربالای تخت نبود . از آن مردان یکی پای افزار از پای سمك بیرون می کرد و یکی

سليح اومی‌گشاد . وهمه بالای سراو می آویختند و او را مراعات می‌نمودند . تا عالم افروز گفت : ای آزاد مردان، پهلوان دره کجاست که ما را از خدمت خود محروم گردانیده است .گفتند : هم این ساعت بیاید .

عالم افروز نگاه می کــرد . ساعتی بود . قومی دید کــه می آمدند ، و جوانی پیش‌روایشان، جوانی بلندبالاو باریك میان،فراخ‌سینه‌وسطبربازووخوب دیدار وخوش منظر . چون عالم افروز را بــر سرتخت بدید پیش از آن قوم بیامد . برسمك سلام کرد و اورا در کنار گرفت، بپرسید . برجایگاه بنشست . درحال خوان بنهادند .

عالم افروز را گمان بودکه پهلوان دره است .نان می‌خوردندکه ناگاه مردی پیر دید نورانی، که بیامد . همگان برپای خاستند . اگــرچــه ترك ادب بود ازسرنان خوردن برخاستن، ازبهر حرمت پیران روا داشته‌اند، کــه یزدان پیرانرا حرمت‌داشت می‌فرماید. وآن پیرپهلوان دره بود نام او کوهیار . وآن جوان فرزند وی‌بود نام او شیر.

آن پیر عالم افروز [را] درکنار گرفت وبپرسید. بنشستند و نــان تمام بکردند. چون‌فارغ شدند شراب‌آوردند. در قاعدهٔ ما تَقَدّم چنان بود هرکسی زن و مرد، توانگر و درویش، پادشاه و رعیت ، که چون از نان خوردن فارغ شدندی، شراب آوردندی و بــه شراب خوردن مشغول شدندی . و آن قاعدهٔ قدیم بود ایشان را .

پس چون جوان مردان به‌شراب‌خوردن مشغول‌شدند، عالم‌افروزگفت: ای‌آزادمردان وای‌جوان‌مردان، بدانیدو آگاه‌باشید که من‌غریب‌ام؛وغریب‌هرچه کند ازنادانی بروی نگیرند ، تامعلوم‌کند؛ اگرچه بی ادبی می کنم ودرخدمت شما بی‌دستوری سخن‌می‌گویم، غریبم و به شما رسیده‌ام؛ مرا معذور داریدکه این‌گفتار من، ازبهرآنکه مرا کاری پیش‌آمده است که تأخیر برنمی‌تابد ؛ اگر

چه صداع می‌دهم، می‌خواهم که مرا از این دره بیرون برید؛ و اگـر بی ادبی کردم، این معنی بگفتم، از من در گذارید که من رسم وقاعدهٔ شما ندانستم؛ و معلوم من نبود که سخن چگونه باید گفتن.

آن جوان که فرزند کوهیار بود، گفت : ای آزاد مرد، بس زود کار مارا بر گرفتی، که رسم وقاعدهٔ ما چنان‌است که هر که پیش ما آید تا سه روز بر آید ازوی نپرسیم کـه نـام تو چیست و از کجا می آئی و کجا خواهی رفتن و چه کار داری؟ چـون سه روز بر آید واو هیچ نگوید، آنگاه از مراد ونام وی آگاه گردیم وچنان که توانیم پیش گیریم؛ توخود درحال ما را آفرین کردی وبرپی مراد خویش رفتی ومی‌خواهی که بروی ؟

کوهیار گفت :ای آزادمرد، او کودك است و نمی‌داند کـه چه می گوید. این جایگاه درهٔ جوانمردان است ؛ و تا بنیاد این هفتاد دره افتاده است ، این درهٔ جوانمردان بوده است؛ وچنان افتاده است که هر که بدین جایگاه آید، در سرای خویشتن آمده است ؛ هرچه خواهد بکند وبگوید ، حکم او را بـاشد بدانچه رای کند؛ اگرچه قاعده رفته است که سه روز باشد که ازوی هیچ نپرسیم؛ این قاعده مارا افتاده است نه آنکس را که رسیده است؛ ماقاعدهٔ خود نگاه می‌داریم تا چون بر آید؛ واگر یکی را مهمی باشد بر قاعدهٔ ما نتواند بودن؛ بروی هیچ نیست که او می‌باشد تا قاعدهٔ ما تمام کند. ای آزاد مرد ، چون کسی اینجا آید وخواهد که بیرون رود، نام ونسب و کردارخویش بگوید که اورا چگونه برون می باید فرستادن. اکنون تواحوال خویش بگوی .

عالم افروز گفت : ای جوان مرد زمانه وای سروریگانه، بدان وآگـاه باش که مرا نام عالم افروز است معروف به سمك؛ دانم که نام ونشان و کردار ما شنیده باشی؛ که پوشیده نیست ودرهمه جهان منتشراست نام من که خدمتکار فرخ روز ام . پس ازکار و کردار خویش چندی که در آن نواحی کرده بود

بگفت ، تا بدان غایت که : یك روز پیش فـرخ روز نشسته بودم ؛ بحث این هفتاد دره می‌رفت؛ من گفتم بروم وهفتاد دره بستانم؛ دست به سینه زدم و خود را برصورت زاهدی برآوردم ـ پس هم چنان که کرده بودورفته تا بدان‌ساعت که پیش ایشان‌آمد همه بازگفت ـ اکنون بدان‌آمده‌ام به خدمت که پهلوان مرا از این هفتاد دره بیرون فرستد؛ تا بروم و کار فرخ روز بنگرم تاچون‌است، که مرا دل مشغول می‌باشد؛ و آنچه در خدمت ماهوس گفته‌ام به جای آورم و کار هفتاد دره بر گونهٔ دیگر بسازم.

چون کوهیار احوالها بشنید گفت : ای آزاد مرد، چون‌ترا بدیدم، دانستم که در تو کاری باز بسته است؛ این کاری سهل و آسان است . نگاه کرد . مردی دید ایستاده نام اوسهلان . گفت : این مرد را برگیرو ازهفتاد دره بیرون بـر ، چنانکه رنجی به وی نرسد . گفت : ای پهلوان سمك، اگر چه ترا خدمتی بـه سزا نکردیم، باید که چون پیش‌فرخ روزرسیده باشی، ازمن اورا سلام‌برسانی و عذر بازخواهی وبگوئی تا چون این‌هفتاد دره بستاند، این دره به ما ارزانی دارد، که بیش از این نخواهیم کـه داریم؛ اما از بهر زاد وبوم و دیگر دره‌ها مردم به شاه بیرون می‌آیند مگر مردم این دره ومردم درهٔ خونیان .

عالم افروزگفت : اگر یزدان خواهد، برآورم . سهلان بیامد . براسبی سوار گشت . سمك را گفت : هیچ سلاح بـرخود نتوانی داشت تا ترا ببرم . عالم افروز سلیح بگشاد . وخود کارد و کمند و کتاره و کیسهٔ احتیال درزیر جامه پنهان داشت ، مادام چنین بودی . چون سلیح بگشاد سهلان اورا درپس اسب‌خود نشاند. کوهیارگفت: ای پهلوان سمك، تا نگوئی که از بخیلی اسبی به تو نمی‌دهیم. قاعده‌چنین‌رفته‌است که چون کسی[را] از درهٔ بیرون فرستیم[1]، اورا بر[پس]اسب‌نشانیم تاهرکه‌بیند داند کـه او را ازدره بیرون‌می‌برند:هیچ نگویند. [پس]عالم افروزگفت : روا باشد . روی به راه نهادند .

---

۱ ـ اصل : فرستم

احوال شروان دخت پیش فرخ‌روز و چگونگی بیرون آمدن عالم افروز از هفتاد دره. چنین گوید خداوند حدیث که از آن جانب چون شروان‌دخت[را] به‌خیمهٔ زنان آوردند و لشکر از جنگ باز گشتند، زنان‌فرخ‌روز با هم گفتند که : بی شك فرخ روز پیش ما آید ؛ شروان دخت [را] این جایگاه نشایدداشت . احوال با عدنان بگفتند . عدنان بفرمودتا خیمهٔ جداگانه بزدند . شروان دخت [را] با دایه وخادم بدان خیمه آوردند . شروان دخت دلتنگ بود . عدنان وزیر گفت : ای ملکه، دل مشغول مدار ؛ دراین خیمه تنها می‌باش تا عالم افروزبیاید؛ که رشك زنان نشناسی که چگونه باشد؛ زنی‌دیگر نتوانند دید که باشوهر ایشان باشد[۱]؛ اما اگرخواهد عالم افروز چهار زن دیگر در کنار فرخ روز کند که ایشان دفع نتوانند کردن وهیچ نیارندگفتن، که حکم عالم افروز [را] بود وبدان راضی باشند؛ این کار او تواند کردن . بدین امید شروان دخت را درخیمهٔ دیگر بنشاند .

اتفاق [را]جاسوس در لشکرگاه‌بود وآن احوال معلوم کرد و روی به راه نهاد تا پیش قابوس آمد وبازگفت. قابوس ازآن‌کار دل تنگ شد .گریه و زاری‌آغاز کرد برمثال تعزیت . همه پهلوانان غمناك؛ سراق غمگین واندوهناك با خود دراندیشه‌کـه چه می‌باید کردن، کـه ناگاه از هفتاد دره از درهٔ سر کوه پیل‌گوش برسید با مقدار پنج هزار مرد . پیش قابوس آمد . خدمت کرد . او رادید گـریان .گفت : ای شاه ، این گـریه وزاری از بـرای چیست ؟ قابوس احوال‌شروان دخت بگفت وبردن وی، که چگونه بردند وآن‌که او را چگونه می‌دارند .

پیل‌گوش گفت : ای شاه، کارها بی احتیاط می کنی . واین پیل گوش مردی بود که درحیلت ومکر دستی داشت و گـربز وعاقل وکاردان بود و در

۱ــ اصل : باشند

نقم بریدن دست داشت. گفت: ای شاه، اگر کسی باشد که خیمه و جایگاه‌شروان دخت به من نماید، من اورا بیاورم با آن کـه توخواهی . صارم ایستاده بود . گفت: برخیز بر بالای بارگاه رو تا تراهرچه‌به‌کار آیدبنمایم. صارم‌دست‌پیل‌گوش گرفت . به بالای بارگاه برد و همه خیمه ها را می‌نمود . گفت : آن بـارگاه اطلس سیاه که کمردر پیرامون آن درآورده است وسپرزر بربالای‌آن، بارگاه فرخ روز است ؛ و آن چهار خیمه که ازپس بارگاه است، خیمهٔ زنان اوست؛ وآن خیمه که بر دست بارگاه است، خیمهٔ مردان دخت است؛ واز این جانب دیگر که پیش خیمهٔ مردان دخت است، هم بارگاه ازآن گیل است؛ واز دست بارگاه آن خیمهٔ سرخ از آن کاوه است؛ در پیش خیمهٔ کاوه آن خیمهٔ هفت رنگ ازآن نالان‌است که اکنون رسیده است؛ شروان دخت [را] در راه او از لشکر بستد وپیش فرخ روز آورد . همه خیمه‌ها بگفت که از آن کیست . و خیمهٔ شروان دخت، به وی نمود که درمیان‌خیمهٔ زنان زده بودبرابرخیمهٔ عدنان وزیر . پنداشتی که ازآنجا پیل گوش‌نگاه می کرد وبه انگشت ودست اشارت [به] چیزی می‌نمود ودست به‌آفتاب‌داشته‌وحسابی‌می کرد؛ومی‌نمود که‌زمین‌را نشانه برمی‌گرفت .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب چون سهلان[1] سمك را از هفتاد دره بیرون‌آورد، بـرسر دره بداشت . گفت : ای پهلوان سمك، بیش از این راه ما نیست؛ اکنون به سلامت باش . عالم افروز اورا دعا گفت . دست درمیان‌کرد. مقدار بیست دینار زربرآورد وبه‌سهلان[2] داد . گفت: وقت‌آید،عذر باز خواهم. سهلان[3] آفرین کرد . بازگشت .

عالم افروز دراندیشه که کجا رود. چاره می کرد که به لشکرگاه قابوس رود . ومی‌رفت . چون پاره‌ای راه برفت، ازقضا قومی خربندگان دید که چند

۱و۲و۳ـ اصل : سیلان

خروار بارافگنده بودندو به لشکرگاه قابوس خواستند بردن؛ ازهفتاد دره‌بیرون آورده بودند ار بهر مطبخ قابوس می‌بـردند . سمک پیش ایشان آمد . سلام گفت. ایشان جواب دادند. گفتند: تو کیستی؟ عالم‌افروز گفت : مردی‌غریب‌ام؛ خدمت‌کار بودم ؛ مدتی تا رنجور گشته‌ام ؛ اکنون بهتر شدم ؛ اگـرچه پیرم ، طلب خدمتی می کنم از بهر نفقات . یکی از آن خربندگان گفت : آن ناله که دوش می آمد بدان سر راه ، مگر تو بودی . سمک گفت : بلی[1] دوش در پس سنگی خفته بودم . پیش ایشان بنشست بی آنکه گفتند بنشین ...

زمانی بود . ایشان باربر می‌نهادند . سمک بـر خاست و یـاری ایشان می کرد . باراین برمی‌نهاد . جوال آن بر می‌گرفت . درازگوش یکی به‌دست می‌داشت . با خربندگان یاری می کرد . ایشان گفتند : نام ازخود دارد. سمک دردنبالهٔ ایشان افتاد تا نمدی برپشت درازگوشی افتاده بودبرگرفت و درپشت کشید وچهارپایان می‌راند .

ازقضا، درآن ساعت بود کـه پیل‌گوش بربالای بارگـاه بود وروی به لشکرگاه فرخ‌روز کرده وبه‌دست اشارت‌می کردومنقاشی دردست . خربندگان گفتند : یکی بربالای بارگاه است وچیزی با خود می‌گوید . سمک نگاه کرد . اورا دیدکه بدان گونه حسابی می کرد چنان کـه گفتی زمین می‌پیماید . عالم افروز با خودگفت : به یزدان دادارکه یکی است که قیاسی می کند ، مگر نقم خواهد بریدن یاکاری خواهدکردن؛نشانه می کند؛ مردکارنیست وهیچ‌استادی ندارد؛ نقم بریدن [را] این همه‌قیاس به‌کار نباید؛ نا[2]تمام است؛ که‌اگر این کار دانستی نظر برافگندی تمام بودی .

این می گفت و با خربندگان می‌رفت تا به درمطبخ رسید. درحال بارها می‌افگندند وسمک بارها فرومی‌گرفت و به خیمهٔ مطبخ می‌برد . تا خوانسالار

۱ــ اصل : یکی ۲ــ اصل : با

ومشرف بیامدند. گفتند، چرا دیر آورده‌اند؛ گفتند: دوش آمدند که چیزی می باید، امروز بامداد آنچه بود آوردیم . سمك بارها می برد و می پرداخت . خوان سلار گفت : این مردنیکو کار می کند، از کجاست ؟ آن خربندگان گفتند: مردی خدمتکار است . یزدان سبب کار سازی عالم‌افروز[بر]زبان‌ایشان چنین گفت . خوانسالار گفت : ای مرد، نام توچیست ؟ سمك گفت : نام من جلدك . خوان سالار گفت : راست می گوئی که جلدی؛ خدمت کنی؟ سمك گفت : مرا خدمت می‌باید کردن؛ هر که مرا تیمار دارد خدمت وی بجان کنم . خوانسلار او را گفت : در مطبخ می‌باش وکارمی کن و امانت کار می‌فرمای که ترا تیمار دارم چنان‌که مراد توباشد . سمك گفت : فرمانبردارم . درمطبخ بنشست و هر کار می کرد .

اتفاق [را] شراب خانه نزدیك مطبخ بود . و شراب خانه برابر بارگاه بود . عالم افروز درمطبخ‌گوش داری‌می کرد تا هر کسی چه می گوید .ساعتی بود . پیل‌گوش‌ازبالای بارگاه [گفت:] نقم توانم بریدن به‌هرخیمه که خواهم، چنان که از میان خیمه وبارگاه برآیم.جمجاش وزیر گفت : ای پهلوان،توانی بردن، اما نه دراین جایگاه؛ که بسیار چاه از چپ وراست کنده‌اند ؛ زیر زمین خالی کردن نشاید . پیل‌گوش گفت : اگرچنین است، تدبیری دیگر دانم؛ مرا چند خروار بار می‌باید از هر گونه ، و خیمه ای از اطلس سرخ بزرگ با کمر زرین ؛ به بازرگانی به لشکرگاه ایشان روم و چنان سازم که شروان دخت [را] با هر که توانم بیاورم . جمجاش گفت : ای پهلوان ، این چنین تواند بود.

ده خروار بار ازهر جنس ترتیب‌کردند، با آن خیمه که خواسته بود ، باده مرد معتمد روی به راه نهاد وبرفت . چنان که از راه شهر محترقات روی به‌لشکرگاه نهاد تاهر که اورا دیدگفتند ازشهرمحترقات می آید؛ بازرگان‌است.

تا به میان لشکرگــاه فرخ روز آمد . در بازارگاه جایگاهی خالی خیمه بزد و فرود آمد و بارها بنهاد .

از آن جانب چون پیل‌گوش روی به راه نهاد، قابوس با سراق و پهلوانان به شراب خوردن مشغول گشتند . تا سراق گفت : ای شاه، می‌گویند که تاج‌دخت سماع خوش می‌کند؛ بفرمای تا بیاید و زمانی بـه سماع وی شراب خوریم . شاه قابوس کس فرستاد به دره و تاج دخت را بخواند به آن بهانه که شاه قابوس و سراق پهلوان و جمجاش وزیر و شمشاد و پهلوانان حاضراند و مشورتی خواهند کردن از بهر کار شروان دخت؛ و با تو راست می‌آید . چون مرد برفت با تاج دخت بگفت، برخاست . روی از دره بیرون نهاد تا پیش قابوس آمد، در بارگاه خدمت کرد . شاه او را بنواخت . برجایگاه بنشاند . گفت : ای تاج دخت، تا کی در این تعزیت باشی؟ غم مرده بسیار نباید خوردن؛ اگرچه زنان را تعزیت داری سخت باشد؛ مردان [را] این غم از دل زود بیرون رود، از بهر آن که ما را همه این کار در پیش است و بخواهیم مردن؛ اگرچه زنی، بیش از این تعزیت داشتن سودی ندارد؛ علی الخصوص که برقومی فرمان ده باشی؛ این‌همه بدان می‌گویم که پهلوان سراق آرزو می کند که بـه سماع تو شراب خورد؛ جامهٔ تعزیت بیرون باید کردن .

تاج دخت گفت : ای شاه، دیرست، و مدتی است تـا سماع نکرده‌ام . آوازم بگرفته باشد ؛ اگر پهلوان آرزو دارد مداوات خود کنم ؛ آنگاه مراد وی می‌سازم . شاه گفت : هر گونه که هست روا باشد؛ ناخوشی سماع تو بهتر از سماع خوش دیگران باشد . بفرمود تا دستی جامهٔ نیکو از هر گونه بیاوردند در وی پوشانیدند و از تعزیت اورا بیرون آوردند . آنگاه گفت : تعزیت بـاز سری افتاد ؛ نوبت سماع است . سراق گفت : ای تاج دخت، بدان گیر که ما فرخ روزایم که در بارگاه وی سماع می کردی ؛ آخر کم از گرده باز و نیستیم که در

سرای وی سماع کردی ، اگر چه از بهر کشتن وی رفته بودی؛ ایشانرا خود. مگر شنیدم که در میان بازار بربالای طارم سماع می کردی ؛ ما نیز بازاریانیم.

تاج دخت کام وناکام به سماع بنشست ، که هیچ نتوانست جواب وی دادن . بـا خود گفت : ناچار مرا شراب دهند . خوانسالار [را] دید ایستاده . گفت: ای استاد، ما را به طعامی یاری کن، خوانسالاربیامد به مطبخ. سمك را گفت : چیزی ترتیب کن تا این زن مطرب بخورد . عالم افروز خوانچهٔ طعام ترتیب داد. بردست‌گرفت. گفت:باتوبیاورم. مقصود جلدك آن بود تا بنگرد که آن مطرب کیست. خوانسلار درپیش‌ایستاد وجلدك باوی تا به‌بارگاه‌آمدند. از دربارگاه‌طبق به‌دست‌خوانسلارداد، ونگاه‌می کردتاخوانچهٔ‌طعام‌پیش تاج‌دخت نهاد . عالم افروزچون بدید،گفت : ای رعنا، اگر با توکاری نکنم که تا جهان باشد از آن بازگویند وهمه جهانیان عبرت‌گیرند ، پس نه سمك ام. تاج دخت نان بخورد وبه سماع کردن مشغول‌گشت . سمك به جای‌خویش باز آمـد.

حق‌تعالی تقدیر کرد که از آن جانب چون پیل‌گوش فرودآمد ، مهتر بازار [را] به‌خود خواند . گفت : خیمه‌ای‌آورده‌ام از بهرشاه ؛ می‌خواهم که عرض کنم ؛ باشد که بخرد، مرا در آن سودی باشد وترابی نصیب نگردانم؛ دستور باش تا بـر راه گـذرشاه خیمه بزنم . مهتر بازار گفت: روا باشد . پیل‌گوش گفت : راه گذر شاه کجا باشد ؟ گفت : آن فراخ جای کـه برابر بارگاه است ، از جانب خیمهٔ زنان . پیل‌گوش رهاکرد تا شب درآمد .

ده مرد را بیاورد . بدان مقام خیمه بزد . همهٔ بازار باهرکه دیدند گفتند چرا خیمه به شب می‌زنی ؟ گفت : به روز از غلبهٔ مردم که می‌گذرند، نتوانم زدن . چون خیمه بزد کمر زر گرد آن بـر آورد . محکم کرد . ده مرد [را] بنشاند و خود قبادربست و کلاه‌برسرنهاد.بیامد درمیان غلبه بردربارگاه‌بایستاد. فرخ‌روز به‌شراب خوردن‌مشغول با پهلوانان، پیل‌گوش‌ایستاده ونظاره می کند

تا چه کاربر آید وچه تواند کردن .

آمدیم به حدیث تاج دخت در بارگاه،قابوس‌وسراق بادیگران‌شراب می‌خوردند تا شب در آمد . سراق مست‌گشت وبرفت .قابوس گفت : دیرست تا به‌دره نرفته‌ام. برخاست . سوارگشت .به دره فرورفت.تاج دخت‌برخاست. با خودگفت : گرسنه‌ام؛ به مطبخ روم وچیزی بخورم. چون به در مطبخ آمد، خوانسالار نشسته بودوترتیب می‌ساخت ازبهربامداد، که شاه به صبوح نشیند. که ناگاه تـاج دخت درآمد . گفت : مهمان خواهی ؟ خوانسلار بر خاست . گفت : شاد آمدی؛ و بـه خانهٔ خویش آمدی ؛ مهمان تو منم . او را بنشاند . گفت : ای دلارام، شاه خفت ؟ تـاج دخت گفت : شاه به دره شد ؛ من آمدم که چیزی بخورم . خوانسلار گفت : ای دلارام ، ساعتی مـا را عیش خوش دار تا بـه سماع تو دو سه شراب بخوریم . تـاج دخت گفت : چیزی بیاور تـا بخورم . خوان سلار از طعام آنچه خوش‌تر بیاورد ، پیش وی بنهاد تا بخورد .

خوانسلار کس بـه شراب دار فـرستاد . گفت : مـا را قدری شراب بفرست که دوستی رسیده است . وشراب دار [را] بـا خوانسلار دوستی باشد که هر دو را بـا هم کاراست . در حال صراحی سیمین و دست مجلس خاص بفرستاد . خوانسلار پیش تاج دخت بنهاد . گفت : شاد باش و نوش . چون تاج دخت شراب دید، سرمست بود، به شراب خوردن مشغول گشت وسماع می کرد، خوش وحزین .

جلدك نشسته بود و کاسه و دیگ می‌شست . و هرچیزی راست می‌نهاد وپشت به ایشان کرده . خوانسلار گفت : ای جلدك ، ساعتی ما را ساقی باش تازمانی عیش خوش داریم. عالم‌افروزبرخاست وبه‌عود واشنان دست‌بشست. تاج‌دخت گفت:مردی جلد است، بنگر که دیك و کاسه که می‌شست چون بود؛

اکنون [که] ساقی می‌باید بودن، دست چگونه می‌شوید .

جلدك بیامد وقدح دردست گرفت . شراب در کردوبازخورد. خوانسلار گفت : جلدك، چه می کنی؟گفت : ای‌استاد، شرط چنین است که اول خودباز خورم؛ واین رسم بدان رفته است تا اگرچیزی درشراب کرده باشند، رنج بـه وی رسد . تاج دخت گفت : راست می گوید؛ ودیگر، ما بسیارخوردیم؛شاید که اودوسه بازخورد تا خوش گردد .

جلدك‌چهارپنج قدح شراب بازخورد. پس‌در کرد و به خوانسلار داد تا بازخورد . ودیگر به تاج دخت داد . خوانسلار دست فراز کرد که تاج دخت [را]به‌خود کشد. تاج‌دخت‌سرباز گرفت.و گفت: تا شوهرم[1] روبال ازدنیابرفت، هیچ مرد برمن‌قادرنگشته است ونگردد . سمك با خودگفت : بچه بازمانده‌ام؛ وقت کار در می گذرد ؛ غافل بودن شرط نیست ، که من خود طلب این رعنا می کردم؛ وهرگز اورا چنین تنها به دست نتوانم آوردن . پس چنان‌که ایشان را گمان نبود، بیهشانه ازپس گوش برآورد کـه پنهان کرده بود . در شراب افگند وبه‌خورد ایشان داد چنان‌که دانست. چون بازخوردند، بیفتادند . حالی سمك دوجوال‌بیاورد، که در کارجلد بود . واستران بردرمطبخ ایستاده بودند. همه‌کس درخواب، که ازشب یك نیمه‌کمتر گذشته بود . جوال براسترافگند. تاج دخت [را] برگرفت ودرجوال خوابانید وآلات مطبخ‌آنچه بود ازکاسه‌و کفچه وطبق ودست مجلس، در نیمه دیگر نهاد.پای به استر درآورد . روی‌به لشکرگاه فرخ روزنهاد .

ازآن‌جانب، پیل‌گوش در برابر بارگاه ایستاده بودکـه ناگاه یکی‌دید که ازخیمهٔ شروان دخت بیرون‌آمد. چون نگاه‌کرد، خادم شروان دخت بود، که اورا دیده بود بسیار ومی‌شناخت . پیش وی بازآمد . اشارت کرد و اورا

۱ــ اصل : شوهرش

پیش خواند. خادم بیامد. گفت: چه کار داری؟ پیل‌گوش گفت: ای لالا، شاه مرا بدین کار فرستاد که هم این ساعت شروان دخت را بگوی که با تو سخنی دارم و آشکارا نمی‌توانم کرد؛ و کسی فرستاد آن خیمه که برابراست ازاطلس سرخ شاه فرموده است تا زده‌اند؛ از بهر آنکه امشب بدین جایگاه آید به بهانهٔ آنکه پیش گلبوی است؛ دوش هم پیش گلبوی بود؛ من می‌روم و در آن خیمه می‌باشم؛ چون شاه بیاید، روشنائی برافروزم باید که چون روشنائی بیند بیاید. خادم گفت: فرمان بردارم.

این بگفت. پیش شروان‌دخت [آمد. شروان دخت] گفت: چگونه‌ای؟ خادم احوال چنانکه شنیده بود بگفت. شروان دخت گفت: چه مصلحت بینی؟ می‌باید کردن؟ خادم گفت: ای ملکه، تو دانی؛ پادشاهانرا نکته‌ها باشد؛ آخر ترا به کاری می‌خواند. دایه گفت: ای ملکه، بباید رفتن؛ خود را بر آرای تا اگر دست در تو زنند، ساخته باشی و ترا مراد به حاصل آید.

شروان دخت عشق فرخ روز در دل داشت. بر خاست و خود را برآراست به هرچه نیکوتر. گفت: ای خادم، برخیز تا برویم. خادم گفت: یك زمان باش تا شاه برود روشنائی بکند. خیمه نگاه می‌کردند. تا پیل‌گوش پیش آن ده مرد آمد. احوال بگفت و بفرمود تا شمع برافروختند. گفت: چون شروان دخت بیاید، با هر که باشد همه‌را بگیرند.

از آن جایگاه، چون خادم نشان روشنائی دید، گفت: ای ملکه، وقت رفتن آمد. برخاست با دایه وخادم روی به راه نهادند تا به در خیمه رسیدند. پیل‌گوش ایستاده بود. گفت: درروید که شاه این جایگاه است. ایشان در آن خیمه رفتند، که ناگاه آن مردان هرسه را بگرفتند. شروان دخت نگاه کرد. پیل گوش را بدید. بشناخت، که بسیار اورا درپیش پدردیده بود و پیش‌خود. شروان دخت گفت: ای پهلوان، این چه‌کاراست واین‌حادثه چیست؟ پیل‌گوش

گفت : ای ملکه، اندیشه مکن که ترا پیش پدر می‌برم . شروان دخت گفت : ای پهلوان، من خود از این می‌ترسم که مرا پیش پدر خواهی برد؛ مرا پیش فرخ‌روز بر تا ترا ازمال‌جهان قارون‌گردانم؛ وفرخ‌روز چنان کند که‌تو براقلیمی فرمان دهی . پیل‌گوش گفت : من سوگند خورده‌ام درقابوس، که ترا پیش وی برم؛ اکنون سخن مگوی که اگر آواز دهی [ترا] هلاك کنم .

ایشان دم در کشیدند . تا پیل‌گوش معجونی ساخته بود . به‌ایشان داد تا بخوردند ، بیهوش گشتند . گفت : این هر سه را امشب نشاید بردن ، که دیر گاهست و طلایه راه بگرفته‌اند . امشب ایشانرا برجایگاه خود برم وفردا کس به شاه قابوس فرستم تا لشکر بفرستد به راه ، فردا شب ایشان را ببرند و ما ترتیب کسان دیگر می کنیم . این بگفت . ایشان را بدان خیمه آوردند که می‌بودند .

تا از آن‌جانب عالم افروز به طلایه آمد . هم‌آن شب بود که پیل‌گوش آن کار کرده بود. چون برسید، طلایه دار گیل‌وگیلك بودند . عالم‌افروزپیش ایشان آمد . خدمت کرد . ایشان چون عالم افروز [را] دیدند ، هر دو پیاده گشتند وخدمت کردند . پس اورا در کنار گرفتند. عالم افروزگفت : خاموش باشید و این امانت پیش شاه برید وبگوئید که کی آورد؛ زنهار باید که اورا نگاه دارید تا شما را از راه نبرد که تاج دخت است و زنی مکار است ؛ و اورا دربند می‌دارید وموکل ؛ تاآمدن من باشد ؛ دانم که با وی چه باید کردن.

این بگفت و باز گشت . گیل تاج دخت [را] به لشکرگاه آورد، پیش فرخ روز، و احوال پنهان از هرکسی بگفت، چنان که معلوم کس نگشت . فرخ روزبفرمود تا تاج دخت را بند برنهادند و به چگل ماه سپردند . چگل ماه او را در پس خیمهٔ خویش باز داشت . کنیزکان برویموکل‌کرد .

از آن جانب سمك به جای خویش باز آمد وبخفت . تا آن ساعت که

روز روشن‌شد و [خورشید] سر ازروزن‌مشرق بیرون کرد. سراق‌ازخواب‌درآمد. بفرمود که چیزی بیاوریدتابخورم . کس به‌مطبخ قابوس رفت. چیزی‌خواست. خوانسالار برخاست . نگاه کرد . هرچه‌آلات مطبخ بود ازسیمین وزرین‌ندید، وآلات شراب خانه . بانگ برجلدك زد که برخیز . سمك با نمك برخاست و دست بـر چشم مالیدن گرفت . خوانسلار گفت : این قماشات مطبخ ، آلات شراب خانه کجاست ؟ گفت : ای استاد، من نمی‌دانم؛ دیر بود تـا من شراب نخورده بودم ازرنجوری؛ ودوش درخدمت تو شراب بسیار بخوردم؛ بیفتادم؛ از جهان بی خبر گشتم؛ تا این ساعت که تو مرا خواندی ؛ تاج دخت مطرب کجاست ؟ از وی باز پرس تا مگر داند . خوانسلار فرو ماند . چیزی‌ندانست کردن؛ ما حضر چیزی برگرفت . پیش سراق‌آمد .گفت : این احوال باسراق بگویيم تا چون وقت آید باشاه بگوید .

سراق نان می‌خورد که صمام جاسوس در رسید . هنوزبامداد بود .سر درگوش سراق کرد .گفت : ای پهلوان، به‌تعجیل آمده‌ام؛ که پیل‌گوش‌شروان دخت[را] با دایه وخادم هرسه به‌دام‌آورد؛ گفت: راه نبود که ایشانرابیاوردمی. باید که امشب چند معتمد بدان خشك رود فرستد تا من ایشان را بیاورم و بسپارم. سراق خرم‌شد .

و این احوال صمام آمدن چنان بود کـه صمام و صارم بـا پیل گوش بودند . جـاسوسی می کـردند ، و پیش وی می‌رفتند . در آن شب پیش وی رفته بودند . پیل گوش این احوال گفته بود و صمام[را] فرستاده بود .

همچنان سراق نان می‌خورد که قابوس ازدره بیرون آمد . پیش‌سراق رفت و بنشست . چیزی بخوردند . سراق آن معنی با قابوس باز گفت . قابوس خرم شد . گفت : شراب خوریم . سراق گفت : تاج دخت را بخوانید . خوان سالار خدمت کرد . گفت : ای شاه ، دوش تاج دخت به

مطبخ آمد وچیزی بخورد . با من شراب خورد ساعتی، تا من بخفتم؛ اکنون هـرچه در مطبخ زرینه و سیمینه بود نیست؛ و دستی آلات مجلس از آن شاه پیش بنده بود ، هم نیست . قابوس بانگ بر خوانسالار زد . گفت : این چه سخن باشد؛ تاج دخت از آن زنان‌است که چنین کار کند یا چنین‌کار [را] رضا دهد ؟ در هفتاد دره دو دره دارد کـه هیچکس ندارد ، یکی از آن پدر و یکی از شوهر ؛ و چندان مال دارد که مرا نیست ؛ بگوئید تا این چه حادثه است ؟

ایشان در گفتار ، صارم برسید . پیش قابوس خدمت کرد . گفت : ای شاه، چنین غافل می‌باشید که صندوقی آلات مطبخ با شراب خانه و تاج دخت ببرند و کسی نداند ؛ من پیش فرخ روز دیدم . قابوس بـر آشفت . گفت : این چنین کار که کرده است؟ صارم گفت : ای شاه ، نمی‌دانم ؛ گیل و گیلك دانم که از طلایه باز گشتند و آوردند؛ کس نمی‌داند که این کار چون‌افتاد و که کـرد ، مگر گیل و گیلك و شاه و آن کس کـه کرده است . شاه قابوس آشفته گشت .

سمك از این خبر نداشت تـا صارم و صمام به مطبخ آمدند . به چیزی خوردن نشسته بود و پشت برایشان کرده و کار می کند . خوانسالار پرسید که چه خبر دارید ؟ صارم و صمام آن احوال پیل گوش که شروان دخت [را] ببردند، احوال تاج دخت بردن بدان‌جانب، همه بگفتند. سمك برخودبلرزید. گفت : ای دریغا ، که من به هزار حیلت و جهد کاری می کنم و ایشان کار کرده به زیان می‌آورند؛ من با چندکار برآیم ؛ اگر در این لشکرگاه‌ام ، آن لشکرگاه خراب می‌شود؛ واگر در آن[1] لشکرگاه، ازاین[2] جانب خبر ندارم و از هرچه می کنند و می‌سازند؛ اگردرهفتاد دره‌می‌روم، کارها زیروزبرمی گردد؛ ندانم چه تدبیر سازم؛ فرخ روزپادشاه است؛ جزآن نداندکه شراب می‌خورد

۱ــ اصل : این ۲ــ اصل : آن

وفرمانی می‌دهد و گاه‌گاه اگربرآید میدان‌داری کند؛ وبااین‌همه‌بیش ازاین کار وی نیست؛ وعدنان وزیر پادشاهی راست می‌دارد وآنچه او را می‌باید کردن می‌کند در این کار؛ پهلوانان غم این کار ندارند؛ چنین کارها [را] روزافزون می‌باید کردن وابرك؛ اگر من با ایشان کاری نکنم که تا جهان باشد از آن باز گویند، پس نه سمك ام؛ چند سال [است] که ایشانرا می‌دارم و هر کاری می‌آموزم تا دروقتی چنین بکار بازآیند؛ اگر من‌حاضرنباشم کار نکنند وگوش داری نکنند[1]؛ خود همه کار با من دانند کردن؛ چنین غافل‌اند و زنی را نگاه نمی‌توانند داشتن. این‌می‌گفت وبرخود می‌لرزید و دراندیشه تا چه کند وچه سازد چارهٔ آن‌کار.

احوال لشکرگاه فرخ روز ونایافتن شروان دخت وچگونگی کار که افتاد. چنین گوید خداوند حدیث، که چون [در] لشکرگاه فرخ روز، روز روشن گشت، کسانی که بر غذای شروان دخت موکل بودند، در خیمهٔ شروان دخت رفتند تا ترتیب دهند. هیچکس را ندیدند. طلبکار بودند. نه شروان دخت دیدند و نه دایه ونه خادم. فریاد بر آوردند. پیش فرخ روز رفتند. احوال بگفتند. فرخ روز آشفته گشت. گفت: کجا رفته‌اند؟ ایشان راطلب کنید. روز افزون وابرك‌را[2] بخواند. هردو بیامدند. خدمت کردند. شاه بانگ برایشان زد. گفت: اگر سمك با شما نباشد، هیچ نتوانید کردن؛ اگر شروان دخت به‌دست آورديد واگرنه بفرمایم تا هردورا بر دربارگاه بیاویزند. ایشان هیچ نگفتند وبیرون آمدند[3].

شاه بفرمود تا کوس حربی بنواختند. لشکر روی به میدان نهادند. ابرك وروز افزون پیش عدنان‌وزیرآمدند. خدمت کردند. گفتند: ما را بگوی تاتاج‌دخت[کی]آوردندو که فرستاد؟ ونشان عالم‌افروز ازکجاآوردند، که در

۱ــ اصل: کنند ۲ــ اصل ایشانرا ۳ــ اصل: آمد

هفتاد دره بود. عدنان گفت: ای غافلان، شما نمی‌دانید که چنین کار عالم‌افروز تواند کردن؛ و در لشکرگاه قابوس است یا در مطبخ قابوس یا در آن سراق؛ در آن جای به دست آید. روز افزون و ابرک گفتند: ما را پیش عالم افروز باید رفتن.

این بگفتند و روی به راه نهادند. ابرک برفت. روز افزون بیامد و در قلب لشکر بایستاد تا مگر از مردان جنگ نشانی به دست آورد.

حق تعالی تقدیر کرد که چون صف هردوسپاه راست شد، اول کسی که درمیدان رفت از لشکرفرخ روز، مردان دخت بود. پیش شاه آمد. خدمت کرد. روی به میدان نهاد. نعره زنان زمانی درمیدان جولان کرد ولعب نمود. مرد خواست. از لشکرقابوس پهلوانی اسب درمیدان تاخت، نام وی استیزه از درهٔ سوق. چون پیش مردان دخت آمد، بانگ بروی زد. نیزه بر نیزهٔ مردان دخت افکند. زمانی تیزی نمود. مردان‌دخت را از وی خنده آمد. نیزه براند و بزد برسینهٔ استیزه، چنانکه سپروسینهٔ استیزه درهم شکست. از اسب درافتاد.

دیگر از درهٔ گردون آخته نام اسب درمیدان جهانید. پیش مردان‌دخت آمد. بانگ بروی زد. خواست که نیزه برنیزهٔ مردان دخت افگند، که مردان دخت او را نیزه برآخرهٔ گردن زد و ازاسب درافگند. از درهٔ خرمون پهلوان بیرون آمد تا مگر [1] مردان‌دخت[را]ببرد که مردان‌دخت اورا نیزه‌زد وبکشت. هم چنین مردان‌دخت مرد می‌افگند و می کشت تا بیست وهفت پهلوان بیفگند.

ناگاه سواری اسب بیرون تاخت. سخت چالاک و چابک و پهلوان. چنانکه می آمد مردی ازوی می‌بارید. نام آن سوارلاك بود وازدرهٔ سوره. لاك می آمد. گیل بدید که لاك در میدان می آید. پیش فرخ‌روز خدمت کرد گفت:

۱– اصل: مگر با

مردان دخت را بازخوان که این مرد را لاك نام است کـه به میدان می آید؛ و مردی پهلوان‌است، در میدان داری تمام ؛ و من بنده با وی ادب سلیح از یك استاد آموخته‌ایم و بسیار آزموده‌ایم ؛ تـا من در میدان روم ؛ باشد که کاری بر آید .

شاه گفت : ای گیل، مردان دخت اکنون درجنگ گرم شده است؛اگر اژدهای دمان پیش او آید، اندیشه ندارد؛ اگر اورا باز خوانم نیاید ؛ و نیز دل آزرده شود؛ واو زن‌نیست که صدپهلوان‌است؛ اورابه‌چشم حقارت می‌نگری. گیل خدمت کرد . گفت : ای شاه، معاذالله بـاد ! زنهارتا شاه درمن این‌گمان نبرد که من بنده‌خدمتکاری از آن‌شاه [را] حقیردانم خاصه مردان‌دخت [را]؛ اما من بنده بالاك‌کاری دارم ؛ اگر اورا باز خواند بهتر باشد؛ از این سبب گفتم .

روزافزون ایستاده بود ومی‌شنید . پیش فرخ روزخدمت کرد .گفت : ای شاه، من‌بنده بروم وازمیدان مردان‌دخت را بازگردانم که‌آزرده نشود. شاه گفت : برو. روزافزون قدری‌شراب ازشراب داربستد وبه دست‌گرفت وروی به میدان نهاد تا پیش مردان دخت، به دست وی داد تا باز خورد . پس‌گفت: ای ملکه، شاه می‌فرماید که کاری باتو دارم، زود بیاید . مـردان دخت گفت : خیرهست؛ چه بوده است که باز می‌بایدگشت . روز افزون‌گفت : ندانم ؛ بـا من نگفت . مردان دخت ناچار بازگشت . می آمد کـه گیل پهلوان بازآمد . خدمت کرد. گفت : ای ملکه، دستوری که درمیدان‌روم که دشمن به میدان‌آمد. مردان دخت‌گفت : من پادشاه نیستم ؛ اگر فرخ روز دستوری داد ، از من چه دستوری خواهی، که شاه مرا خود ازمیدان بازخواند .گیل گفت : ای‌ملکه ، پادشاه میدان توئی؛ دراین حال ازتوسزاست خواستن.گفت : دررو که نوبت جنگ تراست، که مرا شاه خوانده است؛ ناچارترا میدان داری باید کـردن . گیل‌روی‌به میدان[نهاد].مردان دخت پیش‌فرخ روز آمد. خدمت کردوبایستاد.

نتوانست گفتن که شاه چه کاردارد، مگر شاه خود بگفتی .

چون گیل به میدان آمد، لاك از آن جانب رسیده بود . هردو یکدیگررا بدیدند . پیاده گشتند . خدمت کردند . در کنار گرفتند یکدیگر را وبپرسیدنداز احوال‌هم. لاك گفت: ای‌پهلوان، چرا زاد[1] وبود وخان ومان‌رها کردی وبه ترك شاه قابوس ودوستان بگفتی؟ گیل گفت : ای‌پهلوان ، من این کار که تومی گوئی نکردم وبه ترك خان ومان و دوستان نگفتم؛ اکنون خود خان و مان دارم و بر هفتاد دره پادشاهم؛ بااین‌همه هفتاد دره سنگ پاره‌ای است؛ کجا یارم که‌فرمان ده وپادشاه سنگ‌پاره‌ای باشم، برجملهٔ جهان‌پادشاه‌ام؛ اقبال شاه‌عالم فرخ‌روز که پادشاهی من در هفتاد دره دیگری بود : پاره‌ای سنگ می‌دیدم ؛ اکنون برهفت اقلیم پادشاهم وگرنه امروز، فردا برهفتاد دره‌حاکم باشم وبستانم و به دوستی‌دهم، که‌مرانباید. اکنون آنچه من‌دربارگاه دارم ونهاده‌است، صدخروار خزانه است ، همه زر وجواهر و جامه‌های الوان؛ مگر که شاه قابوس به جهد دارد ، هرگز برشاه قابوس ندیدم، خاصه به‌خود؛ با این همه هرکه مرا دوست دارد به من‌آید ؛ تو اگر فرمان من‌کار بندی و دوست منی ، با من بیائی تاترا پیش فرخ‌روز برم واحوال بنگری که چون باشد؛ یقین دان که قابوس وسراق و دیگر پهلوانان هیچ به دست ندارند .

لاك گفت : ای پهلوان ، سلیم است ؛ دانی که خواهری دارم ؛ مرا غم خان ومان ومال نیست، مگرغم خواهر که در جهان کسی جز وی ندارم ؛ اگر من بیایم ترسم که اورا بگیرند ونام زشتی بـاشد . گیل گفت : ای‌پهلوان ، دل فارغ دار که ما را مرد هست که اورا بی رنجی پیش توآورد . لاك گفت : بر خودگرفتی که این کاربکنی؟ گیل گفت : برخودگرفتم که خواهرتوبه تورسانم چنان‌که رنجی به وی نرسد وتراناخوش دل نباشد .

ایشان باهم سخن می گفتند . سراق با قابوس گفت : ندانم؛ تابنگرم که

۱ ـ اصل : از زاد

چه خواهند کردن . تا ایشان هر دو سوار گشتند . روی به راه نهادند تا پیش فرخ روز آمدند . خدمت کردند . شاه درلاك نگاه کـرد. گفت : ای گیل، این کیست؟گفت: ای شاه، لاك پهلوان‌است، دوستی‌از آن بنده، بل که برمن عزیز است؛ به خدمت آمد تاکمربندگی شاه برمیان بندد . شاه‌گفت :نباید که حیلتی کرده باشد، که ازاین بسیار دیده‌ایم .گیل باگیلك خدمت کـردند .گفتند : ای شاه، ما بندگان درعهده‌ایم هرچه ازوی پدید آید که شاه را دل ماندگی بود. شاه گفت : روا باشد . پس هر چه پوشیده داشت باز کرد ، به لاك داد . بـه عدنان وزیر فرمود که پنجاه خروار خزانه به‌وی ده با[1] آنچه به کـار باید از فراش خانه وزراد خانه ومطبخ وپایگاه وخیمه واسبان نیکووصدغلام وبیست کنیزك وده خادم، که باوی هیچ نیست تا همه کاروی راست باشد .گیل‌وگیلك ولاك خدمت کردند .

از آن جانب شاه قابوس با سراق غمناك شدند . تا سراق‌گفت : سلیح به من آورید . سلیح پوشید که درمیدان‌آید . ودهل زنان دهل‌جنگ‌می‌زدند . فرخ روز آن آوازشنید . دانست کـه سراق به میدان خواهد آمدن . بفرمود که عیبهٔ سلیح بیاورید که سراق درمیدان خواهدآمدن .

سلیح بیاوردند . فرخ روزسلیح می‌پوشید، که سراق ازآن جانب روی به میدان نهاد . فـرخ روز ازاین جانب سازداد .سوارگشت . اسب در میدان تاخت. ازگردراه به‌هم درآمدند.نیزه برنیزه‌افگندندتا نیزه‌های‌ایشان‌بشکست. بن نیزه‌ها ازدست بینداختند . دست بزدند . تیغ ازجفت برآوردند . درقها درسر کشیدند . تیغ در سروفرق یکدیگر نهادند تا تیغها بشکست. عنان اسبان بازگرفتند . ساعتی دم زدند .هیچ یکی به‌کارنیفتاد. تا نوبت به گرز رسید که تیرو کمان سلاح‌بددلان‌است وگرز سلیح‌مردان. چون‌گرزهای‌ایشان بیاوردند وبه دست گـرفتند ، سراق پیشدستی کردوگرز برسرفرخ روز فرو گذاشت .

[1]ــ اصل : تا

فرخ روز گرز او را به‌گرز بگرفت . مکابر در آمد ودرزین قایم بایستادو گرزفرو گذاشت . سراق گرز فرا پیش‌داشت ، یعنی که‌گرز اورا رد می کند ، که گرز فرخ روزبر گرزسراق آمد. از زخم گرزفرخ‌روز گرز سراق درسرسراق نشست چنان که خود درسروی شکست. خون از دماغ و گوش وی بگشود . سراسیمه گشت. که فرخ روزدرپی گرزی دیگرفرو گذاشت تا برسراق زند و کاروی تمام کند، که سراق عنان اسب بگرفت. گرزبرسراسب آمد، چنان که مغزش پریشان شد. اسب بیفتاد. سراق ازپشت‌اسب بجست . فرخ روزنعره‌زد. به وی در آمد تاگرزی زند، که سراق از پیش وی‌بجست .

قابوس بانگ برلشکرزد که: دریابید سراق را، آخر می‌بینید. به‌یك‌بار لشکر ازجای درتاختند. سراق رادرمیان‌گرفتند و ازدست فرخ‌روز برهانیدند، فرخ‌روز دست تیغ‌برایشان‌گشاد. بدان لشکر در آمد. سراق به‌لشکرگاه‌رفت.

از این جانب گیل و گیلك و کاوه ولاك ومردان دخت ودیگر پهلوانان به یاری فرخ روزآمدند . تیغ در آن لشکرنهادند . چندان بکشتند که از کشته راه بسته‌شد. سیلاب‌خون‌براندند. درمیان آشوب وجنگ وغلبه ابرك آمده بود به‌لشگرگاه‌قابوس، وخودرا بیمارساخته‌بود. به‌نزدیك مطبخ‌خود راانداخته بود به طلب عالم افروز .

حق تعالی تقدیر کرد که درآن حال آوازبرآمد که سراق ازپیش فرخ روزبه‌هزیمت‌آمد وزخم رسیده است. جلدك ازخیمه بیرون‌آمد ونظاره می کرد تا زخم چون یافته است . که ناگاه ابرك را دید . بشناخت . پیش وی آمد . گفت : ای جوان، ازاین جای برخیز وبه مطبخ آی تا ترا چیزی می‌دهم ومهمان می‌دارم.

ابرك چون آواز عالم افروز بشنید، خرم شد . برخاست . با وی به خیمه آمد .هیچ کس آنجا نبود . ابرك بنشست وهمه احوال رفته باز گفت .

عالم افروز از آن کار سخت دلتنگ شد از بهر شروان دخت. گفت: ای ابرك، چاره چیست، به‌چند جایگاه بتوانم رسیدن؟ یزدان مرا از بهر غم خوردن آفریده است؛ می باید بودن تا بنگرم که احوال به چه خواهد رسیدن؛ این جایگاه رها نمی‌توانم کردن که به‌فراوان روزگار چنین جایگاهی درنتوانم یافت که یزدان به دست من باز داده است؛ اگر بگذارم به‌چنین جایگاه بازنتوانم رسیدن که هرچه هست و می باشد پیش من روشن است.

از این احوال وچگونگی کارها می گفتند؛ تا آن زمان که درمیدان فرخ روز با پهلوانان چندان از لشکر قابوس بکشتند که اندازه نبود. ناگاه شب در آمد و ایشان‌را از کشتن بازداشت که‌شب ظلمانی نهاد چهره سیاه تاریك دیدار بسیار کارهای نیك می کند. شب مردم خسته را آسایش می‌دهد. محنت‌زدگان را سکونی می‌نماید. رنجوران را آرام‌می‌نماید. خستگان را راحت می‌دهد. مظلومان را به‌کام می‌رساند. ظالمان را قهر می گرداند. ستم زدگان را شادی می‌فرستد. غمگنان‌را غم ازدل می‌زداید. بی کامانرا به مقصودمی‌رساند. دوست [را] به‌دوست‌می‌پیوندانَد. شب‌است که همه‌رسوائیها[را] درپرده می کشد. همه زشتیهارا می‌پوشاند. هم‌شب‌است که‌همه‌کارها باژگونه‌می کند. به‌هر نیکی که از شب‌می‌زایدصدبدی‌می آورد. بااین‌همه دوخصم [را] ازهم بازمی‌دارد چنان که لشکر فرخ روز وسپاه قابوس[را] ازهم بازداشت. باقابوسیان‌نیکی کرد که به فریادایشان رسید ودست تیغ ازایشان کوتاه‌گردانید وبا فرخ روزیان بدی کرد که‌رها نکرد که ایشان به‌کام رسند و دشمن را قهر کنند. بدان که اگر نه شب در می‌رسید که کارقابوس تمام‌می‌شد. لشکرفرخ روزیکی ازایشان [را] زنده رها نکردی. شب‌زشت‌طلعت‌نیك نهادبدفعال‌خوب کرداردولشکرازهم بازداشت.

طبل آسایش بزدند. هردولشکربازگشتند وروی بازپس نهادند. لاك بـا گیل گفت: ای برادر، من‌امروز دربارگاه قابوس چنان شنیدم ازکارایشان، کـه پیل‌گوش به لشکرگاه شمادرآمده است وشروان دخت رابرده است، وامشب

خواهد فرستادن؛ ولشکرخواسته است به راه‌خشك‌رود، که پیش‌ایشان‌باز آیند؛ بیای تابرویم وراه برایشان بگیریم وایشان‌را قهر کنیم وشروان دخت [را] باز ستانیم، فتحی عظیم باشد.

گیل خرم شد و آفرین کرد . گفت : نیکو گفتی؛ [از] چنین‌کارشاه خرم گردد. پس گیلك را بگفتند . هرسه روی‌به راه نهادند تامیان خشك رودآمدند وپنهان‌گشتند . که درساعت صارم وصمام [را] دیدند که می آمدند . ایشانرا بگرفتند وبربستند. گوشهٔ‌راه بریك سوبیفگندند ومی‌بودند[1] .

که از این جانب چون جهان تاریك شد، پیل‌گوش برخاست. شروان دخت ودایه وخادم [را] درصندوق نشاند وصندوق برچهارپایان نهاد . واز آن ده مرد که خدمت‌کاربودند پنج‌تن‌رها کرد پیش قماشات، وپنج تن‌سوار کرد و روی بدان خشك رودنهادند . پیل‌گوش از آن پنج سواردوتن ازپیش بفرستاد. گفت : بنگرید تا لشکر کجا رسیده‌اند ؛ هم آن جایگاه آتش کنید تا ما بدان جایگاه آئیم، راه غلط نباشد.

آن دوسوار می‌رفتند که‌ناگاه بدان مقام‌رسیدند .گیل‌وگیلك‌ولاك‌ایستاده بودند .گیل با دیگران هردوسوار بگرفتند . پرسیدند که ازکجا می آیند وپیل گوش کجا رسیده است . ایشان‌گفتند : مانمی‌دانیم؛ مابه‌تماشا وشکاربودیم؛ به لشکرگاه‌خواهیم رفتن.لاك‌گفت : ایشان‌رابه چه می‌داریم.هردورا بکشتند . و می‌بودند که پیل‌گوش برسیدباآن‌سه سواروواستران وصندوق.گیل‌وگیلك ولاك پیرامون ایشان درآمدند . پیل‌گوش را بگرفتند و آن هرسه تن را بکشتند . پس‌اسیران‌با ایشان وپیل‌گوش وصمام‌وصارم پیش کردند تا به‌لشکرگاه‌آمدند.

سحرگاه بود.هم چنان به بارگاه فرخ‌روزرفتند ومی‌بودند تاکس‌برفت وفرخ روزرا آگاهی داد و آن احوال بگفت . فرخ روزبرخاست . به بارگاه

۱ــ اصل : می بود

آمد .گیل و گیلك ولاك بـرخاستندوخدمت کردند . تا شاه بنشست . گیلك و لاك ایستاده،گیل زبان بر گشاد واحوال بگفت .فرخ روزدرپیل گوش نگاه کرد. گفت : این کارتو کردی،پاداش بیابی؛این‌هردو کیستند؟گیل گفت:جاسوسان‌اند. فرخ روزبفرمود تا هرسه را بردار کردند .کس فرستاد به خیمهٔ پیل گوش ، تا آن پنج تن دیگربگرفتند وبیاوردند. بفرمود تا شروان دخت [را] با دایه ولالا از صندوق بـر آوردند . و احوال پرسید . شروان دخت چنان کـه رفته بود باز گفت . فرخ روز خشم گـرفت . بفرمـود تـا آن پنج را بیاویزند. ایشان زنهار خواستند و احوال باز گفتند . فرخ روزایشانرا آزادکرد . وبفرمود تـا آن‌خیمهٔ اطلس‌وخیمهٔ دیگر بـاآن مال که پیل گوش آورده بود به لاك پهلوان تسلیم کردند .

پس شروان دخت‌گفت : ای‌شاه، دوکاربااین کنیزك خویش‌بباید کردن؛ آخرپادشاه‌زاده‌ام؛ یا مرا به‌زنی‌فرمای کردن، تا کمترین کنیزکان‌باشم؛ یابفرمای تا مرا بکشند، که بیش ازاین طاقت رسوائی‌ندارم؛که این‌همه برمن از آن‌است که به نام توازخانه بیرون آمدم؛ نمی‌گویم که نام توبرمن افتاد؛ مراکارها پیش می‌آیدکه زشت باشد چنین کار برتوبستن؛ ازبخت‌من‌می‌افتد. اندیشهٔ رسوائی من‌از آن‌است، زنی راکه بیهشانه دهند و ببرند ، مردبیگانه دست بـه وی‌نهد، چگونه باشد ؛ همه وقتی سبو از آب درست نیاید ؛ زن جوان و مرد بـر نـا چون آتش و پنبه است ؛ زن بیهوش ، و مرد بیگانه دست به وی نهد چگونه باشد ؟

فرخ روز درعدنان وزیرنگاه کرد، یعنی کـه او را جواب ده . عدنان گفت : ای دختر، یك نوبت‌گفتم که زنان شاه رشك‌آورند ؛ این کاربه رضای ایشان توان‌کرد که اگربی رضای ایشان این زن وشوهری باشد، ترانـاخوش

باشد. ایشان سرگران[1] وشاه درمیان شما بی‌راحت‌بود ورضای [تو]عالم‌افروز تواند جست، اگرچه شاه فرخ روزپادشاه‌است وفرمان اوراست به‌هرچه کند، این کارعالم‌افروزبسازد؛ که‌به‌هرچه‌عالم‌افروزگویدشاه[را]بازنان‌شاه‌بدان‌راضی باید بودن؛ که عالم افروزپیش زنان‌شاه راه‌ها بنهد وچنان سازد که‌ایشان به‌کار پیوندگی توبا شاه راضی شوند چنانکه تـرا مهتر خود شناسند و شما خوش باشید؛ که ناچار شمارا باهم باید بودن . شروان دخت گفت: روا باشد؛اکنون درخیمه می‌باشم تا عالم افروزبرسد، بایدکه چون دیگران مرا پاسبان بگمارد. عدنان وزیر گفت :چنین کنم.

شروان دخت‌را به خیمهٔ خویش فرستادند.پاسبانان بگماشتند .بدان‌کار دو روز بر آمد . می‌بودند تاچون بر آید.

درقابوس وکارساختن وی از بهرفرخ روزوکار سراق که در آن زخم به‌چه رسید. چنین گوید خداوند حدیث، که از آن جانب چون لشکر از میدان بازگشتند، هریکی به جایگاه خویش آرام گرفتند . سراق پهلوان از آن زخم که یافته‌بود، روی او آماس گرفت. بدان رنجورشد. قابوس‌با جمله لشکر دلتنگ شدند . از آن‌کار عاجز مانده بودند.

قابوس با همگان می‌گفت : چه تدبیرسازیم ؟ چاره جز این کارنیست . جمجاش وزیر گفت : ای شاه، من‌چاره‌دانم؛ که مرا چیزی یادآمدوتو فراموش کردی، اگرچه‌من‌ندیده‌ام، ازهندش‌وزیر شنیده‌ام؛ درهفتاد دره یك دره‌جادوان دارند؛کس باید فرستادن وایشان‌را خواندن، تا جواب کارفرخ روزباز دهند؛ که این‌قوم را جزجادوان جواب ندانند . قـابوس‌گفت : ای جمجاش، نیکو گفتی؛ مرا خودیاد نبود،ازبهرآنکه سی‌سال [است] تا من به جای پدرخویش به پادشاهی بنشستم، مگردونوبت یا سه نوبت اورا دیدم؛ ومن‌ازپدر خویش شنیدم که سبب جادوی این‌دره پهلوان دره نام وی تیغواست؛ واورا صد وسی

[1] ــ اصل :سرگردان

سال عمر بر آمده است؛ به‌روزگار جوانی چنان شنیدم که زنی بود و بروی عاشق شد؛ و آن زن از کشمیر و بابل بود، آن نواحی که جادوان باشند؛ پیش تیغو آمد وباوی خوش‌بود وجادوی به‌تیغومی آموخت، تاآن زن جادو بمرد. من از تیغو شنیدم که مرا گفت : بسیار کسان [را]ازدرهٔ خویش جادوی آموختم، درجادوی همه استادان‌اند؛ نیك بود که به‌یاد من آوردی؛ اگربیاید جواب دشمن‌بازدهد و تواند که ایشانرا قهرگرداند؛ ندانم که بیاید یانه، که من‌هرگز اورا به خدمت نخواندم، مگر آن دوسه نوبت که خود بیامد .

جمجاش گفت : بیاید . قابوس‌گفت : مگرتو بروی و اورا بیاوری. جمجاش گفت : فرمان تراست؛ چون من ترا راه نمودم، بروم واورا بیاورم . قابوس گفت : اگرچه تومی روی و همه احوال دانی، نامه[1] به‌کار باید از بهر حرمت؛ونامه چنان‌که بایدبنویس . جمجاش وزیرنامه نوشت‌چنان‌که بایست. اول‌نامه‌گفت :

«این نامه، ازمن که قابوس ام پادشاه هفتاد دره، بـه پدرعزیز تیغو، مهتر و برگزیدهٔ ما ؛ بداند و آگاه باشد که ما را میراث ازپدر این پادشاهی رسید وبرتخت فرمان دهی نشستیم؛ هرگز آن پدر[را] نخواندیم از بهر صداع وی ؛ و دیگر دو سه نوبت که به دیدار ما فرزند آمـد و دیدار مبارك او دیـد ، تـا بدین غایت هیچ گونه رنجی بروی ننهاده‌ایم، که ما را ازهیچ دشمن‌رنجی‌نبود؛ فی‌الجمله اکنون‌کار برما دشوارگشت وکار ما به جان رسید؛ آن پهلوان و پدر بزرگوار [را]آگاه‌کردیم کـه دشمن عظیم‌ما را پدیدار آمده است نام اوفرخ روز- پس ازاول‌کـار تا بدین[2] غایت آنچه رفته بود و افتاده، درنامه یاد کـرد . واز روز گار خورشید شاه پدر فرخ روز

۱ ــ اصل : یا نامه ۲ــ اصل : بداین

قدری باز نمود واز کردار سمك زاری نمود که : ـ ما را از وی‌چه رنجهاست . ـ ودر آخرنامه گفت که : ـ آورندهٔ این نامه جمجاش وزیر است، دستورممالك ماست؛ هرچه او کند و گوید، همه‌فرمودهٔ ماست؛ اگر غم خوارگی این فرزند کند ونام وننگ ولایت خویش نگاه دارد، با جمجاش همراه باشد وبیاید ، که‌کار ما اکنون تأخیر برنمی تابد؛ ونام وننگ من فرزند درگردن‌آن پدراست؛ بیش‌ازاین نخواهیم‌گفت‌که خود معلوم‌گردد؛ والسلام» .

نامه برقابوس خواند واورا پسنده آمد . مهربرنهاد . بـا خلعتی زیبا و شایسته به جمجاش وزیرسپرد . جمجاش گفت : ای شاه، کس فرست تا بـه فرخ روزگوید که ما بیست روز جنگ نخواهیم‌کردن؛ دانم‌که یك ماه درشدن و آمدن من‌برود.

این بگفت وبه‌راه افتاد وبرفت. قابوس‌یکی[را]بفرستاد که به‌لشکرگاه فرخ [روز] رو، بگوی‌که یك‌ماه جنگ نخواهیم کردن تاکشتگان دفن‌کنیم و لشکرآسوده گردند . مرد روی به راه نهاد و برفت تا به لشکرگاه فـرخ روز رسید . گیل وگیلك ایستاده بودند، ازبهرآنکه ازشاه برخودگرفته بودندکه ما طلایهٔ لشکرمی‌داریم به‌روزوشب، ازبهرآنکه اگرکسی ازلشکر قابوس بینیم بشناسیم تا شاه ازاین صداع‌فارغ باشد؛که هرروزیا هرشب طلایهٔ دیگرباشد. بدین سبب ایستاده که مرد برسید .گیل‌وگیلك اورا بشناختند که خدمتکار از آن قابوس بود . پیش‌گیل خدمت‌کرد .گفت : ای [پهلوان] شاه قابوس می‌گوید که با شاه‌فرخ روزبگوئید که ما یك ماه جنگ نخواهیم کردن تا دفن‌کشتگان بکنیم واز کار ایشان فارغ شویم وکسانی‌که زخم یافته‌اندآسوده‌گردند .

گیل باگیلك گفت : توبرجای می‌باش تـا من بازگردم . این بگفت . پیش فرخ روزآمد . خدمت‌کرد . احوال‌بگفت . عدنان وزیرگفت : ای‌شاه،

ازدوبیرون نیست؛ یا سراق‌ازآن‌زخم رنجوراست، تا بهترگردد؛ یا امید مددی دارند. فرخ روزگفت: روا باشد؛ ایشان زینهارمی‌خواهند؛ مرد چون‌زینهار خواست، اورا زینهار باید دادن. گیل بازگشت. بیامد بـا آن مردگفت: شاه می‌فرماید که شما دانید؛ چندان که خواهید می‌باشید. مـرد باز گشت. پیش قابوس آمد. احوال بگفت. ازهردوجانب لشکرآسوده می‌بودند و کشتگان دفن می‌کردند.

تا از این جانب جمجاش‌روی به‌راه‌نهاد. درهفتاد دره‌شد. به‌هردره‌ای برمی‌گذشت ومی‌پرسید که این دره ازآن‌کیست؟ اورا می‌گفتند. تا به سردرهٔ لاك‌آمد. اوراگفتند: این‌درهٔلاك‌است که‌پریرچون‌مصاف‌بودبرگشت‌وبه خدمت فرخ روزرفت. جمجاش معلوم‌کرده بودکه اورا خواهری است. بر سردره فرودآمد. کس فرستادکه خواهر لاك بداند. چون مرد بیامد، خـواهرلاك از رفتن برادر آگاهی نداشت. چون‌کس‌از پیش جمجاش‌برسیدو گفت: جمجاش ترامی‌خواند. خواهرلاك‌برخاست. پیش جمجاش آمد. خدمت کرد جمجاش گفت: ای‌دختر، برادرتوازعهدبرگشت. شاه قابوس[را] رهاکرد. به خدمت بیگانه رفت؛ شاه فرموده است‌که ترا بگیرم.

خواهرلاك‌زنی عاقل‌بود. گفت: ایهاالوزیر، برادرمن ازآن‌مردان‌نیست که فریفته شود و به‌ترك‌خان ومان‌بگوید و قابوس‌شاه‌رهاکند؛ مگرحیلتی‌ساخته است؛ من ازاین خبرندارم؛ که اگر می‌رفتی‌اول مرا ببردی؛ وخزانه ومال وی این‌جایگاه است؛ من‌کس فرستم واحوال باز دانم؛ اگرچنان که مکری کرده است، معلوم شاه بازکنم؛ واگرنه‌که رفته است، هم باشاه بگویم؛ و دیگر من کنیزك شاه‌ام؛ حاجت بدان نیست‌که مرا بفرمایدگرفتن، که تا من بوده‌ام‌هرگز ازاین‌دره‌بیرون نیامده‌ام؛ اگرخواهد، گرفته‌ام، واگرنه بازداشته‌ام؛ وبا این‌همه اگربرادرمن‌گناهی کرد، من‌زنی عورتم، چه‌گناه دارم؛ نه این کارمن‌فرموده‌ام یا به‌دستوری من کـرده است، یا ازاین کـار خبردارم. جمجاش گفت: کس

فرست وباز دان تا چون ساخته است؛ تا چون من باز گردم آنچه باشد بگوی. این بگفت. سوار گشت و برفت.

خواهرلاك با خود اندیشه کرد و گفت: به یزدان دادار که برادرمن کاری نکند که نباید کردن، مگر مصلحت چنان‌دید؛ سرش آنجاست که پای برادر من است؛ آخر کسی به‌من‌فرستد و احوال بگوید؛ دانم که ترا این جایگاه نگذارد؛ من شاه را به سخن می‌دارم تا بنگرم که احوال چون خواهد بود. این اندیشه کرد وبه جایگاه خویش باز آمد.

از آن جانب جمجاش برسردرهٔ تیغو آمد چنان که راه بود. بعد از این شرح داده شود که راه درهٔ تیغو چگونه بود وچون ساخته بودند. مردمان درهٔ تیغو چون جمجاش را بدیدند، پیش‌باز آمدند که تو کیستی و چه کار داری؟ جمجاش گفت: رسولم ازشاه قابوس، واورا دستورم. مردمان برفتند وباتیغو بازگفتند. بفرمود که اورا بیاورید. بیامدند و جمجاش را پیش تیغو بردند. چون جمجاش برسید، پیش تیغوخدمت کرد. تیغو برخاست واورا در کنار گرفت. ازراه بپرسید. اورا پیش خود بنشاند. جمجاش ازشاه اورادعاگفت وسلام رسانید. پس نامه بیرون کرد. پیش تیغو بنهاد که ایشان رسم وقاعده بدانستندی. با نامه وخلعت‌بنهادند.

[تیغو] نامه برگرفت. باز کرد وبرخواند و آنچه در نامه نوشته بود معلوم گردانید. با جمجاش گفت: این چه قوم‌اند؟از کجا آمده‌اند. جمجاش آنچه دانست، ازاول کار تا به‌آخر و از کار پهلوانان هفتاد دره که کدام [را] کشته‌اند و کدام عاصی گشته‌اند، واحوال سمك ازهرچه دانستند بگفت که چه کرد وچه می کند، و مردی ناداشت است؛ ما را از هیچکس چنان رنج نیست که ازسمك. تیغو بانگ برجمجاش زد. گفت: شما دوسال دراین کارید ومرا آگاه نکنید تا جواب دشمن بازدهم چنان‌که باید؟

جمجاش گفت : ای پهلوان ، از بهر صداع ترا آگاهی نکرد. گفت: مگر کاری بر آید، و ترا صداع نداد تا کار از حد بگذشت؛ مرا به تو فرستاد و عذر می‌خواهد که چندین سال که پادشاهی از پدر یافتم مگر دو نوبت ترا دیدم و هرگز اورا بازخواست نکردم که چرا نمی‌آید که تا اورا ببینم؛ وبا این همه تا اگر بر معاونت سراق پهلوان کردیم . پس احوال سراق و مردی کردن و زخم یافتن از دست فرخ روز بگفت . [که] ما را کار به جان رسیده است ؛ بباید آمدن و تأخیر[1] ناکردن.

تیغو گفت : کار سراق برخلل است . مردی از آن خود بفرستاد تادارو پارهٔ زخم بیاورد و به جمجاش داد . گفت : دارو [را] زن جادو به من آورده است؛ در آن روزگار که جوان بودم واو زن من بود، برادری داشتم ؛ هنوز این شاه قابوس در وجود نیامده بود ؛ وآن برادر من یك روز بیفتاد و زخم رسید چنان که بیم هلاك بود؛ واین داروزن من بیاورد؛ بر آن جراحت نهادم، نیك شد . بااین همه درآن جراحت نمرد؛ بعدازچند سال تن درست و آسوده پیش من نشسته‌بود وشراب می‌خورد؛ چون به سرای رفت، مردبیامد که بمرد؛ چون اجل رسید، چه بیمار وچه تندرست؛ مقصود آنکه این دارو بدان سبب آن زن جادوبه من آورد، تاتوباخود ببری وبرزخم سراق نهی که نیك شود، که من خواهم رسیدن .

جمجاش آن دارو برگرفت وروی به راه نهاد . روزدهم پیش قابوس رسیده‌بود. وتیغو ترتیب‌داد با ده‌هزار مرد، روی به‌راه نهاد. تا ایشان‌رسیدند.

از این جانب درلشکرگاه فرخ روز، آن شب چون روز شدفرخ روز با پهلوانان به‌شراب‌خوردن بنشست تاشب درآمد. همگان‌مست گشتند وپراگنده شدند . [لاك] مست ازبارگاه بیرون آمد . روی به خیمه وبارگاه خویش نهاد.

---

۱ ــ اصل: و خبر نا کردن

ازقضا چون می‌گذشت، باروشنائی بود . تاج دخت به دست چگل ماه بود و کنیز کـان بـروی گماشته . از خیمه آن روشنائی دید . گفت : ای لالا ، این کیست که می‌گذرد ؟ خادم گفت : من نمی‌دانم، غریب است از هفتاد دره .

تاج دخت گفت : ای خواجه ، از بهر یزدان بگذار تا از کنار خیمه بنگرم تاکیست . لالاگفت : بنگر. زنجیر دردست وپای، خادم اورا بر گرفت وبه‌کنار خیمه آورد . تاج دخت نگاه کرد. لاك [را] دید ، نزدیك رسیده . او را بشناخت که اورا بسیار دیده بود . آواز داد .گفت : ای پهلوان لاك، ازبهر یزدان به فریاد من‌رس، که بیش ازاین طاقت نمی‌دارم؛ زن طاقت بند وزنجیر چگونـه دارد ؟ لاك گفت : تو کیستی ؟ مـرا می خوانی ؟ بند و زنجیر چـه بـاشد؟ گفت : ای پهلوان ، منم تـاج دخت ، کـه پیوسته پیش شاه قابوس سماع کردی .

لاك اورا دیده بود ودوست‌گرفته.وبسیارجهد کرده بودکه اورا به‌زنی کند، سربه لاك درنیاورد؛ که تاج دخت به دل روبال را دوست داشت . به زن وی‌بود. که زنان آنجا روندکه دل ایشان خواهد. پس‌لاك هیچ نتوانست‌گفتن؛ از بهرآنکه حلوانه‌آن خورد که اوراا نگشت دراز باشد ،آن‌کس خوردکـه اورا دست درازباشد .

چون لاك نام تاج دخت شنید، او را هوس دیر ساله یادآمد. از خدمت کاران پرسیدکه این‌خیمهٔ‌کیست، که تاج دخت آنجاست ؟ گفتند خیمه از آن گیتی نمای، و این خیمه ازآن شروان بشن، و ازآن جانب خیمه و بـارگـاه مردان دخت است ؛ همهٔ خیمه هـا از آن زنان شاه است . لاك گفت ، پیش خیمهٔ زنان نشاید رفتن، خاصه درمستی وشب .گفت : ای تاج دخت ، باش تا من فردا ترا ازشاه بخواهم.

این بگفت و بگذشت. تا آن شب دیریاز به پایان رسید. به نور روشن دیدار چهره بنمود . فرخ روز برنشست. زمانی به صحرا رفت تاخمارشراب ازوی ساکن شد . به بارگاه آمد . برتخت نشست . پهلوانان بیامدند وخدمت کردند. هریکی برجایگاه خودنشستند . تالاك درآمد . خدمت کرد وبایستاد، که همه شب اورا هوس تاج دخت بود .

چون زمانی بایستاد، شاه گفت : چرا نمی‌نشینی ؟ گفت : ای بزرگوار شاه، به‌حاجتی ایستاده است درخدمت . شاه گفت: ای لاك، حاجت چیست؟ تا چه خواهی؟ لاك گفت : ای شاه، می‌ترسم که مراد من برنیاید .فرخ روزگفت: به جان خورشید شاه، که هرچه خواهی وازدست من برآید، به تو دهم. لاك گفت : ای شاه، تاج دخت [را] بدین بنده بخش .

شاه چون بشنید، درعدنان وزیر نگاه کرد. عدنان گفت: ای شاه، عالم افروز او را فرستاده است و فرموده او را در بند می‌دارید تا من بیایم ؛ و عالم‌افروز هرکاری[را] بهتر ازما داندوهمه چیز[را] ازمابهتر شناسد؛ وتومی‌دانی که تاج دخت چه کارها کرده است، که همگان[1] در کاروی عاجز بمانده بودیم ، وچون عالم افروز من ازکردار وی ازدست وی عاجزشده بود وفرو مانده ؛ عالم افروز از من آزرده شود، تا دل عالم افروزبه‌دست توانیم آوردن؛ بااین همه ازقضانشاید گریختن؛ ای لاك، اورا به توبخشیدم . خادمی را بفرستادبه خیمهٔ چگل ماه، که تاج دخت آزادگشت ؛ شاه اورا به لاك پهلوان بخشید .

چون تاج دخت ازخادم بشنید، خرم شد . کنیزکان وخادمان ازدست‌و پای تاج دخت بندبرگرفتند . تاج دخت بنشست وسرشانه کردو جامه پوشید. کنیزکی را فرستاد پیش چگل ماه .گفت کنیزکان توپیرایهٔ ما دارند، بفرمای تا بازدهند . چگل‌ماه بفرمود تا هرچه ازآن وی‌بود، باز دادند . تاج دخت‌بر

۱ــ اصل : همگنان

خود پيرايه راست كرد . روى به بارگاه نهاد تا پيش فرخ روز رسيد . خدمت كرد . شاه گفت : اى تاج دخت ، ترا به لاك پهلوان بخشيدم ؛ اكنون بنشين وسماع مى كن؛ اما بايد كه از آنچه كردى پشيمان باشى و كار ناپسنديده نكنى؛ آنچه كردى ازپيش خود برداشتيم .

تاج دخت خدمت كرد وبنشست . با خودگفت : اگر كارى بافرخ روز نكنم كه تا جهان باشد از آن باز گويند ، پس من نه تاج دخت‌ام . تا ساعتى برآمد. مطربان ازسماع باز ايستادند. نوبت سماع به تاج‌دخت رسيد . بربط بستد از مطربان و بركنار نهاد و ساز سماع آغاز كرد . و در سماع كردن مى‌گريست . شاه گفت : اين گريه ازبراى چيست ؟ تاج‌دخت گفت : اى‌شاه، ازبهر آنكه ازكارى كه كردم پشيمان شدم وعهدكردم كه بعد ازاين هيچ كار ناواجب نكنم؛ هرساعتى عالم‌افروز بيايد ومرا به‌خوارى بندكند؛ ندانم كه از من چه‌مى‌خواهد؛ اگروقتى كارى كرده بودم، دراين نوبت چه كار كرده‌ام؟

شاه‌گفت : از آنچه كردى برخاستيم؛ تواكنون باش كه رنجى نرسد ؛ عالم افروزرا بگويم، تا بعد ازاين با تو كارى ندارد . تاج دخت خدمت كرد. شاه گفت : اى‌لاك، با توشرط است كه تاج دخت به شب آن توباشد وبه روز از آن ما؛ واز لشكر برخودگرفتم كه هيچكس به‌چشم خطا دروى نگاه نكند؛ ومطربى جداگانه نفرمايد مگر درپيش ما پهلوانان . همه خدمت كردند . لاك گفت : فرمان شاه راست .

اين بگفتند وبه شراب خوردن مشغول شدند، تا شب‌درآمد . پهلوانان پراگنده شدند . لاك برخاست . دست تاج‌دخت‌گرفت وبه خيمهٔ خويش آمد. تاج دخت با وى خوش درآمد، كه مطرب بود واستادكار در بوسه و كنار .تا زمانى‌بود. لاك‌دست‌فراز كردوبند ايزارتاج‌دخت‌خواست كه‌بگشايد.تاج‌دخت

گفت: ای پهلوان، زینهار که ما این کاراز بهردوستی کردیم ، که مدتی مرا می‌خواستی، برنیامد؛ روبال مرا پی کرد؛ چون وقت آمد و مقصود دل تو حاصل گشت، مرا یزدان به تو داد؛ اکنون اگر دست در من زنی، مرا برقاعده نیابی، ترا دل‌سردی باشد و مرا بی‌راحتی؛ ازبهرآنکه چون دربارگاه آمدم ، چشم من برفرخ‌روز افتاد؛ از سیاست وهیبت او دل من بهراسید، لرزه بر من افتاد؛ عذر زنان برمن پدیدارآمد؛ اکنون يك‌هفته صبرباید کردن تا پاك شوم آنگاه مباشرت می کنیم؛ ما را هردو راحتها باشد. لاك گفت : فرمان تراست . این بگفتند و دست درگردن یکدیگر کردند و بخفتند.

حق تعالی تقدیر کرد که در آن روز که لشکر در هم افتاده بودند ، روزافزون روی به‌راه نهاد وبه‌طلب سمك رفت ودرلشکرگاه قابوس‌برگشت. هیچکس راندید . تا سحرگاه بود. چون سحرگاه بود بازگشت و پیش فرخ‌روز آمد تا بگوید که رفتم و عالم افروز هیچ پدیدار نیست. درآن ساعت‌بود که تاج‌دخت را ازبند بگشاده بودند. پیش فرخ‌روز می‌رفت. چون‌روزافزون بدید دلتنگ شد. از بارگاه بیرون آمد. با فرخ روز نگفت که من کجا بودم و چه‌کردم، یا این چیست که تومی کنی. باخودگفت: من‌این‌جایگاه نتوانم‌بودن که فردا از عالم‌افروز مرا ملامت رسد؛ گوید که چرا رهاکردی؛ واگر چیزی گویم، فرخ‌روز فرمان نکند و ترسم که مرا خواری نماید. ازیکی پرسید که چرا تاج‌دخت [را] از بند بگشادند؟ گفت: لاك پهلوان بخواست.

روزافزون دم‌درکشید. به‌خیمهٔ خویش‌آمد. چیزی به‌کاربود، برگرفت و پوستی‌گوسفند درپشت آورد. روی به راه‌نهاد تا به لشکرگاه قابوس رفت، و ازهرجانبی می‌گشت وطلب‌کار سمك می‌بود.

اتفاق [را] روزافزون می‌رفت که یکی را دید، جوالی خاك در دوش گرفته از خیمه بیرون می‌آورد . روزافزون نگاه‌کرد ، تا کیست که بر وی

سلام می کند . [ابرك بود.] روزافزون را دید . دست وی بگرفت . به خیمه درآورد ، پیش عالم افروز . گفت : ای استاد ، مردی غریب است ؛ خدمت می‌خواهد؛ به‌کاری‌اورا بازدار. عالم‌افروز نگاه کرد. روزافزون [را] دید. اورا پیش بنشاند و احوال پرسید.

روز افزون همه احوال رفته می‌گفت که ناگاه آواز برآمد . گفتند : جمجاش وزیر آمد. لشکر پذیرهٔ وی باز رفتند. تا [1] جمجاش به بارگاه آمد . پیش قابوس همه احوال بگفت. و[این که] تیغو براثر خواهد رسیدن. و آنچه گفته‌بودو کرده شرح‌داد. پس گفت: ازبهرسراق[2]پهلوان داروی زخم‌آورده‌ام. برخاست. با شاه به بالین سراق آمدند. سراق خفته بود. ازآن زخم رنجور بود. پس آن‌دارو[ی]زخم برسرسراق‌نهادند. به‌قدرت‌یزدان‌آماس‌فرونشست و آن درد ساکن شد . آن شب‌بگذشت. روز دیگر سراق برخاست و به بارگاه قابوس رفت. که آوازه درافتاد که تیغو آمد. لشکر استقبال کردند.

درآن‌حال عالم‌افروز از روزافزون احوال تاج‌دخت پرسید.روزافزون دم درکشید. هیچ‌نگفت. عالم‌افروزگفت: بگوی، چه بوده است ؛ روزافزون احوال چنانکه دیده بود و شنیده ، بازگفت. عالم‌افروز آشفته‌گشت. گفت : این چه‌کار است که من برجان خود نهاده‌ام. غم‌خواری یکی خواهم‌کردن که او را هیچ دانش نیست؛ فرخ‌روز ازمن‌کیست ؛ واگر خود مرا فرزند است ، بیش ازاین از بهروی جان برکف دست نمی‌توانم نهادن؛ این همه ازبهرخاك خورشیدشاه می‌کنم که هرگز درمن بیهوده‌کاری نکرد؛ آب جز به دستوری من نخورد، لاجرم پیوسته [کار] وی راست بود؛ شب و روز درکارساختن‌ام تا مگر کارفرخ‌روز نظام‌گیرد، هرچه من می‌سازم او برباد می‌دهد؛ بر زور و پهلوانی خود غره شده است؛ نمی‌داند‌که اگر صد چند این بکند، به‌یك روز

۱ــ اصل : با ۲ــ اصل : سرتوای

پدر نرسد؛ بیش ازاین نخواهم؛ بروم درگوشه‌ای بنشینم؛ این قدر عمرمن که مانده است بی‌رنج بسربرم .

برجست. گفت: بروم، که نه مرا همه به فرخ روز دادند ؛ و از بهر من هزارتن دیگر دربلاگرفتارند، شب و روز آرام ندارند از بهرکارسازی وی ؛ مرا به‌چه‌کار می‌باید؛ این همه‌غصه‌است. روزافزون وابرك اورا به‌دست‌گرفتند. گفتند: ای‌پهلوان، زینهار اگرتوبروی همه‌کارها برهم برآید. عالم‌افروزگفت: رهاکنید[1] تابروم وشما نیزسرخویش‌گیرید. ایشان‌گفتند: رها نکنیم، که نشاید کارفرخ‌روز برباد دادن؛ حق و حرمت خورشیدشاه نگاه باید داشتن.

عالم‌افروزگفت: مرا چه غم جان خویش است که درهلاك افگنده‌ایم و میان چندین هزار دشمن باید بودن؛ اگر رها نکنید خود را بکشم . ایشان او را سوگند می‌دادند ومی‌گفتند: ای پهلوان، حق وحرمت خورشیدشاه‌نگاه‌دار؛ می‌دانی که فرخ‌روزکودك است؛ تواورا می‌باید داشتن. عالم‌افروزگفت: رها کنید تا بروم؛ و پیش‌کس مگوئید؛ و شما نیز بروید، واگرنه فریاد برآورم‌که سمك‌ام، تا خلق بیایند و مرا پاره پاره‌کنند و شما را بکشند؛ که فرخ‌روز در کارغافل‌است ونمی‌داندکه تیغوی جادو به‌قصدکار وی بل‌که به‌جان وی [آمده است]. و بدان‌گرفتم‌که تیغو [را] در دام آوردم و به دست ایشان دادم ، رها کردند؛ وبا اینهمه ، پیش من اگر تیغو[را] ازبندرهاکرده بودندی بهتربودی، که تاج دخت ؛ که هم آن تاج دخت است که مرا هلاك خواست کردن ، و آن همه بدی به جای فرخ‌روز کرد و زنان وی بدان خواری ببرد، وبا ما آن همه بدی‌کرد؛ اورا به هزارحیلت بگرفتم وبه وی فرستادم تا او را نگاه‌دارند، از بند بگشاد؛ اگرملك فرخ‌روز برباد نرود ازدست تاج‌دخت، من نه‌سمك‌ام؛ شما پیش فرخ‌روز روید، اورا یارمی‌باشید، که رفتم. این بگفت وبرفت.

روزافزون و ابرك روی به راه نهادند تا به لشکرگاه فرخ روز رسیدند

۱ــ اصل: نکنید

به خیمهٔ خویش رفتند. تا روزروشن شد. فرخ‌روزبه تخت بر آمد. روزافزون وابرك درآمدند. خدمت کردند. فرخ روز چون ایشان را بدید، ازعالـــم‌افروز خبر پرسید. گفتند: ای شاه، برفت. شاه‌گفت: کجا رفت؟ روزافزون با ابرك احوال چنانکه رفته بود و گفته، با شاه بازگفتند.

فرخ‌روز[1] دلتنگ شد. عدنان وزیر فروماند. گفت: ای شاه، دیـدی که سمك آزرده شده است؛ فرمان من نکردی؛ هزار از لاك آزرده گشتندی بهتر بودی. کسانی که حاضر بودند از پهلوانان، گفتند: ای شاه، زنی را چه محل باشدکه عالم‌افروز از بهرآنکه اورا از بند بگشایند برود. روزافزون‌گفت:ای بزرگوار شاه، پهلوانان، بدانید عالم‌افروز بهترداند؛که او بسیار غم‌خواری‌در تو کرد از دست تاج دخت؛ چون می‌رفت‌گفت: تا ملك فرخ‌روز برچه آید و چه پیش وی آید؛ ما بسیار جهدکردیم که او را بازداریم، و برود تا کارتیغوی جادو بسازد؛ فرمان ما نکرد؛ ازخشم خود را بخواست کشتن. فرخ‌روزگفت: تیغوی‌جادو کیست؟ احوال بگفتند ازآنچه‌شنیده‌بودند[2]. پهلوانان‌گفتند: ای‌شاه برماست که جواب تیغو بازدهیم. شاه آفرین کرد.

عدنان وزیر دلتنگ بود از بهررفتن عالم‌افروز. می‌بود تا شب درآمد. به خیمهٔ خویش رفت. کس فرستاد و روزافزون و ابرك [را] پیش خـوانـد[3]. احوال پرسید. ایشان‌دیگرباره‌از آنچه‌عالم افروزگفته بود، پیش‌عدنان بگفتند. بسیارسخن بودکه پیش فرخ روزنگفته‌بودند. عدنان‌گفت: چاره چیست؟اورا ازکجا به‌دست‌آوریم؟ اگردانستمی که کجارفته است، من ازدنبالهٔ وی برفتمی واورا بازآوردمی؛ بااین‌همه‌کارسمك‌دریابید. ایشان‌گفتند: ازکجا او راتوانیم به دست آوردن؟ و اگربیابیم، او با ما نیاید. عدنان‌گفت: من نامه نویسم و به

۱ــ اصل: عالم‌افروز ۲ــ اصل: بود ۳ــ اصل: خود

وی برید ، که چون نامهٔ من به‌وی رسد، بیاید.

این بگفت و نامه نوشت از هرچه دانست و توانست ، به شفاعت و عاجزی و عذر بی‌ادبی کردن فرخ‌روز، همه [را] شرح داد و بسیارخواهش نمود به باز آمدن. پس نامه را به ابرك وروزافزون داد. گفت: زود بروید، که چون بخواندلابد بیاید؛ واورا ازدست رها مکنید واورا بیاورید که عالم‌افروز نباید چنان است که‌او گفت: ملك وپادشاهی برما زوال آید. ایشان‌نامه بستدند. درشب روی به راه نهادند و برفتند.

چون شب دیرياز به‌آخر آمد، فرخ‌روزبر تخت شاهی نشست. پهلوانان به خدمت آمدند. فرخ‌روز گفت: امروزشراب خوریم، که روزمصاف نیست؛ تا ایشان بیایند. این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند، که لالای خاص از دربارگاه درآمد . مرزبان شاه [را] آراسته پیش شاه آورد . پهلوانان جمله برخاستند. خدمت کردند. مرزبان شاه درپیش پدر بنشست و بازی می - کرد، که او را نزدیك دوسال بود. لالاخدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه ، ملکهٔ جهان مادر مرزبان‌شاه می‌خواهد که امروز شاه زاده را از شیر باز دارد . درخواست کرده است که تاج‌دخت را بفرستد تا زمانی کنیزکان بازی کنند . عدنان وزیر گفت: ای شاه ، ایامی خوش است ، وقت‌کارمبارك باد!

ایشان درگفتار که لاك وتاج‌دخت از دربارگاه درآمدند. خدمت کردند. شاه‌گفت: ای تاج‌دخت، کاری به دست آوردم. تاج دخت خدمت کرد . گفت بنده‌ام. شاه‌گفت: برخیز ، به‌خیمهٔ زنان‌رو که امروز مرزبان شاه[را]از شیر باز خواهندگرفت؛ تو در پیش ایشان سماع می کن و عیش ایشان خوش می‌دار . تاج‌دخت با خود می‌گفت: کام یافتم و نیکویافتم، چنانکه به صدهزارازمن‌این کام نتوانستی به حاصل آوردن.

پیش فرخ روز خدمت کرد . برخاست . روی به راه نهاد تا بـه خیمهٔ

گلبوی آمد که زنان شاه آنجا بودند. بنشست و سماع آغاز کرد. یك نوبت سماع به سر برد. درچپ وراست نگرید. شروان‌دخت [را] ندید. لالارا گفت: شروان‌دخت کجاست؟ لالا انگشت برلب نهاد یعنی که: خاموش. گلبوی گلرخ اشارهٔ خادم‌را بدید. گفت: ای لالا، بگوی تا چه‌اشارت بود که کردی و انگشت برلب نهادی؟ خادم گفت: تاج‌دخت ازشروان دخت خبر پرسید؛ گفتم سخن مگوی. گلبوی گفت باتاج‌دخت: شروان‌دخت به‌سرمادر آمده است؛ می‌خواهد زیادت ازشاه اورا خدمت کند، تا به خدمت فرخ‌روزرسد؛ چون طلب زیادتی می کند، ما نیز او را پیش خود رها نمی کنیم.

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند. کنیزکان و خادمان در عشرت آمدند. که‌گلبوی فرموده بود و دستوری داده که امروز خاص و عام نیست. تاج‌دخت آن احوال می‌دید. باخود می‌گفت: ای دریغا که مردان‌دخت این‌جایگاه نیست، واگرنه کارمن به‌کام بودی؛ گفتم کام یافتم، هم ناتمام‌است. دراندیشه، سماعی می کرد خوش و حزین. آواز سماع تاج دخت به گوش شروان‌دخت رسید. با خدمت‌کاران گفت دامن خیمه فروگذارید؛ نخواهم که هیچ کس بردرخیمهٔ ایشان بگذرند؛ ما را نخواستند. که زمانی سماع می کرد و ساعتی رقاصی می کرد. با کنیزکان خوش درآمده بود. بازی می کرد و عیشها می‌زد ومجلس‌افروزی می[نمود]، چنانکه‌گلبوی و چگل‌ماه‌وگیتی‌نمای و شروان بشن باکنیزکان دروی بازمانده بودند[۱]. که هرگز چنان مطرب ندیده بودند[۱].

عیش همگان خوش می‌داشت تا شب درآمد و جهان تاریکی گرفت. فراشان بیامدندوطشتهای شمع‌زرین‌وسیمین‌بیاوردند وشمع معنبر برافروختند.

۱ـ اصل: بود

ایشان همچنان به شراب خوردن و بازی مشغول، تا همه مست شدند. تاج‌دخت با خود گفت: وقت کارمن آمد. بیهشانه تمام داشت. پیوسته از بیهشانه خالی نبودی. درشراب افکند. تاهمگان بازخوردند. بیهوش گشتند و بیفتادند. چهار زن فرخ‌روز بودند و ده کنیزك وچهارخادم، ودایه مرزبان‌شاه.

چون همه بیهوش برجای بیفتادند، تاج‌دخت برخاست و به درخیمه آمد نگاه کرد تاهیچ کس‌هست؟ کسی[را] زهره نبود[1] که بردرخیمهٔ ایشان‌بگذشتی؛ خاصه که زنان‌شاه‌بازی‌می کردند. چون کسی‌را ندید، شقه[2] درخیمه فروگذاشت درخیمه آمد وهرچه شفقت ومردمی‌بود ازپهلوی خود بیرون انداخت. کاردی به دست آورد. با دل بی رحمت اول به بالین چگل‌ماه آمد، که بروی موکل بود. اگرچه اورا رنجی ننموده بود، ازبدفعلی سروی بازبرید. آن زن ملعونهٔ نابکار اندیشه نکرد که کسی درآید. ازجان خود طمع بریده بود و در ظالمی آویخته، به بالین گیتی‌نمای آمد و سروی بازبرید. دل بی‌رحمت و کارد تیز و زنان خفته وبیهوش، چه‌درمی‌باید کشتن.

تاج‌دخت به بالین شروان‌بشن آمد و سروی ببرید. وهیچ شفقت دردل نداشت. همچنان به بالین گلبوی‌گلرخ آمد. دروی نگاه کرد وآن جمال وی دید و آن روی چون ماه .دودی به سروی برآمد. آتش درجان وی افتاد. با خودگفت: ای دریغا چنین روی وموی‌وصورت، که در جهان[3] دیگر به دست نیاید؛ اگراول به بالین وی آمده بودمی، مگر این خطا بردست من نرفتی، که نه ایشان با من چه‌کرده‌اند؛ ایشان‌را نکشتمی، تا ازاین‌کار برمن چه آید؛ اما اکنون زنبورخانه‌آشفتم[این]هم ازایشان است؛ نه‌گناه ایشان کرده‌بودند واین بی‌گناه است؛ همه‌چون یکدیگراند، کارتمام‌کنم تاجواب‌کار سمك داده باشم، اگرچه‌کارناکسان است؛ چون با سمك برنمی‌آیم، با زنان عاجز که ایشان‌خود

---

۱ ــ اصل: بود ۲ــ اصل : شفقت ۳ ــ اصل: جهانی

کشته‌اند[؟] جواب دادن سمک آن باشد که با وی کاری کنم؛ چاره نیست.

این بگفت و آن دل کینه‌دار درخشم آورد، وازقیامت اندیشه نکرد، واز یزدان نترسید، و ازقهر الهی یاد نیاورد. کارد برحلق گلبوی نهاد و سروی باز برید. به بالین مرزبان‌شاه آمد تا اورا نیز بکشد، که قضای‌آجل بیامد و دست وی بگرفت و دل وی با آرام داد. ودرگوش جان تاج‌دخت گفت که اوراا‌جل نیامده است، و تو اورا نتوانی کشتن.

چون تاج‌دخت درجمال مرزبان‌شاه نگاه کرد، بیدار بود. ازبهرآنکه‌او را ازشیر بازگرفته بودند. چون تاج‌دخت را بدید، درروی او بخندید. دستها برآورد. آهنگ وی کرد. گفت: ای دادك، مرا برگیر. تقدیر الهی ، مهری از مرزبان‌شاه در دل تاج‌دخت افتاد.شفقتی پدیدارآمد. دوستی روی‌نمود.گفت: ازکشتن این طفل نارسیده چه‌آید؟ اورا پیش قابوس برم. پس بیهشانه پاره‌ای دردهان مرزبان شاه کرد تا بیهوش‌گشت . به درخیمه آمد. نگاه کرد تا می‌تواند رفتن؟ روشنائی دید. آوازمطرب شنید. چون نیك نگاه‌کرد، لاك‌پهلوان بود که به خیمهٔ خویش می‌رفت.

تاج‌دخت مرزبان‌شاه [را] برکنارگرفت.گستاخ روی به راه نهاد.گمان نبرد که به‌تنها چنان‌کار کرده است. چنان بود که‌کسی به خیمهٔ خویش می‌رود. پنداشت که آن‌کار نه او کرده است، یا خود خبرندارد. عظیم ناپاك روی بود ، که صدهزار لعنت برچنان زن باد، تا چنان‌کاروکرداروفعل بد او را بود. یکی ذره شفقت ورحمت دردل نداشت، و از برای هیچ‌کار چهار زن چنان‌بکشت، بی‌آنکه آزاری ازایشان به دل وی رسیده بود ، یا او را سخنی ناواجب گفته بودند ، یا از آنچه با ایشان کرده بود دشنامی وسقطی به وی داده بودند ، یا کسی ازایشان‌کشته بودند، یاازآن حرکت‌وی عتابی با وی کرده بودند.ندانم چه‌کینه ازایشان در دل داشت.

قصه دراز نشاید کردن. ایشان را کار بدان رسیده بود. قضا بر سرایشان قلم چنان رانده بود. ملك‌الموت ایشان تاج‌دخت بود. تا بدان‌گـونه ایشان را سر ببرید و بدان زاری بکشت. مشعبدوار فلك بازیها نمـود. بیش ازآن‌کارها کرد که‌می کند. چون کسی را اجل می‌رسد، برگونه‌ای برمی‌اندازد، تا نام‌مردم از وی برمی‌خیزد. یکی را درآتش می‌اندازد تا می‌سوزد. هـرکسی می‌گوید فلان بسوخت. ویکی‌را درآب غرق می‌گرداند، تا می‌گویند فلان راآب‌ببرد. یکی[را] ازبالای بام درمی‌اندازد، تا می‌گویند فلان از بام درافتاد. یکی[را]در چاه می‌افگند، یکی را به دست بهائم بازمی‌دهد ویکی را به دست‌کارد باز می‌دهد تا سروی باز می‌برند، چنانکه زنان فرخ‌روز را به دست تاج‌دخت بازداد تا همه را سرببرید. و این همه مقصود قضای رسیده بود. وهمه مرگ است‌که گریبان هریکی می‌گیرد و به‌گونه‌ای قهرمی‌گرداند.

بدان‌گفتم تا بدانی‌که برزنان‌شاه فرخ‌روز نه بیداد بود. تقدیر یزدان بر سرایشان قضا چنان رانده بود. با قلم تقدیر تدبیر برنیاید.

تاج‌دخت به خیمهٔ لاك آمد. خدمت‌کرد. لاك‌گفت: این‌کیست؟ گفت : ای پهلوان، مرزبان‌شاه؛ آوردم تا او را هدیه دهی. لاك‌کمری درمیان بسته بود گوهر نگار، بازکرد و به وی داد. تاج‌دخت گفت : او را چیزی ده‌که نه پدر اوترا داده‌باشد. لاك‌گفت: ای‌تاج‌دخت، هرچه‌هست ودارم، ازآن پدروی‌است که مرا داده است؛ چون به من داد ازآن من باشد ؛ وبا این همه خـود چیزی نتوانم‌کردن و دادن چنانکه درخورد وی باشد ،که با من خود چیزی نیست ؛ این‌کمر به تو بخشیدم، چون او را پیش من آوردی .

تاج‌دخت خدمت‌کرد و برجای بنشست. لاك درجمال مرزبان شاه می‌نگرید. آن فرپادشاهی می‌دید. عجب می‌داشت . گفت : ای تاج‌دخت ، چرا سخن نمی‌گوید. تاج‌دخت‌گفت: او را می‌آوردم، در راه درخواب شد . لاك

گفت: ابرك آمد، او را بخوابان که وقت ما آمد . تاج دخت مـرزبان شاه را بخوابانید .

لاك درتاج‌دخت آویخت. تاج‌دخت گفت: ای پهلوان، امروز دربارگاه پیش فرخ‌روز هیچ نخوردم، که زود مرا پیش زنان فرستاد و درپیش زنان از زی کردن به چیزی خوردن نپرداختم؛ چیزی بخواه تا بخورم ؛ اگر چه هنوز سروتن نشستم، اما بیش‌ازاین ترا نتوانم داشت . چون حجره خالـی بـود ما عیش می‌رانیم.

لاك چیزی خواست تا بیاوردند. وهر که بود بفرستاد. لاك مانـد با تاج دخت. به نان خوردن بنشستند. نواله دردهان یکدیگر می‌نهادند. درلاك جوال تاج‌دخت رفته بود[1]. هرلقمه‌که دردهان لاك می‌نهاد، بوسه‌ای برلب او می‌داد. تا لاك [را]غافل کرد. بیهشانه درمیان لقمه نان نهاد ودردهان لاك نهاد تابخورد، از بهر آنکه او را اجل به دست آن رعنای نابکار حرام‌زاده و بد فعل بد نژاد ناجوانمرد هیچ کس‌ناباك سگ سیرت غول کردار دیوکار آمده‌بود. چون لقمه فروبرد، بیهوش‌بیفتاد. تاج‌دخت برخاست و سروی بازبرید. شکم‌وی بردرید و آن کار بروی واجب است . گفت : این پاداش آن‌که مرا از بند فرخ روز برهـانیدی ای پهلوان . نفرین برچنان زن باد که به هیچ گونه حق و حرمت نشناخت و مکافات نیکی بدی کرد.

برخاست. مرزبان[شاه] را برگرفت. اسب لاك بردرخیمه بداشته بود . پای به اسب درآورد. روی به‌راه نهاد، به راه بی‌راه، که همه راه دانست؛ وبا چنان‌رفت که‌کسی اورا ندید. تابه‌لشکرگاه قابوس آمد. درآن ساعت[قابوس] به‌تخت برآمده بود، که تاج‌دخت درآمد. خدمت کرد. قابوس چون او را دید خرم شد. گفت: چون بودی وچه‌کردی و چون آمدی ؟ تاج دخت گفت: ای شاه ، چگونگی بودن نتوانم‌گفتن که برمن دشوار بود؛ اما آنچه من کردم، به

[1] ــ اصل : تاج دخت در جوال لاك رفته بود

اقبال تو کاری کردم که هرگز کسی درجهان نکرد و نتواند کردن. که چهار زن فرخ‌روز [را] با ده کنیزك و چهار خادم و دایه و فرزند وی و لاك پهلوان که‌در شاه عاصی بود[کشتم] و آمدن من چنین است که می‌بینی؛ آمدم و مرزبان‌شاه [را] آوردم.

قابوس گفت: شروان دخت [را] چرا نیاوردی؟ گفت: ای شاه ، به وی نرسیدم؛ بسیارکارها من به تنها کردم و درطلب وی نمی‌توانستم گشتن. قابوس خرم شد. کس فرستاد و سراق را بخواند. چون بیامد، احوال با وی بگفت. سراق درتاج دخت نگاه کرد . گفت: ای تاج دخت، اگر شروان دخت [را] آورده‌بودی، بهترازاین همه بودی، وکارما تمام شدی. قابوس گفت: ای‌پهلوان اندیشه مدار که او را نیز بیاورند؛ اما اکنون مرزبان شاه را چون آورد بباید کشتن، که مار بچه است و از مار بچه مار آید . سراق گفت: او را بیاورید تا بنگرم .

مرزبان‌شاه را پیش سراق آوردند. به هوش بازآمده بود. درکنارسراق نشاندند. در روی او نگه کرد. بخندید. دست فراز کرد . ریش وموی سراق بگرفت وبرخاست، در وی آویخت. بازی می کرد ومی‌خندید. قضای ازلی از کارگاه لم‌یزلی نازل گشت و مهر و شفقتی از وی در دل سراق افگند تا بدانی که هرکه‌را اجل نیامده است چون باشد؛ طفلی نارسیده دردست چندان‌دشمن چگونه نگاه می‌دارد تا او را فلك نمی‌تواند شکست و نه چرخ به خود می تواند کشید ونه‌دهر اورا فرو می‌تواند کرد، تابدانی که همه ازتقدیریزدان‌است. فلك و دهرو چرخ چه‌توانند کرد. یزدان است که هرچه خواست کرد وهرچه خواهد کند. مرگ وزندگانی به‌حکم‌وتقدیر اوست. یَفْعَلُ اللهُ مٰایَشٰاءُ وَ یَحْکِمُ مٰایُرِیدُ .

سراق گفت: ای شاه، از کشتن این کودك چه آید ؟ پادشاه زاده است؛

کسی را خود ازدل آید که چنین کودك‌را هلاك کند؛ و آنچه می‌گوئی از شیر شیربچه آید، چه‌کاری از وی پدید آید؛ و اگر آید ، بسا روزگار که بگذرد ؛ یزدان داند که ما زنده باشیم یا نه، غم روزگار نیامده نشاید خوردن ، تا ایـن کودك بزرگ شود ؛ بسا آب که در جوی خواهد رفت تا از این کاری آید و تواند کردن.

این سخن می‌گفتند که تیغو از دربارگاه درآمد. شاه قابوس و سراق به پای برآمدند. او را به‌جایگاه بنشاندند. مرزبان‌شاه در کنار سراق بود. تیغودر روی او نگاه کرد. گفت:این فرزند کیست. گفتند: فرزند فرخ‌روز. پس‌احوال بگفتند ازآنچه تاج‌دخت کرده‌بود. تیغو چون بشنید ، از کار تاج دخت عجب داشت. گفت زنی تنها چنین‌کاربتواند کردن؟ این کودك نیك آمد، کجاخواهید بردن. قابوس گفت: اورا بخواستم[1] کشتن؛ پهلوان سراق رها نمی‌کند.

تیغو درجمال مرزبان‌شاه نگاه می‌کرد . اگرچه دراعتماد ازیزدان بود ، درآن ساعت عنایت یزدان به دل وی درآمد. مهری و شفقتی ازمرزبان‌شاه در دل وی نهاد. گفت : این کودك است ، در روزگار پیش ازاین دیـده‌ام ، و در گردش فلك و ستارگان، که این هفتاد دره ازآن پادشاه زاده‌ای خواهد بود که نه ازاین ولایت باشد ؛ شك نکنم که‌این خواهد بود ، که پادشاه زاده است و اصل. او را به من دهید تا به‌جایگاه خویش برم، تا زنده باشم او را می‌پرورم و چیزی می‌آموزم تا بزرگ شود. هم در این هفتاد دره باشد ؛ خود نداند که مادر و پدر وی کیست.

قابوس گفت: اگرچنین است، هم این جایگاه در پیش ما می‌بـاشد ؛ تا چون بزرگ‌شود ما را پدرخویش خواند برقول وحساب تو چون پادشاه‌باشد هم درخاندان ما باشد؛ او را می‌پروریم تا بزرگ شود. تیغو گفت: نیك آمد ؛ چون اعتماد فرزندی بیگانه برمن نیست که من او را می‌پرورم و خواهید شما

۱ ــ اصل : بخواستن

پروریدا[۱]؛ اعتماد خدمت کردن هم‌برمن نباشد؛ من بازگردم به جایگاه خویش، شما دانید با فرخ‌روز وکارزار کردن و فرزند وی داشتن.

قابوس چون دید که تیغو دل آزرده خواهد شد. گفت: ای پهلوان ، ما از بهر رنج تومی‌گوئیم که پیش ما باشد؛ تا چون باز می‌گردی، او را با خود ببری؛ اگر ترادل چنان‌خوش‌است که اورا هم‌اکنون بفرستی، بفرست به‌جایگاه خویش؛ گفتیم پیش ما باشد تا ازاین‌کارباز گردیم؛ چه‌بود، شمارا وما راجدائی نخواهد بودن. بدین سخن دل‌تیغو به‌جای‌آورد. پس‌تیغو را چهار پهلوان‌بود. یکی را نام زنگ و یکی هندو و یکی شب پر و یکی کشمار. شب [پـر] را بخواند ومرزبان‌شاه [را] به وی سپرد. گفت: او را به دره بر و بسپار وبگوی تا او را تیمارمی‌دارند، تا من برسم؛ و زود بازگرد. شب‌پر روی به‌راه نهاد. با مرزبان‌شاه برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که‌ازآن جانب چون‌شب تیره نهاد غول‌دیدار سیاه چهره به‌آخر آمد، روزجهان نمای دیدارحورا صفت بنمود. فرخ‌روزآن شب دربارگاه خفته بود، که زنان وی درعشرت بودند. برقاعده بـرخاست و سوارگشت. به صحرا رفت، پهلوانان‌باوی، مگرلاك. شاه‌گفت: چرا لاك‌نیامده است؟ پهلوانان‌گفتند: ای شاه، مگر او را خلوت بـوده است ، ازپیش دلارام بیرون نیامده است. فرخ‌روز درصحرا برمی‌گشت.

در لشکرگاه ، فراشان و طشت‌داران و خدمت‌کاران به خدمت آمدند. بر درخیمهٔ‌گلبوی بایستادند. هیچ آواز کسی برنمی‌آمد. گفتند مگر درخواب‌اند. اندر میان طشت‌داران گلبوی‌کنیزکی بود کـوچك، نام وی سیمـو . در خیمه شد، که به هروقت او را بار نبایستی خواست. چون نگاه کرد، در همه خیمه موج خون دید زده، و زنان شاه وکنیزکان و خادمان سرها ازتن بریده و تن‌ها در خون غرق. فریاد برآورد. ازخیمه بیرون آمد جامه دریده . گفت :

۱ ـ اصل . بروید

به چه ایستاده‌اید که زنان شاه و کنیزکان و خادمان [را] همه سر بریده‌اند.

همگان در خیمه رفتند. آن حال بدیدند. جامه‌ها بدریدند. فریاد کنان پیش عدنان وزیر آمدند. احوال بگفتند. عدنان وزیر از جای بر آمد. گفت: چه می‌گوئید؟ روی به‌راه نهاد تا به‌خیمهٔ گلبوی آمد. درخیمه رفت. نگاه کرد. آن همه زنان شاه [را] دید و کنیزکان [را] سرها بریده ودرخون غرق، همچون گوسفندان کشته افتاده. فریاد بر آورد. به بالین گلبوی آمد. او را دید همچون خرمنی گل سر بریده، و چگل‌ماه و گیتی‌نمای و شروان بشن همه سر بریده، و کنیزکان و خادمان به زاری درمیان خون افتاده. طلب مرزبان‌شاه کرد. ندید. سراسیمه شد. بی‌خود گشت. جامه بدرید. خاك بر سر کرد. زاری کنان روی به راه نهاد تا به صحرا پیش فرخ‌روز رسید. سبك پیاده گشت.

چون فرخ‌روز عدنان [را] دید جامه دریده وسر برهنه، خاك برسر کرده، زاری کنان، اسب پیش وی تاخت. گفت: ای پدر چه رسیده است؟ عدنان گفت: ای شاه، ازاین بتر چه خواهی که باشد؛ هیچ رنج از این صعبتر پیش مانیامد، وهیچ درد ازاین دردناك‌تر به ما نرسیده است، و هیچ غم از این عظیم‌تر به‌دل ما نیفتاده است؛ شاه را بقا باد! که گلبوی را باگیتی‌نمای و چگل‌ماه و شروان بشن بکشتند و سرازتن جدا کرده‌اند با چند کنیزك وخادم؛ و دیگر، مرزبان‌شاه پدیدار نیست.

فرخ‌روز چون بشنید، آهی بکرد و از اسب اندر افتاد. بیهوش گشت. پهلوانان پیاده گشتند. جامه‌ها بدریدند. و خاك برسر کردند. بربالین فرخ‌روز بایستادند. همگان زاری می کردند. تا فرخ‌روز به هوش آمد. دست بزد وجامه بدرید. [خاك] بر سرنهاد. خروش بر آورد. زاری کردن گرفت. می‌گفت: ای چرخ نابکار وای فلك ستیزه‌کار، وای زمانهٔ نا پای‌دار، این چه محنت‌است که پیش من آوردید؛ شما را برمن حسد بوده است، که از جهان من به کام

بودم؛ از دهر مرادمن به‌حاصل بود؛ این چه بوالعجب‌کاریست، واین چه‌آدمی خواریست ؛ وای بر من این چه بخت بدبود که مرا دریافت، این چه بی‌کامی بود که به من رسید .

همچنان زاری‌کنان، پیاده با جملهٔ پهلوانان روی به لشکرگاه نهاد، تابه خیمهٔ‌گلبوی آمد. دربالین‌گلبوی شد. تن[1] وی دید بی سرافتاده ، پنداشتی که حورالعین از بهشت بی سر بدین جهان افتاده ، یا دختر شاه پریان ازدست‌تیغ دشمن‌گریخته و بی‌سر بدان خیمه آمده.

چون‌فرخ‌روز گلبوی را بدان صفت بدید درمیان خون غرق شده،گوئی که خرواری برف درمیان خون نهاده‌اند، ازدیگران یاد نیاورد. اگرچه درددل داشت ایشان را، درآن حال آتش فراق‌گلبوی درجان ودل [وی] برافروخته شد. خود را بروی افکند. درآن خون وی برمی‌گشت. فریاد می کرد . روی بدان روی او برمی‌نهاد. سروی را برمی‌گرفت. بوسه می‌داد. می‌گفت: ای دلارام من، وای وفادار و مهربان من، وای جان ودل من، ای مشفق و غمگسار من، این چه معاملت بودکه با تو کردند؟ کدام دل بودکه برتو او را رحمت نیامد؟ کدام بیدادگر بودکه این ظلم برتو کرد و برجان من داغ فراق نهاد؟ نه با من عهدکرده بودی که هرگزاز تونبرم و دوری ازتو نجویم، وترانگذارم؟ چرا اکنون‌ازمن ببریدی؟ چه کردم که ازمن دورشدی؟ به چه‌جرم مرابگذاشتی؟ ازمن چه‌آزاردیدی که دل‌ازمن برگرفتی؟ ترا چه سخن‌گفتم که دل‌آزرده شدی با این همه به چه آزار من جوئی، و چرا دم دربستی؟ با من سخن‌گوی، آخر من فرخ‌روز توام؛ ازمن سیر شدی، وفای مرا رهاکردی، نه من آنم که‌آن‌همه زندان و بلا ومحنت وخواری ازبرای من‌کشیدی و دیدی تا مرا دریابی ؟ چرا چون دریافتی از دست‌بدادی؟ چون به‌من‌رسیدی زود از[بر]من برفتی. این‌چه

۱ـ اصل: سر

آتش بود که درجان من افتاد؟ این چه تیر بلا بود که به جان من رسید؛ کاشکی من هرگز نبودمی، تا این شربت فراق نبایستی چشیدن، و این درددل‌نیافتمی[1]

ازاین معنی می‌گفت و زاری می‌کرد و می‌خروشید، تا ازهوش برفت. عدنان وزیر ایستاده بودگریان وزاری کنان. بفرمود تا آب گل وبید بیاوردند. بررخسارفرخ‌روز زدند. ساعتی‌بود. به‌هوش‌آمد. فریادبرآورد. زاری زیادت کرد و درخون‌مراغه می‌کرد. برسرمی‌زد. سینه بر[می]خراشید. می‌گفت: ای گلبوی،کارمن چنین است که ترا می‌خوانم وجواب‌من‌بازندهی؛ آخریاردل‌دار غمگسار توام؛ آخرنه تومونس وراحت دل من بودی؟ نه‌آنم که همه به‌خواب خیال تودیدم وازعشق دیوانه‌شدم؟ نه تو[از]همه‌جهان مرا دیدی‌ومرابرگزیدی؟ چرا خاموش می‌باشی؟ با من سخن‌گوی تا دل من آرام‌گیرد؛ جواب من بازده تا بدانم که تو مرائی ؛ از من چه بیوفائی و چه ناهمواری پدید آمد؟ بی مراد تو چه‌کار کردم؟ به جز تو درجهان که راگزیدم ؟ به جزتو با کدام دلارام آرام‌گرفتم؟ تابودم،وفای‌توبا جان‌برابرداشتم؛ همه‌عالم‌ترادانستم؛ازهمه‌جهانیان ترا خواستم؛ از بهروفای تو جهان زیر قدم باز کردم؛ درهمه عالم بگشتم؛ بهر وصال تو خود را دردم اژدهای دمان می‌افگندم، کیفر می‌بردم؛ چون تو را به چنگ آوردم آرام‌گرفتم؛ گفتم‌به‌کام رسیدم، عالم یافتم، جهان به دست‌گرفتم؛ چون نگاه می‌کنم، اکنون از من بستدی؛ که ترا بیافتم، به جان وفای تو نگاه داشتم؛ چرا بامن بی وفائی می کنی؟ آخربا این همه سربسرآور؛ با[2] من دل سوخته و جگر بریان‌گشتهٔ بیچاره وعاجز و حیران سخن‌گوی؛ من [را] نگاه‌دار که من وفادار توام. در زاری‌کردن این بیتها بگفت: شعر[3]

وفاکن تو حق وفای مرا ‍ ‍ ‍ ببین این غمان و عنای مرا
تودانی که‌من‌مهربان‌توام ‍ ‍ ‍ میفزای بر من بلای مرا

۱ــ اصل : بیافتمی ‍ ‍ ۲ــ اصل : تا ‍ ‍ ۳ ــ اصل : بیت

گر از من خطائی پدید آمدست　　　تو بگذار از من خطای مرا

از این معنی می گفت و می گریست، تا عدنان وزیر جامه خـواست . و جامهٔ خون آلود از تن شاه بیرون کرد و جامهٔ پاك پوشید. شاه دست بزد و جامه بدرید. عدنان گفت: ای شاه ، بیش از این نوحه مکن؛ برخیز تا بیرون رویم، تا ایشان را دفن سازند، که بیش از این نشاید داشت؛ و بنگریم تا این کار که کرده است ، و آن که این کار کرد کجا رفته است ، که این کار از تاج دخت بیرون نیست .

شاه با عدنان از خیمه بیرون آمدند، پهلوانان ایستاده. با زاری و خروش به بارگاه آمدند . فرخ روز در خاك نشست . عدنان وزیـر کس فرستاد تا لاك پهلوان [را] برخواند، تا احوال تاج دخت از وی بازداند، که خدمت کاران لاك برسیدند، فریاد کنان، جامه‌ها دریده . به بارگاه آمدند. با عدنان وزیـر گفتند: لاك را سر بریده‌اند و شکم شکافته و سر در شکم نهاده . عدنان گفت : تاج دخت کجاست؟ گفتند: پیدا نیست؛ دوش بیامد ، مرزبان شاه را در کنار گرفته بود ؛ پیش لاك آورد؛ گفت: از بهر آن آوردم تا او را هدیه دهی؛ لاك کمری گوهرنگار باز کرد و به وی داد؛ تاج دخت گفت: ای پهلوان او را چیزی ده که نه از آن پدر وی باشد؛ لاك گفت: هرچه مرا هست، از آن پدر وی است؛ چیزی درخورد وی نتوانم کرد؛ پس تاج دخت چیزی خواست که بخورد ؛ لاك ما را بیرون کرد ؛ بامداد که درخیمه رفتیم، لاك را دیدیم سر بریده و در شکم نهاده ؛ تاج دخت و مرزبان شاه آنجا نیست، و اسب خاص لاك برده .

عدنان وزیر گفت: ای دریغا، شاه زاده فرخ روز فرمان عالم افروز نبرد، تا امروز به چنین واقعه‌ها گرفتار آمد. بفرمود به خدمت کاران، که تاج دخت [را] طلب کنید. ایشان درهمه لشکرگاه و سر راه‌ها برمی گشتند . باشد که نشانی از تاج دخت بیابند. هیچ کس نشان وی نمی‌داد. به عاقبت باز گردیدند. احوال با

عدنان بگفتند. عدنان وزیر و امرای دولت به جملگی سر برهنه و در خاك می‌غلتیدند و فریاد می کردند . فرخ‌روز بی‌خود می‌شد. باز به هوش می آمد، و فریاد می کرد[1].

فی‌القصه ، ایشان را به‌اعزاز و اکرام و نوحه و زاری و مطرب، چنانچه آئین پادشاهان باشد، دفن کردند. خلایق تمامت پلاسها پوشیدند و سه‌شبانروز تعزیت داشتند. پس روز چهارم، هر کسی به جای خویش رفتند. فرخ‌روز با عدنان وزیر و تنی چند ازخاصگیان بماندند، همه آب از دیده‌ها روان.

فرخ‌روز به هیچ‌گونه آرام نمی‌گرفت. تا عدنان وزیر با فرخ‌روز گفت: ای شاه وای خسرو وخداوندگار، با حکم یزدانی‌و قضای آسمانی، هیچ کس بر نیاید؛ خدای تعالی چنین خواسته بود که این چنین زنان پاك‌گوهر خوش صورت به دست تاج‌دخت ملعون بی‌اصل بد نژاد کشته شوند ؛ با تقدیر ایزدی چه توان کرد؟ اما امیدوارم که عالم‌افروز مرزبان‌شاه [را] به دست آورد ؛ که چون او آنجاست، این خبر بشنود، البته تدارك کرده مراجعت کند ؛ ای شاه ، من به کرات گفته‌ام که‌شاه‌زاده مرزبان‌شاه طالعی قوی دارد؛ وهیچ کس رادستی بروی نباشد، وفرصت نیابد؛ وطالع اوچنان‌است که پادشاهی هفت اقلیم‌بکند.

عدنان این سخن‌ها می گفت. فرخ‌روزگریان ونالان برسرخاك گلبوی و دیگران نشسته واین‌شعر[2]می گفت:شعر[2]

ایام گل و لاله توای[3] ما را یار
کردی به دل خاك و گل تیره قرار
ای نرگس نو شکفته دیده بگشای
وی لالهٔ سیراب سر از خاك بر آر

ایشان ازاین‌جانب درتعزیت ونوحه و زاری کردن، واز آن جانب چون

۱ــ اصل: می کردند ۲ــ اصل : بیت ۳ ــ اصل : تویی

روزافزون و ابرك برفتند، تا به لشکرگاه قابوس رسیدند، و از هرطرف برمی‌گشتند، تا باشد که نشانی ازعالم‌افروز به دست آورند. یا او را ببینند و به او رسند ونامه برسانند . هرچند برمی‌گشتند او را نمی‌یافتند. دوشبانروزهمچنین می‌گشتند. ناگاه آواز غلبه و آشوبی برآمد، که در لشکرگاه افتاده بود. ایشان برفتند. گفتند : تاج دخت آمده است و مرزبان شاه [را] آورده و چهار زن فرخ‌روز و با چند کنیزك و خادم و لاك پهلوان کشته. هرکسی سخنی می‌گفتند. یکی حسرت و دریغ می‌خورد. یکی خرمی می‌کرد.

ابرك و روزافزون چون این سخن بشنیدند، روی به یکدیگر کردند و برجای بماندند. روزافزون سراسیمه شد و از پای بیفتاد. ابرك نیزگریان شد . زمانی بنشست. تا[1] روزافزون به خود بازآمد. برخاستند و به خانه رفتند و به گریه‌درافتادند. چندان بگریستند که بی‌طاقت شدند. تا ابرك‌گفت: ای‌روزافزون چاره نیست ؛ امثال این چنین قضایا که واقع شود ، تحمل باید کردن و چاره وتدبیرآن اندیشیدن و تدارك کردن، چه با حکم یزدان هیچ چاره و تدبیرنیست به جز ساختن. روزافزون‌گفت: چاره چیست؟ گفت: چاره آنست که برویم و وثاق تاج‌دخت حرام زاده به دست‌آوریم وامشب او را بگیریم که‌گشایش کلی درگرفتن او شود؛ و او را پیش فرخ‌روز بریم.

روزافزون همان جایگاه با ابرك بنشست. گفت : برخیز تا بیرون رویم. برخاستندوبیرون رفتند. و ازهرجاوهرکس‌احوال‌پرسیدند.هرکس آنچه‌شنیده بودند ومعلوم کرده بودند، تقریرمی کردندومی‌گفتند. تا حقیقت احوال ووثاق تاج‌دخت بدانستند. نزدیك بارگاه قابوس رفتند وقوام برمی‌گرفتند. تاج‌دخت حرام‌زاده [را] دیدند که شراب می‌خورد و سماع می‌کرد. ناگاه ازمیان ایشان برخاست و بیرون آمد. روزافزون‌گفت: ای ابرك، کار راست برآمد. درپی

۱ــ اصل: با

او می‌رفتند.

تاج‌دخت به خیمهٔ خویش رفت. مست بود . درحال بخفت. دو کنیزك که با او بودند، ایشان نیز مست بودند و بخفتند. روزافزون می‌نگریست. تا ساعتی برآمد. همه آرام‌گرفتند، چنانکه کسی بیدار نبود. ابرك [را] در بیرون بداشت و خود به‌اندرون رفت. دشنه ازمیان کشیده داشت . درجست و به سینهٔ تاج‌دخت نشست. خواست تا اورا سرازتن جدا کند. بازگفت: اورا زنده‌پیش فرخ‌روز باید برد تا به‌علامت بکشد.

تاج‌دخت بترسید. دم درکشید. روزافزون دستارچه داشت، دردهان او آغند و اورا محکم بربست و او را برگرفت وبیرون آورد و روی به‌لشکرگاه نهادند. و چنان آمدند که سحرگاه‌بود که به لشکرگاه آمده بودند. به دربارگاه رفتند. همچنان‌به اندرون رفتند. که هیچکس‌را زهره‌نبودی که‌دست‌پیش ایشان داشتی. شاه با عدنان و دیگران درگریه و زاری، که روزافزون در آمد و یکی را برگردن‌داشت. ایشان‌برخاستند. چون‌بدیدند، روزافزون‌بود. اورا بشناختند و دربرگرفتند .

روزافزون‌گفت: ای شاه عالم غم مخور که خون دار [را] آوردم . این بگفت‌وتاج‌دخت[را]ازگردن‌برزمین زد. گفت:این‌حرام‌زاده‌مرااسیرکرد. شاه گفت: شادباش ای مادر عزیز و ای وفادار نیك. روزافزون خدمت‌کرد. گفت: شاه را بقا باد با شاه‌زادهٔ جهان مرزبان‌شاه؛ و چندان که زنان شاه درآن جهان باشند،شاه‌با خرمی دراین‌جهان باد. همه‌دوستان تعزیت‌شاه بازداد[ند].ابرك‌نیز هم بدان‌گونه تعزیت شاه بازداد. تا شاه‌گفت: ای مادرمشفق ، دهان این حرام‌زاده بگشای تاازوی احوال بازدانم.

روزافزون‌دهان تاج[دخت] بگشادواورا برجای بنشاند. فرخ‌روز گفت: ای‌رعنای نابکارناکس، با توچه‌کرده‌بودم‌ازبدی که‌مکافات‌من این‌بود؛ به جزاز

آنکه به چند نوبت ترا از هلاکت رهائی دادم و از بهر تو با عالم‌افروز که مرا به جای پدر است گفتاره کردم و قول تو باور داشتم؛ گرفتم که ما تـرا آزرده بودیم، زنان من با تو چه کرده بودند که ایشان را بکشتی؛ ترا دل داد که چنان عورتان بی‌گناهی [را] چون گوسفندی سر بریدی؟ ایشان چه با تو کرده بودند، به جز آنکه یك نوبت ایشان را از گرماوه به رسوائی ببردی و در کاروان‌سرای درزیرزمین بازداشتی و کس فرستادی تا ایشان را بردند؛ و چنان حکیمی [را] بکشتی، از بهر آنکه چیزی دانست؛ و از بهر یك راست که بگفتی، ترا باشوهر آزاد کردم؛ وهیچ بد نکردم؛ دیگرباره چون عالم‌افروز ترا فرستاد، می‌توانست کشتن؛ ترا بدان فرستاد تا تو اقرار بیاوری که آنچه بر عالـم‌افروز بستی در سرای گرده بازو، که قصد تو کرد، دروغ بود؛ و اگر تو راست بگفتی، تو را آزاد کردی، که از کشتن تو چه آمدی؛ دربند می‌بودی؛ لاك ترا بخواست؛ از بند رها کردم و با خود بنشاندم وهیچ به روی او نیاوردم که چه کردی؛ وترا [1] عزیز داشتم و پیش زنان و از نزدیکان خاص گردانیدم؛ ترا چه گفتند زنان من، و چه رنج بر تو نهادند که تو ایشان را بکشتی؛ اگر چنان بود که می‌خـواستی تا بگریزی، خود ترا [که] به‌دست گرفته بود یا موکل بر تو گماشته‌بودیم؟ به عاقبت، چون آن همه زنان بکشتی و تورا دل برایشان نسوخت؟ تورا دل مگر نیست، که برچنان‌زنان شفقت ننمودی؛ وچون زنان [را] کشته بودی، فرزند من‌مرزبان شاه ببردی؛ این چه کینه بود که ازمن دردل داشتی؛ بااین همه، مرزبان‌شاه [را] کجا بردی؟

تاج‌دخت گفت: ای شاه، آنچه گفتی همه راست است؛ ازنیکی کردن تو هیچ باقی نبود؛ وازبدی کردن من زیادت‌از آنست که بتوانم گفت. وناجوانمرد منم که به‌جای توچنین‌بد کردم؛ امااز کینهٔ‌سمك‌بود که دردل داشتم؛ درجفاکاری در جهان هیچ کس با زن برنیاید؛ من از آن زنان جفا کارم و ظلم کردارم

۱ ــ اصل: وی را

که اگر خود را بگویم خلق جهان دانند؛ بدین کارها که من کردم، بتر ازمن‌در جهان‌زن نیست ازبدفعلی؛ چون دست به سمک نمی‌یافتم که‌باوی کاری بکنم،دیو مرا از راه ببرد؛ اگر چه ما زنان همه دیوانیم، چنین توان‌گفتن ؛ چـون دست یافتم ، از کینه زنان شاه را بکشتم و فرزند تو را ببردم ، جادو به درهٔ خویش فرستاد .

شاه چون بشنید آهی بکرد. گفت: ای حرام‌زادهٔ بدفعل، این چه‌کاربود که تو کردی؟ مکافات تو چه باید کردن؟ با روزافزون و ابرک گفت: عالـم‌افروز پدیدار آمد؟ ازوی چه‌خبر دارید؟ گفتند ای شاه، همه جایگاه او را طلب کردیم و نیافتیم؛ خواستیم که برویم درهراطراف، واورا طلب‌داریم؛ آوازهٔ تاج‌دخت و کردار وی شنیدیم ، باز گشتیم برامید آنکه او را ببینیم ؛ او را نیافتیم ، اما تاج‌دخت [را] آوردیم، و نیك بود که بازگشتیم؛ آخر کاری بر آمد.

فرخ روز از بهر عالم‌افروز دلتنگ ، گفت: تا از رفتن وی و دل‌گرانی او به ما چه خواهد رسیدن، بیرون از این که رسید. پس‌گفت: با تاج‌دخت‌چه کنیم؟ که من او را نمی‌توانم دیدن‌که او زنده باشد وگلبـوی درخاك . گیلك خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، به‌سخن تاج‌دخت رام خواهی شدن که‌او را رها کنی تا برود بدانکه‌گفت: من‌گناه‌کارم و بدفعل؟ دانم کـه این رعنا [را] به عوض خون زنان شاه کشتن شرط نیست و نه صدهزار به ازاین، که خاك‌پای ایشان بهتر بود ازخون صدهزار ازاین نابکار، اما به عوض خون لاك من او را عقوبت کنم، که خون لاك به من می‌رود. شاه‌گفت: اول او را درپیش من‌زبان ببر که شعبدهٔ جهان به آواز می کرد، و نیز او را برابرلشکرگاه دشمن عقوبت می کن به‌هرچه آن ناخوشتر.

روز روشن شده بود که روزافزون جلاد را بخواند و در بارگاه زبـان تاج‌دخت ببرید. فرخ‌روز بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند. گفت: اگر ایشان

هرگز مصاف نخواهند، مامی باشیم. لشکر عزم میدان کردند. گیلك دست تاج‌دخت گرفت واز بارگاه بیرون آورد. بفرمود تا آتش بیاوردند و روغن در تابه گرم کرد و نمك در آن ریخت، و سرکه وجاروب و ناخن پیرای وکارد.

اول بفرمود تا ناخن دست و پای وی بکندند. تاج دخت به زبان بریده فریادمی کرد و درخاك برمی گشت. و چشم‌های او به‌کارد برآورد، چنانکه پاره پاره شد هردو چشم وی درحدقه. تا[1] روغن گرم شد، جاروب در روغن می‌زد و براندام تاج‌دخت می‌افشاند، که اورا برهنه‌کرده بود، تا اندام وی آبله برمی‌آورد و می‌ترکید. زردآب از آن می‌رفت . سرکه و نمك به جای می‌افکند . پس به ناخن پیرای گوشت و پوست وی می‌برید و دردهان او می‌نهاد، تا می‌خورد و می‌نالید. ومیل در آتش نهاده بود. هرساعتی برمی‌آورد و بر پشت و پهلو و اندام وی می‌نهاد. شنیدم که سه‌بار میل گرم[2] درتن وی کرده بود وازپس وی برون آورده . هرچه بتر بود با آن زن می کـرد و تاج‌دخت می‌نالید . در آخر جلاد بیامد وهمه دندانهای او بکند. او را دست‌گرفته بـه میدان آورد تا بردار کند و تیرباران فرماید. تاج‌دخت می‌نالید.

که آواز کوس حربی چون از آن جانب بشنید، قابوس با سراق و تیغو قصد میدان کردند. لشکر بیامدند و برهرجانب صف راست کردند. چون نگاه کردند، درمیدان یکی [را]دیدندبردار خواستندکردن؛وایشان ازحال‌تاج‌دخت بی‌خبر ، که دوش در پیش ایشان شراب خورده بود . نگاه کردند تاکیست؟ تاج‌دخت رابدیدند. قابوس‌گفت : این چه حالت است؟ نه دوش پیش‌ما بود ؟ او را چگونه بگرفتند؟آن بیچاره را دریابید .

تیغو بانگ بر زنگ زد. گفت : ایستاده‌ای تا ایشان چنین کار کنند ؟ در میدان رو، تاج‌دخت‌بیچاره[را] از دست‌ایشان بستان . و تیغو بامردان خویش

۱ـ اصل: با ۲ـ اصل: کردم

همه با ساز جادوی درمیدان آمده بودند. زنگ اسب درمیدان جهانیـد . چهار دست و پای اسب برمثال سرسگ بـود. بانگ می‌داشتند و آتش از دهـان او افروخته می‌شد و آتش ازدهان زنگ می‌جست. و هردودست زنگ درازکرده برمثال دو اژدها هردومی‌افروخت. بدان‌گونه درآمد. گیلك چون زنگ‌رابدید بترسید. بازگشت. تاج‌دخت[را] رهاکرد.

فرخ‌روز چون بدید دانست که ترسیده است. درمیدان آمد و گفت : ای گیلك چرا بازگشتی؟ گفت: ای شاه، ازاین جادو بترسیدم که روی به من نهاد. فرخ‌روز گفت: ازبهر تاج‌دخت آمدم، که شینی باشد که...راباز برد. گیلك گفت : ای شاه، او راگیر وهر کجا خواهی گو می‌بر.

این می‌گفت که فرخ‌روزبتاخت. گرزی دردست‌داشت. برسرتاج‌دخت زد و او را درهم شکست. پس روی به زنگ نهاد. پیش وی بازآمـد . زنگ دستی پیش فرخ‌روزداشت. اژدهائی بود دهان بازکرده تا فرخ‌روز رافروبرد. فرخ‌روز نام‌یزدان یادکرد. تیغی بزد وآن سراژدها بینداخت. دست زنگ‌بود. زنگ دست دیگربه وی راندکه او را بگیرد و فرو برد. فرخ‌روز تیغ بزدوآن دست دیگر بینداخت. زنگ آتش ازدهان رها کرد. پیرامون فرخ‌روز برآمد.

هرکه را یزدان یار باشد و فرپادشاهی دارد و از بهر[1] کارها او را اجـل مانده باشد، چگونه دیووپری و آتش جادوان بروی ظفریابد؟ فرخ‌روز درمیان آتش بود. مکابر به وی درآمد. تیغ برسرزنگ زد، چنانکه سرزنگ بشکافت. زنگ بیفتاد. تیغو بدید. گفت: ای قابوس، فرخ‌روز فرپادشاهی دارد ازیزدان که جادوی را بشکست؛کاروی به دیگرگون‌بایدکردن؛ بفرمای تا طبل آسایش بزنند، که من امشب‌کار وی بسازم.

قابوس بفرمود تا طبل آسایش بزنند. هردولشکر بازگشتند. چون‌تیغو

۱ـ اصل: بهتر

به بارگاه آمد، شب پر از دره باز آمده بود. تیغوگفت: مرزبان‌شاه چون بود؟ گریان بود وناخوشی می کرد یا نه؟ شب‌پر گفت: با مردم سخت گستاخ است، پنداری که با جماعت دره برآمده است. تیغوگفت: نیك آمـد. پس از هر دو جانب طلایه بیرون فرستادند.

ازاین جانب طلایه گیل وگیلك بودند. نیم‌شب هر دوان به حکم تماشا می‌رفتند درخشك‌رود، تا مگر صیدی پدید آید، که آوازقومی شنیدند که با هم سخن می گفتند. چون آن آواز ایشان بشنیدند ، روی بدان جانب نهادند تا بدانند که کیستند؟ ناگاه برسیدند. قومی دیدند حلقه کرده، ویکی درمیان ایشان می گفتند: کجا رویم؟ لشکرگاه فرخ‌روز کجاست؟ نباید که به لشکرگاه قابوس رویم و ما را بگیرند وگیل وگیلك آن بشنیدند. گفتند : این قومی‌اندکـه راه لشکر ما می‌جویند؛ پیش ایشان آمدند.

آن قوم چون آن دوسواردیدند، بترسیدند. پراگنده هریکی بایستادند. سخنی می گفتند. گیل گفت: کیستید و چرا ایستاده‌اید؟ چون گیل وگیلك نگاه کردند، قومی زنان دیدند. آن زنان‌گفتند: شما ازکجائید وکیستید؟ گیل آواز ایشان بدانست که از هفتاد دره‌اند، ومی‌ترسندکه ما از لشکر قابوسیم. گفت : ای زنان، ما از لشکر فرخ‌روزیم؛ من گیل‌ام، و این فرزند من گیلك است .

چون زنان نام‌گیل وگیلك شنیدند ، دانستند که راست می‌گـویند ، که دانسته بودندکه ایشان با فرخ‌روزاند. ازمیان زنان یکی گفت: ای پهلوان‌گیل، منم خواهر لاك؛ چون معلوم کردم که لاك به خدمت فرخ‌روز رفت، گوش می‌داشتم که کس فرستد ومرا بیاورد؛ هیچ کس نیامد؛ تا به اکنون ، که معلوم من شد که او را بکشتند؛ پیش فرخ‌روز می‌آئیم تا تعزیت برادر بر سر گور برادر بداریم. گیل وگیلك ایشان را پیش‌کردند و به لشکرگاه آوردند.

بامداد، فرخ‌روز دربارگاه بود که‌گیل وگیلك به خدمت آمدندوخواهر

لاك بردربارگاه. تاگیل گفت: ای شاه ، خواهرلاك به خدمت آمده است. گفت: او را درآور. گیل بیامد و دست [خواهر] لاك گرفت. پیش فرخ‌روز آورد، تا خدمت کرد. زمین را نمازبرد. فرخ‌روز با عدنان وزیر وگوراب ومردان‌دخت و پهلوانان درتعزیت نشسته. چون خواهرلاك [را] بدید جامه دریده، شاه گریان شد. خواهرلاك گفت: ای‌شاه، ترابقاباد؛ بااین همه‌شاه روا دارد که کشندهٔ برادر من زنده باشد و خون وی باز نخواهد؟

شاه گفت: ای دختر، غم من بیش از آنست که [بتوان گفت]. و کشندهٔ او تاج‌دخت بود؛ او را به عوض خون برادرتو به علامتی کشتم که کس در جهان آن علامت ندیده است؛ و کشندهٔ وی گیلك[1] بود؛ از وی باز می‌خواه که به چه عقوبت اورا کشت؛ این غم مرا افتاده‌است که عوض خون زنان‌خویش بازخواهم، اگرچه خلق جهان درعوض خون ایشان نیایند؛ اما هر که می کشیم، به عوض خون برادر توگیریم. به مردان‌دخت فرمود تا او را به خیمهٔ خویش فرستاد و تیمارداری فرمود، که خیمه و بارگاه لاك به گیل وگیلك داده بود.

واز آن جانب، چون لشکر بازگشتند، قابوس با سراق و تیغو دربارگاه آمدند و لشکر به طلایه بیرون فرستادند. ایشان دربارگاه ازهرگونه سخنهامی‌گفتند. تا قابوس گفت: همه‌کارایشان سمك راست می‌دارد، واگرنه ایشان راچه محل باشد. مردی ایستاده بود ازخدمت‌کاران تیغو، نام او سیه‌میل، گفت : ای شاه، مرامی‌باید که سمك را ببینم، تا مگر به چاره سروی کفایت توانم کردن ؛ و پهلوانان شاه فرخ‌روز را ببینم و بدانم تاکارهریکی چون می‌باید کردن؛ و بگوی تا سمك درمیدان آید و اورا بنگرم[2].

جمجاش وزیرگفت : چنین نتوان دید ؛ هر که به جنگ رود او را پیکار می‌باید کردن‌نه‌نظارگی؛ که هر که درمیدان آید اورابکشند، چگونه دیده‌باشد؛

۱ــ اصل: گیل ۲ــ اصل: بنگر

چاره آنست که ترا فردا به رسولی باید رفتن و به بهانهٔ رسالت همه را در بارگاه دیدن، تا دیده باشی. سیه‌میل گفت: به رسولی چه‌گویم؟ جمجاش گفت: بگوی که شاه قابوس می‌گوید که شروان‌دخت بدهید و مرزبان‌شاه بازستانیدو دست ازمحترقات بدارید؛ که ایشان خود این‌کار نکنند، وبنگرتا چه‌می‌گویند؛ چون بازگردی، آنگاه‌کارمی‌سازیم. همگان‌گفتند: نیکو رای زدی. این‌بگفتند و پراگنده شدند.

تا روز دیگر ، بامداد پگاه قابوس به تخت بـر آمد . سراق با تیغـو و پهلوانان حاضر گشتند. سیه‌میل برخاست. باده غلام سوارگشت روی به‌راه‌نهاد تا به‌کنار لشکرگاه فرخ‌روز آمد. گیل وگیلك ایستاده بودند. چـون نشان درهٔ جادوان بدیدند ، بدانستند که از درهٔ تیغو می‌آید . تا پیش رسید . گیل نگاه کرد. سیه‌میل [را] دید. او را بشناخت، که همه را دیده بود. لرزه براندام وی افتاد. تا سیه‌میل برسید. گیل پیش‌باز رفت که کیستید و چه‌کاردارید؟ سیه‌میل او را نشناخت[1] اگرچه دیده بودش. گفت: رسولم ازشاه قابوس به‌فرخ‌روز. گیل گفت: باش تا با شاه بگویم.

وگیلك را با ایشان بداشت و خود روی به راه نهاد ، تا به بارگاه آمد . پیش فرخ‌روز خدمت کرد. لرزه براندام وی افتاد. گفت: ای‌شاه ، زینهار کـه سیه‌میل جادو به رسولی آمده است؛ و درجادوی استاد است ؛ اگرچه از تیغو آموخته است، زیادت ازتیغو است؛ باید که بدان ننگری که او رسول است،او را قهر کنی. فرخ روزگفت: اگر جادواست، نام خود زشت نتوانم کرد؛ فردا خود در میدان روم و او را قهر کنم. گیل‌گفت: ای شاه، زینهار که او را زنده مگذار که ازبارگاه بیرون‌رود، که‌کار وی ترا معلوم نیست؛ دشمن به دام آمده، لابدرنج برخودنهیم ودرمیدان‌رویم؛ به‌هرگونه که باشد،اورا قهرمی‌باید کردن.

عدنان وزیرگفت: ای [شاه] اگر چنان‌است که گیل می‌گوید ، مصلحت

[1]ـ اصل: بشناخت

است ؛ گیل چیزی می‌داند ؛ سهل است ، من او را به سخن در آورم تا با تو زیادتی گوید، و یکی بدین کار بداریم تا او را بکشد. گیل گفت: ای شاه، این کار من کنم؛ چون در بارگاه بنشیند، در پس پشت وی می‌باشم ؛ چون سخن بیهوده گوید و غافل باشد، من او را یك تیغ چنان بر سر زنم، که پسندیده باشد و نام زشتی بر شاه نیاید، که بر جرم خود کشته شد، وما راکام بر آید. فرخ‌روز گفت: تو دانی .

گیل باز گشت . پیش سیه میل آمد. او را به بارگاه آورد . فرخ‌روز در تعزیت بود،کام و ناکام بفرمود تا پهلوانان حاضر آمدند، که سیه‌میل بر در بارگاه پیاده‌گشت. در بارگاه شد. خدمت نکرد وسلام نگفت . بر جایگاه که خواست بنشست، هیچ رسم و قاعده خدمت کردن به جای نیاورد. عدنان وزیر بفرمود تا جلاب آوردند و بازخوردند. پس خوان بنهادند و نان بخوردند . شاه در تعزیت بود. شراب نمی‌خورد. شراب نیاوردند.

عدنان وزیر گفت: ای آزاد مرد، ترا چه خوانند و به چه‌کار آمده‌ای و چه‌پیغام داری؟ و نخست‌بدان که شراب‌ازبهر آن‌نیاوردیم که شاه در تعزیت‌است؛ بیاور تا چه داری؟ سیه میل گفت: نام من دانی؛ مرا شاه قابوس فرستاده است؛ و سراق و تیغو می‌گویند که این خون ریختن در باقی می‌باید کرد؛ شروان‌دخت توداری، باز فرست تا مرزبان‌شاه فرزند تو [را] که ما داریم باز فرستیم ؛ و دست ازمحترقات بدار و بازگرد و به حامیه رو. فرخ‌روز بانگ بر وی زد . گفت: کار فرخ‌روز پسر خورشید شاه بدان رسید که او را خراج می‌باید دادن وعاجزی دیگران می‌باید کردن؟ ولایت‌ازدست رها می‌باید کردن؟ شروان‌دخت باز ندهم و مرزبان شاه ، مرد من آنجاست که اورا بی رنجی بیاورد.

سیه میل گفت : کیست که آنجاست وفرزند ترا تواند آوردن ؟ گفت: عالم افروز معروف به سمك . سیه میل گفت : سمك این‌جانیست ؟ پس آن

کیست که پیش تخت برپای است؟ گفتند : ابرك شاگرداوست . گفت: این جوان دیگر کیست ؟گفتند : روز افزون . همچنین هریکی را می‌پرسید و شاه نام ایشان می‌گفت. تا[1] عدنان وزیر گفت : ای سیه میل، تو به رسولی آمده‌ای یا به جاسوسی ؟ پنداری که ما ترا نمی‌دانیم، که‌نام همه باز می‌پرسی ؟ سیه‌میل گفت : آمدم وپیغامی آوردم؛ تو اگرخواهی‌رسول گیر واگرخواهی جاسوس توچه کار داری ؟ هنوز تمام نگفته بود که گیل تیغ برسر وی زد ، چنانکه تا بسینه بشکافت . گفت : اگر به جاسوسی آمده‌ای ، سزای جاسوس این بود ،

پس هرده غلام که باوی بودند، بگرفتند . شاه گفت : ایشانرا رهاکنید تابروند . گیل گفت :ای شاه ، اگرچه بی‌ادبی است، ازمن‌بنده معذور دارد که چنین‌می‌باید کردن.هرده‌رابینی‌بشکافت.گفت:پیش‌قابوس‌رویدواحوال‌بگوئید که هر که به جاسوسی آید به نام‌رسولان، سزای او[آن]باشد که[سیه‌میل] دید.

غلامان روی به راه نهادندتا پیش قابوس آمدند . وسراق و تیغوحاضر بود[ند]چون غلامان را بدان صفت بدیدند ،برآشفتند .گفتند: این چه معاملت است و سیه میل کجاست ؟ ایشان احوال بگفتند . تیغو برآشفت . و گفت : اگرمن کاری نکنم با ایشان که تاجهان باشدبازگویند ، پس [نه] تیغوام .

بگفتند و می‌بودند تا شب درآمد وبگذشت وروز برسید . تیغوبفرمود که کوس حربی فرو کوفتند . سپاه روی به میدان نهادند .

از آن جانب فرخ روز چون آواز کوس حربی شنید . گفت : دشمن عزم میدان می کند . بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند . چون صف هر دو سپاه راست بداشتند . از خدمت کاران تیغو مردی بود نام او راهان، اسب در میدان جهانید . چون زنگ جادو هر چهار دست وپای اسب بر مثال سرسگ بانگ می‌داشتند، چنانکه آتش‌ازدهان ایشان می‌جست، وراهان نیزه دردست،

۱ ـ اصل : با

وهیچ سلیح دیگر باوی نیست .

چون راهان درآمد و مرد خواست ، کرا زهره بود که درمیدان رود. همه سپاه فرخ‌روز برجای ایستاده ونظاره می کردند . هیچ کس درمیدان نمی‌رفت. مردان دخت‌اسب درمیدان جهانید. با راهان[1] درآویخت. هرچه مردان دخت برراهان می‌زد ازنیزه وتیغ، بروی‌کار نمی کرد ونیزهٔ راهان به مردان‌دخت می‌آمد وجراحت پیدا می‌شد ، چنانکه سه جای اندام مردان دخت [را] زخم رسید . ناگاه درآمد . کمربند راهان را بگرفت . راهان نیز کمربندمردان دخت بگرفت . قوت می کردند .

ناگاه از کنارهٔ هر دولشکر سواری اسب درمیدان جهانید ؛ کجا رستم دستان یا سام نریمان یا بهمن درازپای یا اسفندیار روئین تن یا فرهاد میلاد . چنانکه از هیبت و سیاست آن سوار هردو سپاه بهراسیدند . چنان پنداشتند که آن سوار ازفرق سر تا سنب اسب درآهن غرق بود و یك پاره‌آهن است سلیح ومرد و اسب .

چون نیك نگاه کردند ، به‌رسم شاهان خود راآراسته بود . همه سلیح وی زراندود به‌جواهرمرصع، خودوجوشن وساقین وساعدین؛ و کمری‌گوهر نگاربالای سلیح درآورده، تیغی حمایل کرده ودیگری درزیرر کاب و کمندی برفتراك استوار کرده وعمودی گران سبك به قربوس زین فروگذاشته، کمانی دربازوافکنده و گرد کمربه‌تیر آراسته ودرق درپس پشت افکنده، اما نیزه باوی نبود ؛ وبر اسبی سوار گشته که تا چشم و سرایشان بود ، چنان اسب هرگز ندیده بودند. اسبی بود محجل، تازی نژاد،خردگوش، خردخرده ، شیرسینه، پلنگ[2]منش،گورسرین، گوزن ساق،آهو تك، یوزچشم،هژبرزهره ، کرگدن قوت، گرگ پوی، زرافه‌گردن، ببردو، پیل‌گام، هاون سم، جوزا دم ، مه نعل،

---

۱ ــ اصل : رهان ۲ــ اصل : فلك

کوکب میخ، ضخم‌ران ، آخته یال،گوهر دیده، چنانکه ازباد سبق بردی و بر طرازعنکبوت بدویدی و بردرمی چهارسم بنهادی ؛ برحلقهٔ ناخن پیرای ناورد کردی و به هینی از قلزم بگذشتی و ازکوه احد بجستی . آراسته چنان اسبی با سازهای تمام؛نه چنانکه بدانستندی کسی وصف آن بکردن ،تا باز نمودمی که چگونه اسبی بود . اسبی چنانکه صفت وی شاعر گوید : شعر[1]

بارهٔ جنگی خرآبادی بجنگ از بهر کین
باد پائی کش عقیلی مادر و تازی پدر
. . . .
پیل پیکرگرگ پوی وگورپشت و شیربر
ماه منظر مهر پشت و زهره چشم وتیزگام
مشتری دیدار ومریخ آلت وکیوان جگر
ارکنی‌هائی به‌کیوان‌برجهد بی قال وقیل
ورکنی هینی به‌قلزم‌بگذرد بی شور و شر
مونس راه و به‌رزم اندر مبارز را پناه
هم به‌کراوراست تازدنیك‌هم هنگام فر[2]
چون‌براوبرزین‌نهی‌گوئی‌بخفتستی‌بخواب
چون بجنبانی عنان گوئی جهان آمد بسر

چنان شخصی برچنان اسبی سوار درمیدان آمد .

دولشکر نظاره که آن چهار دست وپای اسب برزمین نمی‌آمد ، نگاه می کردند تاکجا می‌رود وکجاخواهد رفت‌وچه‌کردار دارد، که برابرفرخ‌روز آمـد . خدمت کرد . چون برق اسب بجهانید . در میدان آمد پیش‌راهان . بانگ بروی زد . گفت : ای جادوی نابکار ، دست از وی بدار ؛ چرا بازنی می کوشی، که مرد تو آمد. ازهیبت و سیاست آن‌بانگ[3] وی مردان دخت‌گفت

۱ـ اصل : بیت ۲ـ اصل : هم بکردار است بارو ۳ـ اصل : یال

که من بهراسیدم . راهان ازنهیب وی دست از کمربند مردان دخت بداشت . سوار درآمد. کمربند راهان بگرفت. او را ازپشتاسب برداشت. به‌سردست آورد . عنان اسب وی بگرفت . بامردان دخت پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد . راهان‌را برزمین زد، چنانکه راهان را همه اندام راهها شد ، یعنی که از اندام وی پاره‌ای درست نماند وبحقیقت بمرد .

آن سوار بازگشت . به میدان‌آمد . مرد خواست . خورجادودرآمد . نیزه‌ای داشت سروی برمثال اژدها دهان بازکرده و آتش از دهان اژدها زفانه می‌زد . پیش آن جوان آمد . بانگ بروی زد و نیزه براند ، که جوان تیغ‌زد و سرنیزهٔ او بینداخت . درآمد . او را کمربند گرفت . از زین برداشت . با اسب وی را پیش فرخ‌روز آورد . او را برزمین زد تا بمرد .

بازگشت و به میدان آمد . شریون جادو به میدان آمد . هم بدان گونه باسهم و سیاست وآتش از نیزه روان کرده ، جوان آتش به هیچ نگرفت . به لعب نیزهٔ وی دور کرد . درآمد کمربند او بگرفت . برداشت . عنان اسب وی بگرفت . پیش فرخ‌روزآورد . خدمت کرد و او را برزمین زد چنانکه تا وی بود نفس برنیاورد . گفت : ای شاه ، دشمنان ترا همه از این‌گونه خواهم کشت .

بازگشت به‌میدان‌آمد. که طومان جادو درمیدان‌آمد، [دو]دست برمثال اژدها ؛ از دهان ایشان آتش می‌افروخت . پیش جوان آمد . دست فراداشت تا او[را] فروبرد، که جوان تیغ زد وهردودست وی بینداخت . مکابردرآمد. تیغ بر سر وی زد . تا سینه بشکافت . هنوز طومان‌نیفتاده بود که سیل جادو درمیدان‌آمد . هیچ ساز جادوی باوی نبود و کسی ندانست که او جادواست. تا پیش جوان رسید . خواست که با وی درآویزد که سیل چیزی بخواند ودر روی هوا بدمید در هوا ابری برآمد وتگرگ باریدن گرفت هریکی برمقدار

یك من .

جوان در رسید . از آن تگرگ اندیشه نکرد . به سیل درآمد . تیغی زد . سروی بینداخت . تگرگ نماندوابرناپدیدار شد که سوق جادو درمیدان آمد برصورتی عظیم سهمناك . چنانکه از هفت[1] اندام وی‌آتش می‌افروخت ، وشمشیری در دست ، پنداشتی که زفانهٔ آتش در دست دارد . چون برق می‌درفشید . پیش جوان آمد . تیغ به وی فرو گذاشت . آتش ازتیغ روانه شد که درجوان افتد، که جوان اسب درگوشه‌ای جهانیدتاآتش ازوی درگذشت. درآمد . تیغ زد برمیان سر وی، و اورا چون خیار به‌دو نیمه‌کرد .

جوشان در میدان آمد . هیچ سلیح نداشت . پیش جوان آمد . مشتی خاك در دست در روی هوا برانداخت . در حال بادی و گردی برخاست ، چنانکه جوان وجوشان درمیان گرد ناپدیدار شدند و هیچ‌کس ایشانرا ندید . فرخ روز دلتنگ بود . تازمانی برآمد . جوان [را] دیدند ازمیان‌گرد بیرون آمد . جوشان را گرفته پیش فرخ روزآورد . او را بر زمین زد .

تیغو ازآن جانب بدید . برآشفت . روی به میدان نهاد . جوان درپیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای شاه ، تیغو در میدان آمد ؛ عظیم جادوئی است ؛ هیچ باوی نتوانم کردن ، و با او برنیایم ؛ اما باجملهٔ لشکروی حرب کنم وتوانم کردن . فرخ روزگفت : سلیح من بیاورید. جوان گفت : ای‌شاه، اگر درمیدان می‌روی خود را نگاه‌دار که در جادوی بکمال است ، باشد که تو به فرّیزدانی باوی کاری توانی کردن .

نگاه کردندتا تیغودرمیدان‌آمد. براسبی‌سوارگشته ، اما به جادوی‌چهار دست وپای اسب برمثال سرسگ، وسراسب برمثال سرپیل. ودوخرطوم‌برسر وی. آتش ازآن خرطوم زفانه می‌زد، وعلمی کوچك سرخ دردست. آن جوان گفت: ای‌شاه، آن علم‌می‌دارد؛بدان جادوی‌می کند؛جمله جادوان عالم‌بااین‌علم

۱ــ اصل : هیبت

برنیایند . مگربند ازوی به‌دست آورند .

فرخ روزسلیح پوشیده بود. گفت : اگرمرااجل به‌دست این آمده‌است، هیچ نتوانم کردن . روی به عدنان وزیر کرد . گفت : از این جایگاه می‌روم ؛ ودانی که درهمه جهان مرا هیچکس نیست ، مگرفرزند،مرزبان شاه، و او خود در دست جادوان است؛ ومردان دخت که زن من است ، به جایگاه خود کردم ؛ زینهار اگرمرا کاری افتد و به دست این جادو هلاك شوم، زنهار تو رها مکن که مردان دخت با سپاه خون من باز خواهند ؛ تو بامردان دخت باش ، هر کجا که باشد ، و ازمن بدرود باشد ؛ اگرعالم‌افروز بیاید ، او را از من سلام برسانید و بگوئید که ازرفتن وی چه برمن آمد؛ دانم که غم خوارگی من کند ؛ زینهار ، اورا نگاه دارید، دانم که بعد ازمرگ من عالم‌افروز کاری نکند ؛ چنان کنید که فرزند من ازدست جادوان بیرون آورید و او را بپرورید و غم خوارگی کنید و تیمار دارید ، که مادر ندارد و امید نیست که پدرش خواهد ماند یا نه .

این احوال می‌گفت . همگان می‌گریستند وزاری می‌کردند و در شاه آویخته بودند . جوان‌گفت : اورا رها کنید تا برود، که اگر لشکرروی زمین پیش تیغو روند همه را قهر کند و با وی هیچ بدست ندارند ؛ مگر فرخ روز به فرّیزدانی باوی برآید ، ویزدان اورا نگاه دارد . اومیداست که چنین باشد. پهلوانان می‌گفتند : ای شاه ، توباش تا ما برویم و جانها فداکنیم ، که ما از بهر این بلاایم؛ صدهزار از ما هلاك شوند بهتر از آن باشد که رنجی به شاه رسد ، که مارا هزار مرگ باشد از رنج شاه . فرخ روز گفت : شما برجایگاه می‌باشید ؛ و اگر مرا کاری افتد ، شما حق من بجای آورید و ازیزدان مرا نصرت خواهید .

این بگفت وروی به میدان نهاد. دردل بایزدان مناجات کرد. گفت: یزدانا،

کامگارا، کردگارا، پروردگارا، تو دانی که من بنده هرگز به راه باطل نرفتم و هیچ نکردم که از رضای تو بیرون بود؛ و درپادشاهی وفرماندهی داد کردم، بیداد نفرمودم، و خلق ترا نگاه‌داری کردم؛ قادری که شر این جادو از من کفایت کنی و مرا نگاه‌داری؛ این مناجات می کرد و به میدان می آمد تا پیش تیغو رسید. تیغو گفت: ای جوان، تراجز[1] خود کسی نبود؟ از جان خود سیر گشتی که پیش من آمدی؛ مگر مرا نمی دانی، یا نام من نشنیدی؟ فرخ‌روز گفت: چرا ازجان سیر آمدم؟ ترا می‌دانم و نام تو شنیده‌ام، تیغونام، ونسب توجادوی؛ تو بیاور تا چه‌داری؛ که اگر این جادوان را که دیدم بترسیدمی، هرگزپادشاهی نکردمی، که بسیار جادوان از تو عظیم‌تر دیدم.

تیغو آن علم در دست بگردانید. بر مقدار هزار خروار آتش از علم بیرون آمد. پیرامون فرخ روز درگرفت. هرشعله که از آن آتش می‌جست و مثال کوهی چون تیر می‌شد و چون برق می درفشید، تا به کنار لشکرگاه فرخ‌روزمی‌رسید. شنیدم که چهل کس ازلشکرفرخ‌روزبسوختند. مردمی‌سوخت وفرخ‌روزدرمیان‌آتش مانده، تا اسب وی بسوخت وآتش درفرخ‌روز افتاد.

فرخ‌روزفریاد می کرد. عنایت ازلی در رسید، بدانکه او را عمر مانده بود. درآن ساعت آن نام بزرگ یزدان که از خضر پیغمبر علیه‌السلام آموخته بود بر زبان وی برآمد. آن آتش ار وی دور شد. جادوی نماند. فرخ‌روز از فرق تا قدم سوخته بود، که آتش در سلیح وی افتاده بود و تفسیده، از آن آتش هفت اندام وی صدهزارآبله برآمده.

لشکر چون اورا باجان باز دیدند که زحمتی نبود، پیش وی‌بازآمدند، خرم و شادمانه. چون آبله‌ها بر وی دیدند می برکندند. خون از وی روانه شد. جهد کردند که او را بر اسب نشانند. نتوانست. پیاده به لشکرگاه باز

۱ ــ اصل: برابرخود

آمدند. طبل آسایش بزدند . هردولشکر بازگشتند .

آن جوان پیش فرخ روزآمد . گفت : ای شاه ، شکر یزدان که ترا رنجی به‌جان نرسید ؛ اکنون باز می‌گردم . فرخ روز باآن‌همه رنج که بود ، گفت : ای‌آزاد مرد، کیستی تو واز کجاآمدی ونام توچیست؟ آن جوان‌گفت: ای شاه ، وقت گفتن نیست ؛ آمدم و خدمت کردم ؛ باز خواهم گشت . این بگفت و برفت .

فرخ روز به بارگاه آمد .درد [را] طاقت نداشت . از هر گونه داروها می‌آوردند و طلی می‌انداختند و در وی می‌مالیدند . خونابه می‌آمد و درد بیشتر می‌کرد و رنج وی زیادت . تا شب درآمد . از هر دو جانب طلایگان بیرون آمدند .

از آن جانب، تیغورا وزیری بود نام وی‌کاجان . هرچه تیغو ازجادوی بدانستی کاجان بدانستی . تیغواورا به طلایه فرستاد بالشکری فراوان .گفت: راه نگاه دار و بیدارباش ؛ نباید که امشب به کینه شبیخون آرند . کاجان در طلایه بود، تا پاره‌ای‌ازشب بگذشت . باخودگفت : بروم ؛ باشدکه امیرطلایهٔ [فرخ‌روز] به دست آورم و پیش تیغو برم ؛ کاری کرده باشم .

این اندیشه می‌کرد . بالشکر گفت : شما می‌باشید ، که من می‌روم تا بنگرم که امیر طلایهٔ ایشان کیست ؟ مگر اورا به‌دست توانم‌آوردن . اسب می‌راند تا پیش طلایهٔ فرخ روز رسید . گیل نگاه‌کرد . نشان جادوان دید . بهراسید . چون نیك نگاه‌کرد ، کاجان [را] دید. فریاد برآورد . عنان اسب بازگردانید و باز پس آمد .

روز افزون به طلایه بیرون آمده بود از دلتنگی ، برامید آنکه مگر از عالم‌افروز نشانی یابد . چپ و راست بر می‌گشت . در آن ساعت پیش گیل ایستاده بود.گفت : ای پهلوان، چه بوده است که‌عنان اسب بازپس می‌گیری؟

گفت : ای روزافزون ، خاموش که کاجان کدخدای تیغو آمده است ، ندانم به چه کار ، مگر به طلب صیدی .

این بگفتند . تا کاجان گفت : امیرطلایه کیست ؟ بگوئید تا بیاید .گیل گفت : امیر طلایـه پیش شاه باز گشته است به‌کاری ؛ ما خدمت‌کاران‌ایم ؛ روزافزون‌گفت : ای پهلوان، از وی می‌ترسی؟ چه‌گوئی اگرمن او را بیاورم. گیل گفت نمی دانی که چه می‌گوئی ، مگر از جان خود سیر آمدی که پیش وی می روی؟ روز افزون گفت تواو را به سخن می‌دار . این بگفت و اسبی ازیکی بستد وسوارگشت . روی به راه نهاد . ازکنارطلایه بگذشت . درپس طلایگان قابوس آمد چنانکه از لشکرگاه می‌آید به تعجیل اسب می‌تاخت تا پیش طلایگان رسید. سواران‌گفتند چرا چنین اسب به تعجیل می‌رانی درشب تاریك ؟ روزافزون گفت مرا به تعجیل فرستاده‌اند.کاجان کجاست که با وی کاری دارم . گفتند درمیدان است به طلب صیدی . روزافزون به تعجیل اسب در میدان راند تا پیش کاجان آمد .کاجان‌آواز پای اسب ازپس پشت شنید . بازپس‌نگاه‌کرد،ازبهرآنکه هنوزبرجایگاه ایستاده بودوباگیل‌سخن‌می‌گفت تا امیرطلایه بیاید . کاجان می‌گفت امیرطلایه باز نمی آید ؟ و گیل می‌گفت هم اکنون برسد.از هر گونه سخن می‌گفت که روز افزون برسید . کاجان گفت چرا اسب چنین می‌رانی ؟ روزافزون گفت ای وزیر ، مرا پهلوان تیغوفرستاد به کاری مهم پیش تو . بیای تا بگویم . کاجان با وی به کنار لشکرگاه آمد. روزافزون گفت ای کاجان ، تیغو می‌گوید مرا خبر آوردند که مردان دخت و گیل وگیلك هرسه به کنار خشك روداند که می‌خواهند که به لشکرگاه ما آیند . برو ایشان را بگیر بدانچه من با توگفتم . کاجان گفت با من چه گفته است من یادندارم . روز افزون‌گفت من نمی‌دانم .کاجان‌گفت ترا باز می‌باید گشتن که بروی وبازدانی تا چه گفته است . روز افزون گفت چگونه بازگردم

که مرا به تعجیل فرستاد که زود این کار بکنی ، تا من بروم و آیم روزگار برود و بی کار بمانیم ، چیزی به من داده است که به‌تو دهم مگر همانست . دست درمیان کرد و همچنان ترنجی‌ساخته بود که از آن گوسال دیو مردم‌به دست‌آورده بودند؛ امانه‌چنان بود. اما مجوف بودوبیهشانه‌آکنده ومشبك[1]. به دست وی‌داد . کاجان دروی می‌نگرید و بوی خوش‌می‌آمد . گفت این‌چیست ؟ به دماغ برد . بوی کرد که ناگاه کاجان از اسب اندر افتاد. او رادربست و بر اسب افگند. به یك لحظه اورا پیش گیل آورد. چون بدید بر وی‌آفرین کرد .

همچنان او را به بارگاه آورد ، پیش فرخ‌روز ؛ و شاه از آن درد و جراحت می‌نالید . گیل خدمت کرد . گفت ای شاه ، کاجان کدخدای تیغو آوردم که هر چه تیغو داند کاجان داند . شاه گفت او راکه آورد ؟ روزافزون خدمت کرد . گفت ای شاه ، من بنده آوردم که از بهر تو جانم به درد آمده است. مرا دوسه غم بود وغم توبرآن زیادت‌گشت . احوال بگفت که چگونه بود و چـون رفتم و او را آوردم . پس بفرمود تا دست و پای او بر بستند ، گفتند جادوی داند نباید که بگریزد . داروئی بیاورد و در دماغ وی افکند تا به هوش باز آمد . چشم بگشاد.خود را در بارگاه دید دست وپای بسته . گفت این [چه] جایگاه است ومرا بدین جایگاه که‌آورد؟ عدنان وزیر گفت شاگردی از آن سمك ، دختری نام وی دانم که شنیده باشی ، روزافزون ، و پیش تو برپای ایستاده است .

کاجان نگاه کرد . بجای آورد که آن‌است که صفت کرد که مرا تیغو فرستاده است به تعجیل کـه فلان کار بکن . فروماند . سر درپیش افکند . عدنان وزیر گفت ای کاجان ، می‌دانی که جادوئی نه بس‌کاری است و یزدان نمی خواهد و توبسیار چیزها دانی، مکن وعقل به‌جای‌آور و از کرده پشیمان

۱ ــ اصل : مشبق

شو ، به عهد فرخ‌روز اندر آی تا چون هفتاد دره بستاند به تو ارزانی دارد و تو می‌دانی که آنچه می‌گویم راست است . کاجان گفت ای وزیر ، من در عهد نتوانم آمدن کـه تیغو مرا بسته است . اگر از عهد وی برگردم در حال بمیرم . عدنان گفت چیزی بکن تا شاه ، از این رنج بهتر شود . کاجان گفت این بتوانم کردن ، اما سوگند بباید خورد که مرا نیازاری ورها کنید تا بروم و من نیز عهد کنم و سوگند خورم که چون بروم قصد کار شما نکنم و تا توانم جهد کنم که تیغو هر چه کند دفع آن بکنم و اگرخود بتوانم شما را از آن آگاهی دهم که چون می بایدکردن. عدنان وزیر گفت باشاه این عهد می‌بایدکردن .کاجان گفت این مایه دانم .

فرخ‌روز سوگند خورد که اگر آنچه کاجان می‌گوید بجای آورد او را رها کند تا برود و نیازارد و رضا ندهد . چون شاه سوگند خورد کاجان نیز سوگند خورد چنانکه گفته بود . شاه بفرمود تا او را بگشادند . کاجان در حال دیگ روئین خواست وآب درکرد و آتش خواست تا بر افروختند وآب گرم کردند. پس داروئی خواست . ایشان ندانستندکه چیست . گفتندما ندانیم و نداریم . کاجان دست در میان کرد . کیسه برآورد . بگشاد . دارو برآورد و درآب گرم کرد تا نیك بجوشانید . پس بفرمود که شاه فرخ‌روز برهنه شد . و آن آب بروی فرو گذاشت ودست بـه وی فروماليد . چنانکه پوست از سیرباز کنند، پوستی ازفرخ‌روز بازکرد. هفت اندام وی درست‌شد هیچ رنـج بروی نبود . شاه آفـرین کـرد .کاجان را درکنار گرفت وبا شادمانی گسیل کرد . روزافزون پیش از وی رفته بود ، خود را به لشکرگاه قابوس افگنده.

چون طلایگان بازگشتند کاجان با ایشان نبود . تیغو پرسید که کاجان کجاست ؟ گفتند ای شاه، دوش به طلایهٔ فرخ روز رفت که مگرصیدی بیاورد

تا این ساعت گوش وی می‌داشتیم باز نیامد.مگر او را بگرفتند . تیغو دلتنگ شد، که کاجان از در بارگاه درآمد . پیش تیغو خدمت کرد . تیغو پرسید که تا این ساعت کجا بودی ؟ کاجان گفت ای پهلوان ، دوش به طلایهٔ ایشان رفتم که مگر صیدی به دست آورم . ناگاه فرخ روز به من بازافتاد . ندانم که از آن آتش که در وی زدی چگونه به سلامت بود . هرچه دانستم از جادوی، اگر چه کاری نتوانم کرد ، بسیار جهد کردم و باوی درکار کردم هیچ سود نداشت . عاقبت مرا بگرفت وببرد واز من بپرسید که تو کیستی ؟ گفتم کاجان وزیر از آن تیغو . فرخ روز گفت در عهد من آی . من گفتم ای شاه ، از من چه آید ؟ مرا رها کن تا بروم . فرخ‌روز گفت او را بند برنهید . خواستند که مرا بند برنهند.من گفتم ای شاه ، اگر مردی به جوانمردی که درتن تست مرا رها کن . فرخ‌روز مرا رها کرد . خلعت فرمود . نپذیرفتم . پیش تو آمدم . ای پهلوان ، عظیم پادشاهی پهلوان و جوانمردست . تیغو گفت ای کاجان ، چون دیدی او را هیچ سخن نگفت . کاجان گفت ای پهلوان ، خود ما را به هیچ نمی دارد و به سلامت است و تن درست . بدان جوانمردی که از وی دیدم ، می‌خواستمی که تو فرمان‌من کاربستی وباوی جنگ نکردی . با چنان شاه پیکار کردن نشاید که زیبا و خوش سخن و جوانمرد شاهی است . اگر پند مرا کار بندی ما را با ایشان چه‌کار ؟ از بهر قابوس چنان پادشاهی را[1] اگر رنج نمائیم تا قابوس ما را چه دهد یا به‌جای ما چه‌کند ؟ برخیز تا به دره رویم به جایگاه خویش . قابوس و سراق با ایشان رها کنیم و اگر قابوس کس فرستد که چرا برفتی ؟ بگوی من با فرخ‌روز جنگ نخواهم کردن که او فرّ یزدان دارد ، تو دانی با وی . و اگر گوید که ترا ببایدآمد، فرمان وی نبریم . صدهزار قابوس با سراق با ما چه توانند کرد ؟

۱ ــ اصل : پادشاهی است

تیغو گفت زشت باشد که ما برویم. گویند با فرخ‌روز برنیامد. یك فردای دیگر مصاف کنیم اگر کاری برآمد پس اگرنه برویم. این قرار دادند و می‌بودند.

در احوال عالم‌افروز که چون افتاد و رفتن روزافزون به طلب وی.

چنین گوید خداوند حدیث کـه چون روزافـزون پیش از کاجان به لشکرگاه قابوس رفت درلشکرگاه به طلب عالم‌افروز می‌گشت. اورا نمی‌دید. با خود گفت ازهفتاد دره طلب باید کردن. روی به‌راه نهاد تا به سردره آمد. از تقدیر یزدان قومی خربندگان، علوفه به لشکرگاه آورده بودندوبه دره باز می‌رفتند. روزافزون خرم شد. گفت خود را به دره باید افگندن، شك نکنم کـه عالم‌افروز به درهٔ خونیان رفته باشد. اگر آن‌جایگاه نیست در عالم رفته است. روزافزون در میان خربندگان به دره فرو رفت. اگرچه مردم می‌آمدند و می‌رفتند همچنان تا به درهٔ بهلان رسیدند. خربندگان پراکنده شدند که هرقومی به دره‌ای می رفتند. روزافزون برسردرهٔ بهلان نگاه کرد. قومی‌زنان دید، کنیزکان که هریکی آفتابه‌ای ومشکی وسبوئی‌داشتند. پیش ازاین گفتیم که دردرهٔ بهلان آب نبود. به سر دره می‌بایست آمدن و آب بردن. چند درهٔ دیگر هم بدان سبیل از آن چشمه آب بردندی. روزافزون بایستادودر آن کنیزکان می‌نگرید. کنیزکی گفت ای آزاد مرد، چرا نگاه می کنی، چه کار داری، طلب کار کیستی؟ روز افزون گفت برادری دارم گم‌گشته است. او را می‌جویم. مگر در این جایگاه آمده است. طلب کارمی‌باشم مردی بدین صفت و بدین شکل و شمایل. آن کنیزك گفت این چنین مرد که تو نشان می‌دهی، مگر ده روز بیش باشد که این‌جایگاه بگذشت، سربرهنه کرده بود. به درهٔ خونیان رفت.

روزافزون خود ازعالم‌افروز شنیده بود که هر که به درهٔ خونیان رود سربرهنه کند. سر برهنه کرد و روی به راه نهاد و قاعدهٔ آن هفتاد دره چنان بود که هر که سربرهنه کردی [و]روی به درهٔ خونیان نهادی، کس او را نگفتی که

کیستی . راه نمودندی‌تا به دره رفتی . روزافزون گفت به درهٔ خونیان می‌روم که راه راست بود و هر کس او را خود می‌نمود .

چون روزافزون برسید ماهوس برسر دره بود با قومی . چون روز- افزون را بدید بفرمود تا او را پیش وی آوردند . روزافزون خدمت کرد . ما هوس گفت کرا کشتی بگوی واز کجا آمدی ؟ روزافزون گفت ای پهلوان، کسی را نکشتم‌وخونی نیستم . خدمت کارعالم‌افروزم، معروف به سمك . به طلب وی‌آمده‌ام که از ما گم گشته است . گفتم درخدمت پهلوان باشد . بدین گونه توانستم آمدن . ما هوس بخندید .گفت تو کیستی که چنین حیلت کردی. گفت منم روزافزون . ما هوس احوال وی از عالم افروز شنیده بود . او را پیش خود بنشاند . گرامی کرد .گفت ای روزافزون ، ازعالم افروز خبردارم کـه پیش من بـود . بعد از دو روز آوازه در دره افتاد که مرزبان شاه [را] آوردند و به درهٔ تیغو می‌برندوزنان فرخ‌روز[را]هرچهاربکشتند . تاج دخت کرد . از این کار بسیار بگریست و زاری کرد. بخواست که کاری کند . من او را نصیحت کردم وملامت نمودم که به‌ترك فرخ‌روز نشایدگفتن که اگر کاری به نادانی بکرد پاداش دید . نام مردان بدان بدانند که کارهای ناساز به خوبی بدل کنند . تو کار خودکن تا نام نیکوئی تو برجای باشد که اگر بعد از چندین سال کارها که کردی ، یك خطا از تو در وجود آید آن همه نیکی پوشیده گردد؛و دیگر حق نان و نمك پدروی خورشیدشاه ، نگاه دار . آخر فرخ‌روز [را] توپرورده‌ای، او را غم خوارگی کن . چون بسیار او را ملامت کـردم برخاست.گفت به درهٔ تیغو می‌روم که مرزبان شاه بیرون آورم . یك هفته است تا به درهٔ تیغو رفت . ما را دل مشغول می‌باشد . به سر دره آمده‌ام و می‌باشم که احوالی از آن وی بشنوم .

روزافزون گفت ای پهلوان، چاره کن که مرا بدان دره فرستی تااحوال

وی بدانم و با او یار باشم . ماهوس گفت باش که از درهٔ تیغو می آیند ومی‌روند که تیغو به لشکرگاه است .ما ازاین جایگاه پاره‌ای پیشتر رویم تا چون کسی در دره می‌رود ترا باوی بفرستم . برخاستند و به سر دره آمدند . به سر راه به‌شراب خوردن مشغول گشتند .

اتفاق [را] روزدیگر از راه درهٔ تیغوگرد برخاست. مقدار هزار سوار بیرون آمدند و دوجوان پیشرو ایشان . ماهوس برخاست . پیش ایشان رفت. سلام کرد . آن هردو جوان پیاده‌گشتند . او را در کنار گرفتند و بپرسیدند . ماهوس گفت اگر رای باشد یك زمان درسرای خویش بیاسایید . ایشان هردو گفتند فرمان پهلوان راست. با ماهوس به‌جایگاه نشست آمدند با جملهٔ‌سپاه . ماهوس آنچه سزاوار ایشان بود ترتیب داد . خوان نهادن فرمود تا ایشان نان بخوردند و فارغ شدند . آن دو جوان را یکی نام ناشناس بود و یکی نال .گفتندای پهلوان، برویم .ماهوس گفت‌امشب شراب خوریم. فردا بروید. ایشان گفتند فـرمان تـراست ، ما را تشریفی باشد . ماهوس بفرمود تا شراب آوردند و بدان مشغول گشتند . ماهوس نگاه کرد.قومی از آن مردم دید همه جامهٔ سیاه پوشیده . ماهوس گفت این قوم را چه رسیده است که جامهٔ سیاه دارند ؟ ناشناس و نال گفتند ای پهلوان ، خویشان شربون و رنگ‌وسیه میل و هندو وراهان و طومان ومیل وسوق و جوشان[1] اند، خبرآمده است که ایشان را بکشته‌اند . ما اکنون پیش قابوس خواهیم رفتن به خدمت پهلوان تیغو . می‌گویند که در دست فرخ روز به رنج است . ماهوس گفت عجب‌کاریست چه می‌گویند؟مردی چون تیغو که جادوان عالم[را] شاگردی وی می‌بایدکردن با فرخ روز برنمی‌آید و او را زبون گرفته است و این همه پهلوانان کشت . یکی از آن میان‌گفت نه فرخ روزایشان را کشت؛ می‌گویند که دروقت مصاف

---

۱ ــ اصل : جرسان

سواری ازگوشه‌ای برمی‌آید واین همه مردان‌آن سوار کشت . ماهوس وقت کار دریافت ، مقصود آنکــه احوال عالم‌افروز بازداند ، گفت آن سوار مگر سمك است که می‌گویندمردی باوی است نام وی عالم‌افروزنهاده‌اند، به سمك معروف ، این همه کارها در جهان کرده است . ناشناس گفت او نیست که از وی این هنرنیاید ، همه دشمنان توچون وی باد، که در بند گرفتار آمده است . ماهوس خود را بدان برآورد که هرگز عالم افروز را ندیده است ونمی‌داند. گفت قابوس اورا بگرفته است ؟ناشناس گفت دردرهٔ ما دربند است . ماهوس گفت چگونه به درهٔشما افتاد؟ ماهوس را مقصود آن‌بود که همه احوال بداند. ناشناس گفت آگاهی نداری که فرزند فرخ‌روز، مرزبان شاه، را دردرهٔ ما می آوردند،سمك‌دنبالهٔ وی‌بیامدکه اورا ابرد.پنداشت که همهٔدره‌ها چون هم‌است و بتواندرفتن . درهٔ ما هر سال‌چون‌آفتاب به حمل‌آید[و]روزنوروزباشدتیغو چیزی‌بکندبه‌طلسم درپیرامون دره درهمه‌راه‌گذار، تا هرکه بیگانه باشد به درهٔ ما درآید زمین او را بگیرد . چون دیده بان بیند معلوم تیغو کند که بیگانه آمده است . کس فرستد تا او را پیش تیغو برند. بازداند که‌به چه کار آمده است و ازکجاست. اگر دشمن است او را بکشد و اگر کاری دارد برآورد .

چون عالم افروز بیامد پنداشت که چون دره‌های دیگرست ، زمین او را بگرفت . دیده‌بان او را بدید . احوال بگفت . بیامدند و او را پیش ملکه بردند . دختر تیغو از وی پرسید که تو کیستی و از کجا می‌آئی ؟ گفت ای ملکه ، خونی کرده‌ام در درهٔ خونیان بدین جایگاه آمدم . این سخن می‌گفت که این‌مردکه‌پیش ماایستاده است،اورا نام‌کورم است،جاسوس درهٔ ماست او را در لشکرگاه فرخ‌روز دیده بود و دانسته که او کیست که از شهرمحترقات تا بدین جایگا ه آمــدند با ایشان بود که می‌آمــد و باز می‌رفت و احوال‌ها می‌گفت وبسیاراورا دیده بود . چون نگاه‌کرد تاکیست او را بشناخت .گفت

ای ملکه، دروغ می‌گوید که این مرد عالم افروزست وسمك نام دارد . حیلت می‌کند . ملکه گفت این مـرد است که حامیه بگشاد و محترقات بگرفت و شطران شهر این به‌دست آورد ، قاطوس این بکشت و برادر وی قهر کرد ؟ این مرد گفت بلی . ملکه گفت ای فرومایه ، پس بگوی که به حیلت و مکر به درهٔ ما آمده‌ای تا مرزبان شاه ببری . یقینم که نتوانی برد ، به قصد هلاك ما آمده‌ای ؟ روا باشد . من دانم که باتو چه می‌باید کردن . ترا نکشم که بسیار کار با تو دارم . اورا به طلسمی بربست . بند اوچنانست که هفتاد کارد برهفت اندام او نهاده، اگربر خود بجنبد آن کاردها اندام‌های او بخاید چنانکه فریاد وی به جهان برود . بدین بند او را بسته‌اند . پیش خود بازداشته و چیزها از وی باز می‌پرسد و طعام و شراب او را تمام می دهد . ایشان این سخن می گفتند.روزافزون گوش می کرد و دریغ می‌خورد . اشارتی به ماهوس کرد تا برخاست. درگوشه‌ای‌رفت، یعنی که به قضا حاجتی می‌رود .

روزافزون پیش وی‌رفت. گفت ای‌پهلوان، یزدان کارمار است می آورد. مصلحت‌کارمن بود که ایشان برسیدند و احوال بگفتند و اگرنه من نیز برفتمی و دربلا افتادمی. اکنون بدان دره نتوانم رفتن ودربلاخود را نتوانم افکندن . جهد کن تا مرا با ایشان از دره بیرون فرستی تا پیش فرخ‌روز روم و احوال بگویم . باشد که کاری بسازد و چاره‌ای بکند . ماهوس گفت چنین کنم . به جایگاه خویش آمد . می‌بود . زمانی بر آمد . روی به ناشناس کرد. گفت ای پهلوان ، این آزادمرد خونی کرده است از درهٔ بهلان و بدین جایگاه آمده است ، اکنون می‌خواهد که بیرون رود . مگراورا در درهٔ ما دلیری ایستادگی نیست . چون از دره بیرون رود هر کجا که خواهد می‌باشد و برود . ناشناس گفت فرمان بردارم .

چون وقت آمد که بروند ، همه سوار گشتند . روزافزون [را] درپس

پشت یکی نشاندند براسب، و روی به راه نهادند تا به سر دره آمدند . او را بنشاندند . گفتند این لشکرگاه از آن قابوس است واز آن جانب در پیش آن کوه‌سرخ، لشکرگاه فرخ‌روز. هرکجاکه خواهی می‌رو، تو دانی .روزافزون دعا کرد . روی به راه نهاد تا پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد . فرخ‌روز چون روزافزون را دید گفت ای مادر ، کجابودی، احوال عالم‌افروز بگوی، او را دیدی یانه ؟ روزافزون بگریست . فرخ‌روز گفت چه بوده است ، نه او را رنجی رسیده است ؟ روزافزون گریان گفت ای شاه، همه دشمنان توچنان باد که عالم‌افروزاست . ای دریغا چنان مردی ! فرخ‌روزگفت بگوی تا آخر او را چه رسیده است که مرا آتش درجان زیادت افروختی . روزافزون زبان برگشاد و همه احوال چنانکه از ناشناس شنیده بود و دانسته همه باز گفت . فرخ‌روز دلتنگ شد . بگریست . گفت ای دریغا پدر مردان و کارساز شاهان و پیشرو جوانمردان ، هم از برای من دربند افتاده است . اگر به آزار ازمن رفت در بازار من گرفتارست ؛ چه تدبیر کنیم و چه چاره سازیم . عدنان‌وزیر با پهلوانان دلتنگ .

تا از آن جانب ناشناس و نال و دیگـران پیش تیغو آمـدند . خدمت کردند . تیغو همه را بنواخت و تعزیت باز داد . پس احوال دختر پرسید ومرزبان شاه . ناشناس گفت : ای پهلوان ، ملکه بسلامت است ومرزبان شاه پیش وی می‌باشد و دیگر عالم‌افروز گرفته‌ایم . احوال با تیغو بگفت . تیغو گفت نیك آمد. ما را فردا جنگ خواهد بود و علم سیاه بیرون خواهم بردن تاکار ایشان تمام کنم . این بگفتند و پراکنده شدند . کاجان‌وزیر چون بشنید که تیغو علم سیاه بیرون خواهد بردن‌گفت ای دریغا ، که کار فرخ‌روز وسپاه وی تمام شود اگر این علم برابر سپاه وی بجنباند. باخود گفت چاره نیست. او را باز نتوانم داشت . دوانگشت کاغذ نوشت . هم‌آن غلام را بخواند و

نامه به وی داد. گفت به کنار طلایهٔ فرخ‌روز بر. هر که بینی به وی ده و بگوی که به فرخ‌روز دهد و زود باز گرد. غلام نامه بستد. درشب به کنار طلایه آمد. سواری دید. گفت تو کیستی؟ گفت بندهٔ فرخ‌روزام. آن نامه به وی داد. گفت به فرخ‌روز ده. غلام بازگشت. آن سوار نامه به بارگاه آورد. به دست فرخ‌روزداد. فرخ‌روز نامه به دست عدنان وزیرداد. نامه بستد وبرخواند. نبشته بود:

این نامه از کاجان هوا خواه و دوستدار شاه جهان فرخ‌روز، بداند و آگاه‌باشد. ای‌شاه، زینهارزینهار که خودراوسپاه را ازاین علم‌سیاه‌نگاه دارید که فرداتیغوبه میدان خواهدآوردن که اگردرمیدان این علم بجنبانددریغ لشکر که یکی زنده نمانند. چارهٔ آن به دست من نیست امایك چاره‌آن طلسم شکستن آنست. اگرتواندپهلوانی که درتیراندازی استاد باشد یك چوبه تیر درآن علم اندازد، اگرتیربه علم آید طلسم شکسته شود چنانکه بدان علم‌گفتم ونکردید. بیش از این چاره نیست.

فرخ روز بر کاجان آفرین کرد. می‌بودند تا روز روشن شد. از آن جانب تیغوبفرمود تاکوس حرب‌فروکوفتند. سپاه روی به میدان نهاد. چون صف هردو سپاه راست شد ناشناس در میدان آمد. هرچهاردست وپای اسب برمثال سرسگ که خود بیش از این ندانستند و دستور ایشان بدین‌گونه بود، چنانکه دیگران کردند، نیزه در دست گرفته، برمثال اژدها دهان باز کرده، آتش از دهان وی بیرون می‌آمد. درمیدان می‌گشت ونعره می‌زد. آتش ازسر نیزه می‌راند. هیچکس را زهره نبود که درمیدان شود...[1]

درخواب بود. روزافزون اورا بیدار کرد. صندوق پیش وی نهاد. فرخ روز خرم شد. بر روزافزون آفرین کرد. آن صندوق برگرفت و نگاه می‌کرد.

۱ ــ ازاین جا به بعد چندصفحه افتاده است.

آن قفل و بند وبست می‌دید. گفت چگونه می‌باید گشادن؟ روزافزون احوال بگفت. کس فرستاد و عدنان وزیر [را] در آن ساعت بخواند. چون بیامد نیم شب بود. باوی بگفت و صندوق به وی نمود. عدنان وزیر در آن نامه‌ها نگاه کرد. برخواند. قفل گشاده شد. سرصندوق برافکند. شاه دست کردو هفت مهره برآورد. شاه گفت اکنون چه دانیم که کدام‌مهره می‌باید انداختن. عدنان نگاه کرد. برمهرهٔ یکم ودوم وسیم تاهفتم نبشته بود. عدنان گفت ای شاه، دلیلی پدیدار آمد. در هر مهرهٔ یکم و دوم تا هفتم بازنموده چنانکه ما دیـدیم. ازحساب دوطلسم کرد. سیوم بیرون‌آورد. مهرهٔ سیم باید انداخت. شاه‌خرم‌شد. گفت‌فردا مصاف کنیم. چون طلسم‌باطل‌شدخودرا برسپاه زنم‌وهمه را قهر کنم. عدنان وزیرگفت ای‌شاه، فردا مصاف نشایدکردن. دلیل برآنکه ایشان خودنکنند که تیغو طلب کارصندوق باشدوبه مصاف‌نپردازدودیگر جوان گفته‌است که تا من بازگردم جنگ نکنند تا سه روزدیگر. شاه گفت نیک آمد گشایش کار بود که این صندوق به دست ما افتاد تا ایشان مصاف نخواهند ما جنگ نکنیم تا آن جوان برسد. این بگفتند ومی‌بودند.

تا از آن جانب چون روزروشن شد تیغوازخواب درآمد. نگاه کرد. صندوق به بالین ندید. فریاد از نهاد وی برآمد. آشفته گشت که کاجان از در خیمه درآمد. تیغو بانگ بروی زد. گفت صندوق من کجاست. کاجان گفت تو دانی من به طلایه بودم. نگاه‌داری می کردم و درخیمه تو بودی. تیغو گفت من دانم، بگوی تا صندوق من کجاست؟ کاجان گفت من چه دانم. ازغلبه و گفتارایشان قابوس باسراق وجمجاش وزیرباچند پهلوان که دربارگاه بودند به بارگاه تیغو آمدند. گفتند چه بوده است؟ تیغو گفت هرچه درپنجاه سال طلسمات به دست آورده بودم و ساخته درصندوقی بود، دوش از بالین من برده‌اند. جمجاش‌وزیر گفت این خود ممکن نباشد که از بالین تو کسی

چیزی تواند بردن مگر آنکه به‌تونزدیك است وسود وزیان تو داند. تیغو گفت احوال من کاجان داند، وهیچکس به‌من نزدیکترازوی نیست ودخترمن احوال من داند،واواین جایگاه‌نیست که درده است .جمجاش گفت اگرچنین است باشد که کاجان دارد . تیغو گفت ای کاجان، راست می‌گوید این کاراز توخالی نیست که هیچکس درخیمهٔ من نتواند آمدن به شب مگرتو. صندوق توداری. بازده . کاجان گفت به چه کار من بازآید ، در آن صندوق کاری دانم کردن؟ و دیگر اگر می‌بردمی پیش از این ببردمی . جمجاش گفت ای تیغو، کاجان چیزی از آن طلسم داند که می‌گوید به چه کار من باز آید . تیغو گفت چیزی داند نه تمام . بیاموزد . تیغو گفت او را بگیرید . او را بگرفتند و درعقابین کشیدند. تیغو برخاست و به دست خود سه چوب بزد ، چون به چهارم رسید زینهار خواست. او را بگشادند . گفت ای تیغو ، دوش به طلایه بودم زمانی روی به طلایهٔ فرخ‌روز نهادم که مگر صیدی توانم کردن . یکی پیش من بازافتاد . او را بگرفتم . پیش تو خواستم آوردن، همهٔ سپاه دیدند . چون نزدیك لشکرگاه خود رسیدم آن سوار که هر روز میدان داری می کند ، تو مرا می‌فرستادی تا طلسم آتش بدانم چگونه گذشته بود، ناگاه تیغ براند که برمن زند، برآن صید آمد کـه گـرفته بودم. ازآن زخم‌من‌نیز از اسب درافتادم. آن سوار مرا بخواست کشتن . زنهارخواستم . مرا براسب افکند . به لشکرگاه ما درآمد. زمانی بود . او را دیدم که بدرآمد و صندوق داشت . به بالین من‌آمد. گفت چون می‌بینی؟ ترا بکشم. من گفتم ای آزاد مرد ، نه مرا خلاص دادی و آزاد کردی؟ مردان هرکرا آزاد کردند نکشند ودیگر با توچه بد کرده‌ام . ندانست که من کیستم و اگـر نه مرا بکشتی . دیگر بار گفت اگر جان دوستر داری سوگندخوری که کس را ندیدم . من گفتم جان ازهرچه درجهان دوستردارم. سوگند خورم بدانچه فرمائی . سوگند خوردم که هرگز کس را نگویم که

کسی را دیدم ؛ تاکار من به جان رسد این راز نگاه دارم. مرا بگشاد وبرفت . من سر آن شخص ببریدم وپیش لشکر بردم . گفتم با من سختی می کرد او را سرببریدم که نه پهلوانی بود که او را پیش تیغو می‌بایست بردن . جماعتی از طلایگان بیامدند و گواهی‌دادندبدانچه دیده بودند . تیغو گفت ای حرام‌زاده ، چرا پیش از این نگفتی ؟ کاجان گفت ای پهلوان، اگر مرا چوب نزدی هرگز نگفتمی که اگر چه ترا دوست دارم خود را از توبسی دوستردارم. سوگند به دروغ نمی‌توانم کردن. تاکار به‌جان نرسید نگفتم. تیغوگفت او رابندبرنهید . من دانم که این کار چگونه بوده است . جمجاش گفت ای پهلوان ، اکنون جادوی نشاید کردن ، چارهٔ این کار که داند ، با فرخ‌روز چه‌کنیم؟ تیغوگفت دختر من بهتر از این طلسم و بند جادوی دارد . آنچه من کرده‌ام باطل شد که گشادن آن به دست خصم رسید . من بدین طلسم و جادوی که دارم هیچ با ایشان نتوانم کرد تا دخترمن ملکه بیاید .

در حال مـردی بود نام او سونق ، گفت به تعجیل برو ملکه را بگوی زود برخیزوبیای وعالم افروز که دربند داری باخود بیاور. قابوس با دیگران آگاهی[1] نداشتند که عالم افروز در بند است . چون بشنیدند خرم شدند . گفتند [ای] پهلوان ، تو عالم افروز دربند داری و ما را آگاهی نیست ؟ ما را گمان بود که صندوق از بالین تو عالم افروز برده است . چون کاجان اقرار کرد ازوی باز ایستادیم . چون سمك دربند افتاد ،کار فرخ روز زود زیروزبر گردد که کار پادشاهی فرخ روزسمك راست می‌داشت. ما را با فرخ‌روزهیچ بکار نیاید . این معنی می‌گفتند . سونـق به راه افتاد و برفت . تیغو گفت ما جنگ نخواهیم کردن تا دختر من بیاید . این بگفت و می‌بودند . از هرجانب لشکر آسوده تا روز جنگ آید .

---

۱ ـ اصل : آگاه

درآمدن دختر تیغو ورستن عالم افروز وچگونگی کار ایشان .

چنین گوید خداوند حدیث که چون سونق به‌راه‌افتاد تا به‌دره‌رسید. پیش‌ملکه رفت و خدمت کرد . ملکه احوال پدر پرسید. سونق گفت ای ملکه، تیغو نیز در دست فرخ روز[1] ولشکروی عاجز آمده است. سونق گفت ای ملکه ، چه جای این سخن است ، هرروز چون جنگ آغاز می کردیم سواری از گوشهٔ هردو لشکر بیرون می‌آمدو هر که ازما در میدان می‌آمد می کشت . ازجادوی هیچ اندیشه نمی کرد ورنجی به وی نمی‌رسید. ازجملهٔ لشکرما زنگ و حور وراهان وطومان وسیل وسوق وجوشان‌را کشت و پدر تو دوطلسم‌کارفرمود، علم سیاه وعلم سرخ، و هیچ بدست نداشت ودیگر صندوق طلسم شکستن از بالین پدرت بردند . اکنون ترا می‌خواند . احوال کاجان چنانکه افتاده بود بگفت . و دیگر پدرت گفته است که عالم افروز [را] با خود بیاور . ملکه برآشفت.گفت‌پدر من‌مرده بودکه از بالین وی صندوق ببرند [و] اورا خبر نبود؟ درحال بفرمود تا دوهزار مرد ترتیب دادند .

عالم افروز می‌شنید که تیغو او را خواسته است تا ملکه گفت ای عالم افروز بدروغ، که تا بدین دره‌آمدی هیچ روشنائی ندیدم، پدرمن ترا خواسته که هلاك کند یا بازدارد. نمی‌دانم . عالم‌افروزگفت ای ملکه ، دانم که پدرت مرا بدان خواسته است چنانکه تو می‌گوئی تاهلاك کند . تو مرا هلاك کن تا خوش مرگ باشم که این بند برمن هرروز هزارمرگست و از خود سیرم . ازآن جهت سخن نمی‌گفت و اگرناچارست که مرا البته ببری بیش از مرگ نخواهد بودن. این بند از من برگیر که من برخود نتوانم‌جنبیدن . ناچار مرا برچهارپای نشانی . چهارپای می‌رود و مرا می‌برد هرلحظه صد مرگ باشد . ملکه‌گفت ای سمك ، تو دانی که جادوان عالم در دست تو اسیر بودند و

---

[1]ــ اصل : فرخ روز عاجز آمده است که از فرخ روز

چند جادو کشته‌ای و پریان عاجز تو بودند. و گفت: «آن همه زور و مردی و شطارت وحیلت و مکر و دستان توهمه برفت وفراموش کردی؟ اکنون زینهار می‌خواهی ازمن ؟ عالم افروز گفت ای ملکه ، مرا طعنهٔ زبان مزن ، دانم که شنیده باشی که چه کار درجهان کرده‌ام با جادوان وپریان . اگر آنچه درولایت های دور کرده‌ام ترا معلوم نشد دراین ولایت‌های شما نشنیدی که با قبط پری چه کرده‌ام وطلسمهای اوچگونه‌شکستم؟ همه‌کار نشاید کردن امروز چون[1] دی. اکنون پیر گشته‌ام و با این همه مگر مرا اجل رسیده است ؟ چون اجل فراز رسد هیچ کارازدست برنیاید که دست وپای بسته شود، زبان ازگفتارفروماند، عقل خیره گردد ، دانش بشود[2] . نظر تیرگی نماید ، اندیشه و خاطر از کار فرومانند ، فضل وهنرناچیزشوند ، مرد خودازمیان برخیزد ، هرچه رودبیرون ازآن بود که خواهد . چون اجل گریبان شیر بگیرد عاجز روباه پیرشود . با قضا کسی چیرگی نتواند نمود . مرا ازاین بند بگشای وپیش پدر برکه ازقضا آنچه برسر من رانده است برسد .

ملکه در سخن گفتن وی باز مانــده بود که درچنان بند چگونه سخن می‌گفت و احوال و کردار وی قدری شنیده بود . دانست که مرد کار است . دست فراز کرد وازاندام وی یك ناخن پیرای برگرفت باقی همه از اندام وی بیفتاد . عالم افروز به پای برآمد . گفت ای ملکه، برخیز تا برویم . ملکه‌گفت ای سمك، همین و همچنین . خوداین بود . تو پنداری که بامن هرچه خواهی به حیلت کار توانی کردن و ترا چنین خواهم بردن؟ مگرعقل ندارم تا توآنچه طمع داری به جای آوری ؟ من ازآن غافل نیستم که دشمن چنین آزاد باخود همراه کنم . ناچار در خــواب روم و او هرچه خواهد کند . باش تا من ترا چنانکه باید ترتیب کنم. آنگاه برویم . این بگفت وچیزی برخواند وبرسمك

۱ ـ اصل : نه دی ۲ ـ اصل : بشنود .

دمید. سمك از پای به زمین آمد. چون گوی ماند چنان کسی که از چهار دست و پای مفلوج باشد.

گفت ای سمك ترا چنان بستم که هیچ کس درجهان ترا نتواند گشادن مگرمن وپدرم که مرا آموخت و دیگر نه کسی داند ودرجهان این بند جادوان بدانند اما تا نگوئی که به چه بند بسته‌اند ندانند گشاد. سمك عاجز ماند.

حق تعالی تقدیر کرد که از درهٔ خونیان قومی آن‌جایگاه بودند. آن احوال معلوم کردند و بیامدند و با ماهوس بگفتند. ماهوس دلتنگ شد. گفت ای دریغا، مردی[چون] عالم‌افروز به دست آن جادو هلاك شود. روی به مردان خویش کـرد. گفت بیائید تا کاری بکنیم ونامی به دست آوریم. اگر هلاك شویم رستیم که نام نیکو بسیار کردیم. جمله گفتند ای پهلوان، فرمان برداریم. سرما آنجاست که پای تست. چه می‌باید کردن که مراد پهلوان درآن است؟ ماهوس گفت ما را باید رفتن و راه گرفتن تا چون ملکه بیاید سمك از وی باز ستانیم. اگرندهد، جنگ کند. به هرگونه که باشد نگذاریم که سمك را ببرد که دریغ باشد. همه گفتند چنین باید کردن.

مردی پنج هزار سلیح پوشیدند. روی به راه نهادند تا به دره آمدند برسرراه مقام کردند که روزدیگرملکه برسید. لشکر[دید]فرودآمده و طبل‌باز می‌زنندونعره وفریاد می‌دارند ونشاط می کنندچون کسانی که مصاف خواهند. ملکه چـون بدید عجب داشت. گفت ایشان را چه رسیده است؟ مگر با ما به خدمت شاه خواهند آمدن؟ سونق را گفتند بنگر تا ایشان را چه بوده است. چرا راه بگرفته‌اند، شغلی دارند، باما بیرون خواهندآمدن؟ سونق روی به راه نهاد تا پیش ماهوس آمد. خدمت کرد. گفت ملکه می‌گوید که پهلوان چرا به سرراه نشسته است، خواهد آمدن به خدمت شاه قابوس یا کاری دارد؟ ماهوس گفت برو ملکه را بگوی که ما هرگز به جنگ کس نرفتیم و تا مارا

جهد بود نرویم و رضا ندهیم که ما خون بر کسی نتوانیم دید . سر راه ازبهر آن گرفته‌ایم که شخصی خونی از درهٔ ما به درهٔ تو آمده است، او را عالم‌افـروز خوانند. نام معروف وی سمك است . بدان آمد که فرزند فرخ‌روز مرزبان شاه ، آن کودك شیرخواره ، از دست شما بیرون آورد . احوال درهٔ شما ندانست. دربندافتاد. اکنون او را می برید که درهلاك افگنید . ما او را رها نخواهیم کردن . او را به ما باز دهد که ما را با شما هیچ کار نیست و کینه‌نداریم‌واگر نه‌بدان‌نگه‌نکنیم که ما ازیکدیگریم ومارا جدائی‌نیست. تاجان داریم نگذاریم که او را ببرید . دره بربندیم .

سونق چون بشنید بیامد و با ملکه بازگفت . ملکه‌گفت اگر با ایشان در آویزم‌زیان دارد که هفتاد دره با ایشان یارباشند . اگرچه جادویی کنم با ایشان برنیایم[1]. سونق را گفت ماهوس را بگوی که می‌باشند تا من کسی پیش پدر فرستم و احوال بگویم تا چه فرماید که اگرچه من احوال می‌دانم او پدراست وحاکم اوست . سونق [را] گفت برخیز و به تعجیل برو با پدر من بگوی . سونق بیامد و با ماهوس بگفت و روی به راه نهاد .

ماهوس می‌بود تا از آن جانب سونق پیش تیغو آمد و احوال چنانکه بود بگفت . تیغو کس فرستاد و قابوس را بخـواند و احوال سمك آوردن و راه‌گرفتن مردم درهٔ خونیان که سمك می‌ستانند، با ایشان بگفت . قابوس گفت ای پهلوان ، مصلحت چیست؟ سونق‌گفت ای پهلوان ، دختر تو جادوی نداند که جواب ایشان بازدهد؟تیغو گفت ماسوگند داریم که هرگزدرخانگاه خویش بر مردم هفتاد دره جنگ نکنیم و اگر بکنیم پیدا باشد که چند برآید؛ که اگر با ایشان برآشوبند مردم هفتاد دره به یاری ایشان شوند تا بدان غایت که اگر این جماعت که درمیان شاه‌اند بدانند که ما [را] با درهٔ خونیان پیکارست جمله سپاه را بگذارند و به مدد ایشان رونـد . به یاری دادن مصاف کنند و خلقی

۱ ــ اصل : کند . . . بر نیاید

فراوان برهلاك آیند و هفتاد دره زیروزبر گردد وخراب شود . این کار نشاید کـردن . بدان باید گـرفتن که سمك را نگـرفتیم و او را ندیدیم . از وی چه آید .

سونق[1] گفت او را به بند بسته است و آن بند بابلی است . تیغوگفت بگوی‌تا همچنان به ایشان دهد وبیای که ما پروای کار ایشان نداریم . نتوانیم از[2]بهر یك شخص خان ومان ومردم هفتاد دره برآشفتن وخلل کار ما [باشد]. سونق بازگشت . پیش ملکه‌آمد . احوال بگفت . ملکه کس فرستادکه سمك را بیاورد . چون پیش سمك آمد تا او را ببرد ، سمك را دید افتاده . گفت برخیز تاپیش ماهوس شویم . عالم افروز گفت مرا کجا می‌بری که مرا بسته است بدین گونه کـه می‌بینی . چه پیش شما باشم و چه آنجایگه . بفرمای تا مرا بگشایند . بیامد پیش ما هوس باز گفت . ماهوس برآشفت . گفت ای ملکه ، هم نیرنگ می‌سازی، سمك بسته ومفلوج کرده ، کجا بریم ؟ اورا بگشای و به ما بازده و اگرنه آنچه در این چند سال میان ما وشما نبوده است پدیدارآید ونه‌نیك باشد.[ملکه]باخودگفت اگرمن او را نگشایم ناچارماهوس باما در آویزد و به ترك خان ومان ببایـدگفتن . مصلحت نیست از بهر مردی بیگانه با خویش و پیوند بکینه شویم و دیگر ما را کاری از این عظیم‌ترپیش است تا از کار فرخ‌روز بازپردازیم آنگاه دیگرکار می‌سازیم. او را بگشاد و پیش ماهوس فرستاد .

سمك بیامد . پیش ماهوس خدمت کرد . ماهوس او را درکنارگرفت و پیش خود بنشاند و او را بپرسید . پس ماهوس کس پیش ملکه فرستاد . گفت ملکه می داند که ما را هرگز با هم کینه نبوده است و هیچ آزار نیفتاده است. دراین وقت راه‌گرفتن بر ملکه ازبهر این‌یك‌شخص بودکه ما را با وی

---

۱ ــ اصل : سونق را　　۲ ــ اصل : که از

حق خدمت افتاده است . اورا به ما بازفرستاد . چشم می‌داشتم که اگرچه کار ناواجب کرده بودی بسیار ، چون من بخواستمی به من بازفرستادی که منت بودی. اکنون خود همانست . چون باز فرستاد باید که تشریف دهد ، زمانی ماحضر آنچه باشد به کاربرد ، آنگاه به سعادت می‌رود .

مرد بیامد و با ملکه بگفت . ملکه‌گفت مرا پدر به تعجیل خوانده است اگرچیزی هست بفرستد که آمدن صداع باشد و روزگار برود، قبول افتاد از بهر پهلوان به مهمانی عظیم . مرد بیامـد وبگفت تا آنچه بود ترتیب کرد و بفرستاد . ودرآن درهٔ خونیان میوهٔ سخت نیکو بود . چون ماهوس آن برگ بفرستاد با میوهٔ فراوان ، ملکه روی به راه نهاد و برفت . ماهوس به دره باز آمد با دیگران . عالم افروز با ماهوس گفت ای پهلوان ، ندانی که چه برسر من آمد . احوال بندها می‌گفت .

حق تعالی تقدیر کرد که چون ملکه چند فرسنگ‌راه برفت ازآن‌میوه که ماهوس [1] فرستاده بود هیچ نمانـد . باخود گفت ما را قدری میوه از این می‌باید که باخود پیش پدربردیمی . در حال سواری به تعجیل به درهٔ ماهوس فرستاد ، نام وی طلق . شراب دار ملکه بود .گفت ماهوس را بگوی تا ازآن میوه که درآن دره می‌باشد قدری بفرستد تا پیش پدر برم . طلق روی به راه نهاد تا به دره رسید . هنوز ماهوس برسر دره بود . طلق بیامد . خدمت کرد و آنچه ملکـه گفته بود از بهر میوه خواستن بگفت . عالم‌افروز دروی نگاه می‌کرد . او را بسیار در پیش ملکه دیده بود که شرابداری می‌کرد . در حال او راحیلتی اندیشه افتاد. با ماهوس گفت ای پهلوان، طلق را فرودآور تامیوه آورند. ماهوس‌بگفت تا طلق پیاده گشت . برگوشه‌ای بنشست. ماهوس کس فرستاد تا میوه بیاورند .

---

۱ ــ اصل : مارا

عالم‌افروز با ماهوس گفت ای پهلوان، مرا دستور باش تا من با ایشان بروم و کاری بسازم که بسیار خواری برمن کـرده است . ماهوس گفت ای عالم‌افروز ، بنشین که توهنوز امروز از دست ایشان بیرون آمدی ، نباید که برابر آن جادو دیگر باره باز روی و در دست وی گرفتار گردی . ترا بیش نتوانیم[ستدن]. بجان‌زنهار نیابی ورستگار نباشی که دیگردره‌ای‌برراه‌نیست که خواستار باشند و از دست ایشان بیرون آورند که ما بسیار جهد کرده‌ایم تا ترا ازدست ایشان برهانیم وبا این‌همه اگردانستندی که ترا به‌من ندادن[1] توانستندی ندادندی ، هفتاد دره برایشان برآشفتندی و به یاری ما آمدندی . کار تویزدان راست برآورد و ازدست آن جادوان برهانید . عالم‌افروز گفت ای پهلوان ، چون مرا اجـل رسیده است اندیشه نیست. چون‌اجل آمد بچاره باز نتوان داشتن . من بخواهم رفتن که‌کاری اندیشه‌کرده‌ام. باشد که به همت تو یزدان راست برآورد . ماهوس‌گفت تودانی . عالم افروزگفت بفرمای تاچیزی پیش طلق نهند تا می‌خورد که کار من به وی راست می‌گردد. ماهوس نمی‌دانست که او چه خواهد کرد. تا پیش طلق چیزی بنهادند . طلق می‌خورد غافل، که سمك درآمد ناگاه اورا حلق بگرفت . بفشرد و بکشت . در حال جامه ازوی بازکرد و در پوشید و کلاه وی برسر نهاد که به روی و موی خود [به] عالم افروز ماننده بود . سلیح وی بر خود راست کرد . چنان برصورت وی خود را برآراست که ماهوس اورا بدید ندانست که [نه]طلق‌است. عجب داشت تا سمك پای‌به اسب درآورد . صراحی شراب داشت با خود. سبك برگرفت که مرد بیامد ومیوه بیاورد .

عالم افروز سلهٔ میوه درپیش‌گرفت . ماهوس دروی [باز] مانده بود . تا عالم افـروز گفت ای پهلوان ، به‌سلامت باش ، به دعا یاری می‌فـرست . امید دارم که به‌همت تو کارما راست برآید. ماهوس‌گفت ای پهلوان، در درهٔ

---

۱ ــ اصل : ندهند توانستندی

ما کاری کردی که هرگز کسی رازهره نبودی وهیچ آفریده را دست در درهٔ ما به خون نیالودی و نیارستی کردن . عالم افروز گفت ای پهلوان ، چون مرا به خود قبول کردی ، هرچه خواهم بکنم که مرا باز نداری تا کارمن راست برآید . و دیگر خون کسی نریختم. خود بمرد که او را اجل آمده بود . می‌دانی که هرکاری بچاره راست می‌آید. اگر یزدان خواهد عذر من بازخواهم واگرنه عذرخود باز خواه . این بگفت وروی به راه نهاد به تعجیل و برفت. شب آمده بود که به لشکرگاه ملکه رسید .

ملکه با سونق درگوشهٔ لشکرمی‌رفتند وهرسخنی می‌گفتند که سمك به ایشان‌رسید. ملکه‌گفت ای طلق، چرا دیرآمدی، میوه‌آوردی؟ گفت ای ملکه، میوه آوردم. ملکه گفت این‌جایگاه فرودآییم ومیوه خوریم. عالم افروزگفت ای ملکه ، مارا از پیش لشکر می‌باید رفتن که درراه شراب می‌خوریم تاچون روز گردد لشکر برسد به لشکرگاه رویم پدرت به استقبال بازآید، ما آسوده باشیم . ملکه گفت نیکو گفتی . و سمك زبان درهٔ تیغو بگرفته بود . پس هر سه روی به راه نهادند تا به سر دره آمدند . شب چهارم بود ، نیمه‌ای از شب گذشته بود . عالم افروز چون می‌آمد بیهشانه درشراب افکنده بود . تافرود آمدند . عالم‌افروز درحال قدح شراب پرکردو به دست ملکه داد. بازخورد. يك قدح دیگر درکرد به سونق داد . باز خورد . یکی دیگر به‌دست ملکه داد . بازخورد . سرش به گردش درآمد . بیهوش گشت . سونق گفت ملکه را چه رسید ؟ عالم افروز گفت خسته است که همه شب راه کرده است و به تعجیل رانده است . این همه راه نیز شراب خورد . بخار شراب وخواب به‌هم آمده‌اند .

درحال سونق قدح شراب دیگر بازخورد. بیفتاد . عالم‌افروز دستوری نکرد وسرسونق ببرید. برسرنیزه کرد وبه زمین فرو برد و پای ملکه دربست.

براسب خودافکند . سوارگشت. اسب ملکه درقبض گرفت. روی به راه نهاد. ازدره بیرون آمد. به راه خشك رود می‌رفت به تعجیل و اسب می‌راند. ازقضا مردان دخت آن شب باگیل به طلایه آمده بود . هرسه به خشك رود آمده بودند و سر راه داشتند که آواز پای اسب به گوش ایشان رسید . گیل گفت دشمن‌اند . مردان دخت گفت ای پهلوان ، اگر دشمن بودی چنین به تعجیل نتاختی . این سوار از ماست . کمان از بازو بیرون آورد . پیش وی باز آمد . تیر در کمان نهاد . گفت نباید که ازما باشد . تیر از کمان بگشاد و کمان بی[1] تیر بکشید و آن آواز کمان به گوش عالم افروز رسید . دانست که از لشکر فرخ‌روز است. لشکر قابوس دور بود و به لشکرگاه فرخ روز نزدیك . گفت ای آزاد مرد، هرکه هستی مزن که آشناست .

چون آواز عالم افروز به گوش مردان دخت رسید ، بشناخت . پیش وی باز آمد. پیاده گشت . عالم‌افروز چون مردان دخت [را] دید[2] پیاده گشت. خدمت کرد . مردان دخت او را در کنار گرفت ومی‌پرسید که گیل و گیلك برسیدند . عالم افروز را بدیدند . پیاده گشتند . او را درکنارگرفتند و احوال می‌پرسیدند . عالم افروز ازشاه خبر پرسید . مردان دخت گفت ای پهلوان ، شاه ازغم زنان وفرزندان هیچ یادنمی‌آورد . شب و روز درغم تست . ایشان سخن می‌گفتند . گیل گفت مژدگانه به شاه برم . گیلك گفت ای پدر، مژدگانه من ببرم. از قضا روزافزون آمده بود وهرجایگاه برمی‌گشت ونگاه‌داری می‌کرد وقوام کار برمی‌گرفت . در آن ساعت به سرآن بالا رسید. سخن گفتن ایشان بشنید .گوش کرد وایشان را بدانست . به یقین معلوم شد اورا که عالم‌افروز است . پیش ایشان نرفت . روی باز پس نهاد . چون باد به تك خاست تا به بارگاه رسید ، دمادم بروی افتاده . پیش فرخ‌روز خدمت کرد . گفت ای‌شاه

۱ ــ اصل : می ۲ ــ اصل : دید که

مژدگانه که عالم‌افروز آمد . فرخ‌روز همچنان پای برهنه ازبارگاه بیرون‌آمد. روی به راه نهاد ، روز افزون باوی . گیلك برسید . شاه [را] دید پیاده روی به راه نهاده . پیاده گشت . خدمت کرد . گفت ای بزرگوارشاه ، بمژدگانهٔ عالم افروز آمده‌ام . شاه گفت شاد باش که پیش ازتو ما را خبر شد . پیش وی باز می‌روم .

پس همچنان شاه پیاده بر مقدار نیم فرسنگ می‌آمد که روزافزون از پیش شاه برفت تا پیش عالم افروز رسید. خدمت کرد. او را درکنارگرفت . گفت ای پهلوان ، شاه جهان پیاده به استقبال تو می‌آید . آوازه در لشکرگاه افتاده بود که عالم‌افروز خواهد رسیدن و شاه پیش وی باز رفته است پیاده . خلق‌لشکرگاه خاص وعام روی به‌راه نهادند تاپیش بازرفتند. چون عالم‌افروز بشنید ازآن جانب که فرخ روز پیاده می‌آید و پیش باز می‌رود گفت درهمهٔ جهان کیستم که پادشاه هفت اقلیم به استقبال من باز آید . ملکه را به روز- افزون سپرد که روشنائی دید و شاه پیاده با خلق لشکرگاه . عالم افروز پیش باز رفت . درپای فرخ‌روز افتاد . شاه او را درکنار گرفت . به‌گریه درافتاد . چندان بگریست وزاری کرد که عدنان وزیر و پهلوانان برسیدند ، همه پیاده . شاه [را] دیدند افتاده[1]، عالم‌افروز سروی برکنار گرفته. هرساعتی شاه دست برآوردی درگردن عالم‌افروز افکندی، به‌های های بگریستی تا بیهوش گشتی. خلق در غریو آمـده . تا شاه به پای برآمد . عدنان وزیر بیامد و پهلوانان . عالم‌افروز را درکنار گرفتند . شاه می‌گفت ای عالم افروز ، دیدی که به من چه آمد . دریغا ، آن همه رنج که تو کشیدی . دانم که شنیده باشی که زنان من به چه زاری بکشتند . ازگیتی نمای گویم یا ازچگل ماه و شروان بشن و نام گلبوی خود بر زبان نمی‌توانم آوردن . با این همه بیداد که برمن رفت

۱ ـ اصل : افتادند .

فرزند من ، مرزبان شاه ، ببردند . هیچ ازاحوال فرزند من خبرداری؟ دانم که برمن این همه بیداد از جدائی تو آمد . دانم که گناه مرا بوده است .

عالم‌افروز گفت ای بزرگوارشاه، تقدیریزدان است . فرزند توبسلامت است و دیگر نوائی آورده‌ام که به فرزند تو نمی‌توانستم رسیدن . اگرفرزند تـو با تیغوست من فرزند وی آوردم که چون [خواهند] فرزند تو، مرزبان شاه ، بیاورند و این بازبرند . شاه بروی آفرین کرد که رکاب داران برسیدند . اسب شاه آوردند . عالم افروز گفت ای شاه ، سوارگرد که بسیار رنج کشیدی تا به بارگاه رویم. احوال گوییم. شاه گفت همچنین به بارگاه رویم که چون دیدار توبازدیدم همه رنج من برخاست .

همچنان شاه با جملهٔ سپاه پیاده به بارگاه آمدند که روز شده بود . چاشتگاه برآمده بود . شاه گفت ای عالم افروز ، احـوال زنان می‌شنیدی . بدان‌گونه با عالم‌افروز باز می‌گفت . عالم افروز گفت ای شاه ، این بیداد که به زنان توآمد اگر چه برسر ایشان قضا بود و باز نتوانستی داشتن هم آخـر چندین نمی‌دانستی که تاج دخت در محترقات چه کارها کرده بود و زنان تو چگونه ازگرماوه برده بود ؟ چون او را به دام‌آوردم چگونه خود را برهانید به‌حیلت وبا این همه مرا غمز کرد تایزدان مرا برهانید ؟ او را به مکر وحیلت بگرفتم وپیش تو فرستادم و گفتم که او را دربند و موکل داری . هم چیزی دانستم. تاآنجا[1] که او را دربارگاه‌باخودبنشانی درمجلس بزم، به‌آنکه یکی‌او را بخواست، پاداش باوی‌آن کرد که دیدی . احوال مادر وزنان پدر وخواهر پدر یاد نداشتی که از کردارتو چه برایشان آمد . و روزافزون باتو ازمادر و پدر مهربان‌تر است. او را بزدی بدان بس‌نبود که او را ازبندبگشادی ، بروی اعتماد کردی[2] و پیش زنان فرستادی،لاجرم چنان کارها کرد که عالمی درهلاك افکند. همه ازکردار توفرخ روز [بود] گفت ای شاه ، می‌دانی که هیچ‌نمی-

۱ ــ اصل : ناچار ۲ ــ اصل : کنی

دانی. زنان چه دانند ؟ بلی می‌دیدند[1] که با تو دربارگاه به شراب خوردن و سماع کردن نشسته، پنداشتند که دوست است. اکنون رفت. او نیز از آن خود دید. گیلك می‌گفت که او را به چه عقوبت کشتم و شاه باوی چه کرد.

سخن می‌گفتند تا ملکه [را] به بارگاه آوردند. روز افزون را گفت تا اورا به هوش باز آورد. روزافزون او را داروئی داد تا به هوش باز آمد. قی کرد. چشم بگشاد. خود را بسته دید و بارگاه نگاه کرد. فرخ‌روز [را] دید و پهلوانان. گفت این چه جایگاه است و مرا بدین جایگاه که آورد و چگونه آوردند ؟ سمك پیش فرخ‌روز نشسته بود. گفت ای ملکه، ترا من آوردم که من کاری با تودارم. ملکه نگاه کرد. سمك [را] دید. گفت ای سمك، چگونه آمدی که من ترا به درهٔ خونیان رها کردم، مگر بپریدی ؟ دیگر مرا چگونه بیاوردی، مگر از جادوی چیزی دانی ؟ عالم‌افروز گفت ای ملکه، من جادوی ندانم[2] اما چنین کارها کنم که جادوان از آن عاجز آیند. یاد نداری که طعنهٔ زبان می‌زدی ؟ دربندبودم، نمی‌دانستم تدبیر کردن. چون نجات یافتم کار تو بساختم چنانکه ترا آگاهی نبود.

ملکه گفت بگوی تاچون کردی ؟ عالم‌افروز گفت یاد داری که من با تو بودم و شراب داری می کردم و میوه از پیش ماهوس بهر تو آوردم ؟ تو پنداری[که]جادوی دانی کسی با تو برنیاید. من آن سمکم که[با]پنجاه جادوان که چون تو صدهزار شاگرد داشتند، جادوان کم‌گیر با دیوان وپریان، پنجه درافکنده‌ام و ازهمه برده‌ام. تو چه مرد میدان منی، مرا طعنهٔ زبان‌زنی که: «ای سمك ازمن بگریز» اکنون تو ازمن بگریز، از من جان ببر. تو جادوی و من نه جادو و با این همه کار باید که نیك وبد باشد، راحت و رنج مردم می‌باید. مرا یزدان کارها می‌سازد. اگر در بند تو گرفتار آمدم، تیغو دست

۱ــ اصل : یکی بلی می‌داند ۲ ــ اصل : ندارنم

بردی‌نمودی . ازنادانی خود را دربند افکندم که احتیاط‌کار خود نگاه نداشتم که اگر دانستمی که زمین را طلسم ساخته‌ای چنان به درهٔ تو آمدمی که از آن عجائب‌تر نبودی . اما آن خود رفت . تو مرا به جادوی بگرفتی ، من ترا به مردی وحیلت. به پای [بر] آمد او را بند زیادت کرد . گفت جادوست نباید که بگریزد .

ملکه گفت ای سمك، اقرار دادم که مرد از [تو] عیارتر و داناتر نیست. ملکه را درگوشه‌ای افکنده، شاه باعالم‌افروز و مردان دخت وگوراب وعدنان وزیر و پهلوانان حاضر دربارگاه احوال‌ها می‌گفتند. زمانی‌از بهر مرزبان شاه می‌گریستند . ساعتی ازبهر شاه دلتنگی می‌نمودند .

حق تعالی تقدیر کرد که‌از آن‌جانب‌چون‌لشکرملکه به‌سر دره‌آمدند سر سونق[1] بردار دیدند و ملکه نبود . گفتند مگر چیزی گفت و ملکه بر وی خشم‌گرفت و او را بکشت . طلب‌کار ملکه بودند . هیچ نشان ازوی ندیدند. گفتند مگر ما دیر آمده‌ایم . او تنها بـود پیش پدر رفته است . هرگز کسی گمان نبردی که کسی [را] چنان کار از دست برآید و او را بگیرد . روی به لشکرگاه نهادند تا پیش تیغو رسیدند . خدمت کردند. تیغو گفت ملکهٔ من کجاست ؟ چرا نیامد؟ ایشان گفتند ای پهلوان ، ما را گمان است که ازپیش ما بیامده است . پس احوال چنانکه رفته بود با تیغو بازگفتند . تیغو غمناك شد. گفت می‌گوئید کجا رفته است، این چگونه تواند بودن ؟ مگر ازلشکر کسی به وی رسیده است و او را بگرفته است ، مگر غافل بودی که او را بگرفتند.

شاه قابوس با سراق و پهلوانان از آن‌کار آگاه شدند وپیش تیغوآمدند. احـوال پرسیدند . تیغو احـوال بگفت . جمجاش وزیر گفت جاسوس باید فرستادن به لشکرگاه فرخ‌روز ، تا باز داند . مگرنشانی به دست آید . هم در

۱ ـ اصل : سرسرسوق

ساعت جاسوس فرستادند تا به لشکرگاه فرخ‌روز آمد و احوال معلوم کرد و روز دیگر پیش تیغو آمد. گفت ای پهلوان ، ملکهٔ ترا بگرفته‌اند ودرلشکرگاه فرخ روز بند برنهاده‌اند و درپای تخت افکنده . تیغو برآشفت . گفت ای پهلوان ، چه تدبیر سازم؟چاره آنست که فردا در میدان روم و کار ایشان تمام کنم . ازهرگونه اندیشه می کرد تا آن شب درگذشت .

چون روز روشن پیدا شد ، تیغو بفرمـود تاکوس حربی فروکوفتند . سپاه روی به میدان نهادند . از آن جانب فـرخ روز دربارگاه بود . بشنید . گفت چه تدبیر سازیم ؟ آن جوان گفت جنگ مکنید تا من بیایم . با این همه سه روزگفت ، ده روز بگـذشت و دشمن قصد جنگ کرد . اگـرما به میدان نرویم نشاید واگربرویم ندانیم که ازاین ما را چه می‌باید کردن . عالم افروز گفت ای شاه ، احوال بگوی . فرخ‌روز احوال صندوق و مهره‌های طلسم که روزافـزون [آورده] بود از گفتن کاجان بگفت . پس گفت جوانی بدین صفت هرروز می آمد وجنگ می کرد وجادوان می کشت . برادری ازآن وی تیغو به‌طلسم بکشت و او را برگرفت و ببرد و مارا فرمود که جنگ نکنید تا من بیایم بعد از سه روز ، اکنون ده روزگذشت و نیامد . جنگ می‌خواهد .

عالم‌افروزگفت‌ملکه‌را پیش من‌آورید. اورا پیش عالم‌افروز آوردند . گفت ای ملکه، بگوی، با این مهره‌ها که[در] صندوق است چه می‌بایدکردن؟ ملکه گفت ندانم . سمك‌گفت ای ملکه ، ندانی ، ترا بیاموزم که می‌دانی یانه؟ ای شاه، بفرمای تا سپاه به میدان شوند که بی شك آن سوار برسد که همچنان است که درهندوستان درآن مقام که ترا با والده وزنان پدروخواهر وپدرت به کوه جهان بین بردند، پدر آن سواربودکه هرروز پدیدارآمدی . اگریك ماه مصاف نکردندی پیدا نگشتی. چون‌آوازدهل جنگ برخاست درحال‌برسیدی و آن‌فرزندگوسال‌دیومردم‌به‌یاری‌فورهندآمد به‌طلب‌من. این‌سوارهمچنان‌تواند

بود که آواز دهل جنگ برآمد بیاید .

فرخ روز بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند . نقیبان صف هردوسپاه راست می‌داشتند که تیغو بفرمـود تا کاجان را بیاوردند . برابر فرخ روز در میدان بیفگندند . چیزی برخواند و بروی دمید . آتش درکاجان افتاد . بانگ وفریاد می کرد . فرخ روز با دیگران از بهر وی دلتنگ . چارهٔ آن ندانستند که چه کنند . ناگاه آن سوار پیدا آمد و دو سوار با وی . پیش قلب لشکر فرخ روز آمدند . آن سوار اول باآن دو سوار گفت شما پیش فرخ‌روزروید تا من آن آزادمرد [را] ازبلای آن جادو برهانم . این بگفت وروی به میدان نهاد تا پیش کاجان آمد . بانگ بر تیغو زد . گفت ای جادوی بدکردار ، این مرد با تو چه کرده است ، حق وحرمت و خدمت تو که کرده است به جای می‌آوری ؟ این بگفت دست فراز کرد . کاجان را برگرفت . پیش فرخ‌روز آورد . کاجان گفت آب سرد بر سرمن فروگذارید . آب سرد بر سر وی فرو کردند . ازفرق تا به قدم پوست وی بازآمد . کاجان درپیش فرخ‌روز خدمت کرد . گفت ای شاه ، این جـوان کیست که مرا از بلای تیغو برهانید ؟ آن جوان باآن هردو سوارپیش‌فرخ‌روز ایستاده بودند. شاه گفت این جوان‌است برادر من . آن جوان خدمت کرد . کاجان گفت ای‌جوان ، بدان معبودی که او را می‌پرستی و ترا آفرید و این‌قدرت داد که با جادوان برآئی و ایشان را قهر می‌توانی کردن که بگوی تا تو کیستی ؟ که یقینم که تو آدمی نیستی که آدمی را این توانائی نباشد .

آن جوان‌گفت چون مرا سوگندادی وخواهی‌تا نام من معلوم‌گردانی که کیستم ، بگوی تا هر که حاضراند هریکی هزار دینار دهند . اگربسیارست هریکی دیناری،کم از این نخواهم واگرندارند هریکی یك‌بار الحمد ازبرای جان جمع کنندهٔ این کتاب فرامرزبن خدا داد و کاتب این کتاب بخواند

وایشانرا آمرزش خواهد تا به فضل خویش یزدان بر وی رحمت کند .

آن جوان که کاجان او را سوگند داد پیش فرخ‌روز خدمت کرد. گفت ای‌شاه ، من دخترم از آن طیطون پری و این هردو برادران من‌اند و آن برادر که تیغو او را بسوخت . و با شاه از بهر آن نام و نسب خویش نمی‌گفتم تا شاه را خـدمتی نمایم . و با این همه امروز هم نخواستم گفتن که طیطون به خدمت شاه خواهدآمدن؛ زود باشد که برسد . کاجان گفت پس امروزجنگ نشاید کردن؛ یکی آنکه من کار دارم با ملکه ، دختر تیغو ، دیگر طیطون‌پری شاه پریان خواهد رسیدن . او را در جنگ نشاید داشتن . فرخ‌روز بفرمود تا طبل آسایش بزدند . تیغو چون بشنید گفت ای قابوس ، این کار کاجان کرده است ، از جنگ بازگشتن ، تا چه ساخته است . ایـن بگفت . هردو سپاه بازگشتند .

فرخ‌روز بفرمودتا فرزندان طیطون به بارگاه آمدند . ایشان را درپیش خود برتخت بنشاند ونیکوداشت و سخن‌های خوب کردار گفت . ازپدرایشان خبر پرسید . ایشان خدمت کردند . گفتند به سعادت شاه به سلامت‌است. خود به‌خدمت‌آید وعذر خواهد .کاجان‌گفت ای شاه، ملکه‌را حاضر فرمای کردن . ملکه را بیاوردند . درپس تخت بند کردند . کاجان در وی نگاه کرد . او را دید نیکو بسته بود .گفت‌او را چنین کدام پهلوان بست که آفرین بر وی باد؟ گفتند عالم افروز. کاجان‌اورا دعاکرد.گفت جادوان‌را چنین می‌بایدبستن. ای عالم افروز ، بسیار کار در جهان کرده‌ای . عالم افروز گفت بلی . هرچیزی ازیکی آموخته‌ام .

کاجان گفت ای ملکه، مرا می‌شناسی و می‌دانی که کیستم ، شنیدی که پدر تو با من چه‌کرد ؟ ملکه گفت ترا می‌شناسم اما آنچه پدر من با تو کرد از تو بوده است .کاجان‌گفت ترا می‌دانم ،روا باشد . اکنون راست بگوی تا

آن نام‌ها کدام است که پدر تو این همه جادوی بدان می کند و اگر نه مرا می شناسی که عقوبت چگونه کنم . دانی که هر آن کسی که پدر تو او را عقوبت کردی به من فرمودی . راست بگوی و اگرنه ترا عقوبت کنم و امید مدار که پدر تو با فرخ‌روز بر آید که این جوانان [که] می‌بینی فرزندان شاه طیطون پری‌اند و دیگر پدر ایشان خواهد رسیدن به خون خواستن فرزند خویش که پدر تو فرزندی از آن وی بسوخت. پدر ایشان اگرخواهد به‌یك ساعت هفتاد دره زیر و زبر کند . میان شما و پریان خون افتاد . کار اکنون نه چنان باشد که [شما] جادوان خواهید که طیطون‌پری‌به یك دم همه را قهر گرداند. اکنون تو خود راست بگـوی تا جهدی کنیم کـه صلاحی پدیدار آید و همگان برجای بمانیم .

ملکه گفت من آن نام‌ها نمی‌دانم ، هرچه خواهی با من بکن . کاجان گفت ای رعنا ، نمی‌دانی که با من دروغ نشاید گفتن که من از پدر توشنیدم که به توآموخت . من خود چیزی دانم اما تمام نیست، راست بگوی . ملکه گفت من ندانم . کاجان گفت ای رعنا ، بنگر که چون خواهی گفتن.دوسنگ بیاورید تا من او را بیاموزم کجا می‌داند یا نه . دو سنگ بیاوردند . یکی در زیرسرملکه نهاد ویکی بربالا. شاه بافرزندان طیطون وپهلوانان نگاه می کردند که کاجان چیزی برخواند و بر آن سنگها دمید . آن دو سنگ چون عاشق و معشوقه پیچیدن گرفتند. ملکه فریاد بر آورد. گفت ای کاجان زینهارمرابگشای تابگویم. کاجان دست فراز کرد و آن سنگها بازگرفت . ملکه گفت ای کاجان به شرطی بگویم که مـرا نیازارید و دربند ندارید و رها کنید . کاجان گفت این یکی‌شاه داند. فرخ‌روز گفت ای عالم افروز ، مصلحت بینی ؟ عالم‌افروز گفت ای کاجان ، بدین نام‌ها جادوی باطل شاید کردن چنانکه رنج به کس نرسد ؟ کاجان گفت بلی هرچه در جهان است از جادوی بدین گشاده شود و

اگر خواهی بدین نام بسته گـردد و باز توان کردن، چنانکه‌بگوئی وخواهی برآید بدین نام‌ها نیك و بد کردن باز شاید داشتن . همه بدین نام‌ها برآید .

عالم‌افروز گفت ای کاجان ، او را رهاکن تا برود که با من حق نان و نمك دارد . چون دفع جادوئی کردن آموختم ایشان را چه محل باشد . فرخ روز سوگند خورد که او را رهاکند تا برود، چون نام‌ها بگوید چنانکه هست و او را نکشد و رضا ندهد و دربند ندارد . ملکه آن نام‌ها به ایشان آموخت چنانکه کاجان گفت ای شاه ، این نام‌ها است که همه جادوی باطل کند و طلسمها بشکند. اکنون که ازملکهٔ دختر تیغو بیاموختند و جادوی دفع کردند تو نیز از من بیاموز اما بی‌هدیه نیامـوزی . هر که خواهد تا بیاموزد خیری بدهد . دعا این‌است ونام‌ها که به‌ایشان‌آموخت : سقطنطی طهکبار ممطمطی لااله الاهو .

شاه با دیگران گفتند ای کاجان ، نباید که نه آن نام‌ها باشد . کاجان گفت همین‌است .من خود دانستم‌اما درست یادنداشتم. پس ملکه را بگشادند تا برود . عالم‌افروز گفت ای شاه ، بی خلعت نشاید که برود . شاه بفرمود تا او را خلعتی نیکو دادند و گسیل کردند . چون ملکه برفت شاه با دیگران به شراب خوردن مشغول شدند و در انتظار طیطون شاه می‌بودند .

تا از آن جانب ملکه پیش پدر رسید . آوازه در افتاد که ملکـه آمد . . تیغو خرم شد . برخاست . پیش او باز آمد . او را در کنارگرفت . به خیمه درآمدند . می‌پرسید او را . ملکه از آنچه رفته بود اول و آخر پیش پدر باز گفت . ملکه[1] گفت ای پدر[2] ازچیزی دیگر آگاه نداری، طیطون پری به یاری ایشان آمد ، آن جوان که میدان داری کرد و پهلوانان ما را می کشت فرزند طیطون بود ، اکنون طیطون نیزخواهد رسیدن . تیغو گفت ای دختر ، پریان

---

۱ ــ اصل : تیغو .   ۲ ــ اصل : دختر .

سوگند دارند که آدمیان را نیازارند . ملکه گفت ای پدر، آدمی را نیازارند، اگر آدمی ایشان را نیازارد . تو فرزند او را بسوختی[1] میان ما خون[2] افتاد . چاره این است که[3] ما با ایشان درنیاویزیم، به دره بازگردیم. چون ما از پیش ایشان بگریخته‌ایم قصد ما نکنند. تیغو گفت این چگونه باشد نام زشتی به خود آوردن؟ ملکه گفت ای پدر ، هیچ نام زشتی بتر[4] از آن نباشد که جان برباد دهیم . هیچ عاقل جان به نام زشتی بدل نکند . اگرچه من دختر توام . مصلحت چنین است که من می‌گویم. فرمان من کاربند که زیان نکنی . آنچه من دیده‌ام ما را به جایگاه خویش بازبایدرفتن . تیغو گفت این سخن با قابوس نباید گفتن که نه نیك باشد ناموس خود برباد دادن .

درحال قابوس با سراق و جمجاش وزیر با پهلوان درآمدند که ایشان را خبر بود که ملکه آمده است یعنی که به تهنیت آمده‌اند . چون حاضر شدند تیغو احوال دختر خویش بگفت و آنچه گفته بودند وساخته. پس گفت ای شاه، بدان و آگاه باش که من با فرخ روز برنمی‌آیم به جادوی، ومرد میدان نیستم، که پیر گشته‌ام و بی‌قوت، و از مردان من میدان داری نیاید که آن جوان که درمیدان می‌آمد ومردمان ما را می‌کشت و ازجادوی اندیشه نمی‌کرد فرزند طیطون پری بود و از من جز جادوی کاری نیاید . بخواهم رفتن . شما نیز یك روز مصاف کنید بعد از آن به دره آئید و دربند را نگاه دارید و هزار مرد در بالای دربند به نگاهداری بنشانید که لشکر جهان هیچ نتوانند کردن . ما آسوده می‌باشیم، ایشان مدتی برسر دره می‌باشند و به طاقت رسند و بروند و اگر صدسال بنشینند ما را غم نباشد که نان و گوشت و حلوا و جامه و علف چهارپای هست و می‌باشد که حاجت بیرون آمدن نیست و دیگر مرزبان شاه داریم که مرا غم از آن بود گفتم مگر دختر من باز ندهند تا مرزبان شاه باز

۱ـ اصل: بسوخت . ۲ـ اصل: جون ۳ـ اصل: چاره نیست ۴ـ اصل: نیز.

ستانند . چون دختر من باز آمد اندیشه نیست . ما می‌باشیم که چگونه بر آید .

قابوس گفت ای پهلوان ، تودانی، آنچه مصلحت است می کن . تیغو برخاست با دختر خویش وسپاه روی به دره نهاد وبـرفت. چون ایشان رفته بودند سراق روی به قابوس کرد گفت ما را این همه رنج برخود چرا باید نهادن. از پادشاهان دیگر بهتر نیستیم که همه به‌طاعت فرخ‌روز آمدند، با ایشان چه کرد، همه را به جای بگذاشت و از آنچه داشتند زیادت داد . وخود یزدان اورا دولتی داده است ما چه توانیم کردن . ما را رسولی باید فرستادن و گفتن که ما خدمتکاریم و خراج فرستیم . تو به سعادت بازگرد . چون برود هیهات که چگونه باشد . قابوس گفت تودانی .

درحال پهلوانی بود نام او توران ، مردی سخندان بود . سراق گفت ای توران ، بر خیز و پیش فرخ‌روز رو ، بگوی قابوس و سراق می گویند ، بیش از این جنگ نخواهیم کردن ازبهر آنکه یقین شد که ما طاقت تونداریم. با یزدان کسی برنیاید . ترا فر یزدان می‌دارد. و خراج آنچه[1] خواهی بدهیم. تو به سعادت بازگرد. توران به‌راه افتاد وبرفت.

حق تعالی تقدیر کرد که از آن‌جانب که‌فرخ‌روز ملکه‌راگسیل کردهم در ساعت طیطون پری برسید . فرخ روز را خبر کردند . برخاست با جملهٔ خاصگیان ، پیاده استقبال کرد . چون طیطون به فرخ‌روز رسید پیاده گشت. هردویکدیگر را در کنار گرفتند وبپرسیدند. همچنان به بارگاه آمدند. بربالای تخت بنشستند . فرخ‌روز احوال با طیطون می گفت و اورا می‌پرسید که ناگاه جاسوس برسید درپیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای‌شاه ، تیغو با ملکه به دره رفتند وقابوس رسولی فرستاد خواهد رسیدن، اما ندانم که چه‌کار [دارد]. باطیطون در گفتار بود که رسول دار درآمد . گفت رسولی آمده است چه

۱ ــ اصل : آن .

فرمائی . شاه گفت او را فرودآور ومی دارتا من ازخدمت طیطون بازپردازم. رسولدار بیامد و رسول را فرود آورد وتیمار خورد .

طیطون در بارگاه گفت ای شاه ، می‌خواستم که خود به خدمت آیم و ترا ببینم و عالم افروز را. اما از خدمت توچون برفتم با خویشان قبط پری پیکار در افتاد و شب و روز با ایشان در جنگ می‌باشم و گروهی روی به ظلمات نهاده‌اند که به دست فروگیرند. چون ظلمات بگرفتند پادشاهی ازمن برفت که من بی‌ظلمات پادشاهی نتوانم کرد .گنج خانهٔ پریان ظلمات‌است . گوش می‌داشتم که ازجنگ دشمن فارغ باشم به خدمت آیم کاردرازبکشید . مرا دل با توبود هرچند که ازدست ما چه برآید . مگرقمر دخترمن ازاحوال جادوان که‌قصد تو کردندآگاه شد. یك دوروز آمد وآنچه توانست ازخدمت کاری بجای آورد . وبرادر خویش آورد تا تیغو او را بسوخت و او را پیش من آورد . اگرچه مرا دل در خدمت بود ؛ چون فرزند را سوخته بدیدم همه کارهابگذاشتم و به خدمت آمدم تا جواب ایشان بازدهم. ما می‌رویم که هفتاد دره زیر و زبر کنیم . اگر خواهی کـوه‌ها از جای برداریم . اما اکنون تیغو رفت و ما را هرگز قاعده نباشد که هر که ازپیش ما به هزیمت برود از دنبالهٔ ایشان برویم. ازآدمیان همچنان‌است که زنهارمی‌خواهد ایشان‌را زنهار دادیم. نشاید خلق خدای [را] ازبهر آنکه یك تن بدی‌کرد هلاك کنیم . اکنون ازکار تو فارغ شدیم که جادوان با تو کاری ندارند . با[1] قابوس و سراق تو جنگ می کن‌که بسنده باشی . تا من می‌روم وجواب دشمن بازدهم وزود به خدمت پیوندم . چنانکه توانی با ایشان جنگ می کن .

فرخ روز بروی آفرین کرد . گفت ای شاه ، آنچه مردمی بود بجای آوردی . یزدان مکافات تو به نیکی کناد . به حق صحبت و دوستی که اگر با

---

۱ ـ اصل : تا

پری توانستمی پیکار کردن با تو بیامدمی و ترا یاربودمی واین همه به‌جایگاه بگذاشتمی ، این هفتاد دره خود ندیدم . طیطون آفرین کرد . گفت ای شاه، تو برجایگاه می‌باش که بسیار کاراین جایگاه به‌دست تو برآید، تا مرزبان شاه نیز بازرسد . اگر براید زود بازگردم . اگرچه به کار خویش می‌روم دل باتو دارم . این بگفت با آن سوار روی به راه نهاد و برفت .

چون طیطون رفته بود شاه بفرمود که رسول را به بارگاه آوردند . توران درآمد . خدمت کرد . او را بنشاندند . درحال جلاب آوردند و میوه و آنچه بکاربود باز خوردند . چون فارغ شدندخوان بنهادند ونان بخوردند . مجلس بزم بیاراستند. مطربان حاضر آمدند. ساقیان شراب در دادند. فرخ‌روز نمی‌خورد . عالم افروز گفت ای شاه ، دانم که چرا نمی‌خوری از تعزیت زنان و غم مرزبان شاه . هیچ نمی‌توانم گفتن که من آن تعزیت ایشان نداشته‌ام و رسم بجای نیاورده‌ام که‌گلبوی فرزند من بود . ازکار به کارنمی‌پردازم . رسم پادشاهان قدیم دست باز نشاید داشت[۱] . و دیگر پادشاهان را تعزیت یك‌دم باشد و اگر عزیزی بود غایت سه روز؛ که پادشاهان درشراب خوردن پیغام بشنوند . فرخ روز گفت بلی اما از غم زنان و فرزند مرا دل شراب نمی خواهد .

عالم‌افروز گفت ای شاه ، تو به شادی شراب خور و به کام زی که من برخود گرفتم که مرزبان شاه تو از درهٔ تیغو بیاورم و به تو رسانم . پیش رسول می‌گویم پیش از آنکه پیغام بگزارد . ندانم تا چه خواهد گفتن دانم که برود ، بازگوید . ای شاه ، این طالع شما را افتاده است اگرپدر توبود بلکه پدر پدر تو بود مرزبان شاه، واگر تو بودی هم به کودکی بردند ، فرزند تو

---

۱ ـ اصل : رسم پادشاهان قدیم است بازنشاید داشت و دیگرپادشاهان قدیم دست باز نشاید داشت .

ناچار چون شما تواند بودن و آن کنند که پدر پدران او کرده‌اند . توشراب خور که کار من بازپس افتاد کـه چون فرزند تو بیاورم درحضور فرزند تو تعزیت گلبوی بدارم که مرا فرزندی عزیز بود. این بگفت برخاست. قدح شراب ازدست ساقی بستد . بوسه داد و در دست شاه نهاد . فـرخ روز باز خورد . همگنان به شراب خوردن مشغول شدند تا شاه به عدنان وزیر گفت که رسول پیغام بگزارد . عدنان وزیر با توران گفت : ایهاالـرسول ، شاه می‌فرماید که اگرنامه داری بیاورواگرپیغامی داری بگزار . توران برخاست . خدمت کرد. گفت ای‌شاه ، به زبان پیغام دارم ازقابوس وسراق . شاه بزرگـوار بداند که ایشان هردو چنین می‌گویند که بسیار کوشیدیم و خون خلق بسیار ریخته شد و بدان ما بزه‌کاریم که ایشان همچو ما جان دارند و جان عزیزست . ما[1] با شاه به هیچگونه برنیائیم چنانکه شاهان و پهلوانان بزرگتر از ما بیامدند وبا شاه بسنده‌نبودند.همه سربرخط وفرمان شاه نهادندکه دولت با شاه یارمند است ما نیز بنده‌ایم وخدمتکار . اگر چیزی در خورد شاه نتوانیم کردن که ما کوهیان‌ایم و ساز شاهی نداریم و نتوانیم که شاه را بیاوردیمی تا در سرای خویش آبی سرد بازخوردی سبب آنکه جایگاه ماچنان نیست که سزاوارباشد و شاه [را] بدین باب رنجه نتوان کردن . کار به صلاح افتاد . خـراج آنچه فرماید به خدمت فرستیم تا شاه بازگردد. درهر ولایت که مقام کند ما بندگان ترتیب کنیم و به خدمت بارگاه شاه آییم . بیش از این نیست والسلام .

شاه چون بشنید درعدنان وزیر نگاه کرد . عدنان وزیر درشاه نگرید. شاه با وزیر یعنی که چه گوئیم . وزیرگفت تودانی . شاه روی به عالم‌افروز کرد. گفت‌ای‌پدر، آنچه‌جواب ایشان‌است باز ده. توران باجملۀپهلوانان‌درکار فرو ماندند که‌بنگرتاچه‌مردی‌است این‌عالم‌افروز که‌شاهی‌چون‌فرخ‌روزومردی چون‌عدنان‌وزیر که‌جهان‌درزیرقلم‌اوست‌جواب‌سخن رسول ازوی‌می‌خواهند،

۱ـ اصل : چنانکه ما

سبب آنکه آنچه مـراد وی باشد بگـوید . همگان درهم می‌نگریدند . شاه دانست که ایشان در کار سمک بازمانده‌اند . گفت ای پهلوانان ، بدانید که از بهر آن جواب رسول باز ندادم که نمی‌دانیم . اندیشه ما را از آن بود نباید که چیزی بگوئیم که مرادعالم‌افروز نباشد وچون گفته باشیم بازنتوانیم گرفتن. اکنون خود بدو می‌گوئیم که آنچه مراد تست جواب ایشان بازده . مقصود ما رضای عالم‌افروزست که‌مرا پدر عزیزست که تا پدر من زنده بود هیچ کاری بی‌دستوری وی نکرد، لاجرم همیشه با مقصود بود . من نیزبه رضا و دستوری وی کارها کردم ومی کنم . دونوبت ازنادانی بی‌رضای وی‌کار کردم، آنچه از آن دوکار برمن آمد هرگز مباد . آنچه‌کردم و خواهم کرد بی‌رضا ودستوری وی نخواهد بود . پادشاهی من از وی‌است و پادشاهی از آن وی‌است. ما را درفرمان ومصاف کردن و او درکارسازی. پادشاه اوست به‌هرچه خواهدکردن فرمان او راست . اگر به جایگاه من پادشاهی دیگر بنشاند و مرا بـردارد او داند . من او را فرزندم و فرزند خدمتکار پدرباشد بلکه او را بنده بود . چون این مایه گفتم پایگاه اوشناختید[۱].

عالم افروز خدمت کرد . برشاه آفرین خواند . همه پهلوانان زمین را نماز بردند. تا عالم‌افروز گفت ای شاه ، جواب ایشان همان‌است که اول روز گفتم. اگرچنان‌است که راست می‌گویید وسرصلاح دارید اگرچه پیش ازاین گفتم که از هردره‌ای هرسال پنجاه هزار دینار بدهند، بسیاراست و ده هزارهم نتوانند داد که جایگاه ایشان دیدم ازهر دره‌ای هرسال هزار دینار بدهند و سه ساله ازپیش بدهند واین زر قابوس می‌باید دادن. او داند با پهلوانان دره‌ها که که ایشان خدمت‌کاراند. خراج قابوس برخودگیرد، هرسال هفتاد هزار دینار، که به خزانهٔ ما رساند و قابوس باسراق به خدمت آیند و دو سال خدمت کنند ودیگرشاه زاده باز فرستد که نوا ما را باید داشتن نه ایشان؛ و اگرنه می کنند

۱ــ اصل: شناختم

چنین که گفتم من خود چنانکه باید ساختن می کنم .

توران گفت ای پهلوان عالم‌افروز، کارخراج سلیم‌است اگرچه برقابوس است اما سه دره که هرگز فرمان قابوس نبردند ، هیچ ندهند و به خدمت نیز نیایند : یکی درهٔ خونیان است و یکی درهٔ جوانمردان و درهٔ تیغو. ندانم که چگونه افتاد که اکنون به یاری قابوس آمدند و خود باز گشت و برفت . عالم افروز گفت این سه دره رواست من دانم و ایشان ، باقی قابوس بفرستد. تـوران گفت این احوال با قابوس بگویم . در حال او را خلعت دادند و بفرستادند .

توران بیامد و آنچه شنیده بود و گفته با قابوس و سراق باز گفت . قابوس چون بشنید گفت ای سراق ، می‌بینی که ایشان چه سرکشی می کنند و همه کردار سمك است . و دیگر مرزبان شاه می‌خواهند، تیغو چون به دره رفت او را به ما باز ندهد وما را دوسال به خدمت می‌خواند وسه ساله خراج می‌خواهد . سراق گفت ای شاه ، ازبهر مصلحت گفتم که بیش از این ما را صداع نباشد. اکنون عاجز نیستیم . فردا مصاف کنیم . اگرتوانیم بودن واگر نه به دره رویم چنانکه تیغو گفت مـی‌باشیم . این بگفتند ومی‌ساختند تا فردا روز مصاف کنند وچون خواهد بود .

دراحوال تیغو به دره رفتن و بیرون آمدن ماهوس وشیرغون.

چنین گوید خداوند حدیث که چون تیغو از پیش قابوس روی به دره نهاد آوازه در دره‌ها افتاد کـه تیغو باز آمد . خبر به ماهوس رسید . عجب داشت . گفت عظیم پادشاهی است این فرخ روزکه چون تیغومردی بهزیمت ازپیش وی بیامده است . ماهوس را برادری بودنام او شیرخوار . پیش خود خواند و احوال تیغو بگفت که بهزیمت آمد . مـرا هوس می‌باشد که پیش فرخ‌روز روم و او را خدمتی کنم . دانم که دیر و زود این هفتاد دره به دست

وی افتد ، تا ما خدمتی کرده باشیم زیان ندارد . اکنون وقت کارست .شیر خوار[1] گفت ای برادر ، تو دانی ، آنچه مصلحت است می کن . با این همه اگرخواهی رفتن باکوهیار برو از درهٔ جوانمردان که ما را ازیکدیگر ناگزیر باشد . ماهوس گفت ای برادر ، این قدر دانم .

بفرمود تا ترتیب کردند حملی بسیار و نثار فراوان . با دو هزار مرد روی به درهٔ جوانمردان نهاد . خبر به‌کوهیار بردندکه ماهوس آمد . استقبال کرد و او را درکنار گرفت وبپرسید . ماهوس از احوال وی باز دانست . بر سر دره فرود آمدند .کوهیار بفرمود تا ماحضر آنچه [بود] بیاوردند وبه کار بردند . تاکوهیار گفت ای پهلوان ، این چه ساز است وکجا خواهید رفتن ؟ ماهوس گفت به خدمت فرخ روز می‌روم . پس آنچه دیده بود وشنیده از احوال فرخ‌روز و عالم افروز وکار ملکه و باز آمدن تیغو بازگفت . کوهیار گفت ای پهلوان ، آنچه مصلحت است می کن . ماهوس گفت ترا نیزمی‌باید آمدن که بدین جهت به خدمت آمدم که ما را ازهم جدائی نیست وکاری من نتوانم کردن بی‌تو [و] اگر تو خواهی که کاری‌کنی بی‌من برنیاید .

ماهوس از این معنی بسیار گفت . کوهیار گفت ای پهلوان ، از من درگذر که خدمتی از من‌نیاید که پیرم و ضعیف ، اما فرزند خویش درخدمت تو بفرستم ، و فرزند کوهیار [را] شیرغون نام بود . جوانی سخت با هیبت و پهلوان و ده‌گز بالای او بود ، ماهوس‌گفت چنین کن . کوهیار بفرمود تا ترتیب کردند حمل بسیار و نثار فراوان و دو هزار مرد با شیرغون در خدمت ماهوس بفرستاد . روی به راه نهادند تا به‌سر دره هر که ایشان را می‌دید پنداشت که به یاری قابوس می‌روند .

خبر به شاه قابوس بردند که ماهوس از درهٔ خونیان و شیرغون فرزند

۱ـ اصل : شاه

کوهیار خواهند رسیدن . سراق گفت ای شاه پدیدار است که کوهیان‌اند نـه درمیان‌مردم‌بر آمده‌اند، امروز می‌آیند که‌کار از دست رفت ؛آن روزمی‌بایست آمدن که کار برساز بود . اما ایشان هوای فرخ روز دارند کـه راه بر تیغو بگرفتند و سمك از دست ایشان بستدند . قابوس گفت ایشان قومی متکبراند، کار به مراد خویش کنند . چون دانستند که کار برما سخت شده است به یاری آمده‌اند . بی‌گمان بودند که ایشان رای دیگر دارند . می‌بودند تاایشان‌برسند که ماهوس و شیرغون راه بگردانیدند در شب تیره به راه خشك رود،چنانکه روز روشن شد نزدیك لشکرگاه فرخ روز رسیده بودند . برجای بایستادند با طلایگان . زود سواری بیامد که کیستید و از کجا می‌آیید ، از بهرآنکه کس را آگاهی نبود که نه به‌رسم لشکر می‌آمدند ، و در آن ساعت گیل و گیلك بازگشته بودند و زمانی‌آرام گرفته . چون سوار احوال پرسید ، ماهوس‌گفت شاه را بگوئید که مـاهوس از درهٔ خونیان و شیرغون فرزند کوهیار از درهٔ جوانمردان به خدمت‌آمده‌اند . مرد بازآمد واحوال با شاه بگفت .عالم‌افروز حاضر بود . گفت ای شاه ، ایشان را حرمت‌دار که در مـردی و جوانمردی تمام‌اند . و احـوال ایشان با شاه گفته بود از آنچه به جای عالم افروز کرده بودند .

فرخ‌روز به‌پای برآمد. عالم‌افروز بفرمود تا دو اسب خاص بیاوردند و بیاراستند به‌زر وجواهر فراوان . عالم‌افروز عنان گرفت . پیاده باشاه‌استقبال کرد تا به نزدیك ایشان رسیدند . ماهوس با دیگران نگاه کـردند . چتر شاه دیدند . ماهوس‌گفت بنگر که چگونه نیکو پادشاهی است ، هر کـه اصیل و پاك زاده باشد لاشك چنین باشد ، خود به استقبال آمده است نه چون قابوس که سواری نفرستاد که باز پرسیدی که خواهید آمدن یا نه . در هـرحال هردو پیاده گشتند و لشکر جمله پیاده گشتند . خـدمت کردند . تاپیش فـرخ روز

آمدند ، و فرخ‌روز اشارت کرده بود و همه پهلوانان پیاده بودند ، تا ماهوس و شیرغون بیامدند که رکاب فرخ‌روز بوسه دهند که فرخ‌روز پای بگردانید تا پیاده شود که ماهوس وشیرغون بازوی شاه بگرفتند. گفتند به‌خاك پای‌خورشید شاه که پیاده نشود از بهر ما بندگان . شاه ایشانرا در کنار گرفت و بپرسید . عالم‌افروز هر دو اسب در پیش کشید و ایشان را در کنار گرفت . بپرسید . گفت سوار گردید . هردو گفتند در خدمت شاه پیاده به‌بارگاه آئیم. فرخ‌روز عنان بازگرفت تا هردو سوار گشتند .

همگنان در قد و بالا ومنظر شیرغون نگاه می کردند . هنوز ایشان به بارگاه نرسیده بودند که از آن جانب قابوس ، آواز کوس حربی برآمد . فرخ‌روز گفت ایشان را چه رسیده است ؟ عالم افروز گفت ای شاه ، خبر به قابوس رسیده است که پهلوان ماهوس و شیرغون به خدمت شاه آمده‌اند ، بدین سبب به‌مصاف آمده‌اند . فرخ‌روز با ماهوس و شیرغون گفت شمابروید و فردا آئید تا بیاسائید که از راه آمده‌اید، تا من هم از این‌جایگاه بازگردم . هردو خدمت کردند . گفتند ای بزرگوارشاه ، مارا چون چشم به‌طلعت‌همایون شاه افتاد همه رنجها راحت‌گشت، از بهر جنگ‌آمدیم نه از بهرآسایش .

این بگفتند و بازگشتند . بیامدند برابر لشکر [۱] قابوس صف راست کردند و بایستادند که ناگاه سواری اسب در میدان جهانید و طرید و ناورد کرد . زمانی لعب نمود. سخت چالاك بود . ماهوس گفت ای شاه ، این‌سوار بدین چالاکی کدام‌پهلوانست؟ فرخ‌روز گفت زنی است. ماهوس سربجنبانید. شاه گفت چرا سر می‌جنبانی ؟ ماهوس گفت ای شاه ما را عیب دارند که‌زنان به صف مردان بیرون آیند و اگر کسی از بهر زن پیش ما آید او را بخود راه ندهیم و زنان در دره نگذاریم ، مگر زنان که در میان ما باشند و دختران که

۱ـ اصل : لنکر

از ما در وجود آیند، از بهرآنکه کسی نگوید که یاری زنان کردند که زنان یاری زنان کنند . شاه گفت بدومنگر [که] زنی‌است؛ مردانگی و میدان‌داری او را ببین . ماهوس گفت ای شاه ، اگرچه مردانگی کند و صدهزار مردفکند[1] آخر زن است ، زنان را جایگاه پس پرده است نه‌پیش مصاف . یك زن‌است وچنان پندارد که این همه سپاه که ایستاده‌اند کمتراز وی‌اند ، هیچکس به مرد نمی‌دارد . هرآن زن که خود را از مردان زیادت دارد ومردان را ازخود کمتر داند نه‌نیك بود. این خواری‌است که به‌ما آورده است.

ایشان در گفتار که مردان دخت با ساسان درآویخت . بسیار به نیزه و تیغ بکوشیدند ، کسی مظفر نشد که ناگاه ساسان درآمد و کمر مردان دخت بگرفت ، مرداندخت نیز کمربند ساسان بگرفت . قوت کردند . مرداندخت خواست که ساسان‌را ازپشت اسب برگیرد که کمربند ساسان بگسست. بیم‌بود که مرداندخت از پشت اسب جدا گردد که ساسان کمربند مرداندخت‌داشت، او را برگرفت و به سردست آورد که ساسان با قوت بود . خود از سرمردان دخت بیفتاد . روی و گیسوی او پدیدار آمد . فرخ‌روز دلتنگ شد ازآن‌کار. ماهوس نیز گفت ای شاه ، دیدی که چون افتاد، نمی‌دانست که زن شاه‌است، می‌گفت از این بتر چه باشد، زن [را] با میدان‌داری چه‌کار ؟ نام زشتی به ما آمده است که دو لشکر بدین صفت او را می‌بینند . شاه سر در پیش افکنده بود . تا ساسان مرداندخت را پیش سراق‌آورد . سراق چون اورا بدیدگفت او را بند برنهید که مرا به‌کار می‌باید . مرداندخت را بند برنهادند.

ساسان به‌میدان بازآمد . مرد خواست . ماهوس با خودگفت مرا در میدان باید رفتن که بسیار طعنه در وی زده‌ام اگرچه زن بود. من‌بروم و مردی خود بنمایم . این اندیشه کرد . اسب در میدان جهانید . پیش ساسان آمد .

۱ـ اصل : فکند

او را دشنام داد . به نیزه با هم درآویختند که ناگاه ماهوس نیزه زد بـر سینهٔ ساسان چنانکه نیزه از پشت وی بیرون کرد. قابوس آن بدید . گفت ای سراق، این ماهوس است. من دانستم که ایشان پیش من نیایند، هوای فرخ‌روز دارند. سراق گفت چنین باشد چون تو رعیت به‌رضای خویش داری تاهرچه خواهند می کنند، چون ترا بکار باید نباشند.

پس پهلوانی دیگر در میدان آمد نام وی سران . ماهوس او رابکشت. دیگری آمد نام او مال ،کشته شد . همچنین تا بیست و هشت مـرد بیفگند . سراق برآشفت. سلیح برخود راست کرد. که آواز طبل برآمد. لشکردانستند که سراق در میدان خواهد آمدن . تا سراق به میدان درآمد . شیرغون درپیش فرخ‌روز خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، دستور باش تا در میدان روم و خون عم خویش بازخواهم . شاه گفت این چگونه تواند بودن که سراق از مرغزار پریان و تو ازهفتاد دره ، این چگونه افتاد ؟ شیرغون گفت ای شاه ، عم من مردی بازرگان بود ، صد هزار دینار زیادت داشت. به مـرغزارپریان رفته بودبه‌بازرگانی. تاچه سبب افتاد بازنگفتند. شنیدم که سراق او رابگرفت و تیرباران کرد و مال او ببرد . از آن سبب ما را با هم خون افتاده است و با این همه طلب کار نمی‌بودم که بـه ولایت وی می‌بایست رفتن . اکنون یزدان او را بدین جایگاه فرستاد ، باشدکه مقصود من برآیدکه در این کـار چاره نمی‌دانستم که خون عم باز خواهم. اکنون وقت کارست ، فی‌الجمله‌او راتنها در میدان [1] یافته‌ام . شاه گفت ماهوس در میدان است اگر او را بازخواهم‌نباید که‌آزرده شود. شیرغون گفت‌ای شاه، دستورباش وپروانه بده که‌رنجی‌نباشد. ماهوس‌می‌داند که ما را باهم خون‌است.

شاه گفت تو دانی ، شیرغون پروانه خواست . گفت عالم‌افروز تواند

۱ــ اصل : میان

بودن تا عذر بازخواهد. عالم‌افروز با شیرغون روی به میدان نهادند. ماهوس نگاه کرد. شیرغون [را] دید. گفت ای پهلوان، به چه کار آمدی؟ شیرغون گفت آمدم تا از تو میدان بخواهم، می‌دانی که من وسراق [را] خون‌است که عم من او بکشت. ماهوس گفت این میدان از شاه بخواه که من نه پادشاهم. شیرغون گفت شاه اجازت داده‌است وپروانه آورده‌ام که ازتوبخواهد. ماهوس گفت پروانه کیست؟ عالم افروز خدمت کرد. گفت من آمده‌ام از بهر دل تو که شاه گفت نباید که دل آزرده شود. ماهوس بازگشت.

شیرغون باسراق درهم آویختند. بسیار به‌نیزه وتیغ با هم بکوشیدند. کسی مظفر نشد تا نوبت گرز رسید. گرز بخواستند[1]. شیرغون برابر سراق بود وزیادت. فراوان گرز برسر وفرق یکدیگر زدند چنانکه ازکار هردو فرو ماندند. ساعتی دم زدند و بیاسودند. پس به‌هم درآمدند و کمربند یکدیگر بگرفتند وقوت کردند که ناگاه از قوت بسیار اسب سراق به سر در آمد. سراق به زمین افتاد. شیرغون در سر وی جست. با هم درآویختند. شیرغون درباب کشتی گرفتن استاد بود وصفت کشتی نیکو دانست، پس پای برسراق نهاد واو را بیفگند. شیرغون درسینهٔ اونشست تا اورا بکشد. سراق قوت کرد وشیرغون را به زیر آورد.

ایشان درهم آویخته که قابوس بانگ برلشکر زدکه به چه بازمانده‌اید؟ سپاه روی به میدان نهادند. ازاین جانب لشکر فرخ روز روی به‌میدان‌نهادند. از نهیب هردولشکر برجای بایستادند تا هردوان بازگشتند. دیرگاه بود. طبل آسایش بزدند. شیرغون پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد. شاه او را آفرین گفت. پهلوانان‌شادباش گفتند. روی بازپس‌نهادندکه فرخ‌روز طلب عالم‌افروز کرد.نبود. ازپهلوا[نا]ن سپاه پرسیدکه عالم‌افروز کجا رفت؟گفتند ای‌شاه، او

---

۱ ــ اصل: بخواست

را ندیدیم . شیرغون گفت ای شاه، بامن در میدان آمد وبا ماهوس بازگشت. ماهوس گفت ای شاه ، من به خدمت آمدم، هنوز در میدان بود .

عدنان وزیر گفت ای‌شاه ، مگر به‌کاری رفته باشد . کار او را در نتوان یافت که هرساعتی کاری کند وبه‌جایگاهی رود که کسی نداند. بیاید[1] هرکجا که هست . این بگفتند. وبه‌بارگاه آمدند. جامهٔ رزم بیرون کردند . جامهٔ بزم پوشیدند. به شراب خوردن بنشستند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون عالم‌افروز ازمیدان بازگشت او را دل با مردان دخت [بود].راه بگردانید وبه‌لشکرگاه قابوس رفت . ایشان به‌جنگ مشغول . عالم‌افروز درلشکرگاه برمی‌گشت وچاره‌ها اندیشه می‌کرد که چون بایدکرد تا لشکر بازگشتند. سراق به بارگاه آمد . بفرمود تا مردان‌دخت [را] پیش وی آوردند ، بند برنهاده ، بنشاندند . سراق گفت ای جوانمرد[2]، چون می‌بینی ودربند من چون گرفتار آمدی؟ اکنون جان دوستر داری یانه که ترا به علامت هلاك کنم ، اگر جان خواهی سر بامن درآور و با من بساز تا هفتاد دره به‌دست‌گیریم ومحترقات وحامیه بستانیم وچون من وتوهردو پشت‌به‌پشت آوریم، جواب فرخ‌روز بازدهیم که من دیدم در لشکرگاه فرخ روز تو کاری می‌کردی. مردان دخت خشمناك بانگ بر وی زد. گفت بس کن خاموش‌باش، بیهوده مگوی، آن زبان بریده بادکه چنین سخن گوید وآن‌مرد مباد که‌دست خطا برمن نهد یا تواند نهادن بجز فرخ‌روزکه اگر زنم فرخ‌روز را ام واگرنه همهٔ مردان عالم مراچون زنان‌اند. شوهر من فرخ‌روز است پادشاه هفت‌اقلیم. مرا به هفتاد دره ومحترقات وحامیه از راه خواهی بردن ، فرخ روز ولایت به خدمتکاران داده است که بهتر بود ازهزارچون این ولایت‌ها؛وشهرها رهاکرده است که چون محترقات وحامیه هزار ده دارد. فرخ روز مراست ومن از آن

---

۱ ــ اصل : نباید ۲ ــ اصل : جوانمردان

فرخ‌روز ام. تو هرعقوبت که خواهی می کن که آنچه امیدداری از من نیابی که اگر به مردی مرا از میدان آورده بودی هم ترا به هیچ نگرفتمی خاصه که دیگری آورد ونه به مردی او بود که از بی‌حمیتی که کمربند زنان‌چنان سست داشت تا من از زور خویش به سر درآمدم وقضا[1] بود که دربند گرفتار گردم واگرنه به هزار مرد چون تو و مردانه تر از تو بامن چه به دست داشتندی و اگر خواهی بیازمای. بیهوده می‌گویم که چون دربند گرفتارم دشخوار مرا دست بازداری ودانم که این کار زهره نداری که بکنی.

سراق ازجنگ ومیدان داری کوفته بود. گفت اورا بند برنهید که هنوز نرسیده است. پندارد که از دست من بتواند رفتن. او را بند سخت کردند و دربارگاه بیفگندند.

حق تعالی تقدیر کرد عالم‌افروز آن احوال دیده بود که مردان دخت [را] پیش سراق بردند. آمده بود وقوام کار برمی‌گرفت تا او را حیلتی یاد آمد. درگوشه‌ای رفت که پیوسته‌باسازبود. نامه‌نوشت چنانکه‌بایست. بردست گرفت ومی‌بود تاجهان تاریك‌شد. گستاخ به‌دربارگاه سراق‌آمد. خدمت‌کاران ایستاده بودند. گفتند تو کیستی؟ عالم‌افروز گفت پهلوان را بگوئید که یکی آمده‌است ونامه‌ای دارد. بیامدند با سراق بگفتند. بفرمود که او رادرآورید.

چون درآمد، خدمت‌کرد. نامه برآورد و دردست سراق نهاد. سراق خواننده بود. نامه بازکرد و خواندن گرفت. نبشته چنان بود که این نامه از من که تیغوام وملکه، دخترمن، به پهلوان سراق. بدان وآگاه باش که چون ما ازآنجایگاه‌آمدیم نه از بهرآنکه به دره بازْرویم که ما چنین برساختیم وبر سر دره می‌باشیم واین کار ازبهر آن کردیم تا فرخ‌روز [را] معلوم گردد که رفته‌ایم وپریان نیز بروند. ما را معلوم کردند که پریان رفتند وماکار به چه‌روی

---

[1] ـ اصل: مصاف

ساخته‌ایم. باید که برخیزی و بیائی که مرد آمد وما را معلوم کرد که فرخ‌روز باسپاه آسوده‌اند. چون پهلوان بیاید باهم تاختن بریم ما به جادوی آتش در لشکرگاه زنیم. پهلوان نگاه داری کند اگر کسی بگریزد او را قهر کند که ما به جنگ نپردازیم . هم امشب کار ایشان تمام کنیم . نباید که این سخن هیچکس داند.

سراق‌خرم شد. گفت‌ای آزاد مرد، این‌نامه از کجا آوردی؟ عالم‌افروز گفت بر کنارهٔ سردره انتظار پهلوان می کنند که از آن جانب به راه خشك‌رود می‌باید رفتن تا از لشکر کسی آگاه نشود. سراق برخاست. گفت مردان‌دخت گرفته‌ام او را رها کنیم . سمك گفت او را بیاور تا به دست تیغو دهیم تا به دره فرستد ، تا باز پردازیم . او را نگاه نباید داشت . سراق گفت او را به اسب بندیم .

سراق سلیح برتن راست می کرد . عالم‌افروز پیش مردان دخت آمد . اورا براسب می‌افکند ومی‌بست چنانکه بند براومی کشید درگوش‌مردان‌دخت گفت منم سمك. مردان‌دخت نعره‌ای بزد. عالم‌افروز تازیانه بر وی زد. گفت فریاد چیست ترا درمی‌باید بستن. سراق سوارگشت. سمك اسب مردان دخت در قبض گرفت. روی به راه نهادند تا از لشکرگاه بیرون آمدند . عالم افروز دست‌درمیان کرد واز کیسهٔ حیلت دستارچه برآورد که داروی‌بیهشانه براندوده بود. گفت ای پهلوان، ملکه دستارچه‌ای فرستاده است که به تو دهم. فراموش کرده بودم. گفت این دستارچه دراندام خویش مال تا هیچ سلیح دشمن به‌تو کارنکند. دستارچه به وی داد. سراق آن دستارچه درخود مالید. به روی دوسه نوبت بمالید . بوی خوش از آن می آمد. چون بوی آن به دماغ سراق رسید ناگاه ازاسب درافتاد . عالم افروز گفت چنین می‌باید. درحال مردان دخت را بگشاد. گفت ای ملکه ، میدان داری چنین باید کردن . بنگر که سراق راچون

از اسب در آوردم. مردان دخت آفرین کرد. به‌هردو دست و پای سراق را بر بستند. بر اسب افگندند. راه بگردانیدند. به‌خشك رود بیرون رفتند تا به‌کنار طلایه آمدند. گیل و گیلك ایستاده بودند . پیش باز آمدند که کیستید و کجا می‌روید؟ مردان دخت گفت پهلوان جهان عالم‌افروز است. ایشان پیاده گشتند وخدمت کردند. عالم افروز را در کنار گرفتند. گفتند ای پهلوان ، این سوار کیست؟ نگاه کردند مردان دخت بود. خدمت کردند وخرم شدند . گفتند ای عالم‌افروز بحقیقت، این دیگر کیست که بر اسب افگنده‌ای؟ گفت سراق است که شما پهلوانان او را نمی‌توانستید به جنگ بگرفتن[1] من بی‌سلیح اورا اسیر کردم وبسته پیش شاه می‌برم . اگر چه میدان داری نمی‌دانم کارهای چنین می‌کنم وپهلوانان چون سراق می‌افگنم وبسته می‌آورم .

گیلك هیچ نگفت . روی به راه نهاد . چون باد بتاخت. به بارگاه فرخ روزدر آمد. شاه باماهوس وشیرغون وپهلوانان شراب می‌خورد. گیلك خدمت کرد. گفت ای‌شاه، مژدگانه که عالم افروز آمد و مردان دخت باز آورد و به دستارچه سراق پهلوان بسته خواهد رسیدن. فرخ‌روز کلاه در هوا بینداخت. پهلوانان نشاط کردند. شاه خرمی نمود که عالم‌افروز از دربارگاه درآمد . خدمت کرد. فرخ‌روز برخاست. کسانی که حاضر بودند به‌پای [بر]آمد[ند]. تا شاه عالم‌افروز را در کنار گرفت . خواست که او را درپیش خود بنشاند . گفت ای‌پادشاه، وقت نشستن ما نیست . به سلامت مردان دخت باز آوردم و سراق پهلوان. اکنون تودانی بالشکر که من بخواهم رفتن که از درهٔ تیغو مرزبان شاه بیاورم تا گفت خود تمام کرده باشم . ماهوس گفت ای پهلوان ، بی‌دلیل چگونه توانی رفت که راه دره‌ها آشفته است ودشخوار به هردره توان‌رفتن، خاصه درهٔ تیغو؟ عالم‌افروز گفت ای‌پهلوان، ترا سعادت‌باد، اکنون

---

۱ _ او را نمی‌توانستید به جنگ او را بگرفتن .

هفتاد دره در دست من چون مهرهٔ بلعجب است . درشدن به هردره‌ای و بیرون آمدن آسان‌تر از آنست که تو در بارگاه آئی[1] و بیرون روی ، بل‌کــه در درهٔ خویشتن تو چنان نتوانی رفتن که من. این معنی کسی نداند که من رفتم. این بگفت و برفت .

فرخ‌روز با پهلوانان می‌بودند تا روز روشن شد. شاه بفرمود تا سراق را پیش تخت‌آوردند. روزافزون راگفت تا او را دارو داد. به هوش بازآمد. چشم بگشاد وخود را بسته دید و بارگاه فرخ‌روز با پهلوانان . فروماند. گفت مرا از بهرچه تن بسته است واین‌چه جایگاه است ؟ فرخ روز گفت خــود را نادان‌می‌سازی، نمی‌دانی، منم فرخ‌روز. ترا عالم‌افروز بربست وبیاورد. سراق گفت ای‌شاه، این عالم‌افروز کدام است ؟ او را به‌من نمائید که سخنی با وی دارم. شاه گفت اینجایگاه نیست . اوپیش تو نیاید بل‌که پیش هرکسی نرود، مگر که او را چون تو بخواهــد آوردن ، کسی او را نتواند دیدن . مدام به کارها رفته باشد. ازاین معنی می‌گفت ودر قد ویال و کوپال و شخص و منظر سراق نگاه می کرد وسرمی‌جنبانید. از آن اشارت شاه شیرغون می‌دید. گفت ای‌شاه ، چرا سرمی‌جنبانی، که دشمن است، اورا می‌باید کشتن واین کار من است که خون‌خواه این‌جوان‌ام . اگر جز ازمن دیگر باشد نشاید ، که عم من این کشته است .

ماهوس‌گفت ای پهلوان، این‌مرد را بباید کشتن که دشمنی عظیم‌است. فرخ‌روز گفت ای پهلوان، ازمن این کار دشخوار آیدکه در وی نگاه می کنم نیکو جــوانی است واورا کشتن از ناجوانمردی باشد . این معنی می‌گفت و [سر] می‌جنبانید. عدنان وزیر ازآن اشارت شاه بــازمانده بود . گفت ای شاه چرا سرمی‌جنبانی؟ شاه‌گفت بدان اندیشه‌که می کنم، دریغ باشد چنین‌جوانی

۱ــ اصل : آی

[را] کشتن ، اگر به عهد ما درآید بهتر ازاین ازجهان‌کام بتواند[1] یافت. عدنان وزیر گفت ای شاه بزرگوار، شیرغون او را خون خواه است نباید که ازشاه بخواهد تا او را بکشد به‌عوض‌خون، از وی‌دریغ نداری‌که ناچارببایدکشتن. شاه گفت من شیرغون پهلوان را از این آرام توانم داد وازاین کار او را باز دارم. عدنان وزیر گفت من دراین آزمایشی بکنم.

روی به سراق آورد و گفت ای پهلوان سراق ، شاه جهان از تـو آن می‌خواهد که به عهد وی درآیی که او را دریغ می‌آید که چون تو پهلوان‌از جان برآورد . اگـر به عهد شاه درآئی محترقات به تو ارزانی دارد و چنان انجامد کارها که توخواهی، ومرغزار پریان خود ازآن تست . سراق با خود این اندیشه کرد که اگر به عهد اندر نیاید او را هلاك کنند ، با ایشان به زبان اندر عهد آیم آنگاه ترتیب کار خود می‌سازم . روی به شاه‌آورد. گفت چون احوال خود دانستم ای بزرگوارشاه، که باتوهیچ به‌دست ندارم، چاره آن‌است که به عهد تو اندرآیم وکمر خدمت تو برمیان بندم و از کـردهٔ بد جان آزاد کنم وپشیمان گردم که من‌آن روز که با شاه درمیدان جنگ کردم این آرزو دردل آوردم که به خدمت شاه آیم ومحترقات بخواهم اما وقت نبود. اکنون ازآنچه دردل داشتم فارغ شدم . چون با تو هیچ به دست ندارم این بهتر که من به عهد تو اندرآیم .

فرخ‌روز فرمود تا اورا سوگند دادند چنانکه بود. درحال او را خلعت فرمود خلعتی زیبا وشایسته وبارگاهی چنانکه پادشاهی را سزاوار بود وآنچه به‌کار بایست ازهمه اسباب، وبنواخت اورا درخور پهلوانی که داشت . پس شیرغون را فرمودکـه دل بر سراق خوش کرد و در برگرفت او را . چـون یکدیگر را درکنار گرفتند به‌شراب خوردن مشغول شدند. دربارگاه درخدمت شاه بنشستند. جاسوس ازآن کار خبر یافت . هم از بارگاه روی به راه نهاد تا

۱ ـ اصل : نتوان

پیش قابوس آمد. گفت ای‌شاه، سراق پهلوان پیش فرخ‌روز دیدم. ازعهد تو برگشت وبا وی سوگند خورد. احوال بازگفت. قابوس آشفته گشت . فریاد برآورد. پهلوانان حاضر کرد. ازآمدن پهلوان سراق بازگفت که درعهد فرخ روز رفت وازما برگشت ودانستم بحقیقت که چنین خواهد بود. چاره‌چیست؟ جمجاش وزیر گفت ای شاه، این‌کار [را] بهتر ازاین نگاه باید‌کرد. چون‌تیغو رفت و سراق ازعهد برگشت، آخر بدین کار چیزی دانستند . ما طاقت ایشان نداریم. ما را به درهٔ خویش باید رفتن ودره به‌حصار گرفتن کـه لشکر روی زمین با ما هیچ بدست ندارند. برسر دره بایست بودن تا ایشان [را] مـلال بودی وبرفتندی. اکنون این‌کار بدین گونه می‌باید کردن که مصلحت است . به هفتاد دره رویم ومی‌باشیم .

با شاه در گفتار که مردی از در بارگاه درآمد. حدیث کـرد . نامه در پیش شاه نهاد. قابوس گفت ای آزاد مرد، این نامه ازکجا آوردی ، بنمای ؟ مرد گفت ای شاه، نامه برخوان تا ترا معلوم شود. شاه نامه درپیش نهاده بود. برگرفت وبه دست جمجاش وزیر داد. نامه باز کرد چنانکه نبشته بود بر شاه خواند. نبشته چنان بود :

این نامه ازمن که[پسر]پهلوان سراق‌ام، امیرك، به‌پدر بزرگوار. بدان و آگاه باش که چون پهلوان پدر بزرگوار بدین جانب آمد بنده در انتظار که زودبازگردد. چون دیرگشت بنده با سی هزارسوار برخاست وبه خدمت‌آمد. درپس‌کوه سرخ فرود آمده‌ایم. وچون بنده فرود آمد از درهٔ مـاران پهلوان شیردست با سی هزار سوار برسید. هم به خدمت پهلوان می آیـد . پیش بنده فرود آمده است . معلوم پدر بزرگوار کردم تا چه فرماید . اگر ازپس لشکر فرخ‌روز می‌باید آمدن ، تا ازآن جانب با شصت هزار سوار بیایم و از پس ایشان راه بگیرم وپدر پهلوان ازپیش . ایشان [را] درمیان گیریم وهمه را قهر

کنیم ومارا بدین‌کار دلیلی بفرستد واگرنه تا به خدمت آئیم .

قابوس چون احوال بشنید روی به جمجاش کرد . گفت چه سازیم ؟ چون وقت آید[که]کاری‌نیکو گردد همه به‌زیان‌می‌شود. جمجاش گفت ای‌شاه، چاره آن‌است که نامه‌نویسیم که سراق بگرفته‌اند می گویند که درعهد فرخ‌روز رفته است ، ندانیم چه تلبیس کرده‌اند؟ هم‌آن‌جای می باشید تا ما را چیزی درست نیاید ، کس فرستیم و شما را آگاهی دهیم و چنانکـه باید می کنیم .

قابوس گفت نامه نویس . جمجاش درحال جواب نامه نوشت و بدان مرد داد که آمده بود ونام آن مرد جرجان[1] بود. نامه بستد وبرفت .

پس ازآن جانب فرخ روز دربارگاه شراب می‌خورد باپهلوانان تاهمه مستان شدند و پراکنده گشتند . و سراق از بارگاه بیرون آمد کـه به جایگاه خویش نبود که آواز سخن گفتن یکی شنید که با یکی سخن می گفت. نگاه کرد. لالاشرح [را] دید، خادم شروان دخت، که بر در بارگاه با یکی سخن می‌گفت و آن خواهر لاك بود که چون بارگاه خالی شد[ی] پیش فرخ روز آمدی وبه زبان دره شیون کـردی بر برادر خویش و فرخ روز برفراق زنان گریستی . خواهر لاك در بارگاه رفت . سراق به دست اشارت کرد. شرح را بخواند. شرح بیامد. پیش سراق خدمت کرد. سراق گفت ای لالا ، با کدام [کس]بود که سخن می گفتی[2]؟ شرح‌گفت با خواهر لاك که پیش شاه‌می‌رفت. سراق گفت ای لالا ، شروان دخت هنوز پیش شاه بنشست ؟ لالا گفت هنوز نه که پیش فرخ روز اورا نشاندن برحساب باشد که شاه از بهرآنکه به‌مصاف مشغول‌می‌باشدودیگراز غم[که‌از]زنان وی که‌بکشتندوفرزند وی که‌برده‌اند در دل دارد به هیچ نمی‌پردازد. شب وروز گریه وزاری می کند واز غم و فـراق پروای زن‌کردن ندارد. خواهر لاك ازبهر آن پیش شاه می‌رود کـه همه شب

---

۱ ــ جرجان ۲ ــ اصل : می گفت

مویه می کند و نمی گرید. ودیگر شروان دخت[1] ازبهر این غمناك است و خود سخن نمی‌تواند گفتن و کسی نیست که او را سخن گوید .

سراق او را دریافت . باخود گفت وقت کارآمد . گفت ای لالا ، اگر شروان دخت فرماید مراد وی بجویم واز بهر وی سخن با شاه بگویم . لالا گفت این معنی با شروان دخت بازگویم . این بگفت و برفت . لالا پیش شروان دخت آمد . احوال بازگفت واز وی طلب کرد . شروان دخت گفت ای لالا ، این سخن دلپذیر نیست . دراین نیکو اندیشه باید از بهر آنکه مرا خواستاری کرده است و پدر مرا به وی داده است . صواب چنان می‌بینم که ازاین معنی هیچ‌کار با وی ندارم که من او را نخواستم و بدو محتاج نبودم . چون مرا دل با وی نبود یزدان مرا از دست وی برهانید . اکنون تو دانی که این معنی ناپسندیده است که مرا او دلالی کند و به شوهر دهد . این هرگز نباشد. دروغ می[2]گوید . واین چیزی می‌باشد. لالا گفت ای ملکه ، چون در خدمت فرخ روز آمد از هیبت شاه وحرمت او نام تو برزبان نتواندآورد .

شروان دخت گفت من هیچ مصلحت نمی‌بینم. رهاکن تا برود. من از این اندیشه نمی کنم تاآن روز که فرخ‌روز ازمن سخن گوید و دردل هوای‌من جوید، آنگاه کار می‌سازیم. لالا گفت ای دختر، چنین بی‌کار بودن قانع‌نشاید بودن، آخر سرو سامان کار خود پدید باید آوردن. یقینم که سراق [را] زهره نباشد که در تو نگاه کند. شروان دخت گفت تودانی ببر واو را بازگوی که چون دربارگاه پیش شاه بنشیند چنانکه داند از بهر من سخنی گوید چنانکه پسندیده باشد. لالا برخاست که برود . شروان دخت گفت ای لالا ، اکنون خفته باشد بامداد برو. آرام گرفتند.

چون روز روشن شد فرخ‌روز بفرمود تاکوس‌حربی فروکوفتند. سپاه

---

۱ ـ اصل : مردان دخت ۲ ـ اصل : نمی

روی به‌میدان نهادنـد . شیرغون با ماهـوس گفتند ای شاه ، امروز ما بندگان میدان داری کنیم تا شاه بـه شراب خوردن مشغول باشد ، امروز مـا بندگان کاری کنیم . فرخ روز خواست که بگوید که روا باشد عدنان وزیر گفت ای شاه ، باید که تو در میدان باشی که پهلوانان چون ترا ببینند اگر مردی باید کردن ده مرده کنند و بسیار باشد [کـه] شاه را نبینند از جنگ یـاد نیارد چون نظاره مردم باشند . وچون شاه را ببینند هرچند که طاقت باشد بکوشند وجان فدا کنند . شاه فرخ روز برخاست و سوار گشت و روی به میدان‌نهاد.

سراق پهلوان گفت ای شاه ، بدان وآگاه باش که نه از بی ادبی است که با شاه درمیدان نمی‌آیم، دانم که شاه را معلوم است که عادت خود را از دست رها نتوانم کردن . اگرچه این عـادت داشت که ازپس همه پهلوانان در میدان آمدی اما مقصودش آن بود تا مگر لالا بیاید و احـوال شروان دخت بگوید که چون خواهد بود. چون شاه برفت شروان دخت در خیمه می‌بود . لالاناگاه درآمد پیش سراق خدمت کرد. گفت ای پهلوان، ملکه می‌گوید اگر چه بی‌ادبی‌است این کار ترا فرمودن به‌حکم آنکه تواجازه دادی وروا داشتی، باید ازبهر من اکنون با شاه سخن بگوئی[1] وآنچه ترا مرادست بخواه تا به‌تو دهم و بر ما منتی باشد و بر زیادتی خزانهٔ پهلوان باشد و ما از آن خـویش زیادتی می کنیم . سراق خدمت کرد . گفت فرمان بردارم . برخـاست و به میدان آمد .

از آن جانب قابوس چون آواز کوس حربی شنید دلتنگ شد . گفت چاره چیست، میدان داری کدام پهلوان بخواهد کردن؟ اگر به میدان نروم نام زشتی حاصل آید واگر بروم ندانم چگونه بـاشد . کام وناکام با سپاه روی به میدان نهاد که از هفتاد دره شیمون پهلوان برسید از درهٔ گرده بازو ، با مقدار

---

۱ ــ اصل : بگوی

پنج هزار سوار واین شیمون مردی پهلوان بود وهمچون گوسفند موی براندام داشت . از راه پیش قابوس آمد وخدمت کرد. شاه را دلتنگ دید . گفت ای شاه، دلتنگی از بهر چیست؟ قابوس احوال رفتن تیغو وبرگشتن سراق بگفت. شیمون گفت ای‌شاه، اندیشه دردل مدار که من جواب ایشان بازدهم .

بیامدند و در قلب لشکر بایستادند که ازآن جانب مردان‌دخت‌خواست که در میدان رود. گوراب گفت جان پدر، درمیدان مرو کـه ماهوس در حق تو سخنها گفت باشاه وازآن سخن‌ها شاه دلتنگ شد که بروی پیدا نکرد که تو کیستی ازبهر نام وننگ وترا چنان چشم زخم رسید. اگرنه‌عالم‌افروزبودی که ترا باز آورد[ی] از ما عاجزتر کسی نبودی . نباید که شاه سخنی گوید و تو دلتنگ شوی ومرا درد دل گیرد. مردان دخت گفت ای پدر ، ماهوس چه گفت؟ گوراب گفت ای دختر، ماهوس با شاه بگفت کـه ما [را] هیچ بمرد نمی‌دارد و ما را چون زنان می‌شمارد کـه پیش دستی می کند و در ما عیب دارند. تا بدان غایت گفت که هرکه ازبهر زنان کاری کرده باشد اورا به‌خود راه ندهیم .

مردان‌دخت‌گفت ای پدر، سخن پشت وروی دارد. هرکسی آنچه مراد او باشد چنان گیرد. عاقل باید که بداند گفت وجواب آن باز تواند داد ودانا باید که تواند شنید. من درمیدان روم و آنچه هست جواب وی بازدهم . این بگفت ودر میدان آمد وعنان بگردانید وپیش فرخ روز آمد . دست بوسه داد و خدمت نمود ، گفت ای پهلوان ماهوس ، ازبهر دل نگاه داشت تو می‌گویم کـه ترا گمانی غلط افتاده است تا فارغ دل باشی . بدانکه سخن چند روی دارد، کردار همچنین، تا نگوئی که من ازآن نادان زنان باشم کـه بر مردان زیادتی جویم وبی‌عقلی کارکنم. بدان وآگاه باش که من نه بدان پیش دستی می کنم ودرمیدان می آیم که شما را به‌مرد نمی‌دانم یا خود را افزون از شما

می‌شمارم، این بی‌عقلی ازمن نیاید ونکنم، ازبهر آن درمیدان می‌آیم تا دشمن را خوار داشته باشم ومحل ایشان به‌هیچ ننهاده باشم ، تا گویند که شاه جهان فرخ روز دشمن به هیچ نمی‌دارد وزنی را برابر ایشان داشته است و از چشم زخمی بود که برسید. به اقبال شاه امروز کارهائی باشد [که] بازگویند . رزم میدان زنان بنگر . این بگفت و اسب درمیدان جهانید. ماهوس چون بشنید او را خوش آمد. گفت چنین است که اومی‌گوید نه چنانکه ما پنداشتیم. بحقیقت خواری آوردن به دشمن است که ایشان را محل زنی است.

مردان دخت جولان می کرد و لعب می‌نمود و مرد می‌خواست و نعره می‌زد. تا سواری درمیدان آمد نام او سمره . هنوز پیش مردان دخت نرسیده بود که مردان دخت اسب برانگیخت وپیش وی باز آمد. اورا نیزه زد برسینه، چنانکه از پشت وی بیرون کرد. به استادی نیزه بگردانید. او را بیفگند. نعره زد. مرد خواست. سواری درمیدان آمد تا پیش مردان‌دخت آید. هنوزمسافتی راه مانده بود که مردان‌دخت اسب برانگیخت وپیش وی باز رفت. مردهنوز آگاه نبود که مردان دخت کمربند وی بگرفت واز زین برداشت. هم درتاب او را درهوا بینداخت، چنانکه هردولشکر بدیدند که او را بگرفت، گرد سر بگردانید وبرزمین زد تا خرد درهم شکست . فی‌القصه هرکه درمیدان می‌آمد اورا به‌گونه‌ای می کشت . هیچکس پیش مردان‌دخت نمی‌یارست شدن .

ماهوس و شیرغون در کار وی باز مـانده بودند وآن میدان داری وی بدان گونه که هیچ مرد را نکشت الا برسازی، تا ماهوس گفت ای شیرغـون گوئی که مردان دخت را به‌کسی داده‌اند. شیرغون گفت ندانم از عدنان‌وزیر باز باید پرسیدن . ماهوس در پیش عدنان وزیر آمـد . گفت ایهاالوزیر ، به حاجت آمده‌ام. هیچ‌دانی که مردان دخت [را] به‌زنی به کسی داده‌اند یا نه ؟ من او را فردا از شاه بخواهم . عدنان وزیر گفت ای پهلوان ، زینهار از این

گفت خاموش باش که مردان دخت زن شاه‌است و اورا بدین علت زن کرده است که از میدان داری بازندارد. در آن وقت که ازسیه دره به یاری قاطوس آمده بود، خلقی بسیار از لشکرما بکشت . فرخ روز اورا از میدان بیاورد . دعوی کرده بود مردان دخت که هر که او را به زمین آورد بزن وی باشد . فرخ روز او را در مصاف از پشت اسب برگرفت. درعهد وی آمد. بزن وی بود. بدانکه همه روز در این‌کار باشد در میدان داری . بیرون از عهد خلوت ساختند .

ماهوس چون بشنید اورا عجب آمد. خیره فروماند. گفت ایهاالوزیر، خطا گفتم به‌گفتار دی‌روز که شاه ازمن دل آزرده باشد ازبهرآنکه چون من سخن مردان‌دخت گفتم شاه‌ننمود که زن من‌است یاتعلق به‌من دارد. عدنان‌وزیر گفت شاه ازاین بازنگوید که بسیار ازاین سخن گفته‌اند. چون دانسته‌اند که زن شاه است از این باز نگویند و صواب دیده‌اند و دم درکشیده‌اند . تو نیز همچون ایشان بیش ازاین مگوی که تو ازاین معنی نمی‌دانستی وآنچه گفتی راستی گفتی که شاه او را از میدان باز نمی‌دارد، فراخ روی می کند چنین که می‌بینی وناباکی. ماهوس گفت رواست که میدان داری کند که پهلوان‌است و در مردانگی تمام .

ماهوس بیامد واحوال باشیرغون بگفت که ما راخطا افتاد. مردان‌دخت زن شاه است . شیرغون گفت ای پهلوان، ازاین مراد نیکو بود که هیچ سخن دیگر نگفتیم که شاه دل آزرده گشتی . اما چون ندانستیم[1] هیچ گناه نیست . ماهوس دیگر بار پیش وزیر آمد. گفت ایهاالوزیر، چون بود این‌کار، زینهار این سخن که از من شنیدی از نادانی گفتم. عدنان وزیر او را جواب داد که ای پهلوان، فارغ باش که اگر با شاه بگفتی هم عذر تو بودی. چون تو ازاین

۱ ــ اصل : نتوانستیم

احوال نمی‌دانستی، برتو هیچ نیست .

ماهوس به جای خویش آمد . با شیرغون گفت طمع محال[1] ما را سرگردان داشت . در قلب لشکر ایستاده بودند ونظاره درشتاب کردن جنگ مردان دخت که همچنان نعره می‌زد ومرد می‌افگند . ناگاه یك مرد پهلوان از لشکر قابوس اسب درمیدان جهانید وآن سیمون[2] بود. با نعره وبا اشتلم ، بر اسبی سوار برمثال ژنده پیلی، پیش مردان دخت آمد. در مردی به‌کمال بود. بانگ بر مردان دخت زد. مردان دخت با وی درآویخت. دوپهلوان بی‌همال با هم بسیار بکوشیدند. ماهوس با شیرغون در مردی کردن مردان‌دخت نظاره می‌کردند . می‌گفتند . نام باخود دارد که مرد است نه دخت . تا درمیان نیزه راندن ، سیمون[2] نیزه براند برپای مردان دخت چنانکه از پای وی بگذشت و در شکم اسب افتاد. مردان دخت خسته شد .

شیرغون آن حال بدید . با خود گفت ما را حمیت نیست که زنی این همه‌کار می کند وما ایستاده‌ایم. ازغیرت مردی اسب برانگیخت . بیامد. بانگ برسیمون[2] زد . گفت شرم نداری که این همه زور وشطارت با زنی می کنی؟ اما گناه از تو نیست . از ماست که برجای می‌باشیم تا شما چنین کارها می کنید وپندارید که کاری عظیم کرده‌اید که بازنی میدان داری می کنید . شیمون در وی نگاه کرد. گفت ای پهلوان ، آهسته باش . چون زنی با من مصاف کند من با که کنم ؟ دانم که تو مردی . بیاور تا چه داری. این‌بگفت ونیزه بر نیزهٔ شیرغون افگند. مردان دخت بازگشت. شیرغون با سیمون‌بسیار به نیزه بکوشیدند تا نیزه‌های ایشان بشکست . دست به تیغ بردند و بسیار بر سر وفرق یکدیگر زدند که ناگاه شیرغون تیغ از دست بینداخت . درآمد کمربند سیمون بگرفت . سیمون هنوز راست نشده بود که شیرغون او را از

---

۱ ــ اصل : مجال ۲ ــ اصل : شیمون

خانهٔ زین برگرفته بود. لشکر سیمون چون حال بدان‌گونه دیدند سوار پنجاه روی به میدان نهادند تا مگر شیمون [را] از دست شیرغون برهانند که ماهوس اسب در میدان تاخت و پیش ایشان بگرفت. گفت ای ناجوانمردان این چیست؟ یکی با یکی رها کنید. شیرغون سیمون را پیش فرخ روز آورد.

ماهوس با آن پنجاه سوار آویخته‌بود. دوسه تن را بیفگند که فرخ‌روز بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هردو لشکر بازگشتند. فرخ روز باپهلوانان به بارگاه‌آمد. سراق با خود گفت رها نباید کردن که این مرد به طاعت ایشان رود واگرنه نیك نیاید. من او را بخواهم تا شاه او را به من دهد. احوال با وی بگویم. باشد که به‌هردو کاری توانیم کردن. چون شاه به بارگاه‌آمد سیمون را پیش خواست تا احوال وی بنگرد که چون خواهد بود. چون سیمون را بیاوردند، سراق برخاست خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، سیمون را به من بنده بخشد که مرا با وی خون‌است تا مکافات خون از وی بازخواهم. واحوال‌این[که]چون‌وقتی‌درشکار باهم درافتاده‌بودند وخویشی از آن سراق به‌مرگ آمده بود از این سبب کینه‌بود اگرچه سیمون آگاهی نداشت وآن خون نه وی کرده بود اما به دست کسان وی به‌مرگ آمده بود. سیمون [را] ازآن معنی چیزی به گوش رسیده بود. چون گفتار سراق بشنید. از آن معنی یاد آورد که بدان سبب است. پنداشت که راست می‌گوید و او را از شاه می‌خواهد که بکشد. به سراق نگاه کرد. اگر چنان‌است که سراق [که] با شاه این همه بدی کرد و تیغ در روی شاه کشید، چون به عهد درآمد او را قبول کرد و از کردهٔ وی وگذشته یاد نیاورد؛ من با شاه بدی نکردم به عهد شاه درآیم و کمر خدمت شاه برمیان بندم. دانم که شاه مرا نیازارد و به دست خون باز ندهد که من خود ازاین خون خبر ندارم. خدمتکاران من [را] با کسان وی مگر در شکارگاه خصومت افتاده است ویکی به مرگ‌آمده‌است.

کارمصاف وخون‌بازخواستن نباشد ودیگرچون‌سراق مرا می‌خواهد که بکشد می‌بایستی که بمردی مرا از میدان آورده بودی ، پس هرچه بخواستی با من بکردی . شیرغون مرا بگرفت . صید شیرغون‌ام . چرا به‌دیگران باید داد ؟

شاه چون بشنیدگفت ای سیمون ، عهدکن . سیمون سوگند خورد و به طاعت فرخ‌روز درآمد . فرخ‌روز آنچه پوشیده داشت بازکرد و به سیمون داد وآنچه او را به‌کار بودی بفرمود تا او را روشن دارد و به شراب خوردن بنشستند. لالاشرح بیامد. برابر سراق بایستاد. هرساعتی اشارت به‌سراق‌می‌کرد که باشاه بگوی . تاسراق انگشت برلب نهاد که خاموش باش . می‌بودند تا شب درآمد . پهلوانان پراگنده شدند .

سراق به بارگاه آمد . لالاشرح بیامد . خدمت‌کرد وگفت ای پهلوان، گوش می‌داشتم که سخن ملکه بگوئی . تقصیر افتاد . سراق گفت ای لالا ، کارپادشاه را وقت نگاه‌می‌باید داشتن، چون وقت‌آید سخن شایدگفتن تابرکار افتد . ودیگر اندیشه کردم نبایدکه شروان دخت نگفته باشد ، تو از خود می گوئی ، از بهر شفقت . گفتم تا از ملکه بشنوم که چگونه می‌باید گفتن . لالا گفت ملکه‌گفت مرا چه زهره باشدکه ازخود سخنی‌گویم، خاصه چنین‌گفتار. اما از بهرتو بروم واین‌گفتهٔ تو بازگویم . بازگشت پیش شروان دخت‌آمد . بازگفت آنچه سراق‌گفته بود . شروان دخت‌گفت زشت باشدکه من پیش‌وی روم . لالا گفت ای ملکه ، شب است‌کسی چه داند . به در خیمه رو، با وی بگوی. باشدکه‌کاری برآید وازاین غم بازرهیم[1].

شروان دخت به‌پای برآمد . لالا در پیش ایستاد ومی‌رفتند . سیمون بر کنار خیمه ایستاده بود . اندیشه می کردکه به‌کنار طلایه روم. بنگرم تااحوال چیست‌که آوازپائی شنید .گوش‌کرد. دوکس دید که با هم سخن می گفتند .

۱ــ اصل : ازاین غم و باز رهیم

شروان دخت می گفت ای لالا ، نباید که نه نیـك باشد و از دست وی کاری برخیزد و نام زشتی حاصل آید . لالا گفت ای ملکه ، سراق امـروز پهلوانی عظیم است ودرپیش فرخ‌روز اورا حرمتی است ، هرچه گوید قبول آید وکار توخود شاه می‌داند . سیمون چون بشنید با خود اندیشه کرد . گفت کاری می باشد. ندانم که چه خواهد ساختن. در این زیر تعبیه‌ای هست تا خود چیست. بروم وبنگرم تاچه بینم .

براثر ایشان راه گرفت ومی‌رفت تا نزدیك خیمهٔ سراق رسید . چهار پا گشت برمثال سگی؛ از پس خیمه درآمد . دامن خیمه برگرفت . هردو دست بنهاد وسربر دست نهاد بر سیرت سگان ونگاه می کرد . سراق سلیح پوشیده بود وگوش می‌داشت که لالا درآمد وشروان دخت بیاورد . لالا خدمت کرد. گفت ای پهلوان ، ملکه خودآمد . سراق نگاه می کرد کـه شروان دخت در خیمه‌آمد . سلام گفت . سراق برخاست . خدمت کرد . گفت ای ملکه ، معذور دار[1] که تقصیر از آن بود وترا رنجه کردم تا ازتو بشنوم که سخن‌چگونه می‌بایدگفتن که برقول لالا اعتماد نداشتم . شروان دخت گفت ای پهلوان ، سخن چنان‌گوی باشاه که من ازاین خبرندارم ، توازخود می گوئی تا شاه مرا خواستار باشد ازبهر آنکه روی ندارم که پیش‌پدر روم وچنین سرگردان نمی توانم بودن . تنها ام . ندانم که چگونه باشد . آخرسامان کار من پدیدار آید که چون عاجزان درگوشه‌ای بازمانده‌ام .

شروان دخت این‌سخن می گفت که‌سراق درآمد. شروان‌دخت ولالا را بگرفت . لالا را درزیرپای افگند . پای برگردن وی نهاد . قوت کرد واو را بکشت . دردختر آویخت . شروان‌دخت خاموش می‌بود تاچه خواهدکردن . سراق در وی آویخت . گفت اول مراد خود بحاصل کنـم . خواست که فضیحت کند اورا . شروان دخت فریاد برآورد. سراق دم اوبگرفت. سیمون

۱ــ اصل : عذر معذور دار .

همه سخنها شنیده بود و آن احوال می‌دید . گفت به چه می‌باشم که کار از حد گذشت ؟ به‌پای بر آمد . کارد بر کشید. در آمد. اگرچه زره پوشیده داشت چنان زد برمیان دو کتف سراق که اورا خسته کرد.

سراق چون زخم یافت دست بازافگند که برسیمون زند . سیمون خود را ازخیمه بیرون افگند . فریاد بر آورد که سراق غدر کرد . دریابید. دریابید . سراق بترسید. دست ازشروان‌دخت بازداشت. ازخیمه بیرون آمد. فریاد کرد. گفت ای مردمان ، دریابید که سیمون غدر کرد . آوازه درلشکرگاه افتاد. خلق روی به‌ایشان نهادند . شروان دخت پنهان به خیمهٔ خویش رفت ، غمناك . بـا خود می‌گفت دانستم که سراق دروغ می‌گوید . حیلت می کرد که مرا رسوا کند . این‌چه‌کار بود که من کردم ؟ با این همه یزدان مرا نگاه داشت و اگر نه مرا رسوا کردی. عفاالله، سیمون ازکجا برسید که اگرنه سیمون بودی بی‌شك مرا رسوا کردی وهلاك گردانیدی . از این معنی بـا خود می‌گفت ودریغ لالا می‌خورد که کشته شد . گفت بامن این‌کار لالا کرد . مکافات یافت.

از آن جانب خلقی بسیار پیرامون خیمهٔ سراق بر آمدند. سراق بگریخت. روی به‌لشکرگاه قابوس‌نهاد. سیمون برجای ایستاده تااورا بگرفتند. به‌بارگاه آوردند پیش فرخ‌روز . احوال بگفتند . فرخ‌روز گفت ای حرامزاده ، این‌چه بود که تو کردی ؟ سیمون گفت ای‌شاه ، چه کردم ، اگرغدر می کردمی با من تیغ‌بودی وسلیح بودی، تا من[را] بگرفتندی صد مرد بکشتمی که نه مرا دست بسته بودند . برجای ایستاده بودم تامرا بگرفتند. سراق غدر کرد . من آوازه در دادم . او را بیاورید تا برابر وی بگویم که چه‌کار کرد ومن چه کردم . کارد که بر وی زده‌ام پدیدار آید و خادم کشته پیدا گردد . شاه گفت کاردچه و خادم کشتن چون است ؟ سیمون گفت ای شاه تاسراق بیاید همه پیدا گردد.

شاه کس فرستاد تاسراق‌را بیاورند . چون بیامدند نبود. باشاه بازگفتند.

شاه گفت اکنون این کار درست راستی چگونه تواند بود، مگر سراق از شرم رفته‌است. سیمون گفت ای شاه، گناه برمن مبند که درستی کار مرد هست که بکند، این کار ازشروان دخت بازداند. آنچه دیده بود و کرده، همه‌باز گفت. کسانی که به خیمهٔ سراق رفته بودند گفتند ای شاه، خادم را دیدند در خیمهٔ سراق افگنده. شاه باعدنان وزیر گفت برخیز و پیش‌دختر قابوس‌رو و بنگر تا این احوال چگونه بوده است. عدنان وزیربرخاست. پیش‌شروان دخت‌رفت واحوال پرسید. شروان دخت از اول کار از آنچه خادم گفته بود تا آخر کار همه باز گفت همچنانکه سیمون گفته بود. گفت ایهاالوزیر، اگر نه سیمون بودی مرا رسوا کرده بود، همه از کردار خادم. لاجرم جان برسر نهاد. عدنان وزیربرخاست وباز آمد. پیش فرخ روز احوال بگفت چنانکه ازشروان‌دخت شنیده بود.

شاه سیمون‌را بنواخت وگرامی کرد وخلعتی نیکوفرمود وآنچه سراق را [بود] به‌وی فرمود از خیمه وخرگاه وخزانه. واز کردار سراق پشت دست به دندان بکند. گفت مرا بفریفت به سوگند دروغ. بنگر که عالم افروز چه کارها می کند و همه راست می‌دارد، ما به نادانی از دست می‌دهیم، غافل در کار می‌باشیم. لاجرم زیان ماست که برهر کسی اعتماد می کنیم. دلتنگ‌بودند که هنوز شب بود.

از آن جانب سراق به بارگاه قابوس آمد. قابوس در خواب بود که سراق ناگاه درآمد. اورا از خواب بیدار کردند. نگاه کرد قابوس، و سراق دید. خرم شد. گفت ای پهلوان، چون بودی؟ دراین نیم شب از کجا رفتی؟ سراق گفت ذلیل وخوار آمدم ای شاه، ازبهر آنکه جهد کردم که شروان دخت را بیاورم، آخر کاری کرده باشم، برنیامد. سیمون حرامزاده رها نکرد ومرا برباد داده بود که اگر نمی‌گریختم مرا بخواستند کشتن. قابوس گفت چه

سبب ، برای چه ؟ سراق جمله احوالها بگفت و آنچه رفته بود بازنمود. گفت مگر ذنب ما را درطالع است . با این‌همه آمدم کـه ناچار بدین کینه مصاف خواهد . برمن است که جواب ایشان بازدهم تا بهتر گردم که از زخم کارد سیمون رنجورم . ندانم که آن حرامزاده بامن چه کینه داشت . اگر زندگانی باشد بنگر که باایشان عوض‌چون باز کنم.

قابوس گفت ای پهلوان ، دل خوش‌دار که مـا را مدد رسید بی‌اندازه سپاه ازولایت تو مرغزار پریان، امیرك فرزند پهلوان بادلخوشی هرچه‌تمامتر وسی‌هزار مرد دلاور . ونامه فرستاد که پهلوان ، پدر، چه فرماید که ما از پس سرخ کوه آمده‌ایم وشیردست پهلوان ازدرهٔ ماران باسی‌هزار سوارپیش‌ماست. لطیفه‌ای نیکویزدان ساختست. شصت‌هزار مرد سوار ما را رسیدند. پس آنچه آن لطف که نموده بود امیرك ونامه فرستادن و جواب ، همه بازگفت . سراق گفت این‌همه نیست . کارنشاید ساخت . قابوس گفت ای پهلوان ، درپس کوه سرخ فرودآمدند ودر نامه چنان بود که ما بیائیم از پس‌لشکر و شما از پیش ، تاهمه‌را قهر کنیم . از بهرتو دل مشغول بودم . گفتم تا ازکار فارغ شوم . مرا یقین بود که تو به‌زبان با فرخ‌روز گشتی. گوش‌می‌داشتم تاچیزی آید . اکنون ترا به‌سلامت بازیافتم . آنچه می‌باید کردن بگوی وپیغام بفرست تاامیرك بیاید که مارا منتظراست .

سراق خرم شد ومی‌بودند تا وقت آنکه روز روشن شد و هوا از زمین پدیدار آمد. که ناگاه جرجان از پیش امیرك رسید[۱]. سراق چون باز نشست و جرجان[را] دید ،گفت چراآمدی ؟ پیش از آنکه سخن‌گوئی بازگرد وپهلوان امیرك با شیردست پهلوان هردو را بگوی تابر در هفتاد دره از راه خشك رود بیاید . جرجان بازگشت تالشکررا بیاورد . جمجاش وزیر با قابوس و سراق

۱ــ اصل : رسیده است

وپهلوانان ترتیب می کردند. قضارا از آن جانب فرخ‌روز باپهلوانان از کردار سراق دلتنگ بودند تاچرا ناجوانمردی کرد . در اندیشه تاچه باید کردن و چه باید ساخت ایشان‌را.

رفتن عالم‌افروز به‌درهٔ تیغو وکارها کردن و چگونگی کارهای وی.

چنین‌گوید خداوندحدیث و راوی‌قصه که چون‌عالم‌افروز درآن بارگاه بودگفت مرا می‌باید رفتن . بیرون‌آمد . به خیمهٔ روز افزون شد که ایشان را هریکی کار برنوا بود ، خیمه و رخت وبنه و خدمتکار برقاعده . چون بیامد گفت ماراکاری پیش‌آمد عظیم . بفرمود تا روزافزون قزغانی آب برسرآتش بنهاد . اورا گفت فلان دارو بیاور. همیشه خیمهٔ ایشان چون دکان عطاربودی. گفت مرا چاره است . روزافزون دارو بیاورد . درآب‌کرد وبجوشانید . پس خودرا برهنه‌گردانید وآن دارو برخود اندود ونیك بمالید . ساعتی صبر کرد تا باد بروی وزید . سیاهی‌شد چنانکه هر که بدیدی اورا، پنداشتی که در آن حال اورا از [ز]نگستان آورده‌اند . پس بنشست ونامه نبشت چنانکه از زبان شاه قابوس به تیغو که : « پهلوان بداند وآگاه باشد که چون پهلوان برفت ما رسول فرستادیم پیش فرخ روز و صلاح طلب‌کردیم و گفتیم خراج بدهیم تا فرخ‌روز بازگردد وجهان آرام‌گیرد‌که بیش ازاین خون خلق نشاید ریختن . فرخ‌روز خواست‌که صلاح‌کند ورضا دهد بدان‌قدر خراج‌که ما برخودگیریم اندك مایه ، اماعالم‌افروز‌که او را سمك می‌خوانند ،آنکه دربند پهلوان بود و ماهوس از درهٔ خونیان اورا بازستد ، از بهرآنکه او را دیده باشید و دانید ، رها نکرد که فرخ‌روز صلح‌کند . گفتند از هردره‌ای صدهزار دینارخواهیم و یکی نوا که درخدمت شاه باشد ، وقابوس باشد ، بیایند وسالی خدمت بکنند ومرزبان شاه بازفرستد واگرنه من خود بروم ومرزبان شاه بیاورم . دانم که با دیگران چه می‌باید کردن . پیش فرخ‌روز و پهلوانان سوگند خورده است

که به درهٔ تیغو رود ومرزبان شاه باز آورد . رسول ما حاضر بود که سوگند خورد . زینهار خودرا نگاه دارید . دینار استوار دار را فرستادیم که معتمد است بدین کار، سبب آنکه‌چون این‌نامه نبشتم درشب سراق پهلوان‌برده بودند ودانیم که اورا سمك برده باشد که هرچه بگوید بکند . نباید که ناموس درهٔ تیغوببرد. این‌نامه ازبهراین‌کار بتعجیل فرستادم تا مرد از هرجانب بر سرراه بدارید وغافل ازکار نباشید که ماهنوز برابرسپاه فرخ‌روزمی‌باشیم تاچه برآید. والسلام». پس نامه برگرفت وروی به‌راه‌نهاد. چنان برفت که چون روزروشن شد در دره رفته بود . روی به‌راه نهاد. از درهٔ پهلوان بهلان بگذشت . هر که اورا می‌دید می‌گفت کیستی ؟ می‌گفت نامه‌ای‌دارم از قابوس شاه ، پیش تیغو می‌برم . همچنان می‌آمد تا به درهٔ خونیان رسید.

شیرخوار ، برادر ماهوس ، تا اورفته بود باچند مرد برسر دره می‌بود. عالم افروز چون پیش ایشان رسید سلام‌گفت . شیرخوار گفت تو کیستی واز کجا می‌آئی وکجا می‌روی ، چه کار داری ؟ عالم افروز گفت ای پهلوان ، نامه‌ای دارم ازشاه قابوس ، پیش تیغو می‌برم . شیرخوارگفت می‌دانی که نامه چرا فرستاده است ؟ عالم‌افروز گفت این‌قدر شنیدم که گفتند که عالم‌افروز که اورا سمك می‌خوانند ، سوگند خورده است که بیاید و مرزبان شاه را از درهٔ تیغو ببرد . این نامه ازبرای این‌کار نبشته‌اند تانگاه‌داری کنند . شیرخوار گفت عالم‌افروز چگونه تواند آمدن ؟ با خودگفت کاشکی سمك بیامدی که اگرنه ازآن بودی که ما هرگز خون کسی نریزیم دراین جایگاه، واین قاعده نرفته است ، که ما این مرد را بکشتیمی تا چون عالم افروز بیامدی کس ازکار وی آگاه نگشتی . اما اندیشه نیست که چون بیایداورا آگاه کنیم.

عالم‌افروز ساعتی پیش ایشان بنشست . چیزی بیاوردند و بخوردند . دانست که‌کس او را نمی‌شناسد. برخاست. روی به‌راه نهاد تا به سرآن طلسم

رسید که اول زمین اورا گرفته بود. برجای بایستاد. گفت نباید که دیگر باره در دام آیم. ساعتی بود. دیده بان اورا بدید. احوال با مردمان دره بگفت. باتیغو بگفتند که یکی آمده است مگر کاری دارد. تیغو دو مرد بفرستاد که بنگرید تا کیست[1]. عالم افروز برجایگاه‌ایستاده وبه‌هرجانب‌نگاه می کند که از دست راست از دامن کوه دوسوار دید که می آمدند تاپیش سمک آمدند. گفتند کیستی و از کجا می آئی؟ سمک گفت نامه دارم از شاه قابوس پیش تیغو. سواران گفتند نامه بیاور تا ببریم. چرا خود نمی آئی. عالم افروز گفت مرا نفرموده‌اند که بی‌دستوری در درهٔ پهلوان تیغو آیم و دیگر نامه به دست کس ندهم مگر به‌دست تیغو. سواران‌گفتند اکنون تو اینجایگاه می‌باش تااحوال با تیغو بگوئیم.

آن سواران بازگشتند. هم بدان دامن کوه برفتند به راه راست. عالم افروز در آن کار بازمانده بود که آن سواران باز برابر راه آمدند و برفتند. سمک‌گفت این نشان راه است. یزدان مرا نمود. آن سواران پیش‌تیغورفتند. خدمت کردند. گفتند ای پهلوان، مردی سیاه آمده است می گوید نامه‌ای‌دارم از قابوس پیش پهلوان. دستوری می‌خواهد. ملکه گفت ای پدر، من بسیار شنیده‌ام که سمک به نامهٔ دروغ پادشاهان بگرفته‌است و شهرها بسته است و پهلوانان بسیار کشته است. من بروم وبنگرم تا کیست. اگرسمک است او را هلاك کنم که بسیار اورا دیده‌ام وشناسم و اگرنه سمک باشد اورا بیاورم پیش پدر. آنگاه تودانی. ملکه برخاست. سوارگشت. روی به راه نهاد. گستاخ به‌میان طلسم و آن راه بیامد. اورا هیچ نمی‌رسید.

عالم‌افروز نگاه کرد. ملکه را دید که می آمد. باخودگفت اگرمن کاری نکنم باتو وپدرت که تاجهان باشد بازگویند پس نه سمک‌ام. چون ملکه پیش

۱ـ اصل: تا کیستند.

وی آمد ، سیاهی عظیم دید . گفت تو کیستی و چه کار داری وچه خواهی ؟ سمك خود را به ناشناس برآورد . گفت ای آزادمرد ، نامه‌ای دارم از شاه قابوس به‌پهلوان تیغو واینجایگاه بازماندم از بهرآنکه شاه قابوس مرا فرمود برسر دره می‌باش تامرد بیاید وترا پیش تیغو برد . دوسوار ازاین‌جانب‌آمدند احوال بازدانستند و رفتند ودیگر تو ازاین‌راه دیگرآمدی و احوال می‌پرسی، چه‌کار داری ؟ ممکن باشدکه شاه قابوس بدین سبب مراگفت بـرسر دره می باش تاراه‌گم نکنم‌که چندراه دارد ازبهرآنکه می‌ترسید؛ وبدین جایگاه‌آمدم. ملکه گفت نامه بیاور تا ببرم و جواب بازآورم . سمك گفت چـرا بدین دره نمی‌شاید آمدن ؟ مرا نفرموده‌اندکه نامه به کسی دیگر ده، مگر به‌دست تیغو. و نفرموده‌اند کـه در دره روم مگر مرا ببرند ، اگر خواهی بروم و اگر نه باز گردم .

ملکه گفت من تیغوام . سمك گفت اگر تو تیغو بودی به من نگفتی که نامه بیاور تا ببرم و جواب بازآورم ودیگر مرا نشان تیغو داده‌اند که هیکلی قوی دارد و بلند بالاست وپیر است . هنوز تو جوانی . به حیلت نامه از من نشاید ستدن . شاه‌را نافرمانی‌نکنم . ملکه باخودگفت سیاهی عاقل است.گفت بیا وبرپس اسب من‌نشین تا پیش تیغو رویم که پاره‌ای راه‌است . عالم‌افروز درپس وی نشست و روی به راه نهادند تا بدان جایگاه رسیدند . سمك نگاه کرد. آن جایگاه بودکه بار اول اورا زمین بگرفته بود . ملکه ازدست راست بیرون شد درمیان‌کوه . بربالای کوه مردی دید نشسته و زنجیری فروگذاشته. چون اسب نزدیك رسید بایستاد. ملکه گفت زنجیربرگیر . آن شخص زنجیر برکشید. پیش‌خود بنهاد. پنداشتی‌که زمین بشکافت. خشك رودی‌پدیدارآمد. عالم‌افروز گفت این‌همه به جادوی می‌کنند واگرنه ازدست آدمی چه برآید. بدین‌گونه بودکه زمین مرا بگرفت . نگاه می‌کرد تا پاره‌ای راه برفتند. ملکه

اسب از دست راست بیرون راند. دره‌ای پدید آمد. آب از آن دره بیرون می آمد و در پیش دره چاهی بود . آب در آن چاه می‌رفت . از دست چپ نگاه کرد، دره‌ای دید بزرگ و فراخ، صدهزار درخت میوه دار نیکو . واین دره‌ها عالم‌افروز ندیده بود که از اول که اورا بگرفته‌بودند به راهی دیگر اورابیردند ودره‌ای دیگر. تاعالم‌افروز گفت : ای آزادمرد ، نیکومیوه‌هاست ؛ ملکه‌گفت بلی اما نمی‌شاید خوردن که همه بسته‌است ، هر که بخورد بمیرد در ساعت . هر که [را] میوه باید از آن درهٔ دیگر بخورد . عالم‌افروز گفت چرا میوهٔ بدین نیکوئی بسته‌اند ؟ بگشایند تاهر کسی می‌خورد ، آخر بهتر باشد که برباد شود. ملکه‌گفت این بند مادرمن بسته است . وقتی اورا باپدرمن گفتاره بود . از پدر شنیدم که این درختستان نزهتگاه پدرم بود . مادر من بخشم پدرم این میوه‌ها ببست و بند آن ببرد و در دریا افگند و برفت . بسیار خلق در این دره بودند ، از این میوه‌ها بخوردند و بمردند . چون مادرمن باز آمد گفت مخورید.

عالم‌افروز ، یعنی که من نمی‌دانم ، گفت تو کیستی و پدر تو کیست ؟ ملکه گفت پدر من تیغو است و من دختر ویم . عالم‌افروز از اسب در زمین جست . خدمت کرد . گفت ای ملکه ، خطا کردم . ترا نشناختم ودرپس اسب تو نشستم . ملکه‌گفت اندیشه مدار ، برنشین . به جهدی بسیار او را برنشاند . عالم‌افروز گفت ای ملکه ، چرا با مادر نگفتی تا این میوه ها بگشادی . ملکه گفت من کودك بودم که مادرم این‌میوه‌ها بست و به خشم برفت وبا این همه‌از دوستی من باز آمد[1]. چون احوال بدانستم همه روز با مادر می‌گفتم که این میوه‌ها بگشای که جایگاهی خوش است ومیوه های نیکو تاما اینجایگاه می‌باشیم ومیوه‌ها می‌خوریم . بسیار شفاعت کردم .گفت از دست من‌رفت که بند این در دریا افگندم تا جاودان کس نتواند گشادن .

۱ــ اصل : آمدم .

از این‌گونه سخن‌ها می‌گفتند و می‌رفتند تا به سر درهٔ دیگر رسیدند. عالم‌افروز نگاه کرد برهر گوشه‌ای دکانها بسته و برهر دکان قومی نشسته وسلیح وشیده و تیغ‌ها در دست. برمی‌خاستند و تیغ‌ها برمی‌افراشتند و باز خود می‌گرفتند. وقومی تیروکمان در دست می‌کشیدند وصفت می‌کردند اما خرج نمی‌کردند. عالم‌افروز دانست که طلسم‌است، یعنی نمی‌دانم، گفت ای‌ملکه، این‌قوم کیستند وچه‌کارمی‌کنند؟ ازجا[1] برمی‌خیزند وبازجای‌می‌نشینند،مصاف باهم می‌کنند؟ ملکه گفت این‌طلسم ساخته‌اند. هیچ‌کار از ایشان نیاید. بجز این‌حرکت، ازبهرآنکه هرکه بدین‌جایگاه رسد بترسد. نتواند گذشتن. این بگفت وبگذشت.

عالم افروز نگاه می‌کرد که ناگاه سروی دید بزرگ و در زیر، تختی نهاده وتیغو بربالای تخت وچند کس پیش وی ایستاده. عالم‌افروز گفت ای ملکه، بدان نشان‌که مرا گفته‌اند آن شخص تیغواست، پدرتو. ملکه‌گفت بلی. سمك از اسب درآمد در رکاب ملکه می‌رفت تاپیش تیغو رسید. ملکه پیاده گشت. پیش پدر آمد. عالم افروز خدمت‌کرد. تیغو گفت کیستی وازکجائی ونامهٔ کیست‌که داری؟ عالم‌افروز گفت ای پهلوان، خدمتکار پهلوان سراقم و نامه ازشاه قابوس دارم. نامه بیرون آورد و [بداد. تیغو] برخواند. احوالها معلوم‌کرد. گفت ای ملکه، نبشته است که سمك خواهد آمدن بدین جایگاه که مرزبان‌شاه ببرد وسراق پهلوان برد. خودرا نگاه دارید.

ملکه‌گفت: ای جان پدر، آنجاکه مرزبان شاه‌است مرغ نتواند پریدن. سمك‌پندارد که‌آن‌جایگاه همان‌است که‌اوبودکه‌من‌اورا دردرهٔ خویش‌بازداشته بودم. نمی‌داند که در این دره بادگذرکردن نیارد و اگر بگذرد دربند افتد، خاصه آدمی. یك‌نوبت آمدودید. اگردیگرآید ببیند. سمك[که]آن‌همه جلدی

---

[1] – اصل: انجا

ومردی داشت آمد ودید ودربند افتاد . اگرنه ماهوس بودی که او را از ماباز خواستی خودهلاك وی کرده بودمی. دانم که مرغ نیست‌یاپری. ودیگرطیطون پری اورا نیاورد وخود نتواندآمدن .

تیغو روی به سمك آورد وگفت احوال قابوس بگوی وسراق، تا چون افتاد ، اورا چگونه ببردند ، هیچ دانی که طیطون پری پیش فرخ روز است یا برفت ؟ عالم‌افروز گفت سراق‌را به شب بردند ومی‌گویند سمك برده است و هنوز پیدا نیامد که ازعهد برگشت یانه که او را هلاك کردند و طیطون پری رفت . ایشان درگفتار که قومی زنان دید که می‌آیند وزنی پیر درپیش ایشان بزرگ منظر ، قوی‌هیکل وکنیزکی‌ازقفای وی ومرزبان شاه دربرگرفته .پیش تیغو آمد . خدمت کرد. مرزبان شاه[را]آن کنیزك بستد ودر کنار تیغو نشاند . عالم‌افروز دروی نگاه‌می‌کرد. فرشاهی از روی مرزبان شاه‌می‌تافت. با تیغو بازی می‌کرد ومی‌خندید . به وی بربالا می‌رفت وریش وی می‌گرفت . با هر کسی گستاخی می‌کرد . تاآن پیرزن که دایهٔ ملکه بود و مرزبان شاه به دست وی بود واورا می‌پرورد ، نام وی سهانه بود ، باتیغو گفت ای پهلوان ، دوش درحساب‌گردش فلك می‌نگریدم، ازبیگانه مردم یکی دراین دره خواهد آمدن وکاری‌کند ناهموار وچنان دیدم که کاری چند بکند وسخت آشفته دیدم.زنهار خودرا نگاه دارید که من‌بدین‌کار آمدم تاشمارا بگویم وازاین‌کار آگاهی دهم‌و شك نکنم‌که به دره رسیده‌است .

تیغو گفت ای مادر، این‌مرد بیگانه‌آمده است ونامه از پیش شاه قابوس آورده است‌وسمك سوگند خورده است که به‌درهٔ تیغو خواهم‌رفتن که مرزبان شاه ببرم . سهانه درسمك نگاه کرد . عالم‌افروز اگرچه استادکار بود وازهیچ نترسیدی ، در آن حال از نظر آن زن در وی ترسید . بسیار جایگاه در پیش پادشاهان ومحفلها بازگفت که من هرگز چنان نترسیده‌ام ازهیچ آفریده چنانکه

از دایهٔ تیغو که در من نگاه کرد . عظیم بی‌خود شدم . از بهر آن بود ،گفت نباید که به حساب دانسته است که من کیستم یا به‌دست آورد . بی‌شك‌هلاك من بر آید . تا توانست به‌کام و ناکام نگاه می کرد . تا آن زن گفت ای مرد، نام تو چیست و خدمتکار کیستی ؟ عالم افروز دلیر و چالاك به سخن در آمد . گفت ای مادر ، دانم که درنامهٔ قابوس شاه نام من نبشته است ، مرا نام دینار ستوردار است ، خدمتکار سراق ام . سهانه‌گفت نیك آمد .

با تیغو گفت ای پهلوان ، ازکار مرزبان شاه فارغ باش که پری او را نتواند بردن خاصه آدمی، تا من زنده باشم . امـا توکار به‌احتیاط کن . این بگفت و برخاست و مرزبان شاه برگرفت . با آن کنیزکان به‌دره رفت. سمك گفت ای پهلوان ، اگر جواب نامه خـواهد بودن یا پیغام به‌زبان ، بگوید و دستوری دهد تا بنده بازگردد . تیغوگفت ای دینار ، ما را قاعده است که هر که بیاید به‌نامه و پیغام ، او را می‌داریم یك هفته یا [1] بیش از آن ، تا ماجواب نامه به‌دست قاصدی از آن خویش بفرستیم تا جواب باز آورد ، چنانکه باید. آنگاه او را گسیل می کنیم . عالم افروز دم درکشید که نه نیك بود . در خود فرو رفت . اندیشه‌ها می کرد و می گفت که من هرگز این ندانستم . نیکو رای است . به‌نامه ایشان را نشاید به‌دام آوردن . با خود می گفت که نباید که او را احوال من اعلام‌گردد و مرا بگیرند که ناچار نامه پیش قابوس رود . احـوال بگوید و مرا بگیرند که قابوس‌گوید من از این خبر ندارم . بی‌شك هلاك من بر آید . با این همه اگر مرا اجل رسیده است هیچ نتوان کردن . یزدان کار من بسازد .

با یزدان مناجات می کرد و می گفت ، یـزدانا ، تو دانی .کار این بندهٔ

۱ـ اصل : تا .

عاجز چنان بر آور که من ندانم جواب داد . در اندیشه می‌بود تا یزدان او را چه نهاده است . تیغو کس فرستاد. او را مردی بود پیکی کردی ، به نـام باد روان ، بخواند . چون بیامد خدمت کرد . تیغو گفت نامه به قابوس می‌باید بردن به‌سر دره و جواب زود باز آوردن . بادروان گفت فرمان بردارم . در حال تیغو نامه نوشت که او را وزیر کاجان بود و در عهد وی بود و به طاعت فرخ روز رفته بود . درنامه‌گفت که: «این نامه از من که تیغو ام به‌شاه قابوس. بداند و آگاه باشد که دینار سیاه آمد و نامه‌ای آورد و احوال چنین‌گفته‌است. معلوم‌کردم . در معنی آنکه نبشته است که بیدار باشید که عالم افروز خواهد آمدن که مرزبان شاه ببرد ، از آن فارغ باشد که باد دراین دره نتواند آمدن، مگر دربندآید و نیست.گردد و پری زهره ندارد و نتواند آمدن. دانم کـه سمك سروش نیست.ودیگر احوال سراق باز نمای تا چگونه‌است؟ از عهد ما برگشت یا نه‌که دربند است؟وجهد کنید که‌کاجان ، وزیرمن، که پیش فرخ‌روز است او را قهر توانید کردن‌که همه بند و طلسم ما می‌داند و اگر توانی یکی بفرستی تا آن صندوق که از بالین من ببرند بیاورند وبه‌من فرستی که‌کاری عظیم به‌جای من کرده باشی ومنتی باشد که هفت علم بند طلسم بسته‌ام وبسیار در آن رنج برده‌ام. و جواب نامه باز فرست که معتمد دینار این‌جایگه می‌باشد تا جواب نامه برسد والسلام».

نامه مهر بر نهاد . به‌دست بادروان داد . باد روان خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، دلیل . تیغودست درشاخ آن درخت کرد. شاخی کوچك بشکست و به‌دست وی داد . بادروان به‌راه افتاد و برفت . عالم افروز از یکی پرسید که این شاخ سرو چرا به‌وی داد که او دلیل خواست ؟ آن شخص گفت این شاخ سرو در دست‌گیرد ، نشان تیغو است به‌هر طلسمی برسد برزمین نهد و بگذرد ، هیچ رنجی به‌وی نرسد . عالم افروز آن بشنید . خرم شد . گفت

این هم دلیلی نیکست . مرا یزدان نمود . ساعتی بود ، تیغو برخاست و به‌دره فرو رفت . عالم افروز پیش آن قوم می‌بود تا خود چه خواهد رسید .

دراحوال لشکرگاه فرخ‌روز وقابوس وچگونگی کار بادروان که به چه‌رسید. ماآمدیم ازاین‌جایگاه به‌حدیث لشکرگاه قابوس و فرخ‌روز.

چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه ، که چون درلشکرگاه ، فرخ روز در بارگاه می‌بود تا روز روشن شد . به‌تخت برآمد . ازکار و کردارسراق دلتنگ بود . تا [1] پهلوا[نا]ن به‌خدمت آمدند. هریکی سخنی گفتند و به‌شراب خوردن مشغول گشتند . عدنان وزیر گفت ای شاه ، نیك نمی کنیم که هر که عالم افروز او را می‌آورد و می گوید [2] نگاه دارید ، فرمان او را به‌کار نمی [3] گیریم ، رها می کنیم تا می‌روند تا ما را چنین رنجها می‌رسد. شاه گفت گناه ازما چیست چون سوگند می‌خورند ما پنداریم که کسی سوگند به‌دروغ نخورد .

ایشان درگفتار که دایهٔ شروان دخت از در بارگاه درآمد. خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه ، شروان دخت سلام وزمین بوس می‌رساند ومی‌نماید که تا کنون از شرم سخن نگفتم و دیگر بدانکه مرا عیب کردندی . اکنون همه رازها پیداگشت وکار مرا از عیب وشرم برخاست که هر بار سبوذ از آب درست نیاید . دریـن چند مدت چـه رنج ومحنت پیش من آمد و چند گونه حالها بر سر من گذشت و بیم رسوائی بود . یزدان مرا نگاه داشت . اکنون نام و ننگ من در گردن تست . بعداز این پیش پدر نتوانم رفتن با این همه رسوائی که برمن آمده است . و اگرشاه مرا به‌خود قبول نمی کند، به‌دستوری در جهان بروم و به جایگاهی که کس مرا نشناسد که مرا بیش از این طاقت نیست .

فرخ روز سر در پیش افگنده بود . در آن ساعت اورا ازگلبوی گلرح

۱ـ اصل : با . ۲ـ اصل :گویند ۳ـ اصل : می .

یاد آمد. گفت ای دریغا چنان زن که چندین سال آن همه رنج و بلا و محنت و بند و زندان و خواری از هر کس بدید و بکشید و در شهرها و کوه و بیابان از بد و نیک، و هرگز ننالید. ساعتی به های های بگریست چنانکه حاضران [را] گریه برافتاد و بگریستند. پس روی به‌عدنان وزیر کرد که چون می بینی؟ آن کار گلبوی مرا یاد آمد که آن همه محنت بخورد و دیگر روز یاد نیاورد و چون به مقصود رسید مراد از جهان بر نگرفت. عدنان وزیر گفت ای شاه، زنان نه‌همه زن‌اند. اگر جهانی دیگر باشد چون گلبوی گلرخ زنی دیگر نباشد با این همه شروان دخت دختر پادشاه است او را ضایع نتوان گذاشت باامیدی به‌تو آمده است. شاه گفت ای عدنان، بر خیز و پیش او رو و بگوی شاه می گوید ما را غم فرزند چندان افتاده است که با وی هیچ کار ندارم و دیگر چون یاد می آورم که در خیمه رفتم و آن زنان خویش [1] دیدم سرها بریده و در میان خون غریق، دلم بر جوشید و بی‌خود شدم خاصه چون گلبوی زنی. باش تا مرزبان شاه بیاورند و دل من به‌وی آرام‌گیرد و عالم افروز که مراپدر است آنجایگاه می‌باشد. آنگاه کار تو بسازم. تو او را به‌خیمهٔ خویش بر و اسباب وی چنانکه دانی می‌ساز. عدنان وزیر برخاست. به‌خیمهٔ شروان‌دخت رفت و احوال شاه معلوم وی کرد و او را برگرفت و به‌خیمهٔ خویشتن برد و اسباب وی چنانکه به‌کار بایست ترتیب فرمود. به‌بارگاه باز آمد و به‌شراب خوردن مشغول گشتند.

پس در آن حال چون فرخ روز به‌تخت برآمد، دلتنگ در کار سراق بود. [روز افزون] با خود گفت برخیزم و از دنبالهٔ عالم افروز بروم. بنگرم که احوال وی به‌چه رسیده‌است. به‌درهٔ تیغو رفته باشد یا [2] نه. در آن ساعت که دایهٔ شروان دخت پیش فرخ روز آمد و آن احوال بگفت و شاه عدنان [را]

۱ـ اصل: خوش. ۲ـ اصل: نا

بفرستاد که او را به خیمهٔ خویش برد. روز افزون روی به راه نهاد تا به سر هفتاد دره آمد. درگوشه‌ای بنشست تا کسی بیند که در دره‌می‌رود با وی تواند رفتن یا چیزی از وی بازداند. دو شبان روز آن جایگاه بنشست. نه کس در دره می‌رفت و نه کسی بیرون می‌آمد. بازمانده بود که عجب کاریست. چیزی می‌باشد. می‌باید بودن تا از این چه پیدا گردد که بی دلیلی نتوانم رفتن. در اندیشه می‌بود تایك نیمه زیادت از روز بگذشت که ناگاه از دره پیاده‌ای دید که چون باد می‌آمد. روزافزون باخود گفت این کیست بدین تعجیل می‌آید؟ بیامد برسرراه بایستاد که او را حیلتی یادآمده بود. به نان خوردن بنشست و چند نان بیهشانه براندود که آن پیاده برسید.

روزافزون برخاست. گفت ای آزاد مرد، مگذر که دستوری نیست تا بنگرم که کیست؟ آن مرد گفت منم باد روان. روزافزون گفت باد روان چه باشد؟ باش که قابوس مرا فرستاده است بدین جایگاه که راه نگاه دارم ازبهر آنکه گفته‌اند که سمك در دره خواهد رفتن یا رفته است. اگر نرفته است او را رها نکنم و اگررفته است چون بیرون می‌آید اورا بگیرم و دراین چندروز تو آمدی. بی‌شك تو سمکی. ترا بگیرم وپیش قابوس برم که سمك از این حیلت بسیار کرده است. بادروان گفت من سمك نیستم که باد روانم، قاصد تیغوام ونامه دارم به قابوس[1]. نامهٔ پادشاهان به کس نشاید دادن. روز افزون گفت‌دیدی که توسمکی. حیلت‌می کنی. باد روان‌گفت‌بامن بیای تاپیش‌قابوس رویم. بدانی که من سمك نیستم. روزافزون گفت مرا دستوری نیست که از این جایگاه بیایم که اگر باتوبیایم [و] تو نه سمك باشی، سمك بیاید وبگذرد. اگر هر که بیاید من[را]باوی پیش قابوس بایستی آمدن، روزگار برفتی. نشانی به درستی بگوی که من‌دانم وبگذر. بادروان‌گفت جواب نامه است که قابوس

[1] ــ اصل: روزافزون

به تیغو نبشته است که دره نگاه دارید که عالم افروز می‌آید که مرزبان شاه را ببرد. روزافزون گفت این نشان راست است. چگونه مردی نامه آورد که ما یکی فرستاده‌ایم تابنگرد که راست می‌گوئی یا شنیده‌ای؟

باد روان گفت مردی سیاه است، تمام بالا، ریشی گرد دارد[1] و نام او دینار استوردار است. پیش تیغو می‌باشد تا من جواب نامه بازبرم. روزافزون را مقصود آن بود تابداند که عالم‌افروز به دره رسیده است یا نه؟ چون بدانست خرم شد. گفت ای آزاد مرد، نشان درست است. هم آنست که ما فرستاده‌ایم. او را در [کنار] گرفت. گفت ای آزاد مرد، معذور دار که من احتیاط خود نگاه می‌دارم که بدین کار مرا شاه قابوس بداشته است. اکنون بنشین تانان و نمك بخوریم؛ وبنشستند.

روزافزون چند نان که بیهشانه براندوده بود پیش وی بنهاد. باد روان نان‌بخورد. بی‌هوش گشت و بیفتاد. روزافزون اورا برگرفت وازراه برگوشه‌ای آورد و بخوابانید تا شب درآمد. او را در دوش آورد. به راه خشك رود روی به راه نهاد. درشب تاریك می‌رفت به جهد وسختی تابه‌کنارطلایه رسید. گیل و گیلك برطلایه بودند. دروقت بازگشتن یکی را دیدند که می‌آمد ویکی برگردن گرفته. پیش آمدند که کیستی؟ روزافزون گفت اورا برگیرید که به رنج آمدم. گیل درآمد و اورا ازگردن روز افزون برگرفت. براسب افگند وخود برنشست و روزافزون درپس گیلك نشست.

روی به راه نهادند تا به بارگاه آمدند. پیش فرخ روز خدمت کردند. احوال باشاه بگفتند. فرخ‌روزگفت او را درآورید تابنگرم. روزافزون بروی موکل بود. برگرفت. پیش شاه آورد. پهلوانان حاضر. روزافزون خدمت کرد و او را پیش تخت بیفگند. کاجان در وی نگاه کرد. گفت ای بزرگوار

۱ اصل: کارد

شاه، پیک تیغو است، نام وی بادروان . روزافزون نامه از وی بگشاد و به دست عدنان وزیر داد تا برخواند و احوالها بـازگفت . شاه گفت او را به هـوش بازآور . روزافزون او را دارو درگلو ریخت تا قی کرد. به هوش بازآمـد . چشم بگشاد. خود را دربند دید وبارگاه فرخ روز با پهلوانان. عجب داشت. گفت مرا این‌جایگاه که‌آورد ؟ روزافزون گفت حاجب قابوس که برسرهفتاد دره ایستاده بود تارها نکند که عالم افروز در دره رود یا بیرون آید. بادروان در وی نگاه کرد . گفت تو برسر دره ایستاده بودی تا عالم افـروز بگیری . روزافزون گفت من بودم وترا بگرفتم . چنین کارها درجهان بعد از استاد من، عالم‌افروز، بجزمن کسی نتواند کردن ونداند . با این همه توعالم افروزی که کارها به توروشن شد . کاجان گفت مرا می‌شناسی ؟ بادروان نگاه‌کرد . گفت توکاجانی وزیر تیغو .

کاجان گفت را[ست] بگوی تابه چه کار ازپیش تیغو آمدی . باد روان گفت من چه دانم . نامه به من داد تیغو که پیش قابوس برم . نامه برخوانید تا درآن چیست . شاه گفت نامه برخواندم. توبگوی تا درآن چه نوشته است و چرا فرستاد . بادروان زبان برگشاد و احوال عالم افروز چنانکه دیده بـود و دانسته ، شرح داد . گفت سیاهی بدین صفت نامه آورد . تیغو جواب نامه به قابوس نوشت که دینار سیاه که آمده است معتمد است و نامه راست است یا نه ؟ همگان برعالم افروز آفرین کردند . گفتند بنگرکه به چه بهانه خود رابه درهٔ تیغو افگند ، فرخ روز گفت درجهان مرد به عقل و رای وتدبیر وزیرکی عالم افـروز نیست . شادباش ای مرد . بنگر که به چه دستان خود را به میان جادوان افگند .

روزافزون خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه وشاه زاده، درروزگار پدرتو، که یزدان بروی رحمت کناد که چنان پادشاه خود آمرزیده‌است، این

بگفت و بگریست . فرخ روز نیز بگریست. با روزافزون گفت کارهائی کرده است که جهانیان از آن عبرت مانده‌اند، درمیان جادوان ودیومردمان . اکنون پیر[1] گشته است. شاه آفرین می کرد وشادباش می گفت. پس‌بفرمود تابادروان را سیاست کنند . کاجان گفت ای شاه ، من با وی کاردارم ، آخرتیغو در نامه شنیدی که مرا باقابوس‌چه‌گفته است تاقابوس‌مردبفرستد وآن صندوق‌طلسمات ببرد. پاداش این مرد که نامه آورده است به هلاکت نباید داد. اورا بندبرباید نهادن . شاه گفت نباید که بگریزد وکار عالم افروز مـن برخلل باشد . کاجان گفت اندیشه مدارکه من او را چنان بربندم که اگرتیغوبیاید نتوان گشادن. هم برجایگاه، کاجان چیزی برخواند و بربادروان دم افگند . اورا بسته کرد.

ماهوس و شیرغون وسیمون هرسه خدمت کردند . گفتند ای بزرگوار شاه ، ما به دره خواهیم رفتن و عالم افروز چون از درهٔ تیغو بیرون آید بـی تقویت ما مرزبان شاه نتواند آوردن، تا ما درخدمت وی باشیم. شاه گفت روا باشد . هرسه برخاستند باچند خدمت کار، روی به دره نهادند . هریکی به دره و جایگاه خویش رفتند ومی‌بودند تا از احوال عالم افروز چه خبریابند .

از آن جانب عالم‌افروز در درهٔ تیغو دو روز ببود و چاره نمی‌دانست. دراندیشه شب و روز تا احوال چون باشد . وباآن همه غم کارهای ایشان می‌دید و راهها می‌نگرید . هرچه نمی‌دانست می‌پرسید . وتیغو هرروز به زیرآن سروآمدی و می‌بودی تا شب درآمدی ، برخاستی و بدان راه که مرزبان شاه برده بودند به دره فرو رفتی . عالم افروز ازیکی پرسید که هرروز تیغو بدین جایگاه آید به شب اینجایگاه نباشد . چرا ؟ آن مرد گفت این جایگاه ازآن وی‌است وهمه‌دره بدین‌باز خوانند وهرچه‌جادوان‌انددرآن‌جایگاه باشند که‌تیغو هرشب پیش‌ایشان رود. هیچکس ازاین جایگاه رفتن نداند واگرکسی‌خواهد

۱ــ اصل : نیز

که بیاموزد پیش ایشان رود. عالم‌افروز گفت جایگاهی چگونه است به‌جادوی که ساخته‌اند همچون‌این[1] جایگاه است؟ می‌خواهم که بدانم. آن شخص گفت چون ازاین‌جایگاه بروی دره‌ای فراخ‌بینی ودرمیان دره‌برچهارگوشهٔدره‌چهار کوشك است بزرگ، چنانکه باتیغ کوه برابری می‌کند ازبلندی. کوشکی‌از دست راست بارگاه تیغو است و دروی نباشد مگرچون آفتاب درحمل آید، بارگاه سازد. هرکسی پیش وی رود و ازهفتاد دره بسیارکس پیش وی‌آیند و هدیه‌ها آورند. وکوشك دست چپ ازآن ملکه است، دختر وی. و آن دو کوشك برابرآن کوشك‌ها یکی ازآن تیغو است وآن جایگاه باشد به شب و کوشك دیگر ازآن دایه است. به بهانه‌ای عالم افـروز گفت درآن دره چند کس باشند؟ آن مرد گفت شصت مرد جادو مانده‌اند که چند کس درمصاف به‌مرگ آمدند و در هرجایگاه پراگنده‌اند مردم بسیار. وهرشب تیغوآن‌شصت مرد را باملکه به سردره فرستد تا نگاه داری می‌کنند.

عالم‌افروز دم درکشید. می‌بود تاشب درآمد. تیغو برخاست وبه دره فرورفت. جهان تاریك شد. همه جانوران آرام گرفتند. عالم‌افروز با یزدان درمناجات آمد وگفت ای چارهٔ بیچارگان و ای دستگیر درمندگان و ای فریاد رس عاجزان و ای یاری ده بی‌کسان! بیچاره‌ام و درمانده وعاجز و بی‌کس؛ قادری که به فریاد من درمانده و عاجز و بی‌کس رسی که جز توکسی کار من نتواند ساخت. به حق توکه مرا ازاین جایگاه بیرون بری باکام دل چنانکه من ندانم خواست؛ که سازندهٔ کارها توئی که درهمه جایگاه ترا[2]خواندم و به فریاد من تورسیدی. دراین غم هم ازتومی‌خواهم که مرا فریاد رسی و درهرمحنت که افتادم ازتو راحت طلب کردم و تومرا ازآن محنت برهانیدی و به هر چه کردم‌تومرا راه نمودی، چون‌درماندم ترا خواندم، تومرا فریاد رسیدی. بادیو وپری وجادو آویختم، تومرا ظفردادی. در هرچه پای نهادم جز تو به یاری

۱ ــ اصل : همچنین ۲ ــ اصل : برخواندم

نگرفتم . یك لحظه ازیاد کرد توخالی نبودم ونیستم ونباشم .

روی‌برخاك نهادوبه زاری یزدان رابخواند و آن دعا که ازخضرپیغمبر علیه‌السلام، آموخته بود یادآورد و برخواند . بادبرخود دمید. گفت‌خداوندا ترا می‌خوانم و از تویاری می‌خواهم . بجزتو کسی به فریاد من نرسد و بجز تو کسی مرا راه نتواند نمودن و جز تو کسی مرا از این زندان و بند و بلا و محنت[1] نتوان رهانیدن . به حق این نام‌های بزرگ تو و به حرمت برگزیدگان تو، به پادشاهی و بزرگواری تو، اگر مرا اجل مانده است از این رنج مرا به راحت آوری و بدین غم فرج فرستی . اگر مرزبان شاه را زندگانی داده‌ای و امید است که پادشاهی کند؛ به سوزدل فرخ روز که برین بیچاره ببخشای وکار برمن سهل وآسان‌کن تااین کودك ازدست این جادوان برهانم و به پدر بازرسانم وشراین جادوان کفایت کنم ازخلق تو .

عالم افروز خرم شد . به پای برآمد . نام یزدان یادکرد . پای درنهاد . آن نام‌های اعظم می‌خواند و می‌رفت . به دره درشد . ازبارگاه بگذشت . در [کوشك] تیغو آمد . بسته دید . دعا برخواند . بردمید. بازطاق افتاد به‌سرای درشد . درصفهٔ برابر تیغو [را] دید بربالای تخت خفته و دوکنیزك در چپ و راست وی خفته و بوی گند از ایشان در جهان می‌رفت . این دعا برخوانـد . برایشان دمید . پنداشت که مرده‌اند . پای‌برنهاد وسر تیغو بازبرید وبرسینهٔ وی بنهاد و کنیزکان را بکشت . ازآنجا بیرون آمد . به درسرای دایـه رسید . در بسته دید . آن دعا برخواند و بردر دمید . به فرمان یزدان در سرای شد . دایه [را] دید درصفه‌ای بالای تخت خفته، چهارسیاه درپیش تخت درخواب. بوی گند ازایشان می‌آمد . این دعا برخواند و برایشان دمید . پای درنهاد و سهانه را بی دستوری سرببرید . سهانه بمرد، از بهرآنکه درآن روزگار قاعده چنان

---

[1] ــ اصل: محنت مرا

بود که هر کرا سر ببریدندی بمردی . و آن چهار سیاه را سر ببرید . در پهلوی تخت سهانه مرزبان شاه خفته و قصب چادری در روی او افگنده . آن روی چون ماه از زیر قصب می‌تافت . پنداشت که ماهست از پس ابر می‌تابد. قصب از روی مرزبان شاه برگرفت . پنداشت که کسی او را بیدار کرد . در روی عالم افروز بخندید .

چون مرزبان شاه را برگرفت ، دست در گـردن عالم افـروز آورد . پنداشتی که از دیرگاه باز باوی برآمده بود . درجی دربالین سهانه نهاده بود برگرفت . خواست که از سرای بیرون آید . با خود گفت مرزبان شاه [را] چنین نشاید بردن . اگر بگرید یا آوازی برآورد او را آب دهم تا بخورد و بیهشانه پاره‌ای در دهان وی مالید تابی‌هوش گشت. روی به راه نهاد. تابه زیر آن سرو آمد. پاره‌ای ازشاخ سرو بشکست تا او را دلیلی کند که ناگاه آوازی شنید. گفت ای سمك ترا دلیلی بهتر ازنام یزدان می‌باید ؟ قدم در جای قدم من نه . سمك بهراسید . برجای بایستاد . که دیگر آواز آمد که ای عالم افروز به چه بازمانده‌ای ؟ بیای ومترس که مرا یزدان ازبهر این کار این پسر فرستاد که پادشاه خواهد بود . شصت سال پادشاهی کند چنانکه جهان از داد و عدل او آباد باشد .

عالم افروز نگاه کرد . شخصی دید که در پیش می‌رفت . قدم برجای قدم وی نهاد . ناگاه خود را برسردرۀ تیغو دید ایستاده . آن شخص گفت ای عالم‌افروز، این کودك به‌من‌ده وسرملکه نیزازتن جدا کن که دشمنی‌عظیم‌است خلقانرا . عالم افروز کودك به وی داد . به سرراه آمد. خیمۀ ملکه دید زده و آن شصت مرد پیرامون خیمه خفته . عالم‌افروز نام یزدان برخواند و برایشان دمید . به خیمه شد. بی دستوری سرملکه بازبرید و برسینۀ وی نهاد و ازخیمه بیرون آمد، پیش آن شخص . گفت بااین قوم چه کنم؟ آن شخص گفت از

ایشان هیچ نیاید . مرزبان شاه از وی بازگرفت . آن شخص گفت آن درج برزمین زن تاخرد شود که این طلسم جادوان است. نباید که به دست دیگران افتد و ازآن رنجی به کسی رسد . عالم‌افروز آن درج برزمین زد وبشکست. پس گفت ای آزاد مرد، به حق یزدان که ترا این منزلت دادبگوی تاتو کیستی؟ آن شخص گفت من الیاس پیغمبرم . یزدان مرا فرستاد که شما را از این دره بیرون آورم . اکنون بـرو که درهٔ خونیان است . این بگفت و ناپدیدار گشت .

عالم افروز روی به راه نهاد تا به درهٔ خونیان آمد . مردی بود نام او کوهیار. برسردره با قومی ایستاده بود و نگاه داری می کـرد که سمك پیش ایشان رسید. کوهیارنگاه کرد. مردی سیاه دید پسری چون ماه برگردن‌گرفته. پیش وی بازآمد . گفت ای آزاد مرد ، ازکجائی و این فرزند کیست ؟ عالم افروز گفت منم سمك واین مرزبان شاه است، فرزند فرخ‌روز . کوهیارچون بشنید خرم شد که ماهوس درآن روز رسیده بود واحوال عالم‌افروز گفته بود که چگونه خود را به دره افگنده . آمده‌ام و او را نگاه داری می کنم و گفته بود که او را گوش می‌دارید . کوهیار برفت و با ماهوس گفت ای پهلوان ، مژدگانه که عالم‌افروز آمد و مرزبان شاه آورد .

ماهوس برخاست وپیش عالم‌افروز بازآمد و اورا درکنارگرفت. گفت ای پهلوان ، چون بودی که ما را شب و روز غم توبود ؟ از خدمت شاه بهر توآمدم تا اگرحاجت افتد به کاری ترا یارباشم . عالم افروز آفرین کرد . هر سخنی‌می گفتند تابه جایگاه نشست آمدند. ماهوس احوال پرسید . عالم‌افروز گفت ترابقاباد که تیغو وملکه دختر[او] و دایهٔ دختر کشتم. هرسه‌چون‌گوسفند سرببریدم و مرا توفیق یزدان داد ومرزبان شاه آوردم . پس از اول کار تا آن ساعت هر چه کرده بود ورفته شرح داد.ماهوس بادیگران آفرین می کردند.

چون روز روشن شد مرزبان شاه باهوش آمد. چیزی آوردند وبخورد وبه بازی درآمد. ماهوس او را درکنار گرفت وباوی بازی می کرد. هر کس او را برمی گــرفتند . با هرکسی گستاخ بود . پنداشتند که با ایشان برآمده است .

پس چون ازآن جانب روز روشن‌شد، مردمان سردره تیغو برخاستند. به درخیمهٔ ملکه آمدند . او را دیدند سربریده . فریاد برآوردند . روی به راه نهادند . همه طلسمها دیدند گشاده وشکسته و راهها روشن . از دره کسان که بود[ند] ازاحوال تیغو وسهانه‌خبریافته‌بودند که ایشانرا کشته‌اند که‌خدمت‌کاران رفته بودند تا ایشانرا خدمت کنند ، آن احوال دیده بودند . با مــردمان دره بازگفته بود[ند] . همه فریادکنان ، جامه‌ها دریده، روی به سردره نهاده بودند که باملکه بگویند . آن مردمان سردره دیدند که می‌آمدند فریادکنان؛ وملکهٔ سربریده می‌آوردند . احوالها بگفتند . همگنان خروش برآوردنــد . غلبه و آشوب در دره افتاد .

هریکی‌سخنی می‌گفتند که ما را چه می‌باید کردن . درمیان قوم‌پهلوانی بود نام سیه پیل . بانگ برسپاه زد . گفت چرا ایستاده‌اید ؟ دانم که هنوز از دره بیرون نرفته‌اند . بیائید تا برویم . باشد که او را دریابیم . مقدار دو هزار مرد با سیه پیل روی به راه نهادند تا به درهٔ خونیان برسیدند . کوهیار ایستاده بود. پیش‌هم‌باز آمدند . خدمت کردند . یکدیگررا درکنارگرفتند وبپرسیدند. سیه پیل باخود گفت که ایشان همه راست گویند ، بنگرم تاایشان را خبرهست که عالم‌افروز پیش است یا بگذشت . گفت ای کوهیار ، یك سخن باز پرسم راست بگوی . دانم که شما خود راست گوئید . کوهیار گفت بگوی . سیه پیل گفت سمك مرزبان شاه را به درهٔ شما آورد یابگذشته است تا ازدنبالهٔ وی برویم . کوهیار گفت عالم افروز معروف به سمك پیش ماهوس نشسته است

و مرزبان شاه پیش ایشان می‌بازد . سیه پیل گفت ای کوهیار، درهیچ روزگار ما را با شما جنگ وخصومت نبوده است و ما را از هم جدائی نیست . روا مدارید که بیگانه مردم بیاید و باما چنین قهری کند که تیغو با دختر او و دایه بکشد و ناموس درهٔما ببرد وپیش‌شماآید. برماواجب‌است خون پیشروخویش بازخواستن و برشماست که ما را یاری دهید که اگر رعیت کسی بودندی و مرزبان شاه برده بودی هیچ نگفتیمی که به درهٔ شما آمده است ؛ اکنون‌زشت باشد وبی‌نام وننگی‌بود که این‌کار فروگذاریم. اورا به دست ما بازدهید تاپیش قابوس رویم تاچه می‌فرماید .

کوهیار گفت ای پهلوان ، آن روز مباد که ما این‌کار کنیم و نام خود زشت گردانیم که خونی ازدست بدهیم، علی‌الخصوص عالم‌افروز، که خود ازماست. سیه پیل گفت تو نمی‌دانی برو با ماهوس بگوی . کوهیار گفت چرا باید گفتن با ماهوس ؟ من ایستاده‌ام که جواب کار شما باز دهم . بدین سخن تو، که ما را جدائی‌نیست، خونی از درهٔ ما می‌توانی بردن، خاصه‌عالم افروز؟ تاجان دارم نگذارم که کسی برما زیادتی جوید . این بگفت و تیغ برکشید . به مردمان درهٔ تیغو درآمد . مقدار بیست مرد را بیفگند . سیه پیل برجای ایستاده بود ونظاره می‌کرد تا ازحد بگذشت . سیه پیل تیغ برکشید . گفت وقت خاموش بودن نیست . به کوهیار در آمد. اورا تیغ زد و بکشت. مقدار پانصد مرد با کوهیار بودند . سیه پیل تیغ درایشان نهاد باقوم خویش. لشکر درهم افتادند . مقدار پنجاه مرد از درهٔ خونیان به قتل آمدند . باقی بهزیمت روی به دره نهادند . کوهیار برادری داشت نام اوکوه تن . چون پاره‌ای راه بهزیمت بازپس برفتند، برجایگاه بایستاد. کس پیش‌ماهوس فرستاد واحوال بگفت . ماهوس فروماند . گفت بروید و سردره نگاه دارید تابنگرم که چه می‌باید کردن . خلقی بسیار به سردره آمدند ونگاه می‌داشتند .

از آن جانب سیه پیل فروآمد. گفت این احوال با قابوس بایدگفتن. درحال نامه نوشت. گفت: ای شاه، عالم افروز خود را به دره افگند وتیغو و ملکه ودایه با چندین تن کشت ومرزبان شاه را برد-چنانکه افتاده بودشرح داد- وبه درهٔ خونیان رفته است وما نیزگروهی ازآن ایشان کشتیم. ایشان به دره بازرفتند وسردره نگاه‌می‌دارند واین‌جایگاه فروآمده‌ایم. معلوم شاه کردیم تاچه می‌فرماید.

نامه مهر برنهادند. مردی بود نام او رادو، نامه به وی دادند. گفتند بادروان فرستاده‌ایم به کار عالم افروز و اوخود کارکرد و بادروان باز نیامد. باید که تو زود بازگردی. رادو به راه افتاد تا پیش قابوس آمد. نامه بوسه داد. پیش قابوس نهاد. قابوس گفت این نامه ازکجا آوردی؟ رادو گفت از درهٔ تیغو. شاه نامه برگرفت و به دست جمجاش داد. بازکرد و برخوانـد. احوالها همه بازگفت. قابوس آشفته گشت. گفت این چگونه توانـد بود؟ عالم افروز خود چگونه مردی است که تنها چنین کاری تواند کردن، چـه تدبیر سازیم؟ جمجاش وزیر گفت ای شاه، این‌جایگاه رها نتوانیم کردن و رفتن که خصمی چون فرخ روز برابر ماست و نیز به جنگ یك دره نتوانیم رفتن که خصمی چون فرخ‌روز ازعقب ما بیاید و زشت باشد. نامه بایدنوشتن به درهٔ بزرگ پیش پیل تن تا کار بسازد که کارها او راست می‌دارد.

واین پیل تن درآن هفتاد دره چون قاضی ولایت افتاده بود که هـرچه خواستندی کردن بی اجازهٔ اونکردندی و اگرهمه قابوس‌بودی. ودرهٔ خونیان به تقویت پیل تن توانستندی داشتن. قابوس گفت نیك اندیشه کردی. نامـه نویس وچنانکه دانی یاد کن. جمجاش درحال نامه نوشت وگفت: «این نامه از شاه قابوس به پهلوان پیل تن، پناه مـردم هفتاد دره؛ بداند که ما را کارها افتاده است چنانکه او را معلوم است که ما را جنگ عظیم سخت با فرخ روز

وسپاه وی افتاده است ـ پس آنچه افتاده بود درنامه یاد کرد ؛ از آمدن سراق و تیغو و مصاف‌ها که افتاده بود و کارها که سمك ساخته بود درآمدن به دره و بردن شروان دخت ازآنچه رفته بود و باز رفتن سمك به درهٔ تیغو و کشتن تیغو و ملکه و سهانهٔ دایه و بردن مرزبان شاه و به درهٔ خونیان رفتن و جنگ ایشان با سیه پیل همه شرح داد ـ اکنون خواهم که عالم افـروز که او را نام سمك است بامرزبان شاه ازدست ایشان بیرون آوری وبه من فرستی وماهوس را مالش فرماید که از عهد ما برگشته است با شیرغون وسیمون و ما را معلوم شد که ایشان به جایگاه خویش بازآمده‌اند. تادانسته باشد. والسلام.» نامه مهر برنهاد و به دست رادو داد که نامهٔ سیه پیل آورده بود . گفت این نامه به درهٔ بزرگ بر، پیش پیل‌تن؛ تاکار بسازد .

رادو نامه برگرفت و روی به راه نهاد تا به درهٔ بزرگ آمد . پیش پیل تن رفت . خدمت کرد . نامهٔ شاه بدو داد . پیل تن نامه بازکرد و برخواند . همهٔ احوالها معلوم کرد. عجب داشت . ازکار وکردار سمك فروماند . گفت ای رادو، این سمك چگونه مردی است که به درهٔ تیغو توانست آمدن و تیغو وملکه و دایه و خدمتکاران اورا بکشت و مرزبان شاه را بیرون آورد و ازهیچ طلسم او را رنجی نبود ؟ رادو گفت سمك [را] در پیش ملکه دیدم که او را بند برنهاده بود و مردی ازمن ضعیف‌تر است که چنین کارها می کند . پیل تن گفت بنشین . رادو بنشست . پیل تن نامه نوشت به ماهوس وآنچه بایست یاد کرد . پس او را مـردی بود معروف که به‌هرجایگاه فرستادی نام او راجم ، بخواند که نامه به‌هرجایگاه بردی . نامه به وی داد با زادو بفرستاد. تا این‌همه کار کرده بودند، سیه پیل جامهٔ خون آلود تیغو و پیراهن ملکـه دختر وی به دره‌ها فرستاده بود ومرد خواسته، ازهرگونه مردم؛ کسانی که از درهٔ ماهوس کینه در دل داشتند وگروهی ازبهر نظاره که تاچون خواهد بود ، جماعتی از

بهرمصلحت جستن. مقصود کار، درآن چند روز که زادو رفته بود مقدار بیست هزار مرد پراکنده از هرجای بر سیه پیل گرد آمده بودند وغلبه و آشوب در نهاده ، که راجم با زادو برسیدند . و راجم معروف بود . پیش سیه‌پیل رفت. خدمت کرد . سیه پیل گفت ای زادو چه کردی ؟ زادو گفت نامه پیش‌قابوس بردم و برخواند. نامه‌ای پیش پیل تن نوشت . راجم بدین‌کار می‌رود . راجم گفت نامه‌ای دارم ازپهلوان پیل‌تن پیش ماهوس می‌برم تاچه جواب دهد. سیه پیل با دیگران ساکن شدند ازبهرآنکه دانستند که فرمان پیل‌تن روان‌تر ازآن شاه قابوس است .

پس راجم به راه افتاد تا به سردرهٔ خونیان آمد . کوه‌تن نشسته بود . چون راجم را بدید آهی بکرد . گفت ای دریغا که کار ما به زیان آمد. راجم پیش کوه تن آمد . خدمت کرد . کوه تن ازپهلوان پیل‌تن خبرپرسید . راجم گفت بسلامت است . راجم گفت نامه‌ای دارم از پهلوان پیل تن به ماهوس . کوه‌تن گفت فرمان تراست بروم تاماهوس را آگاهی دهم. کس پیش‌ماهوس فرستاد که راجم آمده است ، نامه دارد ازپهلوان پیل تن . چه فرمائی ؟ مـرد پیش ماهوس رفت. احوال بگفت . ماهوس چون بشنید سربجنبانید وبهراسید چنانکه رنگ از رخسار او برفت . عالم افروز پیش وی نشسته بود . در وی نگرید وآن حالت بروی بدید. گفت ای پهلوان ، ترا چه رسید؟ ماهوس گفت ای پهلوان، نامهٔ ناامیدی آمده است ازپهلوان پیل تن، ازبهرآنکه ما به تقویت وی این دره نگاه می‌توانیم داشتن و هیچ کار بی وی نتوانیم کردن که فرمان وی برهفتاد دره روانست ، چنانکه قابوس نتواند کـردن آنچه از دست وی برآید . براین مصاف که قابوس را با فرخ روز افتاده است بدین سبب است که ازچند دره با قابوس‌بیرون رفته‌اند. اگر پیل‌تن بفرماید تا هر که دراین‌دره، بیرون رزند یکی بازنتواند ایستادن . و به‌هرکار که ما را پیش آید احوال باز

نمائیم اگر او باما نباشد هلاك ما بر آید .

عالم افروز گفت ای پهلوان ، دانم که این همه از ماست که ترا چنین کار پیش آمده است و لشکر برتو بیرون آمده‌اند . نمی‌خواهم که از بهر من کار آشفته شود برتو . دانم که ما را ازدست نتوانی داد و ازبهرما دل مشغول بودن . نگویم که مرزبان شاه ایشان را ده ، او را نگاه دار که من فارغم . الیاس پیغمبر مرا گفت که مرزبان شاه شصت سال پادشاهی بکند . پیغمبران دروغ نگویند و کسی او را نتواند کشتن . مرا به دست ایشان باز ده که من ازجهان مراد خویش برداشتم وکام خود یافتم وآنچه مراد بود اگر کنم و اگر نکنم همه یکی باشد . مرا به ایشان ده تا هرچه خواهند با من بکنند تا شما را رنجی نباشد . و چون مرا به دست ایشان داده باشی باید که زود مرزبان شاه را به فرخ روز رسانی و او را ازمن سلام کنی . بگوئی که چه کردم در درهٔ تیغو تا مرزبان شاه بیرون آوردم. مرا یزدان توفیق داد. به جلدی من نبود اگر نه یزدان مرا دلیل فرستادی از هزار چون من چه آمدی ؟ جهدکردم که باشاه زاده به خدمت رسم. قضای‌اجل‌راه برمن بسته‌کرد ومرا زندگانی نمانده[1] بود. اگرچه رنج‌بردم برنیامد که مرگ من برسیده بود. بایدکه مرا فراموش‌نکنی، چون کاری کنی از من یاد آوری و زنهار که خون من باز خواهی که ترا خدمتکاری نه بد بودم .

ماهوس گفت ای پهلوان ، این گفتار چیست ، مرا آزمایش می کنی ؟ به‌یزدان‌دادار کردگار وبه‌مرد[ی] و جوانمردی وبه‌حق‌راستگویان وبه حق‌نمك آزادان که اگرمرا باهرچه ازآن‌من است ازفرزند و زن وخویش وپیوند- تابه مال چه رسد-برباد آید، دوست‌تر دارم [و] مرا خوشتر آید ازآنکه ترا آزاری رسد. چرا چون تو مردی به دست تیغ[2] بازباید دادن ؟ صد هزار از ما با یك

۱ ــ اصل : مانده ۲ ــ اصل : تیغو

موی تو برابر نیست . ما این کار تو بجان بخریم تاتو با راحت باشی . نام‌نیك به دست آوریم که تااین غایت هر که پناه به ما آورد- کسانی که خدمت‌کاری خدمت‌کاران تو نشایند- نگاه داشته‌ایم و به جان ازدست ندادیم .

عالم افروز گفت ای پهلوان ، تا درنامه پیغام چیست، از آن حساب می کنیم . ماهوس کس فرستاد تا راجم را بیاوردند . چون بیامد خدمت کرد . ازپهلوان پیل تن سلام رسانید . ماهوس خدمت نمود . از پیل[تن] خبرپرسید و ازدیگران. تا راجم نامه بوسه داد. پیش ماهوس نهاد. ماهوس نامه برگرفت بازکرد و برخواند . نبشته چنان بود که :

«ای پهلوان ماهوس، ازاحوال و کارسمك شنیدم که باتو اوراکارچگونه افتاد و آنچه کردی ما را معلوم گشت . بدان هیچ نگفتیم که مردمی از عالم برنخاسته است . اکنون کار به غایت رسید و ازحد گذشت . اگر پهلوان [را] جان به کاراست ، عالم افروز با مرزبان شاه به من فرستد . این معنی بدان می‌گویم که اگرجان خواهی تا دانسته باشی که محابا نخواهد بود . می‌دان که چون به غایتی رسید اورا نیك نیاید که پهلوان ماهوس به‌هرمعنی بی‌تقویت من نتواند بودن که اگر تابدین مدت کسی به درهٔ وی می آمد که خونی کرده بود و ازدست نمی‌داد ازمن بود که هیچ کس قصد کار وی نمی کرد و دیگر هر که در درهٔ وی می آمد او را خویشی وفرزندی و پدری یا برادری ودوستی در هردره بود، بدین سبب او را رها می کردیم تا کار برهر کسی آشفته نگردد، بدان رنجی به شما نرسد و میان خویشان گفتاره نباشد . اکنون سمك بیگانه است . شنیدم که دختر تیغو او را گرفته بود ، پیش قابوس می‌برد . اورا رها نکردی و راه برملکه بگرفتی تا اورا به شما بازداد ، هم از کردار من بود . می‌دانی که اگر من نخواستمی به صد هزار ازتو این کار نتوانستی کردن . اگر فرمان کار بندی سمك با مرزبان شاه به من فرست و این کینه و عداوت

وجنگ[و]پرخاش ازمیانه بردار تاکار توبرقوام بماند چنانکه‌بود بل که زیادت از آن واگر نه تودانی. مصلحت کارخود نگاه کن و به زودی جواب بازفرست تادانی والسلام.»

چون نامه معلوم شد گفت ای راجم ، پهلوان پیل‌تن همه راست گفت و چنین است، محتاج گفتار نیست . تو بازگرد و بگوی که من از همه جهانیان فارغ‌ام . پیل تن [را] سلام برسان و بگوی این کار چنانکه یاد کرده بودی ، اکنون نباشد و ازمن نیاید وبه مراد تو این کارنکنم . عقل ندارم اگـر چیزی کردم از تو بود بل‌که از ما بی‌نام وننگی و ناهمواری نیاید . صبراست ما را بدین کار. اکنون به گفت تو یا ازبیم جان خود را ذلیل نخواهیم کردن و نام نیك به‌مال ندهیم و جان‌بدهیم[1] و زینهاریان از دست ندهیم. کرا زهره باشد که ازدست ما زیادتی نماید وکسی بیرون برد ، خاصه چون عالم افروزمردی که همه مردان جهان خدمت‌کار وی بودند .

راجم هیچ نگفت . برخاست و برفت . عالم افروز باماهوس گفت ای پهلوان،اندیشه‌ای کردم ومرا دراین‌جایگاه‌بودن مصلحت‌نیست. مرا بیرون‌باید رفتن وکارساختن درپیش فرخ روز. ماهوس گفت ای پهلوان ، چگونه توانی رفتن که لشکر برسردره راه بگرفته‌اند ؟ عالم افروز گفت ای پهلوان ، بسیار جایگاه ازاین دشخوارتر دیده‌ام و بیرون رفته‌ام. تومرا هنوز نمی‌شناسی. اگر خواهی صد بار بیرون‌روم وبه خدمت تو بازآیم که کس‌مرا نداند؛ وباشد که دشمن دلیل من باشد . اما ترا کاری می‌باید کردن تا من توانم رفتن و کار تو به صلاحی باشد . ماهوس گفت چه کنم ؟ عالم افروز گفت بفرمای تا مـرا بگیرند و بند برنهند چنانکه هرکه [در] دره ببیند. من گویم ای پهلوان ، من باتوچه کرده‌ام؟ مرا سیاست بفرمای وبه دست دشمن بازمده . چه اندیشه بود که تو کردی، به نامه‌ای مرا ازدست بدادی؟ اکنون مرا بگرفتی . تومی گوئی

۱ــ اصل : نام زشت به مال ندهیم وجان وزینهاریان ...

که از بهر تو به‌ترك خان و مان و جان نمی‌توانم گفتن . پنداشتم کـه راست برآید . اکنون نه چنانست[1] که مرا در دل بود . از کرده پشیمان گشتم که خلقی از بهر تو بر بیم هلاك‌اند . چون مرا بر بسته باشی بگوی فردا ترا پیش پیل تن فرستم که من او را دوست دارم از هزارچون تو.

پس چون شب در آید وجهان تاریك شود یکی پنهان بیاید چنانکه تو ندانی و مرا بگشاید . من بروم. فردا تو در میدان رو ، سوگند خور کـه من سمك بگرفتم و بربستم تا پیش شما فرستم . در شب بگریخت. ندانم چگونه بود . بدین‌کار خود را آسوده می‌دار که ایشان قول ترا باور دارند که توخود راست گفته باشی . ماهوس گفت تو دانی. ساعتی برآمد . غلامی بود از آن ماهوس. این احوال با وی بگفتند. به‌جز هرسه کسی‌دیگراین احوال‌ندانست. تاوقت آنکه آفتاب فرو رود جماعتی خدمتکاران پیش ماهوس برپای وگروهی نشسته. ماهوس گفت سمك را بگیرید . سمك گفت ای پهلوان ، چرامی گیری؟ چه کرده‌ام ؟ ماهوس گفت از این بتر چه باشد که از بهر توخان و مان چندین سالهٔ ما برباد خواهد شد . ازآنچه‌کردم پشیمان‌گشتم . ازبهر تو به‌ترك خان و مان نمی‌توانم گفتن . ترا به‌دست پیل تن خواهم دادن که خاك پای او دوستر دارم از هزار چون تو. پیل تن پدر ماست و حاکم . توما را کیستی ؟ مردی عیاری امروزاینجایگاه باشی وفردا بروی . مرا با پیل‌تن می‌باید بودن.اندیشه کردم اگر از بهر تو با پیل تن بکوشم بهلاك آیم ونمی‌خواهم که از بهر[تو] مراچنین آید.

عالم افروزگفت ای پهلوان ، چون چنین بود چون نامه آورده بودند می‌بایست دادن. ماهوس گفت آن ساعت این اندیشه نکرده بودم . پنداشتم که در کاری‌ام . بدیدم اگر این کار بکنم بـرباد خواهم آمد . مردمان دره عجب

۱ـ اصل : جانست

داشتند . گفتند ای پهلوان ، پس این همه آشوب و غلبه چراست؟ چون راجم آمده بود می‌بایست دادن . اکنون در میان ما و درهٔ تیغو خون افتاد. او را از دست بخواهی داد ؟ به‌خود قبول نمی‌بایست کردن. ماهوس گفت شما نمی‌دانید مرا گمان بود که پیل‌تن با ماست و جواب هفتاد دره باز توانیم داد . چون پیل تن با ما نخواهد بود ، سمك از دست بدهیم ما را بهتر باشد . اندیشه کردم پیل تن از خود نمی‌توانم آزردن . سمك بیش از یك تن نیست . از بهر وی خود را در هلاك نتوانم افگندن و جان شما برباد دادن . او را به‌دست ایشان دهم تا هلاك کند که خون وی کرده است و مرزبان شاه می‌دارم . اگر هفتاد دره با فرخ‌روز افتد ناچار مارا پیش وی باید رفتن . فرزند وی ببرم تا پایمرد من باشد و عذر باز خواهم . گویم تا کار به جان نرسید سمك از دست ندادم . دانم که مرا نیازارد و اگر نه که قابوس است ما خود می‌باشیم آسوده وبا مراد .

مردمان همه ازکار وی عجب داشتند . هریکی سخنی می گفتند. گروهی گفتند ماهوس نه نیك کرد مردی چون عالم افروز که اورا شادی خورده است با این نیکویی که به جای وی کرد او را در هلاك افگند . قومی گفتند این چه کار بود که ماهوس کرد از بهر عالم افروز خود را نام زشت گردانید. جماعتی گفتند از اول کار که بیامد و احوال وی بدانست او را پیش قابوس می‌بایست بردن تا نامی بودی که دشمن شاه بگرفت . او را داشتن و به خدمت فرخ روز رفتن و به عاقبت چنین کار کردن چه معنی دارد ؟ هر کسی سخنی می گفتند تا شب در آمد . مردمان پراگنده شدند .

آن غلام بیامد و سمك بگشاد . عالم افروز برخاست و جامه‌ای کهنه پوشید و داروئی در ریش بمالیدتا زردگشت وشنیدم که کاه پاره‌ای در آب گرم کرد و باز خورد تا آماس گرفت . برصورت گدایان گدائی می کرد و می‌رفت

تا ازدره بیرون شد . روی به‌لشکرگاه سیه‌پیل[1] نهاد . نه پاسبان دید و نه طلایه دار. به‌شراب خانه آمد . دعا کرد . به‌زبان درهٔ تیغو چیزی بخواست . گفتند چرا بانگ می‌داری ، در مطبخ رو چیزی بخور. سمك به درمطبخ رفت. دعا کرد و چیزی خواست. مطبخی گفت بانگ مدار، بنشین هرچه خواهی بخور. عالم افروز در خیمه شد . مطبخی او را نان داد و خوردنی . سمك بنشست و می‌خورد . در اندیشه که بارگاه سیه پیل برابر مطبخی بود . نگاه کرد. سیه پیل شراب می‌خورد با دوسه‌تن . ناگاه یکی پیش مطبخی آمد . گفت پهلوان خوردنی می‌خواهد . مطبخی گفت کاسه‌ها بشورید وخوردنی خاص گرم کنید . شاگردان مطبخ یکی کاسه می‌شست ویکی آتش درزیردیگ می کرد. عالم‌افروز بدید که‌خوردنی خاص کدام‌است. آهسته‌چنانکه کسی ندید بیهشانه پاره‌ای در آب دیگ افگند. تا خوردنی گرم شد کاسه‌ها پر کردند . مطبخی بـر گرفت و پیش سیه پیل برد .

خدمتکاران مطبخ چنانکه قاعده است چون شاه خوردنی خوردی باقی ایشان بخورند ، خدمتکاران خوردنی بخوردند . بی‌هوش گشتند وبیفتادند . سمك نگاه می کرد تا سیه پیل با دیگران از آن خوردنی بخوردند . مطبخی بازگشت تا برود . دو تن دیگر که طعام برده بودند تا پیش سمك آیند کـه عالم افروز پاره‌ای از آن دارو برآتش نهاد و دماغ بیاکند . چون مطبخی در آمد شاگردان در خواب دید. گفت ای مرد ایشانرا چه رسید؟ عالم افروز گفت ندانم خوردنی بخوردند . بخفتند . تا این سخن می گفتند بوی دارو به‌دماغ مطبخی رسید و آن دوتن دیگر.هرسه بیفتادند .

عالم افروز نگاه می کرد تا سیه پیل بـا دیگران خود از شراب مست بودند بیهشانه به‌یاری شراب شد . خود از شراب بی‌هوش بودند . ایشان را

۱ـ سیه میل .

از پای در آورد . بیفتادند بی‌هوش . عالم افروز برخاست وگستاخ به بارگاه درآمـد . هیچ نگفت . سر سیه پیل پست ببرید و بـرسینهٔ وی نهاد . در وی نگاه کرد و چیزی یاد آمد . قبای وی در بست و موزهٔ وی در پای کرد و زره در پوشید . کمر برمیان استوار کرد و خود وی برسرنهاد و بیرون آمد . اسب وی ایستاده بود . پای به‌اسب درآورد وروی به‌راه‌نهاد.وهر که‌می‌دید.[1] می‌گفت سیه پیل است مگر به‌کاری می‌رود و هر که در خواب می‌بود خوداو را نمی‌دید .

عالم افروز چنان راند که روز روشن شد به‌سردره‌ها رسیده بود. اتفاق ایزدی از آن جانب چون قابوس شاه نامه به‌دست رادو داد وبه‌پیل تن فرستاد بعداز دوروزگفت ما را به‌سردره می‌باید رفتن ونگاه داری می کنیم. جمجاش وزیرگفت ای شاه ، چنین برنیاید . تا روز مصاف لشکر به‌جنگ کردن‌مشغول گردند . روز دیگر که ایشان عزم مصاف کردند ، عالم افـروز از دره راه بگردانید به‌راه خشك رود برفت . بالائی بود . بدان بالا رفت . بایستاد و در آن دو لشکرنظاره می کرد[2]. ساعتی به‌سر تازیانه لشکرفرخ روز رامی‌نموداز هرجانب و زمانی به لشکر قابوس اشارت می کرد. آن دو لشکرچشم‌در سمك نهادند . هریك می‌گفتند که سوار کیست. قابوس گفت‌نباید که آن سوار پری باشد . سراق گفت ای شاه ، اگرپری‌بودی به‌نظاره‌نایستادی به میدان آمدی.

از آن جانب فرخ‌روز می‌گفت آن سوار ازآن کیست ؟ همگان دروی باز مانده بودندکه‌کاوهٔ پهلوان درپیش فرخ روزخدمت کرد . گفت‌ای‌بزرگوار شاه بنده مدتی است که خدمتی بجای نیاورد از بهرآنکه رنجوربودم.اکنون به‌اقبال شاه بازحال صحت آمدم . دستوری که درمیدان روم و رسم خود نگاه دارم . فرخ روزگفت هنوز بی‌قوتی، باش تا دیگری درمیدان رود که رسم‌ترا

۱ ــ اصل : آمد ۲ ــ در لشکر نظاره می کردآن دو لشکر نظاره می کرد

استوار است و هر که درمیدان باشد به‌همت تو راست است و اگر می‌خواهی که درمیدان روی تودانی مصلحت است . کاوه اسب در میدان جهانید . مرد خواست . سواری درمیدان آمد . باکاوه بگشت . کاوه او را بیفگند . دیگری درآمد و بکشت ، همچنین تا هشت‌مرد بیفگند هیچ[کس]دیگر درمیدان نمی رفت .کاوه مصاف می کرد .

فرخ روز چشم درآن سوار نهاده بود. گفت یکی می‌خواهم که برود و بنگرد تا آن سوار کیست ؟ مردان دخت خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده‌برود. روی به‌راه نهاد. قابوس‌باسراق بدیدند که‌مردان دخت پیش آن سوارمی‌رفت. سراق گفت مردان دخت می‌رود بداند که کیست . اگر از ایشان است با وی برود و اگر نه از ایشان است با وی نرود و از او برگردد . سراق احتیاط می کرد . مردان دخت نزدیك سمك رسید . بانگ زد . گفت ای مرد ، به چه کار ایستاده‌ای؟ سمك با نمك دست‌بزد وتیغ برکشید گفت ای فرومایه، بگوی تاتو خود کیستی ؟ مردان دخت تیغ کشیده به‌وی در آمد که او را تیغ زند . عالم افروز گفت ترا زهره باشد که با عیار پیشهٔ جهان و مرد میدان ، سمك ناداشت تیغ زنی ، جایگاهی که چون من مردی ایستاده باشد توپیش دستی کنی ؟ منم عالم افروز معروف به‌سمك . مردان دخت نام سمك بشنید . آهی بکرد و از اسب درافتاد . از خرمی بی‌هوش گشت. سراق چون دید که مردان دخت بیفتاد و آن سوار همچنان تیغ دردست وایستاده، با قابوس گفت‌ای‌شاه، آن سوار از ماست .[1] گفت بروم و بنگرم . روی به‌راه نهاد به تعجیل تا پیش ایشان رود .

سمك همچنان سواربربالین‌مردان دخت [2] ایستاده‌وتیغ کشیده دردست که سراق روی به راه نهاد تا برود . او را حیلتی یاد آمد . با خود گفت کام یافتم . مردان دخت افتاده و تیغ کشید . عالم افروز گفت ای ملکه، همچنین

۱ــ اصل : مردان دخت بود ۲ــ اصل : شروان دخت.

می‌باش که صیدی به دام‌افتاد. مردان دخت همچنان افتاده دم[در] کشید که سراق برسید. عالم افروز گفت ای پهلوان سراق، دریاب که مردان دخت را افگنده‌ام ومرا عار است که ازبهر زنی پیاده‌گردم و دریغ می‌آید زنی چون وی کشتن. زود او را بربند . مردان دخت دم درکشیده، تا عالم افروز چه خواهد کردن . سراق پای بگردانید . پیاده گشت تا مگر مردان دخت را بربندد . پنداشت که سمك راست می‌گوید . هنوز دست برمردان دخت ننهاده بود که عالم‌افروز تیغ زد وسرسراق ازتن بینداخت. مردان دخت ازجای بجست و برعالم‌افروز آفرین کرد . [گفت] مردی و حیلت کردن ترا مسلم‌است. این حیلت برمردن من بـود . عالـم افروز گفت بلـی . می‌دانی که هرکاری بر سازی می شاید کردن .

مردان دخت بر اسب خود سوارگشت و اسب سراق درقبض گرفت. سرسراق برگرفتند . بیامدند؛تا پیش فرخ‌روز آمدند. که مردان دخت ازپیش برفت . چون برسید . سمك در راه احوالها که رفته بود با مردان دخت باز می‌گفت . مردان دخت خرمی می کرد . همچنان شاه ازمیدان باز گشته بود و درخیمه انتظار مردان دخت مـی کرد که مردان دخت به تعجیل برانده بود تا نزدیك بارگاه شاه رسید. پیاده‌گشت . شاه چون او را دید خرم شد. برخاست و او را در کنار گرفت و خرمی نمود . مردان دخت گفت ای شاه، مژدگانی که عالم‌افروز رسید و کارها کرده است و به اقبال‌تو سراق را کشتیم واوسیه پیل[را]نیز کشته است وبه‌خدمت شاه می‌آید وشاه زاده به‌دست‌آورده است و در دره پیش ماهوس است . شاه برخاست وبی‌خود ازخیمه به‌درآمد. دیگران موافقت کردند و به استقبال عالم افروز بیرون رفتند .

چون پاره‌ای راه برفتند ، عالم‌افروز [را] دیدند . عالم‌افروز چون شاه را بدید پیاده‌گشت و درخاك افتاد . شاه اورا درکنارگرفت و برچشم و روی

او بوسه داد . دیگران او را در کنار گرفتند و به اتفاق بازگشتند تا به بارگاه رسیدند . شاه برتخت بنشست و دیگران هر یك به جای خود بنشستند . عالم افروز احوال شرح داد : از آن روز که ازایشان جدا شده بود [تا آن] ساعت که باز رسیده بود . شاه با عدنان وزیر و دیگران تعجب می کردند . و بروی آفرین[می کردند] .

آن روز و آن شب به آن خرمی ونشاط وشراب خوردن به سر بردند. چون روز روشن شد سر[۱] سراق برابر لشکرگاه قابوس بیاویختند . جاسوس آنجا بود . برفت و احوال سراق با ایشان بگفت . جمعی که از آن سیه پیل بودند چون برخاستند و او را کشته دیدند واسب نبود، برفتند و پیش قابوس احوال کشتن سیه پیل بگفتند. قابوس از آن‌دوحالت عظیم‌دلتنگ شد.لشکریان و متعلقان ایشان فریاد برآوردند . شاه بفرمود تا سه روز تعزیت ایشان بداشتند . همگنان بدین کار خسته وغمناك واندوهناك می‌بودند .

از این‌جانب سمك برخاست و شاه را وداع کرد[۲]. گفت به دره می روم به خدمت ماهوس تا شاه زاده را سعی کنم وبیاورم . همگنان را وداع کرد ، و روان شد . به راه بی‌راه شب همه شب می‌رفت . تا به دره رسید . پیش ماهوس رفت ودعای فرخ‌روز به ماهوس رسانید و او را آفرین گفت و احوال کشتن سیه پیل و سراق بگفت . ماهوس از آن کار عجب داشت که او به تنها چنان‌کارها کرد . می گفت ای مردمردانه، این چنین کارها که تومی کنی درجهان از دست هیچ کس برنیاید .

پس قابوس چون حال بدان موجب دید. گفت ما را رفتن بهتر است از نشستن که ایشان غلبه گرفتند و ما را لشکر اندك شد و دومرد همچنان سیه پیل با سراق به قتل آمدند با چندین کس دیگر که از کی از ما گم شدند ، ما را

۱ ــ اصل : سرتا سراق .   ۲ ــ اصل : کردند .

می باید رفتن وسردره گرفتن ونامه ومکتوب به ولایت‌ها فرستادن ومددخواستن تاما را مددی برسد والا حالی تا مدد رسیدن باشد سر دره نگاه داریم و حصار می کنیم . همگنان گفتند چنین می باید کردن . هم در شب بفرمود تا نامه‌ها به اطراف نوشتند و لشکرخواستند و خود بالشکر برنشستند تا به سر دره رفتند و فرود آمدند و خیمه و خرگاه بزدند و راه برایشان بگرفتند و فرود آمدند . جاسوس بیامد . شاه را خبرداد که قابوس با لشکربه هزیمت رفتند و سر دره گرفتند و فرود آمدند . پس قابوس چون به سر دره آمد کس فرستاد پیش ماهوس که شنودم که سمك راگرفته‌ای . اورا به من فرست . ماهوس سوگند یادکرد به یزدان دادار کردگار که عالم افروز ازپیش من بگریخت . بیامدند با قابوس بگفتند . هیچ نگفت .

چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم‌افروز پیش ماهوس می‌بود وخبربه ایشان رسید که قابوس با لشکر به سر دره آمده‌اند [سمك گفت]سردره بگرفته‌اندواگرنه بیرون رفتمی وکاربساختمی. ای‌دریغا، اگر از این راهی دیگر بودی.ماهوس گفت‌ای پهلوان ، هیچ راه دیگر ندارد . من چندین سال که در این‌دره پهلوانم راهی ندیدم و از پدر خـود نشنیدم . مـردی بود پیر ، نام او راه‌انجام.درپیش ماهوس نشسته بوددرآن ساعت که این سخن می‌رفت. او را صد وبیست سال عمربود. [گفت ای] پهلوان سمك، هنوز پدرپهلوان ماهوس کودك بود ، پدر پدر وی پهلوان بود . من روزی [باپد]ر خویش به کوه رفته بودم ازبهرتماشا ، بدان جانب که درهٔ تیغو است ، رنگی ازپیش ما برخاست و برکنار کوه برفت. دیدم که راهی بود که این رنگ بدان رفت. اما آدمی نتواند رفتن که دشخوار است و باریك . مگر پنجاه سال باشد تا من آن راه دیدم . ندانم که نشان برجای باشد یا نه ؟

سمك گفت راه بدان جایگاه دانی ؟ راه انجام گفت بلی . برخاست و

پیش ایستاد . با سمك روی به راه نهادنـد . به کـوه برآمـدند تا بدان مقام رسیدند . آن راه به سمك نمود . عالم‌افروز نگاه کرد . راهی دید برمثال یك وجب پهنا برپهلوی کوه ، چنانکه قدمی پیش نشاید نهادن و در زیر ده هزار گز . عجب داشت که یزدان به قدرت آفریده بود ، از هم بگشاده و جایگاه درمیان فراخ و راه نیست . در دل با یزدان مناجات کرد. پس گفت ای مرد، تو اینجایگاه می‌باش تا من بروم اگر یزدان خواهد وبگذرم . چون باز پیش تو آیم گویم . این بگفت.نام یزدان یاد کرد . مقدار یك تیروار برفت و قدم فراخ می‌شد چنانکه آسان می‌توانست رفتن . ناپدیدارشد . راه انجام ازآنجا بـه دره باز آمـد . احوال با ماهوس بگفت . ماهوس از آن کار خرم شد . آفرین کرد .

سمك از آن جانب می‌رفت تا روی از آن کوه به زیر نهاد که شب درآمد . جهان تاریك شد . سمك زمانی برآسود . درشب روی به راه نهاد. تا روز روشن شد به پایان کوه رسیده بود و از پس لشکر بود . آن روز راه رفت تا به سر دره رسید . از درهٔ تیغو بیرون آمـده بود . گفت شاد باش،آن مرد که این‌راه به‌دست‌آورد نیکو نهاد.درگوشه‌ای پنهان می‌بود تا شب درآید وبرود . حق تعالی تقدیرکرد که چون شب درآمد ، جهان تاریك شد . سمك روی به راه‌نهاد و می‌رفت.چون به‌سر دره رسید خواست که برود که‌آوازپای چهارپایان شنید . سمك درپس سنگی پنهان شد . نگاه می‌کرد . مهدی دید با چند خروار خزانه و آن مرد دیدکه مطبخی سیه پیل بود . او را نان و طعام داده بود درآن‌شب[که] سیه پیل را بکشت . با خود گفت کار من ازاین مرد روشن شود . ازپس وی می‌آمد تا پیش وی رسید .

آن مرد مطبخی گفت تو کیستی در این نیمه شب ؟ سمك گفت مردی درویش‌ام برسر دره می‌باشم تا هرکه آید ورود مرا چیزی دهد . شما درشب

می‌روید. آمدم تامگر شما مرا چیزی دهید. مطبخی گفت بیای تا چون فرودآئیم تراچیزی دهیم. سمک با وی همراه می‌رفت. آن مطبخی هر ساعتی نفسی سرد می کشیدی . سمک گفت ای آزاد مـرد ، ترا چه غـم در دل است که چنین نفسی سرد [بر]می آوری؟ مطبخی گفت ای درویش، مرا غمی رسیده است که فرج پدیدار نیست و چنان محنتی به من راه یافته است که آن [را] چاره نمی‌دانم وراحتی نمی بینم ، از آن زمان تا اکنون مدتی است و با هیچ کس نمی‌توانم گفتن . سمک گفت ای آزاد مرد، بگوی تا ترا چه رسیده است که غم در دل داشتن زیان دارد و غم چون در دل داری جان در وی مبتلا گردد ، شخص را بگدازد .

مطبخی گفت عفاالله ای مرد، ترا خوش سخن است ، عفاالله که تو از من بازپرسیدی که مرا چه رسیده است که دراین مدت بسیار هیچ کس ازمن نپرسید که تراچه بوده است. چون تو پرسیدی بگویم . بدان وآگاه باش که این مهد که از پیش تو می‌رود خواهر تیغو است ، نام او سلانه ، پیش برادر قضیب می‌رود و او را کنیزکی است نام او سمن رخ . مرا نظر بروی افتاده است و دل به وی داده‌ام . عاشقی‌ام که ازخود زارتر کسی نمی‌دانم . اکنون مدت پنج سال است و به هیچگونه به سخن وی نرسیده‌ام . مگر که بیاید و خوردنی خواهد[1] من بگویم بستان . بیش از این با وی سخن نمی‌توانم گفتن ومرا گمان است که او را نیز دل به من میل کرده است .

سمک گفت اکنون آن کنیزك کجاست ؟ مطبخی گفت از پیش می‌رود با سلانه است. سمک گفت اگر من او را به دست تو دهم مرا چه خواهی داد ؟ مطبخی گفت ترا چه دهم ، جان فدای تو کنم ، ترا بنده باشم . اما ندانم که چگونه توانی کرد . مرا بگوی تا چه کسی ونام تو چیست که این کار از

---

۱ اصل : خواهم .

بهر من بخواهی کردن ؟ سمک گفت ای آزاد مرد ، اگر مردی و جوانمردی داری[و] رازمن نگاه توانی داشتن با تو بگویم که من کیم . مطبخی سوگند خورد به هرچه آن عظیم‌تر که الا به مـراد وی کارنکنم و او را نگاه دارم . سمک گفت منم عالم‌افروز، آن مرد که تیغو با دختر ودایه کشتم ومرزبان شاه از دره بیرون آوردم و اگرمی‌دانی آن مردم که فلان شب درخیمهٔ تو آمدم و خوردنی خواستم ، مرا در مطبخ بنشاندی و به حیلت سیه پیل را بکشتم.

مطبخی چون بشنید درپای وی افتاد . گفت ای پهلوان ، اگر تو این کار از بهر من بکنی ، بنگر که ترا چگونه بندگی کنم . سمک گفت بگوی تا تو مطبخی سیه پیل بودی اکنون می گوئی پنج سال [است] تا من آن کنیزك دوست دارم ، از کجا اورا دیده بودی ؟ مطبخی گفت من ازپیش سلانه بخشم آمده بودم با سیه پیل و او را مطبخی می کردم و اگرنه من خدمت کارسلانه‌ام و ازکودکی باز پیش سلانه می‌باشم . پیش سیه پیل رفتم و چند روز بودم . بیامدند و مرا باز بردند . سمک گفت دل خوش‌دار. چون فرود آیند من کار توبسازم. ازاین جایگاه تابه لشکرگاه چندراه است؟ مطبخی گفت سه فرسنگ باشد . سمک گفت زود فرو باید آمدن تا کار تو پیش از رفتن ترتیب بکنم. مطبخی گفت هم اکنون فروآید . ایشان درگفتار که ازپیش سلانه بفرمود تا لشکر فرود آمدند . مطبخی با سمک برسیدند . هم برجایگاه ببودند .

سمک گفت ای آزاد مرد ، چون نان خواهند به من بگذار تا چنانکه باید بسازم . ایشان درگفتار که سمن‌رخ برسید، پیش مطبخی .گفت خوردنی بیاور . سمک گفت تو بر گرد که هم اکنون بیاورد . سمن‌رخ باز گشت . برفت . مطبخی ترتیب خوردنی کرد . سمک بیهشانه قدری به وی داد .گفت بدین [خوردنی‌ها اندا]ز ، در آن ساعت که خوردنی پیش ایشان نهاده باشی وچاشنی بگرفتی... مطبخی گفت فرمان بردارم . برخاست. خوردنی برگرفت

و پیش سلانـه برد و بنهاد و چاشنی گـرفت . پس آن بیهشانه در خوردنی انداخت .

سلانه بخورد و چهار کنیزك با او بودند ، بخوردند . همه بیفتادند بی‌هوش . سلانه معجونی خورده بود که بیهشانه بروی‌کار نکردی . چون‌آن حال بدید ، بدانست که بیهشانه بوده است . مطبخی را گفت ای حرام‌زاده و ناجوانمرد ، چه کرده‌ام که بیهشانه در طعام افگندی تا مرا بیهوش گردانی ؟ ای ناکس بدکردار ، اگر با تو کاری نکنم که جهانیان عبرت گیرند پس نه سلانه‌ام[1] . برمن حیلت می‌سازی ؟ این سخن می‌گفت که سمك آمده بود و قوام کار برمی‌گرفت . چون‌آن حال بدید و آن سخن گفتن وی بشنید درحال بجای آورد که دفع بیهشانه ساخته است . ازپس وی درآمـد تا او را بکشد. چنانکه عیار مردم باشند به کارد خون خوار ، سلانه ، خواهر تیغو ، را چنان زد که باز نجنبید و سر او ببرید . پس آن کنیزك را سر ببرید و برگرفت ، و سمن‌رخ را برگرفت، وسلانه [را] ازآنچه‌بود از خزانه بر چهارپای افگندند و روی به راه نهادند تا بروند .

مطبخی گفت ای پهلوان، براین‌گونه اکنون کجا خواهیم رفتن؟ سمك گفت پیش قضیب که سلانه را برادر است . مطبخی گفت چه‌گـوییم ؟ سمك گفت آنچه باید کردن وگفتن من دانم . برواندیشه مکن . می‌رفتند تا نزدیك لشکرگاه رسیدند . از دور آتشی کرده دیدند . مطبخی گفت ای پهلوان ، قضیب است که جادوی می‌کند تا فـردا برکار دارد . سمك گفت یزدان کار می‌سازدبی‌رنج؛ من اندیشه کردم بردیگرگون یزدان می‌آورد . من خود طلب کار این مرد بودم . آسان برآمد . سهل به دست من افتاد . دل فارغ‌دار که من او را از میان کار بی‌رنج بردارم . دست درمیان کرد و قدری دارو برآورد .

---

۱ ــ اصل : سلانم .

گفت دماغ درآگن و خود دماغ بیاگند. روی به‌قضیب دادند دارو در دست. چون برسیدند به نزدیك، آواز چهار پای به گوش قضیب رسید. گفت کیست دراین وقت؟ بروید ازاین جایگاه ومرا [ز]حمت منمائید، با این همه آشناست یا بیگانه؟برچه کار می‌گذرید؟ مطبخی پیش رفت. گفت بنده است با همشیرهٔ پهلوان قضیب برقاعده بـه خدمت می‌آید. قضیب گفت کجاست؟ مطبخی گفت در مهد است. سمك برفت پیش قضیب و دارو برآتش افکند. بوی دارو به دماغ قضیب رسید. برجای بیهوش بیفتاد. سمك سر وی ببرید وبر سینهٔ‌وی‌نهاد. [مطبخی] بروی آفرین کرد. گفت جادوی تو از آن ایشان بهتراست. تا سمك آتش برافروخته را از بهر جادوی به خاك بنشاند. مطبخی گفت ای پهلوان، چگونه برساختی و قضیب چگـونه بیفگندی، بروی چه خواندی، مگر جادوی می‌دانی، برتو کارها آسان است کردن؟ سمك گفت لعنت برجادوان باد. نمی‌دانم. یزدان برمن چنین کارها آسان می‌کند. تو کار خود کن. مطبخی گفت اکنون [بهتر آن است که اینجایگاه بمانیم تا باری] نفسی می‌زنیم و چاره سازیم تا کجا توانیم رفتن. چه سازیم و[چه حیلت کنیم. سمك گفت ایمن] باش که من اول راه به دست آوردم که بروم، پس این کار کردم.

این بگفت به بالین سمن‌رخ آمد. او را دارو در کار کرد تا به هوش آمد. چشم بگشاد. درمطبخی نگاه کرد. گفت ملکه کجاست و دیگران کجا رفتند، چرا من تنها مانده‌ام، چه افتاده است؟ مطبخی گفت ایشان را بکشتم با قضیب برادر. تو با من مانده‌ای. سمن‌رخ گفت تو کردی یا دیگری با تو یار بود؟ مطبخی گفت من نکردم و نتوانم کردن. به‌هزار چون من این کار چه دانند کردن، این مرد کرد. سمن‌رخ دروی نگاه کرد. گفت این مرد کیست؟ مطبخی گفت عالم افروزاست معروف به سمك. سمن‌رخ چون نام عالم‌اروز شنید آهی بکرد وبیهوش بیفتاد. عالم‌افروزعجب داشت. ساعتی بود. باخود

آمد . سمك گفت ای زن ترا چه رسید ؟ به هیچگونه اورا در دل نیامد که زن کیست و چرا آه کرد و بیهوش گشت . در وی باز مانده بود . تا[1] سمن رخ گفت من ترا نیکو می‌شناسم با خورشیدشاه‌وفرخ روزو آبان دخت وماه درماه و جهان افروز و قمر ملك خواهر خورشید شاه و جمشید فرزند وی و داماد وی‌شهسواروهامان وزیروفرزند وی عدنان وپهلوانان فلان وفلان وروزافزون که خواهر تست. سمك فروماند.عجب داشت .گفت از کجا می‌دانی، بگوی تا تو کیستی ؟

سمن رخ گفت ای دریغا ، که در زنان می گفتند که وفا نباشد؛ اکنون درمردان وفا نیست . تا بدان وقت کسی را مـی‌شناسند که با ایشان اند. چون از پیش ایشان رفت فراموش گشت . عالم‌افروز گفت ای‌زن، درهمه جهان وفا داری و جوانمردی ازمن برند ، ازچه مرا بی‌وفا خوانی ، از من چه بی‌وفائی دیده‌ای ؟ بیش از آن نیست که ترا باز نمی‌شناسم . سمن‌رخ گفت ازبی‌وفائی یکی این‌است که‌مرا بازنمی‌شناسی . پس سمن‌رخ گفت پیش من که زنی‌ام این عیب است و سر جوانمردی وفا نگاه داشتن است و هنوز تمام نیست که وفا داری شناخت است که تا شناختن نباشد وفا نبود که نشناخت مردم بیگانه بود وتا بیگانه آشنانگردد وفا نتواند نمودن. عالم افروزدرسخن‌گفتن وی بازمانده بود که سخن نیکو می‌گفت . با خود در اندیشه بود که این خود کیست . تا گفت‌ای زن، من ترا به هیچگونه نمی‌شناسم‌ومرادردل[نمی]آید که‌تو کیستی. سمن‌رخ گفت نیگو گفته‌اند دراین معنی. شعر[2]:

چه‌پرسی از من ونام و نشانم — که من نام و نشانت نیك دانم
توخودهستی سمك مردزمانه — به مردی در جهان هستی یگانه
چوتومردی‌به عالم هیچ مادر — نزادست و نزاید بیش و کمتر

۱ ــ اصل : با . ۲ ــ اصل : بیت .

بیش از این خود را نتوان نمودن که من کیستم . چون تو نمی‌توانی درمان چیست؟با این همه عجب نیست که من ترا هم باز نمی‌شناختم تا آنگاه که نام تو بدانستم و ترا باز دانستم ازبهرآنکه چهرهٔ تو از آن بگشته است . چون صورت زن‌بزرگ[1] می‌شود که جایگاهی نبشته‌اند: صورت مردبهترنگردد که شب و روز درصحرا و کوه و بیابان و دریا باشد . با این همه اگر با همه کس وفا کردی با من نکردی .

عالم‌افروز گفت ای زن بگوی آخر تا تو کیستی؟ سمن‌رخ گفت خواهی که بگویم تا من کیستم بگوی تا این جماعت هزار دینار زرخراجی به جمع کنندهٔ این کتاب دهند که بسیار غصه کشیده است وروزگار ضایع کرده تا این قصه به‌هم آورده است . من گفتم آنچه درهمت من بود . بلی اگر ندارند و نمی‌توانند دادن ، به همت خویش بدهند، کم ازپنج دینار ندهند. ـ اکنون‌هر یکی یکبار الحمد از برای جان سازندهٔ کتاب و نویسندهٔ کتاب بخـواند واز خدای تعالی‌اوراآمرزش خواهد تا خدای عزوجل به فضل‌خویش وبه رحمت خویش ایشان‌را بیامرزد و رحمت کند ـ .

عالم‌افروز گفت همه برآمد. تا کیستی که کسی دلیلی نمی کند . من از چین و تو ازهفتاد دره، چه آشنائی است ؟ سمن‌رخ گفت من از ماچین‌ام ونام من سرخ‌ورد است . ای‌مرد که دعوی وفاداری می کنی ، این وفاست ؟ سمك چون نام سرخ وردشنید ازخرمی نعره زد .گفت ای‌زن ، این چه حادثه است. از کجا بدین جایگاه افتادی؟ من ترا با خورشیدشاه رها کردم که به دنبال شاهی می‌رفت . چگـونه تواند بودن . سرخ ورد گفت ای عالم‌افروز، احوال و سرگذشت من درازست . وقت‌گفتار نیست . عالم‌افروز گفت ناچار بباید گفتن تا بدانم که‌دل مشغولم وتا دل من ازکار توفارغ نشود هیچ‌کاری نتوانم کردن .

۱ ـ ظ : بزرد می‌شود

پدید آمدن سرخ ورد در هفتاد دره و احوال خویش گفتن و چگونگی کارها . چنین گـوید خداوند حـدیث که چون عالم‌افروز احوال خواست سرخ ورد گفت ای عالم‌افروز ، چون به دنبال شاهی رفتیم خورشید شاه پدر خویش را ، مرزبان شاه ، وداع کرد و بازگشت . در کشتی نشسته بودیم و از دنبالهٔ فرخ روز وشما می‌آمدیم در شب تاریك . آن کشتی که من در آن بودم با قومی، باد ببرد و از خورشید شاه جدا ماندیم . یك هفته باد آن کشتی‌را می‌برد . نمی‌دانستیم که چگونه می‌رود . هرساعتی ازجانبی می‌رفت که ناگاه کشتی بر کوهی آمد وبشکست و همگان غرق شدند مگرمن که بر تخته پاره‌ای‌ماندم. درحال به‌جزیره‌ای افتادم خوش وخرم و درخت فراوان وآب وچشمهٔ بسیار . درآن جزیره شدم و برمی‌گشتم و هرمیوه می‌خوردم . دلتنگ می‌بودم . مدت یك ماه شب وروزمی‌گریستم که ناگاه کشتیی پدیدار آمد . به کنار جزیره رسید . مردم بسیار برآن جزیره در آمدند . مرا دیدند . گفتند تو کیستی ؟ گفتم کنیزك بازرگان‌ام . مرا دست‌گرفتند پیش مهتر کاروان بردند .

مردی پیردیدم، نام او هـومائیل. سلام کردم . مـرا بپرسید . گفت ای دختر، چگونه بدین‌جزیره افتادی ؟ گفتم کنیزك بازرگان بودم . در دریا کشتی بشکست، من‌برتخته پاره‌ای‌بماندم. باد مرا بدین‌جزیره افگند. یك ماه زیادت است تا دراین جزیره‌ام ، آن مرد پیرگفت اندیشه مدار که من ترا با خودببرم ونیکودارم . گفتم کجا خـواهی‌رفتن ؟ گفت به شهر شیث بن‌آدم . من خرم شدم . گفتم پیش شاه شمشاخ‌روم ، احـوال بگـویم . مرا پیش جهان افروز فرستد. به‌شما باز رسم. این اندیشه کردم. پیش آن پیر رفتم ومی‌بودم. تا یك هفته درآن جزیره بیاسودنـد بعد از یک هفته در آن جزیره که بیاسودند در کشتی نشستند . سه ماه در دریا می‌رفتیم . ناگاه بادی بر کشتی زد و در حال

کشتی بشکست.همگان غرق شدند . دیگرباره من در تخته پاره‌ای بماندم. یك شبانروز بر آن تخته باد مرا در روی آب می‌برد که ناگاه به جزیره‌ای افگند . چه‌گویم که خوش جزیره‌ای بود . در آن جزیره می‌بودم. ازهر گونه میوه بود و می‌خوردم . اما در آن جزیره درخت‌ها دیدم که همه میوه‌ها بود چون سرهر جانور وبسیار برمثال آدمی بود . چون‌شب در آمدی آن سرها به‌آواز آمدندی. هریکی بر گونه‌ای فریاد کردندی. من از آن کار عجب باز مانده بودم . چون روز روشن شدی ،آوازها نیامدی .

من در آن جزیره یک هفته می‌بودم که ناگاه ابری از روی دریا بر آمد تا بدان جزیره رسید . نظر کردم زنی پیر از آن میان بیرون آمد ودر آن جزیره گیاه بسیار بود . آن پیرزن بنشست و از آن گیاه می‌چید . با خود گفتم این چگونه تواند بودن . در وی نگاه می کردم. آدمی بود .گفتم پیش وی روم تا چه می‌گوید . باشد که با وی ازاین جزیره بتوانم رفتن که به‌آبادانی رسم . گستاخ پیش وی رفتم . سلام کردم . آن زن چون مرا بدید گفت ای زن، چگونه بدین جزیره افتادی که آدمی بدین جایگاه کم رسد؟ گفتم کنیزك بازرگان بودم . در کشتی بودم . ناگاه آن کشتی بشکست . همگان غرق شدند . من بر تخته پاره‌ای بماندم وباد مرا بدین جزیره افگند . پیرزن گفت اندیشه مدار که من ترا باخود ببرم تا به ولایت پیش مردم بازرسی . آن روزتاشب گیاه‌ها می چیدیم و آن شب[1] همچنان . ندانستم که به چه‌کار می آید . ازوی نپرسیدم که مرا دل‌تنگ بود . پروای آن نداشتم که بازپرسم تا به چه‌کار می آید .

چون روز دیگر چاشتگاه بود ازروی دریاکشتی پدیدار آمد . من گفتم بازرگان رسید .نگاه‌می کردم تاکسی بدان جزیره‌می آید.مقدار صد زنان دیدم که از آن کشتی بیرون آمدند همه خدمتکاران آن پیرزن . پیش وی خدمت

---

۱ ــ اصل : و اشب

کردند. در آن گیاه افتادند و می‌چیدند که جزیره‌ای بزرگ بود و گیاه فراوان، تا شب نزدیک رسید. آن زنان در کشتی نشستند و برفتند و آن گیاه‌ها ببردند. پیرزن آن شب دیگر ببود تا روز روشن شد. پیرزن مرا گفت بیای تا برویم. پیش وی رفتم. ناگاه ابری برآمد ما را برگرفت و در روی هوا ببرد تا بدین جایگاه آورد که در درهٔ تیغو است. بردرسرای خود مرا بنشاند. چون تیغو بیامد مرا بدید. احوال پرسید. آن پیرزن احوال من بگفت. تیغو گفت اورا پیش خواهرمن فرست. مرا پیش این زن فرستادند که تو اورا کشتی. درخدمت سلانه پیر گشتم. اکنون مدتهاست، مگرده سال باشد و آن زن پیر، زن تیغو بود. بمرد و کار من بدان غایت رسید که تو می‌بینی.

عالم‌افروز در وی بازمانده بود. گفت ای سرخورد، ترا نشناختم ودانم که تومرا نیزهم نشناختی. گفته‌اند که: از دل برود هرآنچه از دیده برفت. کسی چگونه گمان بردی که تو از آن جایگاه بدین مقام رسی که هرگز راه گذر هیچ آفریده نباشد. سبب پدیدار آمدن تو بوده است که یزدان مارا بدین جایگاه رسانید و این همه کارها افتاد. از اخلاط جادوی ساختن که بوی به دماغ تو رسیده‌است، دارو سوختن وازهرگونه آمیختن، صورت توچنین بگشته است. چرا نام خود سمن‌رخ نهاده‌ای؟ گفت مرا آن زن پیر نام سمن‌رخ نهاد از بهر آنکه دختری بود نام آن دختر سمن رخ و مرده بود وچون مرا بدید گفت به دختر مـن نیك ماند. مـرا نام سمن رخ نهاد وجهدبسیار کرد که مرا جادوی بیاموزد. من نخواستم. احوال من چنین بود. تو بگوی تا از کجا رفتی و چگونه بدین‌هفتاد دره افتادی؟احوال خورشیدشاه وزنان وی‌وپهلوانان‌چگونه است وفرخ‌روز چون می‌باشد وروزافزون خواهرمن به سلامت است و درین مدت چه کارها کردی وچه برسر شما آمد؟ که من چون آوازهٔ شما شنیدم که به سر هفتاد دره رسیده‌اید خواستم که پیش شما آیم اما از بیم این زن جادو

جایگاهی نمی‌توانستم رفتن .

چون خبر آمد که تیغو با ملکه و دایه کشته شدند ، دانستم که از کار کرد تست . چگونه بدین دره در آمدی وچون بیرون شدی ، دراین نیم‌شب از کجا به ما افتادی ؟ عالم‌افروز گفت احوال من و آنچه برما گذشته است اگر بگویم روزگاری باید که بگویم . زبان برگشاد وآنچه توانست ازاحوال آمدن به هفتاد دره و از آنجا بیرون شدن و از درهٔ تیغو که او را الیاس پیغمبر بیرون آورد سبب [رستن مرزبان شاه] و گرفتارشدن اول چنانکه افتاده بود وما پیش ازاین گفتیم، همه باز گفت. سرخ [وردگفت بدان] که اگر توزن نکردی هیچ مرد برمن قادرنگشت . همچنانم که از مادر زادم و در[دل کرده بودم که اگر به تو] نرسم ، مهریزدان با خود به‌گور برم .

مطبخی در ایشان باز مانده بود همچنان . [گفت ای] عالم‌افروز کار شما داستانی بود . این سمن‌رخ زن تست ، چون ازتو بود یزدان [اورا به تو بازرساند] ما درمیان‌کار می‌ساختیم ونگاه‌داری می کردیم. عالم‌افروز گفت ای آزاد مرد ، [پاداش نیکو]ی با تو کرده باشم . مطبخی گفت ای عالم افروز، ترا جوانمردی‌مسلم‌است. آن‌روز[مبادکه‌من] این کار کنم‌و به‌چشم خطا درعیال تونگاه کنم که این نظری بر خطا بود که اگرنه برخطا [بودی] چندین مدت کاربرآمدی . کارها یزدان می‌سازد ، سبب آنکه این دختر به تو رساند [مرا] بدین کار داشت وتو را به من فرستاد تا این معنی روشن شود که اگرجان من به حلق رسیده بودی و گفتندی او را بزنی کن تا جان با توبماند ، جان من برفتی واین‌کار برنیامدی که نام تو بروی افتاده‌است. هیچ آفریده او را نتواند بردن . من این ناجوانمردی نکنم و دیگر اکنون در خود و دل خویش نگاه می کنم ، تا شما را درسخن گفتن بدیدم ، همه آرزوی شهوت از این دختراز دل من برخاست وهوس دوستکامی در دل من فروبست وعشق وی از جان من

بیرون شد و او را خواهری می[دانم بل که به جای] مادرخود می‌شناسم .

سمك بروی آفرین کرد .گفت اکنون این هفت خروارخزانه که داری به توبخشیدم . مطبخی گفت ای پهلوان ، کجا برم ، با این چه توانم کردن ؟ نه در دره تـوانم داشتن و نه بیرون توانم بردن . سمك گفت من ترا به درهٔ خونیان برم. مطبخی گفت چون توانیم که لشکربرسردره نشسته‌اند. عالم‌افروز گفت من راهی دیگر دانم . ایشان را پیش کرد و در درهٔ تیغو آورد . به پایان کوه سوراخی‌بود . آن صندوقها درآن سوراخ‌نهادندودربرآوردند و استران دست‌بازداشتند تابرفتند وروی‌به‌بالای کوه نهادند تابدان جایگاه رسیدند. عالم افروز گفت بدین راه آمدم . عالم‌افروزخواست که برود ، مطبخی گفت هر که ازجان خویش سیر آمده باشد بدین راه برود . عالم افروز گفت من‌آمدم وهیچ رنجی نبود . مطبخی گفت تو بسیار کارها می کنی که کسی نمی‌تواند کردن . سمك گفت من در پیش می‌روم شما دنبالهٔ من می آئید .

سرخورد گفت ای پهلوان، دیرسال‌است‌تامن از این کارها بازایستاده‌ام ونازك شده‌ام وازسرای پای‌بیرون ننهاده‌ام . نهاد زنی‌برمن مستولی شده است اما به اقبال توبیایم . مطبخی گفت‌کارمن نیست که من درزیر نگاه می کنم سر من‌به‌گردش‌می‌افتد.شمابه سعادت برویدتا من بازگردم وکاری‌می کنم‌تاوقتی که کارها روشن شود وتمام‌گردد به خدمت شما بازرسم . عالم‌افروز هرچند جهد کردسود نداشت . مطبخی‌گفت ای‌عالم‌افروز،هرکجاکه روم با شماام . عالم افروزگفت سوگندخور که رازما آشکارا نکنی‌وحیلت نسازی‌وما را درنسپاری و [غدرنکنی....]

عالم‌افروز درپیش شد، سرخورد ازدنبالهٔ [وی] بود. چهارم چاشتگاه پیش ماهوس‌باز رسیدند . خدمت کرد.ماهوس‌برخاست[واورا درکنارگرفت.

گفت] ای پهلوان ، زودبازگشتی ، کاری بر آمد و این کیست ؟ عالم‌افروز گفت به اقبال [تو قضیب بکشتم وخواهر]وی سلانه [1] وچندغلام وخدمتکار وهفت‌خروار خزانه‌درفلان جای [پنهان کردم. به‌مطبخی]بخشیدم اوقبول نکرد. همه احوال بازگفت . ماهوس گفت این کنیزك از کجا آوردی ؟ [عالم‌افروز] گفت این کنیزك نیست که زن من‌است ، نام وی سرخ‌ورد . احوال وی چندی بگفت . چنانکه [رفته بود] . ماهوس عجب داشت . بـر وی آفرین کرد و بنواخت و گرامی کرد . بفرمود تا او را پیش [مرزبان شاه ببردند] .

ماهوس گفت اکنون ما را بیرون باید رفتن که چون قضیب کشته شد ایشان را سر و[سامان نماند]. ترتیب می کرد تا آن شب بگذشت . روز دیگر بفرمود تا لشکردرسلیح شدند . روی به دره [نهادند. از آن] جانب چون روز روشن شد ، مردمان درهٔ تیغو طلب قضیب کردند . خدمتکاران گفتند دوش به [صحرا بیرون] رفت هنوزبازنیامد . برخاستند. به طلب وی رفتند . برسر راه سلانه دیدند کشته با چند خدمتکار. [فریاد] برآوردند. پیشترشدند تا قضیب را بدست آورند واحوال بگویند . قضیب را دیدند سربریده و درشکم [نهاده] . فریاد برآوردند . غلبه و آشوب درلشکرگاه افتاد . هر کسی سخنی می‌گفتند . یکی گفت مصلحت نیست که بر [گردیم] ، تا جان داریم مصاف کنیم . تیغو با دختروخواهروبرادر کشته شدند. خون‌ایشان باز باید خواستن ..... ایشانرا دفن کردند . آن روز درتعزیت به سربردند . روز دیگر ناگاه غلبه و آشوب در افتاد که ماهوس از دره بیرون آمد و جنگ خواهد کردن . هم در ساعت آوازدهل ونشاط وخرمی برآمدونعرهٔ شادی به فلك برشد . هر کسی می‌گفتند که‌فرخ‌روز به‌هزیمت برفت .

ماهوس‌چون بشنیددلتنگ شد. گفت امروزجنگ نشاید کردن . تابنگریم که چون افتاده است و چه می‌باید کردن . احوال با عالم‌افروز بگویم . روی

---

۱ ــ اصل : سیلانه

به دره نهادند . به جایگاه خویش آمـد کـه فرود آید که مرد آمد و گفت ای پهلوان، پیل‌تن خواهد رسیدن . ماهوس باز گشت . پیش وی باز آمد . خدمت کرد. بپرسید به‌جایگاه خویش آورد . بنشاند . پیل‌تن گفت ای پهلوان ، بدان آمدم تا از کرده پشیمان شوی و بدان امید که این غرور درسر داشتی باطل شد که فرخ‌روز به هزیمت رفت و نیز خلقی بسیار از آن وی گرفته‌اند. می‌گویند که مردان دخت و کاوه و گیل و گیلك که خود از آن ما بودند و دختر قابوس، شروان دخت، که پیش فرخ‌روز بود با خواهر لاك ، همه را گرفته‌اند . مکن و به‌ترك خان و مان مگوی . دانی که من هیچکس را بدنخواهم علی‌الخصوص تـرا . اکنون گفت مرا به‌کار گیر تا به زیان نشوی . تو دانی که من هرچه گـویم و کنم مصلحت را گویم . عالم افروز نشسته بود و گوش می‌داشت و برخود می‌لرزید . تا ماهـوس گفت ای پهلوان پیل تن، . . . .

تصحیح و یادداشت

پس از پایان چاپ این مجلد بار دیگر در آن مروری شد وبانسخهٔ عکسی نیز مقابله‌گردید. بعضی غلطهای چاپی‌واشتباهات درنقطه‌گذاری به‌نظر رسید و بعضی نکات که در اصل نسخه غلط بوده یا افتادگی داشته‌است .

اینك نکته‌های مزبور در ذیل درج می‌شود و از خواننده خواهشمندست پیش از خواندن کتاب به این نکات توجه فرماید.

صفحه	سطر	نادرست	درست
۸	۱۲	همه ساعت	ظ : همه سعادت
۱۰	۵	از اوربند	ازاربند
۱۴	۱۲	احوال قاطوس بزبان ...	احوال قاطوس [را] بزبان ...
۱۴	۲۱	گیل به دره درآورد	گیل [را] به دره ...
۲۳	۲	می‌باشی	می‌باش .
۲۷	۲۲	ازشب‌گذشته . از	ازشب گذشته، از
۳۳	۵	ندام	اندام
۳۶	۱۵	برروی . چون	برروی . [پیرزنی بینی.] چون
۴۱	۱۰و۱۱	ای مرغان شهرما اید	از شهر ما اید
۴۴	۱۹	من شما [را] . از	من شما [را] از
۴۵	۱۸	نخواهم گریخت	بخواهم گریخت
۵۱	۱۷	می‌باشید	می‌باشند
۵۲	۱	وی ه زیر	وی به زیر
۵۲	۱۸	بتوانم گرفتن بی رنج . کار	بتوانم گرفتن . بی رنج کار
۵۵	۱۱	می‌گفتند	می‌گفتند .
۵۵	۱۲	ساعتی . فرخ روز	ساعتی فرخ روز
۵۸	۱۰	بشناختمی	ظ : بساختمی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۶۳	۱۴	فریفتهٔ	فریفته
۷۲	۲۱	نیاید	نباید
۸۰	۴	تودانی	تودانی .
۸۰	۱۰	برند	ظ : برد.
۸۳	۴	بیفکندم	بیفکندم .
۸۳	۹	می کند	ظ : می گوید
۸۳	۱۳	ملاخلق	ملا[ی]خلق
۹۱	۱۱	بنشست. ازآن	بنشست، ازآن
۹۱	۱۲	آدمی دیدار	آدمی دیدار.
۹۲	۱۳	بنام یزدان	به نام یزدان
۹۹	۲۲	بسته بود	بسته بود ؟
۱۰۰	۱۱	نمایند	نماید
۱۰۰	۱۹	ویست	وی است .
۱۰۳	۲۱	بیفتادی	ظ : نیفتادی
۱۰۴	۱۱	آید	آمد .
۱۰۶	۱	پیداگشت	پیاده‌گشت .
۱۰۶	۷	بسته اند	بسته‌اند.
۱۰۶	۸	علوفه نیست. برای	علوفه نیست برای
۱۰۸	۱۲	پیش	بیش
۱۱۰	۲۲	مردان دخت رها ...	مردان دخت [را] رها ...
۱۱۱	۱۱	آسوده . گردد ..	آسوده‌گردد
۱۱۳	۸	دل وی	ظ : دل تو
۱۲۳	۱۷	بیاسائیم هیچ	بیاسائیم . هیچ
۱۲۸	۶	خوشید	خورشید
۱۳۸	۱۹	همه حربی	همه کوس حربی
۱۴۱	۱۵	است آبادانی	است [به] آبادانی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۴۴	۱	نه م	نه ما
۱۴۷	۴	گفت به طحنون	گفت طحنون
۱۴۸	۹	تومن	تو به من
۱۵۶	۵	کاربا	کار، با
۱۵۶	۸	خدمت تو کرد	خدمت کرد .
۱۵۷	۱۳	آمدی چون	آمدی . چون
۱۵۷	۱۴	نداشتند روی	نداشتند . روی
۱۵۷	۲۰	چگونه خورد	چگونه خورد ؟
۱۵۷	۲۳	با این همه عمر از	با این همه از
۱۵۸	۳	نشاید که	نشاید ، که
۱۵۸	۸	بیفکند .	بیفکند ،
۱۵۸	۸	بسته در	بسته ، در
۱۵۸	۱۶	برهنه زینهار خواهان که	برهنه ، زینهار خواهان ، که
۱۵۸	۱۸	می‌سازم	می‌ساز
۱۵۹	۶	بوالعجبی‌است .دیگر باره که	بوالعجبی است دیگر باره ؛که
۱۶۰	۱۲	برآیم .	برآیم ؟
۱۶۰	۲۱	می‌دانی	نمی‌دانی
۱۶۳	۹	بروم .	برویم
۱۶۴	۱۵	یافت .	یافت ،
۱۶۷	۷	مرا بدیدی	مرا ندیدی .
۱۶۷	۲۳	بخوردند	بخوردند .
۱۷۰	۲	باشد بیاید	باشد . بیاید
۱۷۴	۱۳	بود می‌شنید	بود . می‌شنید
۱۷۵	۱	خویش و	خویش ، و
۱۷۵	۳	خواستی	خواستی .
۱۷۵	۱۰	در جهان و	در جهان ؛ و

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۷۶	۱۰	بر آورد چون	بر آورد . چون
۱۷۶	۱۳	نکند	نکنند
۱۹۶	۱۲	بیامد	بیامد .
۲۰۱	۱۳	به پادشاهی	به پادشاهی .
۲۰۵	۱۹	صدف شادی	ظ : صدف شاهی
۲۲۹	۴	سرباری ؛	سرباری ،
۲۳۶	۴	گرده بازو از	گرده بازو [را] از
۲۳۷	۲	بنشستند	ظ : برسیدند
۲۳۷	۵	روباهی من ، که تو ...	روباهی من ؟ [گرده بازو گفت آنجا] که تو ...
۲۳۸	۱۲	دارد .	دارد ،
۲۳۸	۱۲	است ،	است ؟
۲۳۸	۱۴	نمی‌دانی .	نمی‌دانی ؟
۲۳۹	۱۵	آنجایگاه	این جایگاه
۲۴۰	۷	گرفت بر	گرفت . بر
۲۴۰	۲۱	است من	است . من
۲۴۲	۱۱	می‌گوید	می‌گوید .
۲۴۶	۱۳	سبب من	سبب من .
۲۴۶	۲۱	بودمی	بودمی .
۲۴۹	۶	[را]	[را]
۲۵۰	۱۷	با کسی	کسی
۲۵۱	۳	به فریاد من	به فریاد او
۲۵۱	۹	هزاران تو	هزاران [چون] تو
۲۵۱	۱۳	چرا که نه ایشان در بند بازداشتن چه سود بود	ما را از دربند داشتن ایشان چه سود بود
۲۵۴	۵	جای‌گاه	جایگاه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۵۵	۱۲	پیدا کند	پیدا کنند
۲۷۰	۱۸	پوشید	پوشید .
۲۷۱	۹	بلرزید	بلرزید .
۲۷۹	۲	بیاوردند	بیاوردند .
۲۸۱	۲	آمد .	آمد ؟
۲۸۲	۱	بروج	بروج ،
۲۸۶	۱۰	بنشست ؟	بنشست .
۲۸۷	۹	ویست	وی است
۲۸۸	۱۶	عام	عام ،
۲۹۲	۱۰	سوار گشت	سوار گشت .
۳۱۳	۱۱	گیرد	نگیرد
۳۲۹	۱۴	کارما	کارما [را]
۳۳۰	۱	کارما	کارما [را]
۳۳۵	۱۷	آن جایگاه	این جایگاه
۳۳۷	۱۸	مران دخت	مردان دخت
۳۴۳	۲۰	می‌گوئی ؟	می‌گوئی !
۳۵۲	۱۶	به پای آمد	به پای [بر] آمد
۳۶۱	۳	رها کرده ،	رها کرده
۳۹۹	۲۲	که حمور	[نباید] که حمور
۴۰۰	۹	رسید ؛	رسید
۴۰۰	۱۶	بکشت .	بکشت ؟
۴۰۶	۲	تو مرا	تو ، مرا
۴۰۶	۶	طورمار	طومار
۴۰۸	۸	لشکر	لشکر .
۴۳۶	۱۴	داریم ؛	داریم ،
۴۳۶	۱۴	زاد و بوم	زاد و بوم ؛
۴۶۰	۷	گه خود	که خود

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۶۳	۵	کردیم .	کردیم ـ
۴۶۳	۶	بگفت .	بگفت ـ
۴۶۵	۱	به نور	ظ : و روز
۴۷۵	۱۵	مرزبان شاه ؛	مرزبان شاه
۴۸۲	۱۷	بستدی ؛	بستدی
۴۹۵	۷	این بود ،	این بود .
۵۱۰	۲۱	دیده بود	دیده بود .
۵۱۹	۱	ماند	ماند .
۵۲۷	۱۱	می‌شنیدی	من شنیدی
۵۲۷	۲۱	بزدی	بزدی .
۵۴۵	حاشیه ۱	اصل: نکنند	
۵۵۷	۵	نیارد	ظ : نیارند
۵۶۹	۲	استوار دار	استور دار
۵۷۴	۱۰	آن	از آن
۵۷۶	۱۰	نیست . گردد	نیست گردد .
۵۸۲	۱	با روز افزون	تا روز افزون
۵۸۴	۱۴	بسته دید	[در] بسته دید .
۵۹۵	۲	دوست دارم	دوست [تر] دارم
۵۹۸	۸	که روز	که [چون] روز